

انه ايد

ويوژيل



ميرجلال الدين كزازی

إنه اید



کتاب ترجمه ای است از

Enéide

Virgile

Société d'édition «Les Belles Lettres», 1962

برگردان از لاتین به فرانسه : آندره بله سور از آکادمی فرانسه
یادداشت‌های توضیحی : ژ. پ. فوشه



انه اپد

اثر ویرژیل

ترجمه میرجلال‌الدین کزازی

طرح جلد از مهدی سجابی

چاپ اول ۱۳۶۹، شماره نشر ۱۵۷

۳۰۰۰ نسخه، چاپ معدی

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص شرکت نشر مرکز

تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱ - ۱۴۱۵۵

انہ اید ویرژیل

برگردان از لاتین به فرانسه : آندره بله سوراز آکادمی فرانسه
یادداشت‌های توضیحی : ژ. پ. فوشه

ترجمه میرجلال الدین کزازی

نشر مرکز

به بزرگوارترین، به پدرم

فهرست

۷	زندگی ویرژیل
۹	ویرژیل وانه‌اید
۲۱	کتاب نخستین
۵۹	کتاب دوم
۹۹	کتاب سوم
۱۳۵	کتاب چهارم
۱۶۹	کتاب پنجم
۲۰۹	کتاب ششم
۲۵۳	کتاب هفتم
۲۹۱	کتاب هشتم
۳۲۵	کتاب نهم
۳۶۳	کتاب دهم
۴۰۵	کتاب یازدهم
۴۴۷	کتاب دوازدهم
۴۸۹	فرهنگ نامهای اساطیری

زندگی ویرژیل

۱۵ اکتبر سال ۷۰ پ.م:

ویرژیل (پوبلیوس ویرژیلوس مارو) در آند، در نزدیکی مانتو، در خانواده‌ای که از دهگانان زمیندارند و در خون از مردم گلند زاده می‌شود. آموزش در کرمون، میلان، رم.

حدود سال ۴۵ :

ویرژیل به زیستن در بیرون شهر بازمی‌گردد؛ اما در ۴۱، بر ملک او، در پی تقسیمی در زمین زیان می‌رسد.

سال ۴۱ :

ویرژیل در کامپانی رخت می‌افکند؛ و در آنجا کار سرودن بوکولیکا را دنبال می‌کند.

سال ۳۸ :

ویرژیل و دوستش هوراس مین را که به سفارت از سوی اوکتاو به نزد آنتوان فرستاده شده است، همراه می‌شوند. (گزارش این سفر را هوراس در «سفر به بریند» آورده است.)

حدود سال ۳۷ :

نثر بوکولیکا. ویرژیل در تارانت روزگار می‌گذراند.

سال ۳۱ :

نبرد آکتیوم. اوکتاو (که اوگوست نامیده خواهد

شد) خداوندگار جهان رومی می‌شود.

نشر «ژئورژیها».

سال ۲۹ :

ویرژیل سرانجام اندیشه‌ای بزرگ را که دیری در

اکتبر ۲۸ :

سر می‌پرورده است، به کردار می‌آورد؛ و سرودن

«انه‌اید» را می‌آغازد.

مرگ ویرژیل.

۱۹ سپتامبر ۲۱ :

نشر انه‌اید که ویرژیل بدان سان که می‌خواست

نتوانسته بود آن را بازنگرد، پس از مرگ وی.

ویرژیل و انه‌اید

انه‌اید چیست؟

سخن‌سنان و ادب‌دانان باختر زمین «سرگذشت انه» یا «انه‌اید» ویرژیل را سومین داستان بزرگ پهلوانی در جهان، پس از «ایلیاد» و «اودیسه» هومر شمرده‌اند. هرچند این هرسه، در ادب پهلوانی، نامه‌هایی جاودانی‌اند، اما هرگز، به هیچ روی ورای، با نامه ورجاوند و بی‌مانند فردوسی، شاهنامه پهلوانی نمی‌توانند زد. شاهنامه که کارنامه و تبارنامه ایرانیان است گرانگترین و پرمایه‌ترین اثر حماسی است، در ادب ایران و جهان؛ و در میانه نامه‌های پهلوانی، بی‌هیچ گمان و گزافه، برترین و نخستین نامه است. اگر به داد داوری کنیم و به دور از یکسونگری و تنگ‌بینی، آشکارا بر آن خواهیم بود که شاهنامه با ایلیاد و اودیسه، یا انه‌اید سنجیدنی نیست؛ استوار، باور خواهیم کرد که شاهنامه نامه‌ای است که همتایی برای آن نه در ادب خاور، نه در ادب باختر نمی‌توان یافت. اگر به هر روی بخواهیم شاهنامه را با این سه کتاب بزرگ که اروپاییان آنها را برترین نامه‌های پهلوانی شمرده‌اند بسنجیم، تنها یکی از داستانها، یکی از رویدادهای بنیادین در آن، با آن سه سنجیدنی است. شاهنامه سرگذشت تیره‌های ایرانی را از نخستین مرد، کیومرث تا فروپاشی فرمانروایی ساسانی در برمی‌گیرد. شاهنامه داستان ایران است که به شیواترین شیوه، به زبانی تپنده و توفنده، که سراسر انگیختن و افروختن است، سروده شده است.

اما در کنار این دریای پهناور و توفانخیز ایلپاد برکه ای است؛ اودیسه شمّری است؛ و انه اید قرغری. چه آنکه در هرکدام از این سه، رویدادی یگانه، بنیاد کار است: تازش یونانیان به تروا که در ایلپاد سروده شده است؛ در اودیسه و انه اید نیز دنباله داستان، و پی آمدهای نبرد تروا دژ پیوسته شده است. اودیسه داستان اولیس یکی از پهلوانان یونانی است که از تروا به آبخوست ایتاک که سرزمین اوست بازمی‌گردد؛ در این بازگشت که ده سال به درازا می‌کشد، به خشم خدایان دچار می‌آید؛ رنجهایی بسیار را برمی‌تابد؛ با افسونگران و غولان درمی‌آویزد و می‌ستیزد. تا سرانجام به ایتاک بازمی‌رود؛ بانوی خود پنه لوب را از ستم و آزار خواستگاران که می‌خواهند او را و ایتاک را فراچنگ آورند، می‌رهاند.

ویرژیل نیز در انه اید داستان انه را می‌سراید؛ و آنچه را او پس از رهایی از چنگ مرگ در تروا، در سفرهای دیرپا و پرماجریش، برای رسیدن به لاتیوم، به سرزمینی که بدو نوید داده شده است، می‌آزماید و از سر می‌گذراند.

از این روی، آنچه‌انکه نوشته آمد، اگر در اندیشه سنجیدن شاهنامه با این نامه‌های پهلوانی، از دیدی گسترده و فراگیر باشیم، هرکدام از آنها را تنها می‌سزد که با یکی از رویدادهای بزرگ در شاهنامه بسنجیم، نه با این نامه جاودان، به یکبارگی. هم از این روی، آنچه ایرانشناسان درباره شاهنامه نوشته‌اند، داوریه‌های آنان درباره شاهنامه، نیز سنجشهایی که در میان شاهنامه و حماسه‌های یونانی کرده‌اند، با همه ارج و ارزشی که تلاشهایشان در شناساندن شاهنامه به فرهیختگان باخترزمین داشته است، برای ما ایرانیان که فرزندان فردوسی و پروردگان شاهنامه‌ایم، همواره جای درنگ و چند و چون خواهد داشت.^۵

شاهنامه را با نگاهی کاونده، از دیدگاههایی گونه‌گون، در زمینه‌هایی

^۵ جان داوری و دیدی از این گونه که ایرانشناسی نامدر چون نندکه نیز از آن برکنار نمائده است، بنگرید به: تودور نندکه — حماسه می ایران — ترجمه بزرگ عبوی — مرکز نشر سپهر —

دیگر نیز می‌توان با ایلید و اودیسه، یا انه‌اید سنجید. لیک این دیباچه از این بیش را، در این باره بر نمی‌تابد؛ و اگر افزون در آن در پیچیم، سخن بس به درازا خواهد کشید. پس به جستار خویش درباره‌انه‌اید و ویرژیل بازمی‌گردیم:

آنچنانکه نوشته آمد انه‌اید را می‌توان دنباله‌ای بر ایلید شمرد. ویرژیل در آن جا که هومر داستان خود را با ویرانی تروا و در آتش سوختن آن به پایان می‌برد، داستان خویش را آغاز می‌نهد؛ داستان ایلید و فروگیری تروا، به کوتاهی، چنین است:

نهانگویان به پریام، پادشاه تروا که سرزمینی بوده است در آسیای کهن، می‌گویند که او را پسری از هکوب بانویش خواهد بود که پادشاهیش را بر باد خواهد داد. آنگاه که این پسر که پاریس نام یافت زاد، پریام فرمود تا در نهانش ببرند؛ و بر کوه ایدا فرو نهند؛ چوپانی کودک را در آن کوه یافت؛ او را به کلبه‌خویش برد؛ و چون شبانان پرورد. روزی، پاریس جوان که به زیبایی شگرفش آوازه یافته بود، رمه‌ها را در کوه می‌چرانید. به ناگاه هرا، آفرودیت و آتنا بر او آشکار شدند؛ و از وی خواستند که در میانه‌آنان داوری کند؛ زیباترینشان را برگزیند؛ و سیب زرین را بدو بدهد. پاریس آفرودیت را، چونان زیباترین بخت، برگزید؛ و سیب زرین را بدو داد؛ زیرا آفرودیت دلباختگی هلن، زیباروی اسپارتنی را به پاریس، بدو نوید داده بود. هرا و آتنا از این داوری کین ترواییان را در دل گرفتند. از دیگر سوی، کاساندر خواهر نهانگوی و آینده‌بین پاریس او را باز شناخت. پریام از بازیافت پورش بس فرخروز و شاد کام گردید. پس از چندی، پاریس به اسپارت رفت؛ منلاس پادشاه اسپارت او را به مهر پذیرفت و گرامی داشت؛ پاریس از نبود منلاس بهره جست؛ و هلن بانوی او را که در زیبایی آوازه‌ای بلند یافته بود، در ربود؛ و با خود به تروا برد. رُبایش هلن آتش جنگ را بر افروخت؛ منلاس پادشاهان یونانی را از گوشه و کنار برانگیخت؛ تا به پیکار با ترواییان بشتابند. این پادشاهان به ناچار به سوی تروا روی آوردند؛ تا به فرماندهی آگاممنون، پادشاه میسن با ترواییان نبرد آزمایند. ناچاری آنان از آن روی بود که هلن خواستگاران بسیار داشت. تیندار برای آنکه خواستگاران بر

سر دستیابی به هلن با یکدیگر دریاویزند و هنگامه‌ای برپای نشود، از آنان خواست که گزینش را به هلن واگذارند؛ نیز از آنان پیمان ستاند که هرکه را هلن به شوهری پذیرفت، آنان با وی به ستیز برخیزند؛ و گزینش هلن را گرامی بشمارند؛ به گونه‌ای که اگر کسی با این گزینش به پیکار برخاست؛ و هنگامه‌ای برانگیخت، آنان او را بکوبند و برانند؛ و هنگامه را فرو نشانند. از این روی، آنگاه که پاریس هلن را در ربود، متلاس پیمان خواستگاران پیشین را که هر کدام در سرزمینی از یونان فرمان می‌راندند، فریادشان آورد؛ آنان نیز پیمان به سر بردند؛ و برنشسته بر کشتیها با سپاهسانی به سوی تروا شتافتند. فروگیری تروا در سایه دلیری و جنگاوری پهلوانان تروایی، به ویژه هکتورده سال به درازا کشید. پس از رویدادهای بسیار چون کشته شدن هکتور و پاتروکل و پاریس، سرانجام یونانیان اسبی چوبین را ساختند^۵؛ و به نیرنگ و رنگ، ترواییان را فریفتند؛ آنان این اسب را از مغان خدایی پنداشتند؛ و آن را به درون باروهای شهر بردند؛ شب هنگام، اولیس و دیگر پهلوانان یونانی که در شکم اسب نهان شده بودند، از آن بدر آمدند؛ و تروا را که از زیباترین و آبادترین شهرهای جهان بود، در آتش سوختند؛ و به تاراج بردند. از تروا جز پشته‌ای خاکستر بر جای نماند؛ ترواییان یا توشه تیغ شدند؛ یا در آتش فرو سوختند. از ناماوران تروا تنها انه زنده ماند. انه بزرگزاده‌ای تروایی بود که تبار او از سوی مادر به خدایان می‌رسید. مادر انه آفرودیت بود که با آنشیز در آمیخته بود. انه، به یاری مامش آفرودیت، همراه با پدرش آنشیز و شماری از ترواییان که از مرگ جسته بودند بر کشتی در نشستند؛ و سفری پر ماجرا را بر پهنه دریاها آغاز کردند.

ویرژیل داستان را از این پس دنبال می‌کند؛

۵ ایلید با کشته شدن هکتور به دست آشیل و رفتن پریام به نزد پهلوان یونانی، برای درخواستن پیکر هکتور، و آیین سوگ و مرگ وی به پایان می‌رسد. داستان اسب چوبین در پایان سرود هشتم از اودیسه، نیز در کتاب دوم از انه اید آورده شده است.

در آن هنگام که تروا در آتش می سوخت، انه پدرش آئشیز را بردوش نهاد؛ و از مرگجای بدر برد؛ در همان زمان، بانویش کرنوز را از دست داد. با گرد آوردن جنگاورانی پراکنده که از مرگ رسته بودند، کوشید تا ناکام و نافرجام با یونانیان بجنگد. سپس بر کشتی درنشت؛ و دستخوش کین و دشمنی ژونون، آزمونهایی دشوار و رنجبار را در پهنه دریاها برتافت؛ ژونون که بر انه و برترواییان کین می توخت، می کوشید انه را از رسیدن به ایتالیا بازدارد. توفانی ناوگان انه را درهم شکست؛ و ترواییان را بر کرانه آفریقا در پراکند. در آنجا، دیدون، شهربانوی کارتاژ، انه را به گرمی پذیرا شد (کتاب ۱)؛ او سرانجام به انه دل باخت. انه چندی در کارتاژ ماند؛ و داستان تروا و گزارش سفرهای خویش را برای دیدون بازگفت. (کتاب ۲ و ۳). پس به فرمان ژوپیترا که او را به وانهادن کارتاژ می فرمود، از آن سرزمین رخت بربست. دیدون از انده دوری انه، بر کومه آتش مرگ، خود را فروگشت (کتاب ۴). آنگاه که انه به سیبیل رسید، به یاد پدرش آئشیز که سالی پیش در آنجا درگذشته بود، بازیهایی را سامان داد (کتاب ۵)؛ سپس به کوم رفت، در ایتالیا. سیبیل او را یاری کرد؛ تا بتواند در «دوزخها» فرورود؛ انه در جهان زیرزمین، در سرزمین «سایه‌ها»، با روان پدرش دیدار کرد. او آینده پرشکوه رم را تا فرمانروایی اگوست برای وی پیش گفت (کتاب ۶).

این شش کتاب نخستین، در سرشت و در چگونگی گزیتش بخشهای گونه‌گون در آنها اودیسه هومر را فریاد می آورند؛ شش کتاب دیگر به سروده‌های هومر در ایلید که در آنها نبرد و آورد را سروده است، می مانند. ویرژیل در باز نمودن و برنگاشتن نماهای جنگ از این سروده‌ها بهره بسیار برده است.

پس از آنکه انه به لا تیوم رفت و لا تینوس، پادشاه لا تیوم او را به گرمی پذیرا شد، پهلوان تروایی ناچار از نبرد با تورنوس، پادشاه روتولان گردید. ژونون تورنوس را به هموردی با انه برانگیخته بود. از دیگر سوی، به تورنوس نوید و زبان داده شده بود که لا وینیا دختر لا تینوس را به زنی خواهد ستاند (کتاب ۷).

انه، پیش از پیکار با روتولان، از همپیمانی شاه اواندار که بر کرانه‌های رود تیر فرمان می‌راند دل‌آسوده شد؛ برپهنه‌ای که روزگاری رم در آن بنیاد می‌گرفت. پالاس پور شاه اواندر نیز به سپاهیان انه در پیوست (کتاب ۸). در نبود انه، تورنوس به اردوگاه ترواییان در تاخت؛ و کشتی‌هایشان را فرو سوخت. سپاهیان تروایی که بی‌سرو سالار مانده بودند، سخت در خطر افتادند. (کتاب ۹). در این زمان، در المپ، ژنون و ونوس چالش و کشمکشی را با هم آغاز کردند؛ ژوپتر از اینکه با یکی از این دو بیغ هم‌آورد همراه و همراهی شود سر برمی‌تافت؛ انه در پیکار به پیروزی رسید؛ اما پالاس کشته شد (کتاب ۱۰). انه همچنان پیروزمند و کامگار در پیکار، دشمنان را درهم پیچید؛ سواران کامل، شهربانوی ولسکان را در شکست (کتاب ۱۱). سرانجام پیکاری شگفت در میانه انه و تورنوس نبرد را به پایان آورد: انه هم‌نبردش را از پای در افکند؛ و لاونیا را به زنی گرفت. او بدین سان بر مردمی فرمان راند که شایستگی‌های ترواییان را با توانهای لاتینان درهم آمیخته بودند (کتاب ۱۲).

بدین سان، ویرژیل، حماسه ملی رومیان را سرود. او داستانی را در پیوست که در رم همان ارج و پایگاهی را داشت که سروده‌های هومر برای یونانیان دارد. داستان انه برای رومیان داستانی نیک مردمی و آشنا بود؛ داستانی که دیرینگی آن تا به روزگار «استه زیشور»، (سرور همسرایان)، سخن‌پردازی یونانی که در سده هفتم پیش از زادن مسیح می‌زیست، فرا می‌رفت. نیز وارون، سخنور لاتین که شانزده سالی پیش از مرگ ویرژیل در گذشته بود، با این داستان کهن آشنا بود؛ پیش از این دو نیز سخنورانی دیگر لاتین چون انیوس (۱۶۹-۲۳۹ پم) و نائیویوس (۲۰۱-۲۷۰ پم) از آن یاد آورده بودند؛ به ویژه نائیویوس که در سرود حماسی خویش، «پوئیسوم بلوم» که درباره نخستین پیکار رومیان با کارتازیان سروده بود، از افسانه بنیاد رم و از انه، چونان نیای رومولوس، سخن در میان آورده بود. نیز پیش از نائیویوس، لیکوفرون (۲۵۰-۳۲۰ پم) در سروده‌ای که به پیچیدگی و پوشیدگی چنان آوازه یافته است که بدان داستان می‌زنند، از قهرمانان تروایی یاد کرده است؛ و پیشگوییهای کاساندر را

در پیوسته است.

هنر ویرژیل در سرودن انه‌اید آن بود که این داستان کهن مردمی را که گهگاه در سروده‌های سخنوران دیگر، یادی از آن رفته بود، برگزید؛ تا حماسه‌ای پرشور و تپنده از آن بسازد؛ حماسه‌ای که بتواند آینه‌وار آرمانهای رومیان را که به ویژه در روزگار اگوست فرّ و فروغی نویافته بود، به روشنی، بازتابد و بازنماید؛ حماسه‌ای که شایستگی آن را داشته باشد که حماسه‌ملی رم گردد.

ویرژیل انه‌اید را، در بنیاد، به پیروی از حماسه‌های هومر سرود؛ در سراسر سرود بلند وی، نشانه‌ها از شیوه سخنرایی هومر می‌توان یافت. اما سرشت و ساختار هومری انه‌اید، ویرژیل را از آن بازنداشت که از سخنوران اسکندرانی، به ویژه از آپولونیوس رودسی اثرنپذیرد؛ و بهره‌برنگیرد.

آپولونیوس دستوری و سخنوری اسکندرانی بود، شاگرد و هم‌اورد کالیماک. او در ۲۹۵ پ‌م زاد؛ و در ۲۳۰ پ‌م درگذشت. یادگار پرآوازه آپولونیوس سروده‌ای حماسی است، به زبان یونانی، به نام «آرگونوتیکا» که در آن داستان آرگونوتان و پشم زرین را سروده است؛ او در این افسانه کهن، به پیروی از پسند سخنوران اسکندرانی، بخشهایی را در جغرافیا، در افسانه، در رسم و راههای مردمی و آیینی، به شیوه‌ای دانشورانه، ژرفکاو و باریک‌بین، گنجانیده است. این بخشهای دانشورانه و دریچیدن در «جزئیات»، آرگونوتیکا را از شور و تپش هنری و حماسی بی‌بهره داشته است؛ تنها بخش شورانگیز در آن، داستان دل‌بستگی میده به ژاسون است؛ بخشی که روانشناسی شیفستگی در آن، به ژرفکاو و روشن‌بینی بسیار، کاویده شده است؛ و از این دید، آرگونوتیکا کتابی است که همتایی برای آن، در سروده‌های کهن یونانی نمی‌توان یافت.

بازتابی از آپولونیوس و شیوه اسکندرانی او را در شاعری، در پاره‌هایی از انه‌اید چون مهرورزی انه و دیدون، یا داستان نیزوس و اوریال آشکارا بازمی‌یابیم؛ اما این شیوه در هنر سخنوری ویرژیل نیز به یکبارگی بازتافته

است. با اینهمه، شیوه شاعری ویرژیل شیوه‌ای است ویژه او. او بهره‌هایی را که از ادب هومری یا ادب اسکندرانی برده است، در شیوه‌ای نوبه کار گرفته است که تنها ویژه خود اوست. نازکی و حساسیت ویرژیل که در سراسر اثر دیده می‌شود، دل‌بستگی او به طبیعت، دلسوزی و آزرده‌گی او از رنجها و تیره‌روزهای آدمی سرشت و هنجاری دیگرگون به انه اید بخشیده است؛ از دیگر سوی، اگر ساختار اثر هومری است، دریافته‌ها و احساسها در آن یکسره رومی است؛ چهره انه در داستان، چونان برترین چهره و پهلوان نمونه، چهره‌ای است که آشکارا منش آرمانی رومیان را بازمی‌تابد.

از این روی، انه اید اثری بود که رومیان آن را تب‌آلوده می‌جستند. امپراتور آگوست می‌فرمود تا بخشهایی را که از کتاب سروده می‌شد، بر او برخوانند. نوشته‌اند که چون امپراتور از تاخت و تازی به اسپانیا بازآمده بود، از ویرژیل درخواست که بخشهایی از انه اید را بر او برخواند. خواهر وی اوکتاوی نیز در شمار شنوندگان بود. اوکتاوی زنی شگفت بود که زندگانی را سراسر، در سایه و در فرمان برادرش که منشی سخت و درم داشت، گذرانده بود. اوکتاوی (اگوست) او را چونان بازیچه‌ای می‌نگریست؛ برای خواسته‌های سیاسی او را به بازی می‌گرفت. اوکتاوی مادر مارسلوس بود. مارسلوس برنایی برازنده و برومند بود که اوکتاوی او را به جانشینی خویش برگزیده بود؛ اما مارسلوس در ۱۷ سالگی از جهان رفته بود.

آنگاه که ویرژیل، «فرجام تروا»، «کتاب دیدون» و «فرورفتن به دوزخها» را از انه اید برخواند؛ و به این سروده‌های درخشان و شورانگیز رسید:

«تومارسلوس خواهی بود؛ زنی‌ها را با دستانی آکنده برافشانید؛

من گل‌هایی تیره را درخواهم پراکند...»

اوکتاوی از هوش رفت.

آری انه اید ویرژیل با تار و پود زندگی رومیان درآمیخته بود. ویرژیل فرازنای شکوه و والایی رم را به زیبایی سروده و ستوده بود: پنجاه و یک سال از زادن ویرژیل گذشته بود. اوکتاوی امپراتور پیروزبخت و

کامگارم، از سه سال پیش، در خاور به پیروزی‌هایی درخشان و پی در پی دست می‌یافت؛ پادشاهان را فرو می‌کوفت؛ و سرزمینها را به فرمان می‌آورد. چیرگی و توان رم به بیکرانگی می‌رسید. شگرفی و والایی امپراتور تا بدان پایه بود که اندک اندک او را، چونان خدا، می‌پرستیدند. تو گوئی ویرژیل اینهمه را از پیش دیده بود؛ و از زبان آنشیزپدرانه، این سخن را نازان سروده بود:

«ای رومی! فریاد آر که تو آفریده شده‌ای که ملت‌ها را به فرمان آوری...»

ویرژیل ده سال از زندگانش را در کار سرودن انه‌اید کرد؛ سرودن آن از سال ۲۹ پیش از زادن مسیح آغاز گرفت. او پس از آنکه ده سالی را به سرودن حماسه ملی رومیان گذرانید، بر آن سرافتاد که آهنگ و اندیشه‌ای را جامه کردار در پوشاند که دیری آن را در سرپرورده بود: راه بردن به خاورزمین و به یونان؛ دیدار از سرزمین‌هایی که رویدادهای انه‌اید در آنها به انجام رسیده بود. ویرژیل می‌اندیشید که هنوز به دو یا سه سال نیاز دارد تا بتواند انه‌اید را به پایان آورد. لیک، در بازگشت، در ۲۱ سپتامبر سال نوزدهم پیش از میلاد، آنگاه که در بریند از کشتی فرود آمده بود، فرمان یافت. نوشته اند که سخنور سترگ، پیش از آنکه بر کشتی برنشیند، و سفرش را بیاغازد، پایان زندگانش را گمان زده و نزدیک شمرده بود. پس دوستان یکدله‌اش را فراخوانده بود؛ جایی را که انه‌اید هنوز نافرجام در آن نهاده شده بود، بدانان نشان داده بود؛ و از آنان خواسته بود که اگر از سفر بازنیاید، بز نوشته انه‌اید را فرو سوزند. اما یاران وی که واریوس نیز در آن شمار بود، پس از درگذشت ویرژیل چنان نکردند؛ به تلاش آنان انه‌اید نشر گردید.

ویرژیل کیست؟

حماسه سرای بزرگ لاتین، «یوبلیوس ویرژیلیوس مارو»، نامبردار به ویرژیل در هفتادمین سال پیش از زادن مسیح در آند که امروز پیتول خوانده می‌شود، در نزدیکی شهر ماتو دیده به دیدار جهان گشود. خانواده او از خانواده‌های میانین بود و فراخدستی و دارایی چندان نداشت. اما ویرژیل به شایستگی پرورده و

آموخته شد. از دوازده تا پانزده سالگی را در کِرمون به آموختن گذرانید. نوشته اند که در همین شهر بود که ویرژیل گویا در بیست و پنج سالگی، جامه ای ویژه را بر تن کرد که شهروندان رومی به نشانهٔ بالیدگی و مردی بر تن می کرده اند؛ او تالسان مردی را روزی بر تن کرد که اندیشمند و سخنور نامدار، لوکرس چشم از جهان فرو می پوشید؛ همان سخنوری که در پیوستهٔ فلسفی او به نام «داناتورا روم» (در بارهٔ طبیعت) آوازه ای بلند یافته است. سپس او به میلان، و آنگاه به رم رفت. در رم، به ویژه، از دانش سیرون که اندیشمندی اپیکوری بود، بهره ای بسیار برد. در سال ۴۴ یا ۴۳ پ.م به زادگاه خویش باز رفت؛ و در انجمنی از فرهیختگان و هنرمندان که بر گرد آرتیوس پولیو، امیر شهر گرد آمده بودند، درخشد و نام بر آورد.

در همین اوان بود (۳۹-۴۲ پ.م) که او «بوکولیکا» را سرود. بوکولیکا سروده ای است در ده پایه کوتاه که ویرژیل آن را به شیوهٔ سخنوران اسکندرانی، به ویژه تئوکریت سروده است. بوکولیکا نخستین اثر بزرگ او شمرده می آید. در سال ۴۰ پ.م او کتاویان پولیو را راندند؛ قلمرو کوچک ویرژیل به چنگ سپاهیان افتاد. لیک، به مهر و یاری او کتاو آن را باز یافت. از این زمان پیوندی تنگ در میان سخنور و امپراتور آینده آغاز گرفت. در همین اوان، ویرژیل به نزد مین، یاور و رایزن بزرگ سزار اگوست که سخنوران را نیک می نواخت و برمی کشید، راه جست؛ و دوست سخنور و بلند نام خویش هوراس را نیز به نزد او برد. در این زمان، ویرژیل و هوراس مسن را که از سوی او کتاو به پیکی و پیغام آوری به نزد آنتوان می رفت، همراه شدند. داستان این سفر را هوراس در اثر خویش، «سفر به بریند» باز نموده است. پس از آن، ویرژیل به رم رفت؛ و در آن سامان رخت ماندن در افکند. در رم بوکولیکای خویش را در پراکند. این اثر ارج و آوازه ای بسیار یافت.

آنگاه به انگیزش مسن، «ژئورژیاها» را سرود که شاهکاری در ادب لاتین شمرده می آید. این سروده که نام آن در زبان یونانی به معنی «کار بر زمین» است، در چهار بخش سروده شده است. ویرژیل در این اثر پیوند آدمی را با

طبیعت، به شیوایی سروده و مستوده است. این سروده بلند در سالیان ۲۹-۳۹ پم سروده شده است. در همین سالیان اوکتاویا، بانام اگوست، امپراتور بزرگ رم و خداوندگار جهان رومی گردید.

اما ویرژیل از ۲۹ پم ستایش کار بر زمین و کشاورزی را فرو نهاد؛ و بر آن سرافتاد که آنچه را دیری در سر می پرورد، به کردار آورد. او آغاز به سرودن انه‌اید، نامه پهلوانی و حماسه بزرگ رومیان کرد؛ و در آن، به زبانی پرسوز و شور، مهر به میهن را ستود و سرود. بدان سان که نوشته آمد، سرودن انه‌اید ده سال به درازا کشید. ویرژیل، پیش از سرودن انه‌اید، آن را در داستانی کوتاه نوشته بود.

سرانجام حماسه سرای لاتین به آهنگ دیدار از یونان و خاور بر کشتی نشست؛ چندی در آتن ماند؛ در آنجا اوکتاویا را که از خاور بازمی آمد، دید. اوکتاویا او را برانگیخت که سفرش را فرو نهد؛ و همراه با او، به ایتالیا باز رود. آنگاه که کشتی شاهانه به بریند رسید، پیکر رنجور ویرژیل را که میرنده‌ای نالان بود، به کرانه بردند. ویرژیل، به فرمان سرنوشت، در شهری می مرد که سالی چند پیش از آن، شادکام و فرخنده روز، همراه با هوراس و واریوس و مین بدان درآمده بود. ویرژیل در بستر مرگ از یاران خویش درخواست که بزنوخته انه‌اید را به نزد وی بیاورند؛ تا خود آن را فرو سوزد؛ زیرا نمی خواست این سروده، نافرجام به دست مردم در افتد. اما دوستان وی از بر آوردن خواست او سر بر تافتند. ویرژیل چون دید تلاش بیهوده است، از خواست خویش چشم در پوشید. سپس زبان به واپسین اندرز و سفارش گشود. نیمی از دارایی خود را به نابرداریش واریوس پروکولوس بخشید؛ یک چهارم را به اوکتاویا؛ یک دوازدهم را به مین؛ و مانده آن را به دوستان یکدلش واریوس و پلوتیوس. نیز بزنوخته انه‌اید و دیگر بزنوخته‌ها را به آن دو در سپرد؛ و آنان را به نشر آنها، برگمارد؛ اما شرطی نیز در میانه نهاد؛ آن شرط این بود که انه‌اید را نشر نکنند. این شرط به جای آورده نشد. پس از مرگ ویرژیل، واریوس و پلوتیوس، به فرمان اوکتاویا، انه‌اید را، بر بنیاد چند بزنوخته، نشر کردند، بی آنکه سخنی از خود بدان

درافزایند.

ویرژیل در بیست و یکم سپتامبر از سال نوزدهم پم فرمان یافت. پیکر
سخنور بزرگ را به تاپیل بردند؛ و در دامنه پوزیلیپ، در کنار جاده «پوزولها» در
چشم اندازی که اوبیس آن را دوست می داشت، به خاک سپردند.

بر گور ویرژیل این سروده که خود او آن را در پیوسته بود، نگاشته آمد:

مانتوبه من زندگی داده است؛ گالاثر آن را از من
ستانده است؛ و اینک، پارتتوپ پیکر مرا در خود نهان
می دارد. من داستان شبانان، کشتزارها و قهرمانان را
سروده‌ام.*

میرجلال الدین گزازی

خرداد ۱۳۶۹

* در نگارش این دیباچه از کتاب *Présence de Virgile* نوشته Grand و R-Brasillach و *Larousse Encyclopédique* سود برده شده است.

از آنجا که انه‌اید آکنده از نامهای تاریخی و افسانه‌ای بسیار است که پاره‌ای از آنها برای
خوانندگان ایرانی آشنا نیست؛ و دریافت سخن در گرو آشنایی با آنهاست، فرهنگ نامهای انه‌اید
را بر بنیاد *Larousse Encyclopédique* فراهم آورده‌ام که چونان پیوستی، بر پایان کتاب افزوده شده
است.

کتاب نخستین

فشرده کتاب نخستین

۱. زمینه سروده. انه پس از واژگونی تروا، میهنش، در میانه هزاران خطر، به بنیاد نهادن رم می آید. — ۸. فراخوانی بغ هنر و ادب. — ۱۰. خدایان و نیروهای آسمانی که بر سر یونانیان و ترواییان با یکدیگر در کشمکش و کشاکشند، خشم و کین خویش را بر آنانکه از تباهی و تیره روزی رسته اند، آشکار می دارند.

۱۲. شهری دو خشگی، در برابر ایتالیا و دهانه های رود تیبر، سر برآورده است: کارتاژ. ژنون که این شهر را نگاهبان است، بر آن سرمی توانست بود که چیرگی و خداوندگاری بر جهان را به آن ارزانی دارد. — ۳۴. پس این بقیان، این دشمن جاودانه ترواییان، ناوگانی را می بیند که سیمیل را وانهادد است. این ناوگان ناوگان انه است. انه واپسین بازماندگان تروا، آن قلمرو کهن را برگرد خویش فراهم آورده است؛ سرنوشت آنان را برگزیده است که امپراتوری را در ایتالیا بنیاد نهند که امپراتوری کارتاژ را برخواهد انداخت. — ۵۰. به دیدن ملوانان شادمانه، آزردها و ناسورهایی کهن که بقیان از خودپسندی بردل داشت، دردل او تازه می شود. او به ائولی می شتابد؛ به سرزمینی که ائول توفانها را در آن به فرمان دارد؛ سرانجام با خواهشهای فرمان گونه و نویدهایش، او را برمی انگیزد که توفانها را بر دریا رها کند. — ۸۰. ترواییان بی درنگ به تازش توفانها دچار می آیند. نخستین فریادی که می شنویم فریاد انه است که دست اقران به سوی آسمان، به تلخی دریغ می برد که چرا در فرود باروهای تروا از پای درنیفتاده است. — ۱۰۲. کشتیهایش پراکنده شده اند؛ چنان می نماید که پاره ای از آنها در کام دریا فرو رفته باشند. جنگ ابزارها و گنجینه های تروا بر

خیزابه‌های توفنده و برآمده شناورند. — ۱۲۴. اما نپتون روا نمی‌دارد که بی‌فرمان او، قلمروش را برهم بیاشوبد. پس سرزیبایش را که خشم آن را همچنان آرامتر کرده است، بر فراز آبها برمی‌آورد؛ و حتی نیازی بدان ندارد که خشم هراس‌آفرینش را بر زبان بیاورد؛ تا بادها با شتاب بسیار به مغاکهایشان باز روند. خورشید دیگر بار آشکار می‌شود. — ۱۵۷. ترواییان که به کرانه‌های ناشناخته لیبی کشیده شده‌اند، در خلیجی ژرف که بساکی از پیشه‌های تاریک و گشن آن را آراسته است، به کرانه می‌رسند.

۲۲۳. با اینهمه ژوپتر که بی‌هواداری از کسی، باریک، سرنوشت را می‌نگرد، خیره، چشم برپاره‌ای بس خرد از زمین دوخته است که کشتی شکستگان می‌کوشند بر آن توش و توانی نویابند. — ۲۲۹. پس ونوس دیدگانش را که از اشک می‌درخشند، به سوی او برمی‌آورد. کوبه‌ای نو که برانه نواخته می‌آید، و او را همچنان از ایتالیا به دور می‌برد، او را از سرنوشتی درخشان که به پورش نوید داده شده است، در گمان می‌افکند. — ۲۵۴. ژوپتر با آن لبخند ویژه که آسمان را روشن و آرام می‌دارد، دل او را استوار می‌گرداند؛ و نما و چشم‌اندازی شکوهمند را که از آن گروه مردان بیتوا که خیزابه‌هایشان درهم کوفته‌اند، پدید خواهد آمد، و تا به اگوست، آن خداوندگار گیتی در خواهد گسترده بدو می‌نماید؛ و بر وی آشکار می‌سازد. بدین سان، در آن هنگام که انه بر کرانه به بیهودگی می‌کوشید که چشم فرو بندد و بیارامد، فرمانروای برین خدایان از فراز المپ، می‌دید که تلاش دشوارانه به سرانجام می‌رسد؛ و برمی‌دهد؛ نیز سرنوشت بشکوه پستیانش را می‌دید.

۳۰۵. فردا پگاهان، انه همراه با آشامات بر خود بایسته می‌شمارد که آن سرزمین را بکاود و بررسد. — ۳۱۴. زنی شکارگر و جوان که به شیوه‌ای شگفت زیباست و گیوانش را در باد آشفته است و کماتی بر دوش افکنده است، او را آگاه می‌سازد که آنان در نزدیکی شهری نوینیادند؛ نیز داستان بانویی را برای او باز می‌گوید که شهر را بنیاد نهاده است. — ۳۳۵. این بنیادگذر بانویی فنیسی است، دیدون، برادرش پیگمالیون، پادشاه صور، شوهر او، سیشه را سر بریده است؛ تا گنجینه‌هایش را فراچنگ آورد. مردمکشی او نهان مانده است؛ اما شبی سایه مرده بر زن جوان که نمی‌دانسته است که بیوه شده است، آشکار گردیده است؛ و او را به گریختن اندرز گفته است. — ۳۶۰. او با همه آنان که خود کامگی و ستمگاری پیگمالیون به خشمشان آورده است و بر او شورانیده است، روی به راه آورده است؛ و لیبی را رمنده‌خوی آنان را دستوری وامکان داده‌اند که شهری را بنیاد نهند. — ۳۸۷. شکارگر زیبا همچنان انه را خبر می‌دهد که همراهانش که او آنان را فرورفته در کام خیزابه‌ها می‌نداشت، بدو بازگردانیده خواهند شد. اما در آن هنگام که شکارگر دور

می شود، خرامش آشکار می دارد که وی بغبانویی است؛ قهرمان مام خدایش را شناخته است.

۴۱۸. آشات و انه، فرو پوشیده در گونه ای ابر، به شهر درمی آیند. تمامی مردمان، همچون زنیوران در کندو، در شهر به کار و تلاش سرگرمند. در اینجا، بندری را پدید می آورند؛ در آنجا، بنیادهای تماشاخانه ای را فرو می نهند. — ۴۴۶. آن دوه به کانون شهر، به پیشه ای سپند که پرستشگاه ژونون در آن افرخته شده است، راه می برند. — ۴۵۰. دیوارهای آن، از پیش، به رویدادهای بنیادین در نبرد تروا، برنگاشته و آرامه شده است؛ آشیل لاشه هکتور را بر زمین درمی کشد؛ پیام دستانش را تهی از جنگ ابزار به سوی پهلوان پیروزمند می یازد. انه خود را در میانه جنگ بانیه (مغلوبه) بازمی شناسد. اوبه همان اندازه از این نگاره ها اثر پذیرفته است که اولیس در نزد فئاسیان اثر پذیرفته بود، در آن هنگام که کسی نام او را نمی دانست؛ و چاه سرای دامستان تیره روزیهایش را به آوازی سرود.

۴۹۴. آنگاه که انه آن نگاره های دردانگیز را می ستاید، دیدون، رخشان از زیبایی، به سوی پرستشگاه می خرامد و پیش می رود. — ۵۰۴. دیدون بر اورنگی برمی نشیند؛ و به داد دادن می آغازد؛ در آن هنگام، انه همراهانش را می بیند که از فشار مردم به پیش رانده می شوند و فراز می آیند؛ همان همراهانی را که توفانسان در پراکنده بود. ونوس به روشنی او را خبر داده بود که آنان را خواهد دید. با اینهمه شگفتی او از دیدار آنان بس نیرومند است.

۵۱۶. ایلونه که سالمندترین یونانیان است، به شیوایی و زیانآوری، با دیدون سخن می گوید؛ از رفتار درشت بومیان که با میهماننوازی سازگار نبوده است؛ و از اینکه می خواسته اند با مشعلها کشتیهایشان را به آتش بکشند، گلایه می کند. از درشکستگی چون آنان چرا می هراسند؟ آنان چه می توانند کرد؟ آنان ترواییانند. پادشاهشان انه بزرگ است. مردی از همگنان برتر، در پارسایی و در دئیری. چنان باد که اگر انه مرده باشد، آنان را واگذارند که به سبیل، به قلمرو همیهنشان آسست باز روند. — ۵۶۱. شهربانواز ناچاری و بایستگی سخت که او را ناگزیر می گرداند با بیگانگان بدان سان رفتار کند، پوزش می خواهد. اما آنان می توانند دل آسوده دارند. ترواییان و تیره روزیهایشان بر همگنان شناخته و دانسته اند. دیدون که نخست از دیدار قهرمان نیک به سرگشتگی و شگفتی دچار آمده است، با مهر و نواختی آکنده از ستایش با او رفتار می کند؛ و وی را با همراهانش به کاخی می برد که در آن سوری را سامان می دهند.

۶۴۳. انه بی درنگ کسی را به نزد آسکاین، پسرش می فرستد؛ و از او می خواهد که ارمغانهایی را برای شهربانو بیاورد. — ۶۵۷. اما ونوس دل بر شهری که ثونون نگاهبان آن است، استوار نمی دارد. آسکاین را درمی رباید؛ و خفته بر بلندیهای ایدالی درمی نهد؛ و برادرانه، «عشق» را که به خواست او به چهره آسکاین درمی آید، به جای او می نشاند. — ۷۱۱. دیدون از دستان ایول (نام دیگر آسکاین است) دروغین، پراهنی را که از آن هِلن بوده است، گردن آویزی گوهرین را از آن دخت پریام می ستاند؛ اما، آنگاه که او را در آغوش می کشد، نمی داند که خدایی بس توانا را بر سینه خویش فشرده است. چهره و نگاره میثه در یاد او رنگ می بازد؛ شراری نودردلش که نیک با شیفتگی بیگانه شده است، نرمک، برمی افروزد. — ۷۲۳. سور در تالاری بلند که دیوار پوشهای زرین دارد، در پرتو چلچراغها، در فروغ مشعلها به پایان می رمد. میهمانان، آرمیده بر بسترهایی ارغوانی، آواز ایوپاس چامه سرای را شنیده اند که هم‌آوا با چنگ زرینش برآورده است. و شهربانو که هر دم بیش سرخوش و رؤیازده است، سور را به درازامی کشد. — ۷۴۸. گوش به آواز چامه سرای فرامی دارد؛ درباره پریام، هکتور، آشیل از میهمانش می پرسد؛ سرانجام از او درمی خواهد که داستان تیره روزیهای تروا را از بنیاد آغاز کند؛ و بازگوید که در سرگردانیها و سفرهایش بر او چه گذشته است.

من داستان جنگ ابزارها و قهرمانی را به داستان بازمی‌گویم که پیش از همگنان، به فرمان سرنوشت، از کرانه‌های تروا رانده شد؛ و به ایتالیا آمد؛ به دریاباری که در آن لاوینیوم بالا برافراخته است. دیری، نیروی چیره‌خدایان فرازین و آسمانی، هم بر زمین هم بر دریا، او را به سبب خشم و ناخشنودی ژنون سنگدل به بازی گرفت؛ نیز، به همان سان، دیری رنجهای پیکار را آزمود، به این امید که بتواند شهر خویش را بنیاد نهد؛ و خدایانش را به لا تیوم بیاورد؛ و در آن جای دهد: بنیاد نژاد لاتین، آلبیان، پدران ما، و باروهای رُم، بر گریوه‌های بلند از آن بود.

ای بغبانوی ادب! انگیزه و سبب اینهمه را فریاد من آور؛ به من بگویی که بانوی خدایان، به پاس کدامین درازدستی به حقه‌های سپند و خدایانه‌اش، به پاس کدامین رنجش و آزرده‌گی، مردی نیک پرهیزگار و پارسا را، در زنجیره‌ای چنان از تیره‌روزیها و ناکامیها درافکند؛ و با آزمونهایی بس دشوار و رنجبار، به سختی آزمود. آیا آن مایه خشم و کین می‌تواند در جانهای پرین و خدایی جای جوید؟

پیش از این، شهری آکنده از کوچتشیان صوری، کارتاژ، از دور، بر ایتالیا و دهانه‌های رود تیبر سایه می‌افکند؛ شهری آبادان و سخت‌شوریده و آماده‌نبرد و آورد. می‌گویند، ژنون این شهر را بر هر جایگاه دیگر، حتی بر ساموس برمی‌گزید و برتر می‌شمرد. جنگ ابزارهای او در آنجا نهاده بود؛ نیز اربابه‌اش. اگر

سرنوشت با بغبانو ناساز نباشد، او، به آرزو، بر آن سراسر است که از این شهر، یانویی بشکوه برای مردمان و شهرها بسازد؛ نیز چندی است که در این راه می‌کوشد. اما او شنیده است که گفته‌اند نژادی از خون ترواییان برخواید آمد که روزی این «کاخدر» صوری را برخواید انداخت؛ و مردمی که در همه سرزمینها فرمانروایند، و در پیکار بشکوه و سهمگین، از آن بدر خواهند آمد؛ تا لیبی را براندازند و به ویرانی بکشانند؛ این سرنوشتی است که پارکها رشته‌اند و رقم زده‌اند. همین بغبانو را می‌هراساند؛ و یادمان نبردهایی کهن که او در رده نهمین سپاه، رویاروی باروهای تروا، به پاس دلبستگی به آرگوس دلبند، بدانها دست یازیده بود، هنوز از نهاد و یاد این بغبانوی کیوانی زدوده نشده بود؛ نیز، به همان سان، انگیزه کین توزی و خشم و دشمنیهای شگرف و دذانه‌اش؛ داوری پاریس، خوارداشت دُرشت و دشنام‌گونه زیبایش، نژادی پلید و هول‌انگیز، ربایش گاتیمد و سرافرازیهای او هنوز در ژرفای جاننش زنده بود؛ جان بغبانو هنوز از آن برمی‌انگیخت و برمی‌افروخت؛ و آن گروه از ترواییانی را که از چنگ یونانیان و آشیل دل‌سخت و نرمش‌ناپذیر رسته بودند، و بازیچه دست خیزابه‌ها بر پهنه دریا، کشتی می‌رانند، از لاتیوم به دور می‌رانند. سالیانی دراز سپری شده بود که آنان به خواست سرنوشت که از کرانه‌ای به کرانه‌ای دیگرشان می‌راند، بر پهنه دریاها سرگردان بودند. آری! بنیاد نهادن ملت رُم کاری آنچنان دشوار بود که بخوانند توده‌ای سخت و گران را به شور برانگیزند؛ و بر آن اثر نهند!

هنوز، کشتیهای تروایی به درستی بادبان نیافراشته بودند، و تیغه پولادینشان کفهای تیره و آلوده را از هم‌نشکافته بود، تا به سوی پهنه دریا راه جویند که ژونوز، انگبخته و دل‌ازرده از کین و رنجش جاودانش، با خود گفت: (این منم درهم شکسته! که از خواست و کردار خویش چشم درمی‌پوشم و بدان خستویم* که نمی‌توانم پادشاه ترواییان را از ایتالیا بدور

دارم! بی‌گمان، سرنوشت مرا از انجام این کار بازمی‌دارد. اما مگر نه این است که پالاس توانسته است ناوگان یونانیان را در آتش بسوزد؛ و آنان را، در پی لغزش و دیوانگی تنی تنها، آژاکس، پور اوئیله، در کام خیزابه‌های دریا فرو برد؟ این بغانو، از فراز ابرها آذرخش تیزر و پیترا در انداخته است؛ ناوها را از هم پراکنده است؛ و به دم توفانی بادهای، دریا را به خیزابه‌ها، برآشفته است؛ او مرد نگویند را از کام گردابی فرو گرفته است؛ آن بینوای تیره‌رو را که با پیکری سفته و در شکافته، شراره‌های آتش از دهان برمی‌آورد؛ و او را بر سستیخ تخته سنگی فرو دوخته است: و من، منی که چونان شهر بانوی خدایان می‌خرامم، منی که خواهر و همسر ژوپیترم، در پی سالیانی بسیار، هنوز ناگزیرم، تنها با مردمی یگانه، به پیکاری خنده‌آور پردازم! از این پس، چه کسی می‌تواند نیروی ژنون را به نیایش بستاید؟ یا کیست آنکه به لابه و زاری، به نهادن برخیان* و ارمغانهایی بر مهربانهای او خواهد شتافت؟»

بغانو بدین سان، دل افروخته و ناآرامش را برمی‌انگیخت و به شور می‌آورد: او به ائولی، به سرزمین توفانها بازمی‌رسد؛ به سرزمینی که بادهای سرد خشماگین از آن برمی‌خیزند؛ و در آن می‌توفند.

در آنجا، در دخمه‌ای پهناور، پادشاه ائول نیروی فرمانروایش را بر تندبادهای سرکش و خیره و توفانهای غریوان**، آشکار و استوار می‌گرداند. او بادهای و توفانها را، به بند کشیده و فرو گرفته، در فرمان خویش می‌دارد؛ اما آنان به خشم می‌آیند، و ناخشنود، کوهستان را از غرشهای خویش می‌آکنند؛ و بر گرد دیوارهای مگاکشان، بر خود می‌لرزند. ائول، نشسته بر سستیخ بلندترین تخته‌سنگ، چوگان فرمانروایی در دست، جانهایشان را آرام می‌دارد؛ و خشم و خروششان را فرو می‌نشاند. اگر چنین نکند، دریا، زمین، ژرفاهای آسمان، بی‌گمان، در گذار و وزش آنان برکنده خواهند شد؛ و در میانه هوا، سترده و روفته خواهند آمد. اما «پدر بس توانا»، هراسان از رخدادی چنین، آنان را در

* غریوان: دارای غریو؛ پربانگ و فریاد.

** برخی: قربانی.

مغاکهایی سیاه، در زیر توده‌ای گرانبار از کوهساران افراخته و بلند دریند کشیده است؛ و پادشاهی را به آنان ارزانی داشته است که در پی پیمانی پولادین و نادرشکستی، و به پیروی از فرمانهایش، می‌تواند آنان را فرو گیرد؛ یا لگام از آنان بردارد؛ تا بتازند. با اوست که ژونون، به خواهش و لابه، سخن می‌گوید:

«اٹول! ای آنکه از پدر خدایان و پادشاه مردمان توان آن را فرادست آورده‌ای که خیزابه‌ها را بازیچهٔ باده‌ها، آرام گردانی یا برافرازی و بشورانی، تباری که دشمن من است بر دریای صور کشتی می‌راند. این تبار ایلون و خدایان دودمانیش را که در شکسته‌اند به ایتالیا می‌برد. لگام از باده‌ها برگیر؛ ناوگان این ترواییان را در کام دریا فرو بر؛ آن را در ژرفای دریا جای ده؛ یا پراکنشان؛ و لاشه‌هایشان را بر پهنهٔ دریا براقشان. مرا پانزده پری دریایی است، به روی و پیکر، دلاویز و مستودنی؛ و دثیوپه زیباترین آنان است. من او را به شیوه‌ای ناگستنی با تو پیوند خواهم داد؛ و جاودان او را به تو ارمغان خواهم کرد. این پری پاداش کارهایی پستیده است که تو برای من به انجام می‌رسانی. چنان باد که او زندگیش را، به یکبارگی، در کار تو کند؛ و به تو ویژه بدارد؛ و تو را به پدری فرزندان زیبا شادمان گرداند.»

اٹول در پاسخ او می‌گوید:

«ای شهربانو! بر تست که بدانی چه می‌خواهی و چه می‌جویی؛ آنچه بر من است آن است که از تو فرمان ببرم. من آنچه را از آن برخوردارم، پادشاهیم را، چوگان فرمانروایم را، مهر و نواخت ژوپیترا، بالینی را که در میهمانی خدایان بر آن می‌آرمم، چیرگی و توانم را بر تندباده‌ها و توفانها، همه را در گرو توام.»

او، به گفتن این سخنان، به یاری نیزهٔ آهنینش، به تندی و سختی، بر دیوارهٔ کوه که میان تهی است فرو می‌کوبد. باده‌ها، آنچنانکه گویی ستونهایی را می‌سازند، آردی که گشوده می‌شود، آسیمه و دمان، به بیرون می‌تازند؛ بدان سان که زب، از آن پس، مگر چرخه‌ای از گردباد نمی‌تواند بود. آنان، شتابان، خود را بر پهنهٔ دریا فرافکنده‌اند؛ اوروس، نوتوس، آفریکوس که گردباها را به

همراه می‌برد، با یکدیگر همدست و همدامتان می‌شوند؛ و دریا را، به یکبارگی، از مغاکهای ژرف آن، برمی‌کنند و برمی‌آورند؛ و خیزابه‌هایی سترگ را بر کرانه‌ها فرومی‌غلتانند. هیاهوی مردان با فریاد دلخراش ریسمانهای مستبر درهم می‌آمیزد. ابرها، به ناگاه، آسمان و روشنایی روز را از چشم ترواییان پوشیده می‌دارند. شبی تیره بر آبها دامان می‌گسترده. آسمانها می‌خروشدند؛ هوا سُفته و فروشکافته از آذرخشها برمی‌افروزد. مردان مگر حضور مرگ را پیرامون خویش نمی‌بینند. انه ناگهان درمی‌یابد که اندامهایش فرو فروده‌اند؛ و در آن هنگام که رویهٔ دستانش را به سوی ستارگان می‌افرازد، می‌نالد:

«ای خوشا آنان که در برابر دیدگان باب و مامشان، رویاروی پاروهای بلند تروا، بخت آن را داشته‌اند که مرگ را دریابند! آنان سه و چهار بار فرخ روزتر از مایند. ای پور تیده، ای دلیرترین آنان که از تبار یونانیانند! چرا من نتوانسته‌ام، به کوبه‌های تو، در هامون ایلون جان ببازم؟ در آنجا که تیغهٔ شمشیر اثاسید هکتور خونریز را از پای در انداخت؛ در آنجا که سار پدون ژنده و پیلتن بر خاک فرو افتاد؛ در آنجا که سیموئیس، آن مایه سپر و خود و پیکرهای ورزیده و تنومند را فرو گرفته است و برهم غلتانیده است!»

در آن هنگام که انه این سخنان را به فریاد می‌گفت، توفان که در گیراگیر آن باد شمال می‌غرید و می‌وزید، یکباره بر بادبانهای کشتی می‌نوازد؛ و خیزابه‌ها را تا به سپهر برمی‌آورد و می‌شوراند. پاروها درهم می‌شکنند؛ تیغهٔ کشتی می‌چرخد و کنارهٔ آن را آشکار می‌سازد و آماج خیزابها می‌دارد؛ و بی‌درنگ، کوهی بلند و دیواره‌مانند از آب کشتی را درهم می‌کوبد. برخی بر فراز دکلها آویخته می‌مانند؛ گروهی در تیک گرداب که دهان گشاده است، زمین را می‌بینند؛ آب و ماسه به خشم و تب آلوده می‌جوشند. نوتوس سه ناو را به چرخش درمی‌آورد؛ و آنها را بر تخته‌سنگهای نهان فرومی‌کوبد (تخته‌سنگهایی که مردم ایتالیا آنها را مهرباب می‌نامند؛ همانها که در میانهٔ دریا، همچون پُشتی غول‌آسا، رویهٔ آن را می‌سایند). اوروس سه ناو دیگر را از پهنهٔ دریا بر آبهای کم‌ژرفای کرانه درمی‌اندازد؛ بر آبهای دو خلیج سیرت؛ چه نمای جانخراش و

دلگدازی! سپس، بدین سان آنها را بر صخره‌ها درهم می‌شکند؛ یا در میانهٔ ماسه‌ها فرومی‌نشانند. آوار و توده‌ای سترگ از آب دریا آن کشتی را که لسیان و اورنت یکروی و یکدل بر آن برنشسته بودند، در برابر دیدگان آنه فرومی‌گیرد؛ خیزابه، با همهٔ گرانی و بلندی خویش، بر عرشهٔ کشتی فرومی‌ریزد؛ و آن را درهم می‌کوبد. سگانبان را از جای برمی‌کنند و به سر فرومی‌افکند و درمی‌غلتاند. ناو، سه بار، بازپچهٔ خیزابه، بی‌آنکه از جای خود برون رود، بر گِردِ خویش می‌چرخد؛ و گرداب، تند و ریابنده، آن را فرومی‌اوبارد^۳ و در کام می‌کشد. بر مفاک گستردهٔ آب، شناورانی اندک پدیدار می‌شوند، و نیز جنگ ابزارها و تخته‌پاره‌ها و گنجینه‌های تروا. دیگر، نه کشتی استوار ایلیونه، نه کشتی آشات دلاور، نه آنها که آبا و آلتس پیر بر آن برنشسته بودند، در برابر توفان نتوانسته‌اند درایستند و برجای مانند. پهلوهایی از هم گسته و درهم شکسته‌شان موج کین جوی و دشمن خوی را از خود می‌گذرانند: کشتیها از هم می‌شکافند و از میانه دوپاره می‌شوند.

با اینهمه، نپتون هنگامه‌های پر آشوب اقیانوس و تندباد لگام گسته را شنیده است؛ و گستره‌های آب که از ژرفاها برهم فرو می‌ریزند، او را نیک برآشفته‌اند و به خشم آورده‌اند. سر آرامش را بر فراز خیزابها برافراشته است؛ و نگاهش را تا دوردستها گردانده است. او ناوگان آنه را، پراکنده و برافشانده بر تمامی پهنهٔ دریا، می‌بیند؛ نیز ترواییانی را که در زیر آوار خیزابها و ریزشهای دمان آسمان درهم کوفته شده‌اند. برادر ژوتون نیرنگ و خشم خواهرش را باز می‌شناسد. و روس و باد باختر را به نزد خود فرا می‌خواند؛ به آنان می‌گوید:

«آیا اینهمه ناپروایی و بیباکی از بنیاد و تبار شما مایه می‌گیرد؟ آیا شما بی فرمان من زمین و آسمان را درهم خواهید پیچید و زیر و زبر خواهید کرد، شما ای بادها؛ و می‌یابید که این توده‌های سترگ را بر آورید. من شما را... اما بهتر آن است که بر گیکختگی و شوریدگی خیزابها را فرو بنشانم. باری دیگر، شما

چنین آسان از کیفر و خشم من نخواهید جست. به گریختن بشتابید؛ و این پیام را به پادشاه خویش برسانید: سرنوشت فرمانروایی بر دریاها و نیزه هراس انگیز سه شاخه را نه به او، به من ارزانی داشته است. آنچه از آن اوست، ای اوروس! تخته سنگهایی است در سرزمینی وحشی، که کاشانه‌های شما در آنهاست؛ و دربار او. چنان باد که او در آن بخرامد؛ و در زندان بادها که نیک فروبسته است فرمان راند.»

او این سخنان را می‌گوید، و با شتابی فزونی، خیزابهای برآمده را آرام می‌گرداند؛ ابرهای انباشته و تودرتوی را می‌تاراند؛ و خورشید را بازمی‌آورد. سیموتوئه و تریتون، هردوان، ناوها را به فشار می‌رانند؛ و آنها را از ستیغ تخته سنگها جدا می‌کنند. خدا خود آنها را با نیزه سه شاخه خویش برمی‌آورد؛ پهنه‌های دو خلیج سیرت را در برابرشان می‌گشاید؛ آبهایی را که چالاک و سبک با چرخهای ارابه خویش رویه چین در چینشان را می‌ساید، هموار و آرام می‌گرداند. گاه چنان می‌افتد که شورش بزرگ به ناگاه در میانه مردمی بزرگ رخ می‌دهد؛ و توده‌هایی فرودست و بی‌ارج از مردمان به خشم و خروش می‌آیند. در آن هنگام، مشعلها و پاره سنگها به هرسوی افکنده می‌شوند؛ دیوانگی هرکس را جنگ ایزاری می‌گردد. اما، پس از آن، اگر مردی پدیدار شود که کارهای نیک و برجسته او، نیز پرهیزگاری و خدائی‌ترسیش او را ارج و والایی بخشیده باشد، خشمگینان خروشنده از رفتار بازمی‌مانند؛ لب از گفتار برمی‌بندند؛ گوش فرا می‌دهند؛ سخنان او بر جانها چیرگی می‌جوید و دلها را به آرامش می‌آورد. بدین سان، هنگامه و هیاهوی دریا، به یکباره، از آن هنگام که خدا، با نگاه دریا را پاس می‌دارد و اسبان را در زیر آسمانی که دیگر بار از ابرها پیرامته شده است می‌جهاند، فرونشسته است؛ خدا لگام اسبان را به آنها فرومی‌هد؛ و ارابه اش می‌لفزد و برمی‌جهد.

همراهان انه، فرسوده و از پای درآمده، می‌کوشیدند که به نزدیکترین کرانه‌ها راه جویند؛ آنان به کناره‌های لیبی روی می‌آورند. در آنجا، خلیجی ژرف و

بدور از دریا بر آنان آغوش می‌گشاید: بندر را آبخوستی* که کناره‌های آن، همچون دیواره‌ای در برابر خیزابه‌هایی که از پهنهٔ دریا می‌آیند بر پای ایستاده است پدید آورده است؛ خیزابه‌ها بر این کناره‌ها درهم می‌شکنند؛ از هم جدایی می‌گیرند؛ و در چینهای بلند برهم می‌غلطند و درهم می‌پیچند. تخته‌سنگهایی پهن و دو ستیغ توأمان، به شیوه‌ای که گویی آسمان را بیم می‌دهند، سرافراخته‌اند. آبی آرام و خاموش، در زیر شیبهای تند آنها دامن گسترده است. بر فراز، درختستانهایی تپنده و لرزان، و بیته‌ای تیره‌رنگ که با سایهٔ رازآمیزش، پیرامون را به چیرگی فرو گرفته است، همچون دیواری در بنیاد دیده می‌شود. در برابر آبخوست، در زیر تخته‌سنگهایی که بر فراز آن پیش آمده‌اند، اشکفتی با آبهای شیرین و جایگاههایی در سنگ سرسبز، کنده شده است که کاشانهٔ پریان دریایی می‌تواند بود. در آنجا هیچ ریمان ستبری کشتیهای سوده از سفر را فرو نگرفته است؛ و لنگر به دندان تیز و گزندهٔ خود آنها را از جنبش باز نداشته است. در آنجاست که انه هفت کشتی واپسین خود را که برایش مانده است گرد می‌کند و بدان درمی‌آورد. ترواییان، سرمست و ناشکیبای پای سودن بر خشکی، برمی‌جهند؛ و به شور و شتاب، ماسه‌هایی را می‌جویند که نیک آنان را حوشایند و دلپذیر بوده است؛ و در آن هنگام که آب تیره از پیکرشان فرومی‌چکد بر ریگها می‌آزمند. آشات به نواختن پاره‌سنگی آغاز می‌کند؛ و انگری از آن بدرمی‌کشد. انگر را در میانهٔ برگهایی خشک درمی‌اندازد؛ گرد آن را فرو می‌گیرد؛ و با خاشاک هرچه بیش آن را می‌افروزد؛ و با جنبش تند، آتشی را در این کانون به ناگاه تیز و فروزان می‌گرداند. سپس آنان، سوده و فرسوده از رنج و گرمسنگی، توشه‌های سیرس را که آب دریایشان تباه کرده است همراه با ابزارهای سیرس از کشتیها بدرمی‌آورند؛ و آماده می‌شوند که آن دانه‌ای را که از کشتی شکستگی و غرقگی رسته است، بر آتش برشته کنند؛ و در زیر

* آبخوست: جزیره.

۱. این بندوبست در ری می‌ماند که اولس، به هنگام بازگشت به ایتک بدان راه نجست.

سنگ بسایند.

با اینهمه، انه از تخته سنگی فرامی رود که برفراز آن به فراخی می تواند پهنه دریا را بنگرد. او در این اندیشه است که مگر بتواند پاره ای از یاران خود را چون آنته و کشتیهای فریثری با دوده پاروزنان، و کاپیس یا کشتیهای با عرشه بلند، و جنگ ابزارهای کائیکوس را که دستخوش بادها به هرسوی می جنبند، بنگرد و بیابد؛ هیچ کشتی در افق دیده نمی شود. اما اوسه گوزن را سرگردان بر کرانه و در پس آنها، رمه ای از گوزنان را می بیند که در رده ای بلند، در میانه دره می چزند. برجای می ماند؛ کمان آشات وفادار و تیرهای تیزپر او را از دستش می ستاند؛ سپس، نخست سه گوزن را که سرهایشان را که شاخهایی بلند بر آنها رسته است برمی افرازند، بر خاک درمی افکند. با تیرهایش سر در پی دیگر گوزنان که آشفته و بی سامان در میانه شاخ و برگ بیشه ها می دوند می نهد؛ و دست از این شکار پیروزمندانه بازمی کشد، مگر آنگاه که هفت گوزن زنده و سترگ را بر خاک درمی افکند. زیرا شمار کشتیهایش نیز هفت است. به بندر بازمی رود؛ گوزنان را در میانه همراهانش بخش می کند؛ نیز کوزه هایی را که آسست مهربان بر کرانه سیلیل از باده سرشار کرده است؛ و این قهرمان به هنگام رهپاری به آنان ارزانی داشته است، به همراهان خویش می دهد. سپس دلهای دردمند و اندوهناکشان را آرامش می بخشد. به آنان می گوید:

«ای یاران و همراهان من! تنها امروز نیست که ما تیره روزی و نگونبختی را می آزمایشیم: شما رنجها و دشواریهایی بس گرانتر را پیش از این برتافته اید؛ خدایان این رنجها را نیز بر ما به پایان خواهند آورد. شما از نزدیک خشم و خروش سیلا و صخره های خروشان را آزموده اید؛ از بُنِ جان به رنج دریافته اید که تخته سنگهای غولان چیست. دلیری را به سوی خویش فراخوانید؛ اندوه و هراس را از خود برانید. حتی شاید روزی به یاد آوردن این آزمونها و رتجها مایه شادی جانتان باشد. راهی دراز از پیشامدها و خطرها ما را به سوی لاتیوم می برد؛ به سرزمینی که سرنوشت در آن کانونهای آرامبخش زندگی را به ما می نماید. در آنجا، سرنوشت ما را و خواهد نهاد که پادشاهی تروا را دیگر بار بر پای داریم.

پایدار مانید و خود را برای آینده‌ای چنین همراه با بهروزی و نیکبختی پاس دارید.»

بدین شیوه است که انه با آنان سخن می‌گوید: او که از نگرانیها و دلوپسیها سخت در رنج و شکنج است، با چهره‌ای آکنده از امید با یارانش سخن می‌گوید؛ و رنج و دردش را به نهانتترین ژرفاهای جانش بازپس می‌راند. ترواییان بر خود بایسته می‌دانند که ددان از پای درآورده را برای شامی که در پیش است آماده سازند. آنها را پوست می‌کنند؛ از هم می‌درند؛ و گوشتها را می‌پیرایند و از پوست و پیه می‌زدایند. برخی این گوشتهای تازه و تپنده را، پاره پاره، بر سیخ می‌کشند. گروهی شراره‌های آتش را بر گرد آوندهایی برنزی، تیز، برمی‌افروزند. بوی و بویۀ خون و خوراک آنان را برمی‌انگیزد و به شور می‌آورد؛ آنان، آرمیده بر چمتها، از باده کهن سرشار و از گوشت چرب سیر و سرمست می‌شوند. آنگاه که گرمگی از میان می‌رود و خون را برمی‌چینند، دیری از یاران گمشده خویش سخن در میان می‌آورند؛ و در میانه بیم و امید لغزان می‌مانند. آیا آن یاران هنوز می‌زیند؟ یا آنکه واپسین دم را برآورده‌اند؛ و دیگر نامهای خویش را که به فریاد گفته می‌شود، نمی‌شنوند. به ویژه آنه پارسا در دل بر نبود اورونت دلیر و آمیکوس، و بر سرنوشت و فرجام تلخ لیکوس، و گیاس نیرومند و کلوانت پر زور می‌گرید.

آنان کار را به پایان برده بودند، که ژوپتر، در آن هنگام که از فراز گنبد اثیری، دریا را که بادبانها چون دانه‌هایی بر آن افشاندۀ شده بودند، و پهنه زمین و کرانه‌ها و مردمانی را که در آن می‌زیند از دور می‌نگریست، بر مستیغ سپهر از رفتار بازماند؛ و دیدگان خود را بر قلمرو لیبی دوخت. و در آن هنگام که این نما نگاه و اندیشه او را به خود درمی‌کشید، ونوس، آندوهناک، با دیدگانی که از میانه پرده اشک می‌رحسبندند، به او گفت:

«تو، ای، آنکه به یاری قانونهایی جودنی بر امپراتوری مردمان و خدایان فرمان می‌رسی! ای آنکه کدرحس تو زبان با نک می‌هراساند! انه من به کدامین تب بکاری بر نو دست یازیده ست؛ یا ترواییان به کدامین گناه و

نابکاری دامان آلوده‌اند که می‌باید، پس از آنکه مرگ آن مایه‌کان را برتافته‌اند و لاشه‌هایشان را به گورستان برده‌اند، به کیفر این آرزو که سرزمین ایتالیا را می‌خواهند و می‌جویند، جهان بر آنان تنگ شود؛ و راه به جایی نداشته باشند؟ با اینهمه، هم از آنان است که در درازای سده‌ها، رومیان می‌باید زاده شوند؛ از خون جوشان تُسر است که می‌باید آن چیرگان و خداوندگارانی برآیند که با فرمانروایی بی‌چند و چون، بر تمامی سرزمینها و بر اقیانوس فرمان خواهند راند: تو خود آن را زبان و نوید داده‌ای^۵. ای پدرم! چه کسی رای تو را دیگر کرده است؟ این اندیشه مرا از واژگونی تروا و ویرانه‌های دردانگیزش تسلا می‌بخشید: من سرنوشت دمساز را در برابر سرنوشت دشمن کام و ناساز می‌نهادم؛ سرنوشتی کارساز که می‌باید بدیها و رنجها را چاره کند. اکنون همان سرنوشت ناساز این مردان را فرو نمی‌نهد؛ و آنان را از تیره‌روزی و بختی واژگون به تیره‌روزی و ناکامی دیگر دچار می‌آورد. ای پادشاه چیره و بس توانا! رنجها و آزمونهای تلخشان کی به پایان خواهد آمد؟ آنتور را بین: او که از چنگ آشیان رسته است، توانسته است بی‌خطر، به خلیج ایلیری، حتی تا به دل قلمرو مردم لیورن فرارود؛ و از سرچشمه‌هایی بگذرد که تیماو، به یاری نه دهانه، باغرش گسترده کوهساران، از آنها با تندی و خروشی دریاوش برمی‌آید؛ و هامونها را با خیزابه‌های غریوان و پرتین خویش درهم می‌کوبد. با اینهمه، او شهر پادورا در آنجا بنیاد نهاده است؛ تروایانش را در آن شهر جای داده است؛ و نامی بر مردمانش که جنگ‌بزارهای تروا را فروهشته‌اند نهاده است؛ اینک او، به آسودگی، برخوردار از آشتی و آرامشی ژرف، در آن می‌آرد و روزگار می‌گذراند. اما ما، ما که فرزندان توایم، ما که تروا داشته‌ای که بتوانیم به جایگاه برین آسمان راه یابیم، می‌باید به کین و خشم خدایی تنها واتهاده شویم؛ و وای بر من! کشتیهایمان را از دست بدهیم؛ و به دور از کرانه ایتالیا، در گوشه‌ای فروافتیم! آیا پاداش پارسایی و خدائی‌ترسی این است؟ آیا

بدین گونه است که تو چو گان فرمانروایمان را به ما باز پس می دهی؟»
 پدر مردمان و خدایان لبخند بر لب، با آن چهره آرام که سپهر توفانخیز را از
 تب و تاب می اندازد، به بوسه ای، لب بر لبان دخترش دَرَسود؛ و در پاسخ او
 گفت^۲:

«سیره! دل آسوده دار. سرنوشت تروایان تو، به هیچ روی، دگرگونی
 نخواهد یافت. تو شهر و دیوارهای لاوینیوم را که به تو نوید داده شده است،
 خواهی دید؛ و انة ارجمند و بزرگوار را بر سپهر، تا به ستارگان فراخواهی برد؛ و
 برخوایی کشید. هیچ چیز رای مرا دیگر نکرده است. از آنجا که نگرانی و
 اندیشناکی تو را از درون می کاهد و می فرساید، من بر آن سرم که زنجیره
 رخدادها و رازهای سرنوشت را از برابر چشمان تو بگذرانم: انة تودر ایتالیا نبردی
 سهمگین و خونبار را خواهد آزمود و به فرجام خواهد برد؛ بر مردمانی درشت و
 رمنده خوی چیرگی خواهد جُست؛ و قانون را به مردم خویش ارزانی خواهد
 داشت؛ نیز باروهای را که در میانه آنها بزیند؛ تا بدان زمان که در سومین
 تابستان، او را ببینند که بر لا تیوم فرمان می راند؛ تا بدان زمان که سومین زمستان
 بر او سپری گردد؛ و او، در آن، مردم روتول را به فرمان خویش در آورد. اما
 آسکاین، کودکی که امروز بزنام^۳ ایول را بر خویش دارد (او تا آن زمان که
 ایلین بختیار و کامگار می زیست و فرمانروایش برجای بود، ایلوس نامیده
 می شد)، سی سال فرمان خواهد راند؛ آنچنانکه گردش و گذار دیرباز ماهها
 را از فرمانرانی خویش خواهد آکند؛ و او، پس از لاوینیوم، پایتخت سرزمین
 خویش را به آن سوی باروهای شهری نوین، خواهد برد؛ شهری نیرومند که
 «آلب دراز» نامیده می شود. تبار هکتور، در درازنای سه سده، به یکبارگی، بر
 آن فرمان خواهد راند؛ تا روزی که راهبه ای از دودمان شاهی، به نام ایلیا، که از

۲. اندیشه بزرگ و بنیادین اله اید در این پاسخ ژوپیتر استواری می یابد. در مراسم سروده مگر
 سخن از رم و نه نهادن امپراتوری رمی نیست.

۳ بزنام؛ لقب.

مارس آبتن شده است، کودکان توأمان را خواهد زاد. روملوس، سیرشیر، در سایه و پناه پرورنده خویش که ماده گرگی حنایی رنگ خواهد بود، تیارانه را پایداری خواهد بخشید؛ شهر مارس را پی خواهد افکند؛ و رومیان نام خویش را از آن شهر خواهند ستاند. من هیچ مرزی نه بر توانایی و چیرگی آنان، نه بر ماندگاری و دیربازیشان نخواهم نهاد؛ من فرمانروایی پایان‌ناپذیر را به آنان ارزانی داشته‌ام. به از آن این است: ژنون تندخوی و سخت‌روی نیز که امروز از هراس هم دریا هم زمین هم آسمان را به ستوه آورده است، از کین و درشتی خویش به احساسی نیکوتر بازخواهد آمد؛ و همچون من مردمی را که طیلان دربر خواهند داشت، رومیان، آن خداوند گاران جهان را، به مهر، از گزندها پاس خواهد داشت. خواست من این است. روزی، سالیانی. دراز پس از این، خاندان آسارا کوس یوغ بندگی را بر گردن فتی و مین پرآوازه خواهد فشرد؛ و بر آرگوس درشکسته و از پای درافتاده چیره خواهد شد. از این تبارزیا و نیکوسزار تروایی خواهد زاد که تنها اقیانوس و ستارگان قلمرو فرمانروایی او را مرزی خواهند بود؛ آری! از این تبار بلندنام: نام او ژول نامی خواهد بود که از نام بلند و بزرگ ایول گرفته شده است. روزی، تو او را با گنجینه‌هایی که از خاور ستانده است، در آسودگی و آرامشی یکباره، در آسمان، به گرمی، خواهی پذیرفت؛ نیز مردمان او را در نیایشهای خویش چونان خدا خواهند ستود و گرامی خواهند داشت. پس، سده‌های دشوار جنگ به پایان خواهند آمد؛ و سختیها به نرمی خواهند گرایید. «باور» نیکو با گیسوان سپید، و وستا، کیرینوس، هماهنگ و همدستان با برادرش رموس، قانون را به مردمان ارمغان خواهند داشت. دروازه‌های هولبار جنگ، سخت استوار شده با میله‌هایی پولادین، بسته خواهند شد. «خشم و هراس» سپند، در درون آن دروازه‌ها، نشسته بر توده‌ای از جنگ ابزارها، با دستانی که با صد گره پولادین از پس به بند کشیده شده‌اند، بر خود خواهد لرزید؛ در آن هنگام، گیسوان بر تارک او برخواهند افراخت؛ و دهانش پر خون خواهد بود.»

او این سخنان را بر زبان می‌آورد؛ و از فراز آسمانها، پور مائیا را گسیل

می دارد؛ تا زمین و شهر نوین کارتاژ به میهمانتوازی، بر ترواییان گشاده آید؛ زیرا او بیمناک بود که میادا دیدون، ناآگاه از سرنوشت، آنان را از مرزهای قلمرو خویش بازراند. آن خدا می‌پرد؛ در بیکرانه‌ها، بال می‌زند و سبک به پیش می‌رود؛ تا دمی در کرانه‌های لیبی درنگ کند. او فرمانهای داده شده را به انجام می‌رساند: به نیروی خواست آسمانی، کارتاژیان درشتی و بدخویی را فرومی‌نهند؛ و به ویژه، آن شهر بانومهر ترواییان را در دل می‌افکند؛ و به آشتی و مهربانی با آنان رفتار می‌کند.

انه پارما که شب را در اندیشه به روز آورده است، برمی‌خیزد؛ و با دمیدن نخستین پرتوهای خورشید برون می‌آید. او می‌خواهد این مکانهای ناشناخته را بکاود؛ می‌خواهد بداند که باد او را بر کدامین کرانه‌ها رانده است؛ آیا مردمان یا ددانی در آن زمین که اونا کشته‌اش می‌بیند، می‌زیند یا نه؛ او می‌خواهد، پس از کاوش و جستجوی باریک، همراهانش را از اینهمه بی‌گانه‌ها، ناوگان او، در فرود گنبدی از صخره‌ها، یکسره فرو گرفته از درختان و سایه‌هایی رازآمیز، نیک پنهان است. تنها آثبات همراه اوست که دو ژوپین پهن و آهنین را در دست می‌تابد. در میانه جنگل، مادرش به دیدار او فراز آمد؛ او چهره و پیکره دختری جوان را به خود پذیرفته بود؛ همانند دوشیزه‌ای از اسپارت با جنگ ابزار؛ یا همچون هارپالیس تراسی که اسبانش را در تازش می‌فرساید و به ستوه می‌آورد؛ و در رفتار، بر جهش اوروس پیشی می‌جوید. او کمانی خمنده و نرم را بر دوش آویخته است؛ و به دوشیزه‌ای شکارگر می‌ماند؛ گیسوانش را بازیچه دست باد، فروهشته است. ساقهایش تا به زانو برهنه‌اند؛ و شکنجه‌های پرتاب پیراهنش به یاری گره‌ای در بسته شده‌اند.

او نخست زدان به سخن گشود و گفت:

«هان! ای مردان جوان! به من بگویید که آیا در رهگذار خویش، یکی از خواهران مرا ندیده‌اید که کمانی بر دوشش نمانده است؛ و تن به چرمینه یوز پلنگی خدای پوشیده است؟ او را که در هر سوی می‌پوید؛ یا به فریادهایی بلند، سردریه کُراری کف نرنب آورده می‌نهد!»

ونوس بدین سان سخن می‌گوید؛ و پور ونوس او را پاسخ می‌دهد:

«ای دختر جوان که نمی‌دانمت چگونه بنامم! من هیچیک از خواهران تورا ندیده‌ام؛ فریاد هیچیک از آنان را نیز نشنیده‌ام. چهره‌توبه چهره‌آدمیان میرا نمی‌ماند؛ نیز در آوای تونشانی از آوای خاکیان نیست. تویی گمان بغبانویی؛ (شاید خواهر فبوسی؛ یا دوشیزه‌ای از تبار پریان دریایی؟) بر ما فرخنده باش؛ و هرکه هستی کار دشوارمان را بر ما آسان گردان. ما در زیر کدامین آسمانیم؟ و بر کدامین کرانه‌ها درافتاده‌ایم؟ ما را از آن بیاگاهان. ما از همه چیز، از مردمان، از مکانها ناآگاهیم؛ باد و خیزابه‌های مترگ ما را بدین جای رانده است؛ و بر آن سرگردانیم. فزون از یک برخی به دست ما بر مهرباهای توفرو خواهد افتاد.»

ونوس در پاسخ گفت:

«من شایسته چنین سرافرازی و بزرگداشتی نیستم. شیوه دخترکان صوری آن است که کمان بر دوش می‌اندازند؛ و کفشهایی با زیره‌هایی مستبر و بلند، به رنگ ارغوانی در پای می‌کنند. آنچه تومی بینی قلمرو کارتاژیان است؛ دولت صوریان و آرژور؛ اما تو در سرزمین لیبی هستی؛ سرزمین تباری آتشین‌خوی و جنگجوی. چیرگی و فرمانرانی از آن دیدون است که خود را از صوررهانیده است؛ و از آزار برادرش گریخته است. اگر بیدادی را که او برتافته است بخواهم بازگویم، سخن به درازا خواهد کشید؛ نیز رخدادها و دگرگونیهایی که از آن‌مایه گرفته‌اند بسیار است: من تنها آنچه را که برجسته‌تر و چشمگیرتر است، به کوتاهی، بازخواهم گفت. شوی اومیشه توانگرترین خواجه فنیقیه بود؛ زن نگونبخت او را، به شیفتگی، دوست می‌داشت. پدرش او را، در دوشیزگی، به وی به زنی داده بود؛ و او، برخوردار از فرخندگی و شگون نخستین زفاف، با وی پیوند گرفته بود. اما برادرش پیگمالیون که پادشاهی صور از آن او بود، از پلیدترین تباهاکاران شمرده می‌آمد. کینی کور و دمان برادر و شوهرخواهر را به رویارویی با یکدیگر می‌کشانید. پیگمالیون که آرزوی زرچشم خردش را پوشیده بود، به ناگاه در مهرباب خانوادگی، نهانی سیسه را از پای درمی‌آورد؛ او

بدین سان ارزشهای سپند دین را خوار می‌دارد و به هیچ می‌گیرد؛ بی آنکه بر خواهر خویش که بر همیشه شیفه بود دل بسوزد؛ و به دل بستگی او بیاندیشد. این زشتکاری دیری نهان ماند؛ مرد تیره دل و تبه کیش، با نیرنگ و فریب، دلباخته دلریش و دردمند را به امید بیهوده و بی بنیاد، می‌فریفت. اما اونگاره شویش را که از آیین سوگ بی بهره مانده بود، در خواب دید؛ چهره او را که به گونه‌ای هراس انگیز رنگ باخته می‌نمود؛ شوی مهرباب خونین را و سینه‌اش را که دشنه‌ای آن را شکافته بود، به او نمود. و بدین سان راز آن تبهکاری نهان را که در سرای وی به انجام رسیده بود از پرده بدر انداخت. سپس، او را اندرز گفت که شتابان بگریزد؛ و به سرزمینی دیگر راه جوید؛ و از آن روی که او را در این گریزیاری دهد و کار سفر را بر او آسان دارد، راز گنجینه‌ای نهان را که در دل خاک نهان شده بود بر او آشکار ساخت؛ توده‌ای از سیم و زر که هیچ کس از آن آگاه نبود. دیدون، آسیمه و آشفته، کار گریز را می‌ساخت؛ و آماده رفتن می‌شد؛ او می‌کوشید که همراهانی برای خویش بیابد. تمامی آن کسان که خودکامه متمکار آنان را به کینی جوشان یا به هراسی دلازار بر خویش شورانیده بود، به او می‌پیوندند. آنان بر کشتیهایی که به بازی روزگار، آماده رهسپاری شده بودند، دست می‌یابند؛ و آنها را از زر می‌آکنند. خواسته‌ها و گنجهایی که پیگمالیون آنها را به آرزوسته بود، به دریا سپرده می‌آیند؛ زنی کاری چنین را به سامان و سرانجام رسانیده است. آنان به این سرزمین که تو امروز خواهی دید که باروهایی ستبر و ارگ شهری نو، کارتاژ در آن سر برخواهد افراخت، فرز آمدند. آنان زمینهایی را که می‌توانستند با پوست گاوی نرد در میان گیرند، به یکبارگی خریدند؛ از این روی، نام شهر بیرسا نهاده شده است. لیک، سرانجام بگویند که شما کیانید؟ از کجا می‌آید؟»

انه به شنیدن این پرمشها آهی برمی‌آورد و به آوایی ژرف در پاسخ می‌گوید:
 «ای ایردبانو! اگر بر آن باشی که من تبه آغاز فرا بروم و از نخستین بنیاد و خاستگاه تیره روزیهایمان سخن در میان آورم، و اگر زمان آن را داشته باشی که داستاتم را سال به سال بشنوی، پیش از آنکه من گفته‌هایم را به پایان آورم،

و سپر، دیدگان روز را در المپ تاریک فرو خواهد بست. ما از تروای باستانی که شاید نام آن را شنیده باشی، می‌آیم؛ ما، به رنج و دشواری، از دریایی به دریایی دیگر راه برده‌ایم؛ و بازیچه دست توفان، بر کرانه‌های لیبی درافکنده شده‌ایم. من انه پارسایم که خدایان دودمانیم را، هم آنها را که از چنگ دشمنانم بدر کشیده‌ام، در کشتی‌هایم به همراه می‌برم؛ همان کسی که آوازه بلند او تا به آسمان نیز رسیده است؛ و در آنجا نیز او را می‌شناسند. من ایتالیا، میهنم را می‌جویم؛ گاهواره و آرام‌جای تبارم را که به ژوپیتر فرمانفرما می‌رسد.^۳ من بر دریای فریژی، با بیست کشتی دریانوردی را آغازیدم؛ بغیانو مادرم راه را بر من آشکار می‌داشت؛ و من از گفته‌های سروش پیروی می‌کردم. کشتی‌هایی که برای من مانده‌اند، به درستی به هفت نمی‌رسند؛ آنها نیز از خیزاب‌هایی که اوروس برانگیخته است آسیب دیده‌اند. من خود، ناشناخته، بینوا و بی‌بهره از همه چیز، در بیابان‌های لیبی سرگردانم، رانده از اروپا و آسیا.»

ونوس نتوانست سخنان انه را بیش از آن برتابد؛ پس بدین سان رشته از ناله‌ها و شکوه‌های دردآلود او گسیخت:

«نه، تو هر که هستی، من بر آنم که خدایان، به هیچ روی، زندگیت را به پایان نمی‌آورند؛ و آهنگ نابودی تو را ندارند؛ زیرا توبه شهر صور راه جسته‌ای. پس راه خویش را همچنان پیمای؛ و از اینجا، به آستانه شهر ژبانو برو. من تو را می‌آگاهانم که همراهان و ناوگان‌ت بازآمده‌اند؛ و دگرگونی دمساز در باد شمال که نشانه بخت بلند است، آنان را به جایگاهی امن و بدور از گزند رسانیده است؛ این را به تو می‌گویم، اگر دانش مروازنی^۴ و آینده‌نگری که باب و مامم آن را به من آموخته‌اند، مرا به خطا دچار نکرده باشد. این دوازده قوی را بنگر که شاد کام و فرخروز از آنند که به جنگجویانی دیگرگون شده‌اند. مرغ ژوپیتر، در آن هنگام که هامون‌های اثری را فرو می‌شکافت، آنها را در فراخنای فضا پراکنده

۳. انه می‌تواند بگوید که ایتالیا میهن اوست؛ و او آمده است که در آن سرزمین خاندانش را بجوید: برنیاد افسانه‌ای، داردانوس، بنیادگذار تبار تروایی، در اترووی زاده شده است.
 ۴. مروازنی: پیشگویی؛ قال نیکوزدن.

است: اینک، در رشته‌ای بلند به زمین فرود می‌آیند؛ یا با نگاه جای فرود آمدنشان را بر زمین برمی‌گزینند. آنها بازگشتشان را با کوفتن بالهایشان برهم که آوایی تیز از آن برمی‌خیزد گرامی می‌دارند و جشن می‌گیرند؛ این مرغان، به گروه، در آسمان، چرخ زنان، پر گشوده‌اند؛ و به آوایی بلند نوا و دستان زده‌اند. بدین سان، کشتیهای تو و ملوانان جوانت اینک دیگر به بندر بازرسیده‌اند؛ یا با بادبانهای برافراشته‌بدان درمی‌آیند. راه خویش را دنباله گیر؛ این راه تو را به مقصد بازمی‌برد؛ بر این راه پیای و آن را همچنان پیمای.»

او به گفتن این سخنان، روی برمی‌تابد؛ گردنش، به رنگ گلی سرخ، می‌درخشد؛ گیوانش که به خورشهای جانپرور بهشتی خوشبوی شده‌اند، بر تارکش بویی دلاویز و خدایی می‌پراکنند؛ شکنجهای پیراهنش تا به پاهایش می‌لغزند؛ خرام دلپذیرش آشکار داشته است که او ایزدبانوست. انه مامش را شناخته است؛ پس، این سخنان در پی وی بر زبانش می‌گذرد:

«چرا بارها با چهره و پیکره‌ای دروغین و بر ساخته پورت را می‌فریبی؟ تو نیز دژ سختی. چرا از من دریغ داشته‌ای که بی‌فریب و دروغ، دست را بفشارم؛ به آوایت گوش فرا دهم؛ و سخنانت را پاسخ گویم؟»

در همان هنگام که انه این سخنان را، به نکوهش، با مادر می‌گوید، به سوی شهر راه می‌برد. اما مادرش رفتار آنان را در میهی تاریک فرو پوشیده است؛ ایزدبانو این پرده ابر را بر گردشان سبتر می‌گرداند؛ تا هیچ کس نتواند آنان را ببیند؛ یا آنان را پساود*؛ یا رفتنشان را به واپس اندازد؛ یا از انگیزه آمدنشان بپرسد. سپس، او در هوا فرامی‌رود؛ و به پافس بازمی‌گردد؛ او خوش می‌دارد این جایگاه را که، در آن بر صد مهراب پرستشگاهت، خوشبوهایی از سرزمین سبا را فرو می‌سوزند؛ و به دودشان، آویزها و زیورهای تازه و شاداب را خوشبوی می‌دارند، با ایند.

با اینهمه، آند، شتابان و چالاک، نگردد، کور راهی می‌نهند که به آنان

نشان داده شده است؛ و از گریوه‌ای که بر بلندی آن، چشم انداز شهر را می‌توان دید، فرامی‌روند؛ و باروهای شهر را، رویاروی خویش، می‌نگرند. انه شهر بشکوه و بزرگ را که تا اندکی پیش از آن، توده‌ای از کلبه‌های پست بود می‌نگرد. او دروازه‌ها را، هیاهوی مردمان را، سنگفرش خیابانها را می‌ستاید. صوریان، با شور و تلاش، به کار سرگرمند؛ گروهی دیوارها را برمی‌افرازند و می‌گسترند؛ ارکها را پی می‌افکنند؛ پاره‌های سترگ سنگ را از فرود به فراز می‌غلتانند و برمی‌برند؛ گروهی دیگر زمینی را که می‌باید سرایی در آن ساخته شود برمی‌گزینند؛ و برگرد آن شیاری می‌کشند. داوران، شهربانان، مهستانی^۵ خجسته و ارجمند را برای شهر، به رای همگانی، برمی‌گزینند. در اینجا، بندرهایی با فرو کردن زمین بنیاد می‌نهند؛^۴ در آنجا، تماشاخانه‌ای را بر پایه‌هایی پهن برمی‌افرازند؛ ستونهایی سترگ لژ درون سنگ به درمی‌آیند؛ جایگاهی آراسته و بلند، برای صحنه و تمایش آینده. به همان سان، با فرا رسیدن تابستان، زنبوران، در پرتو درخشان خورشید، بر کشتزارهای پر گل، بی‌گسست و نستوه، به تلاش و تکاپوی می‌پردازند؛ دسته‌های زنبور را که دیگر بالیده و پرورده‌اند، برون می‌آورند؛ یا مایه انگبین را می‌پرورند؛ و یاخته‌هایشان را از نوشی دلاویز که به نوشابه خدایان می‌ماند می‌اکتند و سرشار می‌سازند؛ یا بار زنبورانی را که به کندو درمی‌آیند می‌ستانند؛ یا جنگجوی، در رده‌هایی تنگ و فشرده، گروه زنبوران تن‌آسان و درشت را از کندو می‌رانند. هرچه هست هنگامه و جوشش کار و تلاش است. بویی خوش که به بوی سیسنبی می‌ماند از شانه‌های عطر آگین غسل می‌پراکند.

انه می‌گوید:

«ای فرخروز آنان که اینک دیوارهای کاشانه خویش را می‌بینند که برافراشته می‌شود!»

^۵ مهستان: سنا.

۴. کارتاژ دوبر داشته است که به یکدیگر راهی داشته‌اند.

او، در آن هنگام، ساختمانهای سترگ شهر را می‌نگرد. ای شگفتا! انه، در پیچیده در گونه‌ای ابر، در میانهٔ مردمان راه می‌سپارد؛ با مردان درمی‌آمیزد، بی‌آنکه هیچیک از آنان او را ببینند.

در کانون شهر، پیشه‌ای سپند بود، آکنده از سایه‌ها که کارتازیان، پس از دریانوردی و کشاکش با خیزابه‌ها و توفان، آنگاه که بدان فراز رسیدند، نشانه‌ای خجسته و آیینی را که ژنون گرانمایه آنان را از آن خبر داده بود، در آن از خاک برآوردند: سراسبی دمان و توسن که نشانهٔ پیروزیهایشان در پیکار، نیز نشانهٔ فراخی و فراوانی در زندگانشان، در درازنای سده‌هاست. دیدون سیدونی پرستشگاهی را به نام ژنون در آن پی می‌افکند که از دهشهای مردمان به همان اندازه پرمایه و چشمگیر است که از توانایی ایزدبانو. در درگاه فراخ و مفرغی پرستشگاه پله‌هایی برآمده‌اند؛ سردرها با بستهایی مفرغی استوار شده‌اند؛ و از درهای مفرغی که بر پایه‌هایشان می‌چرخند آوایی بلند برمی‌خیزد. در این بیشه، چیزی نابیوسان* که دل انه را آسوده و استوار می‌داشت، به نگاه نخستین، فراچشم او آمد. برای نخستین بار، او یازست که بی‌گزندی و رستگاری را امید برد؛ و دستخوش تیره‌روزی و نگون‌بخیش، به آینده‌ای بهتر یاندیشد. در آن هنگام که او در فرود پرستشگاه بزرگ، سنگفرشها را چشم به راه شهربانو، درمی‌نوشت؛ و توانگری و بختیاری آن شهر، همچشمی و هماوردی هنرمندان و پیشه‌وران در کار، نیز تلاش و دستاورد کارشان را می‌ستود، می‌بیند که نبردهای ایلون، بسامان، نیز تمامی تماهای این جنگ که آوازهٔ آن در سراسر گیتی گسترده شده است، مردانِ آترید، پریام و آشیل سخت‌دل، از هردو سپاه، به یکسان، در آنجا به نمایش درآمده است. انه از رفتن بازمی‌ماند؛ و اشک از دیدگان فرومی‌بارد:

«چه کشوری است این کشور! ای آشت! کدامین بوم در جهان از بینوایی و تیره‌روزی ما آکنده نشده است؟ آنک یریء! حتی در اینجا نیز کردارهای

نیک بی‌پاداش نمی‌ماند؛ اشکی از سر ناکامی و شوربختی، برای ریختن هست؛ ورنجها و اندوهان آدمی دلها را به درد می‌آورد. دیگر مه‌راس: بی‌گمان باش که نام و آوازه ما به گونه‌ای می‌تواند مایه بی‌گزندی و رستگاریمان گردد.»

او جان خویش را از این پرده‌های بیهوده نگارین می‌پرورد؛ در آن هنگام، می‌نالید؛ و چهره‌اش را سیلابی از سرشک فرو می‌شست. او، در برابر، جنگاورانی را می‌نگریست که پیرامون پرگام، با یکدیگر نبرد می‌آزمودند؛ از سوی یونانیان را می‌نگریست که از برابر جوانان تروایی به ناچار می‌گریختند؛ و از سوی دیگر، فریژیان را که شتابان از برابر ارابه آشیل، آن پهلوان تندخوی دمان می‌گریختند. او، نیک در نزدیکی خویش، گریان، چادرهای رزوس را، به رنگی سپیدرخشان چون برف بازمی‌شناخت؛ نابکاری و خیانت، در نخستین خواب شبانگاه، سبب شده بود که این چادرها به چنگ دشمن بیفتد؛ پور تیده، خون‌آلود، چپاول و کشتار را با خویش به هرسوی می‌برد؛ و اسبان توسن و تیزگام تراس را، پیش از آنکه بتوانند در مرغزارهای تروا، به خشنودی بچرند و از آب خانت بیاشامند^۵، به سوی اردوگاه خویش بازمی‌گرداند و بازمی‌آورد. کمی دورتر، ترویلوس، آن جوان تیره‌روز که توان هم‌وردی با آشیل را نداشت، دیده می‌شد که جنگ‌بزارهایش را از دست داده است و می‌گریزد؛ اسبانش او را که به پشت فرو افتاده است، آویخته از ارابه تهی‌ش، کشتان بر خاک، می‌برند؛ او هنوز افسار اسبان را در دست دارد؛ سرو گیسوانش بر خاک کشیده می‌شوند؛ و نیزه واژگونه‌اش شیاری بر زمین گردآلود می‌نگارد. کمی دورتر، زنان ایلئون به سوی پرستشگاه پالاس، آن ایزدبانوی دشمن‌کام فرا می‌رفتند. آنان، پریشان گیسوی، اندوهناک و لابه‌گر، در آن هنگام که مشت بر سینه می‌کوفتند، جامه‌ای یکپارچه و ویژه را که کناره‌های آن در یک سوی به هم می‌پیوست، به او ارمغان می‌آوردند؛ اما بغبانو که چشم بر زمین دوخته است، سر از آنان

۵. بر بنیاد افسانه‌ای، اگر اسبان رزوس می‌توانستند مزه مرغزارهای تروا را بچشد و از آب اسکاماندر بنوشند، تروا به چنگ یونانیان نمی‌افتاد.

برمی‌تابد. آشیل هکتورا را برگرد باروهای ایلون گردانده و بر زمین کشیده بود؛ و اینک، به زر، لاشه او را می‌فروخت. پس، انه ناله‌ای بلند و دردآلود را، از ژرفای جان خویش می‌راند، در آن هنگام که یادگارهای دوست خویش را می‌نگرد و ارابه و پیکرش را؛ نیز پریام را که دستان تهی از جنگ ابزارهایش را به سوی آشیل می‌یازد^۶. او خود خویشتن را، گرم نبرد و آورد با آشاییان بازمی‌شناسد؛ پس جنگاورانی را که از خاورزمین آمده بودند، نیز جنگ ابزارهای ممنون سیاه را بازمی‌شناسد. پانته زیله خشماگین سپاهیان خویش، زنان آمازون را، با سپرهایشان که چون ماه نوچنبرینه اند، به سوی پیکار راه می‌نماید؛ و این دوشیزه گندآور و جنگجوی، سراپا شورپیکار، دمان و بی‌امان، در آن هنگام که بزبند زرینش را در فرود سینه برهنه اش گره زده است، در میانه هزاران جنگاور، از اینکه به رویارویی مردان بشتابد و با آنان درآویزد پروا نمی‌کند.

در آن هنگام که انه داردانی، شگفتزده، تندیس‌وار، بی‌خویشتن و دژر بوده اندیشه‌ها این نگاره‌ها را می‌ستاید، شهربانو دیدون، آن زیبای رخشنده روی، همراه با گروهی بسیار از جوانان صوری که به او پیوسته اند، به پرستشگاه رفته است. در آن هنگام که دیان، بر کرانه‌های اوتا، یا بر یوغهای سینت، همسرایانش را که هزاران اورثاد، گرد آمده از هرسوی کوهستان به دنبالشان روانند، راه می‌نماید، کمانی بر دوش افکنده است؛ او در زمان راهپاری، به بلندبالایی، سری از همراهان خدایش افراشته تر دارد؛ و دل لاتون از گونه‌ای شادمانی خموشانه می‌لرزد. درست به همان سان بود که دیدون پدیدار می‌شد؛ به همان سان بود که او رخشان از شکوه و زیبایی، در میانه چاکرانش راه می‌سپرد؛ روند انجام کارها را شتاب می‌بخشد؛ و قلمرد فرماتروایش را به سوی بالیدگی و شکوفایی پیش می‌برد. او در برابر درهای پرستشگاه سپند، در زیر گنبد آن، در آن هنگام که مردانی زیناوندش^۷ در آن گرفته اند، بر اورنگ بنند

۶. ویرژیل در این باره نیز در قصه‌های هومر در فصل ۱۰ کتاب ۲ به کوداهی بازموده است.

۷. زیناوند: مسیح

خویش فرا می‌نشیند. او گرم داد گسترده است؛ یا، به فرمان، قانونها را روان می‌دارد؛ یا به فراخور توان هرکس، او را به انجام کاری می‌گمارد؛ یا در این کار به قرعه زنی دست می‌یازد که ناگهان انه آنته و سرژست و کلوانت توانا و تروایانی دیگر را می‌بندد که در شور و هنگامه مردم، فراز می‌آیند؛ همان کسانی را که تندباد سیاهشان بر پهنه دریا پراکنده بود؛ و بس دور از او، بر کرانه‌هایی دیگر کشانیده و افکنده بود. او شگفتزده برجای می‌ماند؛ و آشات نیز همچون او، از شادمانی و هراس، به شگفتی و سرگستگی دچار می‌آید. آنان به سوز و شور دل آرزو می‌برند که ای کاش می‌توانستند دستان دوستانشان را بیفشارند؛ اما در اینهمه رازی نهفته است که آنان از آن ناآگاهند؛ این راز پریشان‌شان می‌سازد. به خویشتنداری، خود را فرو می‌گیرند؛ و در آن هنگام که از میانه پوشش ابرین خود می‌نگرند، در اندیشه آنند که بدانند سرنوشت همراهانشان چه بوده است؛ ناوگان خود را در کجا فرو نهاده‌اند؛ به چه کار، بدانجا آمده‌اند؛ زیرا آنان کسانی بودند که از میان ملوانان همه کشتیها گزیده شده بودند؛ و می‌خواستند تا با رفتن به سوی پرستشگاه در میانه بانگ و فریاد مردمان، به خواهش و لابه، از مهر و نواخت شاهانه دیدون برخوردار آیند.

آنگاه که آنان به جایگاه شهربانو درآمدند و دستوری سخن گفتن در برابر وی را یافتند، ایلیونه که کهنسالترین آنان بود، به آرامی گفتن آغازید:

«ای شهربانو! ای آنکه ژوپیتر تو را بدان توانا ساخت که شهری نوین را بنیاد نهی؛ و مردمانی والا و بشکوه را به یاری قانون سامان دهی و به راه آوری؛ به خواهش تروایان تیره‌روز گوش فرادار که تندبادها آنان را بر پهنه تمامی دریاها سرگردان داشته است: کشتیهای ما را از آنکه در کام آتشی هولناک فرو روند برکنار دار؛ تباری پارما را از گزند زنها ده؛ بیازمای، تا دریایی که ما کیانیم. ما به هیچ روی، بدان نیامده‌ایم که به یاری تیغ، خدایان دودمانی لیبی را به یغما بریم؛ یا خواسته‌ها و داراییهای شما را به ستم بستانیم و به کرانه ببریم. نه دل‌های ما را چنین ناباکی و بی‌آزمی هست؛ نه دژشکستگان و باختگان جنگ را گستاخی و خیرگی از این گونه. کشوری هست که یونانیان

آن را هسپری می نامند؛ سرزمینی ارجمند که به جنگ ابزار و خاک زرخیزش نیرومند است. اونتریان در آن زیسته اند: می گویند که امروز پسینیان آنان سرزمین خویش را، به نام شهریارشان ایتالیا نامیده اند. آماج ما این سرزمین بوده است. اما به ناگاه، اریون^۷ توفانی، خیزان و دمان، هماهنگ با خیزابها، ما را به بسترهای پست و ناپیدای دریا کشانیده است؛ و در آن هنگام که تندبادهای نیمروزین لگام گسیخته بودند، ما را در میانه موجهایی که از فراز سرمان می گذشتند، و در میانه تخته سنگهایی درهم و پیچ در پیچ پراکنده است. اندکی از ما به کرانه های سرزمین شما راه کشیده اند. لیک این تبار مردمان چه تباری است؟ کدامین میهن، هر چند مردمانش به بسندگی ددآیین و درشتخوی باشند، چنین هنجارها و رسم و راههایی را برمی تابد؟ میهمانتوازی و پذیرگی را بر کرانه از ما دریغ می دارند. غریو جنگ برمی آورند؛ ما را وانمی نهند که پای بر نواری ماسه ای بر کرانه بنهیم. اگر شما گونه انسانی و جنگ ابزارهای مردمان خاکی و میرا را خوار می دارید، دست کم، در این اندیشه باشید که خدایان از یاد نخواهند برد که قانونها و بر نهاده هایشان را شما پاس داشته اید و فرمان برده اید؛ یا آنها را به هیچ گرفته اید و فرو نهاده اید. ائه شهریار ما بود: هرگز کسی درستکارتر و راستتر از او نبوده است؛ نیز نه بزرگتر و برتر، در پرهیز و پارسایی؛ نیز نه بزرگتر و برتر، در پیکار. اگر سرنوشت این قهرمان را برای ما از گذشته برکنار داشته است؛ اگر او هنوز در زیر سپهر دم می زند؛ اگر در میانه سایه های سنگدل، در جهان مردگان نیارمیده است، دل آسوده و بی گمان باش که از اینکه در رادی و بزرگواری، بر او پیشی جسته ای پشیمان نخواهی شد؛ و انگیزه ای برای پشیمانی نخواهی داشت. ما را در بوم سیسل نیز شهرها و جنگ ابزارهایی است؛ آسست گرانمایه و بلندپایه نیز که از خون و تبار تروایی است در انجامت. ما را وایه تا ناوگان خویش را که از تندبادها آسیب دیده

۷. پیکره آسمانی اریون در میانه تابستان بلند می شود و در آذر زمستان نهان می گردد؛ برآمدن و فرو شدن آن با تود یایی سحت و سهمگین همراه است.

است، به کرانه درکشیم؛ و از درختان جنگلهایت، تخته‌هایی برترائیم و با سودن و پیراستن شاخه‌ها پاروهایی بسازیم؛ تا بتوانیم، اگر یاران و پادشاهمان یافته آیند و به سوی ما بازگردند، و همراه با آنان، راه ایتالیا را دیگر بار در پیش گیریم، شادمانه به این سرزمین ایتالیا و به لا تیوم راه بریم. تا بتوانیم. اگر دیگر هیچ گونه رستگاری و زنجاری برای ما نیست؛ اگر، ای پدر نیکوکار تروایان! خیزابه‌های لیبی بر توبه هم برآمده‌اند؛ اگر دیگر ایول نیز که واپسین امید ماست، برایمان نمانده است. دست کم، دیگر بار، به دریای سیسیل راه بریم؛ نیز به نزد شاه آسست؛ به کاشانه‌هایمان که آماده و سامان داده شده است؛ به جایی که ما از آن به این سرزمین آمده‌ایم.»

تروایان، به همه‌ی دیرباز سخنان ایلیونه را استوار داشتند.

پس دیدون، چشم فرو افکنده، به کوتاهی، در پاسخ گفت:

«ای تروایان! دل آسوده دارید؛ خطرها و هراسها را از خود برانید. رویدادهای تلخ و دشواریها، نیز نوینی پادشاهیم مرا به اینگونه سختگیریها ناچار گردانیده است؛ و مرا تا گزیر داشته است که بدین سان سراسر مرزهای سرزمینم را پاس دارم. کیست که نتواند تبار مردمان انه را، شهر تروا را، پرهیزگاری و خدائی ترمی مردمش را، قهرمانانش را، نیز نبرد تروا و در آتش فرو سوختش را، به یکبارگی، در یاد داشته باشد؟ ما کارتاژیان نیز چندان تیره دل و درشتخوی نیستیم؛ و خورشید اسپان خویش را چندان دور از شهرهای صوری ما به آرا به اش نمی‌بندد. اگر شما هسپری بزرگ و کشتزارهای کیوانیش^۸ را برمی‌گزینید، یا سرزمین اریکس و شاه آسست را، می‌توانید به پشتیبانی من، در راه بردن به آن سرزمینها امید بر بندید؛ من، با توان و امکان خویش، شما را یاری خواهم کرد. آیا شما را خوش می‌آید و می‌پسندید که برخوردار از حقهایی یکسان و برابر با صوریان، در قلمرو من بمانید و بپایید؟ شهری که من برمی‌افزایم شهر شماست. کشتیهایتان را بر کرانه درکشید. من به هیچ روی، در میانه تروایان و صوریان

۸. کیوان در «روزگار زرین» بر ایتالیا فرمان رانده است.

جدایی نخواهم نهاد؛ این هردو در چشم من یکسان خواهند بود. و باشد که پادشاه شما، رانده‌همین باد نوتوس به اینجا رسیده باشد! آری! امیدوارم که آنه در این سرزمین باشد! آنچه من خواهم کرد این است که مردمانی شایسته اعتماد را به سراسر کرانه‌ها خواهم فرستاد؛ و به آنان خواهم فرمود که تا دوزخ‌جای لیبی را پژوهند؛ و دریابند که آیا غرقگی و کشتی شکستگی آنه را در شهری، یا در جنگلی از این سرزمین سرگردان نداشته است.»

آشات دلیر و آنه‌خدایی که از این سخنان توش و توانی تازه یافته بودند، دیری می‌گذشت که جان در این آرزوی افروختند که خود را از ابری که آنان را در میان گرفته بود، برون اندازند. نخست آشات به سخن آغاز نهاد و به آنه گفت:

«ای آنکه پور بغبانویی هستی! اینک برآنی که چه کنی؟ آشکارا می‌بینی که هیچ چیز از دست نرفته است: ناوگان و یاران را یافته‌ای. تنها کسی که در میان ما نیست، همان است که به چشمان خود دیدیمش که در خیزابه‌ها فرومی‌رود: در هرچه جز آن، پیشگوییهای مادرت به انجام می‌رسد.» او هنوز گفتارش را به درستی به پایان نبرده است که ناگهان، ابری که از هرسوی فرو می‌پوشیدشان از هم می‌درد؛ و به هوایی پاک و رخشان دیگرگون می‌شود. آنه، ایستاده، با چهره و شانه‌هایی خدایانه، به پرتوی تند می‌درخشد. مامش، به‌دَمی، زیبایی‌گیوان، گلفامی و روشنی پوست که نشانه‌برنایی است، نیز فونکاری درنگاه را بدوارزانی داشته بود. به همان مان، هنرمند پیکرتراش زیبایی و نغزی را به عاج برمی‌افزاید؛ و به زرناب، گِردِ سیم یا مرمر پاروس را فرو می‌پوشد.

سپس، آنه در برابر دیدگانی که از یریداری ناگهانی او خیره مانده‌اند، چنین با شهر باتوبه سخن می‌آغازد:

«اینک منم: من همانم که می‌جویندش نه ترویی که از خیزابه‌های لیبی جان بدر برده است. ای تو! ای آن همه کسی که در برابری ترو که در سخن نمی‌گنجد، سوخته‌ای! تویی که حل به بردگانه از کشتار بوداید را؛ چوبان

همیمانان خویش، در شهر و کاخ به گرمی می پذیری؛ این نگویند بختان بینوا را که بازیچهٔ پشامدها و رخدادها بر زمین و دریا، بی توش و توان و بی بهره از هر چیز مانده اند. ای دیدون! در توان ما نیست که نیکوییهای تورا به شایستگی بشناسیم و ارج نهمیم؛ نه در توان آن کسان که از تبار داردانی برجای مانده اند؛ و در جهان پهناور پراکنده اند. باشد که خدایان، آری! باشد که خدایانت، اگر هنوز پارسایی و پرهیز گواهایی در آسمان می تواند داشت که آن را پاس می دارند؛ تیز اگر راستی و داد، شناخت و بزرگداشت نیکی، هنوز در جای ارزشی دارد، بدان سان که تورا می برازد و می سزد پاداش دهند! ای خوشا به روزگارانی قرخ که تو در آن زاده ای! چه ستودنی اند بساب و مامی که دختری اینچنین را به جهان آورده اند! تا آن زمان که رودها به دریا خواهند ریخت؛ تا آن زمان که سایه و تاریکی در شکج کوهساران خواهند لغزید؛ تا آن زمان که هوا در آسمان، آتش اختران را توشه خواهد داد و بر خواهد افروخت، نازش و سراقزیت، نامت، ستایش و یاد کرد نیکت، در سراسر سرزمینهایی که سرنوشت مرا بدانها فرا خواهد خواند، زنده و پایدار خواهد ماند.»

انه این سخنان را بر زبان می آورد؛ و دست راستش را به سوی دوستش، ایلونه می یازد؛ و دست چپش را به سوی سرست؛ سپس به سوی دیگران؛ به سوی گیاس نیرومند و کلوانت نیرومند.

دیدار انه، سپس یکباره پس از آن، تیره بختی و بینوایی بدان سان سرگ، دیدون سیدونی را به سرگشتگی و شگفتی دچار آورده است. او در پاسخ انه می گوید:

«ای پور بغانو! سرنوشتی را که تورا در میانهٔ آن مایه خطرها دنبال کرده است چگونه بنامم؟ کدامین خواست خشماگین و دشمنانه تورا بر این کرانه های بدور از شهر آینی و مردمی درافکنده است؟ آیا تو همان انه ای که ونوس توانا از آتشیز داردانی در فریژی، بر کرانهٔ سیموئیس، بدو بار گرفته و آستن شده است؟ در آنچه به من باز می گردد، می بایدم گفت که فریاد می آورم که تیر به سیدون آمد؛ در آن هنگام که از میهنش رانده شده بود؛ و به یاری بلوس، قلمروی

نوین را می‌جُست. بلوس، پدرم، پیش از آن، شیرآبادان و پرناز و نوش را تاراج کرده بود؛ و پیروزمند، آن را در چنگ و فرمان خویش می‌داشت. پس از آن روزگار بود که من بر سرنگونی تروا آگاه شدم؛ و نام تو و پادشاهان یونان را شنیدم. تُسر، با آنکه دشمن ترواییان شمرده می‌شد، پرشور آنان را می‌ستود؛ و حتی بر خود می‌نازید که همچون آنان از تخمه کهن تکریان برآمده است؛ و از پسینیان آنان است. پس ای جوانان! بیایید؛ به کاشانه‌های ما درآید. من نیز، آزمونهایی دشوار را از سر گذرانیده‌ام؛ سرنوشت که سرانجام مرا بر این زمین جای ماندن بخشید، چون شمایان مرا بر دریاها لغزان و لرزان داشت؛ آزمودن رنج و تیره‌روزی یاری تیره‌روزان و رنجبران را به من آموخت.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و انه را به درون کاخ شاهانه خویش درمی‌آورد؛ و در همان زمان می‌فرماید که آیین نیایش در پرستشگاههای خدایان بر پای داشته شود. او بیست ورزا^۱، صد خوک ژنده با پشتهایی با یال برافراخته، و صد بَرهٔ چرب‌پهلورا همراه با مادرانشان، چونان ارمغانهای روز جشن، به کرانه‌ها برای یاران انه گسیل می‌دارد. درون کاخ را که به زیبایی و شکوهی شاهوار می‌رخشید، می‌آرایند؛ خوانِ سور، در میانه، ساخته و آماده می‌گردد؛ گستردنیهایی که هنروراته بافته شده‌اند و به رنگی ارغوانی و بس زیبايند؛ بر میزها، آوندهایی گران از سیم، و یادگارهایی از نیاکان شهربانو که در زر کنده شده‌اند، دیده می‌شوند. نشانه‌هایی از سرافرازی و نازشی دیرباز که از بنیاد این ملت دیرین، از پهلوانانی بسیارپشت در پشت بازمانده است؛ و از گذشتگان به آیندگان رسیده است.

انه، از آنجا که مهر پدری دلش را آسوده نمی‌دارد، آشات را شتابان به سوی کشتیها باز می‌فرستد؛ او آسکاین را از آنچه رخ داده است خواهد آگاهانید؛ و او را به شهر خواهد آورد: آسکاین، همان کسی را که پدرش نیک نگران او بود و بس گرامیش می‌داشت. فزون از آن، آشات ارمغانهایی را که از ویرانه‌های

ایلیون فرادست آمده اند، به همراه خواهد آورد: پیراهنی که از نگاره‌هایی زرین دوخته بر کناره آن می درخشد؛ و سراندازی با ترازهایی از گلی زیبا، به رنگ زعفرانی: هلن آرگوسی، در آن هنگام که میسن را وامی نهد تا به زفاف گناه آلود خویش در پرگام کام یابد، این پیرایه‌ها را با خود آورده بود؛ پیرایه‌هایی را که مادرش، لذا چونان دهشی شگفت‌انگیز به او ارزانی داشته بود. آشات بر اینهمه چوگانی را که به نشانه فرمانروایی، در گذشته، از آن ایلیونه، مهین دختران پرپام بوده است، نیز گردن آویز او را که از مروارید ساخته شده است و تاجش را که دوبار با زر و گوهر آراسته و ارزنده گردیده است بر خواهد افزود. آشات، شوریده و شتابان فرمانبری، به سوی کشتیها می شتافت.

ونوس نیز، در تلاش خویش، نیرنگها و طرحهایی نو را درمی آمیخت و سامان می داد: کویپدون ریخت و چهره خویش را دیگر خواهد کرد؛ و در پیکره آسکاین دلاویز خواهد آمد؛ با رهاورد هایش، شهربانورا در آتش شیفتگی خواهد سوخت؛ و شیدایی و شور دلباختگی را در رگهایش روان خواهد ساخت. این کاخ، به راستی، در چشم او گمان آمیز می نماید و می ماند؛ او از مرد صوری که دارای دوگونه سخن است می هراسد؛ و سیاهکاری و بدنهادی ژونون او را از نگرانی و دلهره‌ای که با فرارسیدن شب دوچندان می شود سخت می آزارد. ونوس، سخن گویان با خدایی که بال دارد، خدای عشق می گوید:

«پسرم! تو که توان من و نیروی سترگ و سرشار منی، پسرم! من به یاری تو که تنها کسی هستی که تیرهایی را خوار می داری و به هیچ می گیری که پدر برین و فرمانروا تیفون را بدانها آماج کرده است، نیازمندم؛ و به لابه از تو درمی خواهم که توان شگرف خدایت را از من دریغ نداری. می دانی که کین ژونون سخت و دژمروی برادرت انه را از کرانه‌ای به کرانه‌ای دیگر، لغزان و جنبان بر دریا، کشانیده است؛ گاه نیز، تو از درد و رنج من آزرده دل شده‌ای. امروز دیدون فنیقی او را، به یاری آوای گرم و نوازشگر خویش، در نزد خود می دارد؛ و به رفتن وانمی نهد؛ من نمی دانم که سرانجام این میهماننوازی که به شیوه ژونونی انجام می پذیرد، به کجا می کشد؛ اما بیمناکم. ژونون در موقعیتی

چنین باریک و حساس کار را وانخواهد نهاد. از این روی است که من بر آنم که در کار از او پیشی جویم؛ و شهربانورا در دام خویش گرفتار آورم؛ و او را آنچنان به تب و تاب شیفگی برافروزم که هیچ نیروی خدایی در او کارگر نیفتد؛ و او را دیگرگون نسازد؛ بدان سان که او، به دلستگی و مهری پرشور، همچون من، به برادرت انه وابسته و پیوسته ماند. گوش فرادار؛ بدین گونه است که تو می توانی چنین کاری را به سامان و سرانجام برسانی: کودک شاهی، آسکاین که برای من گرامیترین است و مایهٔ بیشترین بیم و نگرانیم اوست، به خواست و فراخوانی پدرش، به زودی به کارتاژ بازمی رود؛ او ارمغانهایی را که از گزند دریاها و از سوختن در آتش تروا برکنار مانده اند، به همراه می برد. من او را در خواب فرو خواهم برد؛ و در جایگاه سپند خویش، بر ستیغهای بلند سیتریا ایدالی برخوام نهاد؛ به شیوه ای که او برفسون و نیرنگ من آگاه نشود و خود را در آن میانه درنیاندازد و کار را برنیاشوبد. تو، تنها شبی، چهره دیگر کن و به پیکر و چهرهٔ او در آی؛ و چونان کودک، آن چهرهٔ کودکانه را که نیک آشنای توست، به خود بپذیر. آنگاه که دیدون، سراپا شادمانی، در گیراگیر جشن و مور شاهانه و آیین باده افشانی به یاد باکوس، تورا به مهر بر زانوانش خواهد نشاند؛ هنگامی که تورا در آغوش خواهد کشید؛ و به بوسه هایی نوشین و بسیار خواهد نواخت، آتشی نهانی را در او بدم؛ و بی آنکه او دریابد و بداند، زهرت را در دل او فروریز.»

عشق از مام گرامیش فرمان می برد؛ بالهایش را برمی کند؛ و انمودن رفتار ایول او را خوش و دلپسند می افتد. ونوس خود، خوابی آرام را در اندامهای آسکاین می گسترد؛ و او را، فشرده در آغوش، بر ستیغهای بلند ایدالی فرامی برد؛ و در بیشه ای سپند و آیینی درمی نهد که آویشن، به نرمی و نغزی، با سایهٔ دلپذیر، گلها و بوی خویشش آن را در میان می گیرد و فرو می پوشد.^۹

کوپیدون لختی پیش از آن، به فرمانبرداری از مادر، بهروز و شدکام،

۹. آسیدالی از ساجسه های جزئی بود که بر روی جاس می دانسته اند تا آن تن شویند.

برخوردار از رهنمونی آشات می رفت؛ تا ارمغانهای شاهانه را به نزد صوریان ببرد. زمانی که او فرامی رسید، چندی است که شهر بانو بر بستر و تختی یکسره از زر، نهاده در میانه تالار میهمانی، که پوششهایی بس زیبا بر آن گسترده شده بود، آرمیده است؛ از این بستر و بالین چشمگیر تنها در آینهها و میهمانیها بهره برده می شد. انه خدایی و جوانان تروایی به تالار درمی آیند و بر بسترهایی ارغوانی می آرند. بردگان برای شستن دستان آب به آنان می دهند؛ از درون سبدها، نانها را در میانشان بخش می کنند؛ و آبچینهایی از سافته ای تئک و نغز را برایشان می آورند. پنجاه پَرَهْته* در درون کاخند که بر آن گمارده شده اند که بشقابها را در رده ای دراز بر خوان بچینند؛ و خوشبویهایی را در مهراب خدایان دودمانی بر آتشدانها برافروزند. بجز آنان، صد تن دیگر از مردان خدمتگزار نیز به همان شمار که همسالان یکدیگرند، به آکندن میزها از خوراکیها و نهادن پیمانهای باده بر آنها، در تالار، گرم کارند. صوریان نیز، پس از ترواییان، در شماری بسیار، از آستانه در می گذرند؛ و به تالار جشن درمی آیند؛ آنان نیز فراخوانده شده اند که بر بسترهایی آراسته به ترازهایی زیبا بیارند. ارمغانهای انه را می ستایند؛ ایول را، دیدگان شرببارش را که دیدگان خداست، گفته های برساخته و دیگرگون شده اش را، پیراهن و سراندازش را که، گلی زیبا به رنگ زعفرانی با برگهای پهن و همسان را بر آن تراز دوخته اند، می ستایند؛ و به ویژه، بانوی تیره روز فنیقی، که به ناچار می بایست دستخوش آفتی که برایش رقم زده شده است به تباهی کشانیده شود، نمی تواند تب و تاب دل را فرو بنشاند؛ و آن را خرسند و آرام بدارد؛ او که به یکسان از دیدار کودک و از ارمغانهایی که به او پیشکش داشته شده است انگیخته دل است، به نگرستن ایول خود را از شور شیفستگی می فرساید. اما کودک انه را در آغوش می کشد؛ از گردنش درمی آویزد؛ و هنگامی که آتش فروزان از مهر و آرزو را در دل پدر فریفته فرو می نشاند، به سوی شهر بانو می شتابد. شهر بانو، سرپا چشم، با همه هستی

خویش خیره بدو می‌نگرد؛ گاه او را بر سینه‌اش درمی‌فشارد؛ ای بینوا و شوربخت دیدون که نمی‌داند خدایی بس توانا بر زانوانش نشسته است! اما این خدا، نیک فرمانبر از مام خویش، بغبانوی «آسیدالی» آموزه‌های وی، را به کار می‌بندد؛ و اندک اندک، به زدودن یاد و نگارهٔ میثه از نهاد و جان دیدون می‌آغازد؛ کوپیدون می‌کوشد تا به شیفتگی و شوری تب‌آلود دل و درون او را که دیری برآسوده و آرام بوده است و بیگانه با دل‌باختگی، به ناگاه، بشوراند و برآشوبد.

آنگاه که خورش به پایان می‌آید و خوان را برمی‌چینند، ساغرهای فراخ و سرشار از باده را که به آویزهایی از گلها آراسته شده‌اند، در برابر میهمانان می‌نهند. هنگامهٔ آواها در کاخ طنین می‌افکند؛ و در تالار پهناور درمی‌گسترند. چراغ آویزهای رخشان از زنجیرهایی زرین آویخته‌اند؛ و فروغ مشعلها تیرگی شب را درمی‌شکند و می‌تاراند. پس شهربانو پیمان‌ه‌ای بزرگ و گران را که از زر و گوهر ساخته شده است؛ پیمان‌ه‌ای را که بلوس و تمامی فرزندان و نوادگان وی، در چنین آینه‌ها و میهمانی‌هایی در آن باده می‌نوشیده‌اند، درمی‌خواهد و از باده می‌آکند. پس او، در میانهٔ خموشی که به یکبارگی بر سراسر کاخ دامان می‌گسترده، این سخنان را بر زبان می‌آورد:

«ای ژوپیترا! بخواه که امروز روز شادمانی و جشن باشد، صوریان را؛ نیز مردانی را که از تروا روی به راه آورده‌اند؛ و باشد که این روز در یاد نیرگان و پسینیان ما جاودان ماند؛ زیرا تویی آن کسی که ما قانون و رسم و راه میهمان‌نوازی را در گرو اویم. باشد که با کوس، هم او که به مردمان شادی می‌بخشد، و ژونون مهربان و نیکدل در بزم یار ما باشند! پس شما، ای صوریان! با دلی دمرز و مهرجوی به بزم بشتابید.»

شهربانو این سخنان را می‌گوید؛ و به آیین، پاس و یاد خدایان را، باده بر خوان می‌افشانند؛ و نخست کسی است که پس از تجرد آیین داده افشانی، لب بر لب جام می‌سازد؛ آنگاه دست به سوی بینوس که او را به نوشیدن فرامی‌خواند می‌یازد؛ و جام را به او می‌دهد. بیتبس بی هیچ درنگ و پرو، جام کف‌آلوده ر

یکباره درکشیده است؛ و چهره را بدین سان در زر جام فروشته است. پس از او، سالارانی دیگر نیز بدین سان باده می نوشند. ایوپاس بلند گیوسیتار زرین خویش را، به پیروی از اطلس بزرگ و آموزشهای او، به آوایی بلند می نوازد و به نوا درمی آورد. او در ترانه خویش، ماه سرگردان را، گرفتگی و تیرگی خورشید را، بنیاد آدمیان و جانداران را، بنیاد باران و آذرخش را، «سماک نیزه دار» و هیادهای باران خیز را و دو خرس را ستایش می سراید؛ نیز در ترانه خویش، باز می نماید که چرا خورشید، در زمستان، هر شامگاه، شتابان در اقیانوس فرو می رود؛ و چرا شبهای تابستانی دیر و آرام فرا می رسند. صوریان به بزرگداشت هنر او دو بار دست بر هم می کوبند؛ ترواییان نیز چنان می کنند. دیدون تیره روز، تا دیرگاه، شب را زنده می دارد؛ و با انه از هر دری سخن در میان می آورد؛ و از جام شیفگی پی در پی درمی کشد: او را بس نکته هاست که می باید درباره پریام و هکتور پیرسد و بداند! پور «سپیده دم» یا کدامین جنگ ابزار نبرد می آزمود؟ اسپان دیومد چه اسپانی بوده اند؟ آشیل بزرگ چگونه پهلوانی بوده است؟ او می گوید:

«میهمانم! کاری نکوتر کن؛ کین و کمین یونانیان، تیره روزیهای مردم، نیز داستان سفرهایت را از بیخ و بن برایمان بازگویی؛ زیرا این تابستان هفتمین تابستانی است که در تمامی سرزمینها و بر گستره خیزابه ها سرگردان به هر سوی می روی.»

کتاب دوم

فشرده کتاب دوم

انه داستان خود را از روزی آغاز می‌کند که یونانیان، در آن، چنان فرامی‌نمایند که اسبی مترگ از چوب را بر کرانه تروا فرونهاده‌اند و رفته‌اند. — ۱۸. این اسب چرا در آنجا نهاده شده است؟ آیا ارمغانی است؟ آیا نیرنگی در آن نهفته است؟ — ۴۰. لائوکون، کاهن نپتون به لابه از ترواییان می‌خواهد که آن ارمغان گمان‌آمیز را به شهر درنبرند. — ۵۷. اما شبانسان، کشان کشان، مردی جوان را که دستانش از پس بسته شده است، مردی یونانی را به نزد پریام می‌آورند. آن مرد بازمی‌گوید که چه سان کالشا که اولیش به زرمی فریفته است، خواسته بوده است که او را پی‌کنند؛ تا یونانیان بتوانند بی‌گزند و فرخ‌روز، با ناوگان خویش، به سفر بازگشت دست‌یازند؛ و اینکه چه سان او، شب‌پیش از برخی کردنش، خود را از بند رها کرده است. درباره آن اسب می‌گوید که یونانیان آن را ساخته‌اند؛ تا به میروش ارمغان دارند؛ و بدان سان گناه ربودن پالادیوم را که بدان خدا را خوار داشته و آزرده بوده‌اند، فرو شویند. اما آنان امید می‌برند که ترواییان نتوانند آن اسب را، به سبب ژندگی و مترگی، از دروازه‌های شهر درگذرانند؛ زیرا می‌دانند که اگر این اسب به درون شهر برده شود، تروا در پیکار پیروز خواهد شد؛ و تا به باروهای پلوپس پیرویش را در خواهد گمترد. سپس یونانی جوان، سینون ستارگان و خدایان را به گواه گفته‌های خویش می‌گیرد.

۱۹۹. در این نما از نبرد تروا که انه با بازگفتن آن، آن را دیگر بار می‌زید و می‌آزماید، سینون، با چهره زیبا و دلپسندش، با سرشکهایش، سوگندها و بیمانتهایش، با رفتارش که هم فروتنانه و هم دل‌انگیز است، با گفته‌هایش که در دل می‌نشیند، کسی است که از همه نابکاران و خیانت‌پیشگان هراس‌آورتر است. اما با اینهمه چیزی هراس‌انگیزتر از دیدگان روشن او در کار است؛ و آن این است که خدایان نیز او را استوار می‌دارند؛ و با او هنبازند.

از آبخوست تنه دوس که ناوگان یونانی در آن لنگر انداخته است، دو مار غول پیکر بر آبهای آرام فردمی لغزند و به پیش می آیند؛ به کرانه می رسند؛ پسران لاٹوکون را فرومی افشزند؛ و آنان را با خود لاٹوکون در شکنجهای پر خط و خالشان خفه می کند. — ۲۲۸. ترواییان چگونه می توانستند سخنان سینون را باور نکنند؟ بخشی از دیوار شهر را فرومی ریزند؛ و اسب را که آکنده از دشمنان است، همراه با سرود و آواز پسران و دختران جوان، به درون شهر درمی برند.

۲۵۰. شب فرا رسیده است. ناوگان یونانی در پرتوماه و خموشی دوستانه آن بازآمده است. اسب، دردلی تیرگی، باری را که از جنگیان دارد، برمی آورد و برون می ریزد. — ۲۶۸. انه در خواب فرو رفته است. به ناگاه، هکتور را سراپا گردآلود، در رؤیا می بیند که خونین است؛ و پاهایش هنوز از دوالهای آشیل برآمیده است؛ و دیدگانش آکنده از اشک است؛ انه آوای او را می شنود که می گویدش: «تروا فرومی ریزد. ما آنچه را می بایست برای پیام و برای میهن به انجام رسانیده ایم. ایلین چیزهای آینی و خدایان دودمانیش را به تو درمی سپارد؛ باروهایی نورا برای جای دادن آنها بجوی.» — ۲۹۸. هنوز سایه هکتور به درستی ناپدید نشده است که هنگامه بینوایی و تبه روزی انه را از خواب برمی انگیزد. شهر را یونانیان به چنگ آورده اند. از آن پس، بار سرنوشت ترواییان، آن مردم بینوا و تیره روز بردوش اوست که نهاده شده است؛ و ما او را در میانه نماهای کشتار دنبال می کنیم.

۴۳۸. کاخ پیام که تبر درهایش را از هم شکافته است، راهروهایش که از زرسرشار و گرانها شده اند، پنجاه اتاق زفافگاهش، مهرابش که دلهمستی کهن بر آن سایه می افکند؛ و هکوب و دخترانش همچون کبوترانی در توفان، در آن سر بر زانو نشسته اند، اینهمه در میانه چرخه های دود و سیلابهای آتش در برابر دیدگانمان آشکار می شود. — ۵۲۶. پیام را پیروس سر بریده است؛ کاساندر که سر بازانش درمی کشند، می گذرد؛ و دیدگان شر بارش را به سوی آسمان برمی آورد؛ «دیدگانش را برمی آورد؛ زیرا دستان ناتوانش را به زنجیر بسته اند.» — ۵۵۹. اما زنی، شرمسار و لرزان، در آستانه پرستشگاه وستا خود را نهفته می دارد؛ او هزن است. انه می توانست کین کشورش را که به تباهی دچار آمده بود، از او بستاند. اما مادرش بازوی او را می گیرد؛ و دمی، به شیوه ای فرا انسانی، نمودی شگفت از شهر را بروی آشکار می دارد؛ خدایان را که به شور و ستاب تروا را به ویرانی می کشیدند، بدو نشان می دهد؛ نیتون با نیزه سه شاخه اش دیوارها را ازین برمی کند؛ ژنون، تیغ درمشت، ایستاده بر دروازه بای سه، یونانیان را سخت برمی انگیزد که بشتابند؛ و یلاس از فراز ارگ شهر، سر هراس آدین گورگون را می افرازد؛ و ژوپت خود خسته و برانگزن را برمی انگیزد.

نه؛ آنکه این امپراتوری دیرینه را بر پای فرومی اندازد، این زن بینوای لاسه دمویی، هلن نیست! امپراتوریا تنها از آن روی فرومی افتند که خدایان چنان می خواهند.

۶۳۴. بدان سان که هکتور گفته است، چاره‌ای جز گریز نیست. اما آنشیز، آنشیزرنجورو بیمار که ژوپتر در گذشته او را به کیفر آنکه بر خود از غنودن در بازوان بغبانویی چون ونوس نازیده بود، به باد آذرخشش کیفر داده بود، در این خواست خود که پس از تباهی تروا میهنش زنده نماند، پای می فشارد. — ۶۷۹. پورش بیهوده به لابه از او در می خواهد که تروا را وانهد؛ و عرومش کرئوز، بیهوده، کاخ را از ناله‌هایش در می آکند. مرد سالخورده تنها زمانی خواست آنان را گردن می نهد که زبان‌های آتش از سر ایول بر می جهد؛ و در همان زمان تندی در سوی چپ او می غزد؛ و ستاره‌ای گذران بام سرایش را فرو می ساید. این هشدارهای آسمانی او را به رفتن بر می انگیزد. — ۷۰۷. آنان با یکدیگر سخن می گویند؛ انه پدرش را نهاده بر شانه می برد؛ نیز دست ایول را در دست گرفته است. زئش اندکی دورتر از آنان به دنبال روان است؛ زیرا نمی خواهد توجه کسی را به سوی خود درکشد. بر نهاده شده است که چاکران و دوستان در جایی بیرون از شهر، در نزدیکی پرستشگاهی که برای سرس افراخته شده است، یکدیگر را دیدار کنند. — ۷۱۶. کرئوز ناپدید می شود. انه، ناامید، به تروا که یکسره فرومی سوزد؛ و اولیس دلسخت در آن، دوزیر روایهای تهی، گنجینه‌ها و ریوده‌ها را پاس می دارد، در می آید. انه از آن پروا نمی کند که کرئوز را، در تیرگیا، بلند فراخواند. آنچه بدو پاسخ می دهد، تنها شج زن جوان است. مام خدایان، سیبل، او را با خود به میان پریان دریایی برده است. بخت آن نبوده است که وی شویش را در سفرها همراه باشد. اما کرئوز فرارمیدن انه را به هسپری، بر کرانه‌های تیبر، و پیوند زناشومیش را با شاهدختی برای وی پیش می گوید. — ۷۹۶. انه به سپاهیان اندک خویش می پیوندد؛ و در دل کوه فرومی رود.

همگان خموش ماندند؛ باریک بین، دیده براته فرو دوختند؛ این قهرمان از فراز بالین بلند خویش، سخنانش را بدین سان آغاز نهاد:*

«ای شهربانو! این درد دردی است باز ناگفتنی که تو با فرمان خویش آن را در جان من دیگر بار برمی انگیزی؛ زیرا تواز من درمی خواهی که باز گویم یونانیان چگونه تومار نیرومندی تروا و پادشاهش را که جاودان مایه درد و اندوهان ماست، درهم پیچیدند. آن تیره روزیها و بی‌تواییها را من به چشم خویش دیده‌ام؛ خود نیز از آنها بهره داشته‌ام، بهره‌ای بسیار. کیست که به شنیدن این داستان، دامتان سپاه میرمیدون یا دولوپ، یا سربازان اولیس سنگدل، سیلاب سرشکش را فرو می‌تواند گرفت؟ گذشته از آن، چندی است که بخار نمناک شب شتابان از آسمان زدوده می‌شود؛ و اخترانی که اندک اندک فرو می‌روند و روی می‌پوشند، ما را به خفتن اندرز می‌دهند. لیک اگر توبه آرزو برآنی که از تیره‌روزیهای ما آگاه گردی، و به کوتاهی داستان میرندگی و تباهی تروا را، در واپسین دمان آن بشنوی، هرچند که این یادمانهای تلخ دل مرا به سختی می‌آزارند و رنجه می‌دارند؛ و جان من همواره از نگاردهای مرگبار و بی‌شگونشان گریخته است، داستانم را می‌آغازم:

* از اینجا تا پایان کتاب سوه، نه ست که سخن می‌گوید.

سرداران یونانی، فرسوده و ستوهیده از پیکار، رانده دست نیرومند سرنوشت، پس از گذشت مالیانی بسیار، به رازگویی خدایانه پالاس، اسبی را که در بلندی و تنومندی به کوهی می ماند؛ و پهلوهایش را از چوبهای به هم پیوسته کاجها ساخته بودند، برافراشتند. آنان بر آن بودند و چنان وامی نمودند که این اسب چوبین ارمغانی است به پالاس؛ تا به پاس این ارمغان، بتوانند تندرست و فرخروز به سرزمینهایشان باز روند؛ آوازه این اسب به هرسوی درگسترده. گزینه ای از جنگاوران که به قرعه و رایزنی با بخت گزیده شده بودند، نهان، در درون تنگ و تیره گون اسب جای گرفتند؛ بدین سان شکم چوبینه اسب غول آسا تا ژرفای مغاکهای فراخش از سربازان زیناوند* آکند.

از کرانه تروایی، آبخوست تنه دس، که آبخوستی* نیک پر آوازه بود، و تا پادشاهی پریام بر پای و برجای بود آبادان، دیده می شود؛ آن آبخوست اکنون خلیجی کوچک است؛ و برای کشتیها، پناه جایی چندان درخور نمی تواند بود. به همان آبخوست است، بر کرانه ای خاموش و تهی که یونانیان راه می برند؛ و خود را در آن نهفته می دارند. ما می پنداشتیم که آنان روی به راه آورده اند؛ و باد به سوی میسشان راه می نماید و می برد. مردم تروا، به یکبارگی، از رنج و آزار دیرین و مرگ آلود خویش که جانشان را می افشرد و می افسرد می رهند؛ دروازه ها را می گشایند؛ شادویی است بزرگ و شگرف از شهر بدر آمدن! اردوگاه یونانیان، آرام جای تهی آنان و کرانه وانهاده را باز دیدن! مردان دلوپ در اینجا اردو زده بوده اند؛ آشیل دل سخت در آنجا خرگاه برافراشته بوده است؛ کشتیهایشان را در آنجا به کرانه کشیده اند؛ در آنجا بوده است که آنان بیشتر بدان خوی داشته اند که در رده های بسامان، سپاهشان را بیاریند و بتازند. بسیاری از مردم، سرگشته، به ارمغان مینرو، آن بغلخت می نگرند؛ و از سترگی و تناوریش به شگفت می آیند؛ ارمغانی که می بایست برای ما بس بی شگون و مرگ آفرین می بود. نخست کسی که ما را برمی انگیزد تا اسب را به درون شهر

درآوریم و آن را در ارگ جای دهیم، تیمس است. آیا چنین انگیزی از نابکاری و بددلی او مایه می گرفت؛ یا آنکه خواست سرنوشت آن بود که تروا بدین سان ویران شود؟ اما کاپیس و آنان که پاگرایتر و روشن بینتر بودند ما را نیک بر آن می داشتند که آن ارمغان گمان آمیز را که یونانیان به ما پیشکش داشته بودند، در دریا بیفکنیم؛ یا آنکه با افروختن آتشی تیز و پرشرار در زیرش، آن را فرو سوزیم؛ یا پهلوهایش را بسئیم و درشکافیم؛ و ژرفاهای نهان و رازآلودش را بکاویم؛ زیرا، بی گمان، آن ارمغان جز دامی نبود. مردمان گمانمند و دودل، به دو گروه بخش می شوند که هر یک را بی نام ساز با دیگری دارد.

اما در همین دار و گیر است که لائوکون، خشماگین، به سرداری میاهی پرشمار، از فراز جای ارگ شهر، تازان، فراز می آید؛ و از دور، بانگ برمی آورد:

«ای شهروندان نگونبخت! دیوانگیتان از چیست؟ آیا به راستی می انگارید که دشمنان رهسپار شده اند؟ آیا می پندارید که یونانیان ارمغانی به ما خواهند داد، بی آنکه نابکاری و نیرنگی در آن نهفته باشد؟ آیا بدین گونه است که شما اولیس رامی شناسید؟ یا آشایان در این چوب جای گرفته اند و نهفته اند؛ یا آنکه این اسب چوبینه، دستگاهی است که ساخته شده است، تا باروهای ما را درهم کوبد؟ تا خانه هایمان را به یاری آن بنگرند؛ تا از فراز آن بر شهرمان بجهتد؛ یا آنکه دامی دیگر از این گونه را در خود نهان می دارد. ای ترواییان! دل بر این اسب آسوده مدارید و بر آن بنیاد مکنید. هرچه در کار باشد، من از یونانیان در هراسم؛ حتی آن زمان که خدایان را ارمغانی پیشکش می دارند!»

او به گفتن این سخنان، ژوپینی بزرگ را با همه توان خویش، بر پهلوئی جانور و بر شکم او که به گوژی، برآمده است، در انداخته است. ژوپین، به تندی، لرز لرزان، در آن فرورفته است؛ و استوار مانده است: از شکم اسب، در پی این کوبه، آوایی تیز برآمده است؛ و از میانه کاواکهای ژرف آن ناله ای برخاسته است؛ اگر فرمانهای خدایان نمی بود؛ اگر ما کوردل نبودیم، برانگیخته می شدیم که به تیغ آن کنام آرگوسیان را بکاویم. اگر چنین می کردیم، تروا امروز بر پای و برجای می بود؛ و توای ارگ پریم! آنچه بدان بند که شبسته از ج

توست هنوز برافراخته مانده بودی.

با اینهمه، در این هنگام است که چوپانان تروایی، با فریادهایی بلند، مردی جوان را که دستانش از پس برپشت بسته شده است، به سوی پادشاه می‌کشند؛ این جوان ناشناسی است که به خواست خویش، از آن روی به نزد آنان آمده است؛ و خود را بدانکه شناسانیده است، که این دمیسه را به انجام برساند؛ و دروازه‌های تروا را بر یونانیان بگشاید؛ مردی که دل بر خویش استوار می‌داشته است؛ و آنچنان آماده آن بوده است که نقش خود را، چونان نابکاری خیانت‌پیشه، به انجام برساند که از دچار آمدن به مرگی بی‌چند و چون نیز پروا نکرده است. شور دیدار وی، جوانان تروایی را از هر کران شتابان، به سویش می‌کشاند؛ و پیرامون او، گرد می‌آورد. هرکس در پی آن است که مرد بندی را به سخنی سرد و نامزا بیازارد. اینک به دام و ترفند یونانیان گوش فرادارید؛ و به یاری تنها همین مرد که من او را به نابکاری باز می‌خوانم و متهم می‌دارم، بکوشید تا به روشنی و آشکارگی، تمامی یونانیان را بشناسید. مرد ناشناس، آشفته و مرگشته، بی‌جنگ ابزار، چون نگاههای ما بر او خیره می‌ماند، بی‌درنگ، با نگاهی جوانان فریژی را که بر او گرد آمده بودند، به یکبارگی، می‌نگرد؛ سپس می‌گوید:

«دریغا! کدام است آن زمین، کدامینند آن خیزابه‌ها که می‌توانند مرا در خود پذیرند و پناه دهند؟ مرانجام، مرا در این بینوایی و شوربختی چه برجای مانده است؟ مرا که به هیچ روی، در میانه یونانیانم جایی و پناهی نیست؛ نیز داردانیان خشماگین و برافروخته بر آند که مرا به کیفر برسانند؛ و به رنج و شکنج، خونم را بریزند؟»

این ناله دلها را یکباره بر او نرم و دیگرگون گردانیده است؛ خشم و افروختگی همگان فرو نشسته است. ما او را به سخن گفتن برمی‌انگیزیم. از کدامین تبار است؟ ما را چه آورده است؟ اینک که در بند افتاده است، به یاری کدامین رازگشایی بر ما، امید به رستگاری فرو بسته است؟ هراس از دل اورخت بر بسته است؛ در پاسخ می‌گوید:

«ای پادشاه! من آنچه را می دانم آشکارا با تو در میان خواهم نهاد؛ و رازها را بر تو خواهم گشود؛ هرچه بادا باد! هیچ نکته ای را از تو فرو نخواهم نهفت. نخست سخن آن است که من یونانیم: این نکته را نمی پوشم و انکار نمی کنم. اگر سرنوشت از سینون نگونبختی پریشیده روز ساخته است، او را در شور و انگیزش درون، به دروغزنی رنگ آمیز و فریبکار بدل نخواهد کرد. شاید نام مردی که او را پالامد می نامند، و از پسینیان یلوس است فراگوش شما رسیده باشد؛ و سخنی در سرافرازی و پراوازی او شنیده باشید. یونانیان این پالامد را که تنها گناهِش آن بود که آرامش و آشتی را می جُست، بر بنیاد اتهامی دروغین به نابکاری، و به این بهانه که رازهایی نهانی و بس دهشتبار را از پرده به در انداخته است، به سوی مرگ فرستادند: او امروز که از بینایی بی بهره مانده است از ستم آنان بفرغان است و می گیرد. آن کسی که پدرم مرا، چونان یاری همراه، آنگاه که در نخستین سالیان جنگ، برای پیکار، بدین سرزمین می فرستاد به او سپرد همین مرد بود؛ از دیگر سوی، پیوندهایی خونی و تباری نیز ما هر دو را به یکدیگر می پیوست. تا آن هنگام که چیرگی و فرمانرانی او به یکبارگی برجای بود، و او را در انجمن پادشاهان گرامی می داشتند، ما نیز از بلندنامی و سرافرازی برخوردار بودیم. اما پس از آنکه از کینه اولیس، آن مرد نیرنگباز و پرفسون — بدان سان که خود به نیکی ماجرا را می دانید — پدرم این جهان را و نهاده است، من زندگانی بی سرانجام و تباهم را در تیرگی و سوگ می گذرانم؛ و در دل از پینوایی و تیره روزی دوستم که بیگناه بود، آرده ام. وه که من چه مایه دیوانه بوده ام! من نتوانستم خاموش بمانم: با خود پیمان بستم که اگر زمانی شایسته می یافتم؛ اگر روزگاری می توانستم پیروز و کامیاب به آرگوس، میهنم بازگردم، کین دوستم را بستانم؛ پس سخنانم کینه ای کور را در دلها بر من برانگیخت. همان آغاز بیچارگی و تباهی من بود. اولیس از آنکه به اتهامهایی نو مرا نیک بهراماند باز نایستاد؛ او سخنانی تاریک و دوپهلورا در میانه مردمان درمی پراکند؛ او که از تباهکاری و مردمکشی خویش آگاه بود، می کوشید تا دستاویزها و ابزارهایی در ستیز با من بیابد. او نمی آسود از اینکه

دستور و دستیارش کالشا... اما از اینهمه چه سود؟ چه سود از بازگفتن ماجراهایی که به کار شما نمی آید؟ اینهمه بیهوده است. چرا باید سخن را به درازا کشم و شما را از کار بازدارم؟ اگر شما همه یونانیان را در یک پایه ورده می نهید و همسنگ و همارزمی شمارید، اگر تنها شنیدن این نام شما را بسنده است، درنگ و پروا نکنید؛ بفرمایید تا مرا به آزار بکشند. این است آنچه که مرد ایتاک درمی خواهد؛ این است آنچه که فرزندان آتره به انجام آن نیک از شما خشنود و سپاسگزار خواهند بود.»

لیک ما که یکباره از رنگ و نیرنگ یونانیان و اندیشه های تباهاکارانه شان ناآگاهیم، در آتش این آرزو می سوزیم که دامتان را از او پیرسیم؛ و آنچه را نمی دانیم بر خود آشکار گردانیم؛ آن مرد دورنگ و دوروی لرزان سخنانش را بدین سان دنبال می گیرد:

«یونانیان بارها بر آن سر افتاده اند که آماده و ساخته گریز بشوند؛ و تروا را وانهند؛ و بدین سان، از نبردی دیرباز که آنان را می فرسود و به ستوه می آورد چشم در پوشند. ای کاش چنین می کردند! اما در آن هنگام که آنان آماده رهمپاری می شدند، توفانی لگام گسیخته راه خیزابه ها را بر آنان فرو می بست؛ و تندباد نیمروزین به هرامشان می آورد. به ویژه، در آن هنگام که این اسب که از چوب درخت افرا ساخته شده است بالا برافراخت، ابرها در سراسر آسمان بر خروشیدند. ما نگران و جان پریش، اورپیل را گسیل می داریم؛ تا با نهانگوی فبوس رای بزند؛ او، از پرستشگاه سپند، این سخنان اندوهگنانه را بر ایمان بازمی آورد:

«ای یونانیان! در آن هنگام که شما نخستین بار به کرانه های ایلون آمدید، خون دوشیزه ای که گلوگاهش را دریدید، خشم بادها را فرو نشاند. شما به بازگشت کامیاب نخواهید شد مگر آنکه دیگر بار خونی را فروریزید؛ می باید زندگی یک تن از آرگومیان را به خدایان پیشکش دارید.»

آنگاه که این سخنان در گوش مردمان فرو شد، دلها به هم برآمد و سردی هراس در تمامی اندامها درگسترده: سرنوشت چنین سرانجامی را برای که رقم زده

است؟ کیست آنکه آپولوتش درمی خواهد و به خویش می خواند؟ پس مرد ایتاک کالشای نهاندان و رازگوی را به میانه ما می آورد؛ ما درمی ایستیم و از او درمی خواهیم که خواست خدایان را بر ما آشکار دارد. پیش از آن، بسیاری، پیشگوی و آینده‌نگر، از جنایت هول اولیس، آن مرد رنگ و فریب برای من سخن می‌گفتند؛ و آنان که در این باره خاموش می‌ماندند، آشکارا می‌دیدند که این تبهکاری به زودی انجام خواهد پذیرفت.

کالشا، در درازنای ده روز، خاموش می‌ماند؛ و نرمش ناپذیر، از گفتن سخنی که مردی را به مرگ ارزانی خواهد داشت سر بازمی‌زند. سرانجام، آنچنانکه گویی از کار خویش خشنود نیست، پس از فریادهای بلند و پی در پی مرد ایتاک، و همدل و هماهنگ با او، ناچار لب به سخن می‌گشاید؛ و با پاسخی که از دهانش برمی‌آید مرا به مهراب می‌سپارد؛ تا بکشندم. همگان این کار او را پسندیدند و استوار داشتند؛ آنان بی‌رنج و آسوده دل، دیدند که آن کوبش سرنوشت که هرکس از بیم آن بر خود می‌لرزید، از آنان درمی‌لغزد؛ و بر تیره‌روزی چون من فرود می‌آید. دیگر، روز بی‌شگون و مرگبار فراز آمده بود: چیزهای سپند و آینی را برای برخی کردن من آماده می‌کنند؛ آرد، نمک، نوارهایی که بر گرد گیجگاه بسته می‌شود. من به کار خویش خستیم؛ در نهان، از مرگ گریخته‌ام؛ پیوندهای خویش را گسسته‌ام. شباهنگام، در دریاچه‌ای لجن‌آلود، همچون سایه‌ای، در میانه تپها خود را نهفته‌ام؛ چشم بر راه آن مانده‌ام، که شاید بر آن سر بیفتند که بادبان برافرازند؛ و روی به راه آورند. دیگر هیچ امیدی بدان نمی‌توانم داشت که میهن دیرینه سالم را بازبینم؛ یا دو کودک و پدرم را که بازیافت و دیدارشان را آرزومی‌برم؛ شاید یونانیان، خشمگین و کین‌توز از گریختن من، از آنان کین بستانند؛ خطای مرا در خون آن شوریده روزان بداختر بشویند. از آن است که تو را به خدایان برین آسمانی، تو را به نیروهای شگرف‌خدایی که بر راستی آگاهند، به آنچه از درستی و داد که هنوز در نزد آدمیان میرا گرامی و ارجمند است، سوگند می‌دهم که دل بر رنجها و آزمونهایی چنین مترگ بسوزانی؛ و بردلی بیخشایی که شایسته چنین رنجها و

شکنجه‌هایی نیست؛ من این راه، به لابه و زاری، از تو درمی‌خواهم!»

ما به دیدن سرشکهای وی، او را زندگی و زینهار می‌دهیم؛ حتی دل بر رنجها و اندوهانش می‌سوزیم. نخست پیام می‌فرماید که بند از دستانش که به تنگی بسته شده است بکشایند؛ سپس، به مهر و نرم‌دلی، به او می‌گوید:

«هرکه هستی، از این پس یونانیان را از یاد ببر؛ بیاندیش که آنان دیگر در این جهان نمی‌زیند. تو از این پس یکی از مایی؛ اما در پاسخ من، به راستی، سخن بگویی: آنان از ساختن امیبی چنین ژنده و غول آسا چه خواست و اندیشه‌ای داشته‌اند؟ چه کسی ساختن آن را بدانان اندرز داده است؟ یا آنچه می‌خواهند کرد؟ آیا نذری است، خدایان را؟ آیا دستگاه و ابزار جنگی است؟»

مرد جوان که به نیرنگ و فسونماری یونانیان نیگ آراسته و زیناوند بود، دستانش را که بند از آنها گسته شده بود، به سوی آسمان برافراشت؛ و گفت:

«ای آتشیهای جاودانی! من شمایان را به گواه می‌گیرم؛ شما و توانایی شگرفتان را که نمی‌توانش خوار داشت و درهم شکست؛ ای مهربانها! ای شمشیر مرگ که از تو گریخته‌ام! ای نوارهای خدایان که چونان برخی، شما را بر گیجگاه خود فرو بسته‌ام! شمایان را به گواه می‌گیرم؛ قانونهای خدایی به من دستوری و توان آن را می‌دهند که پیوند و پیمان سپندم را با یونانیان فرو گسلم و فرو هلم؛ آن قانونها بر من روا می‌دارند که از این مردان بیزاری جویم؛ و آنچه را که آنان نهان می‌دارند از پرده برون اندازم و آشکار دارم. بند هیچیک از قانونهای کشورم مرا فرو نمی‌گیرد و از انجام این کار باز نمی‌دارد. تنها تو، ای شهر تروا! به پیمانهایت پایبند باش؛ ای شهری که من تورا از ویرانی پاس داشته‌ام! اگر من راستی را با تو گفته‌ام؛ و اگر به شگرفی و والایی، دین خود را به تو پرداخته‌ام، پیمانی را که با من بسته‌ای پاس دار. امید یونانیان به یکبارگی، نیز تمامی آنچه که در کردارهای جنگی خویش بر آن بنیاد می‌کنند و دل بدان استوار می‌دارند یاری پالاس است. اما از آن روز که پور ناخدای شناس تیده و اولیس، این آفریننده تباهیها و مردمکشیها بدین کار دست یازیده‌اند که تندیس سرنوشت‌ساز پالاس را از پرستشگاه سپند بدر آورند، آری! از آن روز، امید یونانیان بر باد

رفته است؛ فرو ریخته است؛ آنان به آهنگِ ربودن تندیس، نگاهبان ارگ فرازین را سر بریده اند؛ نگارهٔ پاک و سپند را برگرفته اند؛ و با دستان خون‌آلود خویش، یارسته اند که نوارهای دوشیزگی بگذخت را پساوند* و بیالیند. آنان نمی‌توانستند در ورجها** و شگفتیهایی روشنگر و گویا که بگذخت تریثونی بر آنان آشکار داشت، در گمان افتند و به خطا دچار آیند. هنوز تندیس را به درستی در اردوگاه جای نداده بودند که از دیدگان فراخ گشاده و ناجنبان آن، اخگرها و شراره‌هایی به بیرون جَست؛ اندامهایش را خویی تند و دلازار پوشانید؛ و ای شگفتا! تندیس، آری تندیس خود سه بار، با سپر و نیزهٔ لرزان و پرتابش بر زمین جَست. کالشا، بی‌درنگ، پیش گفت که می‌باید بر کشتیها برنشست و گریخت؛ دیگر آنکه اگر آرگومیان به آرگوس باز نروند و نشانه‌های نیک و پُرشگون خدایی را نجویند؛ نیز اگر بهره‌مند از مهر و نواخت خدایان که در سفر و گذار نخستین خود بر کشتیهای گوژ و خمیدهٔ خویش، از آن برخوردار بوده‌اند باز نیابند، پرگام در زیر کوبه‌های آنان از پای در نخواهد افتاد. اینک آنان به ورزش باد، دیگر بار به میهن خویش، میسن راه نبرده‌اند، مگر به آهنگ آنکه جنگ ابزارهایشان را آماده سازند؛ و خدایانی را که یار و همراهشان خواهند بود با خویش همدل و دمساز گردانند؛ آنان پهنهٔ دریا را دیگر بار در خواهند نوشت؛ و شما به ناگاه باز خواهیدشان دید. کالشا، بدین سان، نشانه‌های رازگشای را می‌گزارد و بازمی‌نماید. آنان، به اندرز وی، چونان تلاشی در فروپوشیدن کردار گستاخانه و کفرآمیزشان، به آهنگِ آنکه گناه خویش را در بی‌آزمی به خدایان و خوارداشت آنان جبران کنند، این نگاره را ساخته‌اند؛ تا آن را جایگزین تندیس پالاس گردانند. کالشا خواسته است که آن را در توده‌ای سترگ بسازند؛ و پیکرهٔ ژنده‌اش چنان باشد که تا سپهر برآید و برافرازد؛ تا بدین سان، نتوان آن را از دروازه‌های شهر شما به درون برد؛ و از میانهٔ باروهایش گذرانید؛ و مردمان تروا نتوانند دیگر بار از نگاهبانی و تیمار بگذخت، در سایهٔ

آیین کهنشان بر خوردار آیند. اگر دستان شما این ارمغانِ مینورا به گناه و پلیدی بسایند و بیالایند، این گناه مایه آن خواهد شد که امپراتوری پریام، به یکباره، ویران شود؛ و بسیاری از فریژیان به تباهی دچار آیند. باشد که این مرغوا و فال بد به کالشا روی آورد؛ و او را از پای دراندازد! اما اگر شما، به دست خود، این اسب چوبین را به درون شهر خویش فرابرید، تازش و آسیب جنگی بزرگ آسیا را تا به زیر باروهای پلوپس در خواهد بُرد؛ چنین است سرنوشتی که در گمین نوادگان و پمینیان ماست.»

این سخنان پیچ در پیچ و فریبنده، هنر و چیره دستی سینون در دروغ و نیرنگ ما را بر آن داشت که گفته هایش را باور کنیم؛ و بدین گونه، آنان که نه پورتیده، نه آشیل لاریسای، نه ده سال نبرد، نه هزار کشتی هیچیک نتوانسته بودند که درهم بشکنندشان و به فرمانبری ناچار سازند، به آسانی در دام ترفند سینون درافتادند؛ و به سرشکهای دروغین او فریفته شدند.

در این هنگام، شگفتی بزرگتر و نیز هراس انگیزتر در برابر دیدگان ما که تیره روزی و بداختری از آنها برمی تافت، رخ می نماید و آشکار می شود؛ و دل‌هایمان را که به هیچ روی، رخدادی چنان نابیوسان* را چشم نمی داشتند، برمی آشوبد. لائوکون که سرنوشت او را به رهبانی نپتون گمارده بود، نر گاوی سترگ را، چونان بر خیبی باشکوه، در مهرباب پی می کرد. در همین اوان — به هراس است که من این رخداد را بازمی گویم — از تنه دوس، از درون آبهای ژرف و آرام آن، دو مار با چنبره‌هایی بزرگ، به گرانی و آهستگی، بر پهنه دریا، پیکر خویش را به پیش می یازند؛ و به پیشانی به سوی کرانه می خزند. سینه شان در میانه خیزابها برمی افرازد؛ و تارکهای خونرنگشان بر فراز موجها فراچشم می آید. بخش دیگر پیکرشان به آرامی بر رویه آب می لغزد؛ و دم سترگشان آنها را با شکنجه‌های پر پیچ و تابشان به جنبش درمی آورد و درمی کشید. هر جای از دریا که بر آن می لغزند کف برمی آورد و آوایی از آن برمی خیزد. ماران چندی است که

به خشکی رسیده‌اند؛ و با دیدگانی شرربار که از خون و آتش آکنده بود، به یاری زبان تپنده و لرزان‌شان، پوزه خود را که آوایی ریز از آن برمی‌خاست، می‌لیسیدند. به دیدن آن ماران، خون دررگهایمان می‌افسرد؛ شتابان می‌گریزیم. اما ماران که می‌دانند به کجا می‌روند، به سوی لائوکون راه می‌جویند؛ نخست، آن دو بر گرد دو کودک خردسال وی چنبره می‌زنند؛ و بر پیکر آنان فرو می‌پیچند؛ و از اندامهای کودکان تیره‌روز توشه برمی‌گیرند. سپس، آنگاه که پدر، تیغ در مشت، به یاری کودکش می‌شتابد، ماران او را نیز فرو می‌گیرند؛ و با شکنجه‌های مترگ خویش فرو می‌بتندند. ماران دنباله پوست بر پوست خویش را دوبار بر گرد کمر، و دوبار بر گرد گردن وی فرو پیچیده‌اند؛ و یکبار، تا به سر و پیکر بلند و ژنده خویش از او فرامی‌روند. اما لائوکون، او می‌کوشد تا به یاری دستانش این خزندگان را از خود براند؛ نوارهای آیینش از خدو^۶ و زهری سیاه خیس شده‌اند؛ مرد بینوا فغانهایی هولبار به سوی سپهر برمی‌آورد؛ بدان سان که گویی نرگاوی است زخمی که از مهراب می‌گریزد؛ و تبری را که به استواری در گردش فرو نرفته است می‌جنباند و می‌غرد. لیک دو اژدها، لغز لغزان، به سوی گریوه‌هایی که پرستشگاهها بر آنها افراشته شده‌اند می‌شتابند؛ به پرستشگاه سپند بگذشت، آن تریونی سخت دل راه می‌برند؛ و در پای تندیس او، در زیر چنبر سپرش پناه می‌جویند و نهان می‌شوند.

ما از این رویداد ناگهانی بر خویش می‌لرزیم؛ و هراسی شکفتاور تا به نهانگاه دل‌هایمان را می‌کاود: گفته می‌شود که لائوکون به درستی و داد، به گناه رفتار کفرآمیزش کیفر داده می‌شود؛ همان لائوکون که با تیغی تیز این چوب سپند را که به بگذشت ویژه داشته شده است، به گستاخی و گناه خراشیده است؛ و ژوپینی را از سرتباهکاری و سیه‌دلی، به آهنگ کوفتن بر پهلوهای آن، برافراشته است. از هرسوی، فریاد برمی‌آورند که می‌باید اسب چوبین را به پرستشگاه مینرو درآورد؛ و به لابه، از این خدای توانا یاری جست. ما شکافی در

باروهای شهر پدید می آوریم؛ و بدین سان، دیواره ای را که شهر را در میان گرفته است از هم می گشاییم. همگان کمر به انجام کار برمی بندند. چرخهایی لغزان را در فرود پاهای غول جای می دهند؛ ریسمانهایی از کنف را از گردنش فرو می آویزند. دستگاه مرگ آفرین که سرنوشت ما را رقم خواهد زد، آکنده از جنگ ابزارها و جنگاوران، از میانه دیوارهای شهرمان درمی گذرد. پسران و دختران جوان، شادمان از آنکه بر ریسمانهایی ستر که به یاری آنها اسب چوبینه کشیده می شود دست می ساینند، بر گرد آن، ترانه هایی سپند را به آواز می خوانند. تندیس چوبین، بیم انگیز و بی شگون، تا به دل و درون شهر، پیش می رود؛ می لغزد. هان ای میهن! ای ایلون! ای جایگاه خدایان! ای باروهای داردانی که به جنگ درخشش و شکوه یافته اید! چهار بار، اسب به آستانه دروازه باز خورد؛ و چهار بار، از درون شکمش، آوای جنگ ابزارها برآمد. با اینهمه، ما که دیوانگی چشم دلمان را کور کرده است، همچنان بی درنگ و بی گست، در کار خویش می پاییم؛ و این غول شوربختی و تیره روزی را بر پیشگاه پرستشکده جای می دهیم. حتی در آن هنگام فاجعه ای را که در پیش است از دهان کاساندر می شنویم و بر آن آگاه می شویم؛ اما خدایی ترواییان را جاودانه از آنکه به سخنان کاساندر باور کنند، بازداشته است؛ و ای تیره بختا آنکه واپسین روز زندگیش رخشیده است! ما در سراسر شهر، پرستشگاهها را با برگها و آذینهای جشن می آراییم.

با اینهمه آسمان می گردد؛ و شب از اقیانوس برمی جهد؛ تا زمین و آسمان و نیرنگهای مردان میرمیدون را در سایه سترگ و فراگیر خویش فروپوشد. ترواییان که در میانه باروهای شهر در هر سوی پراکنده اند، خاموشی گزیده اند؛ خواب بر اندامهای کوفته و فرسوده شان چیرگی می جوید. از اندکی پیش از آن، نیزه و ران آرگوسی در ناوهایشان که در رده ها سامان داده شده اند، در پناه خاموشی دمساز و تیرگی ماه که در پرده مانده است، از تنه دوس، به کرانه ای نیگ آشنا راه می جویند؛ در این هنگام، سینون که دشمن خوبی و ناسازی خدایان و سرنوشت او را در پناه گرفته است، نرم و چابک به سوی غولی می رود که

یونانیان در آن نهان شده‌اند؛ و دریچه‌های ساخته از چوب کاج را در آن فرو می‌کشد و می‌گشاید. اسب آنگاه که از هم گشاده می‌شود، یونانیان را وامی‌نهد که از آن تنگنا، به فراخنای بیرون راه جویند؛ آنان لغزان بر ریسمانی که فرو هشته‌اند، چست و سبک، از مغاکهای چوبین بدر می‌آیند؛ پیشاپیش دیگران، سردارانی چون تساندروس و ستنه لوس، اولیس ددآین، آکاماس و تواس، نئوپتولم نواده پله، ماشائون و منلاس، و پدیدآورنده این دام و ترفند، اپئوس از اسب چوبین برون می‌جهند. آنان شهر را که در خوابی نوشین و در مستی فرو رفته است، فرو می‌گیرند؛ نگهبانان به دشنه کشته شده‌اند؛ دروازه‌ها گشوده آمده‌اند؛ آنان به پذیره یاران خویش در شهر می‌شتابند؛ و بدین سان دسته‌هایی هنباز در تباهی و ویرانی فراهم می‌آیند.

این تازش زمانی آغاز می‌گیرد که مردان سوده و فرسوده از نگرانیها و بیمها در شکر خواب نخستین می‌آرمند؛ و این خواب نوشینه، بس شیرین و دلپذیر، تا ژرفای جانشان راه می‌برد. در آن هنگام، بر من در خواب چنان نمود که هکتور، اندوهناک و آزرده، در نزدیکی من آرمیده است؛ و من می‌توانم او را بینم: سیلاب سرشک از دیدگانش فرو می‌ریخت؛ او آنچنان بود که در گذشته دیده بودمش: در آن هنگام که از پاهای برآمیده‌اش ریسمانهایی گذرانیده شده بود؛ و ارا به او را، یکباره آغشته به خاک و خون، بر زمین در می‌کشید و می‌بُرد. ای وای بر من! او را در چه حالی دیده بودم! او که این هکتور بس از هکتوری که هنوزش می‌بینم متفاوت بود! از هکتوری که زره آشیل را که ربوده جنگی اوست بر تن کرده است؛ و آذر فریژی در مشتم، کشتیهای یونانی را به آتش می‌کشد! او که ریشی دهشتبار بر رخسارش دیده می‌شود و گیوانش از خون به هم چسبیده است، همه آن ناسورهایی را که بدانها پیکرش را، بر گرد دیوارهای میهنش سفته و آزرده بودند، بر تن دارد. پس، بر من که خود گریبان بودم، چنان نمود که پیش از آنکه هکتور سخنی بگوید، او را فرامی‌خواندم؛ و این سخنان را با وی می‌گفتم:

«ای فروغ داردانی! ای استوارترین امید ترواییان، چرا چنین دیر ما را چشم

بر راه خویش داشته‌ای؟ هان! ای هکتور نیازی* نازنین! از کدامین کرانه بازمنی آیی؟ وه که تورا، پس از آن همه آینه‌های مرگ و سوگ که برای یارانیت بر پای داشته‌ایم، پس از آن همه رنجها و آزمونهای تلخ و دشوار که مردم تو و شهرتو برتافته‌اند، دیگر بار چنین کوفته و فرسوده بازمنی بینیم! کدامین آزارها و خوارداشته‌ها که هیچیک سزای تونست، آرامشت را برآشفته است؛ و چهرهٔ زیباییات را آلوده است و دژم کرده است؟ این ناسورها که بر تنت می‌بینیم از چیست؟»

او به هیچ روی مرا پاسخی نمی‌گوید؛ در پاسخ این پرسشهای بیهوده زمان را تباه نمی‌کند؛ و کار را به واپس نمی‌اندازد؛ بلکه خروشی فرو گرفته از سینه برمی‌آورد و می‌گوید:

«ای دریغ! بگریز، ای پور بغبانو! خود را از این آتش پر نهیب و لهیب برهان. دشمن باروهای ما را فرو گرفته است؛ تروا یکباره با همهٔ شکوه و والایی خویش بر پای فرو می‌افتد. به بستدگی، آنچه می‌بایست برای میهن و برای پریم می‌کردیم کرده شده است. اگر بازویی می‌توانست پرگام را پاس دارد، بی‌گمان بازوی من آن را پاس داشته بود. تروا هر آنچه را که در آیینش سپند و ارجمند است، نیز خدایان دودمانیش را به تومی سپارد. آنها را یاران سرنوشت خویش گردان؛ باروهای را برای پناه بخشیدن بدانها بجوی؛ باروهای ستبر و ستوار را؛ باروهای را که تو سرانجام، پس از درنوشتن دریاها برخواهی افراشت.»

هکتور این سخنان را می‌گوید؛ و از ژرفاهای پرستشگاه سپند، وستای توانا در دستان خویش، نوارهای آینه‌ی او را، نیز آتش جاودانیش را به همراه می‌آورد.

با اینهمه، فریادهای آشفته و درهم به نشانهٔ مرگ و تباهریزی، از هرسوی شهر برمی‌آید؛ و با آنکه سرای پدرم آتشیز، در جایی دور از شهر و جدا از سراهای

* نیازی: دلبد؛ گرمی؛ آنکه از وی گزیری نیست.

دیگر افراخته بود؛ و درختان آن را چنبروار در میان می گرفتند، هنگامهٔ پیکار بیش از پیش روشنی و بلندی می یابد؛ و شکنجه و آزار جنگ ابزارها که جانگزای و هولبار است هرچه بیش نزدیک می شود. من که به ناگاه از خواب برجسته ام، بر بلندترین ایوان فرا می روم؛ و گوش در کمین می دارم. من بدان شبان می مانم که از ستیغ صخره ای، هنگامه و آشوبی را می شنود که نمی داند از چیست؛ او سرگشته برجای می ماند؛ آن هنگامه آشوبی است که در آن زمان برمی خیزد که بادهای نیمروزین، خشماگین و توفانخیز، می وزند و سرای را به آتش می کشند؛ یا سیلاب، لگام گسیخته و دمان از آبهای کوهستان، کشتزارها را فرومی روبد؛ خوشه های پرمایه را که بار و بهرهٔ خاک است؛ نیز فرآوردهٔ رنج گاوان را به یغما می برد؛ جنگلها را برمی کند و درمی کشد. اما سرانجام، راز آشکارا از پرده بدر می افتد؛ و همگان از نیرنگ یونانیان آگاه می گردند. اینک دیگر، کاخ سترگ دئیوب، دستخوش شراره های آتش، فرو می ریزد؛ نیز سرای اوکالگون، در نزدیکی آن توشهٔ آتش می شود؛ خیزابهای دماغهٔ سیره، در دوردست، آتشسوزی را بازمی تابند. بانگ و فریاد مردان، درآمیخته با نوای کرنای که جنگیان را بدان فرامی خوانند، طنین درمی افکند. من، آسیمه و بی خویشتن، جنگ ابزارهایم را برمی گیرم؛ نمی دانم به چه کارم خواهند آمد؛ اما، شوریده و شتابان، در پی آنم که گروهی را از مردان فراهم آرم؛ و همراه با یارانم به سوی ارگ شهر بشتابم. خشم و انگیختگی مرا بر آن می دارد که بی درنگ به این کار دست یازم؛ من می اندیشم که توشهٔ تیغ شدن و مردانه جان باختن دلپذیر و زیباست.

در این هنگام است که پانتوس، پور اوتریس و گاهن آپولون در پرستشگاه ارگ، رسته از تیرهای آشایان، سرگشته و آسیمه، به سوی سرای ما می شتابد؛ و بدان فرازمی آید؛ او چیزهای سپند پرستشگاه و خدایان درشکسته

۱. دئیوب، پس از مرگ پاریس، هلن را به زنی گرفته بود. دیگر بار از او، در سخن ازدوزنهای یاد خواهد رفت.

ما را به همراه آورده است؛ و دست کودکی را که نوادهٔ اوست، گرفته است؛ و او را به دنبال خویش می‌کشد:

«ای پانتوس! رستگاری ما در کجاست؟ پرستشگاه را چگونه خواهم دید و خواهم یافت؟»

من هنوز به درستی این سخن را بر زبان نیاورده‌ام که او، نالان، در پاسخ می‌گوید:

«امروز واپسین روز داردانی است؛ روزی است که از آن گزیر و گریزی نیست. دیگر تروایی برجای نمانده است؛ دیگر ایلونی بر پای نیست؛ شکوه و سرافرازی سترگ تروا به پایان رسیده است. ژوپیترا، بی آنکه دل بر ما بسوزد، همه چیز را به آرگوس برده است. یونانیان خداوندان شهری اند که در آتش فرو می‌سوزد. اسب غول‌آسایی که در میانهٔ باروهای شهرمان سراقراخته است، مردانی زیناوند و جنگاور را از خود برون می‌دهد؛ و سینون که چیره و پیروزمند است، ما را به نکوهش و ناسزا، خوار می‌دارد؛ و آتش را در شهر می‌گسترده. از دروازه‌های شهر که به یکبارگی گشوده شده‌اند مردانی به همان اندازه پر شمار به درون می‌آیند که پیش از این، از مین بزرگ آمده‌اند. مردانی دیگر با جنگ ابزارهایی آخته، خیابانهای تنگ شهر را فرو گرفته‌اند؛ آنان، در برابر ما، دیواری از آهن برافراخته‌اند که نوکهای برآشان آمادهٔ آن است که مرگ را به ما ارزانی دارد. اینک در واپسین دمان است که نخستین نگاهبانان دروازه‌ها، در پیکار، خطر را به جان می‌خرند؛ و در دل تیرگیها، در برابر یونانیان پایداری می‌ورزند.»

این گفتار پور اوتریس و خواست خدایان مرا برمی‌انگیزد که به میانهٔ زبانه‌های آتش و جنگ ابزارها، به جایی بشتابم که ارینی ددمش و هنگامه و هیاهوی پیکار که تا به سپهر برمی‌رود، مرا بدان می‌خوانند. ریبه، اپیتوس، که در نبرد جنگجویی گندآور و دلیر است، هیپانیس، و دیماس، در پرتوماه، در برابر دیدگان من آشکار می‌شوند؛ به من می‌پیوندند؛ و در کنارم گرد می‌آیند؛ نیز کورب جوان، پور میگدون. او به بازی بخت، روزی چند پیش از آن، شوریده

و فروخته از عشق کاساندر، به تروا آمده بود؛ و چونان داماد آینده به یاری پریام و فریژیان شتافته بود؛ و برایمان توشه و بُنه آورده بود: ای نگونبختا او که نتوانست گوش به رازگشایی و نهانگویی نامزدش فرادارد!

آنگاه که من آنان را دیدم که گِرد آمده‌اند، با همهٔ آنکه سخت بی‌تاب و شوریدهٔ پیکار بودند، بدین سان با آنان سخن گفتم:

«ای مردان جوان! ای آنان که دلهایتان به بیهودگی قهرمانانه و بی‌بیم و باک است! اگر شما به استواری برآیند که از من پیروی کنید، از منی که به انجام هر کار آماده‌ام، می‌بینید که بخت ناساز مرا چه‌سان درمانده و بیچاره کرده است. تمامی آن خدایان که این امپراتوری را آن‌گاه که بر پای و برجای بود پاس می‌داشتند پرستشگاهها و مهرباهای ما را فرو نهاده‌اند^۲. شما به یاری شهری آمده‌اید که در آتش می‌سوزد. بمیریم؛ خود را به میانهٔ جنگ ابزارها درافکنیم. تنها امید و رستگاری در شکستگان آن است که رستگاری و امیدی نداشته باشند.»

بدین سان است که شورجنگندی در این جوانمردان به خشم و خروشی آتشین بدل می‌شود. پس، همچون گرگانی رباینده که شب هنگام، تاب و خشم گرمگی که آرام‌ناپذیر است، شکمهایشان را به درد می‌آورد؛ و برمی‌انگیزدشان که ناپروا و کورانه در پناه تیرگی، از کنام برون روند؛ و بچگانشان را، با پوزه‌هایی خشک از گرمگی چشم به راه خویش در کنام وانهند، به میانهٔ تیرها و به میانهٔ دشمنان می‌شتابیم؛ و مرگی بی‌چند و چون را به جان می‌خریم؛ گام در راهی می‌نهیم که به میانهٔ شهر می‌انجامد. شب تیره بر گِردمان پر می‌گشاید و ما را در سایهٔ خویش فرو می‌پوشد.

به یاری کدامین گفته‌ها می‌توان شبی آنچنان را، شب کشتار و مرگ و سوگ را برنگاشت و باز نمود؟ کدامین سرشکها پاسخی می‌توانند بود بر

۲. پیشینان می‌انگاشته‌اند که خدایان شهری را که به زودی فرو گرفته می‌شده است، و امی نهاده‌اند.

تیره روزیها و رنجهای ما؟ شهری باستانی فرو می ریزد؛ شهری که فرمانروایش سالیانی دراز پاییده است؛ هزاران هزار لاشه خیابانهایش را، سراهایش را، و پیشگاه سپند خدایانش را فرو پوشیده است. تنها ترواییان نیستند که به پاس ایستادگی و پایداریشان در برابر دشمن، در خاک و خون فرو می غلتند؛ گاه نیز، بیباکی و شهامت به دل درشکستگان بازمی آید؛ و یونانیان پیروز بر خاک فرو می افتند. در هر جای، اندوه و دریغ سخت دل، در هر جای، هراس شگرف، نیز همه چهره های مرگ را می توان دید.

نخستین سالاری که به ما بازمی خورد و گروهی از یونانیان با او همراهند، آندروژه است: او نا آگاه ما را گروهی از همپیمانان می شمارد؛ و بی درنگ و اندیشه، چونان دوست، می گوید:

«هان! مردان! بشتابید. شما را چه می شود که چنین تن آسان و درنگی هستید؟ دیگران پرگام را که در کام آتش فرورفته است، به تاراج می دهند و به یغما می برند؛ و آنچه شما کرده اید تنها آن است که از کشتیهای بلندتان بر خشکی فرود آمده اید.»

او این سخن را می گوید؛ و بی درنگ، در پی پاسخ ما که چندان روشن و گویا نیست، درمی یابد که در دام دشمنان درافتاده است. سرگشته و فرومانده، آنچنانکه گویی کوبه ای بر او فرود آمده است، از رفتار بازمی ایستد؛ و خاموش می ماند. آنگاه که مردی در بیته ای تنگ، با همه گرانسنگی خویش، به ناگاه پای بر ماری نهاده است و او را فرو فشرده است، ناگهان، از دیدن گردنی کبود رنگ که به خشم برافراشته شده است و برمی آماسد، به پس درمی جهد؛ به همان سان، آندروژه، که از دیدار ما بر خویش می لرزید، می گریخت. ما بر گروه او برمی جهیم؛ چنبری از آهن بر گرد گروه برمی کشیم. آنان را که در جایی ناشناخته در دام افتاده اند و هراس بر دلهایشان چیره شده است، یک به یک از پای درمی آوریم. بخت در نخستین پیکارمان با ما یار است؛ و بر رویمان لبخند می زند؛ پس کورب که این کامیابی در پیکار او را به شور آورده است، فریاد برمی کشد:

«ای یاران! بخت نخستین باری است که دمسازیش را با ما آشکار می دارد؛ و راه رستگاری را به ما می نماید: گام در این راه درنهمیم. سپرهایمان را دیگر کنیم؛ و خود را آنچنان بپوشیم و بیاراییم که یونانیان می پوشند و می آریند. نیرنگ یا دلیری، درستیز و رویارویی با دشمن، هردو این یکی است. دشمن خود این جنگ ابزارها را در چنگ ما خواهد نهاد.»

او به گفتن این سخنان خود آندروژه را که به یالی آشفته آراسته شده است بر سر می نهد؛ سپرش را که نگاره‌هایی زیبا را بر آن کنده اند برمی‌گیرد؛ و شمشیر آرگوسی او را از کمر می‌آویزد. ریه، نیز دیماس، سپس آن جوانان دیگر شادمانه چنان می‌کنند. هرکس خود را با این ربوده‌های جنگی که تازه به چنگ آمده‌اند زیناوند می‌سازد. ما آمیخته با دشمنان، اقامی بهره‌از مهرویاری خدایان، راه می‌سپاریم. در دل شب تیره و کورژدل، چتدین بار با یونانیان نبرد می‌آزماییم؛ و شماری بسیار از آنان را به کاشانه‌ی اورکوس گسیل می‌داریم. پاره‌ای از آنان به سوی کشتیه‌هایشان می‌شتابند؛ و دوان، به کرانه‌ای بدور از هنگامه نبرد راه و پناه می‌جویند؛ و بدین سان خود را از مرگ می‌رهانند؛ گروهی دیگر، انگیخته و ستوه آمده از هراسی بزدلانه و شرماور، دیگر بار از اسب سترگ فرامی‌روند؛ و در نهانگاه شکمش که اندک اندک شناختن آن را آغاز کرده‌اند، پنهان می‌شوند.

دریغا! آدمی از آن بازداشته شده است، که ناساز با خواست خدایان، بر چیزی بنیاد کند. در این هنگام است که کاساندر، دختر پریام، آشفته‌گیسوی، از پرمتشگاه سپند سینرو بدر کشیده می‌شود؛ او بی‌هوده دیدگان شررخیزش را به سوی سپهر می‌دوزد؛ آری! دیدگانش را؛ زیرا دستانش را از پشت به زنجیر بسته‌اند؛ و نمی‌تواند آنها را به سوی سپهر برافرازد. کورب، مست و دیوانه از خشم، نمی‌تواند این نما را برتابد: آماده مرگ، به میان آنان که او را درمی‌کشند فرامی‌جهد. ما همگان در پی او می‌رویم؛ و به جایی می‌شتابیم که دشمنان در آن انبوه‌ترند. اما ترواییانی که بر فراز پرمتشگاه جای گرفته‌اند، ما را با افکندن پرتابه‌هایشان به ستوه می‌آورند: ریخت جنگ ابزارها و آرایه یونانی خود‌هایمان

که آنان را فریفته است، کشتاری جانگزای را مایه می شود. سپس، یونانیان که خشمگین و آزرده اند از اینکه می بینند که دختر جوان را از چنگشان می ربایند، از هرسوی گرد می آیند؛ و آژاکس دمان و تندخوی، دو مرد آتره ای و سپاه دولوس به یکبارگی بر ما می تازند. به همان سان است که گاه در آن هنگام که تندبادها، پس از آنکه چرخه هایشان لگام می گسلند، درهم می کوبند؛ و به رویارویی با یکدیگر می شتابند: باد باخترین، نوتوس، اوروس که به اسبان خاوریش می نازد: جنگلها زوزه می کشند؛ نره، سپید از کفها با نیزه سه شاخه اش، خشماگین، برمی خروشد؛ و آنها را از ژرفای مغاکها برمی خیزاند. پس آنان که در پناه تیرگی شب، از نیرنگی که ما در کارشان کرده ایم گریخته اند؛ و در سراسر شهر در پراکنده اند، باز پدیدار می آیند. نخستین کسان از آنان رنگ آمیزی و دروغنی سپرها و جنگ ابزارهایمان را درمی یابند؛ و ما را از دیگرگونی شیوه گفتارمان بازمی شناسند. بی درنگ، ما در برابر پرشماری دشمنان درهم می شکنیم. آن کس که نخست، به دست پنله، در برابر مهرباب بغدادخت که او را جنگ ابزارهایی بر آن و بنیروست، از پای درمی افتد، کورب است. سپس، ریه از پای درمی آید. همان مردی که در میانه ترواییان راستترین و دادگرتترین کس بود؛ نیز کوشاترین و باریک بسترین خدمتگزار داد شمرده می آمد. خدایان به گونه ای دیگر درباره او داوری کردند! هیپانیس و دیماس، آماج تیرهای یارانسان، از پای درمی افتند. تونیز ای پانتوس! نه پارمایی ژرفت، نه دیهیم آپولون بر تارکت، هیچیک، تو را از کوبه مرگبار پاس نداشتند. ای خاکسترهای ایلون! ای کومه های آتش که خویشان و پیوستگانم را بر شماییان فرو سوخته ام! شما را به گواه می گیرم که در ویرانه هایتان، نه از دور، نه از نزدیک، از آنکه بختم را در پیکار بیازمایم سرباز نزدم؛ بدان سان که اگر سرنوشت و امی نهاد، من چنان ناپروا جنگیده بودم که به دست یونانیان از پای درآیم. من به هر شیوه از آنجا بدر می روم؛ ایفیتوس و پلیاس در کنار منند؛ همان ایفیتوس که گذر سالیان رفتارش را گران کرده است؛ همان پلیاس که رنجور از زخمی که اولیس بر وی زده است، به سختی، راه می سپارد. به ناگاه، غلغله ای ما را به سوی کاخ پیام

می‌کشاند. نبرد در آنجا آنچنان هولبار است که چنان می‌نماید که تنها در آنجاست که می‌جنگند؛ و مگر در آنجا، در هیچ جایی از شهر، کسی نمی‌میرد. مارس، نستوه و نیرومند، بی‌آنکه بتوانند او را فرو گیرند و از کار بازدارند، از آشوب پیکار هنگامه‌ای برانگیخته است؛ ما می‌بینیم که یونانیان یکباره، به سوی در کاخ می‌شتابند؛ و درگاه را در پناه سپرهایشان که با آنها لاک‌پشتی بزرگ پدید آورده‌اند، از هرسوی فرو می‌گیرند.^۳ نردبانهایی را بر دیوارها برمی‌نهند. حتی تا به درها، بر آنها فرامی‌روند؛ در آن هنگام، سپرهایشان را با دست چپ برفراز سر برافراشته‌اند؛ و بدانها آنچه را که بر آنان فرو می‌ریزد، از خود دور می‌دارند؛ پس به دست راست، برجستگی‌های بام را استوار می‌گیرند. ترواییان، از سوی خود، برجها را فرو می‌ریزند؛ سفالهای بام را برمی‌کنند؛ از آنجا که همه چیز نابود شده است و دیگر هیچ امیدی نیست، با تیرهایی از این گونه است که می‌خواهند تا واپسین دمان مرگ، از خود دفاع کنند؛ بهمنی از تیر چوبهای زرین و آرایه‌های بلند را که از کاشانه‌های نیاکانی برکنده‌اند بر دشمنان فرو می‌بارند. گروهی دیگر، با تیغهای آهیخته، در فرود درها گرد آمده‌اند؛ و در رده‌هایی تنگ و فرو فرود آمده آنها را پاس می‌دارند. ما با دلیری و یارانی فزونتر، به پاسداری از کاخ پادشاه می‌شتابیم؛ تا پاسداران ایستا و پایدارش را یاری دهیم؛ و به در شکستگان توش و توانی تازه بخشیم.

در پس کاخ، بر راهی نهره^۴ و زیرزمینی، دری نهان شده بود که بر این راه پنهان گشوده می‌شد؛ کاشانه‌های پریام با این راه به یکدیگر می‌پیوست. از همین راه نهره بود که آندروماک نگوئیخت، تا آن زمان که پادشاهی برجای بود، بدان خوی داشت که گهگاه بی‌آنکه کسی با او همراه باشد، به نزد باب و مام شوی خویش برود؛ و آستیاناکس خرد^۵ را بردست نیایش، به همراه بیاورد.

۳. گنبدی نگاهبان جان که سربازان رمی با فشردن سپرهایشان به تنگی برفراز سر پدید می‌آورده‌اند؛ نام «تستودو» از آن برآمده است؛ لاک‌پشت. ^۴ راه نهره؛ راه زیرزمینی و نهان.

۴. برخی برآنند که آستیاناکس به دست پیروس از فراز باروها به زیر افکنده شد؛ به گمان برخی دیگر او از مرگ رست؛ و مادرش را در دربار همراه شد.

من به این راه درمی آیم؛ و به بلندترین بام، به جایی که ترواییان تیره روز پرتابه های بیهوده و ناکارای خویش را از آنجا درمی انداختند فرامی روم. برجی تیز و خدنگ در آنجا افراشته شده بود؛ و از فرازهای ساختمان تا به سپهر فرامی رفت. از آنجا، شهر تروا و ناوگان یونانی و اردوگاه آشاییان را، به یکبارگی، می توانستیم دید. ما این برج را در میان می گیریم؛ و بر ایوانچه بلند که بیم آن می رود که هر دم پیوندهایش بگسلد و فرو ریزد، با تیغ و تیر به برج می تازیم؛ آن را از پیوندهای ستوارش بدر می کشیم؛ و به پیش می افشاریم و می رانیم؛ برج دمی چند به هرسوی می گراید؛ و ناگهان به هنگامه و غوغا فرو می ریزد؛ و دور، بر جنگیان یونانی فرو می افتد. اما جنگیانی دیگر جایگزین آنان می شوند؛ با اینهمه، سنگها و پرتابه هایهایی از هرگونه، بی گسست، فرو می بارد.

پیروس، که سراپا شور جنگیدن و دلاوری است، در برابر صحن ورودی، بر آستانه نخستین، فروپوشیده در زره و جنگ ابزارهایش، با درخشش مفرغ می درخشد؛ همچون ماری که سیروس سرشار از گیاهان زهرآگین^۵، در پی آنکه سرمای زمستان او را برآماسیده در زیر زمین می داشته است، از لانه خود برون می آید؛ و در روشنایی آشکار می گردد: اینک پوست برافکنده، درخشان از جوانی و تازگی دوباره، سینه افراخته، پیکر زدوده و رخشانش را می لغزاند؛ بالا در پرتو خورشید برمی افرازد؛ و از پوزه اش زبانی دراز با سه تیغه تیز همچون ژوپیتی به بیرون می جهد. در همین زمان، پریفاس پیلتن و ارابه ران آشیل، میرآخور آتومدون، و همراه با آنان، تمامی جوانان سکیروس به درگاه کاخ پیش می آیند؛ و پاره های آتش بر بامها می افکنند. پیروس، خود، در رده نخستین، تبری دودمه را در دست گرفته است؛ می کوشد تا آستانه ستبر در را خرد بشکند؛ و پایه های مفرغی آن را از درون لولاها بدر آورد؛ تیر چوبی از میانه فرو شکسته

۵. پیشینیان می انگاشته اند که زهر مار از گیاهانی زهرناک پدید می آید که مار از آنها توشه می سازد.

است؛ و لخته‌های سخت در که ساخته از چوب بلوط است، از هم شکافته شده است؛ شکافی بزرگ، فراخ، دهان گشوده است. اندرون کاخ را می‌بینند که پدیدار می‌شود؛ نیز زنجیرهٔ صحنهای پی در پی را. کاشانهٔ پریام و پادشاهان کهنمان را، تا به ژرفاهای سپند و نهانش می‌بینند؛ نیز مردانی زیناوند را که بر نخسین درگه ایستاده‌اند.

در اندرون کاخ مگر فغان و ناله، آشفستگی و هیاهو، مگر درد نیست. فریادهای دردآلود زنان صحنها را، به یکبارگی، آکنده است: غلغله چنان است که گویی تا به اختران زرین فراخواهد رفت. مادران هراسیده، در راهروهای فراخ و دراز، سرگردان به هرسوی می‌پویند؛ درها را می‌بوسند؛ در آغوش می‌کشند؛ لبانشان را بر آنها می‌نهند. پیروس که همچون پدرش توفانخیز و پر دار و گیر است، تنگ و سخت فرو می‌تازد: نه نرده‌های آهنین، نه نگاهبانان، هیچیک، نمی‌توانند تازش او را فرو گیرند؛ و در برابر آن درایستند. کوبه‌های «بالار قوجسار»^۵ که پی در پی بر در کوفته می‌شود درها را درهم می‌شکند؛ و پایه‌هایشان را از میانهٔ لولا برمی‌جهاند. خشم و دمندگی راه خود را فرامی‌گشاید. سیلابهایی از سپاهیان یونانی که برهم می‌افشند، راههای درآمدن به شهر را می‌آکنند. نخسین کسانی را که به آنان بازمی‌خورند توشهٔ تیغ می‌سازند؛ کاشانه‌های پهناور از سپاهیان می‌آکنند. آنگاه که رودی کف آلوده برشوریده است؛ از بستر خویش برآمده است؛ بندهایش را از هم گسیخته است؛ و با خیزشها و خیزبهای بلندش بر توده‌هایی که در برابرش برافراخته است، فرامی‌رود، آبهای آوارگونه و توده شده‌اش را، با خشم و خروشی کمتر از آن، بر کشتزارها فرو می‌ریزد؛ تا رمه‌های بزرگ و آغل‌هایشان را از سراسر هامون بروبد و در برآید. من نئوپتولم را و دومرد آتره‌ای را که مست مرگ و سودایی کشتار بودند، بر آستانهٔ در، به چشمان خویش دیده‌ام. من هکوب و صد عروش را

^۵ بالار تیرچوبین است؛ بالار قوجسار تیری بوده است سترگ و با سرقوچ که آن را برای گشودن دروازه‌ها بر آنها می‌کوفته‌اند.

دیده‌ام؛ نیز، بر فرود مهرباها، پریام را که خونس آتشیایی سپند و آینی را که او خود برافروخته بود می‌آلود. آن پنجاه خانه^{۵۵} وی که در آنها از بانوانش کام جُسته بود به یکباره فرو ریخته است؛ همانها که پسینیان بس بدانها امید بسته بودند؛ و درهایشان به زیبایی و شکوه، به زرها و آرایه‌هایی آراسته بود که در جنگ با بربران فراچنگ آورده بودند. یونانیان در هرجای که آتش بدان راه نَجُسته است، هستند.

شاید از من پرسی که سرنوشت پریام چه بود. آنگاه که پریام دید که شهر واژگون شده است و به چنگ دشمنان افتاده است؛ درهای کاشانه‌اش را برکنده‌اند؛ و یونانیان تا به نهانگاه کاخش راه برده‌اند، آن پیرسالخورده که از فرتوتی می‌لرزید، زرهی بی‌سود را که دیگر به پوشیدن آن خوگیر و توانا نبود بر تن کرد؛ تیغی را، بی‌هیچ سود، بر کمر آویخت؛ و در میانه رده‌های فشرده دشمنان به جُستن مرگ شتافت. مهربابی سرگ در میانه کاخ، در زیر آسمان کبود بر پای بود؛ و در کنار آن، دَهَمَستی^{۵۶} کههنسال رُسته بود که شاخه‌هایش بر مهرباب خمیده بودند؛ و خدایان دودمانی را از سایه خویش فرو می‌پوشیدند. هکوب و دخترانش، به بیهودگی، بر گرد این مهرباب، تنگ و فشرده بر یکدیگر، نشسته بودند؛ و نگاره‌ها و تندیه‌های خدایان را در آغوش می‌فشرده؛ آنان به دسته‌ای از کبوتران می‌مانستند که توفانی سخت و سیاهشان درهم کوفته باشد. آنگاه که هکوب پریام را دید که به زره و جنگ ابزارهای جوانیش تن آراسته است، به او گفت:

«ای شوی تبه‌روز من! کدامین سرگشتگی تورا بر آن داشته است که بدین سان جامه جنگ دربر کنی؟ به کجا می‌شتابی؟ یارییی از این سان، نیز جنگ ابزارهایی که تو برگرفته‌ای از آن گونه نیست که در چنین روزگاری سیاه و تباہ ما را از گزند دشمنان پاس بتواند داشت. هیچ کس به چنین کاری توانا نیست؛ حتی هکتور من، اگر اکنون در میان ما می‌بود. بهتر آن است که به نزد

ما آیی: یا این مهرباب ما همگنان را در پناه خواهد گرفت؛ یا آنکه تونیز با ما خواهی مرد.»

سپس، آنگاه که بدین سان سخن می‌گوید، پادشاه پیر را به سوی خود درمی‌کشد؛ و در کنار خویش بر نشستگاهی سپند درمی‌نشاند.

در این هنگام است که پولیتس، یکی از پسران پریام، که از چنگ پیروس کشتارگر رسته است، در میانه تیرها، در میانه دشمنان، خسته و زخمی، می‌گریزد؛ و از فرود رواقهای دراز و از پهنة صحنها می‌گذرد. پیروس، انگیخته و دمان، نیزه در مشت در پی او می‌شتابد؛ تا کارش را بسازد؛ سرانجام به او بازمی‌رسد؛ و به نیزه بر او می‌کوبد. مرد جوان که تا آن هنگام توانسته است خود را از مرگ برهاند، به جایی می‌رسد که باب و مامش در آنجا نشسته‌اند؛ او در برابر آنان بر خاک فرو می‌افتد؛ و جانش همراه با جویی از خون از پیکرش بدر می‌رود. پس پریام که از مرگ بُرنایش، مست و خردباخته است، و درد و دریغ گلوش را می‌فشارد؛ دیگر نمی‌تواند خویشتندار بماند؛ و بر خشم و آوایش لگام زند؛ پس فریاد برمی‌آورد:

«آه! باشد که خدایان، اگر در آن میان خدایی در آسمان هست که به دادگری خویش بر آن سرافتد که کین ما را بستاند، تو را به کیفر این بی‌باکی و تباہکاری که بدان دست یازیده‌ای برسانند؛ و تو را بدان سان که شایسته آنی به پادافراه^۵ فروگیرند! تو را که پدری را بر آن داشته‌ای که گواه مرگ جانخراش پورش باشد؛ تو را که دیدگان مرا به دیدن لاشه او آلوده‌ای! نه؛ تو آنگاه که می‌گویی که پور آشیلی، دروغزنی. او بدین سان با دشمن خویش پریام رفتار نکرده است. او از اینکه حق بینوایی لابه‌گر را خوار دارند و دل استواری و اعتمادش را به هیچ گیرند، از شرم رنگ بر رخ می‌آورد. او لاشه بیجان هکتور را به من باز پس داده است؛ تا به خاکش بسپارم؛ سپس مرا به کاخم باز فرستاده است.»

مرد فرتوت و زمان فرسود به گفتن این سخنان، به دستی ناتوان و لرزان تیری

ناکارا را به سوی او افکند؛ تیری که سپر برنزی بی درنگ آن را، به آوازی تیز، بازپس زد؛ و به بیهودگی، بر نوک سپر آویخته ماند. پیروس در پاسخ گفت:

«بسیار خوب! تو پیغامبر و پیک من خواهی بود؛ و پیام مرا به پدرم، پورپله خواهی برد. از یاد مبر که کارهای نمایان و اندوهبار این نئوپتولم را که یکسره در سرشت و منش دیگرگون شده است، برایش بازگویی. اینک، بمیر!»

او این سخنان را می‌گوید؛ و پیرلرزان را که پاهایش در خون پسرش می‌لغزد به سوی مهراب می‌کشد؛ سپس به دست چپ گیوان او را فرومی‌گیرد؛ به دست راست شمشیر رخانش را از نیام برمی‌آورد؛ و آن را تا دسته، در پهلوی پریام فرو می‌کند. زندگی پریام بدین سان به پایان رسید؛ چنین بود که او به فرمان سرنوشت، از زندگی برآمد، با چشمانی که از شراره‌های تروا و ویرانه‌های پرگام برآکنده بود؛ او بی که پیش از آن، مردمانش و سرزمینهای بیشمارش، او را فرمانفرمای بشکوه و چیره‌آسیا ساخته بودند. او بر کرانه آرمیده است، به تنه‌ای سترگ، به سری گسته از شانه‌ها؛ لاشه‌ای بی نام است.

لیک، نخست بار، من دریافتم که خشمی توفنده و ددانه مرا فرومی‌گیرد. از پای در افتاده بودم. نگاره گرامی پدرم، در آن هنگام که پادشاه پیرا که همسال او بود دیدم که از ناسورهای توانکاهش جان می‌باخت، در اندیشه‌ام زنده شد؛ نیز نگاره کیرئوز وانهاده؛ سرای به تاراج رفته‌ام؛ و خطرهایی که فرزند خردسالم ایول، بدانه‌ها دچار می‌آمد. بازمی‌گردم؛ با نگاه، آن گروه از یارانم را که زنده مانده‌اند می‌جویم. همگنان، فرومانده و به ستوه آمده در پیکار، مرا وانهاده‌اند؛ یا ناتوان و ناامید بر خاک فرو غلتیده‌اند؛ یا خود را در کام شعله‌ها فرو افکنده‌اند.

پس من، در آن هنگام که دخت تیندار را دیدم که در آستانه پرستشگاه وستا، در گوشه‌ای خموش، نشسته بود و خود را فرومی‌نهفت، تنها مانده بودم. آنگاه که سرگشته به هرسوی می‌رفتم و پیرامون خویش به هرسوی می‌نگریستم، بازتاب پرتوهای آتش او را بر من آشکار کرد. تیغ ترواییان که در برابر ویرانه‌های

پرگام، از خشم برمی آهیخت؛ کیفر یونانیان؛ خشم شویی که او را فرو نهاده بود؛ او به درستی از اینهمه بیمناک بود؛ و این ارینی، این زن هول دهشتبار، نشسته بر پله های مهرباب، خود را به همان سان از میهن خویش فرو می نهفت، که از تروا! دلم از آتش خشم برافروخت؛ آرزویی تاب ربای را در خود می یافتم که مرا برمی انگیخت تا با کشتن وی، این زن تیره دل و تباهاکار را به کیفر برسانم؛ و کین میهنم را که به واژگونی دچار آمده بود، از او بستانم.

پس چنین است؛ او خواهد زیست؛ اسپارت و میسن، میهنش را باز خواهد دید؛ چونان شهر بانو و پیروزگر به آن در خواهد آمد! شویش را، سرای پدرش را، فرزندان او را باز خواهد یافت؛ و در آن هنگام، گروهی از ترواییان و بردگان فریژی به دنبال او خواهند بود! اما پریم می باید توشه تیغ گردد! تروا می باید در کام آتش فرورود! و بارها و بارها کرانه های داردانی می باید از خون خویناک گردد! نه؛ چنین نخواهد شد. هر چند که من با کیفر دادن زنی، نمی توانستم به نازش نامی بر آورم؛ هر چند این پیروزی و کامیابی مایه سرافرازیم نبود، با کشتن آن زن، با ستردن ننگ و پلیدی وی، با کیفر دادن او چونان تباهاکاری مردمکش، ستایش دیگران را بر خویش برمی انگیختم. وه چه شادمانی و بهروزی بود برای من که می توانستم جان ناآرامم را به آتش کین و کیفر برافروزم و آرام گردانم! و خاکستر خویشانم را بدین گونه سرشار از شادی و رامش سازم!

بدین سان یکباره خشمگین و دمان برمی جستم؛ انگیخته و افروخته، وامی نهادم که خشمی کور بر من چیره گردد، لیک در همان هنگام، ما می توانیم را دیدم که سراپا روشنی، درخشانتر از هر آنچه تا آن زمان دیده بودم، چونان شکوهی شگرف در دل تیرگیهای شب، در برابر دیدگانم پدیدار می شد. او شکوه خدایش را فرو نمی پوشید؛ با همه زیبایی و گرانمایگیش، به همان سان که همواره بر باشندگان آسمان رخ می نماید بر من آشکار گردید. بازویم را گرفت؛ مرا از رفتار بازداشت؛ و از میان لبان گلگونش با من گفت:

«پسرم! آزدگی و کینی که خشم توفانخیز و مهارناشدنیت را برمی انگیزد

از چیست؟ این شور و انگیزتگی از کجاست؟ مهر و دل بستگی به ما چه شده است؟ هان! آیا در جستجوی آن نیستی که نخست بدانی که آتشیز، پدرت، آن پیرفروت را در کجا و انهداده ای؟ آیا نمی خواهی بدانی که همسرت کرئوزهنوز در جهان می زید یا نه؟ نیزپورت آسکاین؟ یونانیانی زیناوند، از هر سوی، بر گرد آنان می گردند؛ و اگر من به یاری آنان در کنارشان نمی بودم، اینک آتش آنان را به کام فرو برده بود؛ یا دم تیغ دشمن خونشان را در کشیده بود. بدان سان که تو می انگاری، آنچه این مایه فراخی و آبادانی را به تباهی می کشد؛ و ترو را از ستیغ بزرگی و والایش فرو می اندازد و واژگونه می دارد زیبایی بی شگون و مرگ آفرین این زن، این زن لاسه دمونی که دخت تیندار است، یا لغزش و گناه نکوهیده پاریس نیست؛ درشتی و سختروی خدایان است؛ آری! خدایان. چشمانت را بگشای؛ سن اینک ابری را که دیدگانت را، چونان میرایی خاکی، از تیزی باز می دارد؛ و تو را در تیرگی انبوه فرو پوشیده است می پراکنم. مهراست از اینکه مادرت را فرمان بری؛ سر برمتاب از اینکه اندرزهایش را به کار بندی. در آنجا، هر آنچه تو در برابر خویش می بینی: آن تخته سنگهایی که در هر سوی پراکنده اند؛ آن صخره هایی که از یکدیگر برکنده شده اند؛ آن موجهای دود که با گرد و خاک درآمیخته اند؛ اینهمه از نیتون است؛ نیتونی که نیزه سه شاخه و پهن او دیوارها را می لرزاند؛ بنلادها را می جنباند؛ و شهر را، به یکبارگی، از بنیادها و پیوندهای ژرف و استوارش برمی کند و برمی جهانند. در آنجا، در نخستین رده سپاهیان، آن ژنون سخت دل است که بر دروازه های سه ایستاده است؛ و خشماگین، تیغ بر کمر، سپاه همپیمانانش را از کشتیها فرامی خواند. سرت را برگردان: بنگر که بر فرازنای ارگ، پالاس تریونی ایستاده است که در ابر و دمه ای که او را در میان گرفته است، بشکوه می درخشد؛ و با سر گورگون که آن را با خود دارد، ددآسا و بدور از مردمی می نماید. پدر خدایان خود شور جنگندگی و نیروی یونانیان را که مایه پیرویشان است برمی انگیزد و درمی افزاید؛ او خود خدایان را به شتاب، به رویارویی با دardanian و جنگ ابزارهایشان گسیل می دارد. پسر، به گریز

بشتاب؛ تلاشهایت را در این جای به پایان بر. من تو را فرو نخواهم نهاد؛ و تا به آستانه پدرت، در آسودگی و بی‌گزندی، راه خواهم نمود.»
 آنگاه که سخنان ایزدبانو پایان گرفت، سایه‌های ستبر شب بر او به هم برآمدند؛ و چهره‌های بزرگ و هراس‌انگیز، نیروهای شگرف خدایی که درستیز با تروا همدست و همدستان شده بودند، بر من آشکار شدند.

پس بر من چنان نمود که ایلون را، به یکبارگی، می‌بینم که در کام آتش فرو می‌رود؛ نیز شهر نپتون را که درهم می‌پیچد و زیر و زبر می‌گردد. هنگامی که هیزم‌شکنان، بر کوهساران بلند، با تبر آهنی آن دارند که نارونی کهن را در اندازند؛ بر کوبش تیرهایشان می‌افزایند؛ هم‌چشم و هم‌اورد در شور و انگیزتگی، برای در انداختن درخت می‌کوشند؛ درخت دیری بیم‌انگیز می‌پاید و بر پای می‌ماند؛ اما لرزان به هر کوبه‌ای که بر پیکرش فرود می‌آید، تارک انبوه و افشانش را می‌خماند؛ تا بدان جای که اندک اندک، در شکسته از ریشه‌ها و آسیبها، واپسین ناله را، بشکوه، بر می‌آورد؛ و برگنده برستیغ، آنگاه که فرو می‌غلطد دنباله‌ای از تباهی و ویرانی را، در پی خود، برجای می‌نهد. من فرود می‌آیم؛ و به رهنمونی خدایی، از میانه شراره‌های آتش و دشمنان می‌گذرم: تیرها از برابر من می‌گریزند و بر من راه می‌کشایند؛ شراره‌ها نیز از من کنار می‌کنند.

چون من به سرای پدري، به کاشانه کهنمان باز رسیدم، نخستین رای و اندیشه‌ام آن بود که پدرم را برگریوه‌ها برآورم؛ و بر آنها پناه دهم؛ هم او بود آنکه من نخست به جُتش آمدم. اما او از اینکه پس از ویرانی تروا در جهان بزید؛ ورنجه‌های راندگی و دوری از میهن را برتابد سر بازمی‌زند. می‌گوید:
 «شمایان که هنوز خونی پاک و جوان در رگهایتان روان است؛ و نیرومندیتان هماره بر جای! گریختن را بسازید و آماده شوید. اگر باشندگان سپهر می‌خواستند که من دیری در جهان بزیم، کاشانه‌ام را پاس داشته بودند.

مرا بسنده است؛ فزون از توان من است که یک بارویرانی و واژگونی شهرم را به چشم دیده‌ام؛ و پس از درافتادنش در چنگ یونانیان در جهان زیسته‌ام. پیکر من به همین گونه که هست، آری! به همین گونه آماده آن است که بر کومه آتش فرو نهند و بسوزندش: با واپسین بدرود مرگ مرا وانهد؛ و روی به راه آورید. من، در نبرد و آورد، به پذیره مرگ خواهم رفت. دشمن از سر دلسوزگی و به انگیزه ربودن آنچه از آن من است، آزمند، مرگ را ارزانیم خواهد داشت. به آسانی می‌توان از برگزاری آیین سوگ چشم در پوشید و آن را فرو گذاشت. دیری است که من، به خشم و کین خدایان دچار آمده‌ام؛ و از آن روزباز که پادشاه مردمان به باد آذرخش تنم را در سوده است؛ و به آتش آن آزرده است، بارزندگانی را بیهوده بردوش می‌کشم.

او بدین سان در خواست خویش پای می‌فشرد؛ هیچ تلاش و سخنی در او کارگر نمی‌افتاد. اما ما، زخم کزتوز، آسکاین، و دودمانمان، به یکبارگی، لابه‌گر، از او درمی‌خواهیم که بر آن سر نباشد که همه چیز را با ماندن و مردن خویش از میان برد؛ و نخواهد که بدین سان بار گران سرنوشت را که درهم می‌شکستمان، بیش از پیش، بر دوش ما گران گرداند. او سر برمی‌تابد؛ و دلسته کاشانه خویش، بر عزم خویش درمی‌ایستد. من دیگر بار حس می‌کنم که به پیکار درکشیده می‌شوم؛ و در فرازنای تیره‌روزی و نگون‌بختیم، مرگ را آرزو می‌برم. به راستی، چه می‌بایدم کرد؟ کدامین بخت دمساز را چشم می‌توان داشت که روی به ما آورد؟

پدرم! آیا من، می‌باید تورا وانهم و بگریزم: آیا این است آنچه تو امید برده‌ای؟ آیا این اندرز که دین و آیین را نمی‌برازد، از دهان پدر من برآمده است؟ اگر خدایان را دلپسند می‌افتد که دیگر از این شهر چیزی برجای نماند؛ اگر عزم تونیک استوار است؛ اگر تورا خوشتر آن است که نابودی خود و خویشاوندانت را بر نابودی تروا برافزایی، آنک آن دروازه مرگ است که بدان سان که تومی خواهی بر رخ ما گشوده شده است! پیروس به زودی از خیزابهای خون‌پر یام خواهد گذشت؛ و به سوی ما خواهد شتافت؛ آری! هم او که پسر را در برابر

دیدگان پدر سر می برد؛ سپس پدر را در مهرباب از پای درمی آورد. ای مام آسمانیم! پس آیا برای این بود که تو مرا از میانه تیرها و شراره ها می رهانیدی؛ برای این بود که من دشمن را در اندرون سرایم بینم؛ و آسکاین و پدرم را، نیز کرئوز را در کنارشان بتگرم که یکی پس از دیگری در خون خویش فرو می غلتند؛ و به دست دشمن از پای درمی افتند! هان ای مردان! جنگ را بسازید! جنگ را بسازید! واپسین زمان بشکوه دژشکستگان را به پیکار فرامی خواند. مرا به رویارویی یونانیان بپسید؛ وانهیدم که جنگ را از سر گیرم؛ و در پیکار بپایم. نه؛ ما امروز بی آنکه کین خویش را از دشمن بستانیم، به یکبارگی، نخواهیم مرد!

من، دیگر بار، شمشیرم را از کمر برمی آویختم؛ به دست چپ، دسته سپرم را چنگ می زدم؛ به بیرون می جستم و می شتافتم. اما زخم، بر آستانه در، زانوانم را در آغوش می گرفت؛ از من درمی آویخت؛ ایول خردسال را به سوی پدرش می یازید و فرایش می آورد:

«اگر توبه سوی مرگ می روی، ما را نیز به همراه ببر؛ ما در کنار تو خواهیم مرد. اگر توبه جنگ ابزارهایی که برگرفته ای امیدی برمی توانی بست، به دفاع از کانون خانواده ات بشتاب؛ و بدین سان پیکار را آغاز کن. ایول خردسال و پدرت را، نیز مرا که بانوی خویش می نامی، به که بازخواهی نهاد؟»

در آن هنگام که فریادها و ناله های او تمامی سرای را می آگند، پدیده ای بس شگفت، به ناگاه، روی داد. آنک در میانه ما، در آغوشمان، در برابر دیدگان سرشار از ناامیدیمان، دیهیمی تنک از آتش برفراز سر ایول برمی افروزد که پرتوهای آن بی آنکه او را بیازارد، به نرمی بر گیسوانش می تابد؛ و برگرد گیجگاههایش برمی افزاید و می بالد. ما دستخوش هراس، آسیمه، می شتابیم؛ گیسوان فروزان و آتشینش را می جنبانیم؛ این آتش سپند را با آب فرو می کشیم. اما پدرم آتشیز، شادمانه، چشم به سوی ستارگان برداشته است؛ و دست افرازان فریاد برمی آورد:

«ژوپیترا! ای آنکه بر هر کار توانایی! اگر آفرینها و دعاهایی هست که در

دل تو کارگر می افتد، بر ما بنگر: آنچه از تو درمی خواهیم همین است؛ و اگر پرهیز و خدائی ترسی ما را می شاید و می برازد، سرانجام، یاریت را از ما دریغ مدار؛ و این نشانه نیک و مُروا* را استوار بدار.»

هنوز پیرمرد سخنانش را به پایان نبرده بود که به ناگاه، تندی در سوی چپ ما به غرش درآمد؛ و ستاره ای که در دل تیرگی، از کهکشان فرو می افتاد، در گذار خویش، رج و دنباله ای از فروغ پدید آورد. ستاره از فراز سرایمان می لغزد؛ و ما می بینمش که یکسره درخشان، در میانه جنگلهای ایدا که راهش را در آنجا نشانه می زند، فرو می رود. نشانه گذار ستاره، به رجی بلند و رخشان، شب را درمی نوردد؛ و در پیرامون تا دور دست، دودی از گوگرد برمی پراکند. پدرم که سرانجام، تنها این نشانه های آینی او را در شکسته است و به پذیرفتن خواست ما واداشته است، برمی خیزد؛ تا آسمان را بنگرد؛ خدایان، را به نیایش، فراخواند؛ و ستاره سپند را پرستد.

«بیش، کار را به واپس نیاندازیم! من به دنبال تومی آیم؛ و ای خدایان پدری! به هرجای راهم نمایند به آنجا می روم؛ سرایم را پاس دارید؛ نواده ام را پاس دارید. این نشانه آینی، این مُروا از سوی شماس است؛ تروا هنوز در پناه شماس است. آری! من تن درمی دهم: دیگر، پسر! از اینکه در سفر یار و همراه تو باشم سر بر نمی تابم.»

او چنین می گوید: و ما دیگر خروش آتش را در میانه شهر، آشکارا تر می شنویم؛ و آتش گسترده موجهای دمان و جوشانش را نزدیکتر به ما برهم می غلتاند:

«خوب! پدرم! بر گردنم جای گیر؛ تورا بر شانه هایم خواهم برد؛ و این بار، به هیچ روی، مرا گران نخواهد بود. هر آنچه بر ما رخ دهد، ما در خطرها، هنیازان یکدیگر خواهیم بود؛ نیز در آسودگی و رستگاری. چنان باد که ایول خرد سالم همراه من باشد؛ نیز زخم، اندکی دورتر از ما، به دنبالمان بیاید،

بی آنکه ما را از چشم دور دارد. شمایان! ای فرمانبران من! آنچه را می‌گویم تیک گوش دارید. آنگاه که از شهر برون می‌رویم، به گریوه‌ای می‌رسیم؛ و برفراز آن، به پرستشگاهی کهن که دور و تنها، برای سرس برپای داشته شده است؛ و در کنار آن، به سروی باستانی بازمی‌خوریم که در درازنای سالیان، آیین پدرانمان را نگاهبان بوده است. در همان جاست که ما از راههای گوناگون، گرد هم خواهیم آمد. تو ای پدرم! چیزهای سپند و خدایان دودمانی میهنت را برگیر. من، من که به تازگی از پیکارهای دشوار، و از هنگامه مرگ و خون آمده‌ام، از آن بازداشته شده‌ام که پیش از شستن و پالودن خویش به آبی پاک و روان، دست بدانها بسایم.»

به گفتن این سخنان، من پوششی را بر شانه‌های پهن و بر گردن خمانیده‌ام درمی‌گستم؛ پوششی که چرمینه شیری است حنایی رنگ؛ و در زیر این بار، پشت خم می‌زنم. ایول خردسال دست در دست من نهاده است؛ و به گامهایی نابرابر، به دنبال پدرش روان است. زخم در پس می‌آید. ما، در گونه‌ای سایه روشن به پیش می‌رویم؛ و من که تا اندکی پیش از آن، از رگبار تیر و از رده فشرده یونانیان، رویاروی خویش در آورد گاه، پروایم نبود، اینک از هروزش و دم بادی در هوا به هراس درمی‌آیم؛ کمترین آوایی مرا نگران می‌دارد؛ به درنگ برمی‌انگیزد؛ مرا به یکسان بر همراهم و بر باری که بر دوش می‌کشم می‌لرزاند.

دیگر به دروازه‌ها نزدیک می‌شدم؛ چنانم می‌نمود که به پایان راه خویش رسیده‌ام، که ناگهان انگاشتیم که در نزدیکیمان، آوای گامهایی پی در پی را می‌شنویم؛ پدرم که نگاهش تاریکی را می‌شکافت؛ و درون آن را می‌نگریست، فریاد برمی‌آورد:

«پسرم! بگریز، بگریز! آنان نزدیک می‌شوند. من درخشش سپرها را و مفرغها را که می‌رخشد می‌بینم.»

من نمی‌دانم که کدامین خدای دشمن کام، بهره‌جویان از هراسهایم، سرگشتگی را در درونم به سرآمدگی رساند: بر تندی گامهایم می‌افزایم؛ از راهی که در پیش گرفته بودم، می‌گردم و بدر می‌روم؛ گام در راهی دیگر درمی‌نهم. ای

دریغا! آیا کرئوز که سرنوشتی ناساز او را از من در ربود، از رفتن بازمانده است؟ آیا به بیراهه رفته است؟ آیا از ماندگی و فرسودگی، از پایی در افتاده است؟ من اینهمه را نمی دانم؛ اما او دیگر بازنیامده است؛ دیگر دیده به دیدارش روشن نداشته ام. من، به نگاه، آن گمگشته را نجستم؛ بر آن سرنیفتادم که بجویمش، مگر آنگاه که برفراز گریوه سرس باستانی، به نزدیکی پرستشگاه سپند رسیده بودم. ما همگنان در آنجا گرد آمده ایم؛ تنها اوست که در میان ما نیست: تنها اوست که یاران و همراهانش را، پسرش را، شوهرش را بیهوده چشم بر راه می دارد و باز نمی آید. آن کدامین آدمی است، کدامین خداست که من در ناامیدی خویش، به ستمگاریش بازخواننده ام! آنچه من در واژگونی و زیر و زبردگی شهرم، جانگدازتر و ستمگارانه تر از این پیشآمد دیده بودم چیست؟ من آسکاین، و پدرم آئشیز و خدایان تروایی را به همراهانم می سپارم؛ و آنان را در شکاف دره ای نهان می دارم. سپس، جنگ ابزارهای رخشانم را بر تن می آویزم و به تروا بازمی گردم. بر آنم که راههایی را که نیاندیشیده، درنوشته بودم دیگر بار درنوردم؛ شهر را به یکبارگی، زیر پای نهم؛ و باری دیگر به پیشباز خطرهایی از هرگونه بشتابم.

نخست، به باروها و به دروازه تاریک شهر که از آن بدرآمده ام بازمی رسم؛ و هر زمان بازمی گردم؛ می کوشم، به نگاه، نشانه های گذارمان را در دل شب بازیابم. بیم و دهشت بر روانم چیره است؛ آنچنانکه حتی خموشی مرا نیک می هراساند. از آنجا، به سوی سراپم بازمی آورم؛ شاید که اتفاق را، او به آنجا بازگشته باشد. یونانیان، یکباره، بدان درآمده اند؛ آنان همه جا را فرو گرفته اند. در همان هنگام، آتش گسترنده و اوبارنده که باد آن را تیزتر کرده بود، دمان و بی امان، فراز ساختمان را فرو می گرفت. شراره ها بر سرای برمی شوند؛ و خشماگین، در هوا می تابند و می پیچند. من دورتر می روم: کاخ پریام و ارگ را بازمی بینم. اینک دیگر فونیکس و اولیس دل آشوب، که به نگهبانی از ربنده های جنگی و خواسته ها گماشته شده اند، در زیر رواقهای تهی، در پرستشگاه ژونون که پناهگاه و بست است، آنها را پاس می دارند. همه آنچه را

که در آن سوی شهر فراچنگ آورده‌اند، گنجهای تروا را که در پرستشگاه از کام آتش ریوده‌اند، در آنجا برهم انباشته‌اند: میزهای خدایان؛ جامه‌هایی که از زرِ گران و ستر ساخته شده است؛ آنچه را که از بافته‌های گرانیها یافته‌اند و به یغما برده‌اند. رده‌ای دراز از کودکان و مادران هراسان و آسیمه بر گرد آن، ایستاده‌اند. من یارستم که حتی در میانه تیرگی، فریادهایی برآورم؛ و خیابانها را از بانگ و فریاد خویش انباشتم؛ از سرناامیدی، بیهوده باز فریاد برآوردم؛ و کرئوز را، همچنان کرئوز را فراخواندم. از آنجا که من اورا می‌جستم؛ و آسیمه و آشفته، بیهوده و بی‌فرجام، در شهر به هر سوی می‌شتافتم، پیکری پندارین و اندوهبار، سایه کرئوز، خود، در برابر دیدگانم آشکار شد: آن سایه به راستی او بود؛ اما بزرگتر شده بود؛ بدان سان که اورا نمی‌شناختم. سرگشته، برجای فرو ماندم؛ موهایم بر سر برافراختند؛ آوایم در گلو فرو مرد. پس، او این سخنان را که می‌بایست نگرانیهایم را از میان می‌برد و آرام می‌ساخت با من گفت:

«شوی گرامیم! چرا بدین سان خود را به رنجی دیوانه‌وار وانهاده‌ای؟ هیچ چیز مگر به خواست خدایان روی نخواهد داد. نه سرنوشت، نه آنکه بر اولمپ آسمانی فرمان می‌راند تو را دستوری آن نمی‌دهند که کرئوز را به همراه ببری، تو آوارگی و راندگی دیرباز از میهن را رویاروی خویش داری؛ و می‌باید هامونهای پهناور دریا را بر شکافی و شخم زنی. سرانجام به کرانه‌های هسپری راه خواهی کشید؛ همان سرزمینی که تیبیلیدیته‌ای در آن روان است؛ و آبهای آرامش را در گستره کشتزارهای بارآور برهم می‌غلطانند؛ و به پیش می‌راند. کامگاری و بختی دمساز، قلمروی و عروسی را از دودمان شاهی، در آنجا برای تو، ویژه داشته‌اند. اشکهایی را که در اندوه این کرئوز که برایت گرامی و دلبنده بود می‌باری، فرویستر. من کاشانه‌های باشکوه میرمیدون و دولوپ را نخواهم دید؛ به چاکری زنان یونانی نخواهم رفت؛ منی که از پسینیان داردانوسم؛ و عروس ونوس آسمانی. اما مام توانای خدایان مرا بر این کرانه‌ها از آمدن با تو باز می‌دارد. پس، بدرود! مهرت را برای کودکی پاس دار که از پیوندمان برآمده است.»

کرئوز بدین سان با من سخن گفت؛ من می خواستم که دیری در میانه سرشکهایم به وی پاسخ گویم؛ اما او مرا وانهاد؛ و در میانه هوای دسترس ناپذیر و ناپودنی، اندک اندک، از چشم ناپدید شد. سه بار، کوشیدم تا سرش را در بازوانم فرو گیرم؛ سه بار نگاره او از آغوشم که به بیهودگی او را می جست گریخت؛ به دم نرمخیز باد می ماند؛ و به رؤیایی که یکباره پرمی کشد و به پایان می رسد. شب بر سر دست برآمده بود؛ تنها در آن زمان بود که من به سوی همراهم باز رفتم.

من از اینکه دیدم رده های آنان از شماری بسیار از بازآمدگانی نوسبیر شده است به شگفت درآمدم: زنان، مردان، مردمی گرد آمده برای آوارگی و راندگی از میهن؛ گروهی تیره روز و بیخوار. آنان از هرسوی آمده بودند؛ برخوردار از دلیری، و از آنچه برای برنشستن بر کشتی و رهپاری بر دریا و خانه گزیدن در سرزمینی که من آن را می جستم، بایسته بود. دیگر ستاره پگاهان بر ستیغهای ایدای بلند که به یوغهایی چند می مانستند، برمی دمید؛ و روز در پی آن، فراز می آمد. یونانیان تمامی راههای شهر را فرو گرفته بودند. هیچ امیدی برای ما نمانده بود که بتوانیم کاری را به انجام برسانیم. من به خواست سرنوشت گردن نهادم؛ و در آن هنگام که پدرم را بر شانه هایم می بردم، به کوهساران راه جستم.»

کتاب سوم

فشرده کتاب سوم

انه آنگاه که ناوگانش بازساخته شده است، بی درنگ، به جستن و یافتن هسپری و تیر در تراس رفته است. — ۱۹. ترویان در آنجا شهری را بنیاد می نهند؛ اما درختچه هایی که از ریشه های برگنده شان خون فرو می چکد، آنان را آگاه می سازد که پادشاه آن سرزمین یکی از پسران پریام را در آنجا کشته است؛ پس آنان دیگر بار بر کشتیها برمی نشینند. — ۳۷. نهانگوی آپولون در دلوس، در پاسخ پرسش آنان، می گیرد که می باید به سرزمینی راه جویند که تبار آنان از آن برآمده است؛ باری آنتیز می انگارد که فریاد می آورد که نیاکانشان از کیرت برآمده اند. — ۱۱۸. آنان بدان سرزمین می روند؛ و شهر پرگامه را در آن پی می افکنند؛ اما طاعونشان از آن سرزمین می راند؛ و خدایان دودمانی، در خواب، برانه آشکار می دارند که گاهواره تبار آنان به درستی هسپری است؛ یا به سخنی دیگر، اوزونی و لا تیوم. — ۱۸۹. ترویان پس از آنکه کرت را وامی نهند به سوی شمال فرامی روند؛ و در آبخوستهای استروفاد از رفتن بازمی مانند؛ در جایی که هاریان، آن مرغان درنده که چهره ای زنانه و چون چهره نزاران رنگ باخته دارند، به گستاخی و ناپروایی، تیرهایشان را به هیچ می گیرند؛ و با پخالهای (فضله) پلشت خویش، خوان و خوراکیشان را می آلاینند. سیلو که از همگانیشان خشمگینانه تراست، برای آنان پیش می گیرد که شهری را در ایتالیا برنخواهند افراخت، مگر آنکه از گرسنگی ناچار شوند خوان خود را فروخورند. — ۲۷۰. از آبخوستهای استروفاد، در جایی نه چندان دور از زاسینت روان می شوند؛ از تخته سنگهای ایتاک می پرهیزند؛ ستیغهای مه آلوده لوکات را می نگرند؛ و بر کرانه آکتیوم، بر خشکی فرود می آیند؛ و بازیهایی را در آن بر پای می دارند. سپس، در درازای اپیر، به پیش می روند؛ و به کرانه های بوتورت نزدیک می شوند.

۲۸۹. در نزدیکی این شهر است که انه، بر کرانه سیموئیس دروغین، و در برابر گورگاهی تهی، آندروماک را دیدار می‌کند؛ در آن هنگام که او، به آیین، بزرگداشت روان هکتور را، باده برمی افشاند. پس زن جوان که ناگهان، در سایه روشن بیشه‌ای سپند، جنگ ابزارهای تروایی را می‌بیند که می‌درخشند، فریاد برمی‌آورد: «هکتور کجاست؟». سپس، بیهوش فرومی‌افتد. او در آن زمان، بانوی هلنوس، یکی از پوران پریام است. هلنوس، پس از آنکه اورست پیروس را از پایی درافکنده است، فرمانروایی بر شهرهای یونانی را فراچنگ آورده است. هلنوس، اشک شادی در چشم، هممهانش را به گرمی درمی‌پذیرد. از آنجا که هلنوس پادشاهی پیشگوی است که آپولون رازها را در دل او می‌افکند، دیری آینده را برای انه پیش می‌گوید؛ با اینهمه نمی‌تواند پرده از آینده، به یکبارگی، برگیرد. بیم انگیزیهای هارپیان نمی‌باید پهلوان را اندیشناک سازد؛ آنگاه که او بر کرانه‌ای ایتالیایی، ماده خوکی سپید را با سی نوزادش بیابد، به سرزمینی رسیده است که امپراتوری آینده‌اش را در آن بنیاد خواهد نهاد. — ۵۰۶. ناوگان تروایی دیگران، روی به راه می‌آورد؛ و بر دریا، راهی را در پیش می‌گیرد که هلنوس نشان داده است. شاخه‌ای از دریا را درمی‌نوردد که اپیرا از ایتالیا جدا می‌سازد؛ چندی را، در پس دماغه ایاپیتری پناه می‌گیرد و می‌آرمد؛ و سرانجام، از این کرانه‌ها که زیستگاه یونانیان است، دوری می‌جوید. از خلیج تارانته می‌گذرد. — ۵۶۸. چندی را، در میسیل، در نزدیکی اتنا می‌ماند؛ و در آنجا، یکی از همراهان اولیس را بینوا و نزار درمی‌پذیرد که به غولان وانهاده شده است؛ و با پدیداری پولیفن، آن سرزمین را شتابان و می‌نهد. ناوگان خلیج میگار و دماغه پاشینوم را در پس پشت می‌نهد. انه شهرهای کامارین و ژلا، نیز شهر بشکوه آگریژانت را از دور، بازمی‌شناسد؛ و خرمائتان سلینونت را می‌بیند؛ و به بندر دراپانوم درمی‌آید. — ۷۰۸. آتشیز در آنجا درمی‌گذرد. نه سلنو، نه هلنوس، نه هیچیک از نهانگویان دیگر انه را از پیش آماده نکرده بودند که بتوانند این سوگ سترگ را برتابد. آنان همچنان بدو نگفته بودند که کارتاژ را خواهد شناخت.

«در آن هنگام^{۵۰} که بر آنان که در فرازنا می‌زیند، برکامه^{۵۱} هرگونه داد، نیک و زیبا نمود که امپراتوری آسیا و مردم پریام را واژگونه سازند و از میان ببرند؛ ایلون بشکوه و بلند فروافتد؛ و از آنچه روزگاری تروا بوده است؛ تروایی که نپتون آن را بنیاد نهاد، جزپشته‌ای دودآلود برجای نماند، نشانه‌هایی که خدایان بر ما آشکار داشتند ما را به جستن روزگاران آوارگی و راندگی از میهن، در جهانی خاموش و تهی برانگیخت. بر دامنه‌ بلندیهای آنتاندر و کوهساران ایدای فریژی، ناوگانی را می‌سازیم، بی آنکه بدانیم سرنوشت ما را به کجا خواهد برد؛ و بر کجا ما را دستوری خواهد داد که ماندگار شویم؛ مردان را گرد می‌آوریم. تابستان هنوز به یکبارگی آغاز نشده است که پدرم آتشیز ما را می‌فرماید که بادبانها را، روی به سوی سرنوشت، برافرازیم و بگستریم. پس من گریان کرانه‌ میهن را، بندر و هامونی را که روزگاری تروا بود، وا می‌نهم. رانده از میهن، با همراهم، پسر، خدایان دودمانیمان، خدایان بزرگ به سوی پهنه‌ دریا برده می‌شوم.

اندکی دور از ما، زمین مارس که تراسیان آن را برمی‌شکافند و می‌کارند، هامونهای پهناورش را درگسترده است؛ سرزمینی که از این پیش لیکورگ

۵۰ همچنان، انه است که سخن می‌گوید. ۵۱ برکامه: به‌رغم.

دژمروی و تندخوی بر آنها فرمان راند. تا آن زمان که بخت ما را یار و دماز بود، گونه ای میهماننوازی و پیوستگی در میانه خدایان دودمانیمان آن سرزمین را به تروا می پیوست. من به آنجا راه نموده شده ام؛ در آنجا، در ژرفای خلیجی که سرنوشت ناساز و دشمن کام مرا به کرانه آن رانده است، نخستین شالوده های شهری را بنیاد می نهم که آن را به نام خویش، شهر «انه ایان» می نامم.

برخی* را به مادرم، بدان بغبانوی دیونی، و به خدایانی که دیوارهای شهر نوبنیادمان مرواها و نشانه های نیکو را از سوی آنان برمی انگیزد، ارمغان می داشتم؛ و نرگاوی را، درخشان از سپیدی، بر کرانه، برای پادشاه بزرگ و خدایگان آن کسان که در آسمان می زیند پی می کردم. به بازی بخت، بس در نزدیکی ما، پشته ای بود که برفراز آن، درختی از گونه راهن با چوبی سخت و موردی** گشن که شاخه هایش همچون موهای قلم از آن افراخته بود، دیده می شد. بدان نزدیک شدم؛ و در آن زمان که می کوشیدم این شاخه های سبز رنگ را از زمین برکنم، تا مهراب را با ساقه هایی پر برگ پوشم، شگفتی باورناپذیر و دهشتبار را دیدم. از نخستین شاخه ای که با گستن ریشه هایش برمی کنم، خونی سیاه و گنده برمی تراود و فرو می چکد؛ خون زمین را می آلود. هراسی سرد اندامهایم را می لرزاند؛ خونم از هراس، سخت، می افسرد. کار را از سر می گیرم؛ می خواهم شاخه ای نرمتر را برکنم و سبب و چگونگی این راز را دریابم. خونی سیاه، دوباره، از این شاخه بریده دیگر برمی جهد. من، آشفته و آمیسه، از پریان بومی و از هارس گرادییوس گرانیامیه که کشتزارهای مردم ژت را پاس می دارد، به لابه و زاری درمی خواهم که این شگفتی و ورج را، آنچنانکه در توانشان هست، بر من خجسته و دمازبدارند؛ و بر من آشکار سازند که چه رازی در آن نهفته است. اما، در آن هنگام که سومین بار، برزاتونشته و در کشاکش با خاک، با تلاشی بس فزونتر، بر شاخه های درختچه آویختم و تاختم — آیا می باید بیش بگویم یا خاموش مانم؟ — ناله ای دردآلود را از اندرونه

* برخی: قربانی.

* درختچه ای است.

زمین شنیدم؛ و آوایی به سوی من برآمد:

«ای انه! چرا می خواهی بینوایی نگونبخت را از هم فرودری؟ دست از این کار بازکش؛ مردی را که در خاک آرمیده است، از این رنج و درد برکنار دار؛ میسند که دستانِ پرهیزگارت به گناهی چنین بیالاید. ای تروایی! من برای تو بیگانه نیستم؛ این خون نیز از چوب درختی روان نیست. ای دریغ و درد! از این زمینهای دلسخت بگریز؛ از این کرانهٔ آروزفتی^۱ بگریز. منم پولیدور: بذرو بار آهن که در این خاک کاشته شده است و تیرهایش، هم در این جای پیکر مرا سفته و پوشیده است، ریشه دوانیده است؛ و در پیکر ژوپینهای تیزبر رسته است و بالیده.»

اما من، من گمانمند و دودل از هراس، دستخوش خودباختگی و آسیمگی، با گیسوانی برافراخته بر سر، با آوایی فرورمده در گلو، در آنجا فرومانده بودم. این پولیدور را پریام تیره روز، در آن هنگام که اندک اندک از جنگ ابزارهای داردانی و کارآیی آنها در گمان افتاده بود، و می دید که یونانیان هرچه بیش شهر را تنگ در میان می گیرند، با باری گران از زر، در نهان، به نزد پادشاه تراس فرستاده بود؛ و با سفارش بسیار وی را گفته بود که او را در پناه خویش گیرد. بی درنگ، چون بخت از ما روی برتافت؛ و چیرگی و توانمان از میان رفت، تراس به آگامتون همآورد ما و جنگ ابزارهای پیروز در پیوست: تراس بدین سان تمامی قانونهای خدایی را به درازدستی و نابکاری به هیچ می گیرد؛ پولیدور را سر از تن برمی افشاند. و به فرومایگی و پستی، خواسته ها و داراییهایش را فراچنگ می آورد. ای خواهش دل آشوب زرا! ای آزا! به چه کردارها دل آدمی را برمی انگیزی و ناچار می سازی! آنگاه که هراس و دهشت مرا وانهاد، من سردارم را، و پیش از آنان، پدرم را از این شگفتی آگاهانیدم؛ آنچه را دیده بودم، بر آنان بازگفتم؛ و رایشان را در این باره پرسیدم. آنان همداستان نیستند: آیا می باید این سرزمین تباهکاری را، کشوری را که

^۱ زفتی: تنگ چشمی، پستی، خست.

میهماننوازی را در آن، با بی دینی و گستاخی، به هیچ گرفته اند و انهمیم؛ و دیگر بار دم بادها را در بادبان کشتیهایمان دراندازیم؟ پس از آن، ما آیین سوگ و مرگ را برای پولیدور برپای می داریم: گوری سترگ از خاک بر زمین توده می شود و برمی آید؛ مهربایی به یاد روانهای مردگان افراخته می آید که به نوارهای سوگ و سروهای میاه آراسته است. زنان ایلون، به رسم و راه، گرد بر گرد مهرباها، با گیسوانی آشفته، به رده می ایستند. ما ارمغان مرگ آلود و گجسته را در آوندهایی که شیری نه چندان گرم در آنها کف برمی آورد، و جامهایی را سرشار از خون برخیا می آوریم؛ روان مرده را در گورگاهش جای می دهیم؛ و برای واپسین بارش، به آوای بلند فرامی خوانیم.

تا دل بر آرامش و دمسازی دریا استوار می داریم؛ و بادها خیزابه هایی آرام را به ما ارمغان می دارند؛ و باد تیروزین به وزشی نرمخیز، ما را به پهنه آبها فرامی خواند، همراهانم کشتیهایشان را درمی کشند؛ و کرانه را فرومی پوشند. از بندر بدر می آیم؛ زمین و شهر ناپدید می شود. زمینی سپند و پاک از میانه خیزابها برمی آید؛ زمینی که ما در نرئیدها و نپتون اثره ای آن را بس گرامی می دارند. آنگاه که آن زن در درازای کناره ها و کرانه ها سرگردان بود، آرشه خدایی او را باز شناخت؛ و به نیکون کوهستانی و به گیاروس باز بست و در پیوست؛ او را برجای آرام داشت؛ مردمی را بدو بخشید؛ و خوار داشت تندبادها را. بدان جاست که من راه نموده می شوم: او ما را که سوده و فرسوده ایم در آبهای آرام و آسوده اش راه پناه می دهد. هنوز به درستی فرود نیامده ایم که به پارسایی و خدائی ترسی، شهر آپولون را درود می گویم. پادشاه آنیوس که توأمان هم شاه است و هم کاهن قیوس، و گیجگاههایش را با نوارها و با برگ سپند دهمست بسته است، به دیدارمان فرایش می آید. او دوست دیرینش، آنشیرا بازمی شناسد. ما به نشانه رشته های پیوند و میهماننوازی دستان یکدیگر را می فشاریم؛ و به درون سرای او درمی آیم. من خدا را در برابر پرستشگاه دیرینه اش که از سنگ ساخته شده است، به نیایش فرامی خوانم:

«هان! ای خدای تیمبر! کاشانه ای را بدور از گزند و آشوب ارزانیم دار؛

ما را که دیری است نیک مانده و فرسوده‌ایم، باروهایی، بازماندگانی، نیز شهری پایا ارتزانی دار؛ دومین پرگام تروایی را، آنچه را از کشتار یونانیان و آشیل ددآین برجای مانده است نگاهبان باش. راهنمونمان که خواهد بود؟ می‌خواهی که ما به کجا برویم؛ می‌فرمایمان که در کجا کاشانه‌گزینیم؟ ای پدر! نشانه‌ای از خواست خویش را بر ما آشکار دار؛ و در خانه دل‌هایمان فرود آی.»

من هنوز به درستی این سخنان را بر زبان نیاورده بودم که به ناگاه بر من چنان نمود که هرجای، هم پیشخان پرستگاه، هم دهمست خدای به لرزش درآمد؛ کوهسار، به یکبارگی، برجای می‌جنبد؛ پرستگاه از هم گشوده می‌شود؛ و سه پایه درون آن می‌نالند. ما، سرگشته و هار و واژ، آغوش بر زمین می‌کشاییم؛ و این آوا را می‌شنویم:

«ای بازماندگان و پستیان سخت‌کوش داردانوس! زمینی که نخست بار از بنیاد نیاکانتان تاکنون شما را بر خود داشته است، چشم به راه شماست؛ او شما را، در آغوش پُربار و سرشار از بهروزی و شادکامیش، پذیرا خواهد شد؛ این مام کهن را بجوید. خاندان‌انه در آنجا بر تمامی کشورها چیره خواهد شد؛ نیز پسران پسرانش، و آنان که از اینان خواهند زاد.»

قبوس بدین سان سخن می‌گوید: این سخنان افروختگی و شوری را در دلها برمی‌انگیزد که شادیی بزرگ از آن می‌زاید؛ همگان از خود می‌پرسند که این باروها که قبوس رانده شدگان را به درون آنها فرامی‌خواند و به بازگشت بدانها می‌فرماید، باروهای کدامین شهرند.

پس پدرم که رسم و راههای مردمان گذشته را یکی پس از دیگری فریاد می‌آورد، به ما می‌گوید:

«ای سالاران! گوش فرادارید؛ و آنچه را مایه امید شماست، بشناسید.

۱. لاپی‌تی دردلف، نشسته بر تغاری، بر فراز سه‌پایه‌ای با الهام آپولون، به نهانگری راز می‌گفت.

گاهواره تبار ما تنها، در میانه دریاها، در آبخوست ژوپتر بزرگ، در کرت که کوه ایدا در آن سر برمی افرازد، نهاده شده است. آن سرزمین را صد شهر نیرومند، و به همان شمار فرمانرواییهایی توانگر آبادان و پر مردم ساخته است. اگر آنچه را که شنیده ام به درستی فریاد می آورم، نخستین نیاکان ما، تویسر، در آن هنگام که به دماغه رته راه جست و ترواد را برگزید تا قلمرو خویش را در آن بنیاد نهد، از آن سرزمین روی به راه آورد. ایلین، نیز نه ارگ پرگام هیچیک در آن زمان بر پای نبود؛ آنان در ژرفای دره ها می زیستند. از کرت، مام، ایزدبانوی کوه سیبل، و مفرغ کوریبانتیان به سوی ما آمد و به ما رسید؛ نیز نام ایدا بر جنگلهایمان نهاده شد. از کرت، خموشی استوار و بی چند و چون از «رازها»؛ نیز ارابه «بغبانوی» بزرگ و برین که شیرانی چندش می کشیدند، به سوی ما آمد و ما را دریافت. پس به پیش بشتابیم؛ راهی را در پیش گیریم که سخن خدایانمان ما را به آن می خواند و می کشاند. بادها را آرام بخشیم و به قلمروهای گنوس راه بریم. ما از آنها بس دور نیستیم: باشد که تنها ژوپترمان یاری رساند! پس، در سومین سپیده دم، ناوگان ما به کرانه های کیرت باز خواهد رسید.»

او بدین سان با ما سخن گفت؛ و در پیشگاه مهربانها — آنچه آنکه بزرگداشت خدایان را می مزید — ورزایی^۵ را برای نپتون، نیز ورزایی را برای تو، ای آپولون^۶ زیبا! میشی سیاه را برای خدای «توفان»، میشی سپید را برای بادهای دمساز و یاریگر باختر برخی کرد.

آوازه درمی افتد که پادشاه ایدومنه، رانده از قلمرو پدری خویش، روی به راه آورده است؛ و کرانه های کرت از مردمان تهی مانده است. دشمنانمان کشور را وانهاده اند؛ سراهای فرو گذاشته رسیدن ما را چشم می دارند. ما از بندر اورتیژی دور می شویم؛ و بر خیزابها به پرواز درمی آییم. کشتیهایمان آنچه از کناره تپه های ناکوس که راهبگان شیفته و شوریده باکوس، غریوان، از آنجا می آیند، می گذرند که گویی آنها را درمی ساینند؛ نیز به همان سان، از کناره

دونوز سرمبزه، اولثار، پاروس سپید، آبخوسته‌های سیکلاد که بر دریا پراکنده‌اند، و تنگه‌های باریک در تمامی این «آبخوسته»^۴ها می‌گذریم. ملوانانم در شور و تکاپوی، هم‌چشم و هم‌آورد یکدیگرند؛ فریاد برمی‌آورند و خویشتن را به تلاشی فزونتربرمی‌انگیزند: به کرت و به سرزمین پدرانمان راه بریم! بادی دمسازویاریگر برمی‌وزد؛ و ما را به پیش می‌راند؛ سرانجام، ما به کرانه‌های باستانی کورتس راه می‌کشیم. من می‌شتایم تا دیوارهای شهری را که آرزوی برافراشتنش را می‌بریم، بسازم؛ این شهر را پرگامه می‌نامم. مردمم را نیز که این نام آنان را شاد و چالاک می‌دارد، به شور می‌آورم که کانونهای خانوادگی را در آن شهر گرامی بدانند؛ و برای نگاهبانی و پاسداری از خویش ارگی بلند را برافرازند.

درست، در همان هنگام که کشتیها بر کرانه، به خشکی درکشیده شده بود؛ در آن هنگام که پیوندهای زناشویی و باروری و کشت زمینهای ناکشته جوانان را به خود سرگرم می‌داشت، در آن هنگام که من قانونها را می‌گذاردم و کاشانه‌ها را به کان می‌بخشیدم، به ناگاه، از گندگی هوا، بیماری واگیر و دل‌گزای درگسترده؛ این بیماری اندامهای کان را به تباهی کشید؛ بر درختان و کشتزارهای پربار تاخت؛ و مرگ به همراه آورد. مردان فروغ دلاویزندگی را از دست می‌دادند؛ یا آنکه به رنج و درد بر زمین درمی‌خزیدند. ستارهٔ تشر کشتزارهای شوره و بی‌بار را می‌سوخت؛ گیاه خشک می‌شد؛ خوشه‌های پژمرده توشه و خوراک ما را از ما دریغ می‌داشت. پدرم ما را برمی‌انگیزد که دیگر بار دریا را درنوردیم؛ به سوی نهانگوی اورتیری بازرویم؛ و مهر و نواخت فبوس را به لابه و زاری درخواهیم: باشد که او به ما بگوید که رنجها و آزمونهای دشوارمان کی به پایان خواهد آمد؛ به ما بفرماید که از کجا می‌توانیم کاهش دردهایمان را چشم داریم؛ به کدامین سوی می‌باید روی آوریم؛ و بدان رهسپار آییم.

شب بود: تمامی جنبندگان و جانداران بر زمین آرمیده بودند. نگاره‌های

^۴ آبخوست: جزیره؛ آبخوسته: شبه‌جزیره.

سپند خدایان و خدایان دودمانی که من آنها را از میانه شهر آتش گرفته، به همراه آورده بودم، در رؤیایم، در کنار بستری که بر آن آرمیده بودم بر من آشکار شدند. آنان به درخششی چون درخشش ماه در شب چهارده که از شکاف دیوارها می تابد، می رخسیدند. پس با من سخن گفتند؛ و بدین سان نگرانی و پریشانیم را زدودند:

«آنچه را که آپولون، اگر تو به اورتیژی بازمی گشتی، به تو می گفت، هم اکنون در اینجا با تودر میان می نهد؛ و تورا از آن می آگاهاند: هم اوست که ما را به کاشانه تو گمیل داشته است. مایی که پس از سوختن تروا در آتش، به دنبال جنگ ابزارهای تورا شده ایم؛ مایی که به راهنمونی تو، برنشسته بر کشتیهایت، دریاها را توفنده را درنوشته ایم؛ هم ماییم که نوادگان و نبرگان تورا تا به ستارگان آینده فراخواهیم برد؛ و فرمانروایی و امپراتوری را به شهرشان ارمغان خواهیم داشت. بر تست که برای رسیدن به چنان بزرگی و والایی، باروهایی ستر و بلند را بنیاد نهی؛ و به هیچ روی، از کارهای دشوار و دیرباز، در روزگاران آوارگی و راندگی سر برنتابی. تو می باید جایگاه خویش را دیگر کنی. آنچه خدای دلوس تورا بدان اندرز گفته است، این کرانه ها نیست؛ در کرت نیست که آپولون تورا به ماندن و رخت برافکندن فرموده است. آن سرزمین سرزمینی است که یونانیانش همپری می نامند؛ زمینی دیرین که به جنگ ابزار و به خاک زرخیزش نیرومند شده است. اونتریان در آن زیسته اند؛ می گویند که امروز پسینیانشان آن را به نام پادشاهشان ایتالیا نامیده اند. کاشانه راستین ما در آنجاست؛ از آنجاست که داردانوس و ژاسیوس گرانمایه، آن نخستین سرچشمه تبار ما برآمده اند. پس، برخیز؛ شادمانه به نزد پدریبرت بشتاب؛ و این سخنان را که هیچ گمانی در آنها نیست، به او برسان و بازگویی. چنان باد که او کوریت و زمین اوزونی را بجوید: ژوپتر کشتزارهای دیکتیان را از تو دریغ می دارد.»

من از پدیداری خدایان و شنیدن آوایشان شگفتزده ام؛ آنچه من دیده بودم رؤیا نبود. بلکه بر من چنان می نمود که نشانه های چهره، گیسوان پوشیده به

نوارها، و رویه‌ایشان را که هنوز بس در یاد من زنده بود، در آن هنگام که در برابرم ایستاده بودند بازمی‌شناسم؛ خوبی^۳ سرد بر تمامی تنم روان می‌شود؛ از بستر بدر می‌جهم؛ دستانم را به سوی سپهر برمی‌افرازم؛ و زبان به آفرین و نیایشی می‌گشایم که به سوی سپهر فرا خواهد رفت؛ و کانون خانوادگیم را، به آیین، باده‌ای ناب و بی‌آمیغ برمی‌افشانم. شادمان از آنکه این آیین را بر پای داشته‌ام، آنشیز را از آنچه رفته است می‌آگاهانم؛ و آنچه را شنیده‌ام موبه موبه او در میان می‌نهم. او با این بنیاد دوگانه نژادی، با این دو تبار همداستان است؛ و بر آن است که از سر فریفتگی، دیگر بار در اینکه میهن باستانی ما کدامین سرزمین است، به لغزش و خطا دچار آمده است. پس به من می‌گوید:

«پسرم! تویی که سرنوشت ایلین تورا به رنجها می‌آزماید؛ تنها کاساندر از این رخدادها به درستی با من سخن می‌گفت؛ و آنها را بر من آشکار می‌داشت. اینک من گفته‌های او را فریاد می‌آورم: او، به استواری و دل‌آسودگی، می‌گفت که آینده‌ای چنین به تبار ما نوید داده شده است. او گاه از هسپری سخن در میان می‌آورد؛ گاه از قلمرو ایتالیا. اما که می‌توانست بیانگارد که ترواییان به هسپری خواهند رفت؟ نیز که بر آن سو می‌افتاد که نهانگوییها و پیش‌بیتیه‌های کاساندر را به گوش جان بشنود؛ و دل بدانها بسپارد؟ فرمان فبوس را گردن نهیم؛ و چونان مردانی رازآشنای و از پیش آگاه، راهی بهتر را در پیش گیریم.»

ما با کوفتن دستانمان بر یکدیگر، این سخنان را گرمی می‌داریم؛ و از او فرمان می‌بریم. آن جایگاه را که تنی چند از یارانمان را در آن برجای می‌گذاریم، وامی‌نهیم؛ و با بادبانهای برافراشته در باد، در کشتیه‌های گود خویش، برپهنه دریاها می‌شتابیم و می‌تازیم.

آنگاه که به پهنه دریا رسیدیم و زمین به یکبارگی از چشمان ناپدید شده بود، و دیگر در هر سوی جز آسمان و آب نمی‌دیدیم، ابری تیره برفراز سرمان ماند و بر ما سایه گسترده؛ ابری سرشار از تیرگی و توفان؛ خیزابه‌ها، تیره و دژم،

برافراختند. بی درنگ، بادها برهم می غلتند؛ و موجهایی مترگ را برمی افرازند؛ آنک ماییم که به هر سوی می جنبیم؛ و بر گرداب پهناور درمی پراکنیم و پریشان می شویم. ابرها فروغ روز را فرو می پوشند؛ باران همچون شب، آسمان را از برابر دیدگانمان درمی رباید؛ آتوها و آدرخشهایی، پی در پی، ابرهای انبوه و تیره را فرو می شکافند. ما که از راه خویش به دور افتاده ایم، بر خیزابه هایی که نمی توانیمشان دید، سرگردانیم. پالینوز خود آشکارا می گوید که نمی تواند روز و شب را در آسمان از یکدیگر بازشناسد؛ یا راهش را در میانه دریای توفنده بیابد. سه روز را، سرگردان و بی سامان، بی آنکه به درستی بدانیم به کجا می رویم، در تیرگی کورکننده، گم کرده راه، بر آبها روانیم؛ نیز مه شب بی ستاره را. در چهارمین روز، سرانجام، خشگی بر افق برآمد؛ ما، باریک بین، کوهساران و دودهای پیچان را از دور می بینیم. بادبانها را فرو می پیچند؛ ملوانان بر پاروها خم می زنند؛ و بی آنکه دمی بیاسایند، با همه توش و توان خویش، کفها را برمی جهانند؛ و آب تیره را می روبند. رسته از توفان، آنچه نخست مرا به خود پذیرفت کرانه آبخوستهای استروفاد بود. یونانیان آبخوستهایی را که بر پهنة دریای بزرگ ایونی برآمده اند، استروفاد نامیده اند. این آبخوستها همانهايند که سله نوى پليد و دل آشوب و ديگر هار پيان، پس از آنکه در سرای فينه بر آنان بسته شد؛ و هراس آنان را از نخستين خوانهايشان راند، در آن می زيند. هيچ پتیاره ای، گجسته تر و مرگبارتر از آنان، هيچ آفت و آسيبی بزرگ که خشم خدايانش آفریده باشد، دلسختر و خونريزتر از آنان، از آبهای استیکس سر برنياورده است: هار پيان را چهره ای دخترانه است و بالهایی؛ شکمی که پليدی از آن فرو می افتد؛ چنگالهایی بر سرانگشان؛ آنان، همواره از گرسنگی، رنگ به رخساره ندارند.

ما هنوز به درستی به بندری که توفان بدان می راندمان در نیامده ایم که در برابر خویش، بر هامون، این سوی و آن سوی، رمه هایی انبوه از گاوانی فربه، نیز دسته ای از بزبان را می بینیم که بی نگهبان و شبان، در میانه مرغزار می چرند. تیغ در مشت، بر آنها برمی جهیم؛ آنگاه خدایان و نیز ژوپیترا را به بهره ای از

دست‌آورد خویش فرامی‌خوانیم؛ و میهمان می‌کنیم. سپس، در ژرفای خلیج، بسترهایی از سبزه برمی‌افزاییم؛ و آرمیده بر آنها، با آن گوشت‌های چرب و لذیذ به سوور می‌نشینیم. اما به ناگاه، هارپیان، هراس‌انگیز، در هوا می‌لغزند؛ در نزدیکی ما فرود می‌آیند؛ و با فریادهایی جانخراش بالهایشان را برهم فرو می‌کوبند؛ خوراک‌هایمان را از چنگمان بدر می‌آورند؛ به پلیدی و گندگی خویش، همه چیز را می‌پسوند و می‌آلایند؛ و افزون بر آن، آوایشان که گجسته و بنفرین است، از میانه بوی گنده و دل‌آزارشان فراگوش می‌آید. ما در فرورفتگی و شکافی دراز در زیر تخته‌سنگی میان‌تهی، پناه می‌جوییم که پرچینی از درختان و سایه رازناکشان آن را در میان گرفته است؛ خوانتهایمان را باز می‌چینیم؛ آتش را در مهرباب، دیگر بار، جای می‌دهیم: بی‌درنگ، دسته‌ای از آنان، هنگامه‌ساز، از گوشه‌ای از آسمان، و از کنامهای تاریکشان باز می‌آیند؛ بر گرد شکارشان، با پاهایی چنگک‌گونه، می‌پرند؛ دهانه‌هایشان خورشهای ما را به گند می‌کشد. پس، من به یارانم می‌گویم که سلاح برگیرند؛ و با آن نژاد دوزخی نبرد آزمایشند. آنان فرمانهایم را به کار می‌بندند: شمشیرهایشان را، پنهان، در گیاهان می‌نهند؛ نیز سپرهایشان را در آنها نهان می‌دارند. تا پرواز هارپیان در ماز*های کرانه‌طنین می‌افکند، میزان از فراز دیده‌گاه خویش، با دمیدن در شیپور، رسیدن آنان را خبر می‌دهد. یارانم برمی‌جهند؛ در این پیکارنو که از گونه‌ای دیگر است، می‌کوشند تا آن پرندگان گجسته و پلید دریایی را زخمی بزنند؛ اما کوبه‌ها در میانه پرهایشان بی‌اثر می‌ماند؛ پشتشان رویته و آسیب‌ناپذیر است. آنان به پروازی تند، یکباره، به سوی آسمان برمی‌جهند؛ خوراک‌هایی را که به نیمه تباه شده است؛ و نشانه‌هایی از پیخالهایشان^{۵۵} را برای ما برجای می‌نهند.

تنها یکی از آنان، نشسته بر ستیغ سنگی سترگ برجای مانده است: سه‌له‌نو که پیغام‌آور مرغوها و پیتگویی رویدادهای گجسته و نفرینی است. او بر ما

بانگ برمی زند :

«پس کار با جنگ است؟ پس داستان این است که ای تبار لائومدون! به پاس کشتار ماده گاوآن ما، به پاس بر خاک افکندن ورزایان جواتمان، هنوز برآیند که با ما نبرد آزمایید؛ و هارپیان را که آزاری به شما نرسانیده اند، از سرزمین پدریشان برانید؟ بسیار خوب؛ گوش فرادارید؛ و آنچه را به شما خواهم گفت، آویزه گوش سازید. من، مهینه «دیوان خشم»، رازهایی از رخدادهای آینده را بر شما آشکار می دارم که «پدر بس توانا» آنها را برای فوس پیش گفته است؛ سپس، فوس آپولون برای من. شما برآیند که در گذار خویش بادها را به دمازی و یاری فراخوانید؛ و به ایتالیا راه برید؛ شما به ایتالیا خواهید رفت؛ نیز شما را و خواهند نهاد و دستوری خواهند داد که به بندرهای آن درآید. اما شما شهری را که برایتان رقم زده شده است، با باروهایی که چون کمربندی در میان شما خواهند گرفت استوار نخواهید داشت، مگر آنکه گرسنگی دلازار شما را به کیفر رفتارشان که خواسته اید ما را بکشید، برساند؛ و شما را، به درماندگی و ستوهیدگی، ناچار گرداند که آوارهایتان را بخایید؛ و میزهایتان را بیاوبارید*»

او این سخن را می گوید؛ سپس، به بال زدنی، در جنگل می گریزد. خون همراهانم، افسرده از هراس، ناگهان در رگهایشان از گردش بازمی ماند؛ دلیریشان از میان می رود. دیگر به جنگ ابزارها نمی اندیشند؛ جز نذر و نیایش برای دست یافتن به آرامش و آشتی نمی خواهند؛ چه غم که این آرامش و آشتی را بغبانویان بدانان ارمغان دارند، یا پرتندگان ناپاک و گجسته. پدرم آئشیز، از کرانه، دست افرازان به سوی سپهر، از توانهای شگرف خدایی یاری می جوید؛ و برخسانی رامتین و بزا را که در آیین بزرگداشت و نیایششان بر خاک خواهند افتاد، بدانان توید می دهد.

«ای خدایان! این بیم و خطر را از ما دور دارید! ای خدایان! این تیره روزی

را از ما بگردانید! بر ما مهربان و دمساز باشید؛ و آنان را که بزرگتان می دارند، از تباهی برکنار دارید.»

سپس او می فرماید همان که رشته های بازدارنده کشتیها را برکنیم؛ و گره از ریسمانها با جنابیدنشان بکشایم. توتوس بادبانهایمان را می افرازد و می گسترده؛ می گریزیم و خیزابهایی را که به دم پادها و به دست سگانبان کف آلوده اند، از هم می شکافیم. اینک دیگر، بیشه های زاسینت، دولشیوم، سامه و تخته سنگهای دیواره مانند نرتوس، در میانه دریا، بر ما آشکار شده است. ما از تخته سنگهای ایتاک، قلمرو لائرت می پرهیزیم؛ و به نفرین، سرزمینی را خوار می داریم که اولیس ددمنش را پرورده است. به زودی، ستیغ ابرآگین دماغه لوکات و پرستشگاه آپولون که ملوانان بس از آن در هراسند و پروا می کنند، در برابر دیدگانمان پدیدار می شود. ما، سوده و فرسوده از تلاش، به آن راه می بریم؛ و به فرود دیوارهای شهری کوچک باز می رسیم. لنگرهایمان از فراز عرشه در دریا فرو می افتند؛ و کشتیهایمان به رده بر کرانه جای می گیرند. ما شادمان از آنکه سرانجام، بی هیچ امید، به خشکی باز رسیده ایم، دل را، با بزرگداشت ژوپتر، از آرایشها می زداییم؛ بر مهربانها، ارمغانهای نوید داده شده را فرو می سوزیم؛ و کرانه آکتیوم را با بازیهای تروایی، به آیین، گرامی می داریم^۲. همراهانم، آنچه آنکه گویی در میهن خویشند، برهنه، با پیکرهایی که روغن از اندامهایشان روان است، به ساختن میدان همگانی که بازیهای ورزشی در آن به انجام می رسد، با تلاش و تکاپویی بسیار می کوشند. شادمانه، خویشان را، از اینکه از آن همه کشورهای یونانی بی گزند رسته اند، فرخباد می گویند؛ نیز از اینکه از میانه آن مایه دشمنان توانسته اند راه خویش را بکشایند و بگریزند. با اینهمه، خورشید چرخه بزرگ سال را به پایان می آورد؛ بادهای توفنده آکیلون، در زمستان سرد و یخزده، خیزابه ها را برمی افرازند. من سپری مفرغی را که آباس بشکوه و بزرگ

۲. آگوست به یادبود پیروزی بر آنتوان، جشنهایی را که هر پنج سال برگزار می شد، در آکتیوم بنیاد نهاده بود. ویرژیل با بس دیرینه شمردن این جشنها شکوه و درخششی بدانها داده است.

آورده است، بر درگاه پرستشگاه می آویزم؛ و این سروده را بر آن می نگارم:
 «انه این جنگ ابزار را از چنگ یونانیان پیروزمند بدر آورد.»

سپس می فرمایم که بندرگاه را فرو نهند؛ و پاروزنان بر جایگاههای خویش درتشینند. یارانم، به رشک و دریغ، دریا را به پاروهایشان فرو می کوبند؛ و خیزابه ها را می روبند. ما، بس زود، باروهای سپهر فرسای فئاسیان را می بینیم که در پس پشتمان ناپدید می شوند؛ ما در ازای کرانه اپیر به پیش می رویم؛ و چون به بندرگاه شائونی در می آییم، به سوی شهر بلند بوتروت راه می پوییم.

در آنجا هیاهوی خبری باور ناکردنی فراگوشمان می رسد: گویا هلنوس پریامی بر شهرهای یونانی فرمان می راند؛ و همسر پیروس اثامیدی و چوگان شاهیش را فراچنگ آورده است؛ گویا باری دیگر، اندروماک، در اینکه با مردی از کشورش به زناشویی هنباز و همبهره باشد ناکام مانده است. من شگفتزده بودم؛ خواهشی شگرف دلم رامی شوراند و مرا بر آن می داشت که ناشکیب، از مرد خبر آوردر این باره پیرسم؛ و از چگونگی این رویداد آگاه گردم. از بندر دور می شوم؛ از بندری که کشتیهایم را بر کرانه آن جای داده ام. در این هنگام، آندروماک، بر دروازه های شهر، در بیشه ای سپند و آیینی، بر کناره رودی که به رود سیموئیس در تروا می مانست، خورشهایی را به پیروی از رسم و راه، نیز ارمغانهای سوگ و مرگ را به خاکستر هکتور پیشکش می داشت؛ او در برابر گوری تهی از لاشه که از چمنهای سبز ساخته شده بود؛ و دو مهرباب که افراخته شده بود، تا او همواره فرایشان بگرید، روانهای مردگان را به نیایش فرامی خواند. او تا مرا مشاهده کرد و پیرامونم جنگ ابزارهای تروایی را دید، سرگشته، هراسان از این شگفتی بزرگ، برجای ماند؛ خیره، چشم بر ما دوخت؛ گرما از استخوانهایش رخت بریست. آندروماک از هوش رفت؛ تنها، پس از بیهوشی و مستی دیرپاز بود که او سراتجام توانست، به آوایی بس آهسته با ما سخن گوید:

«آیا تو به راستی همانی که من می بینم؟ آیا تو به راستی همانی که بازمی گویی، پور بغبانویی؟ آیا زنده ای؟ اما اگر روشنایی دلاویز تو را فرو نهاده است و تو مرده ای، هکتور کجاست؟»

او، به گفتن این سخنان، سیلاب سرشگ از دیدگان فرومی‌گشاید؛ و هر جای را از ناله‌های خویش می‌آکند. من نمی‌دانم که به این جان دردمند چگونه پاسخ دهم؛ پس، دستخوش پریشانی، به آوایی گسته، او را می‌گویم:

«من به راستی زنده‌ام؛ بار زندگانی را، در بدترین نگون‌بختیها، بر دوش می‌کشم. هیچ در گمان مباش: آنچه تومی‌بینی به راستی هست؛ پندار نیست. ای دریغا! تویی که به ناگاه شویی چنان بزرگ را از دست داده‌ای، کدامین سرنوشت تلخ را برتافته‌ای؟ آیا کدامین بخت اندرومایک هکتور را دریافته است که ناسزاوار او نباشد؟ آیا همچنان همسر پیروسی؟»

او چشم فرومی‌افکند؛ و به آوایی پست مرا می‌گوید:

«ای فرخروزا دختر پریام، که پیش از تمامی دیگر زنان، بر گوردشمنی، در برابر دیوارهای بلند تروا، به مرگ ارزانی داشته شد: او ناچار نشده است که پشگ انداختن را برتابد؛ نیز چونان کنیزی بندی، بستر پیروزگری خداوندگار را نپسوده است. ما، که خاکستر میهنمان را بر تمامی دریاها با خود کشیده‌ایم، نازش پور آشیل و درشتخویی و زشتگویی جوانانه او را به سختی بر خویش هموار داشته‌ایم؛ ما، در کنیزی و فرمانبری، کودکانی به جهان آورده‌ایم. سپس، آنگاه که او به دنبال نواده‌لدا، هرمیون رفته است؛ و به آرزو، در اندیشه پیوند با عروسی لاسه دمونی افتاده است، مرا کنیزش را، همچون کالایی، به برده‌اش هلنوس بخشیده است. اما اورست، تیزده و تافته شیفستگی به زنی که از چنگش ربوده شده است؛ ستوهیده از دیوان دوزخی که او را به گناه کشتن مامش می‌آزردند، نئوپتولم را در برابر مهرباب آشیل، به ناگاه می‌یابد؛ و او را ناگاهان، می‌کشد. آنگاه که نئوپتولم مرد، بخشی از قلمروش از آن هلنوس شد که بوم شائونی و سراسر این سرزمین را به نام شائون تروایی نامید؛ و فزون بر آن، کاخدزی دیگر از ایلئون و پرگامی دیگر را برفراز گریوه بنیاد نهاد. اما کدامین بادها و کدامین سرنوشت تو را بدین جای راه نموده است و کشانیده است؟ کدامین خدا، تو را بی‌آنکه کسی بداند، به کرانه‌های ما آورده است؟ بر آسکاین خرد چه می‌رود؟ آیا هنوز می‌زید؛ هنوز دم می‌زند؟ آنگاه که او به تو

ارزانی داشته شد، تروا دیگر... او که کودکی خرد است، آیا درمی یابد که مادرش را از دست داده است؟ آیا آماده آن می شود که پارسایی و پاکی باستانی و دلیری و نیرمی^۱ پدرش اته و افدرش^۲ هکتور را نمونه و سرمشق خویش در زندگی بشمارد؟»

او سخن گویان می گریست؛ چندی، همچنان، ناله هایی دیرباز برمی آورد؛ تا آنگاه که پور پریام، هلنوس قهرمان، با همراهانی بسیار برگرد خویش، در برون باروها فرایش می آید: او همشهریانش را باز می شناسد؛ و فرخروز و شادمان، آنان را به کاخش راه می نماید؛ هر سخنی که هلنوس بر زبان می آورد، با سرشکی همراه است؛ و گفته ای است اشک آلود. من در راه خویش، تروایی خرد را باز می یابم؛ نیز پرگامی را که به شیوه پرگام بزرگ ساخته شده است؛ همچنان، رودی خوشیده^۳ را که نام خانت بر آن نهاده شده است؛ من آستانه درسه را می بوسم. تروایان از دیدن این شهر دوست شادمانه اند. پادشاه آنان را در زیر رواقهایی گسترده به گرمی پذیرفته است؛ در صحنهای اندرونی، آیین باده افشانی را برپای می داشتند، در آن هنگام که در برابر خوراکیهایی نهاده در بشقابهایی زرین که بدانها از آنان پذیرایی می کنند، جام در دست، نشسته اند.

روزها در پی هم می گذشت؛ دیگر وزشهای آسمان بادبانهایمان را به افراشتن فرامی خوانند؛ تند باد نیمروزین بادبان کتانی را می آکند و برمی آورد. من، سخن گویان با پادشاه پیشگوی و رازدان، به او می گویم:

«ای پور تروا! ای ترجمان خدایان! ای آنکه پژواک خواستهای فبوس، سه پایه نهانگویی و آینده نگری، درخت دهمست کلاروس، و پژواک آنچه ستارگان و پرندگان در پرواز خویش پیش می گویند، در زبان تست! از تو درمی خواهم؛ با من سخن بگوی؛ زیرا نهانگویان دمساز و مهربان راه مرا، به یکبارگی، در برابرم نگاشته اند و آشکارایم نشان داده اند؛ تمامی خدایان بر من

پدیدار شده اند؛ تا دل مرا استوار و آسوده دارند که راه به ایتالیا جویم؛ بکوشم تا بدان سرزمین دور بشتابم. تنها هارپی سه‌له‌نوما را از شگفتی نو، از گونه‌ای دیگر، از چیزی بازناگفتی خبر می‌دهد؛ از کیفری گجته و مرگبار ازسوی خدایانمان می‌هراساند؛ نیز از گرسنگی بفرین و بی‌شگون. من می‌باید نخست از کدامین خطرها پرهیزم؟ با کدامین شیوه و چاره، از این آزمونه‌های بزرگ و دشوار، پیروزمند، خواهم گذشت؟»

پس هلنوس، به پیروی از رسم و راه، به پی کردن و رزایان جوان می‌آغازد؛ و به لابه و نیایش، نیکویی و نواخت خدایان را درمی‌خواهد: سپس، نوارها را از گرد سرسپندش می‌گشاید؛ دست مرا می‌گیرد؛ و ای فبوس! مرا به پرستشگاه تو درمی‌برد؛ پرستشگاهی که شکوه خدایش یکباره پریشانم می‌دارد؛ سرانجام کاهنت با لبانی که تو سخنانِ راز را بر آنها روان می‌داری، بدین سان به نهانگویی، با من سخن می‌گوید:

«ای آنکه پور ایزدبانویی هستی! آری! در سایه نشانه‌هایی نیک و مُرواهایی ازسوی بزرگترین خدایان است که تو اقیانوس را درمی‌نوردی؛ نشانه و برهانی آشکار در شیوه‌ای که بدان پادشاه خدایان رشته سرنوشتها را در دست می‌گیرد؛ و در فراز و نشیبهای زندگانی، آنها را به انجام می‌رساند؛ نیز در سامانی که رویدادها بدان در پی یکدیگر رخ می‌دهد، نهفته است. من تنها اندکی از این رخدادهای بسیار را بر تو آشکار می‌گردانم؛ اما این رازگوییها تورا، بر دریاها، از خطرهایی دور خواهد داشت؛ دریاهایی که می‌باید تورا به خود پذیرند؛ و کار و راه رسیدنت را به بتدیری از اوزونی، بر تو آسان و هموار گردانند. رازهای دیگر رازهایی است که پارکها شناخت آنها را بر هلنوس روا نمی‌شمارند؛ و ژنون کیوانی به سختی ما را از گفتن آنها بازمی‌دارد. نخست سرزمین ایتالیا که تو آن را نزدیک می‌انگاری؛ و از سرنا آگاهی، می‌سیچی که به بندرهای همسایه راه بری؛ این سرزمین را راهی دراز و پیچ در پیچ و زمینهایی که در میانه گسترده شده است، از ما جدا می‌کند. پاروهای تو می‌باید در زیر

خیزابه‌های سرزمین «سه‌ستیغ»^۵ درهم پیچند؛ تو می‌باید با گذر از دریای اوزونی، دریاچه‌های دوزخی را، اثارا، آبخوست سیرسه را، پیش از آنکه بتوانی شهرت را در سرزمینی، به آسودگی و آرامش بنیاد نهی و سامان دهی، درنوردی. نشانه‌ای را که به زودی بر تو آشکار خواهم داشت، در یاد خویش بنگار؛ و هرگز به فراموشیش مسپار. آنگاه که تو ماده‌خوکی سترگ را، سراپا سپید، بر کناره رودی دور و تنها، در زیر بلوطهای کرانه، همراه با سی نوزاد او، آرمیده بر خاک دیدی که کودکانش، یکسره سپید، بر پستانهای او گرد آمده‌اند، بدان که آن زمین جایی است که شهر تو در آن بنیاد خواهد گرفت. پایانی بی‌چند و چون بر رنجها و آزمونهای دشوار تو در آنجا خواهد بود. لیک درباره میزهایی که شما می‌باید آنها را به دندان بخایید، از این پیشگویی هیچ هراسی به خود راه مده؛ سرنوشت راهی را خواهد یافت که بدان این پیشگویی به انجام برسد؛ و آپولون، آنگاه که او را به نیایش فرابخوانی و ازوی یاری بجویی تورا وانخواهد نهاد. اما از این زمینها، از این کرانه ایتالیایی که به ترازوی زیبا می‌ماند، از این خشکی که بس به ما نزدیک است؛ و خیزابه‌های توفانی دریایمان فرومی‌شویندش، بگریز؛ تمامی شهرهای آن زیستگاه یونانیانی بد نهاد است. در اینجا، لوکریان تاریکس باروهای خویش را پی افکنده‌اند؛ و ایدومنه کرتی هامون سالانت را از سربازان خویش فروپوشیده است. در آنجا، سالار ملیبی، فیلوکتت، شهر کوچک پتیلیا را با دیواری ستبر و ستوار بر گرد آن، فرو گرفته است. به ویژه، در آن هنگام که ناوگان تو دریا را درخواهد نوشت؛ و از پیش رفتن بازخواهد ماند؛ و تو در مهربایی که بر کرانه برخواهی افراشت، پیمانهایت را با خدایان به انجام خواهی رسانید، سرت را به پوششی ارغوانی پوشان؛ از بیم آنکه مبادا نگاهت، در میانه شراره‌های آتشی سپند که به نام و یاد خدایان برافروخته‌ای بر چهره‌ای دشمنانه بیفتد؛ و نشانه‌های نیک آیینی و مرواها را بر آشوبد و بی‌اثر گرداند. چنان باد که همراهانت این آیین برخی و

^۵ «سه‌ستیغ» نام کهن میسیل است.

بزرگداشت را بر پای دارند؛ تو خود نیز، آن را بر پای دار؛ و چنان باد که نبیرگان تونیز، برای آنکه از هر گناه و آلاشی پیراسته مانند، این دین را همواره پاس دارند و بورزند. اما، به هنگام برون رفتن از این کشور، آنگاه که باد تو را به کرانه های سیسل فراز خواهد بُرد؛ و دماغه پلور که چنان می نماید که دهانه تنگه را فرومی بندد، از برابر تو خواهد گریخت، به سوی چپ بگرای؛ و پس از چرخشی بلند، در سوی چپ، به خشکی و دریا راه بر؛ در سوی راست، از کرانه و از خیزابها پرهیز و بگریز. می گویند که این مکانها، در پی لرزشها و تافتگیهای سخت زمین، پس از گسیختگیها و فروریختگیهای گسترده در آن، چندی است که از هم جدا شده است — زیرا دیربازی روزگار و گذر سالیان بس می تواند چهره جهان را دیگرگون کند. این دو پاره زمین در پیوسته، روزگاری، یکپارچه و یگانه بوده است؛ دریای توفنده و نلگام گسل در میانه درآمد؛ هسپری را از سیسل باز بُرید و جدا کرد؛ پس از آن، آبهای فرو فشرده و خیزابی و خروشان کشتزارها و شهرها را بر کرانه ای دوگانه فرومی شویند. سیلا کناره راست را پاس می دارد؛ و شاربید سهمگین کناره چپ را؛ شاربید سه بار پی در پی، خیزابهای گسترده اش را در ژرفای گردابش که دهان گشوده است فرو می بُرد؛ پس، دیگر بار، آنها را آنچنان از دهان برمی آورد و در هوا برمی افرازد که بدانها، اختران را تازیانه می کوبد. اما سیلا که در زیر مغاکی تاریک نهان شده است، تارکش را فراپیش می آورد؛ کشتیها را درمی کشد و بر تخته سنگها فرومی اندازد. او را پیکری ژنده و بالایی بلند چون آدمی است؛ نیز سینه ای چون سینه دوشیزه ای زیبا؛ اما چون از کمرگاهش در گذریم، اژدهایی غول آساست، با شکمی چون شکم گرگ؛ و دمهایی چون دم خوک آبی. بهتر و شایسته تر آن است که بی هیچ شتاب، از دماغه سیسلی پاشینوم بگذری؛ و از چرخشی بلند پروانکنی؛ تا آنکه تنها یک باریکری اندام و ناساز سیلا را، در فرود شکم بس سترگ و فراخش بنگری؛ نیز صخره هایش را که پارس سگان سبز رنگ او، در میانه آنها، طنین درمی افکند. افزوده بر آن، اگر هلنوس از دانشی برخوردار است، اگر بتوان بر رازگویی و آینده نگری او بنیاد کرد، اگر آپولون

روان او را از راستیها آکنده باشد، ای پور ایزدبانو! من تو را از نکته‌ای می‌آگاهانم که آن به تنهایی به همه آن گفته‌های دیگر می‌ارزد؛ من آن را برایت دوباره می‌گویم و دوباره خواهم گفت: پیش از هر کار ژونون را پرست؛ و از نیروی خدایی وی یاری جوی؛ با دلی پاک، آفرینها و باژهای سپند و آیینی را، در نیایش او، بر زبان آور؛ به یاری برخیان و ارمغانهایی که چونان لابه‌گری یاری جوی، به او ارزانی می‌داری، بروی چیره شو؛ دلش را به دست آور: بدین گونه است که تومی توانی، پس از برآوردگی آرزوهایت از سوی بغبانو، سیبیل را پس پشت بگذاری؛ راهی راست و روشن به سوی ایتالیا را در پیش گیری. تا به آنجا راه‌گشی و به کوم و دریاچه‌های سپند لاورن که دارای جنگلهایی پریهاوست برسی، بی‌درنگ، زن کاهن و نهاندان^۳ را خواهی دید که در زیر تخته سنگی ژرف که کاشانه اوست، راز سرنوشتها را می‌سراید؛ و بر برگهای درختان، حرفها و واژه‌هایی را می‌نگارد. تمامی آن سروده‌هایی رازگشای و پیشگوی که این دوشیزه بر این برگها برنگاشته است، سامان داده شده است؛ و در کنام او، به استواری، نهان گردیده است. این سروده‌ها همواره، بی‌هیچ دگرگونی در آنجا نهاده است؛ بدان مان که سامان و دسته‌بندیشان هرگز بر نمی‌آشوبد و نمی‌پریشد. اما او، اگر در بر لولاهایش بچرخد؛ بادی از آستانه بروزد؛ و آن توده‌های تَک کاغذ را پراکند، این کاغذها را وامی‌نهد که در مفاکش به هرسوی افشانده شوند؛ و به هیچ‌روی در اندیشه آن نیست که آنها را دیگر بار برگیرد؛ به سامان، دسته‌بندی کند؛ و سروده‌های پراکنده را گرد آورد. بدین سان، رازجویان، بی‌پاسخ، به راه خود می‌روند؛ و نهانگاه سیبیل را به نفرین بد می‌گویند. حتی اگر همراهانت ناشکیب و بی‌آرام بشوند؛ حتی اگر باد تند و توفنده کشتیهایت را به پهنه دریا فراخواند، و تو را نوید دهد که بادبانهایشان را برخواهد افراشت و برخواهد آورد، تباهی و گذر زمان را آنچنان ارزشمند شمار که به جستن آن دوشیزه نهانگوی نشتابی؛ و رازگویبهایش را

درنخواهی و فرونشوی. می باید که او خود رازها را بر تو برآید؛ می باید که او به دهان برگشودن و پامخ گفتن به پرسشهای تو خشنود گردد. او دربارهٔ مردم ایتالیا، دربارهٔ جنگی که در پیش است، با تو سخن خواهد گفت؛ و بر تو باز خواهد نمود که چه سان می باید از تمامی رویدادهای تلخ و آزمونهای دشوار پرهیز کرد؛ یا آنها را برتافت؛ اگر او را بزرگ داری و ارج بنهی، آن راهی را که به آسودگی بتوانی پیمود، به تو نشان خواهد داد. این است آنچه که مرا دستوری داده اند، تا تو را به انجام آن راه نمایم و برانگیزم. اینک برو؛ باشد که کارهای بزرگ و درخشان تو والایی و بلندپایگی ترو را تا به آسمان فرابرند.»

آنگاه که پادشاه پیشگوی، چونان دوستی، بدین سان سخن می گوید، می فرماید که ارمغانهایی گران از زر و عاج را به کشتیهای من ببرند؛ اوباری از آوندها و ابزارهای سیمین را که به زیبایی ساخته شده است؛ تشتهایی را از سرزمین دودون^۴، زرهی را که چینهای آن را با سه رشتهٔ زربافته اند، خودی را با تارکی درخشان و آویزهایی فرو افتاده، که تن پوش جنگی نئوپتولم بوده است، می فرماید که بر آنها برنهند؛ نیز ارمغانهایی را بر آنها برمی افزاید که پدرم را به کار می آید و می برآزد. سپس، اسبانی را به ما ارزانی می دارد و سگانبانانی را؛ او گروه پاروزنان را کامل می کند؛ و جنگ ابزارهای همراهانم را فراهم می آورد. با اینهمه، آنشیز به سختی پای می فشرد که ما برای آنکه بی درنگ از دمسازی باد برخوردار آییم، بادبان برافرازیم؛ و آمادهٔ رهسپاری شویم، ترجمان و نهانگوی فبوس، با بزرگداشتی بسیار، به او می گوید:

«ای آنشیز! ای آنکه شایستهٔ آن شمرده شده ای که با ونوس، بشکوه و والا پیوند زناشویی بربندی! ای آنکه در نزد خدایان گرامی هستی و آنان را پروای تست! ای آنکه دو بار از ویرانی ترو رسته ای و جان بدر برده ای! آنک آن زمین اوزونی است که در برابر تست! به فرو گرفتن آن، با بادبانهایی یکسره افراخته،

۴. دردودون آوندهایی مفرغی بوده است که کاهنان آنها را از شاخهٔ بلوطهای سپند می آویخته اند. آواهایی گونه گون که از این آوندها به هنگام نواختن بر آنها برمی خاست، هریک چونان پیامی نهانگوی ورازگشای گزارده می شد.

بشتاب. لیک تو هنوز می باید از راستای کرانه های آن بگذری. بوم اوزونی که آپولون آن را در برابر تومی گشاید، تا تورا در آن جای دهد، دورتر است. برو، ای پدری که از پرهیز و پارسایی فرزندت فرخروز و شاد کامی! چرا بیش از این سخن گوئیم؛ و باد نیمروزین را که برمی خیزد چشم به راه داریم؟»

آندروماک نیز که رهپاری ما و بدرودهایمان او را همچون سوگی اندوهبار است، از سوی خود جامه هایی را که ترازهایی از زر بر آنها دوخته شده است؛ و بالاپوشی به شیوه فریژی آژده^{*} را، به آسکاین ارمغان می دارد؛ ارمغانهایش شایسته بانویی چون اوست؛ آندروماک آسکاین را از یافته های گرانبها بی نیاز می سازد؛ و به او می گوید:

«برگیر؛ باشد که ای کودک گرمی! تمامی این چیزها که از دست من می ستانی، برای تو یادگارهایی باشد و گواهانی از مهر دیرباز آندروماک، بانوی هکتور، به تو. آنها را بگیر: ای آنکه تنها نگاره ای هستی که از آستیاناکم برای من برجای مانده است! این واپسین ارمغانهایی است که تو از خاندانت می ستانی! چشمان او، دستانش، رجه و نشانه های چهره اش به چشمان و دستان و نشانه های چهره تومی مانست؛ اگر اوزنده مانده بود، همسال و همال تومی بود؛ و می توانست نوجوانی چون تو باشد.»

اقا من؛ من، با دیدگانی آکنده از اشک، به آنان می گفتم:

«شادمان و پیروزبخت بزیدید! بختیاری و کامیابی شما به شکوفایی و سرآمدگی خویش رسیده است. اقا ما؛ سرنوشت ما را از رنج و آزمونی، به آزمون و رنجی دیگر فرا می خواند. اقا شما؛ شما به آسودگی و رامش دست یافته اید. شما ناگزیر نیستید که هامونهای دریا را به خیش کشتیها از هم بشکافید؛ یا سرزمینی چون سرزمین اوزونی را که همواره از برابرتان می گریزد بجوئید. دیدگان شما نگاره رود خانت و تروایی را می بیند که شما با دستان خویش، در پناه بهترین مرواها و نشانه های آیینی برافراخته اید؛ و یونانیان را بر آنها کمترین

چیرگی است. امید می‌برم که چنین باشد. اگر من روزگاری به رود تیریا به کشتزارهای کنارین آن درآیم؛ اگر دیوارهایی را ببینم که به تبارم نوید داده شده است، باشد که از این شهرها که خون و تبار به یکدیگرشان پیوسته است؛ از این مردمان برادر، از اپیرو و از هسپری که هردوان را نیایی یگانه چون داردانوس است و کجروی چرخ و ناسازگاری بخت را به یکسان شناخته‌اند؛ سرانجام از این دو تروا، از بن جان، میهنی یگانه بسازیم! باشد که تیرگان و پینیان ما یادمان آن را همواره زنده دارند!»

دریا ما را در درازای کوههای سرونی که بس نزدیک به جایی است که گذر از آن، کوتاهترین راه برای رسیدن به ایتالیاست به پیش می‌برد. با اینهمه، خورشید فرو می‌خسید؛ و کوهساران در پس سایه‌ای سبز نهان می‌شوند. ما با افکندن پشک، نگاهبانان کشتیها را برمی‌گزینیم؛ و آرمیده در آغوش خاکی که بس به آرزویش جُسته‌ایم، در هرسوی، بر ماسه دریا بار می‌آساییم؛ خواب در اندامهای مانده و فرسوده‌مان می‌گمزد. شب که گذر زمانش درمی‌کشید، هنوز به نیمه چرخه خود نرسیده بود. پالینور که سرشتی همواره هوشیار و بیدار دارد، از بستر خویش برمی‌خیزد؛ بادها را برمی‌رسد؛ به گوش، دمها و وزشهای هوا را برمی‌چیند و می‌سنجد؛ تمامی اختران را که خموش به راه خویش می‌روند، می‌نگرد؛ سماک نیزه‌ور را، و هیادهای بارانخیز را و دو خرس را؛ و دیدگانش که بر گرد آسمان می‌چرخند، اوریون را که به زر زیناوند است می‌بینند. در آن هنگام که او می‌بیند جهان از سامان و آرامش سپهر که خود در آرامی فرورفته است بهره‌مند است، از فراز عرشه‌ای که بر آن آرمیده است، هلایی آشکار برمی‌زند: ما اردوگاه را برمی‌چینیم؛ و در زیر بالهای گشوده و گمترده بادبانهایمان راه خویش را، دیگر بار، در پیش می‌گیریم.

سپیده‌دم، اینک دیگر، در گریز ستارگان به سرخی می‌گراید؛ در این هنگام است که ما تپه‌هایی تیره و زمینی پست را، ایتالیا را، از دور بازمی‌شناسیم. نخست آشات فریاد برمی‌کشد: «ایتالیا!». «ایتالیا!» همراهانم گفته او را بازمی‌تابند؛ و به هنگامه خویش او را درود می‌گویند. پس پدرم آئشیز جامی

فراخ را بآیین برافراخت؛ آن را از باده آگنڈ؛ و ایستاده بر عرشهٔ بلند، بدین سان، از سر نیایش خدایان را به یاری خواند:

«ای خدایان توانا! ای سروران دریا و زمین! ای سروران روزهای خوش و آفتابی و توفانها! راه را بر ما آسان گردانید؛ و چنان شود که دمه‌های شما ما را همراه گردد!»

بادهای سرد که نیک وزیدنشان را چشم می‌داریم پرتواتر می‌وزند؛ دهانهٔ بندر فراخی می‌پذیرد و نزدیک می‌شود؛ پرستشگاه مینرو بر گریوه در برابرمان پدیدار می‌آید. همراهانم بادبانها را درمی‌پیچند؛ و تیغهٔ کشتیها را به سوی کرانه می‌گردانند. بندر، در آن سوی که اوروس خیزابه‌ها را می‌راند، چنبری کمان‌وار دارد. طلایه‌ای از تخته‌سنگها که آبهای تلخ و کف‌آلوده آنها را فرو می‌شویند، بندر را از چشم ما نهران می‌دارد؛ زیرا این تخته‌سنگها که به برج می‌مانند، آن را همچون بارویی دوگانه، به بازوی خویش فرو می‌افشند؛ و در چشم ما، چنان می‌نماید که پرستشگاه از کرانه دور می‌شود. نخستین نشانه و در مروا: من چهار اسب را که در سپیدی به برف می‌مانند می‌بینم که در مرغی، بر هامونی پهناور می‌چرند؛ پدرم آتش‌ز فریاد برمی‌آورد:

«هان ای زمینی که ما را پذیرا می‌شوی! تو خبر از جنگ می‌دهی: به آهنگِ جنگ است که اسبان را می‌آریند و برگستوان می‌پوشند؛ از جنگ است که این ستوران نیرومند ما را بیم می‌دهند. اما گاه اسبان را بدان خوی می‌دهند که به اراجه‌ای بسته شوند؛ و یوغی را که بر گردنشان نهاده می‌شود، بی‌توسنی و مرکشی، بپذیرند. پس، امید به آشتی نیز می‌رود.»

پس ما خدای سپندوپاک، پالاس را که به جنگ ابزارهایی آهنگین آراسته است و نخستین خدایی است که ما را در هنگامهٔ شادی و پیروزیمان به گرمی پذیرفت، به نیایش و نماز، گرامی می‌داریم؛ در برابر مهربانها، با سری پوشیده از پوششی فریژی، آنچنان که هلنوس ما را سخت بدان اندرز گفته بود و آت را از بایسته‌ترین کردارها شمرده بود، به شیوه‌ای آیی، ارمغانهایی را که به ما فرمان داده شده بود، از سر نیایش و بزرگداشت، به ژونون آرگوسی ارزانی می‌داریم و

فرومی سوزیم.

آنگاه که پیمانهای خویش را با خدا به سر می‌بریم و به انجام می‌رسانیم، بی‌درنگ، نوک دکل‌هایمان را که از بادبانها گرانبارند، به سوی دریا می‌گردانیم؛ و آن جایگاه یونانیان و سرزمین گمان‌آمیز و پرخطر را وامی‌نهیم. از آنجا، خلیجی را می‌بینیم که اگر سنت کهن را باور کنیم، هرکول تارانت را در آنجا بنیاد نهاد. رویارویمان، پرستشگاه سپند ژونون لاسینیا و دیوارهای گولون و سیلاسه را می‌بینیم که در برابر دیدگانمان افراشته می‌شوند. سیلاسه همان زنی بود که به کشتی شکستگی و غرقگی در دریا دچار آمده. سپس، در فراسوی کرانه، اتنا را در سرزمین «سه‌ستیغ» بازمی‌شناسیم؛ و از دور، ناله بلند و دامنگستر دریا را، نیز آوای کوبه‌های سهمگینش را بر تخته‌سنگها، و خروش خیزابه‌هایی را که بر کرانه سر می‌کوبند و درهم می‌شکنند، می‌شنویم؛ آبها می‌جهند و آمیخته به ماسه‌ها می‌جوشند. پدرم آتش می‌گوید:

«بی‌گمان، این شارید پرآوازه است؛ آنک صخره‌ها، و تخته‌سنگهای هراس‌آفرینش! هلنوس ما را از آنها خیر می‌داد! همراهان! ما را از چنین جایی بدر برید؛ و همگان، هماهنگ، پاروهایتان را به نیرو بیفشارید و بجنبانید.»

آنان پرشور به فرمانبری می‌شتابند. نخست، پالینور سرکشتیش را آنچنان به چپ می‌گرداند که آوایی زیر از آن برمی‌خیزد؛ و تمامی ناوگان، دستخوش نیروی پاروزتان و بادها، به چپ روان می‌شود. گردابی که برمی‌آید ما را تا سپهر فرا می‌برد؛ و آبهایش که به درون درکشیده می‌شوند، ما را تا به جایگاه روانهای مردگان، تا به دوزخها فرو می‌افکنند. تخته‌سنگها، سه بار خروش و هنگامه‌ای از درون شکافهای ژرفشان برآورده‌اند؛ سه بار ما دیده‌ایم که آبی کف‌آلوده برمی‌جهد؛ و سرشکهای آن از آسمان فرو می‌ریزد. با اینهمه، باد همراه با خورشید ما را، کوفته از ماندگی و فرسودگی، وانهاده است؛ ما که از درستی راه خویش بی‌گمان و دل‌آسوده نیستیم، به کرانه‌های سرزمین غولان

نزدیک می شویم.

بندر، بدور و در پناه از بادها، خود پهناور است و بس آرام؛ اقا اتنا که نیک به ما نزدیک است، در خروشی تندر آسا که از ریزشهای هراس انگیز آب برمی خیزد، گاه ابری تیره را به سوی سپهر برمی اندازد، که در آن قیر سیاه و خاکسترهای سپید می چرخند؛ و چرخه های شراره های ستارگان را به نرمی می ساینند؛ گاه اتنا تخته سنگها و آنچه را که از اندرونۀ کوه برکنده شده است، فرامی افکند؛ و از کام برمی آورد؛ گدازه های خروشان را در هوا توده می کند؛ و تا ژرفای گرداب خویش را درمی جوشاند. گویا که پیکر آنسلا د که به نیمه آذر خشت فرو سوخته است، در زیر این توده فشرده می شود؛ اتنای مترگ، به گرانی خویش، او را درهم می فشارد؛ و وامی نهد که آن شراره ها که او دم می زند و از دهان برمی افشانند، از شکاف کوره های تفته اش، به بیرون راه جویند. هربار که کوه، سوده و فرسوده، بر پهلوی دیگر خویش می آرمد، سیل بر خود می لرزد؛ و آسمان از دود پوشیده می شود. ما آن شب را سراسر در پناه بیشه ها، این شگفتی غول آسا را به سختی بر خود هموار می داریم، بی آنکه بدانیم مایۀ آن هنگامه و آشوب چیست. فروغ ستارگان پدیدار نمی شد؛ آسمان، به هیچ روی در آنجا که ستارگان می درخشند، آن روشنایی را که می باید داشته باشد، نداشت؛ اقاتیرگی از دمه و بخار گرانیبار بود؛ و تیره ترین شب جهان، ماه را در ابری نهفته می داشت.

فردا روز، آنگاه که ستاره پگاهان می دید؛ و «سپیده» بخار نمناک تیرگی را از رخسار سپهر زدوده بود، به ناگاه، پیکری آدمی گونه، ناشناسی با ریخت و نمودی شگفت، مردی که بینوایی و تبه روزی، آشکارا، از سرپایش برمی تراوید؛ و به شیوه ای هراس آور نزار بود، از جنگل، به سوی ما پیش می آید؛ و دستان خویش را، به لابه و خواهش، به سوی کرانه برمی افرازد. ما او را می نگریم: او پلیدی دذ آسا و بدور از آیین مردمی است که ریشی انبوه بر سینه اش فرو هشته است؛ جامه های ژنده اش به یاری خارها به هم دوخته شده است؛ گذشته از آن، او مردی یونانی بود؛ یکی از آن کسان که میهنشان آنان را بسیجید وزیناوند، به

پیکار با تروا گسیل داشت. اوبی درنگ، چون از آرایش و جامه‌ما دریافت که ما از داردانیانیم؛ و از دور جنگ ابزارهای تروایی را دید، هراسان، دمی گمانمند و دودل برجای ماند؛ اما به زودی، به سوی کرانه شتافت؛ گریان و لابه‌گر، فریاد برآورد و گفت:

«من از شما ای ترواییان! به پاس ستارگان، به پاس خدایانی که در آن فرازنایند، به پاس این فروغ سپهری که ما آن را درمی‌کشیم و بدان دم می‌زنیم، به زاری، درمی‌خواهم که مرا از اینجا برگیرید و به همراه ببرید! مرا به هر جای که خود می‌خواهید ببرید! این است همه آنچه که من از شما درمی‌خواهم. من این نکته را می‌دانم و بدان خستویم که یکی از آنانم که از کشتیهای خویش فرود آمدند؛ و با خدایان دودمانی ایلون به پیکار برخاستند. به کیفر این تباہکاری، اگر هیچ چیز نمی‌تواند زشتی آن را از دل‌های شما بسترده، اندامهای مرادرمیانه خیزابه‌ها از هم بگسلید؛ و مرا در کام دریای پهناور فرو افکنید. اگر از میان بروم، مرا از آن چه غم! اما باشد که دست کم، انسانها مرا از میان برده باشند!»

او، بی‌درنگ، زانوانمان را در آغوش گرفت؛ بر زمین می‌غلطید؛ و از زانوانمان درمی‌آویخت. او کیست؟ از کدامین تخمه زاده شده است؟ کدامین بخت ناساز و دشمن کام او را دنبال می‌کند؟ ما او را به سخن برمی‌انگیزیم؛ تا داستانش را، به یکبارگی، برایمان بازگوید. پدرم آنشیر خود، بی‌آنکه بیش درنگ کند، دست راستش را به سوی مرد جوان می‌یازد؛ ارج و ارزاین یازیدن دست که به گونه‌ای پیمان بستن می‌ماند، او را دل‌آسوده می‌دارد. او، بی‌درنگ، پس از آنکه سرانجام بر هراس خویش لگام می‌زند، به ما می‌گوید:

«میهن من ایتاک است: من اولیس نگونبخت را همراه بودم؛ نامم آشمیدء است. پدرم آداماست مردی تهیدست بود؛ پس من به سوی تروا رهسپار شدم: ای کاش به آن تهیدستی و زندگانی بی‌فروغ بسنده می‌کردم و خرمند می‌بودم!

۶. این چهره داستان که بر ساخته ویرژیل است، این امکان را به او داده است که داستان پولیفم را که بخشی از حماسه هومر است در داستان خود بگنجاند.

همراهانم در آن هنگام که لرزان از هراس، از این مکانهای بربرانه و بدور از شهر آیینی می‌گریختند، مرا از یاد بردند؛ و در اینجا، در مغاک فراخ غولم برجای نهادند. کنامی آکنده از خونی گنده و خوراکیهای خون‌آلود که به ژرفی، تاریک و پهناور است. او، آن غول، که ژنده‌ای شکفت است سر بر ستارگان بلند می‌ساید. ای خدایان! زمین را از گزند پتیاره‌ای چنین پیرایید و بپردازید! کس را یارای آن نیست که او را بنگرد؛ یا با او سخن بگوید. او از اندرونه و خون سیاه قربانیانش توشه می‌سازد. من او را، ستان آرمیده در میانه کنامش دیده‌ام که دو تن از ما را، با دست مترکش، فرو گرفته است؛ و بر تخته سنگشان فرو کوفته است؛ و پاره پاره کرده است: آستانه کنامش که خون از دور بر آن پاشیده شده بود، در این گندگی غرقه بود. من او را دیده‌ام که اندامهای آنان را که مایه‌ای سیاهرنگ از آنها برمی‌تراوید، می‌خورد؛ گوشتهای تنشان که هنوز گرم و تازه بود در زیر دندانهایش می‌تپید. اما او پادافراه کار خویش را دید. اولیس این کردارهای هول را بر نتافت؛ در خطری چنان بزرگ، مرد ایتاک به خود آمد؛ و از خویش یاد آورد. غول، انباشته از خوراک و غرقه در باد، سرش را که از باد گرم و گران شده بود، فرو نهاده بود؛ و با پیکر مترگ خویش، در میانه کنام خود می‌آرمید؛ او، در خوابی نوشین، ریم و آمیزه‌ای از گوشت آدمی و باده و خون از دهان برمی‌افکند. ما در این هنگام، پس از نیایش و درخواست یاری از نیروهای آسمانی، به ریزنی بخت و انداختن پشک، هریک به انجام کاری که بدین سان بدان گمارده شده بودیم، کمر بستیم؛ همگنان، به یکبارگی، از هرسوی بر او می‌جهیم؛ او را در میان می‌گیریم؛ و به یاری تیرکی سرتیز، چشم مترکش را از هم می‌شکافیم؛ چشمی یگانه که در زیر چینهای درشت و ددانه پیشانی‌اش فرو نهفته بود؛ این چشم به سپر آرگوس یا به گردی خورشید می‌مانست؛ سرانجام، شادمانه، کین دوستانمان را که به جهان سایه‌ها فرورفته بودند، از او می‌ستانیم. اما ای تیره‌روزان! بگریزید! بگریزید! ریسمانهای کشتی‌هایتان را بگلید! صد غول ژنده دیگر، جای جای، در چین و شکنهای کرانه می‌زیند؛ و در دیگر کوهستانها، به هرسوی می‌روند. این غولان به همان

اندازه درنده‌خوی و ددمشند، به همان اندازه ژنده و کوه‌پیکرند که پولیفم می‌تواند بود؛ پولیفمی که در گودی کنامش میشهایی پشماگین را نگاه می‌دارد؛ و پستانهایشان را می‌فشارد. از آن زمان که من به رنج و هراس، در جنگلها، در میانهٔ نهانگاههای خاموش و تهی، در درون لانهٔ جانوران وحشی روزگار می‌گذرانم؛ و این غولان سترگ و پهن‌پیکر را می‌بینم که از میانهٔ تخته‌سنگها بدر می‌آیند، سه بار شاخ ماه از روشنایی آکنده شده است؛ من هر بار که آوازپای آنان و آوایشان را می‌شنوم، بر خود می‌لرزم. شاخه‌های درختان توشهٔ ناچیز زندگیم را که میوهٔ سخت درختان خودروست؛ و در سختی به سنگ می‌ماند، به من ارزانی می‌دارند؛ نیز از ریشه‌های درختان که از زمین برمی‌کنم، خورش می‌سازم. من که چشم به هرسوی می‌چرخاندم، به ناگاه، برای نخستین بار، کشتیهایی را دیده‌ام، کشتیهای شما را که به کرانه نزدیک می‌شدند. شما هرچه با من بکنید، سن در چنگ و فرمان شمایم. برای من همین بسنده است که از چنگ این تبار که دلم از آن به هم برمی‌آید رسته‌ام. آنک زندگی سن: آن را از من بستانید؛ مرا غمی از آن نیست که چگونه می‌میرم.»

او هنوز به درستی سخنش را به پایان نبرده است که ما او را برفراز کوه می‌بینیم؛ او را، پولیفم شبان را که تودهٔ گران‌پیکرش، در میانهٔ رمه‌ای از میشان می‌جنبد؛ او به سوی کرانه‌ای که برایش نیگ آشناست فرود می‌آید؛ غولی است هراس‌انگیز، با پیکری زشت و نابهنجار، سترگ و کوه‌وار؛ غولی که روشنایی از دیدگانش ربوده شده است. کاجی پیراسته از شاخه‌ها که آن را در دست دارد، گامهایش را راه می‌نماید؛ و بر زمین استوار می‌دارد. میشان پشماگینش با او همراهند: این واپسین شادی و سرگرمی اوست؛ تنها مایهٔ خوشدلی اوست که از رنج تیره‌روزش می‌کاهد. آنگاه که او به دریا درمی‌آید؛ و به خیزابهای بلند و ژرف می‌رسد، آب برمی‌گیرد؛ و خونی را که از چشم تباہ شده‌اش فرو می‌ریزد می‌شوید؛ در این هنگام، ناله‌هایی دردآلود برمی‌آورد؛ و از دندانهایش که برهم می‌سایند آوایی زیر و تیز برمی‌آید. او به سوی پهنهٔ دریا پیش می‌رود، بی‌آنکه موج هنوز پهلوهای کوه آسایش را تر کند. اما ما؛ ما

هراسان، به گریز می‌شتابیم: یونانی زار و لابه‌گر را به عرشه درمی‌آوریم؛ زیرا نیک بدین کار سزاوار شده است؛ آرام و خموش، ریسمانها را می‌گسیم؛ و خم شده بر پاروها، هم‌آورد و چالشگر در تلاش، آبها را درمی‌شکافیم. او اینهمه را دریافته است؛ و به شنیدن آوای پاروزنان روی به سوی ما گردانیده است. اما از آن روی که نمی‌تواند دستش را تا ما بیازد و برساند؛ نیز نمی‌تواند در شتاب با موجهای دریای ایونی برابری کند، خروش و هراسی سهمگین و بلند برمی‌کشد که تمامی خیزابه‌های اقیانوس را به لرزه درمی‌آورد؛ سرزمین ایتالیا را، در دوردست، در هراس می‌افکند؛ و غریوان و هنگامه‌ساز، در کنامها و اشکفتهای اتنا طنین می‌افکند؛ و به پژواک، بازمی‌آید. در این هنگام است که تبار غولان، در پی این فریاد و فراخوانی، از جنگلها و کوهساران بلند، به سوی بندر فرود می‌آیند: آنان کرانه را فرو می‌پوشند. می‌بینیمشان که ایستاده‌اند؛ و خیره، چشمانشان را که به بیهودگی هراس آورده‌اند انگیز است به ما دوخته‌اند. آن برادران اتنایی را، که هولبارگرد هم آمده‌اند؛ و نازان، تارک بر سپهر می‌افرازند: به همان سان است که بلوطهای فلک‌فرسای، و سروهایی که میوه‌هایی دراز دارند، در جنگلهای بلند ژوپتر، یا بیسهٔ سپنددیان^۷ برستیغ کوهها برمی‌روند و بالا می‌افرازند.

بی‌آنکه بدانیم به کدامین سوی می‌رویم، دستخوش هراسی گزاینده که به ستوهمان می‌آورد، ریسمانهایمان را یا تکان دادن آنها درمی‌پیچیم؛ و بادبانهایمان را در باد برمی‌افرازیم و می‌گتریم؛ در بادی که گریزمان را دمساز و یاری‌رسان است. وارونهٔ آن، فرمانهای هلنوس، به زنهار و هشدار، چنان است که سگانباتان ما نمی‌باید روی به سوی شاریید و سیلا بیاورند، [خطر مرگ در هریک از این دوراه، کمابیش یکسان است.] بر آن می‌شویم که به واپس بازگردیم. خوشبختانه، تندباد شمال، از تنگهٔ باریک پلورشتابان فراز می‌آید: من از صخره‌های تیز در ریزشگاه پانتاژیا، از خلیج مگار و از زمینهای پست

۷. سروها به دیان بنبانوی دوزخی با نام هکات ویژه داشته شده‌اند.

تاپوس درمی‌گذرم. کناره‌هایی که همراه شوریده‌روز اولیس به ما می‌نماید این کناره‌هاست؛ او پیش از آن، آنها را درنوشته است.

در دهانه خلیج میکائی، رویاروی دماغه پلمیر که خیزابهایش فرومی‌کوبند، آبخوستی درگسترده است که نخستین باشندگانش آن را اورتیری نامیدند. می‌گویند، در آنجاست که رود آلفه در زیر دریا، راهی را آزمایش را برای گذر خویش کنده است: و اینک، ای آرتوز! به یاری سرچشمه تو خیزابهایش را با خیزابهای سیل درمی‌آمیزد. ما به پیروی از آنچه به ما فرموده‌اند نیروهای خدایی را در آن مکان، به نیایش می‌ستاییم. از آنجا، من از زمینهای درمی‌گذرم که هلور ایستا و بی جنبش آن را می‌پرورد و پربار می‌سازد. سپس، ما از کنار صخره‌های بلند و تخته‌سنگهای مترگ و پیش آمده پاشینوم می‌گذریم. از دور، کامارین که سرنوشت جاودانه او را در بند کشیده است؛ سپس هامون ژلا، و ژلا که نام رود خروشان و بند گسلش را بر او نهاده‌اند بر ما آشکار می‌گردند. اگر ژانت بلند و دیواره مانند، دیواره‌های ستر و ستوارش را از دور بر ما آشکار می‌سازد؛ همان که پیش از این اسبانی نژاده و والا را می‌پرورده است.

پس من، ای سلینونت! ای شهر خرمابان! تو را وامی‌نهم. از درازای تخته‌سنگهایی می‌گذرم که لیلیه آنها را، به نیرنگ و نابکاری، در زیر آبهایش نهان می‌دارد. از آنجا، بندر درپان، مرا بر کرانه غم‌انگیز خویش، به خود می‌پذیرد. ای دریغ! در آنجاست که من پس از گذارها و توفانهای بسیار پدرم آنشیز را، آن تنها پشیمانم را در رنج و تیره‌روزی از دست دادم. در آنجاست، هان! ای بهین پدران که تو مرا به ماندگیها و فرسودگیهایم واگذاشته‌ای و در گذشته‌ای؛ ای دریغ! تویی که به بیهودگی، از آن مایه خطرهای بزرگ جان بدر برده‌ای. نه هلنوس نهاندان و پیشگوی، در میانه آن رخدادهای هراس‌انگیز و رنجبار که از آنها مرا خبر می‌داد، این سوگ را پیش گفته بود؛ نه سه‌له‌نوی دل‌آشوب. واپسین آزمون تلخ و دشوار من در آنجا بود؛ پایان سفرهای دیربازم نیز در آنجا بود. من از آنجا روی به راه آوردم؛ و خدایی مرا به کرانه‌های سرزمین شما رسانید.»

بدین سان، انۀ خدایی که همگنان خاموش گوش به سخنانش فراداشته بودند، سرنوشتی را که خدایان برایش رقم زده بودند، بازمی نمود؛ و داستان سرگردانیه‌ها و گشت و گذارهای خویش را بازمی گفت. سرانجام لب از سخن فرو بست؛ و چون داستانش به پایان آمد، دیگر باره حالت و هنجاری آرام را که همیشه از آن برخوردار بود، به خود گرفت.

کتاب چہارم

فشرده کتاب چهارم

داستانهای زیبای انه دیدون تیره روز و دردمند را آرام می‌گرداند. — ۶. دیدون، به خستویی، از اینکه میهمانش، به شگرفی، او را خوش آمده است سخن می‌گوید. — ۱۵. «آه! چه خوش می‌بود اگر او سوگند یاد نکرده بود که نیک بر شوی مرده‌اش وفادار بماند؛ و دیگری را به شوهری نپذیرد! اما ای «آزرم و پاکدامنی»! باشد که ژوپتر دیدون را، پیش از آنکه تو را درهم شکنند و خوار دارد، در ارب به نزد سایه‌ها فرو اندازد!» — ۳۹. آنا شور و شیفتگی دیدون را دامن می‌زند؛ دو زن به سوی پرستشگاه می‌شتابند؛ و در آنجا در پهلوهای برخیشان، آنچه را که می‌خواهند می‌خوانند؛ و بدانها مروا می‌زنند. — ۹۰. ژونون که می‌خواهد ترویان را به هر شیوه از ایتالیا دور دارد، به ونوس پیشنهاد می‌کند که دیدون به زنی، به انه داده شود؛ و ونوس، خند خندان، این پیشنهاد را می‌پذیرد. — ۱۲۹. در میانه شکاوی که شهربانو سامان داده است، توفانی می‌غزد. دیدون با انه به اشکفتی دورپناه می‌جوید؛ و در آن نهانگاہ، خود را به او وامی‌نهد.

۱۷۳. داستان این رسوایی به زودی در سراسر لیبی می‌گسترده و در زبانها می‌افتد؛ شاه ایارباس که دیدون را به زنی خواسته بود، لابه‌گر، از ژوپتر درمی‌خواهد که دیدون، آن بیگانه ناسپاس را، به خوارداشت و توهینی که بر او روا داشته است، کیفر دهد.

۲۱۹. ژوپتر، بی‌درنگ، مرکور را به سوی انه می‌فرستد. مرکور او را که به شیوه صوریان جامه پوشیده است؛ و خود را به ارمغانهای شهربانو زیور داده است، در آن هنگام که به سرپرستی وی در زیبایی کارتاژ می‌کوشند، می‌یابد. مرکور او را از بیکارگی می‌نکوهد و شرمسار می‌گرداند؛ کاری شگرف را که به انجام آن گمارده شده است، فریادش

می آورد؛ و از اورنگ ایتالیا که می بایست از آن پمرش گردد، با او سخن می گوید. انه که به ناگاه از افسون و خودباختگی بدرآمده است، همراهانش را می فرماید که در نهان کشتیها را برای رهپاری آماده سازند.

۲۹۶. اما دیری نمی توان زنی دلباخته و شوریده را فریفت. دیدون او را به نهانکاری، به ناسپاسی، به خیانت و به دلسختیش می نکوهد. چرا می خواهد از وی بگریزد؟ چگونه با خوار داشتن سود و صلاح خویش، می تواند او را وانهد، با آنکه وی بی هیچ پرهیز و پروا، کین شاهان لیبی و ناخشنودی ویمهری فرمانبرانش را بر خود برانگیخته است؟ — ۳۳۱. انه دیری، به مردی، او را پاسخ می گوید؛ اما گفته های وی، به هیچ روی، در دیدون نمی گیرد. — ۳۶۲. پس خشم دیدون، به یکباره برمی جوشد؛ و او انه را سخت می نکوهد و درشت می گوید. — ۳۹۳. اما آنگاه که به کاخ بازمی گردد؛ تندی و افروختگیش فرو می نشیند؛ از ژرفای دل، آماده آن است که خود را خوار گرداند. پس از خواهر خویش می خواهد که به نزد انه بیوفا برود؛ و به زاری، از او بخواهد که وی را مهلتی بدهد؛ مهلتی بس کوتاه که بدان بتواند دل دیوانه و توفنده اش را آرام گرداند. — ۴۰۸. انه نرمش ناپذیر می ماند. زن نگوینخت که از مرغواها و نشانه های گجسته به ستوه آمده است، آوای سیشه را می شنود که او را درمی خواند. بوف فریاد مرگ آلودش را از فراز برجها برمی آورد. دیدون بر آن می شود که بمیرد. — ۴۷۴. اما به آهنگ آنکه خواهرش را بفریبد و گمراه سازد، چنان فرامی نماید که زنی افسونکار او را نوید داده است که درماتش خواهد کرد؛ لیک این درمان در گرو آن خواهد بود که کومه ای از هیمه را در حیاط کاخ برافرازند؛ و هر آنچه را که از انه برجای مانده است، به ویژه بستر زناشویی را که مایه نابودی او شده است، بر آن فرانهند و بسوزند. — ۵۵۴. پس در آن هنگام که پگاهان ناوگان انه، آن مرد بیگانه با مهر و دلسوزگی را می بیند که بر پهنه دریا دور می شود، خود اوست که با چهره ای رنگ باخته، دیدگانی خونبار، بر کومه جای می گیرد؛ تیغی را که از آن دلدار او بوده است، در سینه اش فرو می کند. — ۶۶۳. اما او، پیش از مردن، به آوایی بلند، گُشنده خود را نفرین کرده است؛ این نفرینهای پیشگویانه تا روزگاران دور، در تاریخ، طنین درخواهد افکند. — ۶۹۳. چون پرورز پین از پذیرفتن کسی که نابهنگام و پیش از آیین، برخی شده است سر برمی تابد، ژنون دل بر دیدون می سوزد؛ و ایریس را می فرستد تا موهایی را از سر آن زن تیره روز ببرد؛ موهایی را که او می باید، بدانها به اورکوس ویژه داشته شود.

لیک شهربانو که درد شیفتگی سخت در او کارگر افتاده است، ناسوردل را از خون رگهایش می پرورد؛ و از آتشی نهان در درون می ساید و می فرساید. دلیری این مرد که بارها در آزمونهای دشوار آزموده شده است؛ شکوه و والایی تبار او دمی از یادش زدوده نمی شود. نشانه های چهره وی، شیوایی گفتارش در دل شهربانو نقش گرفته است؛ و درد مهرورزی آرام و شکیب را از او می ستاند.

فردای آن روز، «سپیده دم» هنوز، به درستی، زمین را از مشعل خورشید نیفروخته است؛ هنوز، به درستی، بخار نم آلود تیرگی را نپراکنده است که شهربانو، شوریده جان و افروخته دل، با خواهرش سخن می گوید؛ با خواهری که آنچنان گرمی اوست که گویی نیمه ای از جانش شمرده می آید.

«آنا، خواهرم! چه مایه آنچه دوشینه دیده ام مرا می هراساند و اندیشناک می سازد! شگفتا از این میهمان شگرف که به سرایمان درآمده است! شگفتا از فرهی و شکوهش! از دلیریش! از کارهای بزرگ و نمایانش! آه! بی هیچ گمان، من بر آنم که او به راستی از دوده خدایان است؛ کمترین گمانی در این باره نمی توان داشت. هراس و بزدلی نشانه تخمه ای پست و بی فروغ است. ای دریغا! چه سان سرنوشت او را به بازی گرفته است! چه مایه آزمونهای جنگی و پیکارهای خونبار او تا به فرجام برتافته است! وه از این حماسه که او آفریده است! اگر من، سخت و ستوار، بر آن نشده بودم که پس از درگذشت نخستین

دلدارم که مرگ به نابکاری او را به ناگاهان دریافت و درر بود، دیگر هرگز در دام زناشویی نیستم و بند پیوند را نپذیرم، آری! اگر از بستر زفاف و مشعلهای آن نهراسیده بودم، شاید او، آری! تنها او، می توانست مردی باشد که من در برابرش، ناتوان بشوم؛ و به شوهریش بپذیرم. آنا! من با تو گشاده زبان و خستویم؛ از آن روز که شوی تیره بختم، سیئه از جهان رفته است؛ و برادرم خدایان دودمانیم را، تبهکار و مردمکش، به خون او آلوده است، این مرد تنها کسی است که توانسته است راهی در دل من بجوید؛ و مرا بلغزانند و بر خود بشیید: من دیگر بار نشانه های آتشی را در درون خویش بازمی شناسم که مرا سوخته است. اما باشد که ای پاکدامنی و آزرم! پیش از آنکه من تو را درهم بشکنم؛ و از پیمانهای استوارم رشته درگسلم، زمین از هم فروشکافد و مرا در مفاکهای خویش فروبرد؛ باشد که «پدر بس توانا» با کوبه ای از آذرخشش، مرا به نزد مردگان، به جهان سایه ها دراندازد؛ سایه های پریده رنگ ارب، در تیرگیهای ژرف! آنکه نخستین پیمانم مرا بدو درمی پیوندد مهر و دلبستگی را به یکبارگی با خود برده است: چنان باد که این دلبستگی همچنان از آن او باشد؛ و آن را در گور خویش نیز پاس دارد!»

در آن هنگام که او این سخنان را می گفت، شکنجهای دامنش را از سیلاب سرشکهایش فروشت.

آنا به او پاسخ می دهد:

«هان! ای تو که خواهرت فزون از روشنایی دوست می دارد! آیا رواست که جوانیت، به یکبارگی، در سوگ بیوگی تباه شود؟ آیا شیرینی مادری را و شادیهایی را که ارمغان ونوس است نخواهی آزمود؟ آیا بر آنی که خاکستر مردگان و روانهای نیاکانی را که در گور فرو نهفته اند از وفاداری ما و پایندیمان به پیمان باک و پروایی است؛ و از آن نگرانند؟ اگر هیچیک از کسانی که در لیبی و نخست در صور خواستگاران تو بوده اند، نتوانسته اند درد و دریغ تو را بزدايند، پسنده و رواست. تو ایارباس و دیگر سالارانی را که زمین افریقا، آن زمین آبادان و توانگر از پیروزیها پرورده است، به شوهری نپذیرفته ای. آیا در این

اندیشه نیستی که به نزد کدامین مردم آمده‌ای؛ تا در میانشان بمانی و بزویی؟ سرزمین تورا، از کناره‌ای، تیره جنگاور و شکست‌ناپذیر ژتول، نومیدیان که سوارکارانی چیره‌دستند و در سواری از لگام بهره نمی‌جویند؛ نیز مردمانِ ناپذیرا و بدور از مهمانتوازی میرت فرو گرفته‌اند؛ سرزمین تواز کناره‌ای دیگر، به بومی می‌رسد که بی‌آبی و تشنگی از آن شوره‌زاری ساخته است؛ نیز خشم و درشتی بازسپیان که تا سرزمینهای دور را برآشفته است. آیا نیازی بدان هست که از آهیختن تیغها در صور، و بیم‌انگیزیهای برادرت سخن در میان آورم؟ آری! من برآنم که بادها به یاری مرواها و نشانه‌های نیک خدایان و مهر و نواخت ژونون کشتیهای تروایی را به اینجا رانده‌اند. خواهرم! با داشتن چنین شویی، کارتاژ تو چه شهری بشکوه خواهد شد! و چه پادشاهی و قلمرویی را تو گواه بالیدن و برآمدن خواهی بود! وه که اگر ما از یاری جنگ‌ابزارهای تروایی برخوردار باشیم، تو شکوه و سرافرازی کارتاژ را تا به فرازهای آن برمی‌توانی برد! تنها نوازش و بخشایش خدایان را در خواه! و فرخروز و شاد کام، پس از پیشداشت برخیان و برگزاری آینه‌های نیایش، یکباره، به مهمانوازی روی آور؛ و زندگی را در کار آن کن؛ هر روز، بهانه‌ای دیگر بیاب؛ تا رهسپاری میهمانانت را به واپس دراندازی؛ بهانه‌هایی چون: توفانی که دریا را سخت برمی‌آشوبد و درهم می‌پیچد؛ اوربون بوران‌ساز؛ کشتیهایشان که آسیب یافته‌اند و به کار در یانوردی نمی‌آیند؛ آسمان که دمساز نیست و بدان امید نمی‌توان بست.»

این سخنان آتشی را دامن می‌زند که دل دیدون را برافروخته است؛ امید را به جان پژمان و نگرانش بازمی‌آورد؛ و بند آزر و پروا را از هم می‌گلد. آنان نخست به پرستشگاهها می‌روند؛ و از مهرابی به مهرابی دیگر راه می‌کشند؛ و آرامش و آشتی را می‌جویند. به پیروی از رسم و راه، میثانی را برمی‌گزینند؛ و آنها را برای سیرس قانونگزارا، برای فبوس، برای باکوس آسمانی، و پیش از

۱. سیرس به مردمان آموخته بود که چگونه به کشت و ورز، زمین را بارور گردانند؛ هم او پیوند زناشویی را بنیاد نهاده بود.

همگنان، برای ژونون که پیوندهای زناشویی را پاس می‌دارد، برخی می‌سازند. دیدون، رخشان از زیبایی، جام آیینی در دست، خود یاده را در میانه شاخهای گوساله‌ای سپید فرو می‌ریزد؛ یا در برابر نگاره‌ها و تندیس‌های خدایان، خرامان، بر گرد مهرباب که به خون آغشته شده است، می‌گردد. او نیایش و آیین برخی را، آنچنانکه گویی روز دیگر بار آغاز گرفته است، از سر می‌گیرد؛ و در آن هنگام که با دهانی گشاده، بر پهلوهای فرو شکافته برخیان خمیده است، اندرون تپنده آنها را برمی‌رسد؛ می‌کوشد که بدین سان، رازهای نهان را بدر کشد؛ و آینده را پیش بیند. ای دریغ! چه مایه رازجویان و نهانگویان ناآگاه می‌توانند بود! جانی افروخته و شوریده را، نیایشها و نذرها، پرستشگاهها به چه کار می‌تواند آمد؟ آتش شور و شیفتگی مغز استخوان نغز و مهر آگیش را فرو می‌سوزد؛ و ناسور دلشدگی، خموش و آرام، دلش را برمی‌شکافد و به درد می‌آورد. دیدون تیره‌روز از درون می‌سوزد؛ سرگشته و بی‌خویشتن، در میانه شهر به هرسوی می‌رود. او به میشی می‌ماند در بیشه‌های کرت که به ناگاه تیری پیکرش را سفته باشد. تیری که چوپان از دور در انداخته است. میش، بی‌آنکه بداند، تیر تیز و جان‌شکاف را با خود به همراه می‌برد؛ می‌گریزد؛ جنگلها و بیشه‌های تنگ و انبوه را در کوهسار دیکت درمی‌نوردد؛ اما چوبه مرگیار، همچنان، خلیده در پیکر او می‌ماند. گاه، شهربانو انه را در میانه شهر راه می‌نماید؛ نازان و سرافراز، سرچشمه‌های سیدون، نیز شهر را که آماده آن شده است که این رود را به درون خود بپذیرد، به او نشان می‌دهد. سخنی را می‌آغازد؛ اما به ناگاه از گفتن بازمی‌ماند. گاه، در آن هنگام که روز به پایان می‌رسد، بر آن می‌شود که بزم و سور دوشینه را بر پای دارند؛ و در تب و تاب هذیان آلود خویش، از مرد تروایی درمی‌خواهد که داستان ایلون تیره‌روز را دیگر بار بازگوید؛ پس، باری دیگر، سراپا گوش، چشم به لبان او فرو می‌دوزد. در آن هنگام که از یکدیگر جدا می‌شوند؛ در آن هنگام که ماه رنگ باخته نیز، به نوبه خود، از فروغ خویش فرو می‌کاهد و فرو می‌خپد؛ و اختران، با فرورفتنشان خفتن را اندرز می‌دهند، او، تنها و اندوهگین، در سرای تهی و

خاموشش، بر بستری فرو می افتد که آن را وانهاده است. آنگاه که در کنار یکدیگر نیستند، دلدار را می بیند؛ آوای او را می شنود؛ یا آسکاین را در آغوش می فشارد؛ همان کودکی را که نیک به پدرش می ماند؛ و از این روی، او را بر خویش فریفته است. دیدون بدین سان می کوشد تا شیفتگی پرشور و تاب ربابش را آرام گرداند. دیگر برجهایی که به ساختنشان آغاز نهاده اند، برافراخته نمی شوند؛ دیگر جوانان جنگ ابزار بر نمی گیرند؛ و هنر رزم را نمی ورزند؛ بندرو کارهای دفاعی فرو نهاده شده است؛ رشته از کردارها، به یکبارگی، می گسند؛ کارها به درنگ دچار می آید؛ و باروها و داربستهای سترگ که گویی آسمانها را می هراساندند و سر بدانها می سودند بی فرجام، فرو گذاشته می شوند.

چون بانوی گرامی ژوپیتره، آن مِهتسی کیوانی دید که دیدون را چه طاعونی بر جان افتاده است؛ و خار خار ارجمندی و سرافرازی، در دل او، شور و تپش دلبستگی را باز نمی گیرد و فرو نمی نشاند، روی به سوی ونوس آورد و او را گفت:

«راستی را، که این کار سرافرازی و نازشی بزرگ، نیز نشانه ای زیبا از پیروزی برای تو و پرگت می تواند بود! و از این نام و آوازه بلند و قراموش ناشدنی که فراچنگ آورده اید: زنی ناتوان و بی پناه را دو خدا به رنگ و نیرنگ، درهم شکسته اند! بی گمان، بر من پوشیده نیست که تو از باروهای شهر ما بیمناک و نگرانی؛ و شهر نازان کارتائ، در چشم تو، مایه اندیشناکی و دلواپسی است. اما کشمکشهای ما کی به پایان خواهد رسید؟ این کشاکش و هموردی به کجا باید بیانجامد؟ آیا بهتر آن نیست که ما به آشتی و آرامشی جاودانه بگراییم؛ و چونان نشانه و گروگانی بر این پیمان آشتی، پیوندی درزنناشویی را به انجام برسانیم؟ بدین سان تو بر آنچه که با همه هستی و از بُن جان در پی آنی دست می یابی. دیدون در آتش عشق می سوزد؛ شیفتگی در رگهای او روان است. مردمانمان را گرد آوریم و به هم پیوندیم؛ در سایه مُرواها و نشانه هایی آیینی، یکسان و برابر، بر آنان فرمان رانیم: و انهم که دیدون از شویی فریژی فرمان بَرَد؛ و پیروان خویش، مردم صور را که چونان سامان و نوای عروس، به ارمغان

خواهد آورد، در چیرگی و فرمان تونهد.»

ونوس به رنگ و فریب ژونون آگاه شد و دریافت که خواست او از این گفته‌های رنگ آمیز تنها آن است که فرمانروایی نوید داده شده به جای ایتالیا، در سرزمین لیبی بنیاد نهاده شود. ونوس در پاسخ به او گفت:

«کیست آنکه چنان نادان و دیوانه‌وش باشد که جنگ را بر مهر و آشتی با تو برتر نهد؟ اما سرنوشت نیز می‌باید آنچه را تو فرایش من می‌نهی استوار دارد؛ و با ما، در انجام آن، دمساز و یار گردد. سرنوشت مرا نگران و اندیشناک می‌دارد: من از خود می‌پرسم که آیا ژوپیتر بر آن است که صوریان و مردمان آمده از تروا را در شهری یگانه جای دهد؛ آیا بدان خشنود است که این دو مردم به هم پیوندند. تو بانوی اویی: تو را توان و حق آن هست که بکوشی او را به انجام این کار برانگیزی؛ و اثر درخواست خویش را بر او بیازمایی؛ برو؛ من در پی تو خواهم آمد.»

ژونون گرانمایه و شاه‌وش در پی گفته‌های وی گفت:

«بر من است که بدین کار همت برگارم. اینک، گوش به سخن من فراده؛ من، به گفتاری کوتاه، به تو خواهم گفت که آنچه به انجام آن، پیش از هر کار، می‌باید شتافت چیست. انه، نیز همدستان با او، دیدون تیره‌روز آماده آن می‌شوند که فردا، به دمیدن روز، در آن هنگام که خورشید سر بر خواهد آورد و با پرتوهایش پرده تیرگی را از جهان بر خواهد افکند، به شکار در جنگل روی آورند. در آن هنگام که مگان به تنیدن تارها و تورهایشان بر گرد بیشه خواهند شتافت، من ابرهای تیره را، آکنده از تگرگ، بر خواهم شکافت؛ و برفراز سرشان خواهم بارانند؛ نیز تندر آسمان را به لرزه در خواهد آورد. همراهان و پیرامونیانشان روی به گریز خواهند نهاد؛ و در شبی تاریک و دیجور، فرو پوشیده خواهند شد. دیدون و سالار تروایی هردوان به اشکفتی خواهند رسید. من در آن اشکفت خواهم بود؛ و اگر بتوانم بر یاری تو بنیاد کنم، آن دو را به پیوند زناشویی با یکدیگر خواهم پیوست؛ و دیدون را به زنی، به او خواهم داد؛ تا همواره بانوی وی باشد: «بغ پیوند زفاف» نیز در آنجا خواهد بود.»

سیره نیک، از اینکه در برابر خواست ژنون درایستد، پرهیز می‌کند؛ خواست او را می‌پذیرد و استوار می‌دارد؛ و بر نیرنگی که ژنون، به پندارِ خویش، ساز کرده است لبخند می‌زند.

با اینهمه «سپیده» دمیده است؛ و اقیانوس را وانهاده است. به تافتن نخستین پرتوهای خورشید، جوانانی که گزیده آمده‌اند، از درها بیرون می‌روند. تورهایی با شبکه‌هایی بزرگ، دامها، چوبه‌هایی با تیغه فراخ؛ تاخت‌سواران ماسیلی؛ و دسته‌سگان شکاری که باد را بوی می‌کشند، همه فراهم است بر آستانه کاخ، بزرگان کارتاز چشم بر راه شهر بانویند که دیر در اتاق خویش مانده است؛ اسبش که او را به ساخت و ستامی ارغوانی وزرین آراسته‌اند، در آنجا ایستاده است؛ سم بر زمین می‌کوبد؛ و نازان و خودپستد، افسارش را که از کف دهانش سپید شده است می‌جود. سرانجام، شهر بانو در میانه همگامانی پر شمار آشکار می‌گردد. تن در بالاپوشی میدونی با کناره‌هایی تراز دوخته پوشیده است. ترکشش از زر است؛ گیسوانش به یاری گیره‌ای زرین بسته شده است؛ پیراهن ارغوانیش را قلبی زرین فرابرده است. در این هنگام، فریژیانی که می‌باید او را همراه باشند، نیز ایول فرایش می‌آیند؛ و اته، در آن میان، زیباتر از همگان، در کنار او جای می‌گیرد؛ و گروه همراه خویش را به گروه شهربانو می‌پیوندد. در آن هنگام که آپولون زمستان لسی و خیزابه‌های خانت را وامی‌نهد؛ در آن هنگام که بازمی‌آید، تا سرزمین مادریش دلوس را بازبیند؛ و گروههای همسرای را گرد آورد؛ و دریوپان و آگاتیرسان به گرد مهرابه‌های کیرتیش، با پیکرهایی نگارین درهم می‌آمیزند و برمی‌جهند، آن خدای بر جگنهای سنیت راه می‌سپارد؛ و برگها گیسوان چین در چینش را که به دیهیمی زرین آراسته شده است، به نرمی، می‌نوازند؛ از تیرهایش بر شانه آوایی برمی‌آید. انه به همان شیوه، چابک، راه می‌سپرد؛ و به همان سان، فروغ زیبایی از چهره‌نژاده و والایش برمی‌تافت.^۲

۲. انه به آپولون مانند شده است، آنچنانکه دیدون به دیان.

آنگاه که به کوهساران بلند، و به نهانگاههایی که راهها به تمامی بدانها پایان می‌پذیرد می‌رسند، بُران وحشی از فراز بلندیهایی تیز و دیواره مانند که بر آنها جای گرفته‌اند، فرو می‌افتند؛ و بر دامنهٔ سنیفها، فرو می‌غلتند؛ گوزنان، از دیگر سوی، پهنهٔ هامونها را به تگ درمی‌توردند: آنها کوهها را وامی‌نهند؛ در رمه‌ای گرد می‌آیند؛ و در ابری از گرد می‌گریزند. اما آسکاین در میانهٔ دره، شادمانه، اسب تیزگام و توسنش را به تاخت درمی‌آورد؛ گهگاه، از گوزنان به تگ درمی‌گذرد؛ و به پیمان، از خدایان می‌خواهد که به ناگاه، گرازی با دهانی کف‌آلوده از میانهٔ این جانوران زبون سربرآورد؛ یا شیری حنایی رنگ ناگهان از کوهسار به زیر آید.

با اینهمه، خروشی گران و سهمگین، اندک اندک، آسمان را برمی‌آکنند؛ و بارانی آمیخته به تگرگ، در پی آن، فرو می‌بارد. همراهان صوری، جوانان تروایی، نوادهٔ داردانی ونوس، سرگردان به هرسوی می‌شتابند؛ و هراسان، در هر گوشهٔ هامون، پناهی می‌جویند. سیلابها از فراز کوهساران، دمان و خروشان، فرو می‌ریزند. دیدون و سالار تروایی هر دو به اشکفتی می‌رسند، و در زیر آن جای می‌گیرند. «زمین» و ژونون، آن «بغانوی پیوند» نخستین نشانه را آشکار ساختند. آتشی بر سپهر که در این زفاف او نیز هتبار و همدست است رخسیدند؛ و پریان دریایی، بر تارک کوهساران، سرود زناشویی را به فریاد سرودند. این نخستین روز از روزهای نگوینختی دیدون، و نخستین سبب مرگ او بود. نه پروا و آداب دانی، نه اندیشهٔ شکوه و سرفرازی، هیچیک جایی در دل او ندارد؛ شیفگی او دیگر سودایی نهانی نیست که آن را در دل می‌پرورد؛ او آن را پیوند زناشویی می‌نامد؛ و این نام نامی است که لغزش و خطای او را فرو می‌پوشد.

ناگهان، «آوازه» شهرهای بزرگ لیبی را درمی‌نوردد؛ آوازه‌ای که از زهر پتیاره و آفتی دیگر تیزگامتر است. پویایی و جنبش زندگی اوست؛ و رفتار بر نیرویش می‌افزاید. او که از روزگار زادن، فروتن و بیمزده است، به زودی در هوا فرامی‌رود؛ پاهایش بر خاک‌اند؛ و تارکش در میانهٔ ابرها نهان شده است.

می‌گویند که او دختر «زمین» است؛ همان زمینی که خشمگین از کینی بر خدایان، این واپسین خواهر ستوس و آنسلاد را به جهان آورد؛ او را که پاهایی رهوار و تیزرو دارد و بالهایی چُست؛ آن غول هراس‌انگیز، ژنده، که به شمار پره‌های پیکرش، او را دیدگانی تیز و کاونده است؛ و ای شگفت! در زیر این پرها، به همان شمار، زبانها و دهانهای پرآوا و گوشهایی افراخته. او، شب‌هنگام، در میانهٔ آسمان و زمین، در تیرگی، به آوایی تیز و دل‌آزار می‌پرد؛ و هرگز خواب نوشین پلک‌هایش را برهم فرو نمی‌اندازد، به هتگام روز، برفراز سراها، یا بر باروی کاخها به دیده‌وری می‌نشیند؛ شهرهای بزرگ را به هراس می‌گذد؛ او به همان سان که پیام‌آور راستی است، به دروغ و بهتان نیز دل‌بسته است. شادی او آن است که روان مردمان را از هزاران بانگ و فریاد بیاکند که بدانها، به یکسان، هم از آنچه به راستی رخ داده است خبر می‌دهد؛ هم از آنچه رخ نداده است: انه، مردی از تبار تروایی آمده بود؛ و دیدون زیبا پیوستن به این مرد را ناپسند و خوار نشمرده بود. اینک آنان درازنای زمستان را به یکبارگی، برخوردار از نزدیکی و پیوند با یکدیگر، در کامه و لذت می‌گذرانند؛ آنان قلمروهای خویش را از یاد برده‌اند؛ و در دام هوسی شرماور و ننگین در افتاده‌اند. این است آنچه که بغبانوی پلید در هر جای بر زبان مردمان می‌نهد. او بازمی‌گردد؛ و تا به سوی پادشاه ایارباس، پر می‌گشاید؛ تا با هیاهوی خویش، جانش را به کین برشورد؛ و از خشم بیاکند.

او پور هامون و گارامانتیس بود؛ پریی دریایی که این خدا او را در رده بوده بود. او در قلمرو پهناورش، صد پرستشگاه سترگ، صد مهراب که همواره، به بزرگداشت خدایان، آتش سپند در آنها می‌افروخت، تا به سپهر و ژوپتر برافراخته بود؛ زمین از خون رمه‌ها پرورده و فربه شده بود؛ پیشخان پرستشگاهها را نیز به آویزها و گلها آراسته بودند. می‌گویند که او به شنیدن این خیرهای تلخ و دل‌آزار، آسیمه، تافته و افروخته از آتش خشم، بر آستانهٔ مهرابها، در میان تندیس‌های خدایان، دست‌افرازان به سوی آسمان، دیری به لابه و نیایش، بر ژوپتر نالید:

«ای ژوپتر بس توانا! ای آنکه مردم مور، آرمیده بر بسترهایی ترازیده و زیبا، امروز، از سر بزرگداشت تو، در جشنهای «چرخشت»، آیین باده را بر پای می‌دارند، آیا می‌بینی که چه رخ می‌دهد؟ یا آیا ای پدر! آنگاه که تو آذرخشت را بر ما برمی‌افرازی، به بیهودگی است که ما از آن سخت به هراس دچار می‌آیم؟ آیا آن آتsha کورانه و بیهوده است که ابرها را درمی‌نوردند و جانهایمان را از بیم و دهشت می‌آکنند؟ آیا هنگامه آنها، یکباره، مگر هیاهویی بیهوده نیست؟ زنی، آواره‌ای هرزه گرد که به سرزمین ما آمده است تا به زر، پاره زمینی را از ما بخرد؛ و شهرکی بی‌فروغ را بر آن بنیاد نهد؛ زنی که قانونهای ما را گردن نهاده است؛ و پاره زمینی را بر کرانه از ما ستانده است، تا آن را به خیش بشکافد و بارور گرداند؛ زنی که مرا از خود رانده است و به شوهری خویش پذیرفته است، انه را چوتان سرور و خداوند گارش، در قلمرو خود می‌پذیرد و گرامی می‌دارد! و اینک، این پاریس، که گروهی از خواجگان و اختگان او را همراهند، و چانه و گیسوانش یکسره آغشته به بوهای خوش و دلاویز است و با کلاه بلند مئونی استوار داشته شده است، از آنچه فراچنگ آورده است کام می‌جوید: بی‌گمان، به پاس همین است که ما ارمغانهایی را به مهرابه‌های تو پیشکش می‌داریم؛ و توانایت را که به لاف و گزاف از آن سخن می‌گویند، می‌ستایم.»

خدای بس توانا این تیایشها را شنوده است؛ او را دیده است که بر مهرابش بوسه می‌زند؛ چشم به سوی باروهای شهر بانو، و به سوی دو دلداده گردانده است؛ دو دلداده‌ای که از آن ناآگاهند که آوازه دلدادگیشان، بلند، در جهان گسترده است. پس ژوپتر روی به سوی مرکور می‌آورد؛ و بدین سان او را می‌فرماید:

«پسرم! برو؛ بادهای باختری را فراخوان؛ بال‌زنان، به فرود بگرایی. سالار دارداتی دیری است که در کارتار، در نزد صوریان مانده است؛ و دیگر به شهری که سرنوشت برایش رقم زده است، نمی‌اندیشد. با او سخن گوی؛ و لغزان بروزش تندبادها، پیام مرا به او برسان. او آن مردی نیست که مادرش، آن زیباترین بغبانوان،

به ما نوید داده بود؛ کسی که وی، از این روی، او را دوبار از شمشیر جنگاوران یونانی رهانیده است: مردی که می باید بر ایتالیا، بر آن سرزمین تپنده و جنگاور که با فرو گرفتن سرزمینهای دیگر پهناور و آبادان شده است فرمان براند؛ بر سرزمینی که امپراتوریها او را گرد آمده اند، همچون خرمی که کشاورز می درود؛ مردی که می باید تبار برآمده از خون پاک و نژاده تویس را بگسترده؛ و جهان را، به یکبارگی، در زیر درفش و قانون آنان درآورد. اگر والایی و سرافرازی را، در این کردارهای بزرگ، آن کارایی و توان نیست که جان انه را برافروزد و برانگیزد، اگر او نمی خواهد بیش رنج بر خود نهد؛ و در کار شکوه و والایش بکوشد، آیا چونان پدر، بلندبهای رم را از پسرش آسکاین دریغ خواهد ورزید؟ در چه اندیشه ای است؟ کدامین امید او را در نزد مردمی که دشمنان و بند ماندگار کرده است؟ آیا پسینان اوزونیش را و کشتزارهای لاونیوم را از یاد برده است؟ چنان باد که دیگر بار رهسپار دریا گردد! این واپسین سخن من است. این سخن را از سوی من با او بگویی.»

ژوپتر هنوز گفته هایش را به درستی پایان نداده بود که مرکور خود را آماده می کرد تا فرمانهای پدر فرمانفرمایش را ببرد. او صندلهای زرینش را به پای برمی بندد؛ همان صندلهایی که بالهایشان به راهواری و تیزپویی باد، او را در هوا، بر فراز دریا و زمین به پیش می برد. سپس، چوئدستش را برمی گیرد: با همین چوئدست است که او از ژرفای اورکوس، روانهای مردگان را که رنگ به رخ ندارند، بدر می خواند؛ و روانهایی دیگر را به تارتار غم انگیز راه می نماید؛ با همین چوئدست است که او خواب را از دیدگان می زداید؛ و چشمانی را که به مرگ بسته شده اند، از هم بازمی گشاید. او، آرامه بدین چوئدست، باد را برمی انگیزد؛ و در هوای آشفته از ابرهای انبوه شناور می گردد. می پرد؛ دمی چند بیش نمی گذرد که ستیغ و دامنه های پرشیب اطلس را می نگرده؛ همان کوه گران و سترگ را که سپهر را بر تارک خویش نگاه می دارد؛ همان اطلس را که بارانها و بادها ستیغش را، آرامه به افسری از کاجها و ابرهای تیره، همواره فرو می کوبند؛ سیلابها از زنج آن خروشان فرو می آیند؛ و یخها ریش سخت و مستبر

این پیر سالخورده را، تیز تیز، برمی افرازند. سیلنی که بالهای فراخ گشوده اش او را در هوا نگاه می دارد، نخست بر این کوه جای گرفته است؛ سپس، با همه شتاب و نیروی جهش خویش، به سوی دریا برمی جهد و شناور می شود؛ همچون پرنده ای که در درازای کرانه ها و پیرامون تخته سنگهای پُر ماهی، تن بر رویه آبها می ساید. بدین سان، کودک کوهسار سیلن، نیای مادری خویش را وانهاده است؛ و در میانه زمین و آسمان پر می زند؛ تا به کرانه های ماسه ای لیبی راه برَد؛ او در این هنگام بادها را فرومی بُرد و به پیش می رود.

بی درنگ، چون پاهای بالدار او کلبه های پوشالی کارتاژ را دَرَسود، انه را دید که گرم ساختن بنیاد باروها و ساختمانهای نو بود. آنک اوست در برابر وی که شمشیری گوهرنشان را که به یشمهایی بیجاده گون آراسته شده است، بر کمر آویخته است؛ و بالاپوشی ارغوانی را، دوخته به شیوه صوریان، بر دوش افکنده است که می رخشد. دیدون توانگر خود این ارمانها را به او پیشکش داشته بود؛ و بر آن دیبا ترازوی از زر دوخته بود. خدای بی درنگ به نزد او می رود:

«هان! تو اینک گرم پی افکندن کارتاژی؛ کارتاژ نازان و سرکش؛ و برای آنکه کاری خوشایتد بانویت کرده باشی، شهری زیبا را بنیاد می نهی. ای دریغا! بدین سان است که تو قلمرو پادشاهی و سرنوشت را از یاد می بری! پادشاه خدایان، خود، هم او که به خواست و اراده خویش آسمان و زمین را راهبر است، مرا از فراز المپ رخشان به سوی تو فرستاده است. به من فرمان داده است تا پیام او را، بر تندبادها، برایت بیاورم. به چه می اندیشی؟ به کدامین امید، روزگارت را بر کرانه های لیبی تباه می کنی؟ اگر سرافرازی و والایی که از کردارهای بزرگ فراچنگ می آید، به هیچ روی، تو را به شور نمی آورد و دلت را بر نمی افروزد، اگر تو بیش نمی خواهی رنج بر خود بنهی و برای رسیدن به شکوه و والایی بکوشی، آسکاین را بنگر که می بالد؛ به مرده ریگ این کودک بیندیش که پادشاهی ایتالیا و سرزمین رم از آن او خواهد بود.»

سیلنی هنوز این سخنان را به پایان نبرده بود که از برابر دیدگان انسانی گریخت؛ سپس، دور، در میانه مه تُتک از چشم نهان گردید.

انه خود، سرگشته و بیخویشتن از این پدیداری ناگهانی، خاموش مانده است. گیسوانش از هراس بر تارک افراخته است؛ آوایش در گلو فرو مرده است. آتشی در جان اوست که او را به گریز، به وانهادن این سرزمین که بیش از آنچه می باید دلاویز است، برمی انگیزد. او از این هشدار و فرمان خدایان چنان شده است که گویی به ناگاهان آذرخشش از پای در انداخته است. ای دریغا! چه می باید کرد؟ به کدامین سخنان خواهد یارست که شهربانویی شوریده جان و شیدا را بر خود خشنود دارد؛ چگونه این ماجرا را با او در میان نهد؟ شیوه ها و نقشه هایی گونه گون شتابان جانش را می پریشانند؛ هریک اندیشه او را به خود درمی کشد؛ سپس، از ذهن او پریشان و سرگشته می گریزد. انه که از گمانندی و دودلی سوده و ستوهیده است، سرانجام بر آن می شود که شیوه ای را به کار بزند که در چشم او، بهترین شیوه می نماید: او منته و سرزست و سرست نیرومند را فرامی خواند: به آنان می فرماید که ناوگان را در نهان بیاریند و آماده رفتن گردانند؛ همراهانشان را بر کرانه گرد آورند؛ ساخته و آماده بادبان افراستن و راهپاری باشند؛ و انگیزه این کردارها و آماده گیهای نور را بر همگان پوشیده بدارند. با اینهمه، آنچه انه خواهد کرد آن است که در آن هنگام که دیدون راد و بزرگوار یکسر نا آگاه است؛ و به هیچ روی، در شیفگی و مهری چنان پرشور، به جدایی و گستگی گمان نمی برد، بهترین زمانهای دمسازی را که پیش خواهد آمد، و زیرکانه ترین روش را بر خواهد گزید؛ تا بتواند رویارویی و برخورد با این جان شوریده را برتابد. تمامی همراهانش، شادمانه، به فرمانبری از او می شتابند؛ و دستورهایش را به انجام می رسانند.

اما کیست که می تواند زنی دلشده را بفریبد؟ شهربانونخست کسی است که نیرنگ را از پیش گمان می زند؛ و می کوشد تا تلاشهایی را که برای رهپاری به انجام می رسد، بی اثر سازد؛ هم او که در آن هنگام که از هر چیز دل استوار و آسوده است نیز می هراسد. سپس، «آوازه» آن بغانوی دل سخت، با آوردن این خبر به او که ناوگان آراسته و آماده رهپاری می شود، آتش خشم را در دلش برمی افروزد. او دیگر بر خود چیره نیست؛ بند می گسلد؛ بی تاب و

افروخته دل، همچون راهبگان آسیمه سار با کوس در شهر به هرسوی می دود: او به تیاد می ماند، به راهبه با کوس؛ راهبه ای از زنان دلف که در ناز و نوش جشنهای باده که هر سه سال برگزار می شود، از فریادهای «اوهه با کوس» به شور می آید؛ و در آن هنگام که کوه سیترون، شبانگاه، با هنگامه خویش او را فرامی خواند، گذار چیزهای سپند و آیینش برمی انگیزد.^۳ سراتجام، او در پیش کار درمی آید؛ و بدین سان با انه سخن می گوید:

«ای پیمان شکن! آیا امید می بری که هنوز بتوانی چنین گناه و نابکاری را پوشیده بداری؛ و در نهان از من، سرزمینم را وانهی؟ پس، هیچ چیزتورا از رفتن باز نمی دارد؛ نه دلبستگیان به یکدیگر، نه پیمانها و پیوندهای دیروز تو، نه مرگی جانخراش که دیدون بدان جان خواهد باخت؟ اینک تویی که حتی در زیر پیکره های اخترین زمستانی، کشتیهایت را آماده می سازی؛ و در این هنگام که توفنده ترین بادهای آکیلون می وزد، ناکشیای آنی که به پهنه دریا راه بری، هان ای دلنگ! ترا چه می شود؟ آیا اگر تو در جستجوی سرزمینها و کشتزارهای بیگانه و کاشانه های ناشناخته بودی؛ آیا اگر تروای باستانی هنوز بر پای و برجای می بود، به جستن آن بر پهنه دریاها توفنده، می شتافتی، به جستن این تروا؟ آیا آنچه از آن می گریزی منم؟ من به پاس سرشکهایم، به پاس این دست که به سوی تومی یازم، دستی که دست تست — چه آنکه در بینوایم، مرا جز لابه و سرشک برجای نمانده است — به پاس پیوندمان، به پاس نخستین نشانه های دلاویز زفافمان، به لابه، از تومی خواهم که اگر هرگز نیکی از من به تو رسیده است، اگر توشادی و کامه ای را در گرو مهر بانی من بوده ای، دل بر کاخ من بسوزی؛ بر کاخی که به زودی فرو خواهد ریخت و ویران خواهد شد؛ و اگر هنوز لابه و خواهش را در دل تو اثری می تواند بود، از این خواست گجسته خویش چشم درپوشی! من به پاس مهر تو، ناپروا، کین مردمان لیبی و

۳. هردو سال، در انقلاب زمستانی، راهبگان با کوس، شب هنگام، بر دامنه های کوه سیترون به آیین، گرامی داشته می شده اند.

خود کامگان و ستمگاران بیابانگرد را به جان خریدم؛ دشمنی صوریان را نیز بر خویش برانگیخته‌ام. برای تو، آری! برای تو، آرم و پروای زنانه‌ام را درهم کوفته‌ام؛ و آوازه‌ونامی بلند را در شکسته‌ام که پیش از این، ارجمندی و بلندپایگی مرا بسته بود؛ آن ارجی که مرا تا به سپهر فرامی برد. ای میهمانم! تو کسی را که به زودی از درد دوری جان خواهد باخت به که می‌گذاری و می‌گذری؟ چه آنکه از همسری تنها نامی برای من مانده است. چرا می‌باید بیش از این در جهان بزمیم؟ برای آنکه برادرم پیگمالیون بیاید و دیوارهای شهرم را فرو بریزد؛ یا ایارباس ژتولی مرا در بند بکشد؛ و به کنیزی برود؟ ای کاش، دست کم، پیش از گریختنت، من می‌توانستم از تو فرزندی در کنار داشته باشم! می‌توانستم انه ای را بینم که در حیاط کاخم بازی می‌کند؛ کودکی خرد را که دست کم، رجه‌ها و نشانه‌های چهره‌تورا داشته باشد؛ و آنها را بر من بنماید! نه؛ راستی را، اگر چنان می‌شد، من خود را به یکبارگی وانهادم نمی‌شدم؛ و نمی‌اندیشیدم که مرا به نابکاری فریفته‌اند.»

دیدن سخنانش را به پایان آورده بود. انه، که از هشدار ژوپیترا، آسیمه و درهم کوفته بود، خیره می‌نگریست؛ و می‌کوشید بر رنج و شکنج درون لگام زند. سرانجام، به کوتاهی در پاسخ او گفت:

«آیا من می‌توانم نیکوییهای تورا از یاد ببرم و انکار کنم! تو می‌توانی آنچه را من بدان در گرو توام یک به یک برشماری: هرگز، ای شهربانو! من مهر و نواخت تورا نادیده نخواهم گرفت؛ و همواره بدان خستو خواهم ماند. ایسا هرگز، تا آن زمان که من از خود یاد می‌آورم، از یادم زدوده نخواهد شد؛ آری، تا آن زمان که دمی از زندگی اندامهای مرا به جنبش درخواهد آورد. دفاع من از خود بس کوتاه خواهد بود. مپندار که من در این اندیشه بوده‌ام که به رنگ و نیرنگ، گریزم را از تونهان دارم؛ من هرگز مشعلهای پیوند و زفاف را به تونوید نداده‌ام؛ هرگز به پیمانهای از این گونه خود را، در برابر تو، پایبند نکرده‌ام. اگر سرنوشت مرا وامی نهاد که رویدادها را به خواست دل سامان بدهم، زندگی را با نشانه‌های خجسته‌ خویش، به شیوه‌ای که دلخواه من است بگذرانم، پیش از

هرجای در تروا می زیستم؛ و دلبدان در گذشته ام را گرامی می داشتم. کاخ بلند پریام از نو برافراشته می شد؛ و من به دست خویش، پرگامی دیگر را برای درشکستگان و سپرافکنندگان برپای می داشتم. اما اینک سرزمینی که آپولون گریزیایی و نهانگویان لیبی مرا به راه بردن بدان فرموده اند، ایتالیای بزرگ است: ایتالیا؛ دلبستگیهای من در این سرزمین است؛ میهن من در آنجاست. اگر دیوارهای کارتاژ، اگر شهر لیبی که تو آن را در برابر دیدگان خویش می یابی، تو را در خود فرومی گیرند، تو را که از فنیقیه آمده ای؛ پس چرا بر آنان که از تروا آمده اند، از اینکه در سرزمین اوزونی رخت ماندن برافکنند رشک میبری؟ خدایان به ما نیز این دستوری را می دهند که در جستجوی قلمروی ناشناخته، روی به راه آوریم. هر بار که شب زمین را از مه نمناک خویش فرو می پوشد، هر بار که اختران آتشین برمی دمند، نگاره نگران و اندیشناک پدرم آتشیز در خواب مرا می نکوهد و می هراساند. نیز من به آسکاین جوان می اندیشم؛ و به کوتاهی و گناهی که در حق آن کودک دلپند روا می دارم؛ و او را از قلمرو ایتالیا و از فرمانروایی بر سرزمینهایی که برایش رقم زده شده است، بی بهره می سازم. به سر هردوی ما سوگند که امروز نیز پیغامآور خدایان که او را ژوپتر خود فرستاده بود، بر تندبادها فراز آمده است؛ تا فرمانهای او را به من برساند. من به چشمان خویش، این خدا را در فروغی رخشان که آمدن او را آشکار می داشت، دیده ام که به درون باروهای شهر تو درآمد؛ نیز به گوش خویش آوایش را شنیده ام. پس این شکوه های خشم انگیز را فرو نه؛ این کردار ما هردوان را سودمند است. اگر من کرانه های ایتالیا را می جویم، یکمره به خواست دلم نیست.»

در آن زمان که او بدین سان سخن می گوید، دیری است که دیدن او را به نگاههایی خیره و کژ می نگرد؛ سپس، دیدگان او که به هرسوی می گردد، به نگاه، پیکر آن را خموش از سر تا به پای درمی نوردد؛ و تافته و انگيخته از خشم، فریاد برمی آورد:

«نه؛ ای نابکار پیمان شکن! بغیانویی مام تونیست؛ داردانوس آغاز گرتبار

تون نیست؛ قفقاز است که تورا در میانهٔ تخته‌سنگهایی سخت که بر آن تیز و بلند برآمده‌اند، زاده است؛ ماده بران هیرکانی پستان در دهان تو نهاده‌اند. آن چیست که من می‌باید نهان دارم؟ کدامین ناسزا و خوارداشت را، بزرگتر از این، هنوز می‌توانم چشم بدارم؟ آیا او از درد و دریغ من نالیده است؟ آیا چشم به سوی من گردانیده است؟ آیا از اندوه و درد من سرشکی از دیدگان باریده است؟ آیا دل بر دلدار خویش سوخته است؟ چیست آنچه بدتر از این می‌توان انگاشت؟ نیز، فزون بر آن، ژنون توانا، نیز پدر کیوانی خدایان، در آنچه بر من گذشته است، نگاهی از سر مهر و دلسوزگی بر من نمی‌افکنند. بر هیچ کس و هیچ چیز نمی‌توان بنیاد کرد. او مگر بی‌نویی توفانزده بر خیزابها نبود؛ در مانده‌ای بود بی‌بهره از هر چیز: من او را برگرفته‌ام: من، دستخوش دیوانگی، اورنگ فرمانروایم را با او بخش کرده‌ام. ناوگانش، همراهانش از دست رفته بودند: من آنان را از مرگ رها نیده‌ام. ای دریغا! خشم درونم را می‌سوزد و مرا می‌شوراند و انگیخته می‌دارد! امروز رازگشایان آپولونند؛ امروز نهانگویان لیس‌اند؛ امروز، همچنان، پیغام‌آور خدایان است فرستاده از سوی ژوپیتر خود که از میانهٔ پهنه‌های هوا، این دستورهای زشت و جانگزای را برای او می‌آورد. این کاری نیک است خدایان فرازین را! دغدغه‌ای است شایستهٔ آنکه آرامشان را برآشوبد! من دیگر تورا از رفتن باز نمی‌دارم؛ دیگر مرا سخنی نیست که در پاسخ گفته‌هایت، با تو بگویم. برو؛ بهره‌ور از وزش بادهای ایتالیا را بجوی؛ قلمرو فرمانروایت را، در میانهٔ خیزابه‌ها، فراچنگ آور. اقا من؛ من امیدوارم که، اگر خدایان دادگر را توانی است، تو تمامی شکنجه‌ها و رنجها را در میانهٔ صخره‌های دریایی، در آن هنگام که نام دیدون را پی در پی بر زبان می‌آوری، بیازمایی. من بدور از تو، آراسته و زیناوند به مشعلهای گجسته و مرگ‌آلودم، به دنبال روان‌خواهم بود؛ و در آن دم که سرمای مرگ جان را از اندامهایم بگسلد، به هر جای که بروی، سایهٔ من در آنجا خواهد بود. ای بینوا! تو یادافراه تبه‌کاریت را خواهی دید. من بر آن آگاه خواهم شد؛ خبر آن یادافراه، به من که در مفاک مردگان و در میانهٔ روانها جای گزیده‌ام، خواهد رسید!»

به گفتن این سخنان، به ناگاه، از گفتار بازمی ماند. ناتوان و ستوهیده، از روشنایی می‌گریزد؛ خود را از نگاهها نهان می‌دارد؛ می‌کوشد که از برابر دیدگان آنکه آماده می‌شود تا به فراخی گفته‌هایش را پاسخ گوید، بدور ماند؛ دیدن او را، آکنده از بیم و گمانمندی، وامی‌نهد. زنان همدلش به سوی وی می‌آیند؛ او را که از پای درافتاده است، به اتاق مرمرینش می‌برند؛ و بر بستر فرو می‌نهند. اما با آنکه آنکه بر آن است که از درد ورنج او بکاهد؛ او را آرام دل بخشد، اندیشه‌های تلخ و جانکاه را از او دور دارد، مویان و آشفته‌جان از عشقی بزرگ، کم از آنچه می‌باید، با پارسایی و خدای‌ترسی، فرمانهای خدایان را به انجام نمی‌رساند؛ به سوی کشتیه‌هایش بازمی‌رود. پس ترواییان، گرم، به کار می‌پردازند؛ از هرسوی کرانه، کشتیه‌های بلند را به سوی دریا می‌کشند. بدنه آنها که به قیراندوده شده است، خیزابها را درمی‌ساید. آنان پاروهایی را که هنوز از شاخ و برگ پیراسته نشده است، و تنه‌های درختانی را که هنوز ناتراشیده است، از جنگل می‌آورند؛ همگنان دل و جان در گرو گریز دارند. می‌توانستند آنان را ببینند که شهر را، به یکباره وامی‌نهند؛ از هرسوی می‌شتابند؛ و می‌توانستند بیانگارند که آنان مورچگانند در آن هنگام که توده‌ای از گندم را از هم می‌پاشند؛ و آن را چونان توشه و اندوخته زمستانی خویش، به لانه‌شان می‌برند. مورچگان، آن سپاه سیاه، از میانه دشت می‌گذرند؛ یافته‌ها و ربوده‌هایشان را از لابلای گیاهان، در کوره‌راههای تنگ، به همراه می‌کشند؛ پاره‌ای از آنها، با همه نیروی شانها، دانه‌هایی سترگ را به پیش می‌رانند؛ پاره‌ای دیگر دسته‌ها را به هم می‌پیوندند؛ و واپس ماندگان را سخت به شتاب و تلاش برمی‌انگیزند؛ در راه هرچه هست، به یکبارگی، جنبش و تلاش است.

اما تو ای دیدون که اینهمه را می‌دید، چه می‌اندیشیدی؟ چه ناله‌ها برمی‌آوردی، در آن هنگام که از بلندیهای کاخت، تلاش و تکاپوی را بر کرانه می‌دید؛ نیز دریا، به یکبارگی، در فرود دیدگانت، آن هیاهو و هنگامه را، آشفته و درهم، بازمی‌تافت! هان ای سودای سخت! ای عشق! تودلهای مردمان را به چه کارها برمی‌توانی انگیخت و ناچار می‌توانی کرد! اینک اوست دیدون

که دیگر بار، ناگزیر، به گریستن روی آورده است؛ بر آن سراسر است که باری دیگر از لابه و خواهش بهره جوید و اثر آن را بیازماید؛ و بدین سان، سرافرازی و نازش لابه‌آمیزش را در زیر بار عشق خوار و بی‌ارج سازد و بخرماند؛ بایسته آن است که او هر شیوه‌ای را که می‌تواند به کار بزند؛ تا خود را از مرگی بیهوده برهاند و بدور دارد:

«آنا! می‌بینی که بر کرانه چه شور و شتابی است؟ آنان، از هرسوی، گرد آمده‌اند. دیگر بادبان بادها را به خود می‌خواند؛ و ملوانان، شادمانه، پس کشتیهایشان را آراسته‌اند. اگر من توانسته‌ام دردی چنین گران را چشم بدارم، می‌توانم آن را تا به فرجام نیز برتابم. آنا! با اینهمه، کاری را، در این روزگار بینوایی و تیره‌روزی، برای من به انجام برسان؛ توتنها کسی بودی که این نابکار بیوفا دوست می‌داشت ببیندش؛ توتنها همدل و همراز او، در اندیشه‌های نهانش بودی؛ توتنها کسی بودی که به آسانی می‌توانستی در دل او راه جویی؛ و زمانهای شایسته برای این کار را بشناسی. خواهرم، برو؛ چونان زارنده‌ای لابه‌گر با این بیگانه‌نازان و گردنفراسخن گوی. من در اولیس نبوده‌ام؛ من با یونانیان، به نابودی مردم تروا، پیمان نبسته‌ام؛ کشتیهای را به آهنگ ستیز و دشمنی، به پرگام گسیل نداشته‌ام؛ من خاکستر پدرش آتشیز و روانهای دودمانیش را بی‌ارج نشمرده‌ام؛ و سپندی و ارج آیینشان را فرو نشکسته‌ام. چرا به دل‌سختی، گوش بر گفتار من فرو می‌بندد؟ به کجا می‌شتابد؟ دل‌داده‌نگون‌بختش از او جز مهری اندک، و اسپین مهر، به لابه و آرزو، در نمی‌خواهد؛ باشد که او برای گریز زمانی شایسته‌تر و بادهایی را چشم بدارد که او را برپهنه دریا برخواهند بُرد. من دیگر از او پیوند و زفاف دوشینه را که او بدان خیانت ورزیده است نمی‌خواهم؛ خواست من آن نیست که او از لاتیوم زیبایش بی‌بهره ماند؛ و از قلمرو پادشاهیش چشم درپوشد. آنچه من از او درمی‌خواهم بس ناچیز است: درنگی؛ کوتاه‌زمانی ماندن؛ زمانی که من بتوانم خود را آرامش بخشم؛ و چنان کنم که بخت که مرا درهم شکسته است، بردباری و خویشانداری را به من بیاموزد. این برترین مهر و نواختی است که من، به نیاز و زاری، از او

درمی خواهم. دل بر خواهرت بسوزان! اگر او خواهش مرا بپذیرد، مرگ من او را با افزونی و بهره پاداش خواهد داد.»

او بدین سان، به لابه و خواهش، سخن می‌گوید؛ و خواهر تیره‌روزش ناله‌ها و لابه‌هایش را، پی در پی، به آنه می‌رساند. اما هیچ اشکی دل او را به درد نمی‌آورد؛ هیچ سخنی او را نرم نمی‌کند؛ سرنوشت چنین نمی‌خواهد؛ خدایی گوشه‌هایش را بر این ناله‌های جانسوز و درد‌انگیز فرو می‌بندد. در آن هنگام که تندبادهای «شمالی»، بر کوهساران آلب، در کشمکش، بر سر بلوطی که گذر سالیان تنه‌اش را سخت و ستوار کرده است؛ و می‌خواهندش از ریشه برآورند با یکدیگر می‌ستیزند؛ بلوطی که از هرسوی در هوایی که آوازی زیر و تیز از آن برمی‌آید، بدان می‌تازند و آن را در میان می‌گیرند؛ برگهای بلوط، در پی کوبه‌هایی که بر آن نواخته می‌شود، زمین را به پوششی ستبر فرو می‌پوشند؛ اما بلوط، که سر بر سپهر می‌ساید؛ و ریشه‌هایش در خاک تا به تارتار فرود دیده‌اند، بر تخته‌سنگها باز بسته می‌ماند. به همان سان، پهلوان در برابر توفانی از ناله‌ها که بر او می‌تازد درمی‌ایستد؛ دل دریاوشش از این ناله‌ها پاره پاره می‌شود؛ اما خردش استوار و دگرگونی‌ناپذیر می‌ماند. اشکهایش به بیهودگی بر چهره فرو می‌ریزد.

پس دیدون شوریده‌روز، هراسیده از سرنوشت خویش، مرگ را به خود می‌خواند؛ آنگاه که گنبد آسمان را بر فراز سر می‌بیند، دلش به هم برمی‌آید. همه چیز او را در این آهنگ و اندیشه که زندگانی را بدرود گوید استوارتر می‌گرداند؛ و به چه سان هراس‌انگیز است! آب سپند، در برابر دیدگانش، بر مهربایی آکنده از سوختنیهای خوشبوی که او ارمغانهایش را بر آنها نهاده است؛ آری! آب سپند و آیینی سیاه شده است؛ و به نشانه‌ای گجسته و رازگشای، باده‌افشانده به خون بدل گشته است. تنها دیدون این رخداد را دیده است؛ و از آن، سخنی با خواهرش نگفته است. افزوده بر آن، نمازگاهی مرمرین در کاخ او بود که آن را به نخستین شویش ویژه داشته بود؛ و در آن، او را به آیینی ویژه گرمی می‌داشت؛ این نمازگاه با نوارهایی سپید و برگهایی سپند و

آیسی آراسته شده بود. در آن هنگام که تیرگی شب زمین را در برمی‌گیرد، بر او چنان می‌نماید که آوای سیشه از آن نمازگاه برمی‌آید؛ و او را به سوی خویش می‌خواند. گاه برفراز کاخ، جغد تنها آوای مرگش را سر داده است؛ و فریادهایش را در ناله‌ای بلند برآورده است. رازگوییها و آینده‌نگریهایی کهن و بسیار، او را به هشدارهای ترساننده‌شان می‌هراسانند. در رؤیاهایش، انه ددآسا و رمنده‌خوی، خود، او را ناامیداز پیش می‌راند؛ او همیشه تنها، وانهاده به خویش، بی‌آنکه کسی در کنارش باشد، خود را می‌بیند که راهی دراز را می‌سپارد؛ و در گستره‌ی خاموش و تهی، صوریانش را می‌جوید. او به پانته^۴ می‌ماند که در هذیان تب، دسته‌هایی از دیوان‌دوزخی را می‌بیند که آشکار می‌شوند؛ نیز دو خورشید را؛ و دو شهر «تب» را؛ او چون اورست آگامنونی است در صحنه که سردرپیش نهاده‌اند؛ اورست از مادرش که مشعلها و مارانی سیاه را به همراه می‌برد می‌گریزد؛ و بر آستانه‌ی خدا، دیوان‌دوزخی خشم و آزار در کمین اویند.

آنگاه که او، در شکسته‌ی درد، خردش را باخته است؛ آنگاه که بر آن شده است که بمیرد، در خموشی و تنهایی اندیشه‌اش، زمان و چگونگی آن را رقم می‌زند؛ سپس به دیدار خواهرش می‌آید؛ خواهری که اندوه او را می‌فرساید؛ در آن هنگام هنجاری دیگر به چهره‌ی خود می‌دهد؛ آنچه را که بر آن است به انجام برساند نهان می‌دارد؛ و با پیشانی رخشان از امید، به او می‌گوید:

«خواهرم! مرا فرخباد گوی؛ من سرانجام، راه بازآوردن او به نزد خود، یا رهایی از بند دلبستگی را یافته‌ام. بر مرزهای اقیانوس، در آنجا که خورشید فرو می‌خسپد، بوم حبشیان گسترده است؛ در ژرفای این سرزمین، اطلس توانا گنبد آسمان را که به پرتو ستارگان، به نگاره‌های اخترین آراسته شده است، بر دوش خویش می‌چرخاند. از راهبه‌ای از تبار ماسیلی که از آنجا آمده است به من نشان و خبر داده‌اند؛ او نگاهبان پرستشگاه هسپریان است؛ همان کسی است ۴. پانته، پادشاه تب، مانع آن شد که آیین باکوس به قلمروش درآید؛ خدا او را به دیوانگی دچار ساخت. مادرش آگاو و میتادها او را از هم دریدند.

که بر شاخه‌های درخت سپند، به دیده‌وری، می‌نشیند؛ و با پراکندن نوشِ روان و دانه‌های خواب‌انگیز، ازدها را توشه می‌دهد. او، به استواری، بر آن است که افسونهایش می‌توانند به خواست وی، دلها را از بند برهانند؛ و خارخارها و نگرانیهای سخت و آزارنده را از دلی در دلهایی دیگر دراندازند؛ آب رودها را از رفتن بازدارند؛ و ستارگان را ناچار سازند که راهشان را بگردانند. او، شب‌هنگام، روانهای دودمانی را به خود فرامی‌خواند؛ تو آوای زمین را خواهی شنید که در زیر گامهایش می‌نالد؛ نیز خواهی دید که درختان زبان گنجشک، به آواز وی، از کوهساران به زیر می‌آیند. خواهر دلبندم! خدایان را به گواه می‌گیرم، نیز تورا و سر دلپذیرت را که برکامه^۱ خویش، آماده آن شده‌ام که از هنرهای جادویی یاری بجویم. در تهنان، بفرمای که کومه‌ای بس بلند از هیمه‌ها را در صحن درونی برافرازند؛ و بر آن، جنگ ابزارهایی را که او، آن ناخدای ترس، آویخته بر دیوارهای اتاقش وانهاده است، و تمامی جامه‌هایش را، نیز بستری را که ما در آن، به بهای نابودی من، با یکدیگر پیوند گرفته‌ایم برنهند. مرا خوش می‌آید که تمامی یادگارهای این مرد دل‌آزار و جان‌آشوب را از میان ببرم؛ راهبه مرا به انجام این کار می‌فرماید.»

دیدون، به گفتن این سخنان، خاموش می‌ماند؛ سپیدی و بی‌رنگی چهره‌اش را فرو می‌پوشد. با اینهمه، آنا هیچ در این اندیشه نیست که در پس آن افسون و نیرنگ شگفت، آیین مرگ و خاکسپاری نهفته است؛ نمی‌تواند بیانگارد که شور و هوس گسته لگام خواهرش او را تا به کجایی تواند بُرد؛ او دیگر از چیزی گرانتر و دشوارتر از مرگ سیشه نمی‌هراسد. پس دستورهای داده شده را به انجام می‌رساند.

تا از ژرفای کاخ، توده‌ای سترگ از هیمه‌های صمغ‌آگین و بلوطهای بریده، در هوا برمی‌آید، شهربانو حیاط را با آویزها و خوشه‌ها می‌پوشد؛ و از هر جای بساکهایی از برگهای مرگ‌آلود می‌آویزد؛ بستر را همراه با جامه‌های مرد

تروایی، شمشیری که او وانهاده است، و نگاره‌اش برفراز کومهٔ هیمه فرو می‌نهد؛ او به درستی می‌داند که به زودی چه خواهد کرد. مهربایی، در پیرامون، برافراخته شده است: راهیه، پریشان‌موی، سه بار با آوایی تندرآسا صد خدا را، ارب را، «خدای آشفستگی نخستین» را، خدایان سه گانهٔ هکات را، سه چهرهٔ دوشیزه دیان را به خود می‌خواند. او کار خویش را، با افشاندن آبی که نماد آب آورن است، آغازیده بود. اینک گیاهانی گرکین را برمی‌گیرد که به تیغه‌ای مفرغی، در فروغ ماه، دروده بودندشان؛ گیاهانی که شیرابهٔ سپیدشان زهری سیاه و کشنده است، نیز ماده‌ای انگیزنده را برمی‌گیرد که از پیشانی جوجه‌ای نوزاد کنده شده است؛ و آن را، از زیر دندان مادر، دربروده‌اند. ماده‌ای که شور و توان کامجویی را برمی‌انگیزد و درمی‌افزاید. دیدون خود کلوچهٔ آیین برخی را در دستان پیراسته و پاکیزه‌اش گرفته است؛ و در نزدیکی مهرباب، کفشی را از پای بدر آورده است^۵؛ او، در این هنگام گره از کمر بند پیراهنش برگشوده است؛ و در آستانهٔ مرگ، خدایان و ستارگان را، چونان شاهدان سرنوشت اندوهبارش، به گواه می‌گیرد؛ و اگر یکی از نیروهای خدایی، در دادگری و دریاد خویش، پروای دلدادگان را دارد؛ دلدادگانی که به هیچ روی، آنچنانکه باید، به پاس دلدادگی، پاداش داده نشده‌اند؛ دیدون از آن نیرو، به لابه، درمی‌خواهد که او را دریابد.

شب فرارسیده است؛ و در سراسر زمین، پیکرهای مانده و فرسوده از آرامی و آسودگی خواب بهره می‌جویند؛ جنگلها و هامونهای خشماگین و ناآرام دریا در آرامش غنوده‌اند؛ اینک زمانی است که ستارگان به میانهٔ گذار خویش بر سپهر رسیده‌اند؛ زمانی که دشت خاموش است؛ جانوران و پرندگان رخشان‌پر؛ و آنها که در دوردست، در آبهای دریاچه‌ها به سر می‌برند؛ و آنها که در بیشه‌های دیولاخها و سرزمینهای سخت روزگار می‌گذرانند، همگنان در سایهٔ شب خموش، آرمیده‌اند؛ و در خواب، از تلاش و جنبش بدور مانده‌اند. آنان نگرائیها

۵. بر بناهای تاریخی برنگاشته، رنجبران و قربانیان با پایی تهی از کفش نشان داده شده‌اند.

و دلواپسیهایشان را سبک می‌دارند؛ ورنجهای روز را زیاد می‌برند. همه چیز و همه کس می‌آرمد؛ اما نه؛ دل دیدون، آن فنیقی تیره‌روز با رامش و آرامش بیگانه است: او دیگر آسایش و آسانی خواب را نمی‌شناسد؛ دیگر شبی برای دیدگان او، نیز برای جان او نیست. به وارونگی، دردهایش دوبار درمی‌افزایند؛ شیفتگیش سر برمی‌آورد؛ و برمی‌شورد؛ و لغزان، برتکاپوی و تب و تاب خشم روان می‌شود. دیدون در اندیشه‌ای فرو می‌رود؛ و این اندیشه را پی در پی در نهاد و یاد خویش می‌گرداند.

«خوب، چه می‌بایدم کرد؟ آیا مایه‌ریشخند خواهم شد؛ و در میان خواستگاران دیرینم، به در یوزۀ شویی بیابانگرد خواهم رفت؛ منی که بارها زناشویی با آنان را خوار داشته‌ام؟ آیا به دنبال کشتیهای ایلون روان خواهم شد؛ و چونان کنیز، تن به فرمانهای ترواییان در خواهم داد؟ راستی را، مگر نه این است که آنان بس حقتناس یاریهای منند؟ و یادمانی از نیکیهای دیرینه مرا، روشن و نیالوده، در یاد خویش پاس داشته‌اند؟ اما، اگر بیانگاریم که من به چنین کاری دست بیازم، که آن را بر من روا خواهد شمرد؟ که زنی بی‌شگون را بر کشتیهای باشکوهشان پذیرا خواهد شد؟ ای دریغا! ای زن بینوا! آیا نمی‌دانی؟ آیا هنوز نیروی پیمان‌شکنی را در پسینیان لائومدون^۶ دریافته‌ای؟ از آن پس؟ آیا تنها و گریزان این ملوانان پیروز را همراه خواهم شد؟ آیا با تمامی صوریان و با تمامی نیروهایم به دنبالشان خواهم رفت؟ و این مردمانی را که به رنج بسیار از سیدون بدر آورده‌ام، دیگر بار به پهنه دریا فراخواهم کشید؛ و به آنان خواهم فرمود که باز بادبان برافرازند؟ بهتر آن است که بمیری؛ زیرا بدان سزاوار گردیده‌ای! چنان باد که تیغ تو را از درد برهاند!... ای خواهرم! تویی، آری! تو که در شکسته از اشکهای من، نخست بار، جان شوریده‌ام را بدین رنجهای و اندوهان بار بر نهاده‌ای؛ و مرا به دشمن سپرده‌ای. بر من روا و شایسته نبود که همچون

۶. لائومدون، پادشاه تروا، سر از آن برتافته بود که مزد پذیرفته را، به پاس افراختن دیوارهای تروا به نیتون بدهد.

ددان، بدور از پیوند زناشویی، بی نکوهش روزگار بگذرانم؛ نه آنکه بی تبهکاری، شیفستگی و شوری چنین را بشناسم و بیازمایم! من آن پیمان وفاداری را که با خاکستر سیشه بسته بودم پاس نداشته‌ام.»

انه بر عرشه بلند، نیک استوار در رهپاری، می خفت: تمامی کارها موبه موبرای رهپاری به انجام رسیده بود. در خواب، نگاره خدا، با همان نشانه‌ها، دیگر بار در برابر دید گانش آشکار شده بود؛ و چنان می نمود که هنوز او را هشدار می دهد. آن نگاره به راستی مرکور بود: آوای او، رنگ پوست او، گیسوان زرین او، و زیبایی جوانانه او را داشت:

«ای پور ایزدبانو! آیا می توانی، آماج خطرهای چنین بزرگ، بخسپی؟ آیا نمی بینی که چه خطرهای سرانجام بر گردت سر برآورده است؟ بیخرد! آیا وزش دماز باد را در نمی یابی؛ و آوازش را نمی شنوی؟ این زن که نیک در اندیشه مردن است، نیرنگها و جنایتی دهشتبار را زمینه می چیند؛ و جانش از تب و تاب خشم می جوشد. چرا در این هنگام که می توانی بشتابی، با شتابی هرچه افزون، روی به گریز نمی نهی؟ اگر سپیده بر تو که دیر روی به راه آورده‌ای، بر این کرانه‌ها بتابد، اندکی پس از این، دریا را خواهی دید که در زیر کشتیها کف بر خواهد آورد؛ و مشعلهای افروخته از سنگدلی خواهند درخشید؛ و کرانه، به یکباره، در کام آتش خواهد بود. برو؛ روی به راه آور؛ بیش از این جای درنگ نیست! زن همواره چیزی است که دگرگون می شود؛ و هر دم به رنگی دیگر است.»

او، به گفتن این سخنان، با تیرگیهای شب در آمیخت؛ و از دیده نهان شد. انه، هراسان از این پدیداری ناگهانی، از خواب برمی آید: همراهان را به شتاب و تلاشی سخت برمی انگیزد؛ و از کار بسیار می فرساید:

«ای مردان! برخیزید! پاروها را برگزید؛ شتابان، بادبانها را برافرازید و بگسترید. اینک خدایی، فرستاده از آسمان، دومین باری است که مرا برمی انگیزد؛ تا به گریز بشتابم؛ و ریسمانهای بازدارنده کشتیهایمان را فرو گسلم. ای خدای سپند! هرکه هستی، از اندرز تو پیروی می کنیم؛ باری دوم،

فرمان تورا، چالاک و تیزچنگ، می بریم. ما را یار باش. ما را از مهر و نواخت خویش برخوردار گردان؛ و ستارگانی را در آسمان به درخشش درآور که ما را از گزندها پاس می دارند!»

به گفتن این سخنان، اوشمشیر آذرخش آسایش را از نیام برمی آورد؛ با تیغه آن، بر ریمانی که کشتی را نگاه داشته است فرومی کوبد. شور و شتابی، به همان سان، همگنان را فرومی گیرد: هر چه هست شتابی تب آلوده است؛ خروش و تازش در کار است. کرانه دور است؛ دریا در زیر بادبانها نهان شده است. پاروزنان، با همه نیروی خویش، کفها را برمی جهانند؛ و آبهای سبز رنگ را فرومی رو بند.

اینک دیگر «سپیده» که بستر ارغوانی تیتون را وانهاده است، اندک اندک، زمین را در فروغ نوین خویش فرومی برد و فرومی شوید. شهر بانوا از فراز کاخش، به یکباره، هم پگاهان سپید را دید؛ هم کشتیها را که دور می شدند؛ آنچنانکه گویی همه به یکسان بال می زدند و می گریختند: کرانه خاموش و تهی، بندر بدور از هیاهو مانده بود. پس او، دو یا سه بار، به دست بر سینه زیبایش فرو کوفت؛ گیسوان زرینش را بر کند. سپس فریاد بر آورد:

«ای ژوپیترا! پس او به راه خود خواهد رفت؟ آن بیگانه بدین سان پادشاهی ما را به ریشخند و بازی خواهد گرفت؟ به برگرفتن جنگ ابزار نخواهند شتافت؟ در سراسر شهر او را دنبال نخواهند کرد؟ تمامی کشتیهای را که در سرزمین من ساخته شده است، در پی او، به آب در نخواهند افکند؟ بروید؛ شتابان، آتش بیاورید؛ تیرها را در اندازید؛ به نیرو پارو بزنید!... چه می گویم؟ در کجایم؟ کدامین دیوانگی خرد مرا می پریشد؟ دیدون نگوینخت! آیا آنچه این ناخدای ترس می کند هنوز دلت را به درد می آورد؟ آنگاه که چوگان فرمانروایت را به او می دادی، نیک و مهربان بود! اینک پیمانها و سوگندان و نیکوبآوری مردی را بنگر که می گویند خدایان دودمانی میهنش را به همراه می برد؛ و پدرش را که از سالخوردگی فرسوده و سوده شده بود بر دوش بُرد! من نتوانسته ام او را به چنگ بیاورم؛ اندامهایش را از هم باز دَرَم؛ آنها را بر خیزابه ها پیرا کنم؟ همراهانش را سر نبریده ام؛ نیز آسکاین او را؛ برای آنکه از گوشتش، بر خوان

پدری، برایش توشه ای بسازم؟ اما، در این کشمکش و ستیز، بخت می توانست با من یار نباشد؟ و چه غم از ناسازی بخت؟ آنگاه که به سوی مرگ می روند، از چه می هراسند؟ من می توانستم با مشعلها اردوگاه او را به آتش بکشم؛ و عرشه کشتیهایش را در آتش فروسوزم؛ می توانستم همگنان را، پدر و پسر را، همه تبار او را، در کام شراره های آتش از میان بردارم؛ و خود نیز پس از آنان، در خرمنهای آتش درجهم. ای خورشید! ای آنکه پرتوهایت همه کارهای گیتی را روشن می سازد! و تسوای ژنون که پایمرد پیوند من و گواه دردها و اندوهان منی! و توای هکات که شب هنگامت، در چهارراههای شهر، فریاد کشان، به خود می خوانند! و شما ای خدایان کینستان! ای دیوان دوزخی «خشم»! و ای خدایان ایسای میرنده! بدین سخنان گوش فرادارید؛ من شایسته آنم که به خواست خدایتان، دردها و رنجهای مرا دریابید؛ خواهشهایم را برآورید. اگر، به بایستگی، چنان برنهاده شده است که این مرد دلازار به بندر بازرسد و به کرانه نزدیک شود؛ اگر ژوپتر، با سرنوشتی که رقم زده است، چنین خواسته است؛ اگر این خواست و فرمان او دگرگونی ناپذیر است، دست کم، چنان باد که مردمی دلیر و بیباک با شمشیرهای آخته بر او بتازند؛ او را از مرزهای سرزمینش بازرانند؛ و از آغوش ایولش بدر آورند؛ بدان سان که از ناچاری به دريوزه کمک بشتابد؛ و آیین سوگ و مرگ پیروان خویش را ببیند که به ناشایست برایشان بر پای داشته می شود؛ و پس از آنکه بندها و برنهاده های پیمانی شرماور در آشتی را گردن نهاده است، نتواند از پادشاهی، از روشنایی دلاویز، از هیچیک، بهره جوید؛ اما چنان باد که نابهنگام از پای درافتد؛ و لاشه تیره اش، افتاده در میانه ماسه ها، از گورگاه بی بهره ماند. این است آنچه من می خواهم؛ این واپسین نذر و پیمانی است با خدایان که همراه با خون از دلم بدر خواهد آمد. و شما، ای صوریان! به کین خویش، این تبار را به ستوه آورید؛ نیز همه آن کسان را که از او برخوانند آمد؛ و این ارمغان مرگ آلود را به خاکستر من پیشکش دارید؛ باشد که هیچ گونه دوستی، هیچ گونه پیوند در میانه مردمان ما نباشد. و تو، هر که هستی، ای آنکه از استخوانهای من زاده خواهی شد! ای

کین ستان من! اکنون، یا پس از این، هر بار و هر زمان که توان آن را خواهی داشت، این داردانیان را که سرزمینها را به ستم فرومی‌گیرند، به تیغ یا به آتش دنبال کن. کرانه در برابر کرانه، دریا در برابر دریا، جنگ ابزار در برابر جنگ ابزار؛ نفرینهای مرا گوش دارید؛ چنان باد که مردمان ما با یکدیگر درآویزند و بستیزند؛ آنان و پسینیانشان!»

او این سخنان را می‌گوید و روان ناآرام و آشفته او، در پی آن است که هر چه زودتر، به مرگ کار خویش را با روشنایی گجسته و دلآزار به پایان آورد. پس او به کوتاهی، با بارسه، دایه می‌شده سخن می‌گوید؛ زیرا خاکستر مرگ آلود دایه وی، در میهن کهن، بازمانده است:

«ای دایه دل‌بند! به جستن خواهرم آنا برو؛ به او بگو که به ریختن آب پالاینده و آینی بر خویش بشتابد؛ و برخیان را همراه با ارمغانهایی که بدانها از آرایش گناهان پیراسته می‌آیند، و برای من مقرر داشته شده است، بیاورد. او بیاید؛ تونیز پیشانیت را با نواری به نشانه پارسایی، فروبند. من می‌خواهم آیین نیایش و سرخی را برای ژوپتر استیکسی که زمینه‌های انجام آن را، به رسم و راه، آماده ساخته‌ام، به پایان ببرم؛ و بدین سان، با به آتش کشیدن کومه مرد داردانی، اندوهان خویش را پایانی بدهم.»

دایه، به شنیدن این سخنان، می‌شتابد؛ و تا بدان پایه که در توان زالی چون اوست تیز می‌دود.

دیدون، بی‌درنگ، لرزان، ددآین و دل‌رمیده از عزم هولبار خویش، با دیدگانی رخشان از پرتوهایی خون‌آلود، گونه‌هایی تپنده و مرمگون، چهره‌ای رنگ‌باخته از مرگی زودرس، آسیمه، به اندرون کاخ می‌شتابد؛ به جهشی از سر ناامیدی، پایه‌های بلند کومه را فرامی‌رود؛ و شمشیر مرد داردانی را از نیام برمی‌کشد. آه! برای کاربردی چنین نبود که انه آن شمشیر را به او ارمغان داشته بود! دیدون جامه‌های ایلون و بستری را که نیک برای او آشناست، نگرسته است؛ دمی را به گریستن گذراتیده است؛ و سر به سودا سپرده است؛ سپس، خود را بر بستر درافکنده است؛ او این واپسین سخنان را بر زبان می‌آورد:

«ای جامه‌ها که تا آن زمان که سرنوشت و خدایان روا می‌شمردند، نزد من گرامی بودید! جان مرا پذیرا باشید؛ و مرا از بند رنج‌هایم برهانید؛ من زندگانیم را به پایان برده‌ام؛ راهی را که بخت در برابرم گشوده و نگاشته بود، به انجام رسانیده‌ام. آنچه اینک به زیر زمین فرود خواهد رفت، سایه‌ای سترگ است. من شهری بشکوه را بنیاد نهاده‌ام؛ باروهای شهرم را دیده‌ام؛ کین شویم را ستانده‌ام؛ و برادرم را، به پاس تبه‌کاریش، کیفر داده‌ام. نیک‌بخت، ای دریغا! بس نیک‌بخت می‌بودم، تنها اگر داردانیان، بر کشتیهای خویش، هرگز به کرانه‌های ما نرسیده بودند!»

او این سخنان را می‌گوید؛ و لبانش را بر بستر می‌ساید:

«من بی آنکه کیفر داده شوم، می‌میرم؛ اما بمیریم. مرا خوش است که بدین سان، آری! بدین سان به نزد «سایه‌ها» راه بَرَم. باشد که داردانی دُلسنگ، از پهنه دریا، دیدگانش را از شراره‌هایی که از کومه من برمی‌تابند، پرورد؛ و نشانه‌ای گجسته از مرگ مرا، یا خود، به همراه ببرد.»

او هنوز سخن می‌گفت که ندیمگانش بانوی تیره‌روزی را می‌بیند که بر تیغ جانشکار فرو می‌افتد؛ خون کف آگین تیغ را می‌آلاید؛ دستان او نیز به خون آغشته می‌شود. فریادی در زیر گنبد‌های کاخ برمی‌آید؛ و بغبانوی «آوازه» شور و هنگامه‌ای در شهر که بیم و هراس آن را درهم کوفته است، برمی‌انگیزد. آوای مویه و ناله در همه سراها طنین می‌افکند؛ آوای زاری و شیون زنان. هوا هنگامه سوگ را بازمی‌تابد؛ هنگامه‌ای که بدان‌سان گجسته و مرگ‌آلود است که اگر کارتاز، یا شهر کهن صور، از تازش دشمنان، بر پای فرو می‌ریخت؛ و شراره‌های آتش، خشماگین، بام سراهای مردمان و پرستشگاههای خدایان را، یکباره فرو می‌گرفت، می‌توانست بود.

خواهرش خبر را شنیده است: رنگ باخته همچون مرده، هراسان، چهره را به ناخن برمی‌خراشد؛ مشت بر سینه می‌کوبد؛ آسیمه و سرگشته، خود را در میانه مردم درمی‌افکند؛ وزن میرنده را فرامی‌خواند؛ و نام او را بانگ می‌زند:

«خواهرم! این است آنچه که تو بدان می‌اندیشیدی! و منم آن کسی که تو او

را می فریفتی! و کومه ای که تومی خواستی، این آتوها، این مهرباها همه برای همین بود که آماده و برپای می شد! من از چه نخست بنالم؟ منی که توام وانهاده ای؟ آیا از سرخوارداشت خواهرت بوده است که تو از آنکه او، به هنگام مرگ، در کنارت باشد، تن زده ای؟ چرا مرا فرانخوانده ای تا هنباز سرنوشت تو باشم؟ ناسوری یگانه، در زمانی یگانه ما هردوان را به جهان دیگر می توانست بُرد. منم که این کومه را به دستان خویش برافراشته ام: به آوای خود، خدایان میهن را فراخوانده ام؛ تا ای دل‌سخت! در آن هنگام که تو بر آن کومه جای می گرفتی، من در کنارت نباشم؟ ای خواهرم! تو ما هردوان را، مردمت را مهستان سیدونی و شهرت را با کوبه ای مرگ آفرین درهم کوفته ای. آب بیاوریدم؛ می خواهم زخمش را بشویم؛ و اگر هنوز دمی از زندگی برلبانش به آرامی می گذرد، آن را در بوسه ای برچینم.»

آنا، بدین سان سخن گویان، از پایه های بلند فرارفته بود؛ خواهر میرنده اش را در آغوش می فشرد؛ تن او را گرم می کرد؛ می نالید؛ و خیزشهای تیره خون را به دامنش می سترد. دیدون کوشید تا پلکهایش را که گران شده بود، بگشاید؛ دیگر بار، از هوش رفت: از ژرفای سینه اش، می شنیدند که از زخم آوایی تیز برمی خاست. سه بار او بالا افراخته است؛ و بر آرنجش پشت نهاده است؛ سه بار، باز بر بسترش فرو افتاده است. به دیدگانی سرگشته، روشنایی سپهر را بر فراز نا جسته است؛ و از اینکه آن را بازمی یابد نالیده است.

پس، ژونون بس توانا، که دل بر رنج دراز او و واپسین دمان دشوارش می سوخت، ایریس را از فراز المپ فرستاده است؛ تا جان او را که در بند و پیوند اندامهایش تکاپویی داشت، بگسلد. از آنجا که مرگ دیدون نه به بایستگی، نه به کیفر، هیچیک رخ نداده بود، و زن شوریده روز، تابهنگام، در پی خشمی ناگهانی و آتشین، از پای درمی آمد، پروزرین هنوز نه موی فرجامین و سرنوشت ساز را از تارک زرین وی برکنده بود؛ نه پیشانیش را به آیین، به اورکوس استیکسی ویژه داشته بود. ایریس که بالهای زعفرانیش از ژاله ها می رخشید؛ و در پرتوهای ناماز و رنگارنگ خورشید، هزاران بازتاب را بر

آسمان، به دنبال خویش نقش می زند، فرود می آید؛ و بر فراز زن میرنده از رفتار
بازمی ماند. بفبانومی گوید:

«من فرمان یافته ام که بهره سپند و ویژه خدای دوزخها را به او بازبرم؛
ایتک، تورا از بند پیکرت وامی رهانم.»

او، به دست راست، گیسو را می برد. بی درنگ، گرمای زندگی، به
یکبارگی، در تن دیدون برمی پراکند؛ و جانش در آسمانها تُتک و مه گونه
فرامی رود.

کتاب پنجم

فشرده کتاب پنجم

۱. ترواییان، دو گریز، شراره‌های کومه‌ای از آتش را در پسِ خویش دیده‌اند؛ دل‌هایشان از پیش رخدادهایی اندوهبار را احساس کرده است. — ۸. دریا و بادهای ناساز با خواست آنان که رفتن به ایتالیاست، آنان را به سیل، و به نزد شاه آسست که از مامی تروایی زاده است، می‌برند — ۴۲. درست سالی از آن روز که آتش در آن سرزمین در گذشته است، پس پورش خواهد توانست سالگرد مرگ او را گرمی دارد؛ و نه روز پس از آن، بازیهای سوگ را به آیین سامان دهد. — ۷۲. انه نخست آیین باده افشانی و آیین برخی و نیایش را در برابر گورگاه بشکوه و آراسته آتش برپای می‌دارد؛ در آن هنگام، ماری لاژوردین با فلسهایی که به خالهایی زرین آراسته است، از گور بدر می‌آید؛ ارمغانها را می‌پسآود؛ و بی آنکه آزاری به کسی برساند، به زیرزمین بازمی‌رود؛ این ماریا خدای آن مکان است؛ یا نگاهبان مرده؛ به هر روی، شگفتی است که دلها را استوار و آسوده می‌گرداند. — ۱۰۴. سپس جشنها آغاز می‌گیرد: این جشنها و بازیها، مسابقه کشتیها، مسابقه دو، نبرد مشت‌زنی، تیراندازی و نمایش سواری را در بر می‌گیرد.

۶۰۵. اما در گرماگرم این جشنها، ژنون که همواره در کمین است، زنان تروایی را بر آن می‌دارد که ناوگان را در آتش فرو سوزند؛ تا دیگریمی از شتافتن بر پهنه دریاها و سرگردانی نداشته باشند. — ۶۴۱. برکامه پرخاشهای پیروگو، یکی از آن زنان، آنان همه‌هایی سوزان را از آتش افروخته بر گرد گور آتش برمی‌گیرند؛ و سوختن کشتیها را بدانها می‌آغازند. — ۶۶۴. انه می‌انگارد که کار از کار گذشته است؛ به راستی نیز اگر بارانی میل‌آسا که درست بهنگام باریدن گرفت نمی‌بارید، کار از کار می‌گذشت. این باران آتش را فرو می‌کشد؛ و پاره‌ای از کشتیها را از نابودی و گزند بدور می‌دارد. —

۷۰۰. نوتس پیر که فرزانه‌ای خردمند است آنه را اندرز می‌گوید که سالخوردگان را، چه مرد باشند چه زن، همه آنان را که از ماجرا و از خیزابه‌ها مانده و فرسوده‌اند، در آنجا واگذارد. — ۷۱۹. پس از آن پدرانه، شب هنگام، در راه‌های خواب، خوابی که زندگان را به مردگان می‌پیوندد، او را دل می‌دهد؛ و به هشدار، می‌گوید که چون در ایتالیا از کشتی فرو آید؛ سیبل کوم مغاک آورن را بروی خواهد گشود؛ و او را در سرزمین سایه‌ها، به نزد وی خواهد برد. — ۷۴۶. آسست بدان خشنود می‌شود که ترواییان مانده در سیبل شهری را بنیاد نهند؛ شهری را که آنه پیرامون آن را به خیش برمی‌نگارد. — ۷۶۲. پس، گروه راندگان از میهن، سبکبار از سست‌نهادان و ناتوانان، لنگر برمی‌گیرند. پیمون به ونوس زبان داده است که آنان را سفری نیک در پیش خواهد بود. — ۸۱۴. او تنها به یک برخی، سگانبان پالینور خرسند خواهد بود. به کسی که خدای خواب بی‌گمان می‌خواهد به کیفر بیداریهای دیرباز و دیده‌وریهایش جان او را بستاند. این خدای گجسته پالینور را با چهره‌ها و نگاره‌هایی دروغین می‌فریبد؛ و در آن هنگام که او اندک اندک از پای درمی‌آید، بروی برمی‌جهد و در خیزابه‌هایش فرو می‌افکند. — ۸۶۵. آنه از ناپیدی پالینور آگاه می‌شود؛ و به جای او سگان را می‌گیرد. ناوگان به ایتالیا نزدیک می‌شود. کشتی آنه پیشاپیش می‌تازد؛ آنه خود سگان آن را در دست دارد.

با اینهمه، انه راست به سوی آماج خود می رفت؛ با ناوگان خویش به پهنه دریا راه می بُرد؛ و خیزابه ها را که از دم تندباد توفنده، آکیلون سیاه شده بودند، از هم می شکافت. در آن هنگام، به دیواره های کارتاژ می نگریست که کومه ایسای تیره روز با شراره هایش آنها را برمی افروخت. آنان سبب این آتش افروزی را نمی دانند؛ اما بررنجی که شیفتگی و شوری سرگ که آن را به گناه و ناپروایی خوار داشته اند، پدید می تواند آورد؛ و بر آنچه زنی آسیمه و تبزده می تواند کرد، آگاهند؛ پس، ترویان را، از آن، دریافته و احساسهایی مرگ آلود و بی شگون از پیش در دل می گذرد. بی درنگ، چون، بر کشتیهایشان، به پهنه دریا رسیدند، دیگر خشگی را ندیدند؛ در آن هنگام که در هر سوی، مگر دریا و سپهر فراچشم نمی آمد، ابری سیاه بر فراز سرشان دامان گسترد که کنار از شب و از توفان آکنده می داشت؛ نیز آب دریا در تیرگیها برآمد و بر افراخت؛ و پالینور سگانبان خود از فراز عرشه فریاد برآورد:

«ای دریغ! چرا آسمان را ابرهایی چنین گران و انبوه در میان گرفته اند؟»

ای پدر نیتون! برای ما چه ماجرائی را رقم می زنی و زمینه می چینی؟
او بی درنگ می فرماید که بنیروتر پارو بزنند؛ و بادبانها را درنوردند و فروکشند؛ آنگاه، شکنجهای کناره را که وزش باد پدید آورده است به گواه، بدانان می نماید؛ سپس، می گوید:

«ای انة والا و گرانمایه! حتی اگر ژوپتر، خود، پایندان^۳ رسیدنمان به ایتالیا باشد، من امید نمی برم که بتوانیم، با آسمانی چنین تیره و توفانی، به این سرزمین برسیم؛ نه؛ نمی توانیم. اینک بادها که چرخیده اند بر کناره کشتیها می غرند؛ و بورانهای سیاه باختر را به همراه می آورند. هوا هرچه بیش از ابرها متبر و تیره می شود. ما توان آن را نداریم که بدان سان که می باید، در برابر توفان پایدار مانیم؛ و با آن بستیزیم. از آنجا که بخت بر ما چیره است، از او فرمان ببریم؛ و به سوی بگردیم که او ما را بدان فرامی خواند و می راند. ما از کرانه های اریکس که سرزمین مردمانی است که ما را برادروار دوستند، نیز از بندرهای سیل دور نیستیم؛ دست کم، من چنین می انگارم؛ اگر یادم مرا نفریفته باشد؛ و در نهاد و موقعیت ستارگان که باریک بین، آنها را نگریسته و بر رسیده بودم، به خطا دچار نشده باشم.»

انة پارسا، در پاسخ او، می گوید:

«آری! این درست همان است که بادها می خواهند؛ و من چندی است که تلاشهای بیهوده تو را در پایداری و ایستادگی در برابر آنها می بینم. سوی و هنجار بادبانهایت را دیگر کن. آیا هیچ زمینی می تواند در چشم من گرامتر باشد؛ یا آیا هیچ زمینی می تواند پناهگاهی دلخواهتر برای کشتیهای فرسوده ام شمرده آید، از آن سرزمینی که بتوانم در آن آسست داردانی را بیابم؛ از آن زمینی که بر استخوانهای پدرم، آنشیز به هم برآمده است.»

به گفتن این واژه ها، آنان راه به سوی بندر می کشند؛ و بادهای باخترین که در پشان می وزند، بادبانهایشان را برمی آورند؛ ناوگان به تندی بر گرداب فرایده شده است؛ سرانجام، شادمانه، به کرانه ای بازمی رسند که آنان را نیک آشناست.

اما آسست، در آنجا از ستیغ کوه، رسیدن کشتیهای دوست را به شگفتی می بیند؛ و در آن هنگام که ژوپینها بر پیکرش تیز سر افراخته است؛ و چرمینه

خرسی از لیبی را بر تن دارد، می شتابد. او پورزنی بود از تروا که او را از پیوند با رودی به نام کرینیسوس زاده بود؛ آست، از آن روی که هرگز نیاکانش را از یاد نبرده بود، ترواییان را به بازگشتشان فرخباد می گوید؛ و شادمانه، خواسته ها و داراییهای بی پیرایه اش را بدانان پیشکش می دارد؛ سرچشمه ها و پشتوانه های دوستی او ماندگی و فرسودگی را از تن آنان می زداید؛ و توانی تازه بدانان می بخشد.

فردای آن روز، انه، در آن هنگام که نخستین پرتوروزستارگان را می تاراند، بی درنگ، همراهانش را از هر گوشه کرانه گرد می آورد؛ و از فراز پشته ای، بدانان می گوید:

«ای پمینیان نژاده داردانوس! ای آنان که از خون خدایانی بزرگ برآمده اید! ماهها چرخه سال را، از آن زمان که ما مرده ریگ و استخوان پدر خدایم را در خاک سپرده ایم، و مهرابه های سوگ را به یاد او برافراشته ایم، به کمال و به پایان رسانیده اند. اینک، اگر بر خطا نباشم، روزی فراز آمده است که همواره برای من دردناک خواهد بود؛ روزی که من همواره آن را، به پارسایانه ترین آینه های برخی و نیایش، بزرگ خواهم داشت. ای خدایان! شما چنین خواسته اید! حتی اگر در دو خلیج سیرت در ژتولی، رانده از میهن، در آوارگی به سر برم؛ یا به ناگاه، بر دریا های آرگوس، بر من بتازند و در میسن به بند افتم، هر سال این پیمانها و نذرها را به انجام خواهم رسانید؛ و بدان سان که می سزد، دسته هایی باشکوه از نیایشگران را سامان خواهم داد؛ و مهرابه های را از ارمغانهایی که بایسته آنهاست گرانبار خواهم کرد. اما امروز، ما به خاکستر و استخوانهای او نزدیکیم؛ خیزابه ها ما را به بندری دوست باز آورده اند؛ من نیز می اندیشم که اینهمه بی اندیشه و خواست خدایان نمی تواند بود. پس بیاید؛ تا او را، به والایی و گرانمایگی، بزرگ بداریم و ارج بنهیم؛ از او در خواهیم که بادهای دمساز را یارمان گرداند؛ باشد که او همدامستان شود که هر سال، پس از آنکه شهرم را پی افکندم، در پرستشگاههایی که به یاد وی بر پای داشته خواهند شد، به برخی و نیایش، آینهایی از این گونه را برای او بر پای دارم. آست،

این پورتروا شما را، در هر کشتی، دونرگاومی دهد؛ خدایان دودمانی میهنمان را، نیز خدایانی دودمانی را که میزبانمان گرامی می‌دارد، به این سور فراخوانید. افزون بر آن، در آن هنگام که نهمین سپیده دم فروغ مهرآمیز و دلنواز روز را به مردمان ارزانی خواهد داشت؛ و پرتوهایش جهان را از پرده تیرگیش بدر خواهند آورد، من نخست بازیی رزمی را برای ترواییانی که در کشتیهایند فرایش می‌نهم؛ سپس، پیشنهاد می‌کنم که دونندگان تیزپوی، آنان که به نیروی خویش دل استوار می‌دارند؛ ژوپین افکنان و کماندارانی که خدنگهای تیز درمی‌اندازند؛ زورآزمایانی که از زورآزمایی با دستکشهایی که از کیمخت^۵ ساخته شده است، نمی‌هراسند، به میدان می‌آیند؛ و به آرزوی پاداش و پیروزی، نبرد می‌آزمایند! پس، به شیوه‌ای آیینی، خموشی را پاس دارید؛ و گیجگاه‌هایتان را با برگ درختان ببندید.»

او، پس از گفتن این سخنان، گیجگاه‌هایش را به مورد مادری فرومی‌پوشد^۱. هلیموس نیز چنین می‌کند؛ سپس آسست پیر و آسکاین جوان؛ آنگاه، جوانان به یکبارگی از کردار آنان پیروی می‌کنند. انه، از جایگاه گرد آمدن، با هزاران تن مردانش به گورگاه روی می‌آورد؛ کوبه‌ای بس سترگ او را همراهند. در آنجا، به پیروی از آیین باده‌افشانی، دو جام پر از باده ناب را بر خاک می‌افشانند؛ نیز دو جام پر از شیر تازه دوشیده را؛ نیز دو جام از خون سپند را؛ سپس، بدین گونه سخن گویان، گلهایی رخشان را فرامی‌افکنند:

«باری دوم، درود بر تو، ای پدر خداییم! درود بر خاکستری که به بیهودگی به من باز داده شده است؛ بر روان و سایه پدری. سرنوشت دستوری آن را به من نداده بود که در کنار تو، کرانه ایتالیا را بجویم؛ کشتزارهایی را که سرنوشت مرا بدانها نوید داده است؛ نیز تیر اوزونی را، هر چه باشد!»

او این سخنان را به پایان می‌برد که خزنده‌ای رخشان که هفت چنبر

^۵ کیمخت: چرم خام.

۱. آنان که در آیین برخی و نیایش، یا از دیدی گم‌ترده، در آیینی دینی حضور می‌یافته‌اند، می‌بایست بساکی از برگ‌ها بر سر می‌نهادند؛ یا دست کم، سرخویش را می‌پوشیده‌اند.

سترگ، هفت شکنج را بر زمین درمی کشید، از ژرفاهای سپند گور بیرون آمد؛ بر گرد گور خزید؛ سپس، به نرمی، در میانه مهرابها فرو لغزید. پشتش را خالهایی کبود نشان زده بود؛ و فلسهای پیکرش به درخششی زرین می رخسید. او چنان بود که گویی رنگین کمانی، در میانه ابرها، در پرتوهای رنگارنگ و ناهمساز خورشید، هزاران بازتاب گونه گون برمی افکند. انه، به دیدن این مار، شگفتزده برجای مانده است. سرانجام، خزنده لغزان از میانه جامها و پیمانانهای درخشان درمی خزد؛ از خوراکیهای سپند می چشد؛ و بی آنکه به کسی آزاری برساند، مهرابهایی را که در آنها ارمغانهای خورده شده جای گرفته است، وامی نهد؛ پس از آن، به ژرفای گور بازمی رود. انه، با شور و انگیزشی فزونتر، آیین نیایش و برخی را که آغاز کرده است، دنباله می گیرد: زیرا از خود می پرسد آیا آنچه دیده است، خدای نگاهبان آن زمین است؟^۲ یا پَرست^۳ و خدمتگزار پدرش، او به پیروی از هنجار، دو میش دو ساله، دو خوک، دو ورزای جوان و سیاه پُشت^۴ را پی می کند؛ باده جام را درمی افشانند؛ روان آتشیز بزرگ را به سوی خویش فرامی خوانند، نیز روانهای دودمانیش را که تا به آشرون فرا رفته بودند^۵؛ سپس، همراهانش، به فراخور توان خویش، به آوردن ارمغانهایی می شتابند؛ مهرابها را از آنها می آکنند؛ و ورزایان جوان را پی می کنند. دیگران آوندهایی برنزی را به رده، می چینند؛ و زانورده در میانه گیاهان، آتشی تیز را در زیر بازنها^۶ برمی افروزند؛ و گوشتها را کباب می کنند.

روز چشم داشته فرارسیده بود؛ اسبان فائتون نهمین «سپیده» را، در فروغ آرامبخش و دلتواز آن، فرازمی آوردند. خیر بازیهای رزمی و نام پراوازه آست مردمان همسایه را بدان جای درکشیده بود. آنان بر کرانه گرد آمده بودند؛ و آن را

۲. خدای جایی گاه در پیکره ماری آشکار می شده است.

۳. پَرست: کلفت. ۴. بازن: سیخ کباب.

۳. برخیاں سیاه را به خدایان دوزخی، و از این روی، به روانهای دودمانی ارمغان می داشته اند.

۴. پیشینان بر این باور بوده اند که روانهای دودمانی در آینههای برخی و نیایش که به نام و بزرگداشتشان برگزار می شده است. حضور می یافته اند.

از هیاهوی شادمانه خویش می آکنند؛ پاره‌ای از آنان به دیدن همراهان آنه کتجکاو بودند؛ و پاره‌ای دیگر آماده آن بودند که برای به دست آوردن جایزه‌ها به هم‌وردی با دیگر بازیکنان برخیزند. نخست، در جایی نیک در برابر دید، در میانه محوطه بازی، سه پایه‌های سپند، بساکهایی سبز از برگهای خرما، جنگ ابزارها، جامه‌های ارغوانی، تالانی از سیم و تالانی از زر را، چونان پاداش پیروزمندان، جای می دهند. سپس از فرازپشته‌ای، شیور آغاز بازیها را بانگ زد.

چهار کشتی دراز و کوتاه عرشه که از میانه ناوگان گزیده آمده‌اند، و شتابی یکسان دارند، به یاری پاروهای گرانشان، نبرد را می آغازند. منته «بالن» تندرو را، با ملوانانی پرشور و تلاشگر، می راند و راه می نماید؛ همان منته که به زودی ایتالیایی خواهد شد؛ و تام خویش را به میوس خواهد داد؛ گیاس، «پندار» سترگ را که پیکره‌ای سترگ دارد به پیش می راند؛ شهری شناور را که سه رده از ملوانان داردانی که پاروهایشان بر سه اشکوب افراشته می شود، آن را بر آنها می تازند. سرنشین «سانتور» فراخ سیرزست است؛ هم او که خاندان سرریا از وی نام یافته‌اند؛ سرنشین «سیلا»ی دریافام، کلوانت است؛ هم او که تو، ای کلونتیوس رومی! از تخمه اویی.

اندکی دورتر، در دریا، رویاروی کرانه کف آلوده، تخته‌سنگی جای داشت که خیزابه‌ها بر آن سر می‌کوفتند؛ و در آن هنگام که بادهای سرد زمستانی اختران را از چشم نهان می دارند، آن را فرو می‌پوشیدند: آن تخته‌سنگ، آرام و خموش در هوای خوش، بر خیزابه‌های بی جنبش، ایوانی هموار را پدید می‌آورد که شناگران خوش می‌دارند، آرمیده بر آن، تن در پرتو خورشید خشک کنند. انه خدایی، می‌فرماید که در آن، بلوطی سبز و پرترگ و شاخ‌را، چونان نشانه و مرز پایانی، فرو نشانند و برافرازند: آن فرجامگاهی است که ملوانان پس از آنکه آن را به قراخی گِرد برمی‌گردند، می‌باید از آن باز آیند. به قرعه، رده‌های بازیکنان را سامان می‌دهند؛ سالاران کشتیها، ایستاده بر عرشه، از دور، در جامه‌های زرین

و ارغوانی می درخشند؛ ملوانان جوان بساکی از برگهای سپیدار بر سر نهاده اند؛^۵ و شانه های برهنه و آغشته به روغشان برق می زند. آنان بر نیمکتهای پاروزنان جای گرفته اند؛ و با بازوانی یازیده^۶، پاروها را فرو گرفته اند. بهوش و باریک بین، نشانه آغاز بازی را چشم می دارند. دلها به سختی می تپند؛ و چنان می نماید که دلها دستخوش هراسی که می افشردشان، نیز از شور سرافرازی و ناماوری که چون سوزنی در آنها می خلد، از خون تهی می شوند. چون شیپور به آوایی روشن، زیر و بم خویش را در پراکنده است، آنان به یکبارگی، بی درنگ، با جهشی یگانه، بر خط آغاز فراجسته اند؛ غریو ملوانان آسمان را فرو می کوبد. آنها، به آهنگ بازوانی که به واپس کشیده می شوند، سپید و کف آلود فرو می پیچند. آنان بر هامون دریا، شیارهایی یکسان پدید می آورند؛ و آن را به یاری پاروها و مهمیزهای سه دندانه شان، از هم می شکافند و فرو می درند. اسبانی که جفت بر ارا به بسته شده اند، در گذر ارا به ها، در آن هنگام که از جایگاهها به شتاب به بیرون می تازند و فضا را می اوبارند از آن کشتیها تیزتر نیستند؛ و ارا به رانان، در آن هنگام که گردونه را می جهانند؛ افسارهای پیچان در هوا را می جنبانند؛ و با تمامی پیکر به پیش خم می شوند، تا اسبان را تازیان به بنوازند، از آن ملوانان، پر شور و شتاب تر نه. آوای کوفتن دستان به یکدیگر، غریو تماشاگران، گرو بندی گروههایی که انگیخته و به شور آمده، با هم گرو می بندند، در سراسر جنگل طنین می افکنند؛ در تمامی محوطه کرانه می پیچد؛ و گریوه ها پژواکهایشان را برمی تابند و بازمی آورند.

گیاس پیش افتاده است؛ او نخستین کسی است که در برابر توده مردم که برهم می جهند و او را به فریاد به تلاش برمی انگیزند، رویه آنها را برمی ساید. کلوانت، با بهترین پاروزنانش، او را دنبال می کند؛ اما گرانی و سترگی کشتیش از شتاب او می کاهد. در پس، در مسافتی یکسان، دو همآورد بر دو کشتی

۵. در بازیهای سوگ و مرگ، تارک را با برگهای سپیدار می آراسته اند.

۶. یازیده: دراز کرده.

«بالن» و «سانتور» می‌کوشند تا از یکدیگر درگذرند: گاه بالن از سانتور درمی‌گذرد؛ گاه سانتور سترگ بر بالن پیشی می‌جوید؛ گاه هردو پهلو به پهلو می‌شایند؛ تیغهٔ تیز کشتیها آبهای تلخ را شیار می‌کشد.

کشتیها دیگر به تخته‌سنگ نزدیک شده‌اند؛ و به فرجامگاه رسیده‌اند؛ در این هنگام، گیاس درپیش می‌تازد؛ و می‌انگارد که نیمی از این گذار بر مفاک آبی را پیروزمند درنوشته است؛ به فریاد، با همهٔ توان خویش، سخن‌گویان با سگانباش منوتس می‌گوید:

«ما را چنین دور در سوی راست، به کجا می‌بری؟ به این سوی بگرد. از نزدیک تخته‌سنگ بگذر؛ و بگذار که پارو در سوی چپ آن را درساید. پهنهٔ دریا از آن دیگران!»

اما منوتس، یمناک از صخره‌های ناپیدا، کشتی را به سوی پهنهٔ دریا می‌چرخاند؛ گیاس، دیگر بار فریاد برمی‌آورد؛ و او را، غریوان، فرامی‌خواند:

«منوتس به کجا می‌روی؟ چرا می‌چرخنی؟ به سوی صخره راه بر.»

در همین زمان است که او به هنگام چرخیدن، کشتی کلوانت را می‌بیند که کشتی وی را از پس درمی‌ساید؛ و به او بازمی‌رسد. کلوانت، در سوی چپ، از میانهٔ کشتی گیاس و تخته‌سنگهای آواخیز می‌لغزد؛ و به ناگاه، از دریانورد پیروزمند درمی‌گذرد؛ نشانه را در پس پشت می‌نهد؛ او اینک بر دریای آزاد می‌تازد. آتش خشمی تند و تاب‌ربای در رگهای مرد جوان زبانه می‌زند؛ اشک بر گونه‌هایش فرومی‌غلتد. ارج و شایستگی خویش را از یاد می‌برد، و بی‌آنکه در اندیشهٔ بی‌گزندی همراهانش باشد، منوتس درنگ‌پیشه و فروفسرده را برمی‌گیرد؛ و از فراز عرشه، در خیزابه‌ها درمی‌افکند. شتابان سگان را فرو می‌گیرد؛ خود سگانباش می‌شود؛ پاروزنان را به تلاش برمی‌انگیزد؛ و دستهٔ سگان را به سوی خشکی می‌گرداند. با اینهمه، منوتس نه چندان بی‌رنج، از ژرفای مفاک برمی‌آید؛ از تخته‌سنگ فرامی‌رود؛ و بر سنگ خشک درمی‌نشیند؛ رفتار او را، گذر سالیان و جامه‌های خیس شده‌اش گران می‌دارد. ترواییان، به دیدن او که در دریا می‌افتد و در آب، پرتلاش، تکاپویی دارد،

خندیده اند؛ در آن هنگام نیز که او را می بینند که آب نمک آلود را برمی آورد و از دهان برمی افشانند، می خندند.

پس آن دو که واپس مانده اند، سرزست و منسته از این امید که بتوانند از گیاس که او نیز واپس مانده است، درگذرند و پیشی جویند، شادمانه دل برمی افروزند. سرزست درپیش می افتد؛ و به تخته سنگ نزدیک می شود؛ اما نمی تواند، یکباره، به درازای کشتی خویش، از هماوردش درپیش افتد؛ او تنها به نیمه از وی پیشی جسته است؛ نوک «بالن» پهلوی پسین کشتیش را درمی ساید و می فشارد؛ منسته، با گامهایی بلند، کشتی را درمی نوردد؛ و از میانه پاروزنانش می گذرد؛ آنان را به تلاشی فزونتر برمی انگیزد:

«خوب! ای همراهان هکتور! ای آنان که در واپسین روز بشکوه تروا چونان یاران خویشان برگزیده ام! پاروها را به نیرو بیفشارید. اینک زمان آن رسیده است که نیروهایتان را به کار بگیرید؛ و بگسترید؛ زمان آن است که همان شور و شهامتی را از خود نشان بدهید که در خلیجهای ژتولی، دریای ایونی و در خیزابهای پرتوان و افشارنده دماغه ماله از خود نشان داده اید. منسته دیگر درپی آن نیست که در رده نخستین باشد؛ من دیگر برای درشکستن دیگران نمی ستیهم* و نمی کوشم. اگر با اینهمه...! اما چنان باد که آنان شاخه نخل را بر بایند؛ آنان که توای نپتون! این شاخه را ارزانیشان داشته ای. دست کم، چنان باد که چهره از این شرم که ما واپسین رسندگان باشیم، گلگون نسازیم: ای یاران، دست کم، چنان کنید که به این پیروزی دست یابیم که از شرمساری و سرافکنندگی برکنار مانیم!»

پاروزنان، با برترین هماوردی و همچشمی، بر پاروها خم می زنند. بدنه مفرغی کشتی به لرزه درمی آید؛ آنچنانکه گویی دریا در زیر کوبه های فراخ آنان، خود را به کناری می کشد. دم زدنهای تند و پی درپی آنان اندامهایشان را می جنباند؛ لبانشان را خشک می کند؛ و خوی بر تنشان جوی می گشاید و روان

می شود. تنها بازی بخت سرافرازی و نازشی را که آنان بدان آزمندند، ارمغانشان می دارد. از آنجا که سرزست، دستخوش شور و شتاب خویش، اندک اندک، دماغه کشتی را به سوی تخته سنگ می راند؛ و به درون گذرگاهی بس تنگ درمی آمد که منته برای او وانهاده بود، آن بینوا بر تیغه های تخته سنگ از رفتار بازماند. کوه دریایی بر خود جنبیده است؛ پاروها، کوبان بر تیغه ها و برآمدگیهای تیزش، درهم می شکند؛ و به هرسوی می پاشند؛ عرشه درهم شکسته کشتی بر آن آویخته می ماند. ملوانان از تلاش بازمی مانند؛ و با غریوی بلندبالا می افزاند: چنگکها و چوبه های با نوک آهنین و چنبرینه را برمی گیرند؛ و پاروهای پاره پاره شده خویش را از میانه مفاک برمی چینند. اما منته فرخنده بخت که کامیابی شور و شتابش را دوبار برافزوده است، بهره مند از گروه ملوانانش که پاروزنانی چابک دستند، نیز از بادهایی که به یاری فرامی خواند، به پهته دریا راه می جوید؛ و شتابان، بر رویه آنها که اندکی بشیب^۵ است می لغزد. هنگامی که کبوتر، به ناگاه از اشکفتی در میانه سنگهایی که با کاواکهای^۶ تاریک که آن را کاشانه خویش کرده است؛ و آشیانه دلپذیرش را در آن ساخته است رانده می شود؛ به سوی هامون پرمی گشاید و به پرواز درمی آید؛ او که نخست هراسیده است، آشیانه اش را با کوبه های پرتوان بال وامی نهد؛ اما به زودی، لغزان بر هوا، در آسمان آرام، در روشنیهای سپهر، به پیش می رود و دیگر بالهایش را به تندی نمی جنباند. به همان سان منته، به همان سان «بالن»، خود، واپسین موجها را در گذار خویش فرو می شکافد؛ به همان سان، بهره مند از نیروی جهش خود، پروازش را به پایان می آورد. «بالن»، نخست، سرزست را که در دام تخته سنگ سترگ و بلند درافتاده است در پس پشت می نهد؛ او که در بستر بلند دریا گرفتار شده است، بیهوده دیگران را به یاری فرامی خواند؛ و با پاروهای درهم شکسته، می کوشد که از آن دام برهد؛ و به راه خود برود. سپس «بالن» به گیاس و «پندار» سترگ

بازمی رسد که از سگانبان بی بهره مانده است؛ و جای بدومی پردازد.
 دیگر جز کلوانت که کمایش به فرجام راه رسیده است، کسی نمانده است
 که بر او پیشی جویند. منته می کوشد که به وی برسد؛ پس با همه نیرو، تنگ،
 در پی او می تازد. فریادها بلندتر از پیش برمی آیند؛ شور و افروختگی
 تماشاگران بیش از پیش بر تلاش دنبالگران می افزاید؛ هنگامه شان در هوا طنین
 می افکند. کلوانت و ملوانانش از این اندیشه که پیروزی را که دیگر از آن آنان
 شمرده می شود، نیز سرافرازی و نازشی را که فراچنگ آورده اند، از دست
 بدهند، به خشم می آیند. آنان پیروزی را به بهای جان خواهند خرید. اما آن
 دیگران چنانند که کامیابی بی باکی و ناپرواییشان را نیرو می بخشد و
 برمی افزاید: آنان به هر کار توانایند؛ زیرا به توانایی خویش باور دارند. شاید
 هردو کشتی، بر خطی یگانه، می توانستند جایزه را به دست آورند، اگر
 کلوانت، دو دست یازان به سوی دریا، یکباره به نیایش و باژ^۳ زبان نمی گشود؛ و
 به نوید ارمغان و برخی، خدایان را به یاری خویش فرامی خواند:

«ای خدایان که فرمانروایان این دریایید که من خیزابهایش را درمی سپرم!
 من جز آن نمی خواهم که ورزایی سپید را، بر کرانه، بر مهرابه‌ایتان پی کنم،
 اگر شما به یاری خود مرا، به فرخروزی، وامدار و در گرو مهر خویش
 گردانید. من اندرونه آن برخی را در آبهای نمک آلود درخواهم انداخت؛ و به
 آیین، بر آنها باده خواهم افشانم!»

او این سخن را می گوید؛ همسرایان نرئید و فورکوس، به تمامی، نیز پانوپه
 دوشیزه، در زیر خیزابه های ژرف، آن را شنیده اند؛ و پورتونوس خدایی، خود، به
 دست نیرومند خویش، کشتی را به پیش می راند. کشتی، شتابنده تر از نوتوس و
 از تیر پردار، به سوی خشکی می گریزد؛ اینک، تا به ژرفای بندر راه جسته است.
 پس پورانشیز که به رسم و راه، تمامی هماوردان را فراخوانده است، به آوایی
 بلند همچون آوای جارچیان، کلوانت را پیروزمند می شمارد؛ و

گیجگاههایش را به برگهای دَهَمست می آراید. هر گروه ملوانان پاداش خویش را فراچنگ می آورد: سه ورزای جوان که به دلخواه برگزیده خواهند شد، پاره ای باده و تالانی گران از سیم. او، چونان ارمغانِ نازش و سرافرازی، پادشاهی را بر آن ارمغانها، برای سرداران برمی افزاید: برای پیروزمند، تالسانی^{۵۰} تراز دوخته به زر، که دامن آن را به ارغوانِ ملیه در مازهای دوگانه آرامته اند. بر آن، نگارهٔ کودک شاهی نگاشته شده است که در جنگهای ایدا، گوزنان تیزگام را که تفت و پرشور می دوند و از نفس افتاده اند، از روپینش و از تیزپایش، به ستوه می آورد: به ناگاه، مرغی که جنگ ابزارهای ژوپتر را می برد، از فراز ایدا بر او برمی جهد؛ او را درمی رباید؛ و در میانهٔ چنگالهای خمیده اش در هوا برمی برد. نگاهبانان پیرش، به بیهودگی، دست به سوی ستارگان برمی افزایند؛ و پارس خشمگینانهٔ سگان، به دنبال او، در میانهٔ هوا برمی آید و روان می گردد. آن کس که در سایهٔ شایستگی خویش، به ردهٔ دوم دست یافته است، زرهی را با شکنجهایی درخشان و بی زنگار، آرامته به سه رشته زر، هم چونان زیور، هم چونان پاسداری برای تن در پیکارها، می ستاند. انه، خود، پیروزمند، آن را از تن دمولئوس، در نزدیکی سیموئیس تندپوی، در فرود باروهای بلند تروا، بدر آورده بود. به رنج و تلاش است که دو تن از رهیان^{۵۱}، فزّه و ساگاریس، با گرد آوردن همهٔ توان خویش، آن را، با شکنجهایی بیشمارش نهاده بر دوش، می توانستند بُرد؛ با اینهمه، دمولئوس، در آن هنگام که می شتافت و ترواییان پریشان و پراکنده را از برابر می تاراند، آن را دربر کرده بود. انه به سومین برنده، دوتشت مفرغی؛ و جامهایی سیمین را که به برجستگی کنده کاری شده است، ارزانی می دارد.

همگان، نازان از این پادشاهای گرانبها که به پاس دلیری و شایستگیشان فرادست آورده اند، به راه خود می روند؛ پیشانیان به نواری ارغوانی بسته شده است؛ در این هنگام، سرزست کشتیش را، بی هیچ نازش و سرافرازی، در میانهٔ

۵۰ تالشان: بالاپوش فراخ؛ جبه؛ طیلان. ۵۱ رهی: چاکر؛ فرمانبر.

ریشخند تماشاگران به کرانه بازمی آورد؛ او کشتی را، با چیره دستی اما نه بی رنج، از تخته سنگی سخت و آزارگر که در آن به دام افتاده است، می رهاند. پاروها از دست رفته است؛ ورده ای از پاروزنان سخت آسیب دیده اند و از کار افتاده اند. گاه، در آن هنگام که ماری در گذر بیچاپیچ خویش، به ناگهان، در راهی کوفته و هموار، در زیر چرخ می مفرغی، سپرده می شود؛ یا رهگذری او را، سخت آسیب دیده و نیم جان از کوبه سنگی که به نیرو بر او کوفته شده است وامی نهد، به بیهودگی است که خواهان گریز، بر خود می پیچد؛ و می خواهد خود را به درازای تن فرابکشد: بخشی از تن او هنوز، به یکبارگی، ددانه وزنده مانده است؛ دیدگانش پرشرمی رخشند؛ گردنش که آوایی زیر آن برمی آید، سخت و مستبر برمی افرازد؛ اما بخش دیگر پیکرش که سخت آزار دیده است و از زخمی که بر آن زده اند، توان رفتار ندارد، مار را به واپس می کشد و از خزیدن بازمی دارد؛ مار بیهوده می کوشد بر شکنجهای تنش استوار بماند؛ و بر خویش چنبر زند. به همان سان، کشتی بلند، به کندی و سختی، با ابزارها و پاروهای درهم شکسته اش، بردر یا پیش می رقت. اما بادبانهایش را برمی افرازند؛ کشتی با بادبانهای افراخته و گسترده به بندر درمی آید. انه، شادمان از آنکه کشتیش از دام سنگ و خطر رسته است و همراهانش به نزد او یا آمده اند، بر آن می شود که پاداش نوید داده را به سررست ارزانی دارد. او برده ای را که در هنرهای بازخوانده به مینرو چیره دست و تواناست، به سررست می بخشد؛ کنیزی کرتی به نام فولوئه را که دو کودک توأمان را می پرورد.

آنگاه که روزه پایان می آید، انه پارسا به سوی مرغزاری می رود که جنگلها آن را، بر تازک تاجی از ماهورها، در میان گرفته اند. میانه دره پهنه و میدان این تماشاخانه را پدید می آورد؛ پهنه ای که پهلوانان در آن نبرد می آزمایند: قهرمان با انبوهی از مردم که او را در میان گرفته اند، در میانه بازیگاه جای می گیرد؛ و بر تختی می نشیند. در آنجا، او آنان را که می خواهند در بازی تک و دو بر یکدیگر پیشی جویند، با دیدن پاداشها و جایزه هایی که فرادیدشان می دارد، به تلاش و تکاپویی فرونتر برمی انگیزد. تروایان و سیکانیان، درهم آمیخته، از هرسوی می شتابند؛ و پیش

از همگان، نیوس و اوریال: اوریال که به زیبایی و شکوفایی جوانیش چشمگیر است و نگاهها را به سوی خود درمی‌کشد؛ نیوس نیز که به مهرپاکش بر آن جوان نگرستی است. در پی آن دو، دیورس شاهانه که از تبار خجسته پریام است می‌آید؛ سپس سالیوس؛ نیز پاترون؛ که یکی آکارنانی است؛ و دیگری از خون آرکادی است و از خاندان تزه؛ سپس دو سییلی جوان، هلیموس و پانوپس، که جنگلها را به نیکی می‌شناسند، می‌آیند؛ آن دو یاران آست کهنسال و نیز بسیاری دیگر بوده‌اند که فراموشی آنان را در سایه خویش فرو نهفته است. انه آنان را پیرامون خویش گرد می‌آورد؛ و می‌گویدشان:

«به سخنانم گوش فرادارید؛ و شادمانه، آنچه را می‌گویم آویزه گوش سازید: هیچیک از شما بی پاداشی که از دست من خواهد ستاند، به راه خویش نخواهد رفت. من به هریک از شما دوزوپین گنوسی خواهم داد، با آهنی زدوده و درخشان؛ و تبری دودمه، با دسته‌ای سیمین و به نگارگری کنده شده. همگان از این پاداش همگانی برخوردار خواهند بود. سه تن نخستین جایزه‌هایی دیگر را نیز به دست خواهند آورد؛ و تارکشان به افسری از برگهای زیتون آراسته خواهد آمد. پیروزمند نیز آسیبی را به پاداش خواهد داشت که به ساخت و ستامی گرانها آراسته خواهد بود؛ دومین ترکشی آمازونی خواهد داشت، آکنده از تیرهای تراسی که بندی پهن و بزبر بر آن فرو می‌پیچد؛ و درزیر، با سنجاقی از گوهری زدوده استوار می‌گردد؛ سومین تن به داشتن این خود که از آرگوس آورده شده است خشنود خواهد گردید.»

آنان، بی‌درنگ پس از آنکه انه این سخنان را می‌گوید، در جای خود می‌ایستند؛ و به نشانه آغاز دؤ، ناگهان، مرز بازدارنده را وامی‌نهند؛ فضا را می‌اوبارند؛ همچون ابری درمی‌پراکنند؛ همگان چشم بر آماج فرو دوخته‌اند. نیوس نخست کسی است که از گروه جدایی می‌گیرد؛ و دور، در پیشاپیش این دوندگان برهنه، تندتر از بادها و از بال آدرخش، شراره‌وار، برمی‌جهد و می‌درخشد. نزدیکترین کس به وی، اما در مسافتی دور، سالیوس است که او را دنبال می‌کند؛ سپس، سومین تن، اوریال، چندی دور از او، می‌آید. هلیموس

به دنبال اوریال می دود؛ و در پس، دیورس است که پای برجای پای هلیموس می نهد؛ و بر شانه او خم می زند. اگر راهی درازتر، به سپاردن، در برابرشان می بود، او به جستی از هلیموس درمی گذشت؛ یا آنکه دیگران را از پیروزی در گمان می افکند. اینک دیگر دوندگان، کمابیش در فرجام دؤگاه، فرسوده و بی توان به آماج خویش رسیده اند که نیسوس، آن بینوای تیره روز، در جایی که خون ورزایان پی شده خاک و گیاه سبز را آغشته است، درمی لغزد و فرومی افتد. مرد جوان که دیگر پیروز است و بر دیگران پیشی یافته است، نمی تواند پاهایش را بر زمین استوار بدارد؛ فرومی لغزد و بر خاک درمی افتد؛ به سر، در گل ولای ناپاک و خون برخیان فرومی غلتد، اما اوریال را از یاد نمی برد؛ مهرش را بدو فراموش نمی کند. او، در میانه آن خلاب، لغزان برخاسته است؛ و سر در پی سالیوس نهاده است. سالیوس بر گرد خویش چرخید؛ و در ماسه های چسبنده، بر زمین درغلتید. اوریال برمی جهد؛ و به مهر و جاری دوستش، در دؤ، بر سر می آید؛ و در هنگامه دست کوفتنها و فریادهای شادمانه می پرد. هلیموس، در پی او، می آید. سومین برگ خرمائین نیز از آن دیورس است. سپس، سالیوس از بانگ و غریو خویش تماشاخانه پهناور را، به یکبارگی، درمی آگند؛ او، سخن گویان با سالارانی که در رده نخستین نشسته اند، سرفرازی و نازشی را درمی خواهد که به نیرنگ از او ر بوده شده است. اما برتری با اوریال است؛ زیرا مردم دوستدار اویند؛ به پاس اشکهایش که او را دلاویزتر کرده است؛ نیز شایستگی و ارزشش که بس پرتوان در دلها کارگر می افتد، در آن هنگام که هماهنگ با زیبایی پیکر وی فراچشم می آید. دیورس او را یار است؛ و به آوای نیرومند خویش، به سود او سخن می گوید؛ و او را یاری می دهد. هم او که تنها آنچه کرده است آن است که به پیروزی نزدیک شده است؛ و اگر نازش بر خورداری از نخستین رده به سالیوس ارزانی داشته می شد، به بیهودگی، می توانست واپسین پاداش را چشم بدارد و از آن خویش بشمارد. پس انه خدایی به آنان می گوید:

«ای مردان جوان! جایزه هایتان بی هیچ گمان از آن شماست؛ و هیچ کس سامان این پاداشها را درهم نخواهد ریخت. اما باشد که من دستوری آن را

داشته باشم که دل بردوستی بسوزم که از بی مهری روزگار، شایستگی دریافت آن را نیاخته بود.»

او به گفتن این سخنان، چرمینه غول آسای شیری ژتولی را به او می دهد که یالی سترگ، گرانبار، بر آن دیده می شود؛ چنگالهای شیربزر است. اقا نیسوس بانگ می زند:

«اگر پاداش در شکستگان چنین است، اگر تودل بر آنان می سوزی که فرو افتاده اند، کدامین پاداشها را برای نیسوس در اندوخته ای که شایسته او باشد؟ همان نیسوس که اگر همچون سالیوس، بخت، به ناسازی و دشمنی کامی، او را به قوس و بازی نگرفته بود، در سایه شایستگی خویش می توانست افسر نخستین را سزاوار باشد.»

او، سخن گویان، چهره و اندامهایش را که به گل و لای چسبیده و ستر آلوده شده بود، به همگان نشان می داد. انه، پدرش، بر او لبخند می زند. کسی را می فرستد؛ تا سپری را بجوید و بیاورد که شاهکاری از دیدیمائون است؛ و یونانیان آن را از دروازه های سپند نپتون برکنده اند؛ او این ارمغان شکوهمند را به جوان راد و بزرگوار می بخشد.

آنگاه که دؤبه پایان می آید؛ و پاداشها بخشیده می شود، انه می گوید:

«ایتک اگر کسی در سینه خویش، بیباکی و دلیری را احساس می کند، فرایش آید؛ و بازوانش را به متهایی که به دستکتهایی چرمین پوشیده شده است، برافرازد!»

سپس، او دو جایزه را برای نبرد مشت زنی فرایش می نهد: ورزشی جوان که پیشانی به نوارهایی زرین پوشیده شده است پاداش پیروزمند خواهد بود؛ شمشیری و خودی ارزشمند در شکسته را دل خوش خواهد کرد. هیچ درنگی در کار نیست. دارس، در زمان، آنگاه که همه نیروی خویش را به تماشاگران می نماید، از میانه کسان آشکار می گردد: او، در میانه زمزمه ای ستایش آمیز، از جای برمی خیزد. دارس تنها کسی بود که بدان خوی کرده بود که با پاریس همسری و برابری بجوید؛ همچنان، او بود که در کنار گورگاهی که هکتور

بزرگ در آن می‌آمد، بوتس را که تا آن زمان پیروزمند مانده بود، بر خاک درغلطانده؛ و از پای درافکند؛ بوتس ژنده و غول‌پیکر را که بس بدان نازان بود که از خاندان شاهی بربیس آمیکوس برآمده است. دارس او را، میران، برشهای حنایی میدان فرو افکند. همین دارس است که پیش از همگنان برای نبرد، به نازش، سر برمی‌افرازد. شانه‌های فراخش را به نمایش می‌گذارد؛ بازوانش را، یکی پس از دیگری، می‌گشاید و برمی‌افشانده؛ و هوا را به کوبه‌های خویش فرو می‌کوبد. هم‌وردی برای او می‌جویند؛ اما هیچ کس در انجمن انبوه نمی‌یارد به رویارویی با این مرد بشتابده؛ و به آهنگ نبرد با او درمشت زنی، دستکش بردست کند. پس، او که نیک بر آن است که هیچ کس در اندیشه نبرد آزمایی با او و ربودن جایزه نیست، سراپا چُستی و چالاکی، چندی در پیشگاه انه درنگ می‌کند؛ سپس، بی‌آنکه بیش از آن هم‌وردی را چشم‌بدارد، شاخ ورزا را به دست چپ می‌گیرد؛ و می‌گوید:

«ای پور ایزدبانو! اگر کسی نمی‌یارد با من نبرد بیازماید، چرا بیش در اینجا بمانم؟ تا کی می‌سزد که من در اینجا چشم بر راه دارم؟ بفرمای تا من ارمغانم را به همراه ببرم.»

زمزمه‌ای به نشانه استوارداشت او برمی‌آمد؛ و داردانیان درمی‌خواستند که پاداش نوید داده را به او ارزانی دارند.

پس آسست، به درستی و سختی، با انتل که اتفاق را بر بستری از مرغهای سبز، در نزدیکی او نشسته است، بدین سان سخن می‌گوید:

«انتل! آیا بی‌بنیاد و بیهوده است که تو پیش از این، دلاورترین قهرمانان بوده‌ای؟ آیا تو می‌توانی برتابی که بی‌هیچ نبرد، پادشاهی چنان ارزشمند و دلخواه را بریابند؟ ما با خدایمان، با این اریکس که تو، به بیهودگی او را سرور خود می‌خوانی چه کرده‌ایم؟ آن آوازه و بلندنامی که در سراسر سیسیل درگسترده است؛ و یافته‌ها و ربوده‌های تو که آنها را با پیروزی فراچنگ آورده‌ای و در سرای تو آویخته است چه شده است؟»

انتل در پاسخ می‌گوید:

«نه؛ هراس به هیچ روی شیفستگی به ستایش و خازخار پیروزی را از دل من نزدوده است. اما پیری و فرتوتی، به گرانی، خون مرا از جوشش دور داشته است؛ و افسرده است؛ نیروهای تباه شده‌ام، در اندامهایم، فرو می‌افسرنند. آه! اگر در این هنگام، چون گذشته جوان می‌بودم، بدان جوانی که دل استواری و اعتماد به خویش را در این گستاخ بی‌آزم برمی‌انگیزد، بی‌گمان، آنچه مرا برمی‌انگیخت که به میدان درآیم و نبرد بیازمایم، نه جایزه بود، نه ورزای زیبا: من در اندیشه پاداش نیستم.»

او این سخنان را می‌گوید؛ سپس، دودستکش چرمینه را در میانه بازیگاه درمی‌اندازد؛ دودستکش را با سترگی و گرانی بس فزون که اریکس دلاور، بدان خوی کرده بود که چون آماده نبرد می‌شد، تسمه‌های سخت و چرمین آنها را بر گرد بازوانش فرو پیچد. مردمان از سترگی آن تسمه‌ها، آن هفت‌پساره چرم که همه دوخته شده است و تیغه‌هایی آهنین و سرین در آنها نشانده شده است، شگفتزده برجای مانده‌اند. نیز سرگستگی و شگفتی دارس از آن دیگران درمی‌گذرد؛ او، خشماگین و تند، دستکشاها را واپس می‌زند. پور گرانمایه آنشیز این توده را پی در پی می‌چرخاند؛ ورشته‌های بس بلندش را می‌گشاید. پس، پهلوان پیر، در پی آنچه گفته است می‌گوید:

«اگر شما نبردی در مشت‌زنی را می‌دیدید که هرکول خود برای آن دستکش در دست می‌کرد؛ و نیز نبردی بی‌شگون و مرگبار را که او بر این کرانه آزمود چه می‌کردید؟ برادرت اریکس، در گذشته، این ابزارهای جنگ را بردست می‌کرد؛ بنگر آنها هنوز به خون و به پاره‌های مغز آغشته‌اند. با همین دستکشاها بود که او در برابر آلسید بزرگ به نبرد ایستاد؛ با همین دستکشاها بود که من همواره در آن هنگام که خونی بهتر در رگهایم روان بود و به من نیرو می‌داد، می‌جنگیدم؛ در آن هنگام که پیری رشکبر هنوز جای جای، بر گیجگاههایم، تارهایی سپید را نپراکنده بود. اما اگر دارس تروایی این جنگ ابزارها را، جنگ ابزارهای ما را واپس می‌زند و آنها را نمی‌پذیرد؛ اگر خواست آن پرهیزگار بدین گونه است؛ اگر آسست که مرا به نبرد فرامی‌خواند، روا می‌دارد، بخت و

بهره خویش را در نبرد، برابر بداریم. بر تومی بخشایم؛ و دستکشیهای اریکس را در نبرد به کار نمی‌گیریم؛ بیش از این مه‌راس؛ تونیز این دستکشیهای تروایی را از دست بدر کن.»

او، به گفتن این سخنان، بالاپوش دو لایه‌اش را از دوش در انداخته است؛ بدین سان، اندامهای فراخش را، بازوانش را، استخوانبندی نیرومندش را آشکار می‌دارد؛ و ژنده و فراخ‌تن، در میانه میدان می‌ایستد. پس پورخدایی آئشیز، دو دستکش یکسان را برگرفته است؛ و بر دستان دو هم‌آورد کرده است؛ آن دو بدین گونه به یکسان، آماده نبرد شده‌اند.

هر دو تن بی جنبش‌اند؛ به ناگاه بر نوک پاهایشان، بالا می‌افرازند؛ بی ترس، بازوانشان را به سوی آسمان فرا می‌برند؛ سرهای بلندشان را به واپس افکنده‌اند؛ تا از کوبه‌ها بدور مانند؛ سپس دستانشان درهم می‌پیچد؛ نبرد آغاز می‌گیرد. یکی، به پای، چالاک‌تر است؛ و دل بر جوانی خویش استوار داشته است؛ دیگری به ماهیچه‌ها و ژندگی پیکرش نیرومند است؛ اما زانوان گران‌گشته‌اش خم می‌زند و می‌لرزد؛ و دمی رنجبار اندامهای فراخش را به جنبش درمی‌آورد. دو پهلوان کوبه‌هایی چند را بر یکدیگر می‌افشانند، بی آنکه هیچیک بر پیکرشان کوفته شود؛ کوبه‌هایی بی‌ار نیز بر تهیگاههایشان فرود می‌آید؛ و طینی ژرف در سینه‌هایشان می‌یابد. دستانشان بارها بر گرد گیجگاهها و گوشهایشان می‌گذرد؛ و از آرواره‌هایشان، در پی کوبه‌ها و زخمهایی سخت، صدایی برمی‌خیزد. انتل، ستوار از ژندگی و سترگی پیکرش، ناجنبان برجای می‌ماند؛ و بر خاک، پشت خم می‌زند. او با چشمی باریک‌بین، به یاری اندک گرایشی در پیکر خویش، کوبه‌ها را از خود دور می‌دارد. اما دیگری؛ او همچون کسی است که با دستگاههایی جنگی دیوارهای بلند شهری را فرو می‌ریزد؛ یا با جنگ ابزارها دژی استوار را برفراز کوهی گرد بر گرد، فرو می‌گیرد؛ بارها می‌کوشد؛ تا به آن دژ راه جوید؛ به چالاکی و چیره‌دستی، بر گرد آن دژ می‌گردد؛ و با تازشهایی که به همان سان که ناکارا و بی‌اثرند، گونه‌گونند، به سختی و فشار، بر آن می‌تازد. انتل بالا می‌افرازد؛ بازویش را می‌یازد؛ و آن را

بس بلند برمی آورد؛ اما دارس چالاک کوبه ای را که بر تارکش نواخته شده است، دیده است؛ پس سرش را، به تندی، به کناری می کشد؛ و از کوبه، بدور می دارد. نیروی انتل، به یکبارگی، در هوا بیهوده و بی اثر می ماند؛ نبرد آزمای ژنده و تنومند، در کشیده از ژندگی و گرانی بسیار پیکرش، تهم و تناور بر زمین درمی غلتد؛ بدان سان که گاه، صنوبری کاواک و از ریته بدر آمده از گذر سالیان، بر دامنه های اریمانت یا ایدای بزرگ فرو می افتد. تروایان و جوانان سیسلی، انگیزته از انگیزه ها و گرایش های ناساز، از جای برخاسته اند. هنگامه و هیاهویی بر آسمان فرامی رود؛ نخستین کس، آسست شتابان درمی رسد؛ و نالان بر دوست دیرسالش، او را برمی گیرد. اما فرو افتادن قهرمان او را که پرشورتر به نبرد بازمی آید و خشم وی را نیک برمی افروزد، از کار بازمی دارد و نمی هراساند. خوارشدگی و آگاهی از توان و شایستگی نیروهای او را شکوفا می سازد و برمی انگیزد؛ او، شتابان، دارس را در پهنه میدان به گریز وامی دارد؛ و بر شمار کوبه های خویش که گاه به دست راست و گاه به دست چپ کوفته می شود، برمی افزاید. درنگ و آسایشی در کار نیست؛ ابر آکنده از تگرگ فزونتر از آن کوبه ها، بر بام خانه هایمان، تگرگ نمی بارد. قهرمان با کوبه هایی فشرده و پی در پی، که هر زمان فزونی می گیرد، با دوش دست دارس را فرو می کوبد؛ و بر پای فرو می اندازد.

اما ائه پدرمنش وائی نهد که خشم بیش از آن درگسترده؛ و انتل، افروخته و آسیمه، به خشمی کورو به سنگدلی دچار آید. انه نبرد را پایان بخشیده است؛ و دارس ستوهیده و از توان افتاده را که با این سخنان، او را آرامش دل می دهد، از گیراگیر نبرد بدر کشیده است:

«ای بینوا! کدامین دیوانگی روانت را فرو گرفته است؟ آیا در نمی یابی که نیروی تو نیروی پیشین نیست؛ و خدایان به ستیز با تو برخاسته اند؟ می باید فرمان خدایان را گردن نهاد.»

او این سخنان را می گوید؛ آوای او نبرد آزمایان را از یکدیگر جدا کرده است. دوستان یکدله و وفادار دارس را که به رنج راه می سپارد و زانوائش

دردناک است و سرش به هرسوی می افتد، به سوی کشتیها بازمی برند؛ دارس در این هنگام خون برمی آورد؛ و همراه باخون، دندانهایش از دهان بدر می افتد؛ اما انه آنان را بازمی خواند؛ آنان خود و شمشر را از او فرو می ستانند. و برگ خرماین و ورزا را به انتل وامی نهند. مرد پیروزمند، سرپر باد از پیروزی و نازان به ورزایش، فریاد برمی آورد:

«ای پور ایزدبانو! نیز شمایان، ای ترواییان! مرا بنگرید: بدانید که مرا در جوانی چه نیرویی بوده است؛ و شما دارس را از کدامین مرگ بازخوانده اید؛ و او را از آن رها نیده اید.»

او به گفتن این سخنان، در برابر پوزه آن دام، در برابر جایزه پیروزی که در آنجا بود، تندیسوار، ایستاده است؛ و در این هنگام، مشت راستش را به واپس برده است؛ پس او با همه بلندی خویش، کوبه ای به آیین مشت زنی، بر میانه شاخهای گاو فرو کوفت؛ و مغز او را، از کاسه سرش که درهم شکست، برجهاند. گاو از پای درمی آید؛ و پنده بر خاک نرزمی افتد؛ پس، آنتل این سخنان را برمی افزاید:

«اریکس! من به جای دارس، این برخی را ارزانیت می دارم که تو را خوشتر خواهد بود؛ و چونان پیروزمند، دستکشهای مشت زنی، نیز هنرم را در اینجا بازمی نهم.»

انه، بی درنگ، آنان را که می خواهند تیرهایی پر شتاب در اندازند، به نبرد درمی خواند؛ و پادشاهی را فرایش آنان می نهد. با دست توانایش، دکل کشتی سرست را برمی افرازد؛ و برفراز آن، کبوتری را که بال برهم می کوبد، چونان آماج، از گرهی فرو می آویزد. هماوردان گرد می آیند؛ نامها در خودی مفرغی ریخته می شود؛ نخستین نامی که در همه متایش از درون خود بدر می آید نام هیوکون، جوان هیرتاسی است؛ نام دوم، نام منسته است؛ هم او که اندکی پیش در کشتیرانی به پیروزی رسیده بود؛ منسته ای که بساکی از زیتون سبز بر تارک نهاده بود. سومین نام، نام اورسیون است؛ برادر تو، ای پانداروس ارجمند و درخشان! تویی که به فرمان بغیانو که تو را به درهم شکستن پیمان

می فرمود، پیش از همگنان، نخستین تیر را به میانه آخاییان درافکنده ای^۶. نام آسست واپسین نامی است که در ژرفای خود مانده است: او بیمی از آن ندارد که به این بازی جوانان دست یازد و آن را بیازماید. پس هریک از هموردان بازی، با تمامی نیرویی که در بازوان دارد، کمان نرم و خمنده اش را بزه می کند؛ و تیرها را از ترکش بدر می آورد. نخستین تیری که زه به آوایی تیز در میانه سپهر درمی افکند؛ و هوا را فرو می شکافد تیر هیرتاسی جوان است؛ این تیر به آماج بازمی رسد؛ و در چوب دکل فرو می رود. دکل لرزیده است؛ پرهای پرنده، از هراس، می جنبند؛ و هوا آوای بالهایش را که به نیرو بر یکدیگر کوفته می شود، بازمی تابد. اینک نوبت به منته پرشور رسیده است؛ او استوار ایستاده بر پای، کمان را به نیکی می کشد؛ افراخته بالا، نشانه می گیرد؛ چشم و تیر به یکسان بر آماج خیره و استوار شده اند. اما آن بینوا نتوانسته است به زدن کبوتر کامیاب گردد: پیکان آهنین تنها گره را فرو گسته است؛ ورشته ای کتانی را که کبوتر به یک پای در بند، بدان از فراز دکل فرو آویخته است. کبوتر پر می گشاید؛ بر بادها، به سوی ابرهای سیاه می گریزد. پس، اورسیون، که از پیش، تیرش را آماده در کمان بزهش نهاده است، به تندی، برادرش را به یاری فراخواند؛ و با او، به برخی و نذر، پیمان بست. سپس، اورسیون کبوتر را که نیک فرخرون است از آنکه می تواند به آزادی در هوا بال بزند، به چشم، دنبال کرده است؛ تیر او در زیر ابر سیاه و انبوه به کبوتر درمی رسد. کبوتر بی جان و جنب فرو می افتد؛ او زندگیش را در ستارگان ائیر وانهاده است؛ و به هنگام فرو افتادن، تیری را به همراه می آورد که پیکرش را فرو سفته است.

آسست تنها برجای مانده بود؛ جایزه از چنگش بدر رفته بود. با اینهمه، درنگ نمی کند که تیرش در هوا در اندازد؛ تا نشان بدهد که هنوز می تواند کمان را بکشد؛ و آنرا به آوا در آورد. اما در این زمان است که شگفتی شگرف در برابر

۶. پالاس آتنه به پنداروس فرموده بود تا تیری را، به هنگام آسایش و درنگ در جنگ، به منلاس بیفکند. (ایلیاد - آواز ۹).

دیدگان رخ می دهد؛ این رخداد بی گمان نشانه ای بی شگون و مرغوایی است: پیشامدی چشمگیر و شایسته درنگ، چندی پس از آن، این رخداد را استوار داشت؛ و آوای هراس آور پیشگویان آن را تنها پس از آنکه روی داد، گزارد و راز گشود. تیری که در ابرهای روشن و شفاف می جست آتش گرفت؛ گذار خویش را با شیاری آتشین آشکار داشت؛ و آنگاه که یکباره فرو سوخت، در هوای تپک ناپدید شد؛ بدان سان که گاه، ستارگان جدا شده از آسمان فراخنا را درمی نوردند؛ و به هنگام جستن، دنباله ای دراز، گیسوار، از خود برجای می نهند. روانهای شگفتیزده، سرگشته، چندی در گمان ماندند؛ ترویان و سیسیلیان، به لابه و نیاز، به سوی خدایان روی آوردند. اما آن بزرگ، بی آنکه بخواهد این نشانه پیشگوی را نادیده بیانگارد، آست فرخروز را در آغوش می گیرد؛ و به ارمغانهایی بسیار، نیک، می نوازد؛ به او می گوید:

«پدرم! این ارمغانها را بگیر؛ پادشاه توانای اولمپ، به یاری این نشانه های آیینی خواست خود را در اینکه می خواهد تو را، برکامه سرنوشت، سرافراز و گرامی ببیند آشکار داشت. این ارمغان که از آن آتشیزپیر، آری! از آن خود او بوده است، از آن تو خواهد بود: این جام که به چهره هایی برجسته بر آن، آراسته شده است؛ و پیش از این، سیسه تراسی، به مهر و نواختی بسیار، آن را به پدرم آتشیز داده بود؛ تا او آن را به یادگار از وی، چونان گروگان مهر و دوستیش، با خود داشته باشد.»

انه، به گفتن این سخنان، پیشانی او را به برگ سبز دهمست می بندد؛ و آست را نخستین پیروزمند، پیش از آن دیگران می شمارد؛ و اورسیون مهربان به هیچ روی از این گزینش که مایه نازش و سرافرازی آست است بر او رشک نمی برد؛ هر چند تنها اوست که پرنده را از فرازهای هوا به زیر در انداخته است. آنکه رشته را گسته است سومین جایزه را فراچنگ می آورد؛ و ایسین پاداش از آن اوست که تیر سبک خیزش را، استوار، بر دکل نشانده است.

اما آن خدایی، حتی پیش از پایان نبرد، اپیتیدس، لالا و همراه ایول جوان را به نزد خویش فرامی خواند؛ و به همراهی، آهسته در گوش او فرو می گوید:

«بشتاب؛ و به آسکاین بگو که اگر گروه کودکانش آماده است؛ اگر او به تمامی ساخته و بسیجیده بازیهای سواری است، دسته‌های سوارانش را، برای بزرگداشت نیای خویش بیاورد؛ وزیناوند به نزد ما بیاید.»^۷

او خود مردمان را به کناری می‌زند؛ مردمانی را که در درازای بازیگاه پراکنده‌اند؛ و به آنان می‌فرماید که پهنة میدان را پردازند و تهی کنند. کودکان فراپیش می‌آیند؛ و در رده‌هایی هماهنگ و همسان، در برابر دیدگان باب و مامشان، برنشسته بر اسبان رهوار و آرام خویش که خوی کرده به افسارند، از جوانی و زیبایی می‌رخشند. تمامی جوانان سیسیل و تروا، آنگاه که آنان بسامان از برابر می‌گذرند، از ستایش بر خود می‌لرزند. آنان همگان افسری را که به رسم و راه پرداخته شده است، بر تارک نهاده‌اند؛ ژوپینهایی خدنگ را با پیکان آهنین با خود دارند؛ پاره‌ای از آنان ترکشی درخشان را بر دوش انداخته‌اند. گردن‌آویزی نرم و لغزان از زری چنبرینه از گردنشان برفراز سینه‌شان فروهشته است. آنان به یکباره سه دسته را می‌سازند، که هر کدام را سالاری فرمانده است. هر کدام از این سالاران را دوازده جوان در پی می‌آیند که در دورده در میانه دو میرآخور می‌درخشند. نخستین دسته از اینکه در فرمان پریم جوان راه می‌سپارد، نیک، برمنش و نازان است؛ هم او که به نام نیایش نامیده می‌شود^۸؛ به نام پورتو، ای پولیتس! کسی که تبارش بر شکوه ایتالیا برخواهد افزود؛ او براسبی تراسی با یالی دورنگ برنشسته است که خالهایی سپید دارد؛ نوک پاهایش سپید است؛ و پیشانی شکوهمندش از سپیدی می‌درخشد. سالار دوم آتیس است؛ آتیس کمال که ایول کمال او را گرامی می‌دارد؛ هم او که مردان آتیوس در لاتیوم تبار و بنیاد به او می‌رسانند. واپسین سالار که در زیبایی از همگان برتر است، ایول است؛ او، برنشسته بر اسبی سیدونی که دیدون^۹ زیبا و

۷. ویرژیل بلین سان پیشینه و بنیاد بازیهای تروایی را به انه بازمی‌رساند؛ بازیهایی که میلا آنها را آغاز نهاد؛ و ژول سزار دیگر بار آنها را ارج نهاد و گرامی داشت.

۸. بر بنیاد رسم و راه، نواده می‌بایست به نام نیا نامیده می‌شد.

تابان روی، چونان یادگاری از خویش و نشانه و گروگانی از مهر و دوستیش به او، به وی بخشیده بود فرایش می آید. اسبان سرزمین سه خلیج که از آن آسست سالخورده اند کودکان دیگر را می برند. تروایان این سوارکاران را که بیمزده نیستند می نگرند؛ و از اینکه نشانه های نیاکانشان را بر چهره آنان بازمی یابند و بازمی شناسند، شادمانه اند. آنگاه که آنان سواره اسپریس* را شادمان از اینکه بسامان در برابر دیدگانی راه می سپارند که به مهر و دوستی می نگرندشان، دور زدند، اپیتیدس از دور نشانه آغاز بازی را بدانان نمود: فریادی و نواخت تازیانه ای. سه دسته تازان، از هم می پراکنند؛ و گروههایی جداگانه را پدید می آورند؛ آنان به دستوری دیگر، می چرخند؛ در برابر یکدیگر جای می گیرند؛ و نیزه یازان، برهم می تازند. سپس چرخشها و دگرگونیهایی دیگر در دسته ها پدید می آید؛ دسته ها پیش و پس می روند؛ اما همواره، بدور از هم، در برابر یکدیگر جای می گیرند؛ سپس در چنبرهایی درهم پیچیده، با جنگ ابزارها چنان وامی نمایند که به پیکار، باهم درمی آویزند، گاه می گریزند؛ و پشت می نمایند؛ گاه، به بیم انگیزی، ژوپینها را آماده برمی افزازند؛ گاه زمان آرامش و آشتی است؛ در این هنگام، در رده هایی در راستای یکدیگر راه می سپارند. می گویند که پیش از آن، ماز، در کیرت کوهستانی، در میانه دیوارهای بی روزن و روشنی آن می پیچید و می گترد؛ پیچش راهها و به هم پیوستن آنها، نیز هزاران چرخش و بیراهه که به نیرنگ پدید آورده شده بود، به گونه ای بود که هیچ نشانه ای گمگشته سرگردان را بر بیراهی و خطایش آگاه نمی کرد؛ و او را راه نمی نمود که بتواند راه رفته را بازگردد. بدین سان، پوران تروایان نشانه های پایشان را درهم می پیچیدند؛ و در بازیهایشان گریز و نبرد را، همچون شیرانی دریایی که شناکنان دریاها را پاتوس و لیبی را درمی شکافتند و در میانه موجها به بازی می پردازند، باهم درمی آمیختند. آسکاین نخستین کسی بود که این سواری، این بازیهای همگانی را، در آن هنگام که پیرامون «آلب دراز» را با

دیوارها فروپوشید، دیگر بار نو کرد؛ و به لاتینان کهن آموخت که این بازیها را به همان شیوه‌ای که او خود آنها را در کودکی انجام داده بود؛ و جوانان تروایی نیز با او انجام داده بودند، بر پای دارند. آلبیان آنها را به پسرانشان آموختند؛ و از آنان بود که در درازنای سالیان، رم توانا آنها را درستاند؛ و این سنت نیاکان را پاس داشت. بازی نام تروا را بر خود دارد؛ و کودکان دسته تروایی نامیده می‌شوند. بدین سان، جشنهایی که به پاس بزرگداشت پدری، و به پاس یادمان سپند او بر پای داشته شد، به پایان آمد.

پس بخت آغاز می‌نهد به اینکه رنگ و نیرنگ خویش را از سر بگیرد. در آن هنگام که ترواییان، با دیگرگون کردن بازیهایشان، به شیوه‌ای بشکوه و والا گور را گرمی می‌دارند، ژنون کیوانی ایریس را از آسمان به سوی ناوگان تروایی گسیل داشته است؛ و بادهای دمساز و یاریگر را بر پیاماور خویش دمانیده است. او که به جان همواره در کاربرانگیخته است، هنوز کین دیرین را از دل نزدوده است؛ و آن را آرام نگردانیده است. دوشیزه بالدار بر فراز رنگین کمان هزار رنگ می‌شتابد؛ و بی آنکه دیده شود، در راهی که به آسانی و شتاب آن را درمی‌سپارد، فرود می‌آید. او انجمن انبوه و سترگ را درمی‌نگرد؛ کرانه را درمی‌نوردد؛ بندر را تهی و خاموش می‌بیند؛ و ناوگان را فرو نهاده. اما برکنار، در گوشه‌ای دور از کرانه، زنان تروایی از دیگران دامن درکشیده بودند؛ و بر مرگ آنشیز می‌مویدند؛ آنان، همگنان، گریان، دریای ژرف را می‌نگریستند:

«ای دریغا! ما بس مانده و فرسوده‌ایم؛ و هنوز راهی دراز را، به سپاردن، در پیش داریم؛ و می‌باید از صخره‌ها و آبهای بسیار بگذریم!»

آنان جز این سختی بر زبان ندارند. غمی و سوده از کارهای دشوار در دریا، دریغ شهری را می‌برند که در آن بیاسایند. ایریس که از هنر آزدن دیگران و زبان رسانیدن بدانان بی بهره نیست، خود را در میانه آن زنان درمی‌افکند. بَعْدُخت چهره و جامه راستین خویش را فرو نهاده است؛ او اینک بروئه، بانوی دیرینه‌سال دوریکلوس تماری است؛ بانویی که پیش از آن، پایگاهی، نامی، کودکانی داشت. بدین گونه است که او با زنان داردانی درمی‌آمیزد؛ و به آنان

می‌گوید:

«ای تیره‌روزا آنان که دست یونانیانشان، در زیر دیوارهای میهن به سوی مرگ نکشیده است! ای تبار نگونبخت! سرنوشت برایت، چه فرجامی تلخ و آکنده از رنج و بی‌توایی را رقم زده است؟ این تابستان هفتمین تابستانی است که از واژگونی تروا سپری می‌شود؛ چه بسیار دریاها، چه بسیار خشکی‌هاست که ما را از آنها گذرانیده‌اند! چه بسیار تخته‌سنگها را پس پشت نهاده‌ایم! چه بسیار بر خیزابها، در زیر آسمانی توفانخیز، در میانهٔ اقیانوس، لرزان و جنیان، راه پیموده‌ایم؛ و ایتالایی را جُسته‌ایم که همواره از برابریان به واپس می‌رود! اما اینجا؛ اینجا سرزمین برادرانهٔ اریکس است؛ سرزمین میهمانتوازی آست: که انه را از برافراختن دیوارها و ارزانی داشتن شهری به همیه‌تانش باز می‌دارد؟ ای میهن! ای خدایان دودمانی که بیهوده‌تان از دست دشمن بدر آورده‌ایم! آیا هیچ شهری از این پس نام تروا را بر خود نخواهد نهاد؟ آیا در هیچ جای، دیگر رودهای هکتور، خانت و سیموئیس را باز نخواهیم دید؟ خوب، بیاید! همراه با من، این ناوهای تیره‌بختی را فرو سوزید: نگارهٔ بانوی پیشگوی، کاساندر در رؤیا بر من آشکار شده است؛ و مشعلهایی فروزان را به سوی من یازیده است؛ او به من گفته است:

«تروای شما در اینجا است؛ کاشانه‌تان در اینجا است.»

زمان کردار فراز آمده است. در پی شگفتی و ورجی^۵ چنین درنگ نمی‌کنند. این چهارمهرابه‌ای را که به نام نپتون افراشته شده است، ببینید: خدا خود به ما دلیری و مشعل خواهد داد.»

او، نخست کس، سراپا خشم و تافتگی، به تندی، آتشی را برمی‌گیرد؛ بازو برمی‌افرازد؛ آن را به سوی کشتیها برمی‌آورد؛ و با همهٔ توان خویش، آن را درمی‌افکند. زنان ایلئون، دل به درد آمده، او را سرگشته و آسمه می‌نگرند. یکی از آنان، پیرگو که از همگنان سالخورده‌تر است، دایهٔ شاهی که بسیاری از

کودکان پریام را پرورده است، فریاد برمی آورد:

«نه؛ این بروئه شما، آن بانوی رته ای نیست؛ این زن بانوی دوریکلوس نیست؛ هان! ای زنان! درخششی را که نشانه خدایی است در او بازشناسید؛ این دیدگان شرربار، این سرافرازی و نازش، این نشانه های چهره، این زنگ آوا، این خرام نغز را در او ببینید! دمی یش نیست که من بروئه را وانهادم؛ آن بانورا که بیمار بود و اندوهناک، از اینکه تنها کسی است که نمی تواند در آیین برخی و نیایش با دیگران هنباز گردد؛ و آئشیز را بدان سان که شایسته شکوه اوست بزرگ بدارد و بستاید.»

او بدین سان سخن می گوید؛ و زنان، نخست گمانند و دودل، خیره و دشمنانه کشتیها را می نگرند؛ دلبستگی جانسوز آنان به زمینی که آن را می سپارند، و قلمروی که سرنوشت آنان را به سوی آن فرامی خواند، اندیشه و درون آنان را، به دودلی، دوپاره کرده است. در این هنگام، بغانو، که بالهایش را به یکبارگی فراگشوده است، ناگهان، به سوی آسمان برمی رود؛ و در پرواز و فراروی شتابان خویش، در فرود ابرها، کمانه ای سترگ را رقم می زند. پس، زنان تروایی، سرگشته و شگفتزده از این رخداد شگرف، انگیخته و افروخته از آتش خشم، خروش و هنگامه شان را درهم می آمیزند؛ و اجاقهای برافروخته در پرستشگاهها را به تاراج می برند؛ گروهی دیگر مهرابه ها را یقما می کنند؛ و برگها، شاخه ها و مشعلهایی را بر کشتیها درمی اندازند. آتش گسته لگام در میانه نیمکتها و پاروها و نگاره هایی که بر تنه صنوبری کشتیها نگاشته شده است درمی پیچد؛ و همه چیز را به کام درمی کشد و فرو می سوزد.

آملوس به گورگاه آئشیز و به نزد تماشاگران میدانگاه بازی می شتابد؛ و همگنان را از سوختن کشتیها در آتش می آگاهاند؛ ترواییان، خود، آنگاه که سر برمی گردانند، ابری از دود تیره و چرخه های خاکستر را می نگرند. نخستین کس آسکاین است که همچنان، جامه جشن بر تن، در آن هنگام که بازیهای سواری را راهبر است، اسبش را به تاخت درمی آورد؛ و شتابان و تازان، به

اردوگاه درهم ریخته و برآشفته راه می‌کشد: میرآخوران او، کوشان و دمان، نمی‌توانند او را از رفتن بازدارند. آسکاین فریاد برمی‌آورد:

«شما را چه می‌شود؟ این دیوانگی شگفت چیست؟ چه می‌کنید؟ ای زنان تیره‌روز تروایی! در پی چیستید؟ چه می‌خواهید کرد؟ آنچه شما در آتش می‌سوزید و از میان می‌برید، دشمن نیست؛ اردوگاه آرگوسیان که مایه بیزاری و رنج دل است نیست؛ آنچه شما بدین سان فرو می‌سوزید امیدهایتان است! منم که با شما سخن می‌گویم؛ من؛ آسکاین شما!»

او به گفتن این سخنان، خود زیورینه خویش را که به هنگام بازیها آن را بر تارک می‌نهاد و خود را چون جنگاوران می‌آراست و فرامی‌نمود، در پای آنان درمی‌اندازد. انه در همان زمان بازمی‌رسد؛ گروهی از ترواییان در پی او می‌آیند. اما زنان، که دستخوش هراس دژ پراکنده‌اند، در هرسوی، بر کرانه می‌گریزند؛ و در میانه‌ی بیشه‌ها و در شکاف تخته‌سنگهایی که به آنها می‌رسند، نهان می‌شوند. آنان دیگر نمی‌توانند نه آنچه را که به انجام رسانیده‌اند ببینند؛ نه روشنایی را. آنگاه که به خود می‌آیند، یاران خویش را بازمی‌شناسند؛ آنان ژونون را از درون سینه‌هایشان رانده‌اند.

اما شراره‌هایی که آتش را به هرسوی می‌گسترند، از این روی، از کار بازمی‌مانند؛ و پشیمانی و آگاهی زنان تروایی درنگی در گسترش مهارناپذیرشان نمی‌افکند. رشته‌های کتانی در زیر چوبی که بر آن آب می‌ریزند همچنان می‌سوزد؛ دودی تیره و انبوه، از آن میان، بدر می‌آید و برمی‌پراکند. این بخار ستر و سوزان بدنه‌ی کشتیها را به کام درمی‌کشد؛ دیگر این تباهی و آسیب‌سترگ تا به پیکره‌ی کشتیها راه می‌برد. تلاش سالاران، آبی که به فراوانی و موج در موج برمی‌افشانند به هیچ کار نمی‌آید و سودی ندارد. پس، انه پارسا جامه از تن برمی‌گیرد و آن را از هم می‌درد؛ او خدایان را به یاری فرامی‌خواند؛ و زار و لابه‌گر، دستانش را به سوی آنان برمی‌افرازد:

«ای ژوپیترا! ای آنکه به هر کار توانایی! اگر هنوز از ترواییان، تا به واپسین تن، بیزاری نبسته‌ای، اگر هنوز به مهر و دلسوزگی دیرین، نگرشی بر

بینواییهای مردمان داری، چنان کن ای پدر! که ناوگان ما از کام و دام شراره‌ها برهد؛ و مایه‌ها و آبشخورهای اندک تروایان را از تباهی بدور دار؛ یا، اگر من سزاوار آنم، چنان باد که آذرخش تو آنچه را که از کشتیهای ما برجای مانده است، از میان بردارد؛ و توبه دست خویش آنها را در کام دریا فرو بر!

او هنوز به درستی این گفتار را بر زبان نیاورده بود که بارانی سیل آسا باریدن می‌گیرد؛ و ابری سیاه و توفانخیز، با نیرویی شگرف که هرگز دیده نشده است می‌غرد؛ ستیفا و هامون از کوبه‌های آذرخش بر خود می‌لرزند. از هر کران آسمان، آبی تند و دمان از میانه ابرهایی تیره که بادهایشان برهم توده کرده‌اند؛ سیلاب‌وار و به آوار فرو می‌ریزد. این آب عرشه کشتیها را فرو می‌پوشد؛ آتش را در چوبیهای بلوط که به نیمه سوخته است، فرو می‌میراند. آتش گسترده و اوبارنده سرانجام فرو می‌نشیند و خاموش می‌گیرد؛ و جز چند کشتی که از میان رفته است، ناوگان از تباهی بدور مانده است.

اما آنه خدایی که این نگوینختی رنجبار او را می‌لرزاند، جانکاهترین اندیشه‌ها و نگرانیها را بارها در یاد و نهاد خویش می‌چرخاند. آیا سرتوشت را به فراموشی خواهد سپرد؟ و در سرزمین سیسلی خواهد ماند؟ آیا همچنان خواهد کوشید که به کرانه‌های ایتالیا راه جوید؟ پس نوتس کهتسال، هم او که پالاس تریتونی او را دانش آموخت؛ و در میان همگنانش روشناس و نامدار کرد و در هتر خویش توانا گرداند، انه را دل می‌دهد و آرام می‌دارد. آری! نوتس همان مردی که پالاس پاسخ پرسشها را در دل او درمی‌افکند؛ و آنچه را که نشان از خشم هراس انگیز خدایان داشت؛ و آنچه را که بر نهاده و رقمزده سامان سرنوشت بود در جان او درمی‌دمید، بدین سان با انه سخن می‌گوید:

«ای آنکه پور بقیانویی هستی راه خویش را دنباله گیریم؛ همان راهی که سرنوشت ما را همواره بدان می‌خواند و می‌راند. هر آنچه در پی این رخداد شگرف پیش آید، همواره می‌توان به نیروی پایداری بر بخت چیره شد. تو در کنار خود آسست داردانی را داری که از تخمه خدایان است؛ او را در سرنوشت خویش، با خود هنباز گردان؛ به یکدیگر پیوندید؛ او جز این نمی‌خواهد. آن

دسته از همراهانت را که در پی تباه شدن پاره‌ای از کشتیها تورا افزوتند و به کار نمی‌آیند، نیز آنان را که کردارهای بزرگ تو و سرنوشتت واپشان می‌زند و از همراهی با تو بازمی‌دارد، به او واگذار. سالخورده‌گانی را برگزین که گذر سالیاتشان، از پای درآورده است؛ زنانی را که از سفر دریا سوده و فرسوده‌اند، همه آن کسان را که بر گرد تو، از نیرومندی و تناوری بدورند و از خطر می‌هراسند برگزین. آنان را فرو نه؛ تا بر این زمین دیوارهای شهری را بازند و برافرازند؛ زیرا آنان فرسودگان و ماندگانند. آنان، اگر تو همدستان باشی، شهرشان را آستا خواهند نامید.»

پس، دل انه را که از سخنان دیرینه دوستش برانگیخته شده است، هزاران دغدغه و نگرانی از هم می‌درد و می‌پریشد. لختی می‌گذشت که شب تاریک، برنشسته در ارابه دو اسبه خویش، گنبد سپهر را درمی‌نوردید. بر او چنان نمود که نگاره پدرش آئین، ناگهان از آسمان به زیر آمد؛ و این سخنان را بر زبان آورد:

«پسرم! ای آنکه تا در جهان می‌زیستم، مرا گرامیتر از زندگی بودی! پسرم! پسری که سرنوشت تروا تورا به سختی، آزموده و فرسوده است! من به فرمان ژوپیتربدین جا می‌آیم؛ به فرمان او که آتش را از کشتیهای رانده است؛ و از فرازهای آسمان، سرانجام دل بر تو سوخته است. اندرزهایی را که نوتس پیر با تو گفته است، به کار بند؛ اندرزهای او بهترین اندرزهایند. تنها گزیده جوانانت را به ایتالیا بر؛ و آنان را که از دل‌هایی بیباکتر و باشهامت‌تر برخوردارند. تیره‌ای از مردمانی درشت و ددآین که تومی بایدشان درهم بشکنی، در لاتیوم چشم بر راه تواند. اما پیش از آن، از گرداب ژرف آورن، در کاشانه‌های دوزخی پلوتون فرورو؛ و پسرم! در آنجا، به سخن گفتن با من بیا. آنچه مرا در فرمان دارد تارتار، آن جایگاه ناباوران و کافرکیشان، یا سایه‌ها و روانهای غم‌آلوده نیست؛ من در گلزارهای دلپذیر بهشت که در آنها مردمان پارما و خدائی ترس یکدیگر را دیدار می‌کنند، به سر می‌برم. به همان جای است که تورا سیبل پاکدامن راه خواهد نمود، پس از آنکه خون برخسانی سیاه را، به فراوانی،

فروخواهی ریخت. پس تو تمامی پسینیانت را خواهی شناخت؛ و خواهی دانست که کدامین باروها تو را نوید داده شده است. بدرود! شب نمناک به نیمه گذار خویش بازمی رسد؛ و من دم اسبان «سپیده»، سپیده نرزش ناپذیر و دلسخت را که دمان می شتابند برتن خویش درمی یابم.»

او این سخنان را می گوید؛ و همچون دودی در هوای تُک ناپدید می شود. انه فریاد برمی آورد:

«چنین زود به کجا می شتابی؟ به کجا برمی جهی؟ آیا منم آنکه از وی می گریزی؟ یا کیست آنکه تو را از آغوش من بدرمی کشد؟»

انه، به گفتن این سخن، آتشی را که در زیر خاکستر فرو مرده است، از نو، جان می بخشد؛ سپس، در برابر خدای خانگی پرگام، و در برابر پرستشگاه وستا، وستای زرین موی نماز می برد؛ و آن دورا با آرد سپند و آیینی و جمعه ای که از خوشبویها آکنده است، گرامی می دارد.

بی درنگ، همراهانش را، و پیش از همگنان آست را به نزد خویش فرامی خواند؛ فرمان ژوپتر را با آنان در میان می گذارد؛ و از هشدار پدربس دلیندش و از آنچه که سرانجام، به استواری، بر آن شده است که به انجام برساند، با آنان سخن می گوید. هیچ چیز درنگی در خواستها و نقشه های او نمی افکند؛ آست، به هیچ روی، از انجام آنها سربر نمی تابد. زنان را برای شهر نوین نام می نویسند. بدین سان، خود را از بار و گرانی همه آن کسان که می خواهند بمانند، همه آن دلها که به هیچ روی نیازی در خویش نمی بینند که به نامداری و سراقازی دست یابند، می رهند. دیگران نیمکتهای پاروزنان را بازمی سازند و آماده می کنند؛ به جای بلوطهای کشتیها که آتشان فروکاویده است، بلوطهای نو می نهند؛ پاروها و ریسمانها را برای رهپاری آماده می سازند. شمارشان بسیار نیست؛ اما شور جنگاوری جانشان را می افروزد و برمی انگیزد. با اینهمه، انه با خیش پیرامون شهر را برمی نگارد؛ و به یاری پشک، جای کاشانه ها را آشکار می دارد. او می گوید:

«اینجا ایلیون خواهد بود؛ و این جایها تروا خواهند بود.»

آسست تروایی از اینکه شاه چنین شهری خواهد بود شادمان است: او روزهای دادرسی را معین می‌دارد؛ و قانونهای حق و داد را به نمایندگان برگزیده و گرد آورده ارزانی می‌دارد. سپس، به نام و بزرگداشت ونوس ایدالی، پرستشگاهی را برستیغ کوه اریکس، نزدیک به ستارگان، بنیاد می‌نهند؛ و از این پس، گورگاه آتشی‌زرا کاهنی و بیسه‌ای پهناور می‌سپند خواهد بود.

پیش از آن، در درازای نه روز، مردم آیین خوان سوگ را بر پای داشته بودند؛ و آیینهای نیایش و برخی بر مهرابه‌ها به انجام رسیده بود. بادهای خجسته دریا را یکپارچه و هموار ساخته بودند؛ و از نو، دم بی‌گسست بادی که از تیمروز می‌وزد، دریا نوردان را به دریا فرامی‌خواند. غریوی بلند و دامنگستر بر چنبر کرانه، سراسر، برمی‌آید؛ بوسیدنها و در آغوش فشرده‌ها شبان‌روزان می‌پاید و می‌گمزد. زنان، خود، حتی آنان که دریا در چشمشان چهره‌ای هراس‌انگیز داشته بود و نیروی خدایشان بدان گونه نیک هراسانیده بود، می‌خواستند رهسپار آیند؛ و تمامی رنجها و آزمونهای سفر را تا به فرجام برتابند. انه نیک و مهربان به دوستی و نرمی دل‌هایشان را آرام می‌دارد؛ و گریان، آنان را به شاه آسست که با او از یک تیره و تبار است، می‌سپارد؛ تا به نیکی با آنان رفتار کند. سپس، می‌فرماید که سه ورزای جوان را برای اریکس^۹، میشی را برای خدای «توفان» برخی سازند؛ و ریسمانهای بازدارنده کشتیها را یکی پس از دیگری، بگشایند. او خود، در آن هنگام که تارک را به برگهای زیتون که بساک و ارشان چیده‌اند، آراسته است، با جامی فراخ و سترگ در دست، بر عرشه می‌ایستد؛ و اندرونه برنخیان را بر خیزابه‌های نمکین درمی‌اندازد؛ و به آیین، باده بر آنها برمی‌افشانند. بادی که از پس کشتی برمی‌خیزد و می‌وزد، در رهسپاری یار و همراهشان می‌گردد؛ و همراهان، به رشک و همچشمی، دریا را به پاروهایشان فرو می‌کوبند؛ و آنها را فرو می‌رو بند.

با اینهمه، ونوس که همچنان اندیشناک و نگران است، از سوی خویش، با

۹. اریکس پهلوان و خدای این مکان است.

نپتون سخن می‌گوید؛ و از جان آشفته و آزرده‌اش بدین سان راز درون را بدر می‌افکند:

«ای نپتون! ژنون با خشم توفنده‌اش و با دلی که هیچ چیز خشنود و آرامش نمی‌دارد مرا ناچار می‌گرداند که به هرگونه خواهشی تن دردهم و خود را خوار دارم. نه زمان، نه هیچ نشانه و گواهی از دلسوزی دل او را نرم نمی‌سازد. فرمانهای ژوپیترا، بزنهاده‌های سرنوشت چه خوش تلاشهای او را درهم کوفته‌اند و بی‌سرانجام کرده‌اند: او آرام نخواهد ماند. این او را بسنده نیست که کین آرام‌ناپذیرش، از میانه ملت‌های فریژی، تروا را از میان برده باشد، فروبلعیده باشد؛ و بازماندگانش را با هررنج و شکنج، از آن بدر کشانده باشد: او، به خشم و کین، در پی آن است که خاکسترها و استخوانهای این مرده را بیازارد. او شاید بر انگیزه‌های این خشم و خروش آگاه است! تو خود در این سخن گواه منی: تو پیش از این دیده‌ای که او خیزابه‌های لیبی را در چه توده‌هایی سترگ به ناگاه برخیزانیده است؛ او بنیرو اما بیهوده، به یاری توفانهای ائول، دریا و آسمان را درهم آشفته است؛ و او بدین همه، گستاخ، در قلمرو فرمانروایی تو، یارسته است! ... اینک اوست که با برانگیختن زنان تروایی به تباهکاری، با بی‌شرمی، کشتیهای ما را در آتش فروسوخته است؛ و ما با از دست رفتن کشتیهایمان، ناگزیر شده‌ایم که پاره‌ای از همراهانمان را بر سرزمینی ناشناس وانهم. من، به لابه، از تو درمی‌خواهم که چنان شود که ما، بر واپسین کشتیهایمان بتوانیم، بدور از خطر، در میانه خیزابها بادبان برافرازیم؛ و به تیر لورانت راه بریم؛ اگر آنچه را که من درمی‌خواهم همان است که خدایان بر آن شده‌اند که به ما ارزانی دارند، اگر آنجا به درستی همان جایی است که پارکها باروهای آن را به ما نوید داده‌اند، خواهش ما برآور.»

پس خدای کیوانی، فرمانروای چیره‌دریاهای ژرف دریاسخ وی می‌گوید:
 «سیره! به هرروی، حق با تست که بر قلمرو من بنیاد کنی و دل از آن بد نداری؛ قلمروی که تو خود از آن بدر آمده‌ای. من نیز شایسته دل استواری و اعتماد تو بوده‌ام: گاه، من خشم و خروش و انگیزتگی هراس انگیز آسمان و

دریا را درهم کوفته ام و لگام زده ام. بر پهنه زمین نیز، خانت و سیموئیس را به گواه می‌گیرم که کم از آن، به دل، در اندیشه رستگاری انه ات نبوده ام. آنگاه که آشیل دسته های هراسیده ترواییان را دنبال می‌کرد؛ آنان را در میانه دیوارهای شهرشان به واپس می‌راند؛ و هزاران هزار را به سوی مرگ می‌فرستاد؛ آنگاه که رودها در زیر بار لاشه‌هایشان می‌نالیدند؛ و خانت نمی‌توانست راه خویش را بیابد؛ و به سوی دریا بلغزد و روان گردد، من در دل ابری، انه را برگرفته ام و در بر بوده ام؛ همان انه را که خدایان و نیروهای او را در پیکار با پور تهم پله ناهمان و ناهمنگ گردانیده بودند؛ منی که با اینهمه، آنچه می‌خواستم تنها آن بود که شهری را یکباره زیر و زبر سازم که باروهای آن را با دستان خویش، برافراخته بودم: باروهای تروا آن شهر پیمان شکن را! من هنوز هم همان احساس را دارم؛ هراسه‌ایت را از دل بران؛ او، یکباره در رستگاری و بی‌گزندی، به بندر آورن که تورسیدن بدان را برایش آرزو می‌بری، خواهد رسید. تنها آنچه مایه درد و دریغ تو خواهد شد مردی است، تنها یک مرد که در کام خیزابه‌ها فرو خواهد رفت. مردی تنها، به سرِ خویش، بهای رستگاری مردانی بسیار را خواهد پرداخت.»

آنگاه که پدر آنها بدین سان دل بغبانورا به گفته‌های خویش آرام می‌دارد و به شادی می‌گشاید، اسبان را به یوغ زرینش بازمی‌بندد؛ لگام کف آلوده را در دهانهایشان می‌نهد؛ و عنان گشای، به تاختشان درمی‌آورد. ارابه که هم‌رنگ دریاست، به جستی نرم و سبک، ستیغ موجها را فرو می‌ساید. خیزابه‌ها سر خم می‌کنند؛ و در زیر گردنای چرخ ارابه که می‌خروشد، رویه برآمده‌شان همواری می‌پذیرد؛ ابرها از اثر پهناور می‌گریزند. خدا را چهره‌هایی که به شگفتی گوناگونند، همراهند: نهنگهای غول آسا، گلکوس و گروه پیرمردان همسرایش، پالمون، پوراینو، تریئونهای تندپوی و سپاه فورکوس به یکبارگی؛ در سوی چپ اونیز، تئیس و ملیته، پانوپه دوشیزه، نیزه، سپیو، تالی و سیمودوسه دیده می‌شوند.

پس شادویی دلاویز جان انه خدایی را که دیرگاهان گمانمند و اندیشناک مانده بود می‌شکوفاند؛ او، بی‌درنگ، می‌فرماید که همه دکلها را برافرازند؛

بادبانها را بر فراز بازوهای دکلی که به پهنا افراخته شده است، بگسترند. همگان باهم ریسمانهایی را که به گوشه‌های فرودین بادبانها پیوسته است، درمی‌کشند؛ و بخشهایی از بادبانها را که می‌باید به تمامی گاه از راست، گاه از چپ بگشایند، فرو می‌هیند؛ باهم شاخک دکلهای بلند را به هرسوی می‌چرخانند. ناوگان، دستخوش بادی که دمساز و یاریگر است، برده می‌شود. نخستین کس پالینور است که رشته تنگ و فشرده کشتیها را راه می‌نماید؛ بر دیگران است که رفتار خود را با او هماهنگ گردانند؛ و از وی پیروی کنند.

چندی می‌گذشت که شب نمناک، گرد گردان، در آسمان کمابیش، به میانه گذار خویش رسیده بود؛ دریاوردان، به رنج و دشواری، بر درازای نیمکتها آرمیده بودند؛ و اندامهایشان، در زیر پاروها، در غنودگی و آرامشی ژرف، می‌آسود که «خواب» سبک، فرود آمده از ستارگان اثیر، پرده تیرگی را به کناری زد؛ و سایه‌ها را راند. ای پالینور! ای فریفته بیگناه! آنکه او می‌جویدش تویی؛ برای تست که او دیدنیها و نماهایی پندارین و بی‌شگون را به همراه می‌آورد. خدا بر بلندای عرشه نشسته است؛ و چهره و پیکره فورباس را به خود گرفته است؛ پس، این سخنان از دهانش بدر می‌آید:

«ای پور ایاسوس! ای پالینور، دریا خود ناوگان تو را راه می‌نماید. بادهای پین به وزشی یکسان ما را به پیش می‌برند. اینک زمان آسودن است. سرت را فرو نه؛ و دیدگانت را که از دیدن سوده و مانده‌اند، از تلاش بازگیر و بر بای. من خود چندی در پس سگان، در جای تو خواهم بود».

پالینور، به رنج چشم بر می‌آورد، و او را می‌گوید:

«آیا با من است که تو اندرزمی‌گویی که بیارامم و آنچه را که دریا می‌تواند در پس چهره آرام خویش و موجهای نرمخیزش پنهان داشته باشد، فراموش کنم؟ تومی خواهی که من به این آرامش شگرف فریفته شوم و دل استوار دارم؟ چنین نیست؟ من خواهم رفت و دمدمه‌های فریبکارانه آسمان را پوشیده با انه در میان خواهم نهاد؛ چه آنکه من بارها فریفته آرامش دروغین آن شده‌ام.»

او، همچنان سخن گویان، میله سگان را فرو گرفته است؛ آن را در آغوش

می فشارد؛ تنگترش در آغوش می فشارد؛ و در آن هنگام، چشم به ستارگان فرو می دوزد. در این زمان است که خدا شاخه‌ای نمزده در آبهای لته را که از ویژگی شگفت استیکس خوابآور شده است، بر گیجگاههای او می جنباند؛ خدا چشم سگانبان را که آکنده از خواب است، بدین سان، فرو می بندد؛ چشمی که هنوز با خواب می ستیزد. هنوز گرانی ناگهانی و نایوسان* خواب به درستی در اندامهای پالینور راه نجسته است که او، گران گشته، بر خود فرومی افتد؛ خدا او را با بخشی از عرشه که کنده شده است و با سگان در میانه موجهای آرام درمی افکند. پالینور به سرفرو می افتد؛ و بیهوده، فزون از یک فریاد یاری را بر همراهانش برمی آورد. خدا نیز که همچون پرنده‌ای می پرد، دیگر در هوای روشن و پاک فرارفته است. با اینهمه، ناوگان بدان سان که نیتون خدایی نوید و زبان** داده بود، کمتر از پیش، راه استوار خویش را بردریا نمی پیماید؛ و بی هراس بر موجها نمی لغزد. اینک دیگر به صخره‌های سیرن چنان نزدیک شده است که می تواند بر آنها پهلو نهد؛ همان صخره‌هایی که در گذشته بس خطرناک بوده‌اند و سپید از استخوان. صخره‌هایی تیز و سخت که کوبه‌های پی در پی کشتیها بر آنها تا دور جای به آوا طنین می افکند. در این هنگام، انه دریافت که کشتی بی سگانبان، باز یچه بخت، به هرسوی می لغزد؛ او خود سگان را بر آبهای شبانه در دست گرفت؛ و با دلی اندوهناک و به درد آمده از سرنوشت دوست تیره روزش، نالید :

«ای پالینور! تو بیش از آنچه می باید دل بر آرامش آسمان و دریا استوار می داشتی؛ و از این روی، برهنه بر ماسه‌هایی ناشناخته در سرزمینی که از آن ناآگاهیم درخواهی افتاد.»

کتاب ششم

فشرده کتاب ششم

انه با ناوگانش به کرانه کوم می‌رسد؛ و در آن هنگام که جوانان تروایی اردوگاه را آماده می‌کنند، او بر بلندایی که پرستشگاه آپولون بر فراز آن افراشته شده است، فرامی‌رود؛ و به کنام سیل، آن‌نگاهبان کناره‌آورن درمی‌آید. — ۷۷. آپولون با دهان کف آلود سیل، که کاهن و نهانگوی اوست، برای انه جنگها و قامزدی خونبار را پیش می‌گوید؛ و برمی‌افزاید که نخستین یاری از شهری یونانی بدو خواهد رسید. — ۹۷. پس قهرمان، به لابه و پافشاری، از سیل می‌خواهد که او را به جهان مردگان، به نزد آنشیز ببرد. — ۱۲۴. اما انه نخست می‌باید یکی از همراهانش را که لاشه او ناوگان را آلوده است، به آیین، در خاک کند؛ سپس شاخه رازآمیز زرین را در جنگل برکند. به راستی، در نبود او، ترتون میزن شیپورزن را که بوق آهنگین وی، دیوانه‌آسا، خدایان دریایی را می‌آزرد و توانشان را خوار می‌داشت، در دریا غرقه کرده است. — ۱۷۵. ترواییان در جنگل می‌پراکنند؛ تا درختان را دراندازند؛ و همیشه برای کومه آتش سوگ و مرگ فراهم آرند؛ و انه که چون آنان گرم کار است، به راهنمونی کبوتران، به بلوطی می‌رسد که شاخه زرین که پس در دست نرم و خمنده است، در آن می‌درخشد. — ۲۳۶. آیین مرگ چونان آغازی برای سفر دوزخی وی به انجام می‌رسد. انه مراسر شب را در آستانه دخمه به انجام نیایش و برخی، می‌گذراند؛ به دمیدن رون زمین لرزه‌ای آنان را، سیل را و او را هشدار می‌دهد که مفاک دوزخها بر آنان گشوده آمده است.

۲۶۸. آنان، هردوان تنها، در دل تیرگی، به درون کاشانه‌های تهی، و به قلمرو پیکره‌های نمودین و بی‌بنیاد فرو می‌روند. — ۲۹۵. به کوسیت می‌رسند که در آن، سایه‌های مردگان زورقبان دژم و مرگ‌اندود را در میان گرفته‌اند. — ۳۸۴. شارون انه را به درون

زورق خویش می‌پذیرد؛ از گرانی این زنده که به قلمرو مردگان درآمده است، آب به هر سوی می‌پاشد. — ۴۲۶. در آن سوی رود، دوره‌گذر از سرزمین‌هایی می‌گذرند که دانه آنها را چنبر می‌توانست نماید؛ چنبر کودکانی که به هنگام زادن در گذشته‌اند؛ و می‌گیرند؛ چنبر بیگانه‌ها که به ناروا و ناراست محکوم شده‌اند؛ چنبر خودکُشتگان که در آن زمان بر روشنائی زندگی که در آن رنج می‌برند؛ در آن، با سختی و دشواری روبرویند؛ در آن، آزار بی‌نوازی و تهیدستی را برمی‌تابند، رشک و دریغ می‌برند. — ۴۴۰. دورتر، در زیر بیشه‌های مورد برخیان «عشق» از «کشتزار اشک» می‌گذرند؛ آنه دیدون را بازمی‌شناسد؛ اما دیدون سرشکها، ناله‌ها و لابه‌های دلدار پیشینش را به هیچ می‌گیرد؛ و تنها به خموشی ددآما و به نگاه‌هایی خشم‌آگین بداتها پاسخ می‌دهد. — ۴۷۷. دورتر، زیستگاه جنگاورانی است که در آوردگاه از پاید در افتاده‌اند. سربازان آگاممنون به دیدن پهلوان و جنگ‌ابزارهای دوختانش می‌گریزند؛ و از دهان‌هایشان که دستخوش هراس گشاده مانده است، جز فریادهایی خاموش بر نمی‌آید. در میانه این سایه‌ها، آنه دئیفوب را، سومین شوی هلن را از رفتار بازمی‌دارد؛ او را که بانویش، در شب تاراج تروا به یونانیانش وانهاد و سپرده بود؛ و اولیس و متلاشش به شیوای جانخراش و هراس‌آور آسیب رسانده بودند. — ۵۴۸. اما سیبیل او را به دنبال خویش دومی‌کشد. آنان پهنه‌گرد برگرفته تارتار را در سوی چپ خویش و می‌گذارند و می‌گذرند؛ جایی را که تباهاکاران، در آن کيفر تباهیهایشان را، در هنگامه‌ای از ناله‌ها، آوای کوبه‌های تازیانه و زنجیرها، می‌بینند. — ۶۳۷. سرانجام، به دروازه‌هایی می‌رسند که پهلوان می‌باید شاخه زرین را بر آنها درنهد.

۶۶۶. آن دو به هامونی می‌رسند که روشنائی ارغوانی رنگ آن را فرا گرفته است؛ به جهانی که خورشید و ستارگانی ویژه خویش دارد. سایه‌های فزخروز و نیکبخت در ورزشگاه به ورزش سرگرمند؛ گروهی دیگر نبرد می‌آزمایند؛ گروهی دیگر همسرای و آوازخوانند. آنان پهلوانان، سخنوران، مردان بزرگ و نیکوکاران مردمند. — ۶۷۹. آنتیز در آن زمان روان‌هایی بیشمار را می‌نگریست که همچون زنبوران، بر گرد آبهای لته برمی‌جستند. این روانها قرچام هزار سال رنج و آزمون را چشم می‌دارند؛ تا پیرامته و پاک از گناهان و آایشها، در پیکری نو، بر پهنه زمین باز روند. — ۷۵۲. تروایی پیر، شاد کام از بازدیدن آنه، آن روانها را که نام او و نام رومی را جاودانه خواهند گرداند، بدو می‌نماید؛ و یک به یک نام می‌برد، از سیلوپوس آلبی پمیری که لاونیا بدو ارزانی خواهد داشت، تا پور اوکتاوی، خواهر اگوست، مارسلوس؛ ای دریغا! آن مارسلوس که دل مردمی را به یکبارگی به درد آورده است؛ و در سوگ و اندوه درنشانده است؛ آن مارسلوس که سرنوشت

وانخواهد نهاد که بی‌الد و شایستگیها و توانهایش را آشکار دارد. — ۸۰۶. آنشیز فریاد برمی‌آورد: «آیا ما هنوز از اینکه در ایتالیا رخت ماندن درافکنیم، می‌هراسیم!»

۸۹۳. خواب را دو دروازه است: یکی شاخی که از آن، سایه‌های رامتین فرامی‌روند؛ دیگری عاجی که روانهای نیاکان از آنها رؤیاهایی فریفتار را به سوی ما گسیل می‌دارند. آنشیزانه را از این دربه بیرون درمی‌آورد. این کاربدان معنی نیست که آنچه آنه دیده و شنیده است دروغ و پندار است؛ این کار از آن روی است که او از اینهمه، تنها یادمان رؤیایی را در خاطر نگاه دارد. — ۸۹۹. با اینهمه، تنها دم زدنی در هوای جهان فراسو، روان آنه را چنان پرورده است که همواره استوار و پرتوان خواهد ماند. قهرمان، بی‌درنگ، ناوگانش را به سوی گائت راه می‌نماید.

انه، گریان، بدین گونه سخن می‌گوید: سپس، عنان‌گشای، ناوگانش را به پیش می‌راند؛ و سرانجام به کرانه‌های اوبه‌ای کوم نزدیک می‌شود. ترواییان تیغه کشتیهایشان را به سوی دریا می‌چرخانند؛ و کشتیها که با دندان سخت و ستوار لنگرها، بر جای ایستا و استوار گردیده‌اند، با عرشه‌های گوژ و برآمده‌شان بر نوار کرانه به رده جای می‌گیرند. گروهی پرشور و تکاپوی از جوانان بر خاک همپری برمی‌جهند. پاره‌ای دانه‌های آتش را که در رگهای سیلکس نهان گردیده است می‌جویند؛ دیگران، شتابان، جنگل را می‌پژوهند؛ جنگلی که پناهگاه تاریک و خاموش ددان است؛ نیز آبهایی روان را که یافته‌اند، نشانه می‌زنند.

اما انه پارما، اندکی دورتر، بر مستیغ کوه فرامی‌رود؛ و به پرستشگاهی راه می‌برد که تندیس بلند آپولون آن را پاس می‌دارد؛ نیز به نهانگاه سیبیل؛ به آن کتام سترگ که سیبیل، در آن هنگام که خدای پیشگوی و رازگشای دلوس روانش را و خواستش را در پیکر او درمی‌دمد و آینده را بر وی آشکار می‌گرداند، آن را از هراسی سپند و آینی می‌آکنند. ترواییان اینک در بیشه‌های سپند هکات و در زیر گتبه‌های پرستشگاه، آرامته به گیلویه‌هایی زرین، راه کشیده‌اند.

باز می‌گویند که ددال، آنگاه که از قلمرو مینوس می‌گریخت، و یارسته^۵ بود

که بر بالهایی که او را بس فرازمی برد، دل بر آسمان استوار بدارد، لزان راه نو، رو به سوی «خرسهای» یخزده آوزد؛ و سرانجام به نرمی، بر بلندای کالیس فرود آمد و جای گرفت. در آنجا، در جایی که او نخست بار در آن به زمین باز آمد، ای فبوس! پاروهای هواشکافش را به تو ویژه داشت؛ و پرستشگاهی سترگ را پی افکند. بر درهای آن، کشته شدن آندروژه برنگاشته شده بود؛ ای فغان از این بینوایی! در سویی، نوادگان و پسینیان سکروپس، دیده می شوند؛ آنان که محکوم بوده اند که هر سال، با سپردن هفت تن از کودکانشان به مرگ، بهای تبهکاریشان را پردازند، برگه دانی که در آن نام این کودکان را به قرعه برمی آورده اند، در آنجا است. بر لنگه در دیگر، در برابر، نگاره زمین گنوس بر فراز دریا برآمده بود. در آن، پاسیفائه دیده می شود و دلبستگی به گاوی وحشی؛ نیز جفتی و هماغوشی نهانشان؛ و زادگانشان که دارای خونی آمیخته اند؛ نیز هیولای دوپیکر مینوتور، آن یادگار شگفت، از هوسی پلید و جان آشوب. در آنجا نیز ساختمان پرآوازه که به چیره دستی ساخته شده است، دیده می آید و راهها و مازهای پیچ در پیچش. اما دال از آن روی که دل بر شور و شیفگی شاهدختی می سوزد، خود، نیرنگ و افسونی را که در آن ساختمان، به کار زده است، باز می نماید؛ و راههای ماز در ماز و نهانش را آشکار می دارد؛ او، به یاری رشته ای، دلباخته را که ناآگاه و کورانه گام در آن مازها می نهد، راه می نماید. و تو نیز ای ایکار! در این ساخته شگفت و ستودنی جایی والا می توانستی داشت، اگر درد و دریغ، مانع از آن نمی گردید: هنرمند دوبار کوشید تا فرو افتادن تورا از آسمان بر زر برنگارد؛ دوبار او، به دستانی که از مهر پدری کارا نبودند، در این کار نا کام ماند.

ترواییان می توانستند همچنان این پیکرها و برنگاشته ها را به چشم درنوردند، اگر آشات که به پیش فرستاده شده بود، همراه با دثیفوب، دخت گلکوس، پیشگوی و رازگشای فبوس و هکات فراز نیامده بود. نهانگوی به شاه گفت:

«اینک زمان آن نیست که زیبایی این نماها و پیکرها شما را نیک به خود

درگشده؛ بهتر آن است که هم اکنون هفت ورزای جوان را از رمه ای که رنج یوغ را برننافته است، نیز به همان شمار میثانی را که بر پایه رسم و آیین برگزیده شده اند، برخی گردانند.»

آنگاه که نهانگوی بدین سان با آنه سخن می گوید — و ترواییان بی درنگ آیین برخی را بدان گونه که وی می فرماید به انجام می رسانند — آنان را به ژرفاهای پرستشگاه فرامی خواند.

کناره مترگ تخته سنگ او به ای به شیوه گنامی تراشیده و ساخته شده است که صد گذرگاه فراخ در آن سرانجام به صد در می رسد: از آنها، به همان شمار آوایی برمی آید که پاسخهای سییل اند. آنان به آستانه گنام راه برده بودند که دوشیزه نهانگوی فریاد برآورد:

«اینک زمان آن است که رازهای سرنوشت را پیرسیم: خدا، آنک آن خداست!»

چون او بدین سان در برابر درها سخن می گفت، به ناگاه، چهره دیگر ساخت؛ رنگ رخساره اش را دیگرگون کرد؛ گیسوانش، پریشان، فروهشت و رها شد؛ آنگاه سینه اش می تپد؛ دلش، به شیوه ای شکفت و ددانه، از خشم و کین برمی آید؛ در چشم، بزرگتر می نماید؛ آوایش دیگر آوایی انسانی نیست؛ در این هنگام است که دم نیرومند خدا به او نزدیک می شود و او را می پساود؛ او می گوید:

«ای آنه تروایی! تو در کار برخیان و در کار نیایشها درنگ روا می داری! آری درنگ روا می داری! اما این درها، درهای این کاشانه مترگ که آکنده از شگفتی و سرگشتگی است، پیش از آن، گشوده نخواهد شد.»

او، به گفتن این سخنان، خاموش می ماند. لرزشی سرد از اندامهای ترواییان، آن مردان سخت و ستوار می گذرد؛ و شاه این نیایشها را از ژرفای جانش بدر می کشد و بر زبان می آورد:

«ای فبوس! ای تو که همواره دل بر رنجها و دشواریهای گران ترواییان سوخته ای! ای تو که پیکان داردانی را، و دست پاریس را به پیکر اثاسید راه

نموده‌ای! به راهنمونی تست که من در دریا‌هایی بسیار که سرزمین‌هایی پهناور را فرو می‌شویند، و تا به کشوری بس دور چون کشور مردمان ماسیلی، و تا به کشتزارهایی که بر کرانه آبهای سیرت جای دارند فرارفته‌ام. ما امروز، سرانجام، به کرانه‌های ایتالیا راه جسته‌ایم؛ به سرزمینی که تو گویی همواره از برابرمان می‌گریخت. باشد که بخت و سرنوشت تروا ما را به دورتر از این نکشاند! ای بغان! ای بغبانوان! سرنوشت شما را نیز وای نهد که مردمان پرگام را از رنج و دشواری برکنار دارید؛ شما را به تمامی، ای آنان که ایلین و سرافرازی سترگ داردانی مایه تنگدلی و نگرانی شماست. نیز تو ای نهانگوی بس سپند که آینده را می‌دانی! من قلمروی را نمی‌جویم که سرنوشت آن را برایم رقم نزده باشد — به ترواییان بگوی که آنان می‌توانند در لا تیوم رخت ماندن درافکنند؛ آنان و خدایان سرگردانشان و خدایان دودمانی تروا که دیری بر پهنه دریاها لغزان و جنبان بوده‌اند. پس من پرستشگاهی یکسره از مرمر برای فبوس و برای تریویا برخوادم افراشت؛ و به نام فبوس روزهای جشنی را بنیاد خواهم نهاد. برای تو، نیز ای بغبانوی نیکوکار! پرستشگاهی بزرگ و سپند را در قلمروم بر پای خواهم داشت؛ پرستشگاهی که نهانگویان تو را در آن جای خواهم داد؛ آنان نیز رازهای سرنوشت را بر مردم من آشکار خواهند کرد؛ نیز کاهنانی را برای تو برخوادم گزید؛ و آنان را به تو ویژه خواهم داشت. تنها آنچه می‌خواهم این است که سروده‌های رازگشای و پیشگویت را به برگهایی که باز یچه تندبادها، پریشان، به هرسوی خواهند پراکند مپار؛ خواهشم از تو این است: خود آنها را بسرای.»

انه، پس از این سخنان، از گفتار بازماند.

اما نهانگوی که هنوز در برابر پیوند و فشار خدا پایدار مانده است، همچون زنی آسیمه و ددآسا از پیروان باکوس، در کنام خویش تکاپویی دارد؛ او می‌کوشد که خدای بس توانا را از سینه خویش براند. با این کار، دهان کف آلوده خود را بیش از پیش می‌فرساید. خدا که دل رمنده و ددآین او را در فرمان دارد، با فشردنش او را آرام می‌دارد و نرم می‌سازد. در این هنگام است

که صد درسترگ، در پرستشگاه، به خود گشوده می شوند؛ و پاسخهای زن کاهن را، در هوا، از درون خویش گذار می دهند:

«ای تویی که سرانجام از خطرهای دشوار ورنجبار دریا رسته ای! زمین هنوز آزمونهایی دشوارتر را برایت اندوخته است. پسینان داردانوس به قلمرو لاوینیوم درخواهند آمد؛ این خارخار و نگرانی را از دل بران و بزدای؛ اما آنان، به همان سان، دریغ خواهند برد که چرا بدان درآمده اند. من پیکارهایی را می بینم؛ هول و هراس پیکار را می بینم؛ نیز خیزابه های رود تیر را که از کفی خون آلود پوشیده شده اند. هیچ چیز تو را کم نخواهد بود، نه سیموئیس، نه خانت، نه اردوگاه دوری. آشیلی دومین برای لا تیم زاده شده است؛ او نیز زاده بغانویی است. وتوژونون را بازخواهی یافت که پرشور و نستوه، برتروایان کین می توزد. چه بسیار ملت های ایتالیایی و شهرهاست که تو، در تیره روزی و درماندگیت، به خواهش و لابه، به سویشان خواهی رفت! باری دیگر نیز، زنی بیگانه، باری دیگر نیز زناشویی و پیوندی با بیگانه انگیزه و آغازگر نگونبختیهایی بزرگ برای تروایان خواهد بود. در برابر هموردی بخت، سپر میفکن؛ اما با دل استواری و اعتمادی فزونتر به خویش، به رویارویی با آن بشتاب؛ هر چند که بخت در برون چنان نباشد که تو بتوانی دل بر خود استوار بداری. نخستین آواز رستگاری از شهری یونانی برخواید خاست؛ هر چند توبس بدوری از آنکه بدان بیانیشی.»

سیبل کوم بدین سان از پرستشگاه خویش، هراس سپند را با رازگوییهای تاریک و چند سویه خود درمی پراکند؛ و در کنام خویش که در آن راستی در پرده تاریکی پوشیده می شود، می غرد؛ چنینند افسارهایی که خدا بدانها تاب و خشمش را برمی انگیزد؛ و سوزنهایی که در سینه اش بازمی خلاند. تا تب و تاب هذیان آلود نهانگوی فرومی نشیند و دهان کف آلودش آرام می شود، آنه قهرمان رشته سخن را به دست می گیرد:

«ای دوشیزه! هیچ آزمونی با چهره و هنجار نو، یا نایوسان در برابر من پدیدار نخواهد شد. من هر چیز را از پیش دیده ام و چاره اندیشیده ام؛ من از پیش همه

چیز را، در اندیشه خویش، زیسته و آزموده ام. تنها آنچه از تو درمی خواهم، این است: از آنجا که می گویند دروازه دوزخ در اینجا است؛ و از اینجا می توان به قلمرو شاه دوزخ و به تالاب تیره اشرون که برمی آید و بر کناره ها می ریزد راه برد، چنان کن که من بخت آن را داشته باشم که بدانجا بروم؛ و چهره دلیند پدرم را بینم؛ راه را بر من بنمای؛ و درهای سپند را بر من بگشای. اوست آنکه من بر دوش خویشش، در میانه شراره ها و در زیر باران تیرها برگرفته ام؛ و از میانه دشمنان بدر برده ام؛ اوست آن یار و همراه من که، رنجور و نالان، تمامی گذارهای مرا، تمامی خطرهای و بیم انگیزیهای آسمان و دریا را، تا فراسوی تاب و توان خویش، چونان پیری زمان فرسود برتافته است. سرانجام، اوست که از من درخواست است و مرا فرموده است که لابه گر به سوی تو بیایم؛ و از آستانه کاشانه ات فراگذرم. ای نیکوکار! به زاری و نیاز، این را از تومی خواهم: دل بر پسر و پدر بسوزان، زیرا تو به هر کار توانایی؛ بیهوده نیست که هکات تو را بر نگاهبانی بیشه های سپند آورن برگماشته است. اگر اورفه توانسته است، به نیروی چنگی تراسی با تارهایی آهنگین و خوش آوا، روان بانویش را باز آورد؛ اگر پولوکس، با مردن به جای برادرش، او را از مرگ بازخریده است؛ و اگر او بارها از این راه می رود و بازمی آید؛ نیز تزه و آلسید بزرگ چنین کرده اند؟ من نیز، از تبار ژوپتر فرمانروایم.»

او، بدین سان به لابه، سخن می گفت؛ در آن هنگام، دستش را بر مهراب نهاده بود. پس زن کاهن در پاسخ به وی گفت:

«ای مرد تروایی! ای پور آنشیز! ای آنکه از خون خدایان زاده ای! فرورفتن در آورن کاری آسان است. دروازه پلوتون سیاه شب و روز گشوده است. اما آنچه تلاشی رنجبار است، آنچه آزمونی است دشوار باز آمدن از راه رفته است؛ و فرآمدن به سوی روشنایی فرازین. تنها تنی چند توانسته اند به کرداری چنین دست یازند؛ پسران خدایان که از مهر و نواخت ژوپتر برخوردار بودند؛ یا آنان که در سایه پارسایی پرشور تا به آسمان فرارفتند. جنگلها تمامی فراخنایی را که ما را از آنجا جدا می دارد فرو گرفته اند؛ و آبهای کوسیت با شکنجهای سیاه

خویش بر گرد آن چنبر بسته اند. اگر تورا آرزویی چنین پرشور است، اگر چنین آزمند بر آئی که دو بار از خیزابهای استیکس بگذری^۱؛ دو بار تارتار تاریک را بینی؛ و اگر تورا خوش می افتد که به چنین تلاشی دیوانه وار دست یازی، نخست آنچه را که می باید به انجام برسانی بنیوش. شاخه ای که ساقه نرم و برگهایش از زرنند در درختی گشن نهان است که به ژونون دوزخی ویژه داشته شده است. بیشه ای، به یکبارگی، همچون دسته ای از گل آن را پاس می دارد؛ و دره ای تاریک آن را در سایه خود فرو می پوشد. اما فرو شدن در ژرفاهای زمین، پیش از آنکه شاخه زرین برگ را از درخت ببرند، کاری ناشدنی است. این ارمغانی است که پرورز پین بر نهاده است؛ تا به پاس زیباییش به او پیشکش دارند. آنگاه که شاخه را برمی کنند، شاخه ای دیگر، زرین همچون شاخه نخستین به جای آن می روید؛ ساقه این شاخه را نیز برگهایی از همین فلز گرانبها می پوشند^۲. بدین سان دیده بر آور و بجوی. آنگاه که آن را یافتی، به رسم و راه، با دست بچینش: اگر سرنوشت تورا بدین کار فرامی خواند، گیاه به آسانی و به خود در دست تو خواهد آمد؛ وگرنه، هیچ نیرویی نیست که بتواند آن را درهم بشکند؛ یا به تیغش ببرد و بگسلد. همچنان بنیوش — ای دریفا تو این را نمی دانی! — پیکریکی از دوستانت، بی جان و جنب بر کرانه در افتاده است؛ این لاشه همه ناوگان تورا در این هنگام که تو ایستاده بر آستانه، این نکته ها را از من می پرسی، می آلاید. کار را با ارزانی داشتن کاشانه ای به این دوست که شایسته اوست، بی اغاز؛ او را در گورگاهی نهفته دار. میثانی سیاه را به مهراب آور؛ باشد که این کار نخستین تلاش تو در پوشانیدن گناهانت باشد. تنها بدین شرط است که تو بیشه های استیکس را خواهی دید؛ نیز قلمروی را که زندگان را راهی به درون آن نیست.»

۱. هر چند که انه می باید پس از مرگ در میان خدایان جای گیرد، سایه او باری دوم در دوزخها فرو خواهد رفت.

۲. شاید ویرژیل در اینجا gui (گیاهی که در آیین گلها سپند و ارزشمند شمرده می شد) را بدین سان نشان می دهد.

او این سخنان را می‌گوید؛ لبان را برهم می‌فشارد؛ و خاموش می‌ماند. انه با چهره‌ای اندوهناک، چشم بر زمین فرودوخته، از کنام بدر می‌آید؛ و از آن دور می‌شود؛ در این هنگام، این پدیده‌های رازآمیز را در درون و نهاد خویش برمی‌انگیزد؛ و بدانها می‌اندیشد. آشات وفادار او را همگام است؛ و دستخوش همان نگرانیها، در کنارش راه می‌سپارد. هر دو ان دیری درباره آنچه شنیده‌اند، باهم گفتگو می‌کنند؛ و از خود می‌پرسند که آن یار بیجان، آن لاشه‌ای که به گفته زن کاهن می‌بایدش به خاک سپرد کیست. در این زمان است که آنان، آنگاه که به کرانه می‌رسند، میزن را می‌بینند که به مرگی ناگهان که شایسته او نبوده است مرده است؛ و بر کرانه فرو افتاده است. میزن، پوراٹول؛ آنکه او را، در فراخواندن جنگاوران به آوای کرتای، و در برانگیختن شور و شتاب پیکار در دل خدایان جنگ، به آوایی آتشین همتا نبود. میزن یار و همراه هکتور بزرگ بود: او پراوازه به کرتای و نیزه خویش، در کنار هکتور، بی باک بارها به پیکار شتافته بود. آنگاه که آشیل، پیروزمند، جان این قهرمان را ستاند، این مرد دلیر و دریادل آمده بود، تا به یاران انه داندانی بیوند؛ زیرا نمی‌خواست فرو افتد؛ و فر و فروغش را از دست بدهد. درست در آن زمان که آن سبک مغز آبها را به آواهای پر طنین بوقش می‌نواخت، و با نواختنهایش خدایان را به هماوردی می‌خواند، تریتون رشکبر — اگر با اینهمه بتوان بدان باور کرد — او را به ناگاه فرو گرفته بود؛ و در میانه تخته سنگها و در فرود خیزابهای کف آلوده در انداخته بود. همگنان بر گرد او ایستاده بودند؛ می‌مویدند و فریاد می‌کشیدند؛ به ویژه، انه پرهیزگار. به هیچ روی، جای درنگ نیست: آنان، گریان و مویان، به انجام دستورهای سیبیل می‌شتابند؛ و تند و پرتلاش، می‌کوشند که کومه‌ای از هیمه‌های سوگ و مرگ را، به شیوه مهرابی، بر آورند؛ و آن را به سوی سپهر برافرازند. به درون جنگل کهن، به درون لانه‌های ژرف دندان در می‌روند؛ صنوبرها فرومی‌افتند؛ درخت بلوط سبز، در زیر کوبه‌های تبر، به پژواک می‌نالد، تیغه‌هایی آهنین که بر آنها فرو کوفته می‌شوند، در درخت فرومی‌روند؛ و تنه‌های درختان زبان گنجشک و بلوطهای کوتاه‌بالا از هم می‌شکافتند؛ نارونهای تناور بر شیب کوهساران

درمی غلتند.

انه، پیشگام و نخستین در کار، چون یاران تیر برمی‌گیرد؛ و آنان را به تلاش برمی‌انگیزد و دل می‌دهد. اما او به دیدن جنگل پهناور، فرو رفته در خویش، دل دردمند و اندوهناکش را می‌کاود؛ می‌اندیشد؛ و این نیایش و پیمان را بر زبان می‌آورد:

«آه! چه خوش بود اگر اینک درخت زرین‌شاخ در این بی‌شۀ سترگ و انبوه در برابرمان آشکار می‌شد! زیرا دریغا! ای میزان! آنچه میبیل درباره‌ تو گفته است، فزون از آنچه می‌باید، راست بوده است!»

او هنوز این سخنان را به درستی بر زبان نیاورده بود که ناگهان، دو کبوتر، در برابر دیدگانش، بال‌زنان، از آسمان فرود آمدند؛ و بر مرغها جای گرفتند. پس، انه بزرگوار مرغان مادرش را بازمی‌شناسد؛ و شادمانه، به خواهش، چنین با آنها سخن می‌گوید:

«آه! رهنمونان من باشید؛ و اگر راهی هست که پروازتان می‌تواند گامهای مرا به سوی پیشه‌ای خرد راه نماید که شاخه‌گرانبها در آن بر خاک زرخیز سایه می‌افکند، آن راه را به من بنمایید. نیز توای مام‌خدایی من! مرا در گمانندی و دودلیم وامگذار.»

او، پس از این سخنان، بر جای بازماند؛ تا نشانه‌هایی را که بر او آشکار داشته می‌شد، و راهی را که کبوتران، بال‌زنان، در پیش می‌گرفتند بررسد. مرغان در برابر او برمی‌جهند؛ و گاه از میانه گیاهان دانه برمی‌چینند؛ و تا آنجا که نگاه بتواندشان دنبال کرد، به پیش می‌روند. سپس، آنگاه که به دهانه‌های گنده و زهرآلود آورن می‌رسند، بالی می‌زنند؛ و برمی‌پزند؛ و در هوای پاک و روشن می‌لغزند و فرامی‌روند؛ آنگاه هردوان بر جایی که انه نیک آن را آرزو می‌برد، بر درختی که درخشش زر از آن به تندی می‌تابد و برگها را از هم می‌شکافد، جای می‌گیرند. بدان‌سان که در مه و دمه زمستانی، گونه‌ای پیچک، از دل بی‌شۀها، بیگانه با درختانی که بر آنها فرو پیچیده است، با برگهای تازه اش از نوزاده می‌شود؛ و تنه‌های گرد آن درختان را با گل‌های زعفرانیش گرد برگیرد

می آراید، شاخه زرین، در میانه بلوطی سبز و گشن، پدیدار می شود؛ و از برگهای درخشان، در باد، آوایی نرم و ریز بر می آید. انه بی درنگ شاخه را که بس به کندی فرایش می آید، در می کشد؛ آزمندانه، آن را فرو می کند؛ و به جایگاه سیبیل می برد.

با اینهمه، ترواییان که بر کرانه گرد آمده اند، بر میزن می گیرند؛ و واپسین گرامیداشتها را بر خاکسترهای او که تهی از هوش و دریافت است، روا می دارند. آنان نخست کومه ای سترگ را، از هیمه هایی صمغ آگین و از بلوطهای بریده، بر می افزایند؛ کناره هایش را به گستردنی از برگهای تیره رنگ فرو می پوشند؛ در برابر آن، سروهای سوگ را بر پای می دارند؛ و تارک آنها را به جنگ ابزارهای درخشان می آریند. پاره ای آب را در آوندهایی مفرغی می جوشانند؛ آب برفراز شراره ها می جوشد؛ پیکر افسرده را فرو می شویند؛ و در مایه های خوشبوی فرو می برند. می بویند. سپس، بستر مرگ لاشه ای را که بر آن گریسته اند، بر خود می پذیرد؛ آنگاه، جامه های ارغوانیش را و پیراهنی را که همواره بر تن می کرده است، بر آن در می اندازند.^۲ گروهی دیگر تخت روان سترگ را بر می گیرند؛ ای فغان از این کردار غم آلوده! در آن هنگام، سرهایشان را بر می گردانند؛ بر بنیاد آیین نیاکانی، مشعلهایشان را خمیده در دست می گیرند. هر آنچه بر کومه آتش برهم نهاده اند، فرو سوخته است: ارمغانهای خوشبوی، گوشت برخیان، جامه هایی که از آنها روغن افشانده شده است. آنگاه که خاکسترها فروریخته است و شعله ها خاموشی گرفته اند، آنچه را از لاشه برجای مانده است در باد شسته اند؛ باد ای که این خاکستر تافته بدان آغشته شده است؛ کورینه استخوانهای برگرفته را در خاکستر دانی مفرغی فرو نهفته است. هم این کورینه سه بار بر گرد همراهانش چرخیده است؛ و به یاری شاخه ای سبک از اکلیل کوهی و شاخه نرم زیتون، آب خجسته و آیینی را بر آنان

۳. چیزهای گرانبهایی را که از آن مرده بوده است، به ویژه جنگ ابزارهایش را همراه با لاشه فرو می سوخته اند.

برافشانده است؛ او، بدین سان، آنان را از آرایشها پیراسته است؛ و واپسین گفتار را بر زبان رانده است. اما انة پرهیزگار دخمه ای سترگ را برای یارش برمی افرازد؛ دخمه ای که جنگ ابزارهایش را، پارویش را و شیپورش را بر آن فرومی نهد. این دخمه بر دامنة کوهی سپهرقرسای افراخته شده است که هنوز به بزرگداشت میزن، نام او را بر خود می دارد؛ کوهی که دخمه را جاودان نگاهبان خواهد بود.

پس از انجام این کارها، انه به انجام سفارشهای سیل شتافت. اشکفتی ژرف در آنجا بود که به شگرفی فراخ، همچون مغاکی پهناور، در دل سنگ دهان گشوده بود؛ دریاچه ای سیاه و تیرگی بیشه ها گذریان را از نزدیک شدن بدان باز می داشت. هیچ مرغی نمی توانست بی آنکه بی کیفر بماند، برفراز این گلوگاه تاریک بال بگشاید؛ زیرا بخارهایی از آن برمی آمد که تا به گنبد سپهر فرامی رفت. [از آن است که یونانیان این مکان را آئورنوس^۴ نامیده اند]. زن کاهن نخست می فرماید تا چهار ورزای جوان و سیاة پشت را به آن جای بیاورند؛ سپس، بر پیشانی آنها، به شیوة آیینی باده می افشانند؛ پس از آن، مویی چند را از میانة شاخهایشان می چینند؛ و این نخستین ارمغان را در آتش سپند درمی افکند؛ آنگاه، به آوایی بلند هکات را که بر آسمان و بر ارب فرمان می راند، فرامی خواند. دیگران دشنه هایشان را در گردن خمانیده برخیاں فرو می کنند؛ و خونی گرم را که برمی جهد در جامه های فراخ فرومی ریزند. انه خود، به تیغ، میشی سیاة پشم را، به نام مادر دیوان دوزخی (اومنیدها^۵) و خواهر نیرومندش، نیز ماده گاوی سترون را به نام توای پروزر پین! فرومی کوید. سپس، در تیرگی شب، مهربایی را برای پادشاه استیکس برمی افرازد؛^۶ و گوشت ورزایان را، به یکبارگی، به آتش می سپارد؛ و بر اندرونه های تافته روغنی چرب برمی افشانند.

۴. این واژه دریونانی به معنی «بی مرغ» است.

۵. مادر دیوان دوزخی «اومنیدها» «شب» بود، دختر «کائو».

۶. آیین نیایش و برخی برای خدایان دوزخی همواره شب هنگام برگزار می شده است.

پس چنان بود که در نخستین پدیداری خورشید که برمی دمید، زمین در زیر پای او به غریدن آغازید؛ ستیغ جنگلها به جنبش درآمد؛ تیرگی، با نزدیک آمدن بغبانو، از روزه‌های سگان آکند؛ سیبیل فریاد برمی آورد:

«از اینجا دور شوید ای تباه‌کیشان گستاخ! از اینجا دور شوید ای بی‌باوران که آیین را خوار می‌دارید! همه از بیشه‌های سپند بدروید. اما تو، با شمشیر آخته به پیش بشتاب: انه! زمان آن رسیده است که دلیر باشی و دل استوار و بی‌هراس.»

او بی آنکه سخنی بیش از این بگوید، با هنجار و رفتاری که نشانه از آن بود که خدا این سخنان را بر زبانش نهاده است، در مغاک دهان گشاده درمی‌جهد؛ انه نیز، بی‌بیم، با گامهایی استوار، پای در جای پای راهنمون خویش می‌نهد.

ای خدایانی که امپراتوری روانها را در فرمان دارید، ای سایه‌های خاموش! ای کائو! ای فلزتون! ای جایگاههایی که در تیره شب خموش، دامن گسترده‌اید! باشد که قانونهایتان مرا واگذارد تا آنچه را که شنیده‌ام بازگویم: باشد که خواست و اراده شما با من چنان همساز و همداستان باشد که بتوانم آنچه را در ژرفاهای تاریک زمین پنهان شده است، از پرده بدر اندازم.

آنان همچون سایه‌ها، در خموشی و تهیگی شب، در میانه تیرگی، در کاشانه‌های پهناور پلوتون، در قلمرو او که قلمرو پیکره‌های پندارین و شب‌هاست به پیش می‌رفتند؛ بدان سان که گذریانی در جنگل، در آن هنگام که ژوپتر آسمان را از تیرگی پوشانیده است، و تاریکی شبانگاهان همه چیز را، در پرتو لرزان ماه، و در روشنی گمان‌آمیز آن بیرنگ کرده است، به پیش می‌روند. در برابر دالان، در آستانه گلوگاههای تنگ اورکوس، «سوک» و «پشیمانهای» کیفرگر و کین‌ستان بسترهایشان گسترده‌اند؛ بیماریهای رنگ‌باخته در آنجا کاشانه جسته‌اند؛ و «پیری» غمگانه و «بیم» و «گرسنگی» آن اندرزگر بدآموز؛ و «بینوایی» گجسته و زشت، در نمودهایی هراس‌انگیز؛ نیز «مرگ» و «رنج» و «خواب»، آن برادر «مرگ»؛ و «شادیهای»

گناه‌آمیز جان؛ و در برابر، بر آستانه، «جنگ»، آن کشتارگر مردمان و بسترهای آهنین دیوان دوزخی و «ناسازی و ناهمداستانی»، در تب هذیان، که گیوانی از ماران زهرآگین دارد که با نوارهایی خونین، به گره، بسته شده است، همگنان دیده می‌شدند.

در میانهٔ دالان، نارونی گشن و سترگ شاخه‌هایش را و بازوان دیرینه‌اش را درگسترده است: می‌گویند که «رؤیاهای» بیهوده کمابیش در هر شاخهٔ آن آشیان کرده‌اند؛ و به تمامی برگ‌هایش پیوسته‌اند. در آنجا پیکره‌هایی غول‌آسا و جانورانی گونه‌گونه و وحشی درهم می‌افشند: سانتوران که در آستان درها جای گرفته‌اند؛ سیلایان با پیکری دوگانه؛ بریاره که او را صد بازوست؛ دد درندهٔ لُرُن که آوایی تیز و هراس‌آور برمی‌آورد؛ شیمر که به شراره‌های آتش زیناوند است؛ خواهران گورگون؛ هارپیان؛ «سایه‌ای» که سه پیکر دارد. انه که به ناگاه هول و هراس او را برانگیخته است، شمشیرش را برمی‌آورد؛ و نوک تیز آن را به سوی این جانداران بیم‌انگیز می‌یازد. اگر همراهش که آگاه است، او را هشدار نداده بود که آنچه در برابر خویش می‌دید که به هرسوی می‌پرند، مگر جان‌هایی تُتک و بی‌کالبد نیستند که در پیکرهٔ تهی و بی‌بنیاد شب‌ها فراچشم می‌آیند، انه بر آنها تاخته بود؛ و به بیهودگی، با شمشیر خویش، سایه‌ها را فرو شکافته بود.

از آنجا، راهی که در تارتار به خیزاب‌های رود آشرون می‌رسید آغاز می‌گیرد. آنچه در آنجاست چرخه‌هایی از گل و لای است؛ گردابی است؛ مغاکی است پهن‌آور که می‌جوشد؛ و همهٔ لای و لجنش را برمی‌آورد؛ و در کوسیت فرو می‌ریزد. زورقبانی دهشت‌انگیز، شارون که چهره‌ای سخت پلید و دل‌آشوب دارد، نگاهبان این آب‌ها و این رود است. ریشی بلند و سپید که هرگز پیراسته نشده است از چانه‌اش فرو هشته است؛ دیدگانش اخگرهایی‌اند که نمی‌جنبند؛ پاره پارچه‌ای آلوده و دلازار با گرهی بر دوشش استوار شده است. شارون، به تنهایی، پاروی چنگک‌دار را می‌فشارد؛ و بادبانهای زورق آهن‌فام را برمی‌افرازد؛ تا سایه‌های بدرآمده از کالبدها را، در آن زورق، به سوی دیگر رود

برساند. شارون که دیگر بس سالخورده است، چونان خدا، از پیری شکفته و استوار برخوردار است. دسته‌ای پراکنده از مردمان به سوی کرانه می‌شتابند: مادران، شوهران، قهرمانان گرانمایه که زندگانی را به سر آورده‌اند؛ کودکان، دوشیزگان، مردانی جوان که در برابر دیدگان باب و مامشان، بر کومه آتشین مرگ نهاده شده‌اند. نخستین سرماهای پاییزی برگهای بیشه را، در شماری فزونی از آنان نمی‌لغزاند و برخاک فرو نمی‌افکند؛ مرغانی که از پهنه دریا می‌آیند پرشمارتر از آنان، گروه گروه، در دل سرزمینها جای نمی‌گیرند. در آن هنگام که روزگار سرما و یخبندان این مرغان را در میانه اقیانوسها می‌تاراند؛ و بال‌گشایان و پرزنان، به سرزمینهای خورشیدی گیل می‌دارد. مردگان، همگان ایستاده، به لابه و زاری، درمی‌خواهند که پیش از دیگران از رودشان بگذرانند؛ آنان از آرزوی پرشور که به گذشتن از رود و رسیدن به کناره دیگر دارند، دستانشان را به سوی شارون می‌یازند. اما زورقبان سخروی و دژم گروهی را برمی‌گیرد؛ سپس گروهی دیگر را؛ و آنان را که از زورق به کنار می‌زند، دور بر کرانه، به واپس می‌راند.

انه که در سرشت، از دیدن این توده پریشان مردم شکفته و آشفته شده است، به سوی سیبیل برمی‌گردد:

«ای دوشیزه! مرا بگوی که این گذار بر رود چیست؟ این روانها چه می‌خواهند؟ این جدایی و چندگانگی در میانشان از چیست؟ چرا گروهی از کرانه دور می‌مانند؟ و گروهی دیگر به یاری پاروهای که آبهای کبود را می‌روبد، به کرانه دیگر برده می‌شوند؟»

زن کاهن که بار سالیان را بر دوش دارد، به کوتاهی، در پاسخ وی می‌گوید:

«ای پور آتشیز! تویی که به راستی از تبار خدایانی، آبهای مانده و گنده کوسیت، آن رود ژرف را می‌بینی؛ نیز تالاب استیکس را که خدایان از آن می‌هراسند که به سوگندی دروغین، نیروی خدایش را برانگیزند و به سوی خود درکشند. تمامی این مردم که آنان را در برابر خویش می‌بینی، از یاری برخوردار

نیامده‌اند؛ و از گور بی بهره مانده‌اند. این زورقیان شارون است. آنان که بر آبها، به دیگر سوی برده می‌شوند کسانی هستند که به خاک سپرده آمده‌اند. او را دستوری نداده‌اند که مردگان را، پیش از آنکه استخوانهایشان در گوری نهاده شده باشد، از این کرانه‌های هول و هراس و از این خیزابهای سخت و ستر بگذرانند. در درازنای صد سال، این روانها، سرگردان، بر این کرانه‌ها به هر سوی می‌جهند. تنها پس از این زمان است که آنان در زورق پذیرفته می‌شوند؛ و تالابهایی را که به آرزوی جُسته‌اند می‌بینند.»

پور آتشیز، فرورفته در دریای اندیشه‌ها، از رفتار بازمانده است؛ و تندیس‌وار برجای ایستاده است. او دل بر سرنوشت این روانها که از بازماندگان و میراثخوارانی شایسته بی بهره‌اند، می‌سوزد. او، در آن میان، لوکاسپیس را، آن سالار ناوگان لیمی، نیز اورونت را که همراه با او از تروا روی به راه آورد و دریا‌های توفانی را در نوشت، بازمی‌شناسد؛ و می‌بیند که هردوان پریشانند؛ و از آیین سوگ و مرگ که می‌بایست برایشان برپای داشته می‌شد، بی بهره مانده‌اند. تندباد نیمروزین بر این هردو سردار تاهت؛ و آنان را همراه با کشتیها و ملوانانشان در کام دریا فروبرد.

در این هنگام، سگانبان پالینور به نزد او می‌آمد؛ هم او که چندی پیش، آنگاه که راه میانه لیبی و ایتالیا را درمی‌نوشتند، در آن هنگام که ستارگان را برمی‌رسید و می‌نگریست، از عرشه کشتیش، فرو افتاده بود؛ و در سینه خیزابها جای گرفته بود. انه هنوز به درستی این شبح اندوهگین را در میانه تیرگی انبوه بازشناخته بود که نخست با وی بدین سان به سخن آغازید:

«پالینور! کدامین خدا! تورا از ما دَرُز برده است؛ و در دل دریا فرو افکنده است؟ با من بگوی. آپولون که من تا کنون هیچیک از نهانگویان او را دروغزن و فریبکار ندیده‌ام، تنها یک بار مرا فریفته است؛ تنها آن بار که او به پرمشم پاسخ گفت؛ و به من خبر داد که به هیچ روی، انگیزه‌ای برای هراسیدن تو از دریا نیست؛ و تو، زنده، به کرانه اوزونی فراخواهی رسید. آیا بدین گونه است که او پیمانهایش را پاس می‌دارد و به سر می‌برد؟» پالینور در پاسخ گفت:

«ای پور آنشیز! ای سالار ما! سه پایه فبوس تورا نفریفته است. من به هیچ روی، به دست خدایی، با درافتادن در دریا نمرده‌ام؛ زیرا آن سگان که تو نگاهبانی از آن را به من سپرده بودی، همان که من سخت در آن چنگ زده بودم و گذار و راهجوییمان در دریا به یاری آن بود، در پی حادثه‌ای سخت، از جا کنده شد؛ و در میانه خیزابها فرو افتاد؛ من آن را با خود به هرسوی کشیدم. به دریا‌های توفنده و خشماگین سوگند یاد می‌کنم که: من آنچنان بر خود نهراسیده‌ام که یر کشتی تو هراسان بوده‌ام؛ آن کشتی که بی بهره از سگان و بدور از سگانبان، شاید در کوبش خیزابهای گران درهم می‌شکست. نوتوس، که تند و دمان آبها را به تازیانه خویش می‌نواخت، در درازای سه شب توفانی، مرا بر گستره پهناور دریا غلتاند. چهارمین روز هنوز به یکبارگی ندیده بود که من بر تارک موجی، در هوا برآمده بودم؛ پس ایتالیا را دیدم. با نیروی شنا، به خشکی نزدیک شدم؛ در آن هنگام که به رنج از گرانی جامه‌های خیس شده‌ام، با دستانی افسرده برآمدگیهای تیز صخره‌ای را فرو می‌گرفتم می‌توانستم، آسوده و بی‌گزند، جایی برای خویش بیابم؛ اما در آن زمان، بربرانی زیناوند که از سر نادانی، پنداشته بودند که با کشتن من ربه‌ها و یافته‌هایی گرانبها فراچنگ خواهند آورد، بر من تاختند. اینک من بازیچه دست خیزابه‌هایم؛ بادها بر کرانه مرا به هرسوی می‌گردانند. همچنان، ای پهلوان شکست‌ناپذیر! تورا به روشتایی دلاویز آسمان، به هوایی که آن را دم می‌زنی و به درون می‌کشی، به پدرت، به امید زندگی ایل که می‌بالد، سوگند می‌دهم که مرا از این بینوایی و بیچارگی پدر کشتی: بر لاشه من خاک فروریز؛ تومی توانی این کار را به انجام برسانی؛ تنها آنچه می‌بایدت کرد این است که بتدرگاه ولیا را بجویی. یا، اگر راهی هست، اگر مادر آسمانیت راهی را به تو نشان می‌دهد، دست به سوی یار تیره‌روزی بیاز؛ و مرا بر زورقت، بدان سوی این خیزابه‌هایم؛ تا من، دست کم، بتوانم در مرگ پناهگاهی بیابم؛ و در آن بیارامم؛ زیرا می‌انگارم که بی‌خواست خدایان نیست که تو آماده می‌شوی، تا از رودی چنین و از تالاب استیکس بگذری.»

او هنوز سخناتش را به پایان نبرده بود که نهانگوی فریاد برآورد:

«ای پالینور! خواستی چنین دیوانه‌آسا از کجاست؟ آیا تویی که از گور بی بهره مانده‌ای، می‌توانی آبهای استیکس و رود تیره دیوان دوزخی را ببینی؟ و بی‌فرمانی از سوی خدایان، به کرانه‌های رویاروی راه جویی؟ بیش از این امید مبر که نیایشها و خواهش‌هایت بتواند فرمانها و برتهاده‌های خدایان را که دگرگونی ناپذیر است، سست کند. اما این سخنان را به یاد بسپار؛ سخنانی که تورا، در نگوینختی و سیاه‌روزیت، آرامش خواهد داد: رخدادهای شگرف آسمانی در سراسر شهرها مردمان همسایه را ناگزیر خواهد داشت که استخوانهای تورا پالایند؛ گوری را برایت برافرازند؛ و با شکوه بسیار، گورتورا گرامی بدارند؛ آن جایگاه جاودانه پالینور نامیده خواهد شد.»

این سخنان چندی اندوه او را خواهد پراکند؛ و رنج و شکنج را از دل غمگینش خواهد راند؛ پالینور از این شادمان است که زمینی نام او را بر خود داشته باشد.

پس، آنان راهشان را دنباله می‌گیرند؛ و به رود نزدیک می‌شوند. تا زورقبان، بر آبهای استیکسی آنان را می‌بیند که از بیشه‌های خاموش می‌گذرند؛ و به سوی کرانه می‌گردند و پیش می‌روند، بی آنکه چشم بدارد تا آنان زبان به سخن برگشایند، غران روی بدانان می‌آورد و می‌گوید:

«ای آنکه پوشیده در جنگ ابزارهایت به سوی رود ما می‌آیی، هر که هستی بازمان؛ و از جایی که درآئی، به من بگویی که چه کسی تورا به همراه می‌آورد. اینجا سرزمین «سایه‌ها» است؛ سرزمین «خواب» و «شب» خواب‌انگیز است. مرا از آن بازداشته‌اند که کالبدهای زنده را در زورق خویش برنشانم؛ و به دوزخها ببرم. از دیگر سوی، مرا به هیچ روی خوشایند و دلپذیر نبوده است که آلسید، تزه، پیریتوس را آنگاه که بدین جای آمدند، هر چند همگنان فرزندان خدایان بودند و جنگاورانی نستوه و شکست‌ناپذیر، بر این آبها پذیرا شوم. یکی از آنان، به دست خویش، نگاهبان تارتار را که او را سراپا لرزان از اورنگ پلوتون یکباره برگرفته بود، به زنجیر کشید؛ دیگران کوشیدند که شهربانوی دوزخها را از

بستریادشاه بر بایند.»

زن نهانگوی، کاهن خدای آفریز، به کوتاهی، در پاسخ وی گفت:

«ما در اندیشه کردارهایی چنین نابکارانه و ناسزاوار نیستیم؛ بیش از این انگیخته و اندیشناک مباش. این جنگ ابزارها آتش جنگ را بر نمی افروزند. ما سگ سرگ نگاهبان را در لانه اش و اخوایم نهاد؛ تا با پارسهای جاودانه اش، سایه های بیخون را بهراساند؛ نیز پرورز پین پاکدامن خواهد توانست، در آرامش و آسودگی، در کاخ اقدر خویش بیارآمد. انه تروایی که در پارسایی و در جنگاوری برجسته است، در شب ژرف ارب فرو خواهد رفت؛ تا در آنجا پدر خویش را ببیند. اگر اندیشه چنین مهر و دلسوزگی فرزندی دلت را نرم نمی دارد، دست کم، این شاخه را بنگر و باز شناس.»

سپس، او شاخه را که در زیر سراندازهایش آن را می نهفت، به او نشان می دهد. پس دل انگیخته و سرشار از خشم زورقبان آرامی می پذیرد. سیبیل دیگر سخنی بر گفته هایش نمی افزاید: زورقبان در برابر ارمغان گرامی و ارجمند سر فرود می آورد؛ در برابر شاخه ای سرنوشت ساز که آن را از دیر باز ندیده است؛ و با گردانیدن زورق میاه خویش، آن را به کرانه نزدیک می سازد. روانهای دیگر را که بر نیمکتها نشسته اند، می راند؛ عرشه را از آنان می پردازد؛ و انه توانا را در زورق خویش می پذیرد و می نشاند. قایق که از پاره هایی چند پیوسته به یکدیگر ساخته شده است، از این بار گران می نالد؛ و از آب گنده و تالابی که از شکافهایش به درون راه می جوید، می آگند. سرانجام، از رود می گذرند. شارون بی هیچ پیشامدی، مرد و نهانگوی را بر لای و لجنی پلشت، در میانه خزه های سبز زنگ، می نهد.

در آنجا، سر بر تناور با سه پوزه خویش، به لاییدن می آغازد؛ و پارسهای او در قلمرو مردگان طنین می افکند. او هیولایی است که در کنامی، رویاروی جایی که گذریان رود در آن از زورق پیاده می شوند، لانه دارد. سیبیل که می بیند از چندی پیش، ماران بر گرد گردش بر می آیند، آمیزه ای خواب آور از دانه هایی آماده شده و انگبین در برابر او می افکند. جانور، گرمته و درنده، هر

سه پوزه را می‌گشاید؛ و آنچه را که برایش می‌افکنند، فرو می‌خورد؛ پس، پشت غول‌آسایش را که با همهٔ درازیش، در کنامی که آن را آکنده است، بر زمین پهن شده است، در آرامش می‌گترد. انه می‌شتابد که از درگاهی بگذرد که نگاهبان آن در خواب فرورفته است؛ و با گامهایی تند، از کناره‌های رود، رودی که هرگز دوبار از آن نمی‌گذرند، دور می‌شود.

او نخست آواهایی را می‌شنود و غریبوی بلند را؛ آواز کودکان را که می‌گریند؛ روانهای کودکانی خرد که شیرینی و دلاویزی زندگی را شناختند؛ کودکانی که روزی آکنده از نگونبختی آنان را از آستانهٔ هستی، و از آغوش مادر در ربود؛ تا نابهنگام، در تیرگی شب گور فرو برد. در نزدیکی این کودکان، بیگناهایی اند که اتهامی دروغینشان به سوی مرگ کشانیده است. این جایگاهها هرگز بی‌داور تعیین نشده است؛ و بی‌دادگاهی که به قرعه برگزیده شده باشد. مینوس بر این دادگاه سالار است؛ و آوند رایها را می‌جنیاند؛ رای «خاموشان» را می‌طلبد؛ و زندگی و خطاهای هرکس را بازمی‌جوید و می‌پژوهد. درست در کنار وی، آنان که به هیچ تباہکاری نیالوده‌اند، در رنج و ستوهیده از اندوه، نشسته‌اند؛ آنان کسانی هستند که از کینِ روشنایی، زندگی را واپس زده‌اند؛ و به دست خویش، خود را کشته‌اند. چه مایه امروز آنان می‌توانند فرارفتن به سوی هوای پاک را بجویند؛ نیز بر تافتن بینوایی و تنگدستی را و کارهای دشوار و توانکاه را! سرنوشت، نیز تالاب گجسته و پلشت آنان را از این کار بازمی‌دارد. [خیزاب بی‌شگون و مرگ‌آلودش آنان را به زنجیر می‌کشد؛ و شکنجهای استیکس آنان را نه بار فرو می‌گیرد].

نه چندان دور از آنجا، از هرسوی، کشتزارهای اشک دامان گسترده‌اند؛ این نامی است که بر آنها نهاده شده است. آنان که دلبستگی و شوری توانفرسای دل‌هایشان را به زهر جانکاهش خسته و فرسوده است، در آنجا، دور از دیگران، کوره‌راههای نهان و سایهٔ جنگلهای مورد را می‌جویند؛ درد دلبستگی آنان را تا مرگ همراه است. انه در آنجا فدر و پروکریس، نیز اریفیل دلازرده را دید؛ کسی را که از زخمهایی که پسر دل‌سنگش بر وی زده بود، خون

می ریخت؛ نیز اوانده، پاسیفانه، و در نزدیکی آنان لائودامی و آن زن، سینه را دید که پیش از آن، مردی جوان و برومند بود؛ و سرنوشت او را به گونه و پیکر پیشینش درآورده بود. در میان این روانها، دیدون فنیقی که ناسورش هنوز تازه بود، در بیشه های بزرگ، سرگردان، به هرسوی می رفت. تا قهرمان تروایی به او رسید، وی را در تاریکی بازشناخت؛ سایه ای رنگ باخته بود؛ به اختررخشان شب می مانست؛ از آن گونه که در نخستین روزهای ماه، آن را در آسمان می بینند که در میانه ابرهای انبوه برمی آید؛ یا می انگارند که می بینند. انه، به دیدن وی، به گریستن آغاز می نهد؛ و به آوایی نرم و مهربان او را می گوید:

«پس، ای دیدون نگونبخت! مرا نفریفته اند؛ تو دیگر در میان ما نبودی؛ و تیغ در مشت، به فرجام ناامیدی خویش رسیده بودی. ای دریغا! آیا من انگیزه مرگ تو بوده ام؟ ای شهربانو! به ستارگان، به خدایانی که در فرازنا به سر می برند، به هر آنچه که از پاکی و سپندی در این ژرفاهای زمین هست سوگند یاد می کنم که من برکامه خویش، از کرانه های سرزمین تو دوری جسته ام. این خدایان که امروز مرا ناگزیر گردانیده اند که به میانه این سایه ها و این بیشه های هول و رنجآور، و به میان این شب ستر بیایم، مرا خود کامه و فرمانگر، به این کار واداشته اند. من نمی توانستم بیانگارم که تو از رهسپاریم دردی چنین جانکاه را در دل خواهی آزمود... بایست! از برابر دیدگان من نهان مشو. آیا به راستی از من است که تومی گریزی؟ این واپسین باری است که سرنوشت مرا وامی نهد که با تو سخن گویم.»

انه بدین سان می کوشید آن جان خشمگین و تافته را که نگاههایی ددانه داشت آرام گرداند؛ و او را به گریستن وادارد. اما دیدون سر برمی تافت؛ نگاهش را بر زمین فرومی دوخت؛ و این گفتارها چهره اش را، آنچنانکه گویی از سنگ ساخته شده است یا از مرمر پاروس، دیگرگون نمی کرد. سرانجام، او با حرکتی ناگهانی، دشمنانه، به درون جنگل پرسیایه می گریزد؛ جنگلی که شوی نخستینش سیسه، در آن، دلبستگی او را پاسخ می دهد؛ و در مهرورزی با وی دمساز و هنباز است. با اینهمه، انه که بختی چنان نگون و ناسازش درهم کوفته

است، دیری اورا، گریان، با نگاه دنبال می‌کند؛ و با دلی آکنده از بخشایش، می‌بیندش که دور می‌شود.

انه به رنج راهی را دنباله می‌گیرد که او را به سپردن آن دستوری داده‌اند. دیگر، دو مسافریه مرز فرجامین این بوم می‌رسند؛ به زیستگاه جنگاوران بزرگ و ناماور، در گوشه‌ای دور و جدا. او در آنجا تیده را، پارتنوپه را که در دلاوری و جنگاوری آوازه داشت، نیز نگاره‌ رنگ باخته‌ آدراست را می‌بیند. در آنجا، داردانیانی که در پیکارها از پای درآمده‌اند و دیری بر زمین در دریغ آنان گریسته‌اند، درهم می‌افشند. او آنان را، همگان، در رده‌ای دراز می‌بیند و می‌موید: گلکوس، مدون، ترزیلوشوس، سه پسر آنتور، پولیوئوس، کاهن سرس، ایدئوس که هنوز افارهای اسبش را، جنگ ابزارهایش را در دست داشت. تمامی این روانها، در سوی راست، در سوی چپ، پیرامون او، گرد می‌آیند. او بدان خرسند نیست که تنها یک بارشان بنگرد؛ آنان از او درمی‌آویزند؛ او را همراه می‌شوند؛ می‌خواهند بدانند که چرا بدانجا آمده‌است. اما سالاران یونانی و جنگاوران آگامنون تا در سایه، قهرمان و درخشش جنگ ابزارهایش را دیدند، از هراسی شگرف تاب و آرام از کف دادند؛ پاره‌ای روی از او برمی‌تابند؛ بدان سان که در گذشته به سوی کشتیهایشان می‌گریختند؛ دیگران فریادی آرام برمی‌آورند: هنگامه‌ای که آغاز شده‌است دهانهای فراخ گشوده‌شان را رسوا می‌سازد.

چنین بود که او دئیفوب پریامی را دید که پیکرش، به یکبارگی، پاره‌پاره بود؛ و چهره‌اش را به دل‌سختی دریده بودند؛ او چهره‌اش را دید؛ و دوستانش را؛ گیجگاههای رفته‌اش را که گوشها را از آنها برکنند؛ پره‌های بینیش را که از زخمی دلازار و زشت آسیب‌دیده بود. دئیفوب سراپا لرزان، انه را به سختی بازشناخته بود؛ و می‌کوشید تا نشانه‌های هول‌انگیز زخمها و خستگیهایش را از او نهان بدارد؛ انه، پیش از او، بی‌درنگ، به آوایی آشنا و دوستانه با وی سخن گفت:

«دئیفوب! ای آنکه، به زیناوندی، بس دلاور بوده‌ای، و از خون والا و پاک

توسر برآمده‌ای! که را دل آن بوده است که تو را با شکنجه‌ها و رنج‌هایی چنین به سنگدلی بیازارد؟ که را وانهاده‌اند که بدین گونه ددانه، با تورفتار کند؟ من از دیگران شنیده‌ام که تو، در واپسین شب تروا، سوده و فرسوده از کشتار یونانیان، برپشته‌ای درهم از گشته‌ها درافتاده بودی. پس من به دستان خویش، گوری تهی را به نام تو بر کرانه دماغه رته برافراشتم؛ و به آوایی بلند، سه بار روان تو را فراخواندم: نامت و تندیس و نشانه‌ای از جنگ ابزارها به آن جایگاه ویژه داشته شده است؛ اما تو، ای دوست! نتوانسته‌ام تو را بیابم؛ نیز نتوانسته‌ام پیش از رهپاریم، تو را در دل خاک میهن به گور بسپارم.»

مرد پریامی در پاسخ وی گفت:

«ای دوست! تو هیچ تلاشی را فرو نگذاشته‌ای؛ تو همه آنچه را که بایسته بوده است برای دئیقوب و سایه مرگ آلود وی به انجام رسانیده‌ای. اما سرنوشت من و تبه‌کاری زن لاسه دمونی که مایه نگونبختی بسیار شد، مرا به این رنج‌ها و شکنجه‌ها دچار آورده است و نیک فرسوده است: چنین است یادمانهایی که از آن زن در نهاد من مانده است. تومی دانی که ما در کدامین شادی فریفتار آن شب واپسین را گذرانیده‌ایم؛ چگونه خواهیم توانست آن را از یاد ببریم؟ در آن هنگام که به خواست سرنوشت، اسب چوبین بر بلندیه‌های پرگام فرارفت؛ و در پهلوهای انباشته‌اش، جنگاورانی زیناوند را بدانجا بُرد، این زن که چنان وامی نمود که رهبر همسرایان است، زنان فریژی را به شیوه راهبان با کوس، چرخ چرخان، به پایکوبی برمی‌انگیخت؛ و در میانه آنان، مشعلی سترگ در دست، از فراز ارگ به زبان نشانه‌ها، با یونانیان راز می‌گفت. اما من؛ من که نیک مانده و کوفته بودم و خوابم گران می‌داشت، بر بستر زناشویم که نشانه تیره‌روزی بود، آرمیده بودم؛ و در خوابی ژرف و نوشین که به غنودگی مرگ می‌مانست، فرورفته بودم. با اینهمه، بانوی برین من که شمشیرم، آن یار وفادارم را از زیر بالینم بدر کشیده بود، همه جنگ ابزارها را در سرای برمی‌گیرد؛ سپس، مناس را فرامی‌خواند؛ در را بروی می‌گشاید؛ بدین امید که با ارمغانی چنین شایسته، مردی را که دوست می‌دارد فراچنگ آورد؛ و بدین شیوه، خاطره

تباهکاریهای پیشینش را از یادها برداید. تو را چه می‌گویم؟ هر دو ان بر بستر من برمی‌جهد؛ نیز همراه با آنان، مرد تمامی بدکاریها و تباهیها، نوادهٔ ائول، اولیس. ای خدایان! اگر فریادی که من برمی‌کشم و از شما داد می‌خواهم، از دهاتی پاک و پارسای برمی‌آید این هراسها و رنجها را بر یونانیان نو کنید؛ و بدانها، به کیفرشان برسائید! اما تو؛ به هر روی، تونیز با من بگویی که کدامین رخداد تو را زنده بدین جا راه نموده است؟ آیا سرگردانیهایت بر پهنه دریا تو را به اینجا کشانیده است؟ آیا، با دستوری از سوی خدایان، بدین جا آمده‌ای؟ یا کدامین بخت ناسازت به دنبال بوده است که به این کاشانه‌های اندوهگنانه و بی‌خورشید، بدین جایگاههای آشفته و دلازار راه جسته‌ای؟»

در آن هنگام که آنان با یکدیگر سخن می‌گفتند، ارباب چهار اسب «سپیده»، با فروغ گلفام، در گذار اثری خویش، دیگر از میانهٔ آسمان گذشته بود؛^۷ شاید زمانی که برای ماندن آن در جهان زیرین به او ارزانی شده بود به یکبارگی در چنین گفتگوهای سپری می‌شد، اگر سبیل همراهش را هشدار نداده بود؛ و به کوتاهی، با وی نگفته بود:

«انه! شب بر سر دست درمی‌آید؛ لیک ما زمان را به سخن گفتن می‌گذرانیم. این است جایی که در آن به دوراه می‌رسیم: راه در سوی راست به فرود دیوارهای کاخ می‌رسد؛ کاخ پلوتون بزرگ؛ این راه باغهای بهشت است؛ همان راهی که ما در پیش خواهیم گرفت. اما راهی که در سوی چپ است، راهی است که تباهکاران بدان کیفر می‌بینند؛ و به تارتار، آن جایگاه تباه کیشان و ناگروندگان می‌انجامد.^۸»

دئیفوب رشته سخن را دیگر بار به دست گرفت و گفت:

«ای راهب توانا! به خشم میا: من از شما دور می‌شوم؛ دیگر بار به گروه

۷. «سپیده» در اینجا با هیرا بغیانوی روز درهم آمیخته شده است.

۸. بر لوحه‌های اورفه‌ای که در گورها یافته شده‌اند، بر تیغه‌هایی زرین که بر آنها برای مسافران جهان دیگر، آگاهی‌هایی بس نهان نگاشته شده است، گاه چنین می‌خوانیم: «به سوی راست برو، به راهی که به مرغزارها و بیشه‌های سپند پرور پین می‌انجامد...»

سایه‌ها می‌پیوندم؛ و به تیرگیها بازمی‌گردم. برو، ای آنکه مایه نازش و سرافرازی مایی! برو؛ و از سرنوشتی دمسازتر و اختری بلندتر برخوردار باش.»

او بیش سخن نگفت؛ با گفتن این واژه‌ها، روی برتافت و بازرفت. انه، به ناگاه، به واپس می‌نگردد؛ به سوی چپ، به جایی در فرود تخته سنگی؛ او جایی فراخ و فروگرفته را می‌بیند که سه دیوار برگرد آن برآورده‌اند؛ سیلابه‌های آتشین رودی آن را در میان گرفته است؛ این رود تند فلزتون تارتار است؛ رودی که پاره‌سنگهایی را، به هنگامه و خروش، درمی‌غلطانند. در برابر، دری سترگ با لختهایی پولادین و ستر دیده می‌شود؛ این لخته‌های در آنچنان است که هیچ نیروی انسانی، هیچ ابزار جنگی، حتی دست باشندگان آسمان نمی‌تواند آنها را درهم بشکند. برجی از آهن در هوا برآمده است. تیزیفون که دامان خون‌آلودش را بالا زده است، نشسته است. او که همواره دچار یخوابی است، شبان روزان، آستانه در را پاس می‌دارد. از پس در، ناله‌ها، آوایی تیز و جانخراش که از ترکه‌های کیفر برمی‌خیزد، صدایی زیر و دلازار که از آهن و از کشیده شدن زنجیرها بر زمین برمی‌آید فراگوش می‌رسد. انه از رفتار بازمانده است؛ و دستخوش هراس، نیک، گوش به شنیدن این هنگامه فراداشته است:

«ای دوشیزه! با من بگویی، آنان را به گناه کدامین تباهیها کیفر می‌دهند؟ کیفر و آزارشان چگونه است؟ شکفتا از این ناله‌های دهشتبار که فراگوش من می‌رسد!»

راهبه در پاسخ وی گفت:

«ای سالار گران ارج ترواییان! قانونهای خدایی آدمی را از آن بازداشته است که از این در بگذرد؛ و به جایگاه مردمکشان و تباهکاران راه جوید. اما هکات، در آن هنگام که نگاهبانی از پیشه‌های سپند آورن را به من سپرد، مرا از کیفرهایی که خدایان بر نهاده‌اند آگاهانید؛ و مرا به هر صوی راه نمود و هر جای را به من نشان داد. رادامانت گنومی در این مکانها از نیرویی شگرف برخوردار است؛ و آن را، با سخت‌دلی، به کار می‌گیرد. او آنان را که دست به تباهکاریهایی نهانی آلوده‌اند، به شکنجه می‌کشد؛ و از آنان پرس و جومی‌کند؛

تا ناگزیر می شوند که به کارهای سیاه و تباه خویش خستو^۵ آیند؛ همان کارها که به بیهودگی، از اینکه از مردمانشان نهان می داشتند، شادمان بودند؛ و کیفر آنها را، بس دیر، تا به روزمرگ به واپس افکندند. بی درنگ، تیزیقون آن بانوی کینستان و کیفرگر که تازیانه ای در دست دارد، بر گناهکاران فرامی جهد؛ آنان را به تازیانه می نوازد^۶؛ و با دست چپ خویش، ددان خزنده اش را به سوی آنان می فرستد؛ او گروه خواهرانش را که به بربران می مانند فرامی خواند. در آن زمان است که درهای نفرین شده به فریاد می آیند؛ و با هنگامه ای هراس آوربر لولاهایشان می چرخند. تو می بینی که نگاهبان نشسته بر دروازه کیست؟ می بینی که چهره او که بر آستانه جای گرفته است چه مایه هول انگیز است. در درون، اردهایی غول آسا با پنجاه پیوزه گشاده و سیاه جای دارد که از او دلسنگتر است. باری این تارتار است که در ژرفای زمین کام گشاده است؛ و دو بار فروتر از آنچه که نگاه می تواند راه را تا اولمپ اثیری درنوردد و بسنجد، در تیرگیها فرورفته است. در آنجا، پسران دیرینه زمین، غولان تیتان که با آدرخش ژوپتر از پای درافتاده اند، به ژرفای مفاک درغلتیده اند. در آنجا، من دوپسر آلوئه را با کالبدهایی غول آسا دیده ام که خواسته بودند، با دستانشان، درهای سپهر پهناور را درهم بشکنند؛ و ژوپتر را از اورنگ فرمانروایش، در آن فرازنا، برانند. من همچنان کیفر سخت و جانخراش سالمونه را دیده ام. او که می خواست آدرخشهای ژوپتر و تندرهای اولمپ را خود پدید آورد، در آن هنگام که چهار اسب وی را می کشیدند و او مشعلش را می جناند؛ سالمونه درمیانه مردمان یونان، در میانه شهرش در دل الید، پیروزمند به هرسوی می رفت؛ و می خواست که مردم او را چون خدایان بزرگ بدانند و بپرستند؛ او سبک مغزی خردباخته بود که خود را بدان می ستود که توانسته است با سم ستوران، بر پلهایی مفرغی، توفان و آدرخشی را پدید آورد که کسی جز ژوپتر بدان توانا نیست. اما پدر بس توانا از میانه توده ابرهایش — نه مشعلها، نه پرتابهایی با پرتوی

۵ خستو: معترف. ۶. دررم، «مرگ ارزاتان» را پیش از شکنجه با ترکه می گفته اند.

دود آلود— بلکه تیری را به سوی او درانداخت؛ و او را در چرخه‌ای سترگ از گردباد فرو افکند. من همچنان می‌توانستم تیتوس، آن دایهٔ زمین، آن هام جهانی را بینم: پیکرش هفت «آرپان» را به تمامی فرو می‌پوشید؛ کرکسی غول‌پیکر، با نوکی خمیده، جگرش را که نافرودنی است، نیز اندرونه‌اش را که به فراوانی رنج و شکنج از آن برمی‌خیزد، می‌خاید؛ و آنها را می‌کاود؛ تا خورشی برای خویش برگیرد؛ کرکس در سینهٔ ژرف و فراخ اولانه می‌کند؛ هر آسایشی از گوشتهای خائیده و خورده شدهٔ او که دیگر بار می‌روید، دریغ داشته شده است. آیا می‌باید از لاپیتها، از ایکسیون، از پیریتوس یا تو سخن بگویم؟ پاره‌ای تخته‌سنگی سترگ را می‌غلتانند؛ گروهی، چلیپاوار، بر میله‌های چرخ‌ی آویخته‌اند. تزهٔ تیره‌روز بر جایگاهی می‌خکوب شده است؛ و جاودانه بدین سان تخته‌بند خواهد ماند. فلژیاس که در آن میان تیره‌روزترین است، آنان را به تمامی، با آوای بلند خویش، هشدار می‌دهد؛ و درد دل تیرگی، به گواه می‌گیرد: «مرا سرمشق و نمونه‌ای برای خویش بشمارید؛ بیاموزید که دادگری را ارج بنهید؛ و خدایان را خوار مدارید.»

تخته‌سنگی سیاه بر فراز سر اوست که فرو می‌لغزد؛ چنان می‌نماید که فرو خواهد افتاد؛ فرو افتادن تخته‌سنگ بیم و دلهره‌ای است، برای او. بر تخته‌ها و بسترهای بلند جشن، پُشتیهای زرین می‌درخشند؛ و در برابر دیدگان او، خوراکیهایی گوارا، به زیبایی و شکوهی شاهانه چیده می‌شود. اما مهینه خواهر «دیوانِ خشم» در کنار او آرمیده است؛ و تا او بر آن می‌شود که دست به خوان بیازد، آن دیو، بر پای ایستاده، مشعلی را برمی‌افرازد؛ و به آوایی سهمگین و پر طنین، او را از این کار باز می‌دارد. در آنجا، آنان که در درازای زندگانشان از برادران خویش بیزاری جُسته‌اند؛ پسرانی که پدرانشان را کوفته‌اند و از پای درآورده‌اند؛ آنان که در برابر خریدارانشان، رشتهٔ نیرنگ و نابکاری را بافته و تافته‌اند؛ گروه بيشمار تنگ‌چشمان آزمند که خواسته‌ها و داراییهایشان را برهم توده کرده‌اند؛ و تنها برای خویش در اندوخته‌اند؛ و بدین سان، وابستگان و خویشانانشان را از آن بی‌بهره داشته‌اند؛ آنان که چونان زناکار، کشته شده‌اند؛ و

فریفتاران و اغواگرانی که ناباور و کافرکیش، تیغ بر روی خداوند گاران خویش، برکشیده‌اند؛ و از آن پروا نکرده‌اند که به نابکاری پیمان خویش را با آن خداوند گاران درهم بشکنند؛ و به هیچ بگیرند: تمامی این کسان در این مکانها گرفتار آمده‌اند؛ و کیفر خویش را چشم می‌دارند. مکوش که بدانی این کیفر چیست و چگونه است؛ نه آنکه کدامین گونه از تباهی و گناه، یا کدامین سرنوشت آنان را در دوزخ فرو افکنده است. یکی به بهای زر، میهنش را به دشمنان فروخته است؛ و یوغ سروری خودکامه و ستمگار را بر گردن هممیهنانش نهاده است. دیگری، به سودای سیم و زر، قانونها را هر زمان آشکار داشته است و نهان کرده است تا مردمان را بفریبد.^{۱۰} دیگری، به پیوندی ناشایست، بستر دخترش را به درازدستی و ستم آلوده است. همگان به انجام کارهایی بس پلید و دیوآسا یارسته‌اند؛ و اینک میوه گستاخی و ناپرواییشان را می‌چشند. نه؛ حتی اگر من صد دهان می‌داشتم، یا صد زبان و آوایی آهنین، نمی‌توانستم آنچه‌انکه می‌شاید، تمامی گونه‌های تباهی و سیاهکاری را برایت بازنمایم؛ و شکنجه‌ها و آزارها را، به یکبارگی، برای تو نام ببرم و برشمارم.»

سپس، راهبه کهنسال فبوس بر سخنانش افزود:

«اما برویم؛ راحت را دنباله گیر؛ و کاری را که به یاری شاخه زرین آغاز کرده‌ای، به پایان آور. بر تندی گامهایمان برافزاییم: من دیوارهایی را می‌بینم که در کوره غولان ساخته شده است؛ و از آن بدرآمده است. و در برابرمان، دری گوژرا که ما را فرموده‌اند که این ارمغان را در برابر آن بنهیم.»

در آن هنگام که او سخن می‌گفت، هردوان، همگام در سایه روشن راه می‌سپارند؛ و شتابان، از فراخی میانین می‌گذرند؛ و به درگاه نزدیک می‌شوند. انه در پیش می‌رود؛ تن در آبی پاک می‌شوید؛ و شاخه زرین را در برابر خویش، بر آستانه برجای استوار می‌دارد.^{۱۱}

۱۰. قانونها، نگاشته بر لوحه‌های برنزی، در رم، بر دیوارهای کاپیتول استوار شده بود.

۱۱. پیش از راه جستن به مکانهای سپند که روانها در آنها به سر می‌برند، انه می‌باید خود را بشوید و بیالاید.

آنگاه که آیین تن شویی و پاکیزگی به پایان می رسد؛ و ارمغان به بختانو
 ارزانی داشته می شود، آنان به هامون سرسبز و شکوفان می رسند، با چمنزارهایی
 دلاویز و بیشه هایی خرم؛ به جایگاه قرخروزان نیکبخت. هوای پاک در آنجا
 فراختر است؛ و این مکانها را به فروغی ارغوانی می پوشد و می آراید. این جایگاه
 بهروزی و نیک اختری خورشید و ستارگانی ویژه خویش دارد. پاره ای از این
 جانها، بر چمن، به ورزش و بازی سرگرمند؛ در بازیشهایشان توان و چالاکیشان
 را می سنجند؛ و بر ماسه ای زرین، به زورآزمایی باهم، درمی آویزند؛ گروهی
 دیگر زمین را به پای فرو می کوبند؛ با درآمیختن آواهایشان، به همسرای، آواز
 می خوانند. کاهن تراس، پیراهنی بلند و فراخ بر تن، به هماهنگی، هفت نت
 آواز را به آوا درمی آورد؛ و هر زمان، چنگی بر چنگ خود می زند؛ یا آن را با
 انگشتک عاجیش می نوازد. پسینیان تویسر باستانی در آنجا؛ تیره ای نژاده؛
 پهلوئانی گرانمایه که در روزگاران بهین زاده شده اند: ایلوس، آسارا کوس، و
 بنیاد گذارتروا، دارداتوس. انه در کنار آنان، شبی از جنگ ابزارها و ارابه ها را
 می بیند. روپنهایشان در خاک استوار شده است؛ و اسبانشان گشوده از
 ارابه ها، جای جای، در هامون می چرند: شادی و کامه جنگ ابزارها و ارابه ها
 که در زندگانی از آن برخوردار می بودند، و تلاش و خارخاری که در چرانیدن
 اسبانشان می داشتند، اسبانی با پوششهایی درخشان، با آنان، در پی فرودشان به
 جهان زیر زمین مانده است. چنین است که انه در سوی راست و چپ خویش،
 دیگرانی را می بیند که بر گیاهان خوان گسترده اند؛ و همسرای، یکی از
 سروده های شادمانه پئان را، در زیر بیشه ای از درختان خوشبوی دله مست
 می سرایند؛ بیشه ای که رود پرتوان ایریدان که از میانه جنگل روان است، از آن
 بدر می آید؛ تا به رویه زمین فرارود و بر آن روان گردد. در آنجا، دسته ای از
 قهرمانان که از آسیبها و ناسورهایی رنج بردند که در پیکار برای میهنشان آنان را
 آزد؛ کاهنانی که در سراسر زندگی، به سپندی و خرده بینی، رسم و راههای
 دین را پاس داشتند و به انجام رسانیدند؛ سخنورانی پارسا که آوایشان شایسته
 آپولون بود؛ نیز آنان که زندگانی را با پدید آوردن هنرها زیباتر ساختند؛ و آنان

که کردارهای نیک و شایسته‌شان ارزش آن را داشته است که دریاد و نهاد مردمان زنده و پایدار بمانند، دیده می‌شوند؛ گیجگاههای آنان به تمامی با نوارهایی درمپیدی چون برف بسته شده است.^{۱۲} سییل سخن گویان با این سایه‌ها که بر گرد وی پراکنده‌اند، و به ویژه با موزه که او را در میانه آن گروه بشمار می‌بیند که به شانه‌هایش از همگنان، در بلندی بالا درمی‌گذرد، می‌گوید:

«ای سایه‌های فخرورزا! و تو ای بهترین سخنوران! با من بگوید که زیستگاه آتشیز و جایی که در آن می‌ماند کجاست؟ به آهنگ دیدار اوست که ما به اینجا آمده‌ایم؛ و از رود بزرگ ارب فرا گذاشته‌ایم.»
 قهرمان، با سخنی بس کوتاه، در پاسخ او گفت:

«ما به هیچ روی جایی ویژه که همواره در آن بمانیم نداریم؛ در بیشه‌های پر سایه می‌زییم؛ بر چمن کرانه‌ها می‌آرمیم؛ و در مرغزارهایی شکفته و شاداب به سرمی‌بریم که جویبارهایشان آب می‌رسانند. اما شما، اگر دل‌تان می‌خواهد، از این تپه بگذرید؛ بدین سان، من راهی آسان را به شما خواهم نمود.»

او این سخن را می‌گوید؛ و پیشاپیش آنان راه می‌سپارد؛ و از فراز دشتی درخشان را بدانان نشان می‌دهد: آنان، بی‌درنگ، از آن ستیغ به فرود روان می‌شوند.

باری، آتشیز ارجمند، در ژرفای دره‌ای سرسبز، با نگاهی مهرآمیز و اندیشمند، روانهایی را که در آنجا گرد آمده بودند، یک به یک، می‌نگرست؛ روانهایی که روزگاری به سوی روشنایی زندگی فراخواهند رفت؛ و در این هنگام نیز، وابستگان‌شان را به یکبارگی از برابر چشم می‌گذرانند؛ نوادگان و پسینیان دل‌بندشان را؛ سرتوشتشان را؛ بختشان را؛ خوی و منش‌شان را؛ کارهای برجسته و نمایان‌شان را. او تاتانه را دید که رویاروی وی، در چمن به سویش پیش می‌رود،

۱۲. به سخن سیروبوس، این مردگان شایستگی آن را یافته‌اند که چون خدایان گرامی داشته شوند؛ خدایان با تارکهایی نشان داده شده‌اند که با نواریمه شده است.

با دلی سرشار از شادی و مهر و گونه‌هایی که از اشک می‌درخشیدند، دودستش را به سوی وی یازید؛ و او را گفت:

«سرانجام، تو در اینجایی! پارسایی و خدائی‌ترسیت که پدرت آن را ارزشمند می‌شمرد و کارساز می‌دانست، بر راه دشوار چیره شده است. پسر! این شادی را به من ارزانی داشته‌اند که رویت را بینم؛ آوای دل‌بندت را بشنوم؛ و تو را پاسخ گویم! آه! بی‌گمان من این را امید می‌بردم؛ به درستی می‌اندیشیدم که چنین دیداری پیش خواهد آمد؛ روزها را می‌شمردم. انتظار تب‌آلوده‌ی من که با نگرانی همراه بود، مرا نفریفته است. چه سرزمینها را، چه خیزابه‌ها را که تو در نوشته‌ای؛ تا سرانجام، به من بازرسیده‌ای! فرزندم! چه مایه خطرها که تو را آزمودند! چه مایه من از آن بدی که در قلمرو لیبی می‌توانست به تو برسد، بیم داشته‌ام.»

انه در پاسخ وی گفت:

«پدرم! تویی، آری! چهره غمگنازه‌تست که بسیار بر من آشکار شده است؛ و مرا بر آن داشته است که از آستانه این کاشانه‌ها درگذرم. ناوگان من در آبهای صوری لنگر افکنده است. پدرم! دستت را به من بده؛ دستت را به من بده؛ تا آن را بیفشارم؛ و خود را از آغوشم مَرَبای و بدرمکش.»

در آن هنگام که او بدین شیوه سخن می‌گفت، اشک سیلاب‌وار بر رویش فرو می‌ریخت. سه بار کوشید تا دست در گردن پدر درآورد؛ سه بار، به بیهودگی، او را در بازوانش گرفت؛ سایه همچون دمی سبک، همچون رؤیایی که پَر می‌کشد، از میان دستانش لغزید.

با اینهمه، آه در دره‌ای دور و بر کنار، بیشه‌ای تک افتاده را می‌بیند؛ نیز بیشه‌هایی چند انبوه و گشن‌را؛ و رود لته را که آن زیستگاه دلاویز را آب می‌رساند. ملت‌ها و مردمانی بشمار بر کرانه‌هایش په نر می، می‌جهیدند؛ بدان سان که زنبوران در فروغ روشن تابستانی، در مرغزارها، بر گلهای رنگارنگ بر می‌نشینند؛ و بر گرد زنبقها، می‌پراکنند؛ و هامون، به یکبارگی، از هنگامه آرامشان به شور و غوغا می‌آید. به دیدن ناگهانی بیشه، لرزشی سپند سراپای آه

را فرامی‌گیرد؛ او راز این لرزش را می‌پرسد. آن رود که در آنجا روان است چه رودی است؟ و کیانند آن مردمانی که در گروههایی بی‌شمار کرانه‌هایش را فرو پوشیده‌اند؟

پس، پدرش آنشیزبدین سان در پاسخ او می‌گوید:

«آنان جانهایی هستند که سرنوشت در گرو آن است که دیگر بارشان به کالبد بازگرداند؛ این روانها در درازای رود لته از باده آرامی و فراموشی دیرباز سرمستند. آنچه بر من است و دیری است که می‌خواهم آن را با تو بگویم این است که رویارویمان، پسینان و آیندگانی را که از آن تو خواهند بود، به تو بنمایم و بر تو برشمارم؛ تا تو با من همچنان فزونتر از راه بردن به ایتالیا، شاد کام و شکفته دل باشی.»

«ای پدرم! پس آیامی باید انگاشت که روانهایی هستند که به هوای سپهر فرامی‌روند؛ و بدان گرایانند که دیگر بار، در بندهای ستبر تن گرفتار آیند؟ آرزوی دیوانه وار روشنایی و زندگی از کجا در دل این تیره‌بختان افتاده است؟»
آنشیز در پاسخ او می‌گوید:

«پسر! این راز را با تو خواهم گفت: تو را در گمانندی نخواهم نهاد.»

سپس، او، پی در پی، این رازهای نغز را با او در میان می‌نهد.

«نخست آنکه آسمان و زمین، دریاها، آن هامونهای روان و لغزان، گوی تابناک ماه، اخترتیتانی خورشید، از بنیادی روحانی که در آنها به ژرفی جای گرفته است، زنده‌اند: روح که در اندامهای جهان دَر پراکنده است، توده را، یکباره، به جان و جنب آورده است؛ و با در آمیختن آن با این پیکر پهناور آن را دیگرگون می‌سازد. از اوست که تیره‌های مردمان، جانوران، پرندگان و تمامی غولانی که در زیر رویه رخشان و مرمگون اقیانوس می‌زیند، زاده می‌شوند. این بنیادها و مایه‌های زندگی، تا آن زمان که آلاشهای کالبد آنها را فرو نیفرده است؛ و توانهای خاکی و اندامهای ما که ناگزیر میراست، تیزی و تپش آنها را از میان نبرده است، از توش و توانی آتشین برخوردارند که آن را در گرو بنیاد آسمانی خویشتنند. از آن هنگام، روانها هراس را، آرزو را، درد را، شادی را

می شناسند؛ پس، دیگر روشنایی آسمان را، به درستی، بازمی شناسند و در نمی یابند؛ زیرا در تیرگیهای خویش و در زندان خود، کورانه، گرفتار آمده اند. بدان سان که حتی در روز واپسین، روزی که زندگی آنان را وانهاده است، این تیره روزان نگویند هتوز، بی چند و چون و به یکبارگی، از بدی تن و آلیشهای آن نرسته اند و پیراسته نشده اند؛ هوسها و هواهایشان که به گذر سالیان جایگیر و پایدار شده است، به ناچار، با ژرفایی شگفتاور، در نهادشان ریشه دوانیده است. پس می باید آنان را به کيفرها آزد و پالود؛ تا بتوانند با این رنجها و شکنجها، بدیها و آلودگیهای ریشه دار و دیرینه شان را پیوشانند و بزدايند. پاره ای، آویخته و دروا^۳، در برابر وزش نرم بادهایند؛ گروهی، در ژرفای مغاکی پهناور، آلیشهایشان را فرو می شویند؛ دیگران در آتش می پالاینند. روان هریک از ما به شیوه ای این رنجها را برمی تابد. کسانی چون ما که سرانجام به باغهای پهناور بهشت راه می برند، اندکند؛ نیز آنان که همواره در این هامونهای خرم و دلاویز می مانند. تنها پس از گذشت روزهایی دیر یاز است که گذر زمان سرانجام، در پایان گردش خویش، پژمردگیها و افسردگیهای دیرین را می زداید؛ و وامی نهد که پاکی و پیراستگی به بنیاد اثیری روان، این اخگر آتش آسمانی بازگردانیده شود. پس تمامی این روانهایی که ما در برابر خویش می بینیم، آنگاه که گردش چرخ زمان را، در هزاران سال دیده اند، خدایی، در رده ای دراز، بر کرانه های لته فرامی خواندشان؛ تا پس از آنکه هریاژمانی را از ذهن زدوده اند، بتوانند دیگر بار گنبد سپهر را یازینند؛ و در این هنگام، آنان آغاز می کنند به اینکه بازگشتن به کالبد را بخواهند.»

آنگاه که آنشیز بدین سان سخن گفت، پسرش را وسیبیل را به میانه انجمن روانها و آن گروه پریها هو کشید؛ او بر گریوه ای جای می گیرد که قهرمان از فراز آن بتواند، در برابر خویش، رشته دراز روانها را که به رده می گذرند بیند؛ و شناختن چهره ها را در آن هنگام که یکی پس از دیگری، از برابرش می گذرند

بیاموزد:

«اینک من از سرافرازی و نازشی با تو سخن خواهم گفت که برای پینیان داردانوس اندوخته شده است؛ برای آن نوادگان و آیندگانی که تو را از تبار ایتالیایی خواهند بود؛ برای آن روانهایی بشکوه و ناماور که نام خاندان ما را بر خود خواهند داشت؛ سپس پرده از سرنوشتت برخواهم گرفت؛ و آن را بر تو آشکار خواهم کرد.

این مرد جوان که او را می بینی و برنیزه ای آهنین پشت داده است، کسی است که سرنوشت وی را از همگنان به روشنایی نزدیکتر گردانیده است: این جوان نختین کسی است که به زیستگاه مردمان فراخواهد رفت؛ او را خونی ایتالیایی آمیخته به خون ما خواهد بود: این مرد سیلویوس است مردی از تبار آلبی؛ او واپسین فرزندی خواهد بود که بانوی تولاوینیا، دیر، در فرجام زندگیت به تو خواهد داد؛ این زن، در نهانگاهی در جنگل، شاه و پدر شاهان را خواهد پرورد. به یاری او، خاندان ما بر سرزمین «آلب دراز» چیره خواهد شد؛ و بر آن فرمان خواهد راند.

آنکه پس نزدیک به اوست، پروکاس است، آن مایه سرافرازی و ارجمندی مردم تروا. آن دیگران کاپیس و نومیتورند؛ نیز سیلویوس آنتئاس که نام تو را دیگر بار زنده خواهد کرد؛ و اگر او بتواند پادشاهی آلب را فراچنگ آورد، پارسایی و جنگاوریش به یکسان او را برجسته و بشکوه خواهند گردانید. وه چه برنایانی برومندند آنان! بنگر! چه نیرویی از آنان برمی تراود؛ چه سان برگهای بلوط که نشانه نازش و والایی است بر گیجگاههایشان سایه افکنده است! اینان را که می بینی بنیادگذاران شهرهایند: پاره ای از آنان نومانتم، گابی، فیدن را بنیاد خواهند نهاد؛ پاره ای دیگر ارگ کولاتی، شهر پومیان، کاستروم انیویی، بولا، کورا را بر کوهساران برخواهند افراشت. چنین است نام این سرزمینها که امروز بی نامند.

اما این است آن کسی که نیای او، رمولوس، پورمارس را یاری خواهد رسانید؛ و مادرش او را از خون آسارا کوس خواهد زاد. آیا دو زیور پَر را که بر

تارکش افراخته شده است، می بینی؛ ونیز می بینی چه سان پدرش با بخشیدن نشانه ویژه خویش به وی، او را در رده خدایان جای می دهد؟ فرزندم! در سایه این نشانه های بشگون و همایون است که رم درخشان و نامدار امپراتوریش را با جهان، و روان بزرگش را با المپ برابر خواهد ساخت؛ و هفت تپه را در بارویی یگانه جای خواهد داد و فرو خواهد گرفت. هان! ای شهری که به باروری، قهرمان می پروری! بدین سان «مادر» کوه برسینت، آراسته به برجها، بر اراه ای، در شهرهای فریژی به هر سوی برده می شود؛ و از آن شاد کام است که خدایان را پرورده است؛ و صد نواده را در آغوش کشیده است که همگان باشندگان المپ اند و سروران بلندبهای آسمان.

اینک چشم بدان سوی بگردان: این مردمان را بنگر که رومیان تواند. آنک آن سزار است و تمامی پسییان ایول که می باید در زیر گنبد پهناور آسمان به سوی روشنایی بیایند! آنک اوست! مردی که می دانی بارها به تو نوید داده شده است: سزار آگوست، پور خدا؛ او روزگار زرین را از نو، در کشتزارهای لاتیوم که از این پیش، ساتورن بر آنها فرمان راند، بر پای خواهد داشت؛ مرزهای امپراتوریش را به دورتر از سرزمین مردم گارامانت و هندوان فرا خواهد برد؛ تا به سرزمینهایی که تا فراسوی نشانه های آسمانی و برجها، تا فراسوی راههای سال و خورشید گسترده اند؛ تا به جایی که در آن اطلس، آنکه آسمان را بر دوش دارد، این گنبد را که ستارگان همچون خالهایی درخشان بر آن پراکنده اند، بر دوش خویش می چرخاند. مردی که پیش از زادنش، به شنیدن آوازه آمدن او، پاسخهای خدایان هراسی سپند و آیینی را در قلمروهای کاسپین و بر کناره های پالوس مئوتی درمی افکند؛ و هفت ریزشگاه^۵ نیل، آشفته و درهم، به جنبش درمی آید و می هراسد. نه آلسید آن مایه کشورها را که او در خواهد نوشت در نوشته است؛ همان آلسید که ماده گوزن مفرغین پای را به تیر می تواند سفت؛ جنگل اریمانت را آرامش می تواند بخشید؛ و با کمان خویش، تالابهای

لرن را به لرزه درمی‌تواند آورد؛ نه با کوس پیروزمند که از ستیغهای بلند نیسا، ارابه‌اش را که بیرانش می‌کشند، می‌راند؛ و آن ددان را، به یاری افسارهایی که از شاخه‌های تاک ساخته شده است، رام و آرام می‌سازد. پس، آیا ما می‌باید هنوز از گستردن و آشکار داشتن شایستگی و ارزش خویش در گمان باشیم! آیا بیم و پروا می‌باید ما را از ماندگاری بر سرزمین اوزونی بازدارد!

دورتر، آن مرد که بساکی از شاخه‌های زیتونش از دیگران برجسته و جدا می‌دارد و چیزهای سپند و آیینی را به همراه می‌برد کیست^{۱۳}؟ من گیسوان و ریش سپید شاه رومیان را در او بازمی‌شناسم؛ شاهی که بنیادهای قانون را به شهر نوپدید ارزانی خواهد داشت؛ آن کسی که شهر کوچک کورس که زادگاه اوست، نیز سرزمین بیتوایش پادشاهی نیرومند را فرایش او خواهند نهاد. آنکه پس از وی خواهد آمد، تولیوس از روزهای آرامش، در میهنش رشته خواهد گسیخت؛ و مردمی را که در آرامش و آشتی غنوده‌اند، به برگرفتن جنگ ابزار فراخواهد خواند؛ نیز سپاهیان را که خوی از جنگاوری و پیروزی بازبریده‌اند. آنکوس، خودشسته و نازان، اندکی پس از او می‌آید؛ هم او که حتی در اینجا نیز در اندیشه آن است که از دوستاری مردم برخوردار باشد. آیا می‌خواهی مردان تارگن را بینی؛ و جان نازان کسی را که کین بروتوس را خواهد ستاند؛ نیز تبرهایی زیورینه را که نشانه بزرگی سروران رومی است؛ و او آنها را، پیروزمند، به چنگ خواهد آورد؟ او نخست کسی است که به توان رایزنی* دست خواهد یافت؛ و تبرهای هراس‌انگیز را فراچنگ خواهد آورد؛ و چون پسرانش بر آن می‌شوند که آتش پیکار را برافروزند، آنان را در پای آزادی زیبا و دلپسند برخی خواهد کرد. او از آن ستایشها که در سده‌های آینده این کردار در دلها برخواهد انگیخت، تیره‌بخت خواهد بود: مهر میهن بر دل او چیرگی خواهد جست؛ به همان سان، شور و شتابی نیرومند و سترگ برای راه بردن به سرافرازی و

۱۳. این مرد شاه «نوما»ست؛ کاهن و بنیادگذار دین. ویرژیل نمادهایی سپند را که به گونه‌ای بنیادهای رازآمیز و نهانگرایانه مردم رم شمرده می‌شوند، در دستان او می‌نهد.
* کنسولی.

نازندگی .

اما دورتر، آنان را بنگر؛ مردان دمیوس را؛ مردان دروسوس را؛ تورکاتوس را و تبر
 خون آلودش را؛ نیز کامیل را که با نشانه‌های فرمانروایی که پیروزمند، به
 چنگشان آورده است، بازمی آید. آن دوروان را که تومی بینی در جنگ ابزارها و
 زرهی یکسره یکسان پوشیده شده‌اند و می درخشند؛ آن دو که امروز، همدل و
 همگام، راه می سپارند؛ و تا آن زمان که شب مرگ همچون باری بر دوش‌هایشان
 نهاده شده است، همچنان همدل و همراهند: ی دریغا! چه مایه جنگها که
 بدانها دست خواهند یازید، در آن هنگام که به روشنایی زندگی بازخواهند
 گشت! چه مایه سپاهیان را که به رده، در پیکار خواهند آراست! چه کشتارها
 که خواهند کرد؛ در آن هنگام پدرزن از باروهای آلپ و از دژ استوار مونوکوس به
 زیر خواهد آمد؛ دامادش بر «خاور» بنیاد خواهد کرد؛ و در برابر او به پیکار
 خواهد ایستاد! هان! پسر! دل‌هایتان را به چنین پیکارهایی پلید و خونبار خوی
 ندهید؛ به جای پیکار با دشمنان، با نیروهای کارا و شکوفاتان به اندرونه میهن
 متازید! و تو! تویی که بنیاد و تبار خویش را از المپ می ستانی! نمونه‌ای نیک
 از نرمخویی و مردمی برای جهانیان باش؛ ای آنکه از خون منی! این
 جنگ ابزارها را از خود برگن و بدور بیانداز! ... این مرد، این پیروزگرو چیره‌بر
 کورینت، در ارابه پیروزی، به کاپیتول فراخواهد رفت؛ و جاودان، از کشتار
 آخائیان سربلند و نازان خواهد بود. آن مرد آرگوس و میسن آگامنون را، ویران،
 برخاک فرو خواهد انداخت؛ حتی اثاسیدی را که از نیرگان آشیل است و در
 جنگاوری تواناست، از پای درخواهد آورد؛ و بدین سان کین نیاکان تروایی و
 پرستشگاه مینورا که به گستاخی و بی آزر می خوار داشته شد، خواهد ستاند.
 ای کاتون بزرگ! و توی ای کوسوس! که می تواند، از سخن گفتن درباره شما،
 خموش ماند؟ که می تواند خاندان گراک و دوسیون را از یاد ببرد؟ آن دورا
 که آذرخشهای پیکار خواهند بود؛ و مایه ویرانی لیبی؟ نیز قاپریسیوس را که بس
 نیرومند و در همان هنگام، بس بیتوا خواهد بود؟ و تورا، ای سرانوس! ای آنکه
 در شیارهایی که پدید خواهی آورد، دانه خواهی افشانند؟ هان! ای تبار مردان

فایوس! مرا که سوده و مانده‌ام تا به کجا می‌کشید و می‌برید؟ اینک تویی؛ تو همان ماکسیموسی که تنها، به یاری دانایت در سنجش زمان و کردارهای بهنگامت، کارهای ما را به سامان و سرانجام خواهی آورد.

می‌انگارم که مردمانی دیگر توان‌تر خواهند بود در اینکه دم زندگی را در مفرغ بدمند؛ و از دل مرمر، پیکره‌ها و چهره‌هایی زنده بدر آورند؛ دیگر کسان بهتر در داد گاهها، دفاع خواهند کرد؛ و بهتر خواهند توانست به پرگار، چرخش آسمانها و گذر ستارگان را بسنجند. بر تست ای رومی! که همواره فریاد داشته باشی که مردمان را به پذیرفتن فرمانروایت ناگزیر گردانی. آنچه هنر تست آن است که قانونهای آشتی و آرامش را در میان ملت‌ها برقرار سازی؛ در هم شکستگان را از ستم و آزار برکنار داری؛ و ناماوران و گردنکشان را به فرمان درآوری.»

آتشیز گران‌ارج، بدین سان، با دو همراه خویش که از گفته‌هایش به شگفتی درآمده بودند، سخن می‌گفت؛ سپس او می‌افزاید:

«بنگر که چه سان مارسلوس، که از یافته‌ها و ربنده‌های گرانبهای خویش در پیکار نازان است، به سویمان پیش می‌آید! و چه سان این پیروزمند، به اندازه‌سری، به یکبارگی از دیگر مردان، بلندتر است! او در هنگامه و آشوب پیکاری بزرگ، نیروی رومی را که سر در نشیب نابودی خواهد نهاد، از تباهی باز خواهد داشت؛ و سوار، مردان کارتاژ را و جنگاوران «گل» را که سر به شورش برداشته‌اند، در خاک و خون در خواهد کشید؛ و او سومین کسی خواهد بود که زره و جنگ ابزار سرداری از دشمنان را از پرستشگاه کیرینوس خدایی در خواهد آویخت.»

در این هنگام است که انه رشته از گفتار او می‌گسلد؛ زیرا مردی جوان را، برخوردار از زیبایی شگرف می‌بیند که پوشیده در جنگ ابزارهایی درخشان بدان سوی می‌آید؛ اما به هیچ روی نشانه‌ای از شادی برایشانی او دیده نمی‌شود؛ چشم فرو افکنده، راه می‌سپارد:

«پدرم! این مرد جوان که بدین سان با قهرمان همراه است کیست؟ آیا پور اوست؟ آیا میوه‌ای است که از شاخ تبار نژاده‌اش بر خواهد رُست؟ آن کسان که

همراهان اویند چه هنگامه ای از ستایش برانگیخته اند! چه بزرگی و شکوهی!
 اما سایه ای غمگنانه از شبی هولباربر گرد سرش می‌گردد.»
 آتشیز گران ارج، اشک ریزان، در پاسخش گفت:
 «ای فرزندم! مجوی و مخواه که از سوگ سترگ خویشانت آگاه گردی.
 این مرد جوان کسی است که سرنوشت تنها او را به زمین نشان خواهد داد؛ و جز
 این، هیچ دمسازیی دیگر با او نخواهد داشت. ای خدایان! آیا مردم رُم در چشم
 شما بیش از آنچه می‌بایست نیرومند می‌نمودند! که نگذاشتید این ارمنان پایدار
 ماند! چه مایه ناله از پهنه آوردگاه، آن قلمرو مارس برخواید خاست؛ و بر
 پژواکهای شهر بزرگ مارس نواخته خواهد شد! ای رود تیر! گواه چه آینه‌های
 سوگ و خاکسپاری خواهی بود، در آن هنگام که آبهایت از برابر گورش که به
 تازگی افرشته شده است، خواهد گذشت! هیچ پسری از تبار تروایی، امید
 نیاکان لا تینش را فراتر از این نخواهد برد؛ سرزمین روملوس هرگز به هیچ فرزندی
 که در دامان خویش پرورده باشد، چون او، نازان نخواهد بود. ای دریغا! از آن
 پرهیزگاری و خدای‌ترسی، از آن سرافرازی و نازش باستانی، از آن بازوی
 شکست‌ناپذیر در پیکار، ای دریغا! هیچ کس نخواهد توانست بی‌آنکه کیفر
 بیند به این مرد جوان زیناوند بتازد؛ هرچند که پیاده، با گامهایی استوار به سوی
 دشمن برود؛ یا به مهمیزهایش، پهلوهای باره‌ای کف بر لب آورده را، به
 شیارها، شخم زند. دریغا، ای فرزند! ای آنکه اشکهایی بسیار برایت فرو خواهد
 ریخت! کاش می‌توانستی درشتی و سختی سرنوشت را درهم کوبی! تو
 مارسلوس خواهی بود. با دستانی سرشار، زنبق به من بدهید؛ تا من گلهایی با
 زیبایی خیره‌کننده را برافشانم؛ تا دست کم، این ارمنانها را به روان نواده‌ام
 ارزانی دارم؛ و او را بدین ستایشهای بیهوده بستایم و بزرگ دارم.»
 بدین سان بود که آنان در میانه باغهای بهشت، در هامونهای فراخ و مه‌آلوده
 به هرسوی می‌رفتند؛ و به نگاه آنها را درمی‌نوشتند. پس از آنکه آتشیز پورش را
 در میانه آنهمه شگفتیها گردانید؛ و آتش و شور ناماوری و سرافرازی آینده را در
 دل او برانگیخت و برافروخت، از جنگهایی که به زودی ناگزیر بدانها دست

می‌یازید، با او سخن گفت. آگاهی‌هایی از مردم لورانت، از شهر لاتینوس، و از راه‌هایی که می‌توانست بدانها دشواریها و رنجها را از خود دور دارد یا آنها را برتابد به وی داد.

دو دروازه خواب هست: یکی — می‌گویند — شاخی است؛ و سایه‌های راستین به آسانی از آن بدر می‌آیند؛ دیگری تابان است و از عاجی بس سپید و رخشان ساخته شده است؛ اما روانهای دودمانی، از این دروازه، تنها پیکره‌هایی پندارین را به سوی جهان فرازین می‌فرستند. آتشیز، در آن هنگام که بدین سان سخن می‌گفت، انه و سیبیل را راه نمود؛ و آنان را از دروازه عاجی به بیرون فرستاد. قهرمان، از نزدیکترین راه، به سوی ناوگانش می‌شتابد؛ و به نزد همراهانش بازمی‌رود. سپس، بی آنکه از کناره دور شود، به بندر کانت راه می‌برد. لنگرها از عرشه فروافکنده می‌شود؛ و تیغه کشتیها، بردرازای کرانه، بالا برمی‌افرازد.

کتاب هفتم

فشرده کتاب هفتم

۱. انه دایه اش کائت را به آیین به خاک می سپارد. — ۷. از درازای کرانه‌هایی که زیستگاه میرمه است می‌گذرد. — ۲۵. به دهانه تیر می‌رسد. — ۳۷. فراخوانی و نیایش اراتوبغدحت هنر و ادب. — ۴۵. دولت لاتیوم که شاه لاتیوس، پورخدائی فونوس بر آن فرمان می‌راند. دخترش لاوینیا را تونوس به زنی خواسته است؛ شهریاتو آماتا دل با تونوس دارد. — ۵۹. نهانگویان و مرواها فراز آمدن ترواییان را خبر می‌دهند؛ زنبورانی که خوشه وار از مستی دهمستی می‌ند، در حیات اندرونی کاخ آویخته‌اند؛ چنبری از شراب بر گرد سر لاوینیا. نهانگوی فونوس برای پادشاه پیش می‌گوید که او را دامادی از کشوری بیگانه آمده است. ۱۰۷. پیشگویی سلنوبه انجام می‌رسد: ترواییان تاب گرسنگی را بر کرانه تیر فرو می‌نشانند؛ و آنگاه که خورشها به پایان می‌رسد، به کلوجه‌های گندمین یورش می‌برند که خورشها بر آنها نهاده شده بود؛ آنان بدین سان خون خویش را می‌خورند.

۱۴۸. فرستادن پیکان و ایلچیان به نزد لاتیوس که نمایندگان تروایی را در پرستشگاه پیکوس بارمی‌دهد. — ۱۹۵. سخنرانی لاتیوس. — ۲۱۲. پاسخ ایلپونه. — ۲۴۹. لاتیوس که بی‌گمان شده است که شاهزاده تروایی بدست همان است که آمدنش را خبر داده‌اند، دخترش را به انه نوید می‌دهد؛ و نمایندگان با ارمغانهایی بشکوه باز می‌روند.

۲۸۶. خشم ژنون. — ۳۲۳. او آکتوی دیو را از دوزخها فرامی‌خواند. — ۳۴۱. این دیو دل آماتا را برمی‌آشوبد؛ آماتا، بی‌خویشتن و آسیمه، آنچنانکه گویی به دیوانگی دیونیزوسی دچار آمده است، زنان لاتین را برمی‌شوراند. — ۴۰۵. آکتو، سرانجام، به

چهره زنی فرتوت که کاهن ژونون بوده است، درمی آید؛ به نزد تورنوس می رود؛ و خشم و رشک او را بر آنه برمی انگیزد؛ تورنوس که به ناگاه خشمگین و افروخته شده است، روتولان را به برگرفتن جنگ ابزار درمی خواند.

۴۷۵. نیرنگ نوین آکتو: او ایول را وامی دارد که درشکار، گوزنی را بکشد که سیلویا، دختر شهربان و نماینده شاه آن را آموخته و پرورده است. کشاورزان به شنیدن فریادهای دختر به سوی او می شتابند؛ از دیگر سوی، تروایان به یاری ایول می آیند؛ جنگی درمی گیرد؛ خون روان می شود. — ۵۴۰. ژونون آکتورا به دوزخها بازمی فرستد؛ اما خود با برانگیختن شبانان و تورنوس به جنگخواهی، کار آن پتیاره را به پایان می برد. لاتیوس که از نگاهداشت آرامش و آشتی ناتوان است، از صحنه بدر می رود؛ و در کاخش، گوشه می گیرد. — ۶۰۱. ژونون به جای او دروازه های پرستشگاه ژانوس را می گشاید. اوزونیان به یکبارگی زیناوند می شوند.

۶۴۱. برشماری سپاهیان ایتالیایی.

تو نیز، ای کائنات! ای دایهٔ انه! با مرگت، آوازه‌ای جاودانه به کرانه‌های ما داده‌ای؛ اینک گرامیداشتی که تو را بدان ارج می‌نهند، گورگاهت را نگاهبان است؛ و اگر آن مایهٔ سراقازی و والایی تست، استخوانهایت نامت را در هسپری بزرگ همواره زنده و جاودان می‌دارد.

با اینهمه، انهٔ پارسا، به رسم و راه، آیت‌های خاک‌پاری او را به پایان آورده بود؛ او اینک گورگاه وی را برمی‌آورد؛ و از آنجا که آب‌های ژرف آرام شده‌اند، بسادبان برمی‌افرازد؛ و بندرگاه را وامی‌نهد. با فرارسیدن شب، بادهای می‌وزند؛ ماه با پرتو دلنواز خویش از افروختن راه سفر بازمی‌ماند؛ و فروغ لرزانش خیزابه‌ها را به شکوه و زیبایی می‌آراید. تروایان، بس از نزدیک، در راستای کرانه، از کنار سرزمین سیرمه می‌گذرند؛ سرزمینی که در آن دختر توانگر و کامگار خورشید، از آواز گرم و دلپذیر خویش، بیشه‌های دسترس‌ناپذیر را به آوا درمی‌آورد. در کاخ باشکوهش، تیرگی شبها را با فروغی که از سدرهای خوشبوی برمی‌خیزد می‌زداید؛ در آن هنگام که ماکویش، به آوایی خوش، در بافتهٔ تُککش شتابان می‌گردد. غرشهای خشم‌آلود شیران که زنجیرهایشان را می‌جیانند و شباهنگام می‌غزند، از آنجا فراگوش می‌آمد. گرازان و خرسان، بی‌تاب و خشماگین، در قفس‌هایشان آرام نداشتند؛ و پیکرهایی که به گرگانی سترگ می‌ماندند، زوزه می‌کشیدند. تمامی آنها، به چهره، آدمی بوده‌اند؛ اما

سیرسه، آن بغبانوی دلّسخت، به یاری گیاهانی پرتوان، آنان را به چهره و پیکرهٔ ددان درآورده است. از بیم آنکه مباد ترواییان پارسا ناچار بشوند، پس از کشیده شدن به بندر، این جادوهای اهریمنی را برتابند، نپتون، به آهنگِ آنان را از آن کرانه‌های گجسته بدور دارد، بادبانهایشان را از بادی دمساز آکند؛ شتاب گریزشان را برافزود؛ و آنان را بدان سوی گردابها و آبهای جوشان برد.

اینک دیگر دریا در پرتوهای روزبه سرخی می‌گراید؛ و از فراز نای اثیر، «سپیده»، در گردونهٔ گلرنگ خویش، به رنگی ترنج فام می‌درخشید؛ در این هنگام، به ناگاه بادها از وزیدن بازماندند و فرو مردند. ناگهان، دیگر هیچ وزشی در کار نبود؛ و پاروها، به رنج و دشواری، آبهای مانده و آرام را می‌شکافت. انه، همچنان از فراز خیزابه‌ها، بیشه‌ای پهناور را می‌بیند. رود تیر که با خیزابهای دلاویزش آن را درمی‌نوردد، در چرخه‌هایی تند و یکباره زرد از ماسه‌هایی که می‌لغزاند و با خود می‌برد، می‌رود؛ تا به دریا بریزد. گرداگرد آبهایش، و نیز بر فراز، هزاران پرندهٔ گونه‌گون که به کرانه‌های رود و به گذر آن خوی کرده‌اند، هوا را با افسون نغمه‌هایشان به شیدایی می‌کشند. و در جنگلها به هرسوی پر می‌کشایند. انه به همراهانش می‌فرماید که به سوی کرانه بگرایند؛ تیغهٔ کشتیها را به سوی خشکی بگردانند؛ و بدین سان او، چالاک و سبک، به خیزابهای رود درمی‌آید که در سایه‌اند.

و اینک، ای اراتو! بگوی که پادشاهان لاتیوم، در آن هنگام که بیگانگان زیناوتند، به کرانه‌های اوزونی نزدیک شدند، چه کسانی بودند؛ هنجارها و ویژگیهای این سرزمین، و نهاد و حال آن چگونه بود؛ من اگر بتوانم آن را بازخواهم نمود؛ و بنیاد نخستین نبردهای آنان را فریاد خواهم آورد. بر تست ای بغبانو! بر تست که مخورت را بیاموزی و از اینهمه بیاگاهانی. من از پیکارها و از هول و هراسی که برمی‌انگیزد سخن خواهم گفت؛ از سپاه‌یانی که به آهنگِ پیکار، به سامان و در رده، ایستاده‌اند؛ از پادشاهانی که شور و شتابشان آنان را به ستیزهایی خونبار و دشوار می‌کشایند؛ از سپاهیان تیرنی و از همپیری که مردمانش به یکبارگی زیناوتند برای نبرد گرد آمده بودند، سخن خواهم سرود. هر چه زمینه

سخن من بیش بگترد، کردار من والایی و ارجی فزونتری یابد. پادشاه لاتینوس که دیگر پیر شده بود، بر این سرزمین و بر شهرهایی که در آشتی و آرامشی دیرباز غنوده بودند فرمان می راند. به ما می گویند که او از فونوس و از پیری دریایی از لورانت به نام ماریکا زاده شده بود. فونوس پور پیکوس بود؛ و ای ساتورن! پیکوس بر خود می نازد از اینکه تو پدر اوئی. خدایان نخواستند که لاتینوس فرزندی نرینه داشته باشد؛ پسری که برای او زاده شده بود، در آغاز نوجوانی، از جهان رفته بود؛ تنها دختری که به پروردگی رسیده بود و یکسره در سالیان به شوی رفتن بود، چونان میراثخوار آن قلمرو بزرگ، در دودمان او مانده بود. بسیار کسان از لاتیوم بزرگ و از سراسر اوزونی او را به زنی می خواستند. تورنوس که از سوی پدران و نیاکانش نیرومند بود، در زیبایی از تمامی خواستگاران درمی گذشت؛ بانوی گرانمایه لاتینوس، پرشور، بر آن بود که او را به دامادی خویش برگزیند. اما هراس از ورجها^{۴۰} و رخدادهایی شگرف که خدایان برای او پدید می آوردند، دشواریهایی در کار می افکند.

دهمستی که برگهایش سپند و گرامی بود، در درون کاخ، در میانه دیوارهایی بلند، گرد برگرد صحن اندرونی، رسته بود. بیم از این درخت آن را در درازنای سالیان از گزندها پاس داشته بود؛ بازمی گفتند که لاتینوس پرهیزگار، در آن هنگام که نخستین بنیادهای ارگ را پی می افکند، این درخت را یافته بود؛ و آن را به فوس ویژه داشته بود. این درخت مایه آن شده بود که مردمش او را لورانت^{۴۱} بنامند. ای شگفتا! زنبوران در ردههایی فشرده، هوای پاک و روشن را، به هیاهویی بلند و تیز درنوشتند؛ و ستیغ بلند درخت را فرو پوشیدند؛ و پای درهم پیچیده، به ناگهان، در تودههایی خوشه مانند از شاخه ای سبز آویختند. نهانگوی، بی درنگ، فریاد برمی آورد:

«بیگانه ای را می بینم که فرامی رسد؛ نیز سپاهی رهسپار را که از همان

۴۰ ورج: معجزه.

۴۱ لورانت از نام این درخت در لاتین Laurus گرفته شده است.

جایی روی به راه نهاده است که دسته‌های زنبور آمده‌اند؛ و به همان سویی راه می‌برد که آنها می‌روند. این سپاه می‌آید؛ تا چیرگی خود را بر ارگ بلند استوار گرداند.»

شگفتی دیگری رخ داد چنین بود: در آن هنگام که لاتینوس مشعلی را برای افروختن آتش مهرباب می‌افروزد، و لاوینیای جوان در کنارش ایستاده است، می‌بیند که آتش در گیسوان بلند او می‌گیرد؛ این زیب و زیور پیکرش را، به آوایی بم، تباه می‌کند؛ نوار شاهانه را، تاجی را که به گوهرهایی گرانها که در آن نشانده‌اند آراسته شده است، فرو می‌سوزد؛ و او خود، فرو پوشیده در دود و در فروغ زردفام، آتش را در سراسر سرای درمی‌گسترده. ای فغان از این نمای بی‌شگون! می‌گفتند که این نشانه‌ای رازگشای از رخدادهایی شگفتا و هراس‌انگیز است: شاهدخت روزگاری، به والایی و سرافرازی نام برخواهد آورد؛ و در سایه سرنوشت، شکوهمند و روشناس خواهد شد؛ اما اینهمه مردم را از پیکاری بزرگ خبر می‌داد.

پادشاه، از سوی دیگر، پریشان و دلخسته از این رخدادهای شگرف، به رایزنی با نهانگویان فونوس، پدر پیشگوش، نیز به پرسش از بیثباتی آیینی، در دامنه آلبونۀ بلند می‌رود؛ جنگلی بزرگ که به چشمه پاک و سپند خویش، طنین درمی‌افکند؛ و در تیرگی انبوه، بخارهایی شگفت و گنده و جانگرای را برمی‌آورد و درمی‌پراکند. در آنجاست که ملت‌های ایتالیایی، تمامی مردم اُونوتری به شنیدن پاسخ‌هایشان می‌آیند؛ تا آرام دل یابند و از گمانمندی برهند. در آنجاست آری! در آنجا که بیشمار نگاره‌ها و پیکره‌هایی پندارین که به شیوه‌ای شگفت برمی‌جهند، بر کاهن که ارمغان‌هایش را فرا آورده است، در آن هنگام که او، در خموشیهای شب، بر پوست میثان برخی شده آرمیده است و در خواب فرو رفته است، آشکار می‌شوند؛ در آن زمان، او آواهایی گونه‌گون را می‌شنود؛ و از سخن گفتن با خدایان بهره برمی‌گیرد؛ و با سایه‌های آشرون، در ژرفاهای دوزخ سخن می‌گوید. در آنجاست که لاتینوس گرامی و گرانمایه که او نیز در پی پاسخی بود، بر بنیاد آیین، صد میث را پوشیده از پشمهای بلند،

برخی می‌کرد؛ و بر پوست آنها، چنانکه گویی بر بستری آرمیده است، می‌غنود. به ناگاه، از ژرفای جنگل، آوایی فراگوش می‌آید:

«پسرم! برای دخترت، در اندیشه شویی از مردم لاتین مباش؛ دل بر آن آیین زناشویی که ساخته و آماده می‌گردد استوار مدار. دامادی از سرزمینی بیگانه خواهد آمد؛ دامادی که چون خورش باخون مادر آمیخت، آوازه ما را تا به آسمان فرا خواهد برد؛ و نیرگانش، تمامی آنچه را که خورشید، در گذار خویش، از یک سوی اقیانوس به سوی دیگری می‌نگرد، خواهند دید که دژ شکسته و در فرمان آنان، در زیر پایشان می‌گردد.»

لا تیتوس پاسخ پدرش فونوس را، و این هشدار را که در خموشیهای شب به او داده می‌شود، پر لب، خاموش نمی‌دارد و فرو نمی‌پوشد. لیک «آوازه» که به هرسوی می‌پرد، از پیش این خبر را چون دانه‌ای در تمامی شهرهای اوزونی، در آن هنگام که پوران لا تومدون به بتن کشتیهایشان بر شیبهای سرسبز کرانه آمدند، برافشانده بود.

انه، سالاران بنیادین و از رده نخست، ایول زیبا، در فرود شاخ و برگهای درختی بزرگ، می‌آسودند. آنان آماده برخوان نشستن می‌شوند؛ و در گیاهان، کلوچه‌هایی از گندم پاک را در زیر بشقابهایشان می‌نهند؛ اندیشه این رفتار از ژوپتر، خود، بدانان رسیده است. آنان این طبقهای سِرس را از میوه‌های خود رو می‌آکنند. آنگاه که خورشهای دیگر به پایان رسید، آنان که هنوز گرسنه بودند، به این شیرینی تُنک حمله آوردند؛ به دست و دندان، کلوچه‌ای را که سرنوشت ارزانیان داشته بود آلودند؛ و پاره‌های بزرگ آن را از خاییدن و خوردن برکنار نداشتند.

ایول، از سر لاغ و شوخی، گفت:

«ها! ما حتی میزهایمان را می‌خوریم!»

او بیش سخنی نگفت؛ این سخن را شنیدند؛ و این گفته نخستین بان فرجام تیره‌روزیها را خیر داد. این سخن هنوز به درستی گفته نشده بود که انه آن را از لبان پورش ربود؛ و شکفته از آنچه که از سوی خدایان بدین سان آشکار داشته

شده بود، بر آن درنگ کرد. سپس، فریاد برآورد:

«درود بر تو، ای زمینی که سرنوشت تورا در گرومن داشت! و بر شمایان، ای خدایان دودمانی و وفادار تروا، درود! اینک، این کاشانه شماسست؛ اینک، این میهن شماسست. اکنون من سخن پدرم را فریاد می‌آورم؛ پدرم بدین سان راز سرنوشت را بر من آشکار داشته است؛ او به من گفته است: «پسرم! آنگاه که بر کرانه‌ای ناشناس که بدان برده خواهی شد، گرسنگی تورا ناچار گرداند که خون را با خوردن میزه‌هایت برچینی، فریاد آر که امید ببری که پس از فرسودگیها و ماندگیها، کاشانه‌ای را یافته‌ای؛ فریاد آر که بنیادهای شهری را در آنجا پی افکنی؛ و اردوگاهی استوار را در آنجا پدید آوری.»

آن گرسنگی که از پیش، از آن سخن گفته شده است همین بود: گویا که این گرسنگی چشم به راه می‌داشت که در پایان سفرمان، فرجامی بر نگونبختیهایمان بتهد. از این روی، دلیر باشیم! و شادمانه، به دمیدن نخستین پرتوهای روز این مکانها را، باشندگان را، شهر را بیژوهیم و بشناسیم؛ و از بندرگاه، در هرسوی، بپراکنیم. اکنون، به افشاندن باده، ژوپتر را بستاید و بزرگ بدارید؛ نیایش کنید و پدرم آتشیز را فراخوانید؛ سپس باده به خون بیاورید.»

او بدین سان سخن می‌گوید؛ گیجگاههایش را به شاخه‌ای سبز می‌آراید؛ و خدا و نیروی نهانی آن مکان را، و پیش از همه خدایان، خدای «زمین» را، پریان دریایی را، خدایان رود را که او هنوز نمی‌شناسدشان، می‌ستاید و نیایش می‌کند؛ پس از آن به ستایش خدای «شب»، ستارگان نوزای شب، ژوپتر ستوده و پرستیده برآید، «مادر» فریژی، و خویشانش، ونوس و آتشیز، یکی در آسمان، دیگری در ارب می‌پردازد. پس پدر بس توانا، ژوپتر، سه بار از فراز آسمانی پاک و روشن غرید؛ و خود به دست خویش، ابری اثیری، فروزان و سوزان از روشنایی و پرتوهای زرین را به جنبش درآورد و درگسترده. و به ناگاه در میانه سپاهیان تروایی، این آوازه درمی‌افتد که آن روز که در آن، شهر نوید داده بنیاد خواهد گرفت فرا رسیده است. دیگر بار، به خوردن طعام می‌شتابند؛ و شادمانه

از این نشانه بزرگ آسمانی، جامه‌هایی سترگ و سرشار از باده را که به آویزهای گل آرام‌سته شده است، بر خوان می‌چینند.

آنان، فردای آن روز، در آن هنگام که روز برمی‌دمید و زمین را با نخستین پرتوهایش برمی‌افروخت، برای شناختن شهر، مرزهای کشور، کناره‌های دریا درمی‌پراکنند. آنک آن چشمه نومی‌کوس است با آبهای غنوده و آرامش؛ نیز رود تمیر و سرزمینی که لاتینان سخت و درشتخوی در آن می‌زیند. پس، پورآنشیز بر آن می‌شود که در میان تمامی رده‌های سپاه، صد ایلچی را برگزیند؛ و آنان را به سوی شهر شاه و دیوارهای سپندش گسیل دارد: آنان سربه شاخه‌های پالاس خواهند پوشید؛^۱ و ارمغانهایی را بدو خواهند برد؛ و از او مهر و آشتی، برای ترواییان، درخواست خواست. بی‌درنگ، آنان که انه فرمانشان داده است، می‌شتابند؛ و تند و چالاک، گام در راه می‌نهند. او خود در گودالی که چندان ژرفا ندارد، جایگاه دیوارها را می‌نگارد؛ نخستین کاشانه‌ها را می‌سازد؛ و با سنگری کنگره‌دار، گرد شهری را که اندک اندک بر کرانه برمی‌افرازد، به شیوه اردوگاهی، استوار می‌دارد.

در این هنگام، مردان جوان راه را در نوشته بودند؛ و برجها و بسامه‌های لاتینان را که اندک اندک، در برابر، برمی‌افراخت و دیده می‌شد، می‌دیدند؛ و به باروهای شهر بازمی‌رسیدند. در برابر شهر، نوجوانانی برازنده و برومند، در شکوفایی جوانی، هتروسواری را می‌ورزند؛ و می‌کوشند بر اسبان برنشینند؛ و گردونه‌ها را در میان گرد و غبار مهار کنند؛ کمانهای سخت را بخرمانند؛ آنان به بازویی نیرومند و ورزیده، ژوپینهای نرم را درمی‌اندازند؛ یکدیگر را در تیزگامی و دو، یا در ستیز و آویز به هم‌وردی می‌خوانند. یکی از این سواران، پادشاه پیر را از اینکه ناشناسانی که شکوه و هیمنه‌ای دارند و به شیوه‌ای شکفت جامه بر تن کرده‌اند در شهرند، می‌آگاهاند. پادشاه دستور می‌دهد که آنان را به کاخ بیاورند؛ و خود، در آن هنگام که وابستگانش او را در میان گرفته‌اند، بر

۱. چونان پیغامبر، چوبدستی در دست دارند؛ و چونان پیغامبر آشتی، شاخه‌ای از زیتون.

اورنگ نیا کانی می نشیند.

برستیغ شهر، کاخی خجسته و سترگ و بس بلند دیده می شود که بر صد ستون بر پای داشته شده است. این کاخ جایگاه شاهانه لورانت پیکوس بود؛ جایگاهی که بیشه ها، نیز بزرگداشت وارجی که از نیاکان بدوبه مرده ریگ رسیده بود، آن را با هراسی سپند و آیینی فرومی گرفت و پاس می داشت. بر بنیاد کرداری بشکوه، هر نوپادشاهی در آن کاخ، چوگان شاهی را به دست می گرفت؛ و می فرمود تا نخستین تبرهای زیورینه را که نشانه سروری و خواجگی بود، در برابر او ببرند. مهستان^۵ راینزی نیز در این پرمتشگاه بر پای می شد؛ جشنهای آیینی را در آنجا برگزار می کردند؛ در آنجا بود که راینزان و نمایندگان پس از برخی کردن بز، بدان خوگر بودند که بر گرد میزهایی دراز بنشینند. حتی در آنجا، تندیسهای نیاکان که در چوب، سدر کهن تراشیده شده بود، به رده دیده می شد؛ ایتالوس، و سابیتوس گرانمایه که تاک را کاشت، با داسی خمیده بر پایه ای کنده و نگاشته شده بود؛ نیز ساتورن باستانی و ژانوس که دو پیشانی داشت؛ آنان و پادشاهانی دیگر، که از آغاز و بنیاد خویش، آسیها و ریشهای مارس را، در پیکار برای میهن، بر تافته بودند، در راهروی کاخ بالا برمی افراشتند. نیز ربنده های جنگ و نشانه ها و تندیسهای پیروزی که از لنگه های در آویخته بودندشان، گردونه هایی که از دشمنان ستانده شده بود، تبرهایی چنبرینه، آویزها و زیورهای کلاهخود، چفتهایی سترگ به یادگار شهرهای فرو گرفته و گشوده، ژوپینها، سپرها، تیغه های مهمیزمانند کشتی، در آنجا دیده می شد. پیکوس، خود، نشسته بود؛ چوبدستی را که به کیرینوس بازخوانده می شد، در دست گرفته بود؛ او بالا پوشی زیبا و کوتاه را که به ترازهایی رنگارنگ آراسته بود، بر تن داشت؛ و سپر را بر بازوی چپ در انداخته بود؛ پیکوس همان رام کننده اسپان که بانویش سیرسه، دستخوش هوسی رشک آلود، او را به چوبه زرین خویش فرو کوفت؛ و به یاری نوشابه های

جادویش، به مرغی دیگرگون کرد که بالهایش به رنگهایی گونه گون نگارین شده است. چنین است اندرون پرستشگاه خدایان که لا تینوس در آن، نشسته بر اورنگ نیاکانش، تروایان را بار می دهد؛ و به نزد خود می پذیرد. تا آنان از در درمی آیند، اورشته سخن را به دست می گیرد؛ و با آنان، به نرمی و آرامی، می گوید:

«بگوید ای پسران داردانوس! چه می خواهید؟ زیرا ما از شهرتان و از تبارتان ناآگاه نیستیم؛ سخنانی را درباره شما، پیش از آنکه گذارتان به کرانه های سرزمین ما بیفتد، شنیده ایم. چه انگیزه ای، چه بایستگی و ناچاری، سبب شده است که کشتیهای شما از آن شمار دریاها ی نیلی بگذرند؛ و به کرانه اوزونی برسند؟ چه شما، به فریفتگی، راه را کم کرده باشید، چه توفان شما را ناگزیر ساخته باشد که به رود ما درآید؛ و در بندرمان از رفتار بازمانید، آنچنانکه توفان گهگاه ملوانان را در پهنة دریا بدان می آزماید و رنجه می دارد، میهماننوازی ما را بپذیرید؛ و آگاه باشید که مردم لاتین که از تخمه ساتورند، دادگری را می ورزند و به کار می بندند؛ نه از سرناگزیری یا گردن نهادن به قانون، بلکه به دلخواه خویش، و برای آنکه خدایان روزگار کهن را در این کار پیروی کنند؛ و آنان را نمونه و پیشوای خود بشمارند. دیگر آنکه، سستی را که گذر سالیان آن را تاریک کرده است و فروپوشیده فریاد می آورم: در گذشته، مردم اورونس بازمی گفتند که چه سان داردانوس که در بنیاد از مردم این سرزمین است، تا به شهرهای ایدایی فریژی و تا به ساموس در تراس که امروزش ساموتراس می نامند راه جسته بود. او از جایگاه تیرنی کوریت روی به راه آورده بود؛ اینک درباریان آسمان که اختران زرینش می آریند، او را می بینند که بر اورنگی نشسته است؛ و مهرابه هایش بر شمار خدایان می افزایند.»

او این سخنان را می گوید؛ و ایلیونه بدین سان او را پاسخ می دهد:

«ای پادشاه! ای تبار درخشان و ناماور فونوس! نه توفان سیاه ما را بر خیزابها رانده است و ناگزیر گردانیده است که به کرانه های سرزمین شما نزدیک شویم؛ نه ستارگان و کناره ها ما را دریافتن راهمان فریفته اند. ما همگان،

آزادانه، به خواست خویش، به این شهر آمده‌ایم؛ مایی که از بزرگترین قلمرو برون رانده شده‌ایم؛ آن قلمرو که خورشید از این پیش، آنگاه که از کرانه‌های فرجامین سپهر رهسپار می‌شد، آن را می‌دید. ژوپتر در آغاز و بنیاد تبار ماست. پسینان داردانوس از آن شادمانه‌اند که ژوپتر نیایشان است؛ و نیز ائنه‌تروانی، پادشاه ما که ما را به درگاه تو فرستاده است، خود از خاندان برین و بشکوه ژوپتر است. این داستان را که چه توفانی از دل‌سنگی میسینان، در هامونهای ایدا، لگام گسیخته است؛ یا کدامین سرنوشت دو جهان اروپا و آسیا را فرارانده است؛ و به رویارویی و آویزش با یکدیگر کشانیده است، داستانی است که همگان می‌دانند؛ حتی آن کسی که سرزمینی دور که «اقیانوش» فرو می‌کوبد، او را از دیگر بخشهای گیتی جدا می‌دارد؛ حتی آن کس نیز که بوم خورشید، آن توانای نرمش ناپذیر او را در میانه چهار بوم دیگر تک افتاده، تنها می‌دارد. در پی بدر آمدن از آن ویرانی و کشتار، پس از آنکه بس برپهنه‌های دریا به هرسوی کشیده شده‌ایم، برای خدایان میهن خویش، جایی کوچک را می‌خواهیم؛ کرانه‌ای را که مایه رنج و آزار هیچ کس نیست؛ آبی و هوایی را که از آن همگان است. چنان نخواهد بود که ما سرافرازی و نازشی را به قلمرو شما نیاوریم؛ شکوهی که شما را از آمدن مادست خواهد داد، شکوهی خوارمایه نیست؛ یا ذمان نیکویی و سواختی چنین بزرگ که شما بر ما روا می‌دارید، هرگز زدوده نخواهد شد؛ و اوزونی هرگز از آن دریغ نخواهد برد که تروا را در آغوش خویش جای داده است. ما را، از اینکه بازوهایمان را به نوارها بسته‌ایم و چونان لابه‌گران و خواهند گان یاری سخن می‌گوییم، خوار مدار. من به سرنوشت آنه و به نیروی راست و بحق او که در پیمانها یا در پیکارها، یا در نبرد بزرگ آزموده شده است، سوگند یاد می‌کنم که: بسیاری از مردمان، بسیاری از ملت‌ها در پی آن بوده‌اند که با ما پیمان دوستی و همبستگی ببندند؛ و از ما درخواست‌اند که بدانان پیوندیم. اما آن سرزمینی که خدایان، بس استوار، به ما دستور داده‌اند که آن را بجویم، سرزمین تست. داردانوس از این سرزمین بدر آمده است؛ آپولون ما را بدان فرامی‌خواند؛ و دستوره‌های شاهوار و بس گرامیش ما را نیک بر

آن می دارد که به تیرتیرنی و به خیزاب نومیکوس، آن چشمه سارسپند و ارجمند بازرسیم. انه، به همان سان، ارمغانهایش را که شایسته والایی تونیمت فرایشت می نهد؛ ارمغانهایی که از دارایی و سرمایه ای مانده است که در شراره های تروا سوخت و از میان رفت. این جامی زرین است که پدرش آئشیزبدان، در برابر مهربانها، به آیین، باده می افشاند. این است آنچه که پریام، در آن هنگام که به پیروی از روش و آیین، مردماتش را که گرد آمده بودند داد می داد، با خود می داشت: چوگان فرمانروایش؛ کلاه بلند و سپندش، و جامه هایش که بافته زنان ایلون است.»

لاتینوس، در آن هنگام که ایلونه این سخنان را می گوید، سرفروافکنده است؛ و بی هیچ جنبش، خیره، زمین را می نگرد؛ و به شیوه و هنجاری که نشانه اندیشیدن است، چشم می گرداند. نه جامه ارغوانی ترازدوخته، نه چوگان فرمانروایی پریام، هیچیک، دلش را بر نمی افروزد: او تنها به زناشویی و پیوند دخترش می اندیشد؛ و نهانگویی فونوس پیر را در نهاد و یاد می آورد و بارها برمی رسد. دامادی که نهانگویی پیش گفته است که سرنوشت او را از سرزمینی بیگانه به سویش می فرستد؛ و او را بدان فرامی خواند که با نشانه هایی خجسته و یکسان، آن داماد را در فرمانروایی با خویش هتاز سازد، به راستی، همان مرد است؛ مردی که تبار والایش، به یاری دلیری و شایستگیش می باید او را بی همال گرداند؛ مردی که به نیروی بازو می باید جهان را به یکبارگی، فراچنگ آورد؛ سرانجام، شادمانه، در پاسخ می گوید:

«باشد که خدایان و نشانه های پیشگوی و رازگشایان ما را در کردارمان یاری رسانند! ای تروایی! آنچه می خواهی به توداده خواهد شد؛ ارمغانهایت را واپس نمی زنم. تا آن زمان که لاتینوس پادشاه خواهد بود، شما نه از هامونهای زرخیز، نه از آبادانی و فراخی تروا بدور و بی بهره نخواهید ماند. چنان باد که انه، خود، اگر نیک خواهان دیدار و شناخت ماست، اگر بدان شتابان است که با رشته های میهماننوازی به ما پیوندد و خود را همیمان ما بنامد، به نزد ما بیاید؛ و از دیدن چهره های مهرآمیز و دوستانه اندیشناک نباشد. در آنچه به من

بازمی‌گردد، با افشردن دست سرورتان، ازسوی من، پیمان دوستی به نیمه بسته شده است. شما نیز، ازسوی دیگر، پیام مرا به او برسانید: مرا دختری است که پیشگویها و رازکشاییهایی که از پرستشگاهی نیاکانی برآمده است، نیز شماری بسیار از رخدادهای شگفت آسمانی مرا وانمی‌نهند که آن را به مردی از مردم خویش به زنی بدهم. آنان مرا خبر داده‌اند که دامادی از کرانه‌هایی بیگانه خواهد آمد — سرنوشت و بخت لا تیوم چنین است — دامادی که خون او با خون ما در خواهد آمیخت؛ و نام ما را تا به ستارگان فرا خواهد برد. آنک اوست آن مرد که سرنوشت او را به دامادی من برگزیده است؛ من بر این باورم؛ و اگر دریافته‌ام و پیش‌اندیشیهام مرا نفریفته باشد، بدین سان می‌توانم پیمانی را که با خدایان بسته‌ام، به انجام برسانم.»

پادشاه نیک و مهربان، پس از اینکه بدین سان سخن می‌گوید، اسبانی را از میانه تمامی آنها که از آن اوست، برمی‌گزیند. او را در اصطبلهای بلندش، سیصد ستور با یال درخشان بود. بی‌درنگ، به فرمان او، یکی از این اسبان بادپای را، با ساخت و ستام ارغوانی و آراسته، برای هر یک از ترواییان می‌آورند. گردن آویزهایی زرین از گردن این اسبان آویخته است؛ و بر سینه‌شان، به چین و تاب، می‌جنبند؛ اسبان پوشیده از زر، لگامهایی از زر سرخ را در دهان می‌خایند. انه که در آن جای نیست، ارا به ای را به ارمغان خواهد داشت که دو اسب که در تبار و بنیاد آسمانی‌اند، آن را می‌کشند؛ از پره‌های بینشان، دمی آتشین برمی‌آید؛ این اسبان از تباری فغاک* و دورگه‌اند. سیرسه نیرنگباز، پس از آنکه مادیان خویش را در نهان با اسب گشن خورشید جفت کرد، آن تبار را پدید آورد. فرستادگان و ایلچیان انه، برنشسته بر اسبان بلند خویش، با ارمغانها و پیامهای لاتینوس، آرامش و آشتی را به همراه می‌آورند.

اما در این هنگام است که بانوی سخت‌دل ژوپیترا از آرگوس، از آن سرزمین ایناشوس باز می‌آید؛ گردونه اش هوا را درمی‌نوشت؛ در این زمان، او از دور، از

فرازنای آسمانها، تا دماغهٔ سیلی پاشینوم، شادمانی انه و ناوگان داردانی را دید. او آنان را می‌بیند که دیگر، سراهایشان را ساخته‌اند؛ و با وانهادن خیزابه‌های دریا، روی به خشگی آورده‌اند؛ و دل بر آن استوار داشته‌اند. او دلخسته از دردی گران، از رفتار بازماند. پس، سرخویش را جنبانید؛ و خشم درون را با این سخنان در پراکند:

«آه! ای تبار گجسته و مرگیار! وه که سرنوشت فریژیان وارونهٔ سرنوشت ماست! آیا در کشتزارهای سیژه از پای درآمده‌اند! آیا توانسته‌اند این زندانیان را در زندان نگاه دارند؟ آیا سوختن تروا در آتش این جنگاوران را فرو سوخته است؛ و خاکتری از آنان برجای نهاده است؟ نه: آنان راهی برای خویش، در میانهٔ سپاهیان و شراره‌های آتش، گشوده‌اند. آه! بی‌گمان، یا نیروی خدایی من کاستی گرفته است و دیگر کارا نیست؛ یا کین و خشم توخته شده است؛ و آرامش پذیرفته است. چه می‌گوییم؟ من از آنکه دمان و نرمش ناپذیر، بر پهنهٔ دریاها، سر در پی این مردمان که از میهنشان رانده شده‌اند بنهم، نهرامیده‌ام؛ راهی نبوده است که این پناهندگان بسپارند، و من این راه را بر آنان بسته باشم. من تمامی نیروها را در آسمان و اقیانوس، در ستیز با ترواییان، به کار گرفته‌ام. خلیج‌های سیرت یا تخته سنگ سیلا به چه کار من آمده است؟ گرداب شارید چه سودی برایم داشته است؟ اینک آنانند که در بستر رود تیر که آنچنان آرزومندش می‌جسته‌اند، بی‌هیچ بیم و اندیشه از دریا و من، نهفته‌اند! مارس توان آن را داشته است که مردمان دیوآسا و شگفتاور لاپیت را به نابودی بکشاند؛ پدر خدایان، خود، به خشم و آزرده‌گی از دیان، کالیدون باستانی را وانهاده است. با اینهمه، کدامین تباهی و زشتکاری بزرگ از مردم کالیدون و لاپیت سرزده است که آنان شایستهٔ کیفری چنین شده‌اند؟ اما من، بانوی خجسته و والای ژوپیتر، منی که توانسته‌ام یارای هر کار را داشته باشم؛ به هر کار دست یازم، تیره‌روزم! انه مرا در شکسته است! اگر نیروی خدایی من مرا بسنده نیست، چرا از اینکه به هر شیوه‌ای از دیگران یاری جویم، در گمانم و درنگ‌می‌ورزم؟ اگر برای من ناشدنی است که دل خدایان آسمان را نرم

گردانم و با خود همراه و همراهی سازم، آشرون را برخوادم انگيخت. من بدان کام نخواهم يافت که انه را از فرمانروایی بر مردم لاتین بازدارم؛ بزنهاده و فرمان سرنوشت که دیگرگونی نمی پذیرد، لاوینیا را، چونان همسر، بر او ویژه داشته است: چنین باد! اما مرا وانهاده اند که کارها را هرچه بیش به درازا بکشم؛ و این رخدادهای بزرگ را به واپس دراندازم. اما مرا وانهاده اند که مردمان دو پادشاه را از میان بردارم. چنان باد که داماد و پدرزنش پیوند و همبستگیشان را به بهای این ویرانی و کشتار بخرند. دخترم! خون تروایی و خون لاتینی که بر خاک ریخته خواهد شد، کابین تو خواهد بود. بلون، به آهنگ آنکه بر جشنهای زناشوییت فرمان راند، چشم بر راه تست. دختر میسه^۲ تنها کسی نخواهد بود که آبتن به مشعلی، در بستر زناشوییش، آتشوزی را خواهد زاد. همین ماجرا بر ونوس خواهد رفت: او پاریسی دوم را به جهان خواهد آورد؛ مشعلی دوم را، برای سوختن تروایی که از نوزاده می شود.»

آنگاه که ایزدبانوی سهمگین بدین سان سخن گفت، بر زمین فرود آمد. او تیرگیهای دوزخی و دیوسوگ انگیز، آکتورا از جایگاه خدایان گجسته و زیانبار فرامی خواند. پیکارهای اندوهیار، خشم و کین، کمین و دام، دروغ و تهمت در دل این دیو جای گرفته است. پلوتون پدرش، خود، از او بیزار است؛ خواهران دوزخیش، آن دیوان تارتار، از پتیاره ای چنین دلازده و بیزارند؛ زیرا او بس به چهره هایی گونه گون درمی آید؛ پیکره و هنجار او بس ددانه و سهمگین است؛ ماراتی بسیار در سر میاهش، درهم می پیچند. ژونون با او سخن می گوید؛ و او را اندک اندک، بدین سان، برمی انگیزد:

«ای دوشیزه! ای دختر شب! کاری را، برای خود من، به انجام برسان؛ مرا یاری کن؛ مگذار که والایی و سرافرازی من، آوازه ام تیرگی و کاستی پذیرد؛

۲. هکوب: اشارتی است به رویایی که هکوب، در آن زمان که به پاریس آبتن بود، در آن دید که مشعلی از شکم او برآمد؛ این مشعل نشانه ای پیشگوی از آتشی بود که پسرش که به زودی زاده می شد، با ربودن هلن می بایست برمی انگيخت.

و از میان برود؛ مگذار که مردمان انه بتوانند، در سایه پیوند انه با دختر لا تینوس، او را، به دستان، با خود یار گردانند؛ و سرزمین ایتالیا را به چنگ آورند و فرو گیرند. تو می توانی برادرانی را که بس به یکدیگر وابسته و پیوسته اند، به رویارویی باهم برانگیزی؛ و چنان کنی که تیغ بر یکدیگر برکشند؛ تو می توانی کینی را در دلها بدمی که خاندانها را بر آشوبد و زیر و زبر گرداند؛ تو می توانی چنان کنی که در این سرزمین، کوبه ها و زخمها از هرسوی فرو بارد؛ و مشعلهای مرگ آلود و گجسته از هرسوی فرو افتد؛ تو را هزاران افسون و دستان است؛ از هزاران توان و شایستگی، در نابودی و ویرانی، برخورداری. جان سرشار و پربارت را برانگیز و به کار آر؛ پیوند دوستی و همپیمانی را که در میانه بسته شده است، بگسل؛ انگیزه ها و بهانه های بد جنگ را چون دانه بر افشان. چنان شود که جوانان جنگ ابزار بخواهند؛ آن را، پر شور و شتاب، بجویند؛ آن را به زورستانند.»

آکتو که زهرهایی را به همراه دارد که از خواهران گورگون ستانده شده است، بی درنگ، کار خویش را از لا تیوم می آغازد؛ و به کاخی بلند راه می برد که کاشانه پادشاه لورانتیان است. بر آستانه خاموش آماتامی نشیند. فراز آمدن تروایان و پیوند لاوینیا با تورنوس که دیگر گسیخته است و بی بنیاد شده است، جان این زن را که از نگرانیها و از خشم انگیخته و آشفته است، نیک، به آتش می کشد. بغانوماری را از گیسوان لا ژوردینش برمی کند؛ آن را درمی افکند؛ و در ژرفای سینه شهر بانو نهان می دارد؛ تا به یاری این رفتار شگرف، خشم و تابی را در جان وی در اندازد که کاخ را، به یکبارگی درهم می ریزد و به آشوب می کشد. خزنده در میانه جامه ها و سینه دلاویز شهر بانو فرو می لغزد؛ بی آنکه او را پساود، می خزد؛ بی آنکه شهر بانو بداند، به دمی زهر آگین، در او می دمد؛ دمی که خشم و کین را در دل وی برمی انگیزد. مار غول آسا دیگر جز گردن آویزی زرین بر گردن آماتا نیست؛ دیگر جز نواری دراز که گیسوانش را فرو می گیرد و بر اندامهایش فرو می افتد، نیست. شهر بانو، تا زهر چسبنده با نخستین اثرهایش تنها حس و دریافت او را می پساود؛ تا آتش خشم و کین در

استخوانهایش می دود، بی آنکه هنوز زیان و آسیبی از آن، به زندگیش در سینه رسیده باشد، به نرمی و آرامی، چونان مادری مهربان، سخن می گوید؛ و از اینکه دخترش با مرد فریژی پیوند زناشویی بر بندد، سیلاب وار، سرشک از دیدگان فرو می بارد.

«آیا بدین راندگان است، بدین ترواییان که تومی خواهی لاوینیا را به زنی بدهی؟ تویی که پدرش هستی؟ آیا هیچ دل بردخترت و بر خود نمی سوزی؟ آیا هیچ دل بر مادرش نمی سوزی که این رباینده نابکار، به نخستین ورزش تندباد، او را واخواهد نهاد؛ تا به همراه شکار خویش، که فرزند ماست، به پهنه دریا راه برد؟ آیا به همین شیوه نیست که شبان فریژی به لاسه دمون درآمد؛ و هلن، دختر لدا را به سوی شهر تروا بُرد؟ پیمانی که بسته ای و زبانی که به باور و آیین، داده ای* چه شده است؟ مهر پیشینت به خویشان کجا رفته است؟ چه شده است آن دستی که تو بارها آن را در دست تورنوس نهاده ای که از خون ماست. اگر تو ناگزیری که دامادی برای مردم لاتین از بیگانگان داشته باشی؛ اگر به راستی آنچه تومی خواهی همین است؛ اگر دستورها و سفارشهای پدرت فونوس تو را بدین کار ناچار می دارد، هر سرزمینی آزاد که در فرمان ما نیست، در چشم من، سرزمینی بیگانه می تواند بود. نیز من می پندارم که آنچه خدایان می خواهند همین است. افزوده بر آن، اگر بنیادهای خاندان تورنوس را بجویم و بررسی، نیاکان او ایناشوس و آکریسیوسند؛ و آنان، از میانه سرزمین یونان، از مین آمده اند.»

بدین گونه است که او لاتینوس را که در برابر گفته هایش استوار می ماند، به بیهودگی، می آزماید. زهر مار، آن تب دیوان خشم، به ژرفی در رگهای شهر بانوروان می شود؛ و پیکر او را، به یکبارگی، فرو می گیرد. پس زن نگوئیخت که نماها و دیده هایی هراس انگیز و دیوآسا تاب و توان از وی می ستانند، به هذیان تب دچار می آید؛ و بیگانه با ادب و آیین، در میانه شهر بزرگ، سرگردان

و آسیمه، به هرسوی می‌شتابد. آیا گویی را دیده‌اید که به کوبه تازیانه‌ای که کودکان بر آن می‌نوازند، برمی‌جهد؟ کودکانی که در چنبری بزرگ ایستاده‌اند؛ و نیگ گرم بازی، آن گوی را بر گرد حیاط اندرونی سرای که جز کودکان کسی در آن نیست، می‌گردانند. گوی که رشته تازیانه‌اش به تکاپوی درمی‌آورد، با چرخش خویش، به تندی، چنبرهایی را در هوا برمی‌نگارد؛ گروه کودکان، تندیس‌وار، شگفتزده، بی‌آنکه بدانند ماجرا چیست، خم می‌شود؛ گوی چوبین را که می‌چرخد و از کوبه‌ها به جنبش درمی‌آید، می‌ستاید. با همان شتاب و تندی است که شهربانو در میانه شهر و در میانه مردم پرشور و آتشین خویش می‌دود. گذشته از آن، آنگاه که خشم و تافتگیش درمی‌افزاید، چنانکه گویی دستخوش نیروی باکوس شده است، همچون زنی که از بدترین گناهان نیز پروا ندارد، به سوی بیشه‌ها می‌گریزد؛ و دخترش را در کوهستان سرسبز و گشن نهان می‌سازد؛ تا او را از پیوند زناشویی با مرد تروایی بدور دارد؛ و افروختن مشعلهای زفاف را در دیری و درنگ دراندازد. او، سراپا لرزان، فریاد برمی‌آورد:

«اوهه باکوس! تنها تویی که شایسته دوشیزه منی. بین: برای تست که او چوبدست نرم و آیینی را در دست گرفته است؛ بر گرد مهراب تست که چرخ چرخان، پای می‌کوبد و دست می‌افشانند؛ به پاس بزرگداشت تست که گیسوانش را وامی‌نهد که ببالد و فروهد؛ گیسوانی را که به تو ویژه داشته شده است.»

«آوازه» پر می‌گشاید؛ خشم و تابی از آن گونه دل تمامی مادران را برمی‌افروزد؛ و آنان را به جستن اجاقها و کانونهای نوخانواده به تلاش می‌آورد. آنان کاشانه‌هایشان را وانهاده‌اند؛ و گردن و گیسوان برهنه و دستخوش باد، می‌شتابند. زنانی دیگر، از دیگر سوی، هوا را از روزه‌های دردآلودشان می‌آکنند؛ و در آن هنگام که چرمینه بر کمر بسته‌اند، روپینهایی را پوشیده از برگ تاک برمی‌یازند و برمی‌افرازند. آماتا، در میانه آنان، جوشان و خروشان از خشم، شاخه‌ای از صنوبر در دست، پیوند تورنوس را با دخترش، به

آواز، می سراید. دیدگان خونبارش را به هرسوی می گرداند؛ و به ناگاه، ددانه، بدین سان فریادی شکفت برمی آورد:

«ای ایو! ای زنان لاتین که مادرانید! در هرجای که هستید، گوش به من فرادارید. اگر در دل پارسایتان، هنوز مهری بر آमतای تیره روزنهان مانده است، اگر خارخارحقهای مادری در جانتان می خلد، نوارها را از گیسوانتان بکشاید؛ و همراه با من، آینههای خدایی شادخواری و خوشباشی را بگزارید و برپای دارید.»

بدین گونه است که آکتوشهربانورا به گزشها و انگیزشهای باکوس دچار می آورد؛ او را در میانه جنگلها و پهنه های خاموش که جایگاه ددان است، سرگشته، به هرسوی می برد؛ و ازشتاب و تلاش، می فرساید.

آنگاه که بر آکتوچنان نمود که به بسندگی، این نخستین خیزشهای خشم را برانگیخته است؛ نقشه ها و اندیشه ها را پریشیده است؛ و تمامی سرای لاتینوس را برآشفته است، آن بغانوی گجسته، بی درنگ، بر بالهای تیره گوش برمی پرد؛ و به سوی باروهای روتول، آن شهر بیباکان می شتابد؛ به سوی شهری که می گویند دانائو، در آن هنگام که تندبادی توفنده اش، از جای دربرود و برد، آن را به یاری کوچنشینان پدرش آگریوس بنیاد نهاد. نیاکان از این پیش، آن را آورده نامیدند؛ و امروز این نام بزرگ بر آن مانده است. اما روزگار شکوه و درخشش آن سرآمده است. تورنوس، در این شهر، در کاخ بلندش، در شبی تیره، در خوابی نوشین فرورفته است؛ و از باده آسودگی سرمست است. آکتواز پیکر خویش که پیکر دیوان دوزخی است بدرمی آید؛ و چهره هولبار و پلشتش را دیگر می کند؛ چهره زالی فرتوت را به خود می گیرد؛ پشانی زشت و گجسته اش را با آژنگها شیار می زند؛ گیسوانی سپید را که با نواری بسته شده است، به خود ارزانی می دارد؛ و آن را با شاخه ای از زیتون می پیچد^۳. او اینک کالیبه است، راهبه پیر، در پرستشگاه ژونون؛ سپس، در برابر دیدگان تورنوس، آن مرد جوان آشکار

۳. شاخه زیتون و نوار نشانه های راهبگی آند.

می‌گردد؛ و بدین سان، با او سخن می‌گوید:

«تورنوس! آیا برمی‌تابی که آن مایه کارهای بسیار تباه شود؛ و چوگان فرمانروایی که در گرو و بایسته تست، به داردانیان داده شود که در این سرزمین خانه کرده‌اند؟ پادشاه دخترش را از تو دریغ می‌دارد؛ نیز جهیزی را که توبه خون خویش خریده بودی؛ آنکه پادشاه او را می‌جوید تا میراث‌خوار خویشش گرداند و اورنگش را به او بسپارد، مردی بیگانه است. اینک، ای فریفته گول که مایه ریشخندی! برو؛ خطرها را و ناسپاسی را به جان بخر! برو! سپاهیان تیرنی را درهم پیچ؛ آشتی را بر مردمان لاتین بگستر! این است آنچه که دخت نیرومند ساتورن مرا برگماشته است، تا آن را، به آشکارگی، در آن هنگام که در دل شب آرام غنوده‌ای، با تو در میان نهم. برویم! شادمانه، جوانان را بفرمای تا جنگ‌بزار بگیرند؛ بفرمای تا دروازه‌ها، در برابر گام‌هایشان، گشوده شود؛ و آنان به پیکار بستانند؛ و سالاران فریژی که بر کناره رود زیبا اردو زده‌اند، و کشتیهای رنگینشان به آتش کشیده شوند. این فرمان از سوی نیروهای آسمانی است. پادشاه لاتینوس، خود، اگر بدان خشنود نشود که دخترش را به زنی به تو بدهد و پیمانش را به سربرد، به ناچار، نیروی تو را در خواهد یافت؛ و سرانجام، خواهد آموخت که چگونه تورنوس را زیناوند، در پیکار بشتاسد.»

پس مرد جوان، به خندیدن بر راهی آغازید؛ و در پاسخ وی گفت:

«مپندار که خبر در آمدن ناوگانی در آبهای تیر به گوش من نرسیده باشد؛ یا من از آن، بدین سان، هراسان و در خطر باشم: ژونون گرانمایه و شاهگان مرا هرگز از یاد نبرده است. هان ای مادر! گنده پیری و فرتوتی و ناتوانی از بازشناختِ راستی که از نشانه‌های پیری است، تو را با نگرانیها و دغدغه‌های بیهوده، فرو گرفته است؛ و در میانه هنگامه‌ای که انگیخته از جنگ‌بزارهای پادشاهان است، تو را به هراسهایی دروغین فریفته است. کار تو آن است که نگاره‌ها و تندیس‌های خدایان و پرستشگاه را پاس داری؛ کار جنگ و آشتی را به مردان و اینه؛ به مردانی که پیشه آنان جنگیدن است.»

این سخنان جان آلتورا از خشم فروخت؛ و به ناگاه، لرزشی بر اندامهای

تورنوس، در آن هنگام که سخن می‌گوید، درمی‌افتد و چیره می‌شود: دیدگان‌ش خیرگی می‌گیرند؛ زیرا این دیودوزخی ماران را به آوادرمی آورد؛ و چهره‌هایی هولبار را بر او آشکار می‌گرداند. پس او، در آن هنگام که تورنوس گمانمند است و می‌کوشد تا در این باره فروتر سخن گوید، با نگاه‌هایی شرربار، به هرسوی می‌نگرد؛ وی را به واپس می‌راند؛ دو مار را بر تارک خویش برمی‌افرازد؛ تازیانه‌اش را می‌نوازد؛ و با دهانی کف‌آلوده، فریاد برمی‌آورد:

«آه! من آن کم که گنده پیری و فرتوتی و ناتوانی در شناخت راستی که از نشانه‌های پیری است، در میانهٔ هنگامه‌ای که انگیخته از جنگ ابزارهای پادشاهان است، به هراسهای دروغینم فریفته است! مرا نیک بنگر؛ من از جایگاه خواهران گجسته و مرگ‌انگیز می‌آیم؛ در دستانم، جنگها و مرگ را به رهاورد می‌آورم.»

او این سخن را گفت؛ مشعلی را به سوی مرد جوان انداخت؛ و نیزه‌هایی دودآلود و آتشی سیاهشان را در سینهٔ او فرو کرد. لرزشی فراگیر تورنوس را، جهان، از خواب برمی‌انگیزد؛ و خوبی که از سراسر پیکرش می‌تراود اندامها و استخوانهایش را غرقه می‌سازد. او، آسیمه و بی‌خویشتن، لرز لرزان، جنگ ابزارهایش را می‌خواهد؛ آنها را بر بالین بسترش، و در سراسر سرای می‌جوید. شیفتگی به آهن، دیوانگی تباه و کشتارگر جنگ، نیز خشم، به سختی او را فرو می‌گیرد و بروی چیره می‌شود. به همان سان، در آن هنگام که همه‌های آتش گرفته، در زیر دیگی مفرغین هنگامه‌ای سترگ برمی‌انگیزند؛ و آب جوشیدن می‌گیرد، آن تودهٔ روان، خشماگین و دودناک، برمی‌آید و کف‌آلود فرا می‌رود؛ موج دیگر آرام نمی‌ماند؛ بخاری در هوا برمی‌جهد. تورنوس سالاران سپاهش را می‌آگاهاند که چون پیمان آشتی از هم گسیخته است، می‌باید به پیکار با پادشاه لاتینوس شتافت؛ می‌فرمایندشان که سلاح بگیرند؛ به دفاع از ایتالیا برخیزند؛ دشمن را از مرزها برانند. او، به تنهایی، رویاروی با این دو هماورد است: تروایان و لاتینان؛ همین پیکار را بسنده است. آنگاه که این سخن گفته شد، و او خدایان را به یاری خویش فراخواند، در میانهٔ مردان روتول،

در شتافتن به پیکار هماوردی و همچشمی درگرفت. پاره‌ای از آنان دل در گرو زیبایی و جوانی تورنوس داشتند؛ و پاره‌ای دیگر از تبار شاهانه‌اش، و از درخشش دلیریهایش، به او گرایان و وابسته بودند.

در آن هنگام که تورنوس دل‌های مردان روتول را از بیباکی می‌آگتد، آکتو، بر بالهایش که نشان از استیکس دارد، به سوی ترواییان می‌پرد. او، با دیدن جایی از کرانه که ایول زیبا در آن ددان را شکار می‌کند؛ و آنها را به درون دامهایش می‌راند، نابکاری و نیرنگی نورا سامان می‌دهد. در آنجا، آن دختر دوزخ خشمی ناگهانی را در سگان درمی‌دمد؛ و پره‌های بینشان را با بوی گوزنی می‌نوازد؛ با بویی که سگانش به نیکی می‌شناسند؛ و شور و شتاب پیگیری و شکار را در آنها برمی‌انگیزد. این نخستین انگیزه تیره‌روزیها بود؛ انگیزه‌ای که جانهای دهگانی را از آتش پیکار و انگیختگی بدان برافروخت.

گوزنی در آنجا بود، بازیابیی چشم‌نواز و شاخهایی بس سترگ و بلند که کودکان تیروس و پدرشان آن را از پستان مادر ستانده بودند و می‌پروردند. تیروس سرور و خداوندگار رمه‌های پادشاه بود؛ و تیروی پاسداری او از رمه‌ها تا دورجای، در هامون گسترده بود. دخترش سیلویا سخت در آراستن این جانور که به شنیدن آوایش، از او فرمان می‌برد کوشا بود؛ شاخش را با آویزها و زیورهایی نرم فرو می‌پیچید؛ پشمهای بی‌هنجارش را که نشان از ددی داشت، شانه می‌زد؛ و او را در آبی پاک و روشن تن می‌شست. گوزن برمی‌تافت که بنوازندش و دست بر او بسایند؛ بدان خوی کرده بود که از خوان خداوندش توشه برگیرد؛ و پس از به هرسوی رفتن در جنگلها، خود، تا شب دیری بر سر دست درمی‌آمد، به آستانه سرای سرورش که نیک او را آشنا بود، بازمی‌گشت. سگان خشماگین ایول در شکار، آنگاه که گوزن در دوردست به هرسوی می‌شتافت؛ خود را به گذر آبهای رود و امی نهاد تا بیرندش؛ یا از گرما بر کرانه سرسبز می‌آسود، از هرسوی سر در پی او نهادند. آسکاین خود، افروخته و انگیخته از آنکه به ناماوری و والایی دست یابد، از کمان گوزخویش، تیری افکنده است. بغبانو

از آن بازماند که تیروپیکان را به سوی جانور براند؛ و به آوایی تیز و سخت آن را در شکم و اندرونه او بنشانند و استوار گردانند. گوزن خسته و زخمی، بی درنگ، به سرایی که می شناخت پناه برده است؛ و فالان و غریوان، به درون اصطبل درآمده است؛ گوزن، خون آلود، همچون لابه گری، سراسر سرای را از ناله هایش می آگند. سیلویا پیش از هر کس، به دست بر بازوانش فرو می کوبد؛ و از برادرانش یاری می جوید؛ و با فریادهایی بلند، دهگانان سخت و درشتخوی را فرامی خواند. آنان در زمانی بس کمتر از آنکه بتوان گمان زد، فرا می رسند؛ زیرا دیو ددآیین و دوزخی در خموشی بیسه ها نهان شده بود: یکی چماقی را در مشت داشت که به آتش سخت و ستوار شده بود؛ دیگری چوبدستی گران و گره در گره را. خشم آنان را برمی انگیزد تا هر آنچه را که در دسترس داشتند، چونان جنگ ابزاری بگیرند. تیروس که به بازی بخت با تیغه هایی به شکافتن بلوطی و چهارپاره کردن آن سرگرم بود، گروه هیزم شکنانش را فرامی خواند؛ و با تبر افراخته، شوریده و شتابان از خشمی ددانه می دود.

بغیانوی سخت دل، که از دیده گاه خویش، در کمین زمانی شایسته برای بدی کردن و آزدن کسان نشسته بود، از دیگر سوی، بر بام پرشیب آغلی راه می برد؛ و بر ستیغ آن، به نشانه ای، چوپانان را گرد می آورد. به آوای دوزخیش، در بوقی خمیده می دمد؛ از این آوا، بی درنگ، پیشه سراسر به لرزه می آید؛ و آوا در ژرفاهای جنگل طنین درمی افکند. دریاچه دیان نیز، در آنجا، این آوا را شنیده است؛ رود ناربا آبهای سپید گوگردینش آن را شنیده است؛ نیز چشمه سار ولینوس؛ مادران، لرزان، کودکانشان را در آغوش فشرده اند؛ به شنیدن این فریاد، این نشانه بوق سهمگین، مردان شکست ناپذیر کشتزارها، تند و دمان، با سلاحهایی که از هر جای به چنگ آورده اند، می شتابند. جوانان تروایی نیز، برای یاری کردن آسکاین، از اردوگاه، به بیرون می چوکانند. دو گروه به آهنگ پیکار به رده می ایستند. سخن از جنگی بی سامان در میانه روستاییان که درهم افتاده باشند، و یکدیگر را با کوبه های چوبدست یا با تخماقهایی سخت شده در آتش فرو کوبند نیست. آنان با تیغهایی دورویه باهم

می جنگند. شمشیرها از دور از نیامها بر آورده می شوند و برمی افرازند؛ تا در روی هراس انگیز، به کار آیند؛ مفرغها، در پرتو خورشید، آتش برمی تابند؛ و آن را تا به ابرها فرامی فرستند. به همان سان، آنگاه که به دمیدن نخستین وزش باد، خیزاب به سپیدی می گراید، دریا اندک اندک برمی آید؛ و موجهایش را بس بلند برمی افرازد؛ سپس، از ژرفای مفاک تا به سپهر فرامی رود. در آنجا، در رده نخستین، آلمون جوان، مهینه پسران تیروس، به تیری یزآوا، در خاک فرو غلتیده است. پیکان جانشکار در گلوگاهش مانده است؛ خون راه نمزده آوازا بر بسته است؛ و دم زندگی را از برآمدن بازداشته است. مردانی بسیار، بر گرد او، بر خاک فرو می افتند؛ نیز گالزوس پیر، در آن هنگام که اندیشه ژرف و درونکاویش را در آرامش به خدایان ارمغان می داشت؛ او درستکارترین و دادگرتزین اوزونیان بود؛ و هیچیک از آنان همچون او، به داشتن زمین، توانگر نبودند؛ پنج رمة میش؛ پنج رمة ماده گاو، شبانگاهان، به اصطبلهایش درمی آمدند؛ و او خاک را با صد خیش زیر و زبر می کرد.

در آن هنگام که نبردی، با بختها و توانهای یکسان، در هامون به درازا می کشد، بغبانو که آنچه را پیمان بسته بود به کردار آورده است، اکنون که جنگ با خونریزی آغاز گرفته است، و نخستین کشتارها بر آوردگاه به انجام رسیده است، همپری را وامی نهد؛ و در آن هنگام که در میانه آسمان بازمی رود، به شیوه ای شکوهمند، پیروزمندانه، این سخنان را با ژونون می گوید:

«اینک آن ناسازی و ستیزی که تو می خواستی، در جنگی گجسته و مرگ آلودرخ داده است! اکنون بگویشان تارشته دوستی بر بندند؛ و پیمانها را در میانه خویش استوار گردانند! اینک که من پیکر ترواییان را به خون مردم اوزونی آلوده ام، اگر خواست و دستوری تو باشد، به از آن خواهم کرد. هنگامه و هیاهوی من مردم شهرهای همسایه را به پیکار خواهد کشانید؛ و من، از دیوانگی مارس، آتش در دلها خواهم افکنند؛ تا آنان نیز، از سوی خویش، به یاری لا تینان بشتابند؛ من جنگ ابزار را دانه وش در کشتزارها خواهم افشانم.»

اما ژونون، در پاسخ وی، گفت:

«نیرنگ و کشتار بسنده است. اینک سررشته‌های پیکار را در دست می‌گیریم؛ جنگهای تن به تن اکنون آغاز گرفته است؛ خون اینک بر این نخستین جنگ ابزارها که به بازی بخت در دستانشان نهاده شده است، روان گردیده است. باشد که پور ناماور و درخشان ونوس و پادشاه لاتینوس این همبستگی را، این پیوند زناشویی را خود بر پای دارند! اما اگر توبه آزادی در بومهای اثیری بگردی، کاری است که پدرخدایان آن را برنخواهد تافت؛ هم او که برستیغ المپ فرمان می‌راند. زود از اینجا برو. اگر هنوز کاری مانده باشد، من خود آن را به انجام خواهم رسانید.»

دخت ساتورن بدین سان سخن گفت. آکتوبالهایش را که آوای تیزماران از آنها برمی‌آید، می‌گسرد؛ و بومهای برین را وامی‌نهد؛ تا به جایگاه کوسیت راه برد.

در دل ایتالیا، در دامنه کوهساران یلند، جایی هست بس شناخته که آوازه آن، به گستردگی، در کناره‌هایی بسیار در پیچیده است، دره آمپسانکتوس؛ پهلوهای سیاه جنگل آن را از دوسوی به شاخ و برگ انبوه خویش می‌فشارند؛ و در میانه، سیلابی به خیزاب چرخانش که سنگها را فرو می‌کوبد، هنگامه‌ای برمی‌انگیزد. در آنجا، دخمه‌ای سرشار از هراس، و ازدمها و آههایی که پلوتون دلسخت برمی‌آورد، دیده می‌شود؛ و گرداب سترگ آشرون، آنگاه که برمی‌آید و سربرمی‌دارد، دهان گنده و جانگزایش را می‌گشاید. در این هنگام، دیودوزخی، خدای زشت و هول، در آن فرو می‌رود؛ و آسمان و زمین را از آزار خویش می‌رهاند.

با اینهمه، بانوی کیوانی و شاهگان، از این روی با تلاشی کمتر، برای واپسین بار، به کار جنگ نمی‌پردازد. تمامی گروه چوپانان از آوردگاه به درون شهر یورش می‌آورند. پیکر آلمون جوان و لاشه از ریخت افتاده گالزوس را بدان درمی‌آورند؛ برخدایان می‌نالند؛ به لابه، در برابر لاتینوس زاری می‌کنند؛ و از او یاری می‌جویند. تورنوس در آنجاست: او، در میانه پرخاش به کشتار و افروختگی آتش خشم، برهول و هراس مردم درمی‌افزاید.

«مردی تروایی را به برنشتن بر اورنگ فرامی خوانند؛ با خاندانی فریژی پیوند می‌گیرند؛ خود از کاخ رانده می‌شوند.»

پس، آن کسان که زنان سرگشته‌شان، به افسون باکوس، رقصان، بیشه‌های دورافتاده را درمی‌نوردند، از هرسوی گرد می‌آیند؛ و با فریادهای گوشخراشان مارس را به خود می‌خوانند؛ زیرا اثر آماتا بر زنانشان بس نیرومند و کارگر افتاده است. کار از کار گذشته است: همگنان به بهای ناسازی با نشانه‌های پیشگوی و مرواها، به بهای ناسازی با نهانگوییها، به بهای خوارداشتِ خواستِ خدایان، جنگ جانخراش و دلآزار را می‌جویند. آنان به شور و همچشمی کاشانهٔ پادشاه لاتینوس را، گرد بر گرد، فرو می‌گیرند. او، همچون تخته‌سنگی بی جنبش در میانهٔ خیزابها، پایدار و استوار می‌ماند؛ همچون تخته‌سنگی در دریا که چون توفان با هنگامه و آشوبی مترگ فراز می‌آید، در پیچیده در غرش خیزابه‌های بیشمار که به پارس سگان می‌ماند، گران، به یاری ستبری و مترگی خویش برجای می‌ماند؛ بر گرد آن تخته‌سنگ، صخره‌های کرانه و تخته‌سنگهای کف‌آلوده می‌غرند؛ و خزه بر پهلوهایش که آن را می‌سایند و واپس می‌زنند، از هم می‌درد. اما از آنجا که هیچ کس را توان آن نمی‌تواند بود که بر این خیزش و انگیختگی کورانه لگام زند؛ و از آنجا که کار یکسره به همان سان به انجام می‌رسد که ژنون دل‌سخت می‌خواهد، لاتینوس گرانمایه، بیش از یک بار، خدایان را و آسمان را به گواه می‌گیرد؛ آسمانی که گوش بر گفته‌های او گران کرده است. او می‌گوید:

«ای دریغا! سرنوشت دگرگونی ناپذیر ما را می‌فرساید و به ستوه می‌آورد؛ و توفان ما را درمی‌رباید و به همراه می‌برد. شما خود، ای تیره‌روزان! به خون خویش، بهای این گناه و رفتار ناپسندتان را خواهید پرداخت! تورنوس، تورنوس! کیفری سهمگین به پادافراه گناهانت در کمین تست؛ و آن هنگام که خدایان را، به نیایشهای خویش، بزرگ خواهی داشت، بس دیر خواهد بود؛ آن نیایشها به کارتون خواهد آمد. اما من؛ من آرامش را به دست آورده‌ام؛ کمابیش، در آسودگی، به پایان زندگی خویش می‌رسم؛ تنها آنچه به نیرنگ و نابکاری از

من ربوده شده است، مرگی در آیش و بهروزی است.»
 او بیش سخن نگفت؛ رشته کارها را فرو نهاد؛ و به سرای خود رفت؛ تا بدور
 از همگان، در آن بماند.

در بخش هسپی از لاتیوم، رسم و راهی بود که شهرهای آلبی آن را به
 شیوه ای آینی، بی گسست، پاس داشته اند؛ و امروزم، آن بزرگترین شهرها، آن
 را می ورزد و گرامی می دارد؛ در آن هنگام که به انگیختن مارس به پیکار
 می آغازند، هر چند که آماده بشوند تا جنگ و سرشگ را به سوی مردم ژت، هیرکانیان
 یا تازیان ببرند؛ یا آنکه بخواهند به سوی هندوان رهسپار شوند؛ «خاور» را پی گیرند؛ یا
 از پارتیان، شاهینهای ستانده را باز خواهند، این رسم و راه را گرامی می دارند. دو
 دروازه جنگ هست؛ آن دورا چنین می نامند؛ این دو دروازه را، از سر آیین و از سر
 هراس، به مارس، آن خدای سخت دل ویژه داشته اند. صد کلون مفرغی این
 درها را فرو می بندد؛ و میله های آهنین و تباهی ناپذیر استوارشان می دارد؛ و
 ژانوس که نگاهبان این درهاست، از آنها دور نمی شود. هنگامی که انجمن
 مهستان رم بر آن شده است که جنگ آغاز گیرد، راین بزرگ که به بالاپوش
 رنگارنگ و آراسته خویش که نشان از کیریتوس دارد، و به جبه ای شاهوار که به
 شیوه کایان به کمر بسته شده است، از دیگران جدا و باز شناختنی است، به تن
 خویش، این درها را، به آوایی تیز، می گشاید؛ او خود پیکارها را خبر می دهد؛
 تمامی جوانان از او پیروی می کنند؛ و شیپورهای مفرغی نواهای هماهنگ و
 درشت ورگه دارشان را در هم می آمیزند. این رسم و راه همچون دستوری بود که
 لاتینوس را به باز نمود جنگ با همراهان و گشودن درهای گجسته و مرگبار
 ناگزیر می ساخت. اما پادشاه پیر از دست سودن بدانها، با خویشنداری،
 باز ایستاد؛ از انجام این کار که بر عهده او بود و دلش را از بیزاری برمی آشفست،
 سر بر تافت؛ و به دور از روشنایی، در تاریکی گریخت؛ از همگان کناره

۴. ژتها، هیرکانیان، پارتیان، تازیان اشارتهایی است به لشکرکشیها و پیکارهایی که در
 روزگار سخنور انجام شده است.

جُست. پس شهربانوی خدایان، بانوی کیوانی از آسمان به زیر آمد؛ به دست خویش، درهای پیکار را که او در گشودنشان گمانمند و دودل مانده بود، به واپس راند؛ آنها را بر لولاهایشان چرخاند؛ و میله های آهنین جنگ را در پس آنها درهم شکست.

اوزونی که بدور از هنگامه و جنبش، در آرامش به سر می برد، به آتش کشیده می شود و برمی آشوبد. گروهی آماده می شوند؛ تا چونان جنگاوران پیاده، در هامون راه سپارند؛ گروهی دیگر، برنشته بر اسبان تنومندشان، در میانه ابرهایی از گرد و غبار، به پیش می جهند و می تازند، همگان سلاح در دست می گیرند. اینان با روغنی چرب سپرها را از زنگار می زدایتند؛ و نیزه ها را به درخشش درمی آورند؛ آنان تبرها را بر سنگ می ساینند؛ و تیز و بران می کنند. خوش می دارند که درفشها را درگسترند؛ و آوای کرناها را بشنوند. افزون بر آن، مردمان پنج شهر بزرگ جنگ ابزارهایی نو را بر سندانها، پتک فرو می کوبند و می سازند؛ شهرهایی چون: آتینای نیرومند؛ تیبور خودپسند؛ آرده؛ کروستومریوم؛ و آنتمن که به برجها آراسته شده است. پاره ای آهن را فرو می کاوند؛ تا خودهایی را بسازند که سر را از آسیب بدور می دارد؛ نیزنی را می خمانند؛ تا سپرهایی گوژ بسازند. پاره ای دیگر زره هایی مفرغین را می سازند؛ یا ساق بندهایی را که از میم نرم ساخته شده است، زنگار می زدایند. گرامیداشت گاو آهن و داس و دلبستگی به خیش، به یکبارگی، به آمادگی برای نبرد دیگرگون شده و انجامیده است. تیغه های شمشیر نیاکان را به آتش کوره های آهنگری سخت و آبدیده می گردانند. شیپور از چندی پیش، جنگاوران را به پیکار فرامی خواند؛ گاؤدُم پیام گرد آمدن و پیوستگی را، رده به رده، به سپاهیان می رساند. این یک به سرای خویش می شتابد؛ تا کلاهُخودش را بجوید؛ آن یک اسبان لوزان و ناآرامش را به گردونه می بندد؛ سپر چهار گوشه اش را برمی گیرد؛ نیز نیم تنه جنگیش را که سه رشته شکنج زرین دارد؛ و شمشیر، آن یار وفادارش را بر کمر می بندد. اینک. ای خدایان هنر و ادب! راه هلیکون را بر من بگشایید؛ ترانه هایم را در دلم درافکنید؛ بگویید که کدامین پادشاهان بدین پیکار برخاستند؛ و کدامین

می‌پاهیان، در پی آنان، در هامون گسترده‌اند؛ و از آن پس، آن مردان که ایتالیای بارآور از آنان شکوفان گردید، کیان بودند؛ و به کدامین جنگ ابزارها، ایتالیا در آتش پیکار فرو سوخت. ای خدایان! شما اینهمه را فریاد می‌آورید؛ و می‌توانید آنها را بازگویید؛ اما ما آنانیم که به دشواری، آوازه‌ای دور از اینهمه فراگوشمان رسیده است.

نخستین کسی که به پیکار می‌شتابد مزانس است؛ آن جنگاور هراس‌انگیز؛ آن فرزند کرانه‌های تیرنی؛ همان مزانس که خدایان را خوار می‌دارد و به هیچ می‌گیرد؛ او نخستین کسی است که لشکریانش را آماده و آراسته پیکار می‌سازد. پسرش، لوسوس که پس از تورنوس لورانتی، زیباترین جوان اوزونی است، در کنار اوست؛ لوسوس، آن رام‌کننده اسپان، آن شکارگر ددان هزار جنگاوری را که از شهر آزیلین در پی او روان شده‌اند، راه می‌نماید؛ اما به بیهودگی: او شایسته آن می‌بود که با پیروی از فرمانهای پدری، فرخ‌روزتر از آنچه بود، باشد؛ و پدری دیگر جز مزانس داشته باشد.

در پی آنان، در ارابه‌ای آراسته به پیکره خرمابن که اسپانی پیروزگرش بر گیاهان درمی‌کشند، پور هرکول زیبا، آونتینوس زیبا به پیش می‌رود: نشانه‌های پدرش بر سپر او نگاشته شده است: صد خزنده‌ای که در پیکر ازدهای هیدر به هم در پیچیده‌اند. در جنگل تپه آونتین بود که رثای راهبه، زنی که با خدایی پیوند گرفته بود، او را در نهان به جهان آورد؛ در آن هنگام که پهلوان تیرنتی، آن درهم شکننده ژریون و کشنده او، به کشتزارهای لورانت رسید؛ و گاوان ایبری را در آبهای تیرتن شست. مردان آونتینوس به روپینهایی که در دست دارند و به چوبدستهای جانشکار، بلند و آهنین سرزیناوندند؛ با تیغهایی کوتاه و با نیزه‌های سابی می‌جنگند. سالارشان، خود، پیاده، چرمه غول‌آسای شیری را بر گرد تن خویش بسته است؛ چرمه‌ای با یالهایی شکفت و هراس‌انگیز که پوزه و دندانهای سپید شیر، برآمده در آن، چونان کلاهی، او را به کار می‌آید. او بدین سان، با پیکری که گویی سراپا تیغه‌هایی از آن افراخته‌اند، با این جامه‌های هرکولی برتن، به کاخ شاه درمی‌آمد.

سپس، دو برادر توأمان می آمدند کاتیلوس و کوراس پرشور که در بنیاد آرگوسی است؛ آن دو بازوهای تیور را وانهاده اند؛ همان تیور که نام برادرشان تیورتوس بر آن نهاده شده است؛ آنان پیشاپیش رده های سپاهیانشان، در میانه نیزه هایی درهم فشرده راه می سپارند. آنگاه که دو سانتون، پسران ابرهای انبوه، دوان از ستیغ کوهساری به زیر می آیند؛ و برفهای هومول یا اوتریس را وامی نهند، به همان گونه اند: جنگل پهناور در برابرشان از هم گشوده می شود؛ و بر گذر آنان، از شکستن شاخه ها، هنگامه ای برمی خیزد.

بنیادگذار شهر پرنست از شتافتن بازمانده است؛ سکولوس، پادشاهی که در هر زمان او را پور ولکان انگاشته اند؛ و در دامان کشتزارها و در میانه رمه ها زاده است؛ و او را نهاده بر اجاقی یافته اند. دسته ای از جنگاوران روستایی بر گرد او می گسترند؛ مردان می آیند؛ پاره ای از بلندیهای پرنست، پاره ای دیگر از کشتزارهای ژونون گابی، از کناره های آنیوی شاداب، از تخته سنگهایی که غده وار برآماسیده اند؛ و جویبارها در دامانشان روانند؛ و گروههایی دیگر از مرغزارهای خرم و سرشار آناگینا؛ نیز گروههایی دیگر که تو، ای رود گرانمایه آمازن! آنان را فرستاده ای. تمامی این مردان جنگ ابزار ندارند؛ نه آنان را سپرهای است؛ نه اربه هایی که از آنها آوایی برخیزد. اینان که شمارشان فزونتر است گویهایی از سرب کبود را درمی اندازند؛ آنان دو ژوبین در دست دارند؛ سرهایشان را به کلاههایی نارنجی رنگ از چرمه گرگ پوشیده اند. به هنگام رفتن، پای چپشان برهنه است؛ و پای راستشان را پاپوشی از کیمخت می پوشد.

اما مساپ، آن رام کننده اسبان، آن پورنتون که به شیوه ای خدایی، در برابر آهن و آتش رویینه تن است، به ناگهان، مردمانش را که دیری در آرامی آسوده اند، سپاهیان را که از کارپیکار خوی گسسته اند، به برگرفتن جنگ ابزار فراخوانده است؛ او، از نو، تیغ از نیام برآورده است. آتک آن سپاه فسنیوم است؛ آنان مردم اک، از فالری اند؛ و آنان که ستیغهای سوراکت، کشتزارهای فلاوینی، دریاچه و کوهسار سیمینوس، بیشه های سپند کاپن را در چنگ

دارند. این جنگاوران، در رده‌هایی یکسان، راه می‌سپارند؛ و ستایش پادشاهشان را می‌سرایند: بدان گونه که گاه در هوایی خوش و روشن، قوهایی سپید همچون برف، از درون گردنهای درازشان، دستاها و نغمه‌هایی آهنگین و دلاویز را برمی‌آورند؛ قوهایی که پس از توشه برگرفتن بازمی‌آیند؛ رود این نغمه‌ها را بازمی‌تابد؛ و تالاب آزی در دوردست، از آنها نواخته می‌آید. آنگاه که این گروههای انبوه و پرشمار را راهسپار می‌بینند، هیچ کس نمی‌انگارد که آنان دسته‌هایی از جنگاورانی زره‌پوش باشند: بیشتر می‌پندارند که ابری از پرندگانند در هوا که آوایی رگه‌دار برمی‌آورند؛ و از پهنه دریا، درهم می‌افشند و به سوی کرانه می‌آیند.

اینک او کلوزوس است از تبار کهن سایبان که لشکری گشن و چشمگیر را راه می‌نماید؛ لشکری که سرداری برجسته چون او را می‌برازد؛ سرداری که پدر تیره و خاندان کلودیاست که از آن زمان که سایبان، چوتان بخشی از مردم رم، پذیرفته شدند، تا امروز در لاتیوم پراکنده‌اند. او بر دسته‌ای سترگ از آمیترن، باشندگان کهن کورس؛ بر دسته جنگاوران اِرتوم و موتوسکا، که زمینهای آن به زیتون بارآور است؛ بر باشندگان شهر نومنتوم؛ باشندگان کشتزارهای روزی ولینوس؛ باشندگان تخته‌سنگهای پرشیب در کوهسار تتریکوس و کوهسار سیور، نیز باشندگان کاسپریا، فورولی و رود هیمل فرمانده و سالار است؛ نیز بر آنان که آب از رود تیبرو رود فاباریس می‌نوشتند؛ و بر آنان که از نوریسای سرد گسیل داشته شده‌اند؛ و بر مردمان هورتا و لاتین و آنان که آلیای گجسته نام، در گذار خویش، از یکدیگرشان جدا می‌سازد: آنان به همان اندازه پرشمارند که خیزابه‌های لیبی که دریا آنها را برهم می‌غلطانند، به شمار در نمی‌آیند، در آن هنگام که اوریون ددآین، در آبهای زمستانی نهان می‌گردد؛ آنان آنچنان فشرده و گشند که به خوشه‌ها می‌مانند، در هامونهای هرموس یا در دشتهای زرفام لیبی، در آن هنگام که در پرتو نخستین تابش و گرمای خورشید، می‌بالند و به پروردگی می‌رسند. در این زمان، سپرها به آوا درمی‌آیند؛ و زمین در زیر گامهای جنگجویان از هراس بر خود می‌لرزد.

سپس، هالزوس آگامنونی، آن دشمن نام تروایی اسمانش را به ارا به بسته است؛ و به هواداری از تورنوس، هزار مردم نازان و برمنش را به پیکار می‌کشاند؛ آنان که کلنگهای سرکج و تیزشان راغهای بارآور به تاک را زیر و زبر می‌گردانند؛ مردمان اورونوس که پدرانشان، آنان را از فراز گریوه‌های بلند به پیکار فرستاده‌اند؛ و همسایگانشان که ماهورهای سیدیسیوم را وانهادند؛ و آنان که از کالس می‌آیند؛ کرانه‌نشینان و لتورن و آبهای گل‌آلوده‌اش؛ نیز مردان سخت ساتیکولا و دسته جنگاوران اوسک. آنان گرزهایی گرد و ابزارهایی که آنها را به سوی دشمن می‌اندازند، به همراه می‌برند؛ اما رسم و راهشان آن است که تسمه‌هایی نرم را بدانها بربندند. سپری خرد بازوان چپشان را می‌پوشد؛ و برای تبرد رویاروی، از شمشیرهای پهن بهره می‌جویند.

نیز ای اوبالوس! من در ترانه‌هایم تو را فراموش نخواهم کرد؛ تو را که می‌گویند که از تلون و از پری دریایی سیسیس زاده‌ای؛ در آن زمان که تلون دیگر به دومویی* رسیده بود؛ و در کاپره، بر تیلوان فرمان می‌راند. اما پسر به سرزمین پدری خرمند نمانده بود؛ و مردمان ساراست را که در سرزمینی دور می‌زیستند، به فرمان خویش درآورده بود؛ و هامونهایی را که سارنوس بدانها آب می‌رساند؛ و مردمانی را که در روفر، باتولوم، سلمن، می‌زیند؛ و آنان را که از فراز باروهای آبلای که به درختان سیب توانگر است، به پیرامون می‌نگرند فرو گرفت. آنان به افکندن نیزه‌های بلند و باریک، به شیوه توتونی خوی گرفته‌اند؛ تارکشان را به خودی از چوب پنبه می‌پوشند؛ سپرهای گردشان که مفرغ در آنها به کار رفته است، می‌درخشند؛ نیز تیغهای مفرغیشان می‌درخشند.

ای اوفتس! تو را نیز، کوهسار نرسا به پیکار فرستاده است؛ تو را که به یاری پرآوازی و بخت بلندت در پیکار بزرگ و بشکوه گردیده‌ای. توبه ویژه، مردم اکیکول را راه می‌نمایی که مردمی ددآین‌اند که در نخچیر دریشه‌ها و در کار بر زمین سخت چیره‌دست و توانايند. آنان، زیناوند، زمین را شخم

می‌زنند؛ شادیشان همواره آن است که به ستم نخچیری نو فراچنگ آورند؛ و به دزدی و چپاول روزگار بگذرانند.

و آنک آن اومبروی بس دلاور است؛ کاهن مردمان مارووی که خودی آراسته به شاخه‌ای از زیتون بر سر نهاده است؛ و به فرمان پادشاه آرشپ آمده است. او می‌توانست، به افسون ترانه‌هایش و به یاری نوازشهای دستش، ماران زهرآگین و اژدهایانی را که دمی زهرآگین دارند، رام و آرام گرداند؛ او خشمشان را فرو می‌نشانید؛ و گزشهایشان را درمان می‌کرد. اما توان آن را نداشت که درمان و مرهمی برای زخم نیزه‌ای بیابد که جنگاور داردانی می‌زند؛ نه ترانه‌های آرامبخش و خواب‌انگیز، نه گیاهانی که از کوهساران مارس چیده شده بود، هیچیک نتوانست ناسورا و ادرمان کند. ای اومبرو! بیشه‌های آثریتیا، آب آبگینه‌سان فوسن، دریاچه‌هایی که آبی روشن و گوارا دارند، بر تو گریسته‌اند.

و پور هیپولیت، ویربیوس که جنگاوری بس زیاست پیش می‌آمد. مادرش، آرسی او را، با همه درخشش زیبایش، به نبرد فرستاده بود؛ او را که در بیشه‌های سپند اثری، در نزدیکی کناره‌های نمناک پرورده شده است؛ در جایی که مهربانه یاریگر دیان آغشته به خون برخیان، بر آن افراخته شده است. به راستی، بازمی‌گویند که هیپولیت، آنگاه که به نابکاری نامادریش کشته آمد، و به ستم اسبان هراسانش پاره پاره شد، و با خون خویش، آتش کین و کيفر پدری را فرو نشاند، به یاری گیاهان پئون و دلستگی دیان بدو، به جهان بازآمد؛ و دیگر بار، ستارگان و آسمان اثری را دید. پس پدر بس توانا، خشماگین از دیدن آنکه میرایی از تیرگیهای دوزخی بدر می‌آید؛ و در روشنایی روز دیگر بار می‌زاید، خود به کوبه‌ای از آذرخش، اسکولاپ را که سازنده این دارو و پدیدآور این هنر بود، به درون آبهای استیکس فرو افکند. اما تریویای مهربان، از دیگر سوی، هیپولیت را در پناهگاهی نهان پنهان می‌دارد؛ و او را به بیشه‌ها و به پری دریایی اثری می‌سپارد: چنان می‌نماید که او، تنها در آنجا، در جنگل ایتالیا، بی‌آنکه کسی او را بشناسد، زندگیش را گذرانیده

باشد؛ و نامش به ویربیوس دیگرگون شده باشد. اسپانی که پاهایی از شاخ دارند، نمی‌توانند به پرستشگاه تریویا و به بیشهٔ سپند آن نزدیک شوند؛ زیرا آنها اسپانی اند که هراسیده از هیولای دریایی، هیپولیت جوان و ارابه اش را بر کرانه واژگون ساخته‌اند. پورش، از این روی، با شوری کمتر، اسپانی دمان و ناآرام را که به ارابه بسته شده بودند، در هامون راه نمی‌نمود؛ او در آن هنگام که به پیکار می‌شتافت، همچنان در ارابه ای بود.

تورنوس، خود، در ردهٔ نخستین، جنگ ابزار در دست، با چالاکی و چیرگی، بدان‌سان که از تژادگی و والایش می‌سزد، پیش می‌آید؛ و به تمامی سر، از همهٔ آن کسان که او را در میان گرفته‌اند، در بلندی بالا، درمی‌گذرد. خود بلند او که به سه یال آرامته است، نگاره‌ای پندارین را بر خود دارد که از گلوگاهش، آتشی کوه اتنا را بدر می‌افکند. هرچه نبرد بیش تب‌وتاب می‌گیرد و خونبار می‌شود، این نگارهٔ پندارین بیش می‌لرزد؛ و بیش بر تیزی و هراس‌انگیزی شراره‌های تیره‌گونش درمی‌افزاید. دربارهٔ سپررخشان و بی‌زنگارش می‌باید گفت که ایو در آن، نگاشته بر زر، نشان داده شده بود؛ ایو در آن زمان که دیگر به ماده گاوی بدل شده بود؛ پیکرش از پشم پوشیده بود؛ و شاخهایش را برافراشته بود. این دامتانی شگفت است، برنگاشته بر سپر؛ نیز آرگوس را می‌دیدند؛ آن نگاهبان دختر جوان را؛ نیز پدرش ایناشوس را که از آبدان نگارنده اش آب رودی فرو می‌ریخت. ابری توفانخیز از جنگاورانی پیاده به دنبالش روان است. دشت، به یکبارگی، از جنگاورانی که با سپرهای تنگ درهم فشرده راه می‌پمایند، آکنده است: جوانان آرگوس، دسته‌های جنگندهٔ اورونس؛ مردان روتول؛ سیکانان کهن؛ سپاه ساکرانی؛ لایسان با سپرهای رنگین؛ و آنان که ای تیر! دره‌های تو را شخم می‌زنند؛ و کرانهٔ سپند نومیکوس را؛ کسانی که تیغهٔ خیششان بر پشته‌های روتول، بر یوغ کوهساران سیرسه‌ای، بر کشتزارهایی کارا و شکافنده است که ژوپتر آنکورس و فیرونی که بر برگهای بیشهٔ سپندش می‌نازد بر آنها فرمان می‌رانند؛ در آنجاست که تالاب تیرهٔ ساتورا درگسترده است؛ و اوفنس سرد راهش را در

میانه درّه‌های ژرف می‌جوید؛ و در دل دریا نهان می‌شود. سرانجام، کامیل آن زن جنگجوی که از سوی مردمان ولسک آمده است، همچون گلی شکوفان، دسته‌هایی از جنگاوران را در پیشاپیش خویش، به پیکار می‌راند که از جنگ ابزارهای مفرغیشان می‌درخشند. او هرگز دستان زنانه‌اش را به دوک یا به بافتن سبدهای مینرو خوگر نکرده است؛ اما، دوشیزه، در پیکارهای سخت کارآزموده شده است؛ پاهایش، به هنگام تگ و دو، از بادها پیشی می‌جویند. او می‌تواند برفراز گندمزاری که خوشه‌هایش هنوز دروده نشده است، به پرواز درآید، بی‌آنکه خوشه‌های نرم و نازک را آسیبی برساند؛ او می‌تواند، در میانه دریا، بر رویه خیزابهای برآمده و برآشفته بدود؛ بی‌آنکه کف پاهای تیزپوشش خیس شود. جوانان از سراها و کشتزارها به دیدن او می‌شتابند؛ انبوه مادران او را می‌ستایند؛ و به شگفتی می‌نگرندش که در زیر سراندازی ارغوانی به پیش می‌رود؛ آه! از آن سرانداز شاهانه که شانه‌های زیبایش را فرو می‌پوشد؛ آه! از آن سنجاق زرین که گیوانش را به هم می‌افشرد؛ آن ترکش لیبی، و آن مُورد شبانی که به آهن نیزه نَبَرده^۳ شده است!

کتاب هشتم

فشرده کتاب هشتم

۱. تورنوس درفش جنگ را برمی افرازد. لاتینان به دیدن این نشانه، جنگ ابزار برمی گیرند. ونلوس، چونان پیک و ایلچی، به نزد دیومد فرستاده می شود؛ تا از او یاری جوید.

۱۸. نگرانی و دودلی انه. خدای تیر، در رؤیا، بر او آشکار می شود؛ و او را اندرز می گوید که به نزد اواندر آرکادی برود؛ و با او سخن گوید. اواندر در پالاتنه، در جایگاه آینده رم می زید؛ و مردم او همواره با لاتینان در جنگند. — ۶۶. انه، در بیداری، خدا را به نیایش فرامی خواند. — ۸۱. به هنگام رهپاری، ماده خوکی سپید را می بیند که نوزادانش، همچون مامشان سپید، او را در میان گفته اند. انه تیر را فرامی رود؛ و به پالاتنه می رسد.

۱۰۲. پذیرایی پالاس، پور اواندر ترویان را؛ سپس پذیرایی اواندر خود آنان را، که در آن روز، بر دروازه های شهر، آیین نیایش و برخی را برای هرکول بر پای می داشت. — ۱۲۶. سخنرانی انه. — ۱۵۲. پاسخ اواندر. او ترویان را، به مهر و گرمی، درمی پذیرد. — ۱۸۴. بنیاد و خاستگاه آیینی را که به انجام می رساند، بازمی نماید؛ و برای آنان داستان پیروزی هرکول را بر کاکوس راهزن بازمی گوید. — ۲۸۰. واپسین رسمهای آیین به یاری پوتیتیوس و سالیان به انجام می رسد. — ۳۰۶. پس از پایان کار آیین، همگنان به شهر درمی آیند. اواندر جایهایی را که رم روزی می یابد در آنها افراخته گردد، به انه می نماید.

۳۶۹. شب هنگام، ونوس به کام خویش از ولکان که ساختن زرهی برای اناه است می‌رسد. — ۴۰۷. دخمه ولکان و کارهای غولان.

۴۵۴. بامدادان، اواندر اناه را می‌آگاهاند که اتروسکان که بر شاه ددآین خویش، مزائن شوریده‌اند، آماده آنند که در پیکار با تورنوس که هوادار شاه متمگار و خودکامه آنان است، به وی پیوندند. اواندر او را اندرز می‌گوید که با سالارشان تارشون به هماندیشی برسد؛ سپس، پسرش پالاس را چونان همراه و یار اناه، با دویت سوان به اومی سپارد. — ۵۲۰. اناه، دل‌یافته از شگفتی و ورژی که ونوس می‌فرستدش، اندرز اواندر را به کار می‌بندد؛ و همراه با پالاس و سواران آرکادی دور می‌شود. بدرود اواندر با پسرش. — ۵۹۷. آنان به اردوگاه تارشون، در نزدیکی سره نزدیک می‌شوند؛ و در آن می‌مانند و می‌آسایند.

۶۰۸. پس ونوس، بهره‌جوی از زمانی که اناه در آن تنهاست، زره و جنگ‌ابزارهایی را که ولکان ساخته است، برای وی می‌آورد. — ۶۲۶. گزارش سپهر که ولکان شورانگیزترین نماها از تاریخ آینده رم را بر آن برنگاشته و برکنده است.

آنگاه که تورنوس از ارگ لورانتیان درفش پیکار را برافراشت؛ و آوای شیپورها
طنین درافکند؛ آنگاه که او بر اسبان تیزپوش تازیانه نواخت؛ و
جنگ ابزارهایش را شتابان برگرفت، جانها بی درنگ برآشفتمند؛ در آن
هنگام، سراسر لاتیوم، در آشوب و هنگامه‌ای بسیار، به یکبارگی، بر پای
می‌خیزد؛ جوانان خشماگین و بند گسیخته‌اند. سالاران بنیادین، ممامپ،
اوفنس، مزانس، آن خواردارنده خدایان، از هر سوی، نیروهای کمک‌رسان را
گرد می‌آورند؛ وهامونهای پهناور را از آنان که می‌ورزند و می‌کارندشان،
می‌پردازند و تهی می‌کنند. ونولوس به شهر دیومدا بزرگ فرستاده شده است؛ تا
از او یاری بخواهد؛ و وی را خبر دهد که ترواییان در لاتیوم اردو زده‌اند؛ و انه
که با ناوگان خویش فراز آمده است، خدایان دودمانی و درهم شکسته‌اش را
به خشگی آورده است؛ و لاف آن می‌زند که خدایان او را فراخوانده‌اند، تا بر
لاتیوم فرمان راند؛ بسیاری از مردمان به مرد داردانی دَر پیوسته‌اند؛ و نامش تا
دورجای، در لاتیوم درگسترده است. اندیشه‌ای که در پس این کردار نهفته
است، و بهره‌ای که انه می‌خواهد، اگر بخت با او یار باشد، از پیروزی خویش

۱. دیومدا، پس از جنگ تروا، ناچار شده بود که از آرگوس بگریزد؛ پس شهرهایی را در سیسیل
بنیاد نهاده بود.

ببرد، بر دیوید، روشنتر از پادشاه تورنوس و پادشاه لاتینوس، آشکار می‌گردد. ماجرای لاتیموم چنین است. قهرمان تروایی که هیچ نکته‌ای از دید و اندیشه او پنهان نمی‌ماند، بر خیزابهای نگرانی و سرگردانی لغزان است؛ نقشه‌ها به تندی، در نهاد و جان آشفته او در پی هم می‌گذرد؛ فرجام و گشایشی برای یکی از این نقشه‌ها ذهن او را به خود می‌کشد؛ آنگاه فرجام و گشایشی دیگر؛ او سرگردان، در هر سوی می‌پوید؛ به همان گونه است که خورشید یا نگاره ماه تابان، در آوندی مفرغی، بر رویه روشن آب که شکنج می‌پذیرد، بازمی‌تابد و درمی‌افتد؛ در آن هنگام پرتوش تا دورجای، به یکبارگی، بر پیرامون برمی‌جهد؛ این پرتو در هوا فرامی‌رود؛ و بر پوششهای بلند و زیبای آسمانه بازمی‌تابد. شب فرارسیده بود؛ در سراسر زمین، خوابی ژرف و نوشین همه جانداران را، فرسوده و مانده از تلاش، نیز تبار پرندگان و ستوران را فرو می‌گرفت؛ و به فرمان می‌آورد: اِنَّ گرانمایه بر کرانه، در زیر گنبد سپهر آرمید؛ دلش از این یکبار اندوهبار برمی‌آشت؛ پس، اندامهایش را به غنودگی و آسایشی که دیر فراز می‌آمد، وانهاد. خدای آن مکان، تیسر، آن خدای رود زیبا، پیری که سرش از میانه برگهای درختان سپیدار برآمده بود، به تن خویش، بر او آشکار شد. تن پوشی سبز قام از کتانی بس نغز پیکرش را فرو می‌پوشید؛ و ساکی از نی بر گیسوانش سایه می‌افکند. او رشته سخن را به دست گرفت؛ و بدین سان، نگرانیها و دغدغه‌های آن را بر پراگند:

«ای پسر خدایان! ای آنکه شهرتروا را رهانیده از چنگ دشمنانش^۲، به ما بازمی‌آوری؛ و پرگام جاودانه را بر ایمان پاس می‌داری؛ تویی که آمدنت را، بر خاک لورانتیان و در کشتزارهای لاتیموم چشم می‌داشته‌اند؛ کاشانه همیشه‌گی تو، به راستی، در همین جاست؛ به هیچ روی، از آن دوری

۲. بر بنیاد افسانه‌ای، شاه دارداتوس از ایتالیا به تروا آمده بود. پس، آن با بازگشتن به ایتالیا از تروا، خدایان دودمانیش را به کشور بنیادین و به خاستگاه خویش بازمی‌آورد. مردم آنجا آمدنش را چشم می‌داشته‌اند؛ زیرا پیشگویان فرارسیدنش را به آنجا خبر داده بوده‌اند.

مگزین؛ اینان خدایان دودمانی و همیشگی تواند. وامنه که بیم انگیزیها و دشواریهای پیکار تو را بهراساند. کین و خشم خدایان به تمامی از میان رفته است. برای آنکه تو بازیچه پندار و رؤیایی بیهوده و بی بنیاد نشوی، در زیر بلوطهای کرانه، ماده خوکی سترگ را، یکسره سپید، خفته بر خاک با سی نوزادش، خواهی یافت؛ این خوکان خرد که آنها نیز یکسره سپیدند، برستانهای ماده خوک، گرد آمده اند: بنیاد گاه شهر آنجا خواهد بود؛ [نیز فرجامی بی چند و چون بر رنجها و آزمونهاست]؛ این نشانه ای است از آنکه اسکاین پس از سی سال، آلب، آن شهر روشن نام را بنیاد خواهد نهاد. آنچه من برای تو پیش می گویم بی چند و چون است. اینک، برای آنکه بدانی چگونه از خطرهایی که در کمین تست، پیروزمند بدر خواهی آمد، به من گوش فراده؛ من این را به سخنی بس کوتاه، به تو خواهم آموخت. آرکادیان که تباری برآمده از پالاس اند و همراه با پادشاه او اندر آمده اند؛ و در پی درفشها و نشانه هایش روان شده اند، بر این کرانه ها، برای خویش، کاشانه برگزیده اند؛ و بر تپه ها شهری را بنیاد نهاده اند؛ آنان این شهر را به نام پالاس، نیایشان، پالانته نامیده اند. آرکادیان همواره با مردم لاتین در کشاکش و پیکارند. آنان را همپیمانان خویش در پیکار بخواه و بدان؛ و پیمان پیوند و دوستی با آنان بیند. من خود تو را در میانه کرانه هایم، در گذار و راهی راست به سوی آنان خواهم برد؛ تا برنشته بر آبهای من، به یاری پاروهای بتوانی، در گذار از رود، فرا بروی. پس بر خیز، ای آنکه پور بغبانویی هستی؛ فرو خفتن اختران آغاز می گیرد؛ به پیروی از آیین، ژنون را بستای؛ و نیایشهای را بدو ارمغان دار؛ باشد که نیایشها و پیمانهای تو، چوتان زارنده ای لابه گر، خشم و خروش او را فرو نشاند؛ و بیم و گزندش را از تو دور گرداند. آنگاه که به پیروزی دست یافتی، ستایشی را که در گروهی به من ارزانی خواهی داشت؛ مرا، به شایستگی، خواهی ستود. آنکه می بینی بر آب روان است، منم؛ من که تیر لاژوردینم و دلاویزترین رود در چشم آسمان، کرانه هایم را فرو می سایم؛ و از میانه کشتهایی خرم و پر بار می گذرم؛ و آنها را به دو یاره می کنم. در اینجا است که

من آشیانه‌ای مترگ دارم؛ در آنجا که سرچشمه‌ام می‌جوشد، شهرهای بلندبالا برافراخته‌اند».

خدای رود این سخنان را گفته است؛ و در میان آبهای بسیارش فرو رفته است؛ آبهایی که تا به ژرفاهایشان راه می‌برد. شب و خواب آنه را وانهاده‌اند. برمی‌خیزد؛ به اندیشه، پرتو خورشید را که اندک اندک برمی‌دمد، در آسمان اثیری، می‌نگرد. بر بنیاد آیین، در گودی دستانش، آب از رود برمی‌گیرد؛ و این سخنان را، به سوی آسمان، برمی‌آورد:

«ای پریان! ای پریان لورانت که رودها را می‌زاید! و توای تیر که پدر آنانی! تو ورود سپندت، آنه را به خود در پذیرید؛ سرانجام، خطرها را از او دور دارید. سرچشمه‌ای که پهنه‌ای از آب از آن بدر می‌آید که تو در آن، دلخسته از بینواییها و تیره‌روزیهای ما فرمانروایی، هرچه باشد؛ زمینی که تو، در فرازهای زیبایت، از آن برمی‌جهی هر جا باشد، من همواره تو را بزرگ خواهم داشت؛ تو را ارمغانهایی بسیار خواهم داد؛ تو را ای رودی که شاخههایی نیرومند داری؛ تو را که چونان سرور و خداوند گار، بر همه آبهای هسپی فرمان می‌رانی. تنها، مرا خجسته و یار باش؛ و خواسته‌هایت را به شیوه‌ای روشنتر و دریافتنی‌تر با من در میان بگذار.»

آنه این سخن را می‌گوید؛ از ناوگان خود، دو کشتی را با دوردی پاروزن در هرسوی، برمی‌گزیند. پاروها را در آنها جای می‌دهد؛ و در همان هنگام، جنگ ابزارها را در میان همراهانش بخش می‌کند.

و — ای شگفتا از آنچه به ناگاهان و شگرف روی می‌دهد! در آن زمان، آنه، در میانه جنگل، گرازی یکسره سپید را در کنار نوزادانش که آنها نیز یکسره سپیدند و همه را به یکباره زاده است، می‌بیند که بر کرانه سبز آرمیده است. برای تست، ای ژونون توانا! برای تست که آنه این گراز را برخی می‌دارد؛ برای تست که آنها را، او را و کودکانش را، در برابر مهرابت، پی می‌کند. تیر، در درازای شب، یکسره، خیزبهای خشماگین و آشفته‌اش را آرام داشته است؛ و در بازگشتی خموشانه از گذار خویش، به گونه‌ای ایستا مانده

است که رویه هموارش به برکه‌ای آرام، یا به تالابی بی هیچ شکنج و جنبش می‌ماند؛ بدان سان که نیازی به ستیز پاروها با آب نیست. بدین گونه، ترواییان، در هیاهوی شادمانی، به راه خویش می‌روند؛ و بر شتابشان می‌افزایند. کشتی که از صنوبر قیراندود ساخته شده است، بر رویه رود می‌لغزد؛ آبها در شگفتند؛ بیشه نیز از این مردان که سپرهایشان از دور می‌درخشد، و از گذر بدنه رنگین کشتی در شگفت است؛ زیرا به دیدن اینهمه خوگر نیست. آنان، شب و روز، پاروزده‌اند؛ از پچهایی بلند، در زیر درختانی از هرگونه که سایه بر سرشان گسترده‌اند، می‌گذرند؛ و نگاره و بازتاب جنگلهای سبز را که بر آبهای آرام افتاده است، به هنگام گذرشان از هم می‌پاشند. خورشید، تافته و گداخته، به میانه آسمان رسیده بود که آنان از دور، دیوارها، ارگ، و بامهایی چند پراکنده را دیدند؛ بامهایی که اینک چیرگی و نیروی رم آنها را با آسمان برابر کرده است؛ آن شهر قلمرو خوار وینوای اواندر بود. آنان، شتابان، نوک کشتی را می‌چرخانند؛ و به شهر نزدیک می‌شوند.

چنان بود که در آن روز، پادشاه آرکادی، برخی باشکوه را به پور بزرگ آمفیتریون و به خدایان، در آستانه شهر، در بیشه‌ای سپند، ارزانی می‌داشت. پسرش پالاس با او، نیز تمامی جوانان برگزیده و مهستان خوارمایه اوبوی خوش بر آتش می‌سوختند؛ از خونی گرم، بر مهرابه‌ها بخار برمی‌خاست. آنگاه که آنان تنه بلند کشتیها را دیدند که در میانه بیشه و شاخه‌های پُرمسایه می‌لغزد، و مردانی خاموش را که بر پاروها پشت خم زده بودند، هراسان از این دیدار ناگهانی، به یکباره برخاستند؛ و خوانها را وانهادند. پالاس آنان را، سخت و ستوار، از آن بازمی‌دارد که آیین برخی را فرو هلند؛ سپس ژوپینی را برمی‌گیرد؛ و به تنهایی، شتابان، آنچه‌آنکه گویی پرواز می‌کند، به پیشباز بیگانگان می‌رود؛ و از دور، از فراز گریوه‌ای فریاد برمی‌آورد:

«ای جوانان! کدامین انگیزه شما را بر آن داشته است که گام در راههایی ناشناخته بنهید و خطر کنید؟ به کجا می‌روید؟ تبارتان چیست؟ از کدامین میهن می‌آید؟ آیا آرامش و آشتی را برای ما به همراه می‌آورید، یا چکاچاک

جنگ ابزارها را؟»

پس، انه قهرمان از فراز عرشه بلند، شاخه‌ای از درخت زیتون را به نشانه آرامش و دوستی، به سوی او یازید؛ و او را گفت:

«اینان را که تومی بینی ترویایانند؛ و این جنگ ابزارها، درستیز و دشمنی با لاتینان، برگرفته شده است؛ ترویایان راندگانی هستند که آنانشان به جنگی نابآیین که نشانه ناگروندگی به دین است، کشانیده‌اند. ما به یافتن او اندر آمده‌ایم. این پیام را بدو برسانید: به او بگویید که سروران و بلندپایگان بنیادین داردانی آمده‌اند؛ تا از او همپیمانی در جنگ را بجویند.»

نامی چنان بزرگ برای پالاس کوبشی از شکفتی بود. او گفت:

«هرکه هستی، فرود آی؛ بیا؛ با پدرم سخن گوی؛ و چونان میهمان، به کاشانه ما درآی.»

او دست به سوی انه یازید؛ و دست او را دیری فشرد. پس، هردوان پیش می‌روند؛ و به درون بیشه سپند درمی‌آیند؛ و رود را وامی‌نهند.

پس، انه، سخن گویان با پادشاه، به مهر و دوستی می‌گوید:

«ای بهین یونانیان! تویی که بخت خواسته است که از تو خواهشی داشته باشم؛ و شاخه‌هایی را که نوارهایی بدانها بسته شده است، ارمغانم دارم؛ من از تو، چونان سالاری یونانی یا آرکادی، یا مردی که در خون باد و مرد آتره‌ای پیوسته و خویشاوند است، پروا نداشته‌ام. اما آگاهی من از آنچه هستم، نهانگوییهای سپند خدایان، خویشاوندی نیاکانمان، آوازه تو که در سراسر جهان درگسترده است، رشته‌هایی را پدید می‌آورند که ما را به هم می‌پیوندند؛ و مایه آن می‌شود که من همان را بخوهم که سرنوشت خواسته است. داردانوس، پدر و بنیادگذار شهر ایلین، بدان سان که یونانیان بازمی‌گویند، از الکتراطلسی زاد؛ و به نزد ترویایان رفت: الکترا دخت اطلس توانا بود؛ همان اطلس که گوییهای اثری را بر مشانه‌های خویش نگاه می‌دارد. اما پدر شما، مرکور است که مائیا، اگر درخشان بدو بار گرفت؛ و او را برستیغ سرد سیلن به جهان آورد؛ اما مائیا، اگر به ستت باور کنم، دخت اطلس است؛ دخت همان اطلس که آسمان و

پیکره‌های اخترین آن را بر دوش خویش برمی تابد. بدین سان، خونی یگانه در رگهای دو خاندان ما روان است. دل امتوار بر این گذشته، من از پیغام‌وران و ایلچیان، یا از چاره و نیرنگ برای آزمودن و شناختن رای و اندیشه تو یاری نجستم. منم؛ خود من، به تن خویش که در برابر تو ایستاده‌ام؛ و چونان لابه‌گری یاری جوی، به درگاهت آمده‌ام. همان مردمان دونی که با تو بر سر ستیزند، به پیکاری سخت با ما برخاسته‌اند. اگر مردان روتول ما را برانند، به خودپسندی در پی آنند که بی هیچ رنج، سراسر هسپری را تا ژرفاهای آن، به زیر یوغ خویش درآورند؛ و دریا‌هایی را فرو گیرند که این سرزمین را از فراز تا به فرود آب می‌رسانند. پیمان مرا بپذیر؛ و خود با من پیمان بند. ما را مردانی استوار در پیکار، دلیری بسیار، و جوانانی است که کار آزموده و جنگ دیده‌اند.»

انه سخن گفته بود؛ در آن هنگام که او سخن می‌گفت، او اسدر چهره‌اش را، دیدگانش را می‌نگریست؛ و به نگاه، سراسر پیکرش را درمی‌نوشت. او در سخنانی اندک، به پاسخ وی، گفت:

«ای دلیرترین تروایان! چه شادی بزرگی است پذیرا شدن تو را! وه که من، به شادمانی، گفتار، آوا و چهره پدرت، آنشیز بزرگ را در تو بازمی‌یابم و بازمی‌شناسم! من، به راستی، مفر پریام، پور لائومدون را به سالامین فریاد می‌آورم؛ در آن هنگام که او به دیدار قلمرو خواهرش، هزیون آمد. او خواست، از آنجا آرکادی سرد ما را نیز ببیند. در آن زمان، جوانی گونه‌های مرا، به نخستین سرخیهای خویش، گلغام می‌داشت؛ من سروران و بلندپایگان تروایی را می‌ستودم؛ پور لائومدون را، خود او را می‌ستودم؛ اما آنشیز، بزرگتر از همگان، به پیش می‌رفت. شور و شکفتگی جوانانه من درونم را به سخن گفتن با این پهلوان و فتردن دستش برمی‌افروخت: به او نزدیک شدم؛ شتافتم که او را به فرود باروهای فته راه نمایم. او، به هنگام رهپاری، ترکشی بس زیبا را، تیرهایی لیبی را، تن‌پوشی بلند را با رشته‌هایی زرین که درهم تنیده شده بود، دو لگام از زر را که هنوز پالاس من آنها را از آن خود دارد، به من

بخشید. بدین سان، پیوندی که شما می‌جوید، کاری انجام شده است: بی‌درنگ، در آن هنگام که روشنی فردا به زمین بازگردانیده شود، شما یان خشنود و فرخروز از یاری من، بازخواهید رفت؛ و من شما را به توانها و آبشخورهای خویش یاری خواهم داد. تا آن زمان فرابرسد، از آنجا که چونان دوست بدین جای آمده‌اید، این آیین سالانهٔ برخی و نیایش را، که به واپس افکندش نشان ناگروایی و بی‌دینی است، برپای دارید؛ و از هم‌اکنون، برخوان همیمانان خویش بنشینید.»

او به گفتن این سخن، می‌فرماید که بشقابها و جامها را که برگرفته بودند، بازآورند؛ او خود میهمانانش را برنشتنگاهایی از چمن درمی‌نشانند؛ دست‌ان را می‌گیرد؛ و در آن هنگام که نشستگاهی ویژه‌را، پوشیده از پوست گُرکین شیری، بدومی نماید؛ و بدین سان گرامیش می‌دارد، وی را فرامی‌خواند که بر اورنگی ساخته شده از چوب افرا بنشیند. پس، جوانان برگزیده و کاهن مهرباب به آوردن گوشتهای کباب شدهٔ ورزایان و سبدهای انباشته از دهشهای پروردهٔ بَرس می‌شتابند؛ و ارمغان پروردهٔ باکوس را در جامها می‌ریزند. انه و جوانان تروایی گردهٔ گاوی را، به یکبارگی، نیز اندرونه‌های پاک و خجستهٔ برخیان را می‌خورند.^۳

آنگاه که گرسنگیشان را فرونشاندند؛ و نیاز به خورش در آنان برآورده شد، پادشاه اواندر رشتهٔ سخن را به دست گرفت:

«این قرّ و شکوه، این سورستی، این مهرباب که به نام خدایی برجسته برافراشته شده است، از خرافه‌پرستی و اندیشه‌های بی‌بنیاد، و از ناآگاهی از خدایان کهن به ناچار بردوش ما نهاده نشده است. ای میهمان تروایی من! ما از خطری هول‌انگیز رسته‌ایم؛ و با بزرگداشت و ستایش رهانندهٔ خویش، آیینی

۳. نزد رومیان، «اگتا» extra های (جگر، دل، شش، قلو، سپرز) برخیان که برای هرکول بر آرامایا پی کرده‌می‌شدند، آنچنانکه معمول بود، در آتش سوزانده نمی‌شد؛ بلکه نیایشگران و حاضران آن را می‌خورند.

نو را بنیاد نهاده ایم. نخست این خارا را که از تخته سنگهای سخت آویخته است، بنگر؛ تو این توده های سنگ را که پراکنده اند؛ این خانه را در دامنه کوه که هنوز بر پای است، و آن را وانهاده اند؛ نیز از هم پاشیدگی و ریزش این تخته سنگها را که در پی هم فروریخته اند، به پهناوری، در برابر، می بینی. این خانه دخمه دیوی نیمه انسان، کاکوس دوزخی بود؛ دخمه ای که اشکفتی ژرف و پهناور آن را پدید می آورد. او در این دخمه، بدور از دسترس، و در پناه از پرتوهای خورشید، به سر می برد. خاک آن همواره از خون کشتگانی نوحیس بود؛ و به گستاخی و بی آزر می، سرهای رنگ باخته آدمیان، که خونی سیاه و هولبار از آنها فرو می ریخت، با میخ، از در دخمه آویخته بود. ولکان پدر این دیو بود. کاکوس، از این روی، آتشی تیره از دهان بر می آورد؛ و همچون توده ای سترگ به هرسوی می رفت. سرانجام، زمان یاری و کمکی را که ما با نیایشها و پیمانهایمان، به خواهش وزاری در می خواستیم، به ما نیز رسانید؛ خدایی آمد. دادور بس توانا، آلسید، نازان از کشتن ژریون سه پیکر و پوست برکندن از او، در اینجا بود. این پیروزمند و رزایان بس سترگ خود را از کشتزارهای ما می گذرانید؛ و رمه او، در دره بر کناره رود، پراکنده بود. اما کاکوس، دستخوش بحرانهای دیوانگیش، نمی خواست که تباهکاری و نیرنگی باشد که او، بی باک و بیم، بدان دست نیازد؛ او چهار ورزای بشکوه و چهار ماده گاو جوان، سترگ و پرورده را از چراگاه بدر می برد؛ و برای اینکه نتوانند رد آنها را، راست و روشن ببابند، آنها را به دم می کشد؛ و به سوی دخمه اش می برد؛ او بدین سان، با نهادن نشانه هایی وارونه بر خاک از پای این دامها، ربوده های خویش را در تاریکی تخته سنگی که نهانگاه اوست، پنهان می دارد. می توانستند آنها را بجویند؛ اما هیچ نشانه ای جویندگان را به دخمه راه نمی نمود. با اینهمه، در آن هنگام که پور آمفتریون رمه اش را که

۴. هرکول پور ژوپتر و آلسن، زن آمفتریون بود؛ که او خود پراسسه بود؛ نام آلسید از این روی بر وی نهاده شده است.

به بسمندگی چریده بودند، گرد می آورد و آماده رفتن می شد، ماده گاوان، با دور شدن از آن چراگاه، خروشیدند؛ و سراسر بیشه را از غرشهای غم آلوده خویش آکنده؛ و از اینکه این تپه ها را وامی نهادند، نالیدند. ماده گاوی جوان به غرش آنها پاسخ داد؛ در دخمه پهناور، به خروشیدن آغازید؛ و بدین سان، امید زندانبانش کاکوس را به باد داد. آلسید از خشمی سهمگین و توفانخیز برافروخته بود؛ و از دردی جانگزای به رنج آمده بود؛ او جنگ ابزارهایش را برمی گرد؛ نیز گرز گرانش را؛ شتابان، گام در راه می نهد؛ و به ستیفهای تیز کوهستان می رسد. پس، برای نخستین بار، مردم ما کاکوس را هراسان، و با دیدگانی که سرگشتگی در آنها دیده می شد، دیدند؛ او، بی درنگ، تندتر از اوروس، می گریزد؛ و به گنام خود می رسد؛ هراس او را بال پرواز بخشیده بود. آنگاه که او خود را در گنامش نهفت؛ آنگاه که او، با گستن زنجیری پولادین که پدرش به دست خویش آن را ساخته بود و تخته سنگ سرگ بدان آویخته مانده بود، این تخته سنگ را فروهشت و فروافکند؛ و بدان دهانه دخمه را به استواری فرو بست، پهلوان تیرنتی، آشفته جان و تافته از خشم، دیگر به دهانه دخمه رسیده بود؛ و در هرسوی، راهی می جست که به دخمه دررود. به هرسوی، می نگریست؛ و از خشم، دندانهایش را به هم می فشرد. او سه بار، جوشان از خشم، کوه آوتین را می پیماید؛ سه بار، به بیهودگی، می کوشد تا در سنگین دخمه را درهم بشکند؛ سه بار، از کوفتگی و ماندگی، از پای درمی افتد؛ و در دره می نشیند. تخته سنگی تیز، در میانه خاراهایی ستیغ گونه که آشیانه ای دلخواه برای پرندگان شکاری بود که در آن می آسودند، ایستاده، بر پشت دخمه، یکباره برآمده بود؛ و بس، بلند به دیدار، برافراخته بود. هرکول، در آن هنگام که گرایان به چپ، به سوی رود خم شده بود، با همه نیروی خویش، آن تخته سنگ را از سوی دیگر، از راست می جنباند؛ سرانجام، آن را از ریشه هایش برمی کند؛ سپس، آن را به پیش می افشارد و می راند؛ و آسمان پهناور، از این راندن و فشار، آنچنانکه گویی تندر به یکباره غریده است، پر طنین، به خروش درمی آید. شبانان می لرزند؛ رود هراسیده به واپس روان

می شود. پس، دخمه، آن کاخ مترگ کاکوس، بی بام آشکار شد؛ و ژرفاهای تاریک آن پدیدار آمد. چنان بود که گویی لرزه‌ای شگرف و ناگهانی زمین را، به ژرفی، از هم شکافته است؛ زیستگاههای دوزخی را از هم گشوده است؛ و قلمروهایی رنگ‌باخته را که خدایانشان خوش نمی دارند، بی پرده، فرایش هوا نهاده است؛ چنانکه گویی، مغاک غول‌آسار از فراز می دیدند؛ و در رشته‌ای از روشنی که بر آن تافته بود، روانهای مردگان را که به هر سوی می شتافتند. کاکوس، شگفتزده از پرتوی که نایوسان تافته بود، پناه جسته در کنام خویش، غرشهایی شکفت برمی آورد. آلسید از فراز با افکندن سنگها و تنه‌های درخت بر او، به ستوهش می آورد؛ هرچیز، در دست او، پرتابه و جنگ ابزاری می شود؛ تنه‌های درخت را، سنگهای گران را بر او درمی افکند. کاکوس، آنگاه که می بیند که هیچ گریزگاهی از خطر برایش نمانده است، ای شگفتا! دودی انبوه و بسیار را از دهان برون می دهد؛ و کنامش را از تیرگی کورکننده فرو می پوشد که آن را از دیدگان نهان می دارد؛ او در دل کنام خویش، شبی دودآلود را، به انبوهی، توده می کند که آتش و تیرگی در آن به هم آمیخته‌اند، آلسید، دستخوش خشم و تافتگی، این کردار او را برنتافت. با جهشی، به سر، خود را در میان آتش، در آنجا که دود انبوهترین موجهایش را برهم می لغزاند، در آنجا که دخمه پهن‌اور مگر چرخه و گردابی از بخارهای سیاه نیست درافکنده است. کاکوس در تیرگیها، آتشی را که درمی‌گسترده از دهان برمی‌پراکند؛ هرکول او را می‌گیرد؛ بازوانش را برگرد پیکرش، استوار، فرو می‌پیچد؛ و با فشردن وی، دیدگانش را از چشمخانه بدر می‌جهاند؛ گلوگاهش از خون می‌خشکد. بی‌درنگ، در کاشانه سیاه از جای کنده می‌شود؛ آن را می‌کشایند؛ گاووان جوان ربوده، در برابر آسمان آشکار می‌شوند؛ و چپاول انکار شده از پرده بدر می‌افتد؛ لاشه‌های پلید و هولبار، به پای، از کنام برون کشیده می‌شود. به شگفتی، خیره، بدان دیدگان هراس‌انگیز، آن چهره، آن سینه پشماگین، که تنه‌ای نیمه انسانی بر آن برآمده است؛ بدان گلوگاهی که آتشی خاموشی گرفته است، می‌نگرند؛ بی‌آنکه

دمی از این نگرستن بازایستند؛ و چشم برگیرند.

از آن روز، جشنی آغاز می‌گیرد، بزرگداشت خدای «شادمان» را؛ پمینیان آغاز پیدایی جشن را پاس داشته‌اند و گرمی شمرده‌اند. نخست پوتیتوس بنیادگر بود؛ سپس خاندان پیناری، که آیین نیایش هرکول را نگاهبان شدند. خدا، در این بیثقه سپند، این مهرباب را برافراشته بود که ما همواره آن را «بزرگترین مهرباب» خواهیم نامید؛ و همواره بزرگترین مهرباب خواهد ماند. و اینک ای جوانان! برای آیین نیایش و برخی، در بزرگداشت آن مایه دلیری و توانمندی، گیسواتان را به برگ فرو بندید؛ جامه‌ایتان را برافرازید؛ خدایی را که اینک بدان سان که خدای ماست خدای شما نیز هست، به خود فراخوانید؛ و با دلی پاک، به آیین، باده برافشانید.»

او این سخنان را می‌گوید؛ سپیدار دورنگ گیسوانش را، به آویختن و گستردن برگهایش، از سایه‌ای هرکولی فرو می‌پوشد؛ جام سپند، سرشار از باده، در دست اوست. همگان، بی‌درنگ، چابک و شادان، برخوان، آیین باده‌افشانی را به انجام می‌رسانند؛ و خدایان را به نیایش می‌ستایند.

در این هنگام، و سپر، کرنشگر و نمازبر، در المپ، نزدیک می‌آید. از پیش، کاهنان، و نخست پوتیتوس، به رسم و راه چرمینه بسته، مشعل در دست، پیش آمده‌اند. دیگر بار، به خوردن می‌آغازند؛ در پذیرایی دوم، خورشهای گوارا را به خوان می‌آورند؛ و مهربابه‌ها از طبقه‌هایی آکنده از ارمغانها پوشیده می‌شود. پس «سالیان» که گیجگاه‌هایشان را با برگهای سپیدار آرامته‌انده، به آهنگ نغمه‌سرایي، بر گرد مهربابه‌های درخشان، به رده، می‌ایستند. از سویی، همسرایان جوان، و از دیگر سوی، همسرایان پیر به آواز، ستایش هرکول و کارهای نمایان و برجسته‌اش را می‌سرایند؛ در آوازه‌هایشان بازمی‌نمایند که: او چگونه نخستین دیوان را، دو مار نامادریش را، با دست، خفه کرد؛ چگونه

۵. کاهنان مارس، از آن روی سالیان نامیده شده‌اند که با سیرهای سپند می‌رقصیده‌اند.

همین قهرمان شهرهایی جنگاور چون تروا و اوشالی را واژگونه ساخت؛ چگونه هزاران رنج و آزمون دشوار را، در فرمان شاه اورسته، به خواست ژنون بیداد کیش برتافت:

«ای شکست ناپذیر! تو به دست خویش، پوران «نُو» را که توأمان هم آدمی و هم اسب اند، هیله و فولوس را؛ نیز دیوکرت را، و شیرتناور، در صخره نمه را پی می کنی. تویی که تالابهای استیکس را، و دروازه بان اورکوس را که در گناب خون آلودش، بر استخوانهایی به نیمه خاییده آرمیده بود، به لرزه درآورده ای؛ و هیچ تباری از دیوان تو را نهراسانیده است؛ حتی تیفه که جنگ ابزارهایش را از فراز پیکر سترگ و تهمش به سوی تو افراخت! خرد و نهاد تو، در آن هنگام که ازدهای لُرن، با سپاهی از سرهایش بر گرد پیکرت پیچیده بود، برنیاشته است و سستی نپذیرفته است. درود بر تو، ای فرزند راستین ژوپتر، ای آنکه سرافرازی و نازشی برافرونی، در میانه خدایان! ما را خجسته و یاریگر باش؛ و به گامی که نشانه مهر و نواخت تست، بدین آیین نیایش و برخی بیا که در بزرگداشت تو برگزار شده است!»

آنان هرکول را با سرودن داستانهایی از این گونه بزرگ می دارند؛ به ویژه از دخمه کاکوس، و از کاکوس که به آتش می دمید بارها سخن می گویند و داستان می زنند. سراسر بیسه از این آوازه در طنین است؛ و پژواکشان در تپه ها باز می تابد.

سپس همگنان، آنگاه که آیین به پایان می رسد، به شهر باز می گردند. پادشاه که از پیری گران رفتار است، به هنگام رفتن، پشت بر بازوی انه و سپرش می نهد؛ گونه گونی گفتارش، راه را کوتاه و سبک می دارد. انه با نگاههایی از سر دوستاری و مهر، نماهای پیرامون را سراسر می نگریست؛ زیبایی دلربای آنها را می ستود؛ شادمانه، داستان آنچه را که از گذشته ناگفته مانده بود، می پرسید و می شنود. و شاه او اندر، بنیادگذار ارگ زمی او را می گفت:

«در این بیسه ها، خدایان جنگلی و پریان دریایی بومی به سر می برند؛ و

تباری انسانی که از تنه سخت بلوطها زاده شده است؛ این تبار نه قانون و بنیادهای اخلاقی داشت؛ نه فرهنگ؛ نه می دانست که چگونه می باید ورزایان را یوغ برنهاد و به فرمان آورد؛ نه اینکه چگونه می باید توشه و بُنه اندوخت؛ یا خواسته‌ها و داراییهای به دست آمده را به درستی به کار گرفت. لیک آنان از میوه درختان و از آنچه در شکار، به رنج و دشواری، فراچنگ می آوردند، توشه برمی گرفتند. نخستین کس، ساتورن، رانده، و بی بهره از قلمرو فرمانروایش، به این سرزمین آمد، در آن هنگام که ژوپتر او را در شکسته بود؛ ساتورن از وی می گریخت. او این مردم را گرد آورد؛ مردمی سرکش و خیره که بر سیغهای کوهساران پراکنده بودند؛ او بدانان قانون را ارزانی داشت؛ تام لاتیوم را برای کشوری که دل آسوده و بی گزند، در آن نهان شده بودند* برگزید. سده‌هایی را که او، در درازنای آنها، فرمان می راند روزگار زرین می نامند؛ او بدین سان در آرامش و آشتی بر مردمان فرمانروا بود. اما اندک اندک، روزگاری دیگر در پی آن آمد؛ روزگاری تیره، از فلزی کمتر ناب، همراه با خشم و خروش جنگ، ستیز و آویز پیروزی و به چنگ آوردن خواسته‌ها و سرزمینها. پس گروهی از اوزونی، و مردمانی از سیسیل فراز آمدند؛ سرزمین ساتورن چندین بار نامهایی دیگر یافت. پادشاهانی بر آن فرمان راندند؛ نیز تیریس دژمروی و تندخوی که بس تنومند بود بر آن فرمان راند؛ هم او که ما ایتالیایان، به یادش، سالیانی چند پس از آن، رود تیررا به این نام خوانده ایم؛ آلبولای کهن نام راستینش را از دست داد. بخت بس توانا و سرنوشت که کس را در برابر او توان هموردی نیست، مرا که از میهنم رانده شده بودم، و دریا‌های دور را درمی نوشتم، در اینجا ماندگار ساختند؛ در جایی که فرمانهای مادرم پری دریایی کارمنتیس، نیز آپولون، خدایی که اندیشه‌ها و خواسته‌هایش را در دل او می افکند، مرا به سوی آن می راندند؛ فرمانهایی که نمی توانستم سر از آنها برتابم.»

او این سخنان را می‌گوید؛ سپس، پیش‌آیان، مهرباب و دری را که رومیان، به بزرگداشتی کهن از پری دریایی کارمنتیس، آن را کارمنتال نامیده‌اند، بدو نشان می‌دهد؛ کارمنتیس نهانگویی است که پیش از هرکس، با پیشگویهای خویش، فراز آمدن «انه‌ایان» بزرگ و سرافرازی و شکوه پالانته را خبر داد؛ سپس، او بیشه‌ای پهناور و سپند را که روملوس دمان و دلیر آن را آزیل^۶ نامید، بدو نشان می‌دهد؛ نیز، در فرود تخته‌سنگ یخزده، لوپرکال را؛ لوپرکال، نامی است که به شیوه آرکادی از یانِ نیسی گرفته شده است. او همچنان، بیشه سپند آرژیلت را بدانان نشان می‌دهد؛ آن جایگاه را به گواه می‌گیرد؛ و داستان مرگ* آرگوس میهمانش را بازمی‌گوید. سپس، آنان را به صخره تارپلی و به کاپیتول می‌برد که امروز از زر می‌درخشد؛ اما در گذشته‌ها، خارها و بوته‌ها در آن تیز و بلند افراخته بوده‌اند. از چندی پیش، شبانان بیمناک در آنجا هراسی فسونبار و خرافه‌گونه را در دل می‌آمودند؛ از چندی پیش، این جنگل و این صخره آنان را می‌لرزانید و به هراس می‌آورد. او می‌گوید:

«این بیشه، این تپه که تارکش سبز است زیستگاه خدایی بود. کدامین خدا؟ کسی نمی‌داند. آرکادیان می‌انگارند که گاه ژوپیترا در آنجا دیده‌اند که به تن خویش، با دست راستش، سپر سیاهش را می‌جنبانیده است؛ و ابرها را گیرد می‌آورده است. اینک تو ویرانه‌های این دو دژ استوار را که بر زمین پراکنده است، می‌بینی: این ویرانه‌ها از ساختمانهای تاریخی کهن برجای مانده است. این را ژانوس خدایی برافراشته بود؛ آن را ساتورن. نخستین ژانیکول نامیده می‌شد؛ دومین ساتورنی.»

۶. در بیشه‌هایی که کوه پالاتن را به کوه کاپیتولن می‌پیوستند، روملوس پناهگاهی برای خویش پدید آورد که از بیگانگان بی‌آنکه پرسندشان که از کدامین تبارند و گذشته‌شان چیست، در آن پذیرایی می‌شد.

* letum

آنان، سخن گویان بدین سان، به کاشانهٔ اواندر بینوا نزدیک می شدند؛ و جایی جای، رمه‌هایی بزرگ را می دیدند که بر میدانی رومی که مردم در آن به کنکاش و گفتگو می نشسته‌اند، نیز در کوی آبادان کارن، می خروشیدند. آنگاه که به سرای رسیدند، او گفت:

«آلید، پس از پیرویش، از این آستانه گذشته است؛ در این کاخ آرمیده است. می‌همانم! بر خود بایسته بدان که خواسته‌ها و داراییها را خواربداری؛ تو نیز خود را شایستهٔ خدایی بنمای؛ درآی و به بزرگواری چشم بر بینوایی و تهیدستی ما در پوش.»

او این سخن را می‌گوید؛ و ائهٔ بزرگ را به کاشانهٔ تنگ خویش درمی آورد؛ و بستری از برگ درختان و پوست خرسی از لیبی را برای آرمیدن بدو پیشکش می دارد.

شب فرامی رسد؛ و زمین را با بالهای سیاهش در آغوش می‌گیرد. با اینهمه، ونوس که جانش سرشار از مهرمادری است، به درستی، هراسان است؛ او از بیم و خطر لورانتیان اندیشناک، انگیخته از هنگامهٔ دلازار جنگ، با ولکان سخن می‌گوید؛ و آرمیده بر بستر زرین شویش، مهری خدایی را در گفته‌هایش درمی پراکند:

«از دیر زمان، از آن روز که پادشاهان آرگوسی پرگام را که سرنوشت به چنان فرجامی کشانیده بودش، و ارگهایی را که می‌بایست در آتشی افروخته دشمنان، فرو می‌ریختند، به تاراج می‌دادند، ای شوی دلبندم! من برای تروایان تیره‌روز، نه یاری از تو جُسته‌ام، نه جنگ ابزار. هیچ چیز برای آنان از تو نخواسته‌ام؛ نخواسته‌ام تو را به ستوه بیاورم؛ و بیهوده به کار وادارم؛ هر چند که پیران پریام را بر من حق بود؛ و من می‌بایست حقشناس می‌بودم؛ و هر چند که آزمونها و رنجهای ائه گاه اشک از دیدگان من برمی‌افشانند. اینک، پیرم، به فرمان ژوپتر، در کشور مردمان روتول، رخت‌ماندن درافکنده است؛ و این بار، من به لابه و خواهش آمده‌ام؛ تا تو، به خواست خدایی خویش که برای من سپند و گرامی است، جنگ ابزارهایی را به من ارزانی داری؛ من

چونان مادر، به زاری، از تومی خواهم که پرم را یاری کنی. دخت نره^۷، نیز بانوی تیتون توانسته اند، به یاری اشکهایشان، دل تورا بر خویش نرم گردانند. مردمانی را بنگر که به پیکار صف آراسته اند؛ شهرهایی را که دروازه هایشان بسته شده است؛ و شهربانی را که تیغ بر من تیز می کنند؛ تا وابستگانم را از میان بردارند.»

ونوس این سخنان را می گوید؛ و آنچه آنکه گویی گمانمند و دودل است، دستانش را که در سپیدی به برف می ماند، به گردن او درمی آورد؛ و او را در آغوش نرم و گرم خویش می افشارد و فرو می گیرد. ولکان، به ناگاه، درمی یابد که شراره ای که بدان خوی کرده و آشناست، بروی چیره می شود؛ آتشی که او به درستیش می شناسد، در مغز استخوانهایش، به ژرفی، راه جسته است؛ و در اندامهایش که آکنده ازستی و ماندگی است، شتافته و گسترده است. به همان گونه است که گاه، در آن هنگام که تندرنا گاهان می غرد، شیارهای آتشین آذرخش، ابرها را، به روشنایی اخگرسان خویش درمی نوردند. بانو، به درستی، آنچه را که با شوی خویش کرده است می بیند؛ و از چیره دستی و توان خویش در کار شادمان است و از زیباییش آگاه. پس خدا، که عشق جاودانش به زنجیر کشیده است، می گوید:

«چرا اینهمه، به دورجویی و ژرفکاوی، برای من برهان می آوری؟ آیا ای بغبانو! من دل استواری و بی گمانی تورا به خویشتن از دست داده ام؟ اگر تو از این پیش، همین نگرانیها و خارخارها را داشته بودی، من دستوری و توان آن را می داشتم، که ترواییان را زیناوند گردانم، حتی از آن پس نیز. نه پدر بس توانا، نه سرنوشت، هیچیک، بر آن نشده بودند که تروا درنایستد و در برابر دشمنان پایدار نماند؛ یا پریام، همچنان ده سال دیگر، در جهان نرید. اینک، اگر تو جنگ را می سازی و آماده می شوی، اگر اندیشه و خواست تو این است،

۷. «سپیده» (Aurore) که او نیز برای پرش ممنون از ولکان جنگ ابزار ستاند؛ و او با آنها به یاری تروا رفت.

هرآن کاری را که من می توانم، در هنر خویش، به انجام برسانم و به تو نوید دهم؛ هرآنچه را که گدازش آهن و زرسیم^۵ به ما ارزانی می دارد؛ هرآنچه را که من به یاری کوره ها و دمهایم می توانم پدید آورم، تو از آن برخوردار خواهی بود. بازمان از اینکه بیش از من خواهش کنی؛ نیازی نیست که از چیرگی و توان خویش بر من در گمان باشی.»

آنگاه که ولکان این سخنان را بر زبان آورد، بوس و کناری را که ونوس می طلبید، به او ارزانی داشت؛ و در آن زمان که بر سینۀ بانوی خویش غنوده بود، خوابی آرامش در ربود که در سراسر پیکرش در پراگند.

اما شب دیگر به پایان می رسید؛ و نیمی از گذار خویش را به انجام رسانیده بود؛ و خواب را از چشم آنان که می غنودند، رانده بود. زمانی بود که زن، زنی که او را، برای زیستن جز دوک و کارهایی خرد که به مینرو بازخوانده می شود نیست، خاکستر و هیمة فرورده را در اجاق برمی افروزد و جان می بخشد؛ و با پیوستن شب به نیازها و کارهای روز، با دمیدن روشنایی، پرستگان و خدمتگران را که دوکهایی دراز از پشم در دست دارند، به تلاش برمی انگیزد؛ تا به پارسایی و پاکدامنی بسترشوی را پاس دارد؛ و کودکان خُردش را پرورد؛ خدای آتش، ایگنیوتانت، به همان سان پگاه خبز، از بستری هوس آلود برمی خیزد؛ تا به کارهای آهنگریش پردازد.

آبخوستی پرشیب، در میانۀ کرانه سیل و لیپاری ائولی برآمده است که از تخته سنگهایش دود برمی خیزد. در زیر این تخته سنگها، کنامی و دخمه هایی جای دارد که کوره های غولان در آنجا درست همانند کوره های کوه اتنا، به رده قرار گرفته است؛ از این کوره ها آوایی تندرآسا برمی خیزد؛ از آنجا، آوای کوبه هایی سخت و خروش سندانها، آوای تیز و زیرزمینی آهن توده های شالیب، آوای دم زدنهای آتش در کوره ها فراگوش می آید: کاشانۀ ولکان در آنجا است؛ و آن زمین ولکانی خوانده می شود. در آنجا است که ایگنیوتانت از

* Electre، آمیزه ی زر و سیم که در آسیای کهن یافت می شده است.

بلندیهای آسمان به زمین فرود می‌آید. در کُنّامی سترگ، غولان، برونتس و استروپس و پیراکُمون، سراپا برهنه، بر آهن کار می‌کنند. آنان، به نیمه، یکی از آن آذرخشهایی را که پدر خدایان گاهگاہ از هر گوشه آسمان بر زمین درمی‌افکند، می‌سازند؛ و به زدایشش، درخشان می‌کنند؛ بخش دیگر هنوز انجام نشده مانده است. آنان سه رج رگیار، سه رج باران، سه رج آتش سرخ درخشان، و سه رج تندباد نیمروزین را بدان درافزوده بودند؛ اینک درخشهایی بیم‌انگیز، غرشها و هنگامه‌ها، نیز هراس خشم را با شراره‌هایی فروخورنده و اوبارنده، با ساخته خویشتن درمی‌آمیزند. ازسویی دیگر، می‌شتابند تا برای مارس، ارابه و چرخهایی بالدار را بسازند که غوغای آنها مردمان و شهرها را از خواب برمی‌جهاند. نیز، شتابان، در تلاش‌اند که سپری هولبار، جنگ‌ابزار پالاس را در آن هنگام که تافته و خشمگین است، بزدایند و درخشان سازند؛ نیز فلسهای زرین ماران، آن خزندگان درهم پیچیده را؛ و بر سینه آن بغدخت، خود گورگون را که هنوز چشمانش در سر بریده‌اش به هرسوی می‌گردد. ولکان می‌گوید:

«ای غولان اتنا! اینهمه را برگیرید؛ این ابزارها را که ساختنشان آغاز شده است برگیرید و ببرید؛ و نیک به سخنان من گوش فرادارید. می‌باید برای جنگاوری نازان و بزمنش جنگ ابزار بسازیم. اینک به نیروهایتان، به دستان چالاکتان، و به تمامی استادی و توانتان در کار نیاز داریم. درنگ مکنید.»

او پیش با آنان سخنی نمی‌گوید؛ همگان، به شتاب، بر سندانها می‌خمنند؛ هرکس را بهره‌ای یکسان در کار است. مفرغ و زر می‌گدازند و روان می‌شوند؛ پولاد گُشته، در کوره‌ای پهن، مایگی و روانی می‌گیرد. سپری سترگ را می‌سازند که به تنهایی، جنگاور را از تمامی تیرهای لاتینان پاس می‌دارد. هفت تیغه چنبرینه را گرد بر گرد آن درمی‌نشانند. پاره‌ای با دمنده‌هایی که خروش بادها از آنها به گوش می‌رسد، هوا را می‌ستانند و باز پس می‌دهند؛ پاره‌ای دیگر مفرغ گداخته را در تشتی پر از آب سرد فرو می‌برند؛ آوایی تیز از آن برمی‌آید. کنام از گرانی سندانهایی که در آن نهاده

شده است می نالد. بازوانی نیرومند، افراشته، پرتلاش، به شیوه‌ای آهنگین و موزون فرومی‌آیند؛ و توده رختان را، با گیره‌هایی گزنده، بر سندان می‌گردانند؛ تا بر آن پتک فروکوبند.

در آن هنگام که خدای لمنوس، شتابان، گرم کار خویش است، بر کناره‌های ائولی، پرتو دلارای روز و نوای بامدادین پرندگان، اواندررا، در زیر بام گاه‌اندود، فرامی‌خوانند؛ تا از کاشانه بی‌ارج خویش بدر آید. پیرمرد برمی‌خیزد؛ جامه‌اش را بر تن می‌کند؛ پاهایش را با تسمه‌هایی تیرنی فرو می‌پیچد. سپس، شمشیر آرکادی را از دوش و بر خویش درمی‌آویزد؛ و چرمینه پلنگ را که بر بازوی پیش افکنده است، به واپس می‌کشد. دوسگ نگهبان، نخست، از آستانه بلند سرای بدر می‌آیند؛ و با خداوندگار خویش همراه می‌شوند. او به سوی جایگاهی یگانه، دور از خانه‌های دیگر می‌رود که میهمان بلندپایه‌تروایش در آن آرمیده است؛ زیرا قهرمان گفتگوهایشان و نویدی را که بدو داده بود، از یاد نبرده است. انه نیز که به همان‌سان پگاه‌خیز بود، به سوی وی پیش می‌آمد. یکی همراه با پورش پالاس می‌آمد؛ دیگری همراه با آشات. آنان، پر مهر، به هم می‌رسند؛ دستان یکدیگر را می‌فشارند؛ نشسته در حیاط اندرونی از سرای شاهی، سرانجام شادی آن را می‌یابند که آزادانه، با یکدیگر سخن گویند. پادشاه رشته سخن را به دست می‌گیرد:

«ای سالار بزرگ ترواییان! تا آن زمان که تو در جهان می‌زییی، من نخواهم پذیرفت که تروا و پادشاهیش در شکسته باشد؛ نیروهای ما بس اندک‌تر از آن است که بتوانیم کمکی را که تر در پیکار از ما چشم می‌داری و می‌جویی، آنچنانکه شایسته نام بلند تست، ارزانیت داریم: از سویی، رود توسکان^۸ ما را فرو گرفته است؛ از دیگر سوی، مردان روتول ما را در فشار می‌گذارند؛ و دیوارهایمان را، با چکاچاک جنگ ابزارهایشان، در میان گرفته‌اند. اما من

آماده آن می شوم که مردمانی برجسته^۹ و اردوگاههای قلمروی آبادان را با تو در پیوندم وهمپیمانت گردانم؛ پیشامدی که بدان امیدی نمی رفت، رستگاری و بی‌گزندی را به تو ارمغان می‌دارد. به راستی آنچه سرنوشت برای تو می‌خواست جز این نیست. در جایی که چندان از ما دور نیست، بنیاد نهاده بر کوهی کهن، شهر آگیلا جای گرفته است؛ شهری که مردم لیدی، مردمی برجسته و ناماور در جنگ، در میانه تپه‌های اتروسک در آن کاشانه گزیدند و آرام گرفتند. این شهر را که در درازای سالیانی بسیار شکوفان و آبادان بود، پادشاه مزانس، بی‌آزم و ناپروا، فرو گرفت؛ و به درشتی و سخت‌دلی، در سایه جنگ ابزار، بر آن فرمان راند. آیا می‌باید کشتارهای دیوخویانه و شگفتش را برایت بازگویم؟ کردارهایی ددمنشانه را که از سرمتمکاری و خودکامگی به انجام می‌رسید؟ باشد که خدایان آزار و ستم او را بروی و بر تبارش در افکنند! او در متمکاری تا بدان جای پیش می‌رفت که زندگان را، دست در دست، دهان بر دهان، به مردگان می‌بست؛ این زندگان آزار دیده که شکنجه‌ای چنین دشوار و نوپدید را برمی‌تافتند، در این جُفتی و پیوند رنجبار می‌ماندند؛ تا خوی و خونی گنده از آنان برمی‌تراوید؛ و اندک اندک می‌مردند. اما سرانجام، شهروندان، ستوهیده و به فغان آمده از این رفتارهای ددانه و دیوانه‌وار، سلاح برمی‌دارند؛ او را و سرایش را گیرد بر گرد فرو می‌گیرند؛ همراهانش را از دم تیغ می‌گذرانند؛ و آتش بر بام سرایش درمی‌افکنند و آن را فرو می‌سوزند. اما او؛ او از کشتار جان بدر می‌برد؛ در سرزمین روتول، پناه می‌جوید؛ و تورنوس، زیناوند، از میهمان خویش به دفاع برمی‌خیزد. اتروری، به خشمی درست و بداد، یکباره برمی‌شورد و بر پای می‌خیزد. مردمانش، ناشکیبای شتافتن به پیکار، این پادشاه را درمی‌خواهند؛ و خواستار رنج و شکنج اویند. ای انه! بر این هزاران هزار مردان است که من تو را سالار خواهم کرد. ناوگانشان که در درازای کرانه، تنگ و فشرده، جای گرفته

۹. دوازده شهری که اتحادیه اتروسک را پدید می‌آوردند.

است؛ بر خود می لرزد؛ و تنها نیاز به نشانه رهپاری دارد، تا روی به راه آرد. نهانگویی سالخورده، با بررسیدن اندرونه برخیان، آنان را، با این پیشگویی، از رفتن باز می دارد: «هان! ای جوانان برگزیده مثنی! جوانانی که بهترینید و چکیده مردان گذشته اید! ای آنان که خشمی درست و بداد^۳ شما را به ستیز با دشمن برمی انگیزد! و این دشمن، مزانس، شایسته کین آتشین شماسست، به هیچ مرد ایتالیایی این توان و امکان داده نشده است که ملتی بس سرگ چون ملت شما را در فرمان خویش درآورد. سالارانی بیگانه را به فرماندهی بر خود برگزینید.» پس، لشکر اتروسک در این هامون، هراسان از هشدارهای خدایان، از رفتار بازمانده است. قارشون خود پیکان و ایلچیان را، همراه با تاج و چوگان فرمانروایی، به سوی من فرستاده است؛ بر آن است که من درفشها و نشانه‌های پادشاهی را بپذیرم؛ از من می خواهد که به اردوگاه بروم؛ و فرماندهی مردم تیرنی را به عهده گیرم. اما من که سردیها و گرانیهای سالمندیم افسرده است، و از گذر سالیان سوده و فرسوده‌ام، توان چنین کاری را ندارم؛ سالخورده گیم مرا از آن باز می دارد؛ چه آنکه کارهای بزرگ و نمایان در توانهای من نمی‌گنجد. می‌توانم پسر من را بدین کار برانگیزم؛ اما او از خونی آمیخته برآمده است؛ و از مادری سابلی؛ او بدین سان، به میهن ایتالیایی وابسته و پیوسته است؛ و از ایتالیاییان شمرده می‌آید. پس تو، ای سالار دلاور ترواییان و ایتالیاییان! تویی که به سال و به نژاد، با خواست سرنوشت هماهنگ و سازگاری، تویی که نیروهای خدایت فرامی‌خوانند! تو برو. من کسی را که مایه امید و آرامش دلم اوست، به همراهی با تو، یار خواهم کرد؛ پالاس را. باشد که او، در فرمان تو، به پیشه دشوار جنگاوری، و به کارهای گران مارس خوگیر شود؛ باشد که او کردارهای برجسته و نمایان تو را ببیند؛ و از همین سالیان آغازین جوانی، تو را بتاید. من دویست سوار آرکادی را، که همگان از جوانان برگزیده‌اند و همه نیروی ما از آنان است، به او خواهم داد؛ و او جوانانی را در همان شمار، به

نام خویش، همراه با تو خواهد آورد.»

او بدین سان سخن گفته بود؛ انه، پور آنشیز، و آشات وفادار چشم فرو افکنده بودند؛ اندیشه‌هایی بسیار از دشواریهای کار، در دل‌های اندوهناکشان، در پی هم گذشت؛ اما سیره، در آسمان روشن و آشکار، نشانه‌ای از خویش را بدانان نمود. درخشی به ناگاه از اثیر، با غرشی شگرف، برجست؛ ناگهان، چنان نمود که همه چیز فرو می‌ریزد؛ کرنایی تیرنی خروشید؛ و آوایی کوبنده از آن در هوا برآمد. آنان سر برمی‌افرازند: دو بان، هنگامه و آشوبی بسیار از جنگ ابزارها طنین درمی‌افکنند. آنان، در ابرها، در بخشی روشن و پیراسته از آسمان، در میانه روشنی لاژوردین، جنگ‌ابزارهایی را می‌بینند که می‌رخشند؛ بر یکدیگر کوفته می‌شوند؛ و از این کوبش، آوایی تندرآسا برمی‌خیزد. اواندر و پالاس را شگفتی و سرگستگی فرو کوفته است؛ اما قهرمان تروایی هنگامه مادر خدایش را و نویدهای او را بازشناخت؛ پس گفت:

«میزبانم! در پی آن مباش که بدانی این پدیده شگفت از کدامین رخداد خبر می‌دهد؛ بی‌گمان، آنکه المپ می‌خواهد و فرامی‌خواند منم. مام آسمانیم از پیش به من گفته بود که این نشانه را، در آن هنگام که جنگ آغاز می‌گیرد، بر من خواهد نمود؛ و مرا با آوردن جنگ‌ابزارهایی که ولکان ساخته است، از هوا، یاری خواهد رسانید. ای دریغا! چه کشتارها که لورانتیان تیره‌بخت را در کمین است! ای تورنوس! چه کیفری تورا، بر دست من، خواهد رسید! ای تیر! ای پدر! چه مایه سپرها و خودها و پیکرهای تنومند را که تو در آبهایت خواهی غلتاند! چنان باد که آنان سپاهیان‌شان را به پیکار بخواهند؛ و به رده بایستاند؛ ورشته‌های پیمان را فرو گسلند.»

او، به گفتن این سخن، از اورنگ بلند خویش به زیر می‌آید؛ به برافروختن و تیز کردن آتشی‌های هرکول بر مهربانها که آتشان فرومرده است، می‌آغازد؛ و شادمانه، به خدای خانگی و خدایان دودمانی و کم‌ارج دوشین نزدیک می‌شود. همگان، هم اواندر و هم جوانان تروایی میثانی برگزیده را،

به آیین، پی می‌کنند. سپس، انه از آنجا به کشتیهایش بازمی‌رود؛ همراهانش را بازمی‌بند؛ و از میانه آنان، آن کسان را که در دلیری و جنگاوری برجسته‌ترند، برمی‌گزیند؛ تا برای پیکار، به دنبال او روان شوند. دیگران، بهره‌یاب از آبی که روان است، بی‌پارو زدن، بر رود، به سوی بخش فرودین آن راه می‌برند؛ تا آسکاین را از آنچه به تازگی برای پدرش رخ داده است آگاه سازند. به تروایاتی که می‌باید به کشور تیرنی بروند، اسب داده می‌شود؛ اسبی را برای انه می‌آورند که به قرعه برگزیده نشده است؛ و هویدی^۹ از چرمه درخشان و حتایی رنگ شیر با گوشه‌هایی زرین، یکسره، بر پشت او افکنده شده است.

این آوازه ناگهان به تندی در سراسر شهر کوچک می‌پیچد: گروه اسواران، شتابان، به کرانه‌های پادشاه نیرنی رهسپار خواهد شد. مادران، هراسان، نیایشهایشان را برمی‌افزایند؛ هراسشان کمایش همسنگ خطر است؛ دیگر چهرهٔ مارس در برابر دیدگانشان بزرگ می‌شود. پس اواندر، آنگاه که دست پدرش را که روی به راه می‌آورد می‌گیرد، آن را می‌افشارد؛ و بی‌آنکه بتواند سیلاب سرشکش را فرو گیرد، به او می‌گوید:

«آه! چه خوش می‌بود، اگر ژوپتر سالیان گذشته و از دست رفته را به من بازمی‌گردانید! چه خوش می‌بود، اگر من هنوز همان مردی می‌بودم که در فرمان پرنت، برای نخستین بار، لشکری را از هم پاشیده است و پاره پاره کرده است؛ چونان پیروزمند، تودهٔ سپرها را در آتش سوخته است^{۱۰}؛ و با این دست، پادشاه اریلوس را به تارتار فرستاده است؛ همان پادشاهی را که مادرش فرونی، به هنگام زادن، سه روان به او ارزانی داشته بود. ای شگفتا از این پدیدهٔ هول‌انگیز! می‌بایست سه زره را از

۹ هویدی: جل اسب.

۱۰. رومیان جنگ ابزارهایی را که از دشمن می‌ستاندند، چونان ارمغانی به ولکان، در آتش می‌سوختند.

هم می شکافتم و فرو می ریختم؛ می بایست سه بار او را، مرده، بر خاک درمی افکندم؛ و با اینهمه، این بازو سه روان او را از تنش برکنده است؛ و به همان شماره، زره را از پیکرش بدر آورده است؛ آری! اگر من آن مرد پیشین می بودم، ای پسر! هیچ نیرویی نمی توانست مرا از آغوش دلاویز تو بدر آورد؛ هرگز مزانس با خوار داشتن من به گستاخی، منی که همسایه اش بودم، نمی توانست با شمشیر خویش، به دل سختی، آن مایه جنگاوران را از پای دراندازد؛ و ما را به انجام آیین سوگ و مرگ ناچار گرداند؛ نمی توانست شهرش را از این شهروندان پردازد و تهی سازد. اما شمایان، ای خدایان! و تو ای بزرگ سرور خدایان، ای ژوپتر! از شما درمی خواهم که دل بر پادشاه آرکادیان بسوزید؛ به خواهشهای پدرانهم گوش فرادارید. اگر خواست شما و سرنوشت بر آن است که پالاس را تندرست و بی گزند به من بازگرداند؛ اگر من می باید دیگر بار او را بینم؛ اگر ما می باید یکدیگر را بازیابیم و باز گرد هم آییم، به بزرگواری، مرا وانهد که بزیم؛ من هر رنج و آزاری را می پذیرم و برمی تابم. اما ای بخت! اگر تو مرا به پیشامدی ناگفتنی بیم می دهی، هم اکنون - آری! هم اکنون - بگذار تا رشته زندگی از هم بگسلد؛ زیرا این زندگی، در آن هنگام که من در بیم و گمانندی به سر می برم، و اندیشناک و دودل آینده را چشم می دارم، نیک مایه رنج و آزار من خواهد بود. باشد که ای فرزند گرامیم! ای تنها شادی من که تو را دیر یافته ام، پیش از آنکه هر پیامی جانگرای درباره تو به من برسد و گرشم را بیازارد، تو را در آغوش گرفته باشم!

بدرودهای واپسین و پرشور پدر، به هنگام رهپاری، چنین بود؛ او اندر از هوش رفت؛ و خدمتگزارانش او را به سرایش بردند. دروازه های شهر را از پیش گشوده بودند؛ و گروه اسواران بیرون رفته بود؛ انه و آشات وفادار، در رده نخستین، پیش می رفتند؛ پس از آنان، دیگر بلندپایگان تروایی راه می سپردند. پالاس خود، در میانه ستون، با بالا پوش بلند و جنگ ابزارهای رنگینش از دیگران جدا بود و فراچشم می آمد. به همان سان،

لوسیفر، که ونوس او را در میان آتشفهای آسمانی از همه برتر می‌نهد، یکسره خیس از آب «اقیانوس»، در کهکشان سرسپندش را برمی‌آورد؛ و تیرگیها را برمی‌پراکند. مادران، ایستاده، لرزان، بردیوارهای شهر، با نگاه ابری از گرد و غبار، و درخششهایی اخگرگونه را که از زره‌ها و جنگ‌ابزارهای گروه اسواران می‌تابد دنبال می‌کنند. آنان، زیناوند، در میانهٔ بوته‌های گشن، می‌روند و راه را کوتاه می‌کنند؛ فریادی برمی‌آید؛ رده‌های سواران سامان می‌یابد؛ ستوران، به سُم، خاک نرم و گردگونهٔ هامون را همچون پتک فرو می‌کوبند.

در نزدیکی رودی که آبهای خنکش سیره را سیواب می‌سازد، بیشه‌ای بزرگ گسترده است که در آیین پدران ما، از دیرباز، همواره گرمی و ارجمند داشته شده است. گریوه‌هایی از هر سوی آن را، همچون دره‌ای در میان می‌گیرد؛ و کمربندی از صنوبرهای سیاه را بر گردش فرو می‌بندد. می‌گویند که مردم کهن پلاسر که در گذشته، نخستین باشندگان در بوم لاتین بودند این بیشه را نیز روزی را، چونان رورآینی جشن، به سیلون، خدای کشته‌ها و رمه‌ها ویژه داشته بودند^{۱۱}. در نزدیکی آن، تارشون و تیرنیان اردوگاه خویش را گسترده بودند که نهاد و موقعیت پیرامون آن را استواری می‌بخشید؛ آنان، از فراز تپهٔ بلند، می‌توانستند رهسپاری گروهها و خرگاههایشان را در دشت پهناور ببینند. انه و جوانان برگزیدهٔ جنگاور به بیشه درمی‌آیند؛ و سوده و مانده، هم خود، هم ستورانشان می‌آسایند.

با اینهمه، ونوس که یکباره درخشان از ابرهای اثیری برگزیده بود، با ارمغانهایش در آنجا بود. او در کناری، بدور از دیگران، در ژرفای دوه‌ای، بر کرانه‌های شاداب رود، پرش را دید؛ و با آشکار داشتن خویش بر او، سخن گویان، با وی گفت:

«این است آنچه شویم ساخته است؛ دستاورد هنری است که من آن را به تو نوید داده بودم؛ پسر! درگمان و دودل مباش از آنکه به زودی، جنگاوران

۱۱. سیلون خدای جنگل ایتالیا و خدای رمه‌هاست.

بشکوه لورانتی و تورنوس دمان را به ستیز و آویز فراخوانی. «
 سیره بدین سان سخن می‌گوید؛ سپس به سوی پسرش می‌آید تا او را در
 آغوش بفشارد؛ و جنگ ابزارهای تابان را، در برابر وی، در زیر بلوطی فرو نهد.
 انه، شادمان از ارمغانهای مادرش و از زیبایی و درخشش شگرفشان،
 نمی‌توانست چشم از آنها برگردد؛ و از نگریشان سیر آید؛ آنها را یکی پس
 از دیگری، با نگاه درمی‌نوردید؛ زیور هراس‌انگیز خود را، و خود را که
 بیم‌انگیز، شراره‌هایی از آن برمی‌خاست؛ شمشیری را که مرگ بر آن بار شده
 بود؛ زره ستبر و سترگ مفرغی را که به سرخی، خونفام بود؛ و به ابری
 می‌مانست در آسمان لاژوردین که خورشیدش به آتش کشیده باشد؛ پرتوهایی
 از این زره تا دور جای برمی‌تافت؛ رانیهایی* درخشان از زرسیم و از زر که
 دوبار در کوره گداخته شده بود؛ و نیزه و سپری که ساخت و بافتی بازناگفتنی
 داشت؛ انه اینهمه را می‌نگریست؛ می‌ستود؛ و در دستان و بازوانش
 می‌گردانید.

ایگنیپوتانت که با نهانگویی بیگانه نبود و آینده را می‌دانست، تاریخ
 ایتالیا و دامستان پیروزیهای رومیان را بر آنها برنگاشته بود. بر آنها، تمامی
 تباری را که از پسینیان و آیندگان آسکاین برمی‌آمد، و پیکارهای پی در پی را
 می‌توانستند دید. در گنام سرسبز مارس، ماده گرگ که به تازگی زاده بود،
 نشان داده شده بود؛ دو کودک او، آویخته از پستانهایش، گرم بازی بودند؛ و
 از پستان پرورنده خویش، بی هیچ لرزش، شیر می‌نوشیدند. ماده گرگ، که به
 نرمی سربه سوی آن دو گردانیده بود، یکی را پس از دیگری، به مهر، نوازش
 می‌کرد؛ و پیکرهایشان را با لیسیدن آنها می‌ساخت و می‌پرورد. اندکی دورتر،
 رم دیده می‌شد و زنان ساین که در تماشاگاه چنبرینه، در میانه بازیهای
 بزرگ که در آن برگزار می‌شد، به ناشایستگی، ربوده شده بودند؛ سپس پیکاری
 که به ناگاه در میانه مردان رومولید و تاتیوس، آن پادشاه پیر که بر مردم

سختروی و دژم و ساینی کورس فرمان می‌راند، درگرفت؛ سپس، همان شاهزادگان، پس از به پایان آوردن پیکارهایشان، زیناوند، در برابر مهرباب ژوپتر ایستاده بودند؛ جامی را در دست می‌داشتند؛ و بر دوستی و همبستگی‌شان در خون خوکی ماده مهر برمی‌نهادند. بس نزدیک بدین نگاره، اسبان تیزگام و چهارگانه‌ارابه که هرکدام به سویی می‌شتافتند، پیکر متوس را از هم می‌گستند و می‌دریدند (ای مرد آلبی! چرا به پیمان‌خویش پایبند نماندی!) تولوس اندرونه این نابکار پیمان‌شکن را، در جنگل، به هرسوی می‌کشید؛ از بوته‌های آغشته به خون، خون می‌چکید. در سویی دیگر، پورسنا به رومیان می‌فرمود تارکن را که با سپاهی سترگ شهر را در فشار نهاده بود، پذیرا شوند؛ همان تارکن که او را از شهر رانده بودند. اما پسینیان انه به پاس آزادی، یورشگر می‌شتافتند؛ تا جنگ ابزار بگیرند؛ و شمامی توانستید پورسنا را ببینید که به کسی می‌ماند که آزرده و خشمگین شده است و دیگران را بیم می‌دهد؛ زیرا که کوکلس یارسته بود که پل را از هم بگسلد؛ و کللی، با شکستن زنجیرهایش، با شنا، از رود بگذرد.

برقبة سپر، مانلیوس، نگاهبان صخره تارپی نگاشته شده بود که ایستاده در برابر پرستشگاه، بر فراز نای کاپیتول جای داشت؛ کلبه شاهانه روملوس با آسمانه‌ای از کاه که به تازگی آن را نو کرده بودند، برافراخته شده بود. در آنجا، غازی سیمین، در زیر رواقی زرین بال برهم می‌کوفت؛ و بودن «گلها» را در آستانه شهر خیر می‌داد. مردان گل، در آنجا، در میانه بوته‌های انبوه دیده می‌شدند که در پناه و پرده تیرگیهای شبی تاریک، راهی می‌جستند؛ تا ارگ را فرو گیرند. گیسوانشان زرین بود؛ جامه‌هایشان نیز؛ کلاهخودهایشان، با رجهایی از نوار، درخشان شده بود. گردنبندی از زر گردنهایشان را که در سپیدی به شیر می‌مانست، فرو گرفته بود؛ هرکدام از آنان دو ژوپین آلیی را در دست می‌رخشانید؛ سپرهای دراز پیکرهایشان را پاس می‌داشت. ولکان، در آنجا نیز، پایکویهای جهش‌آسای سالیان را، مردان برهنه لویپرک را، زیورها و آویزهای پشمین کلاهخودها را، و سپرهای سپند را که به شگفتی، از آسمان

به زمین فروافتاده بودند^{۱۲}؛ برنگاشته بود. بانوان پاکدامن رومی، در ارابه های نریشان، چهره ها و تندیس های سپند را در شهر می گردانند. دورتر، زیستگاه تارتار است؛ ژرفاهای پلوتون؛ کیفرو آزار تباهاکاران؛ نیز تویی ای کاتیلینا که تخته سنگی که از آن آویخته مانده ای بیمناکت می دارد؛ و دیوان دوزخیت می هراسانند. راستان و دادگران بر کنارند؛ و کاتون قانونها را ارزایشان می دارد.

در کانون سپر، دریا تا چشم می تواند دید، بر بومی از زر برمی آمد؛ اما موجها، به رنگ کیود تیره، تارکهای سپید از کفشان را برمی افراختند. شیران دریایی به رنگی روشن و سیم قام نگاشته شده بودند که در چنبر شنا می کردند؛ با دُمهایشان رویه آبها را می روفتند؛ و خیزابها را می شکافتند. در میانه، می توانستند کشتیهای مفرغی و پیکار آکتیوم را ببینند؛ و سراسر لوکات را که در زیر این ابزارها و ساز و برگ جنگی می جوشید؛ و خیزابهایی را که به بازتابها و پرتوهایی زرین می رخشیدند. از سویی، سزار اگوست ایتالیا را همراه با انجمن مهستان و مردم، خدایان دودمانی و خدایان بزرگ به پیکار می کشاند. او بر عرشه ای بلند ایستاده است؛ از گیجگاههایش، به فرخروزی، شرار و پرتوی دوگانه برمی تابد؛ اختر پدیری بر فراز سرش آشکار است. نه چندان دور، اگر بیا که بادها و خدایانش یار و مددگارند، از فراز، سپاهش را راه می نماید؛ در فشی بشکوه را در دست دارد؛ و تاجی دریایی را، آراسته به مهمیزهای زرین کشتی بر سر. از دیگر سوی، آنتوان، با نیروها و سپاهیان بربری و جنگ ابزارهای درهم آشفته اش، آنگاه که پیروزمند بر مردم سرزمین «سپیده» و کرانه های دریای سرخ، بازمی آید، مصر را، لشکریان خاور را، و ژرفای سرزمین باکتریان را، به همراه خویش، درمی کشد؛ بانویش که شرم بر او باد!

۱۲. به هنگام فرمانروایی نوما، سپری برتری از آسمان افتاده بود. پری دریایی اثری Egérie راز گفت که رمتگاری رُم بدان باز بسته است. نوما برای بی گزندی و زنهاری فروتر، فرمود تا یازده سپر همانند بسازند. این سپرها آنیل نامیده شده اند.

آن زن مصری او را همراه است^{۱۳}. همگان، به یکباره، یورش می‌آوردند؛ و دریای پاره پاره شده از نیروی پاروها و تیغه‌های کشتیها، یکسره، کف برمی‌آورد. آنان به پهنه دریا راه می‌برند؛ بدان سان که گویی آبخوستهای میکلا داز ریشه برآمده بر خیزابها شناورند؛ یا کوههایی بر آنها به کوههایی بلند بازمی‌خورند و فرو می‌کوفته می‌شوند؛ زیرا مردمانی بسیار و برجهایی که آکنده از مردان است، در توده‌هایی گران رویناری یکدیگرند. دستان گویهای پارچه‌ای آشناک را درمی‌اندازند؛ تیرها آهنهای پردار را درمی‌پراکنند؛ کشتزارهای نپتون در زیر این کشتار نوبه فغان می‌آیند. «شهربانو» در میانه ناوگانش، سربازانش را، به آوای چنگ مصری فرا می‌خواند؛ او هنوز دو اقمی را در پس پشت خویش نمی‌بیند. خدایان دیوسار نیل^{۱۴}، آنویس^{۱۵}، آن خدای لاینده* با نپتون، ونوس، مینرو در نبردند. خشم و خروش مارس، در میانه انبوه جنگاوران که درهم افتاده‌اند، در آهن برنگاشته شده است؛ و دیوان دوزخی، اندوهگین، از آسمان فرود می‌آیند. دیو ناسازی و ناهماهنگی، شادمانه، با جامه‌ای از هم دریده می‌گذرد؛ و بلون با تازیانه‌ای خون‌آلود، در پسش روان است. از فراژنا، آپولون آکتیوم را می‌نگرد؛ و زه بر کماتش می‌افکند. مصریان، هندوان، تازیان، سابیان، همگان دستخوش هراس، روی برمی‌تابند و می‌گریزند. «شهربانو» را خود می‌بینند که بادها را به یاری می‌خواند؛ بادبانهای کشتیهایش را می‌گترد؛ بیش از پیش، ریسمانهای کشتیهایش را فرو می‌هد. ایگنیپوتانت او را در میانه کشتار، نشان داده بود که با چهره‌ای یکسره رنگ‌باخته از مرگی نزدیک، بر خیزابهای ایاپینکس برده می‌شد. نیل تناور، در برابر، دردمند، شکنجهای پیراهن گسترده‌اش را

۱۳. خواست از «شهربانو» کلثوپاتر است. ویرژیل همچون هوراس از اینکه این دشمن رم را به نام بخواند پروا دارد.

۱۴. خدایان مصری گاه سرهایی حیوانی دارند.

۱۵. آنویس خدایی مصری بود با سرسگ. * لاینده؛ پارس کننده.

می‌گشود؛ درشکستگان را در سینهٔ لاژوردین خویش و در نهانگاه آبهایش فرامی‌خواند.

با اینهمه، سزار بازآمده به رم پس از پیروزی سه‌گانه، به ستایش و نیایشی جاودانه، سیصد پرستشگاه بزرگ را در سراسر شهر به خدایان ایتالیایی ویژه می‌داشت. در خیابانها از شادمانی، از بازیها، از کوفته‌های دست به نشانهٔ ستایش هنگامه‌ای بود. تمامی پرستشگاههای سپند را گروه همسرایانی از بانوان بلندپایه رومی است؛ تمامی آنها را مهربایی است؛ و در برابر این مهرباها، ورزایان جوان و پی‌کرده، به بسیاری، بر زمین درافتاده‌اند. اگوست، نشسته بر آستانهٔ برف‌گونه و درخشان پرستشگاه که از آن آپولون است، ارمغانهای مردمان را برمی‌رسد؛ و می‌فرماید که آنها را از ستونهای ستر بیاویزند؛ به او می‌گویند که این ارمغانها را کدامین مردمان پیشکش داشته‌اند. ملت‌های درشکسته، که به همان اندازه در جامه و جنگ ابزار از هم جدایند که در زبان، در رشته‌ای دراز فرایش می‌آیند. ولکان در اینجا تیره‌های «بیابانگرد» و آفریقاییانی را که جامه‌هایی چین‌درچین بر تن دارند، برنگاشته بود؛ در آنجا، مردمان لیلز، کاریان، و ژلوتان، آن تیرداران را؛ فرات خیزابهایی آرام را برهم می‌غلطانند؛ سپس موریان از سرزمینی در کرانه‌ای فرجامین از جهان، رین دوشاخ، سکایان سرکش که به فرمان درنیامده بودند، آراکس که پُلش مایهٔ خشم بود، برنگاشته شده بودند.

این است آنچه انه، آن را بر سپر ولکان، آن دهش مامش می‌ستاید. او اینهمه را نمی‌شناسد؛ اما نگاره‌ها او را خوش می‌آیند و شادمان می‌دارند؛ بدین سان، او بار سرنوشت و سرافرازی نوادگان و پسینیانش را بر دوش می‌نهد.

کتاب نهم

فشرده کتاب نهم

۱. ایریس که ژنون او را فرستاده است، تورنوس را در فشار می‌گذارد که در نبود آنه، به اردوگاه ترواییان بتازد. — ۲۵. سالار روتولان، به بیهودگی، می‌کوشد که دشمن را به پهنه هامون درکشد. — ۶۹. پس آماده آن می‌شود که ناوگان ترواییان را در آتش فروسوزد. — ۷۷. اما سیل پیش از آن، از ژوپتر پیمان ستانده است که کشتیهای تروایی که از صنوبرهای سپند ایدا ساخته شده‌اند، به خدایانی دریایی بدل گردند. — ۱۰۷. کشتیها ریمانشان را می‌گسلند؛ در آب فرو می‌روند؛ و دیگرگون شده به پریانی دریایی، دیگر بار پدیدار می‌شوند.

۱۲۳. این ورج و شگفتی به هیچ روی تورنوس را از تلاش بازنمی‌دارد و نمی‌ایستاند؛ آن را به ریشخند می‌گیرد و خندستانی می‌شمارد؛ پس، شهر ترواییان را، به فرارسیدن شب، گرد فرو می‌گیرد. — ۱۶۸. فروگرفتگان آنچه را بایسته آماده‌گی و دوراندیشی است به انجام می‌رسانند. — ۱۷۶. شب‌هنگام، نیزوس و اوریال به ایول پیشنهاد می‌کنند که به آگاه‌آیدن آنه از رویدادها بشتابند. — ۳۱۴. آن دو روی به راه می‌آورند؛ از اردوگاه که روتولان در آن، پس از باده‌نوشی، در خوابی نوشین فرورفته‌اند، می‌گذرند؛ شماری بسیار از آنان را می‌کشند. — ۳۶۷. اما به هنگام برون آمدن از اردوگاه، وُلنس که میصد سوار را به نزد تورنوس می‌آورد، آنان را می‌بیند. — ۳۸۱. نیزوس درانبوهی بیشه‌ها از آنان درمی‌گریزد؛ اما چون اوریال را در ستیز و آویز با روتولان می‌بیند، بازمی‌آید؛ بدانان می‌تازد؛ وُلنس را می‌کشد؛ و تن سفته از کوبه‌ها، بر لاشه دومتش جان می‌بازد. — ۴۵۰. روتولان لاشه وُلنس را به همراه می‌آورند؛ و به دمیدن روز، سرد و مرد جوان را، افراخته بر نیزه‌ها در برابر چشم ترواییان می‌نهند. — ۴۷۳. ناامیدی مام اوریال.

۵۰۳. روتولان می تازند. — ۵۳۰. یکی از برجهای پیش آمده فرو می ریزد. جنگ بانبوه (مغلوبه) همگانی می شود. — ۵۹۰. آسکاین نومانوس، برادرزن تورنوس را که مردی جوان و گستاخ است، می کشد؛ آپولون و سالاران تروایی آسکاین را از پیکار بدر می برند. — ۶۷۲. پانداروس و بیتیاس که دروازه‌ای را پاس می دارند، آن را می گشایند؛ و روتولان را از درآمدن در اردوگاهشان بیم می دهند و بازمی دارند. اما روتولان، به یکبارگی، به سوی دروازه می تازند؛ تورنوس نیز که بیتیاس را می کشد، با تازندگان همراه است. — ۷۱۷. مارس لاتیان را دل می دهد؛ و به جنگاوری برمی انگیزد. پانداروس، بی آنکه درآمدن تورنوس را به درون دیوارها دیده باشد، دروازه را فرو می بندد. مرد روتول به کوبه تیفی تارک او را می شکافد. — ۷۷۸. منته و مرست پیکار با تورنوس را سامان می دهند؛ تورنوس که از هر سوی بر وی می تازند و در تنگنا افتاده است، تا به رود تیبر به واپس می رود؛ خود را در رود درمی افکند؛ و به نزد یاران و همراهانش می رود.

و در آن هنگام که این کارها و رویدادها در بخشی دور از ایتالیا رخ می داد و به انجام می رسید، بانوی کیوانی ژنون ایریس را از آسمان به سوی تورنوس بیباک گسیل داشت. چنان افتاده بود که تورنوس در آن زمان در دره ای سپند، در بیشه نیایش ییلومنوس آرمیده بود. دخت سوماس، از میانه لبان گلغلامش، او را گفت:

«ای تورنوس! آنچه را که هیچیک از خدایان یارای آن نمی داشت که به پاس پیمانها و نیایشهایت به تو توید بدهد، گذر روزگار خود، برای تو پیش آورده است. انه شهرش را وانهاده است؛ نیز همراهانش را و ناوگانش را؛ به پالاتن و به کاشانه پادشاه او اندر راه برده است. این همه آنچه که او کرده است، نیست؛ تا به دورترین شهرهای کوریتوس فرارفته است؛ او دسته ای از لیدیان و دهگانان را گرد می آورد و آماده پیکار می گرداند. درنگت از چیست؟ سوارانت کجایند؟ ارباب ات کجاست؟ دمی را از دست مده؛ اردوگاه ترواییان را درهم بیاشوب و از جای برگن.»

او این سخنان را می گوید؛ بالهایش را فراخ برمی کشاید؛ و به سوی آسمان فرامی رود؛ و در فرازوی تند خویش، رنگین کماتی سترگ را، در زیر ابرهای انبوه، برمی نگارد. مرد جوان او را شناخته است؛ دو دستاش را به سوی پیکره های اخترین در آسمان برافراخته است؛ و به دنبال بغدخت که شتابان

می‌گریزد، این سخنان را بر زبان می‌آورد:

«ایریس! ای مایهٔ فسون و زیبایی آسمان، که تورا از فراز ابرها فرستاده است؟ و برای من، به زمین فرود آورده است؟ این روشنایی آرام، به ناگاه، از کجا می‌آید؟ من می‌بینم که میانهٔ آسمان از هم فرو می‌گشاید؛ و اختران، در زیر گنبد آن، به هرموی روانند. تویی که مرا به برگرفتن جنگ ابزار فرامی‌خوانی هرکه باشی، من از این نشانه‌های بزرگ آینی پیروی می‌کنم.»

او پس از سخن گفتن بدین سان، به رود نزدیک شد؛ از رویهٔ رود ژرف، آبی برگرفت؛ و به آیین، در آن هنگام که خدایان را نیک به نیایش می‌ستود؛ و هوا را از پیمانها و باژهایش گرانبار می‌ساخت، آن آب را برافشاند.

لشکر از چندی پیش، توانگر به اسبان، توانگر به جامه‌های تراز دوخته و به زردرهامون هموار فرایش می‌آمد: مساپ نخستین رده‌ها را راه می‌نماید و به پیش می‌برد؛ رده‌های پسین سپاه، در فرمان پسران تیروس، راه می‌سپارند. سالارشان، تورنوس در دل سپاه جای دارد. [او جنگ ابزار در دست، دیده می‌شود؛ و آنچنان بلندبالاست که به تمامی سر، از دیگران درمی‌گذرد]. به همان سان است که گائز ژرف، در آن هنگام که هفت رود آرام، آبهایش را درمی‌افزایند، خموشانه، برمی‌آید؛ به همان سان است که تیل خیزابه‌هایش را از دشتها که بدانها زرخیزشان گردانیده است، باز می‌خواند؛ و دیگریار، در بستر خویش فرو می‌گیرد. پس، به ناگاه، ترواییان ابری از گرد و غبار سیاه را می‌بینند که توده می‌شود؛ نیز تیرگیهایی را که بر هامون درمی‌گسترند. نخستین تن، کایوس، از برجی رویاروی دشمن، بانگ برمی‌آورد:

«ای همشهریان! این چرخهٔ تیره، سیاه که به سویمان می‌لغزد و پیش می‌آید چیست؟ زود، جنگ ابزار بگیرید! تیر در کمان بنهید! بر باروها

۱. این نشانهٔ آینی و مروا یکی از برجسته‌ترین نشانه‌های پیشگوی شمرده شده است. آسمان، در دیدهٔ پیشینیان، پرده‌ای می‌نمود که ستارگان را، به هنگام روزهٔ نهران می‌دارد. ایریس در زمان درنوشتن آسمان، آن را به دوپاره می‌کند؛ و اختران آشکار می‌شوند.

فراروید! هین! هین! آن دشمن است که بر ما می تازد!»

تروایان، با هنگامه‌ای بسیار، از تمامی دروازه‌ها، به درون شهر در می آیند؛ دیوارها را استوار می سازند. زیرا، انه، آن مرد برجسته و برین نبرد، آنگاه که روی به راه می آورد نیک، به سفارش، آنان را گفته بود که در نبود وی هرچه پیش آید، از سر بیباکی، به پیکاری رویاروی خطر نکنند؛ در برابر دشمن صف نیاریند؛ و ماجراجوی، در دشت به نبرد پردازند؛ بلکه در اردوگاه بمانند؛ و تنها، در پناه سنگرها، به پاسداری و دفاع از دیوارهای اردوگاه بسنده کنند. از این روی، هر چند که خودپسندی و خشم تروایان را برمی انگیزد که دست‌دست، با دشمنان بجنگند، در برابر تازنده‌ای که دشت پیرامون را فرو می‌گیرد، در پس درها می‌مانند؛ آنچه را که انه بدانان سفارش کرده است، به انجام می‌رسانند؛ و در درون برجهایشان، زیناوند در کمین دشمن می‌نشینند. تورنوس که شتایان چنانکه گویی بال می‌گشاید و می‌پرد، بر سپاهش که در رفتار بس کند بود، همراه با بیست تن از سواران برگزیده‌اش، پیشی جسته بود، به ناگهان در فرود دیوارها آشکار می‌شود. او بر اسبی تراسی با خالهایی سپید برنشته است؛ و تارک را به کلاهخودی زرین با زیور و آویزی سرخ فرو پوشیده است؛ می‌گوید:

«ای جوانان! در میان شما کیست آنکه چونان نخستین تن، با من بر دشمن برخواهد جست... هان! بنگرید!»

سپس، ژوپنش را برمی‌افزاد؛ و آن را، چونان نشانه آغاز نبرد، در هوا در می‌اندازد؛ آنگاه، نازان و خودپسند، تازان، بر هامون در می‌جهد. همراهانش و یله کنان، بدو پاسخ می‌دهند؛ و لرزان و دمان، با هنگامه‌ای هراس‌آفرین، به دنبالش می‌شتابند. آنان از آنکه تروایان خموش و بی‌جنب و جوشند، به شگفتی در می‌آیند؛ چگونه است که آن مردان، در دشت، نبرد نمی‌آزمایند؛ به رویارویی با دشمن نمی‌شتابند؛ بلکه در اردوگاه مانده‌اند! تورنوس، بی‌خویشتن

از خشم، سواره، از هرسوی به گرد دیوارها می‌گردد؛ تا مگر رخنه و راهی نیهره^۴ بیابد. آنگاه که گرگ بر درهای آغلی که در برابر آن به کمین نشسته است می‌غرد؛ باد و بارانش درهم می‌کوبند؛ شب از نیمه گذشته است؛ برگان، آسوده و بی‌گزند، در کنار مادرانشان جمع می‌کنند؛ و گرگ، ستوده از گرسنگی دیرباز که به خشمش می‌آورد، و بیتاب از گلوگاهی آغشته به خون، ددانه و هراس‌انگیز از خشم، بر شکاری که نهان از اوست برمی‌جوشد: به همان گونه، خشم مرد روتول، در برابر دیوارهای اردوگاه، لگام می‌گسلد؛ کین و تافتگی پیکرش را تا به مغز استخوانهای سختش می‌سوزد. چگونه می‌توان راهی به درون یافت و گشود؟ چگونه می‌توان ترواییان را از اردوگاه فرو بسته به بیرون راند؛ و در دشت در پراگند؟ ناوگانشان که از سویی با اردوگاه استوار شده بود، و از دیگر سویها یا با سنگرها یا با رود پاس داشته می‌شد، در نهان بود. تورنوس بدان یورش می‌آورد؛ بر همراهان پیروزش بانگ برمی‌زند که ناوگان را به آتش درکشند؛ و جوشان از شور و شتاب جنگاوری، صنوبری سوزان و پرشرار را با تمامی دست برمی‌گیرد. حضور او دیگران را برمی‌انگیزد؛ آنان نیز به کار می‌شتابند. تمامی جوانان به بافه‌های سیاه‌کاه، برای آتشسوزی، زیناوند می‌شوند؛ خانه‌های پیرامون به تاراج می‌رود؛ مشعلهای دودناک پرتوی تیره‌گون برمی‌افشانند؛ و اخگرهای ولکان، درآمیخته با خاکستر، به سوی آسمان فرامی‌روند.

ای بغان ادب و هنر! کدامین خدا ترواییان را از آتشی چنان که می‌بایست در آن می‌سوختند، بر کنار داشت؟ که شراره‌های هولبار را از کشتیهایشان راند؟ این را با من بگویید: سنت کهنه است؛ اما آوازه جاودانی است. در زمانی که انه بر ایدای فریژی ساختن ناوگانی را می‌آغازید که بدان راه به پهنه دریا برکشد، مادر خدایان، آن بانوی برمینتی، سخن گویان با ژوپتر توانا، چنین گفت:

«ای پسر! خواهشی را که مام دلبدت از تو دارد، برآور؛ از تویی که چیره گر بر اولمپی. مرا جنگلی از صنوبر بود که سالیانی دیر یازش دوست می داشتم. آن جنگل بیشه ای سپند بود، برستیغ کوه که در آن، در سایه صنوبرهای سیاه و اقراهای گشن، ارمغانها و برخانی را به من ارزانی می داشتند. این درختان را من، شادمانه، به قهرمان جوان داردانی داده ام، در آن هنگام که به ناوگانی نیاز داشت^۲. اینک هرامس سخت مرا می آزارد؛ اندیشناکی و نگرانی دلم را بی تاب می دارد. بیم و هراسم را پراکن؛ در پذیر که خواهشهای مادرت را توانی چنین بر تو باشد؛ چنان باد که هیچ سفری، هیچ توفانی این کشتیها را درهم نشکند؛ بر آنها چیرگی نیابد؛ و آنها را ناسودمند نباشد؛ زیرا بر کوهساران ما زاده و یالیده اند.»

پسرش که پیکره های آسمانی را به گردش درمی آورد، در پاسخ وی گفت:

«ای مام! سرنوشت را به کجا می خواهی ببری؟ یا آنچه برای این درختان درمی خواهی چیست؟ آیا خواست تو این است که کشتیهایی که به دست آدمیان میرا ساخته شده است، ویژگی و هنجاری نامیرا داشته باشد؛ و انه، دل آسوده از اینکه بر دشواریها و خطرهای دریایی که همواره مایه گمانمندی و اندیشناکی است چیره خواهد شد، به رویارویی با آنها بشتابد؟ کدامین خدا هرگز چنین توانی داشته است؟ نه؛ بهتر آن است که چون آنچه به یاری این کشتیهای مترگ می بایست انجام بشود، با تلاش به انجام رسید، و سالار تروایی به کشتزارهای لورانتیان بازبرده شد، من ریخت و پیکره میرا را از این کشتیها بستانم؛ و همچون نرئیدهای دوتو و گالاته که به سینه، خیزابه های کف آلوده را درمی شکافند، از آنها بعبانوانی برای دریای پهناور بسازم.»

او این سخن را گفت؛ رود برادر استیکیش، کرانه های سیلاب قیر و گردابه های سیاهش را گواه نوید و پیمان خویش گرفت؛ سرش را به نشانه

۲. او این درختان را به انه داده است. انه به ستم، دست به بیشه ای سپند نیازیده است.

پیمان جنبانید؛ و المپ، به یکبارگی، به لرزه درآمد.

پس روز نوید و پیمان فرارسیده بود؛ پارکها، در آن هنگام که تازش بداندیشانه تورنوس «مام ایزد» را هشدار داد، تا مشعلها را از کشتیهای سپند بدور دارد، رشتن رشته‌های زمانی را که رقم زده شده بود، به پایان آورده بودند. از این روی، روشنایی و فروغی نو دیدگان را، برای نخستین بار، نواخت؛ سپس، ابری سترگ را از سویی که سپیده برمی‌دمد دیدند که آسمانها را درمی‌نوشت؛ نیز آواز همسرایان ایدا فراگوش آمد؛ آوایی دهشتبار در هوا طنین افکند؛ و در گوش ترواییان و مردان روتول فروشد:

«ای ترواییان! به دفاع از کشتیهای من مشتایید؛ به هیچ روی جنگ ابزار برمگیرید؛ تورنوس دریاها را به آتش خواهد کشید؛ اما نخواهد توانست این صنوبرهای سپند را به آتش بکشد. و شماییان، ای بغبانوان دریا! ریسمانهایتان را بگسلید و پروید؛ «مادر»تان شما را بدان می‌فرماید.»

تمامی کشتیها ریسمانهای بازدارنده‌شان را می‌گسلند؛ و همچون شیران دریایی، مهمیز درپیش، در دریا فرو می‌روند؛ و به تک آبهای ژرف می‌رسند. و به شیوه‌ای معجزه‌آسا، در چهره و پیکر دخترانی جوان، برنشته بر خیزابها، دیگر بار، پدیدار می‌آیند؛ [شمار آنان شمار بدنه‌هایی مفرغی است که به رده بر کناره جای گرفته بودند].

مردان روتول گمانمند و سرگشته‌اند؛ مساپ خود هرامان است؛ اسبانش نیز سخت ترسیده‌اند؛ رود تیر با خروشی بم و رگه‌دار، دمی گمانمند و دودل می‌ماند؛ سپس، به سوی سرچشمه‌اش فرا می‌رود. اما دل استواری تورنوس، آن جنگاور بیباک بر خود درهم کوفته نشده است. او، بیباک، سپاهیان را به دلیری برمی‌انگیزد؛ و بیباک می‌نکوهدشان:

«این رخدادهای شگرف درستیز با ترواییان و به زیان آنان است. این خود ژوپیتراست که بی‌آنکه آتش و آهن روتولان را چشم بدارد مایه و سرچشمه‌توانشان که همواره از آن بهره می‌برند، از آنان می‌رباید. دیگر راهی در دریا برای آنان نیست؛ دیگر هیچ امیدی به گریز برایشان نمی‌ماند؛ نمی‌

از جهان در برابرشان بسته شده است: اما خشکی؛ آن را هم ما در چنگ داریم؛ هزاران هزار مرد، زیناوند، از مردمان ایتالیایی برپای می خیزند! تمامی پاسخهایی که خدایان داده اند و فریژیان، به خودستایی، بدانها خود را برتر می شمارند، کمترین بیمی در دل من نمی افکنند. سرنوشت را و ونوس را تنها همین که ترواییان به کشتزارهای اوزونی، اوزونی زرخیز رسیده باشند، بسنده است. من نیز، از نهانگوییهای ویژه خویش برخوردارم که یکسره از گونه ای دیگر است: آن نهانگویی آن است که به آهن، این تبار تهاکار را که بانوی مرا از چنگم بدر می آورد، ازین برگم، مردان آتره تنها کسانی نیستند که این گونه نامزا و خوارداشت را درمی یابند و از آن به خشم می آیند؛ و تنها میسن نیست که حق آن را دارد که سلاح برگردد. خواهند گفت: آیا همین بسنده نیست که آنان یک بار نابود شده باشند؟— پس می بایست که آنان، مگر یک بار خطا کار نباشند؛ و اکنون، دست کم، تمامی تبار زنان را در بیزاری و هراسی ژرف فروداشته باشند. اما آنان دل بر این سنگرها که ما را از آنان جدا می سازد، بر این خندقها که درنگ در کارمان می افکنند، استوار گردانیده اند: اینهمه بند و دیواری سست است، در برابر مرگ! آیا آنان باروهای تروا را که به دست نپتون ساخته شده بود، ندیده اند که در شراره های آتش فرو می ریخت؟ ای جنگجویان گزیده من! از شماییان، آنکه آماده است، تا با آهن، این سنگ را درهم فرو ریزد کیست؟ کیست آنکه همچون من آماده است که بر این اردوگاه که از بیم بر خود می لرزد بتازد؟ من در پیکار با ترواییان، حتی اگر اتروری به یکبارگی بدانان بپیوندد، نه به جنگ ابزارهای ولکان نیاز دارم؛ نه به هزار کشتی؛ آنان ناچار نخواهند بود که از تیرگیها یا از رُبایش زبوتانه پالادیوم، یا از کشتار نگاهبانان ارگ که به انبوهی و تودگی از پای درمی آیند، بهراسند. چنان نیست که ما خود را در شکم تاریک اسبی نهان داریم. من می خواهم، در گرمگاه و روشنایی روز، در برابر چشم همگنان، دیوارهایشان را در شراره های آتش فرو پیچم. من، نیک، به ترواییان نشان خواهم داد که آنان را دیگر کار و پیکار با یونانیان نیست؛ با جوانانی پلاسری که هکتورده سال پیرویشان را به

واپس افکند. اما اکنون که بهترین بخش روزسپری شده است، از این نخستین کامیابی در پیکار خشنود و دلشاد باشید؛ آنچه را از روز مانده است، بیاسایید؛ توانتان را تازه کنید؛ و آمادگی و ساختگی برای تازش را به من واگذارید؛ و انجام این کار را به من بسپارید.»

با اینهمه مساپ بدان گمارده شده است که دیده بانانی را در برابر دروازه‌ها جای دهد؛ تا چشم بر آنها بدارند؛ و برگرد باروها آتشی را برافروزد که در اردوهای صحرائی برمی افروزند. چهارده سالار جوان که خودهایی با زیور ارغوانی بر سر دارند و از زر می درخشند، برگزیده شده اند؛ تا به همراه سربازان روتول دیده بان دیوارها باشند؛ هر کدام از آنان بر صد جوان فرمانده است که در پی او روانند. آنان به هرسوی می دوند؛ به نوبت، به دیده وری می پردازند؛ سپس، آرمیده بر گیاهان، به نوشیدن و تهی کردن جامهای مفرغی، کوفتگی و ماندگی را از تن می زدایند؛ و تن پدram می دارند. آتشی از هرسوی می رخسند؛ مردان پاس، بازیکنان، بی آنکه بخسپند، شب را به روز می رسانند.

تروایان، از میانه سنگرهایشان، می نگرند؛ و بر فراز برجها زیناوند و آماده پیکارند. بیم آنان را انگیخته و بیتاب می دارد: دروازه‌ها را باز می یبند؛ برجها را با پلهایی به باروها می پیوندند؛ خدنگهایی را می آورند. منسته و سرست دمان سخت گرم کارند؛ آنان همان کسانی هستند که انه بنیادگر آنان را برگزیده است، که اگر پیشامدی ناساز و وارون روی داد، بر جوانان سالار باشند؛ و خداوندان و سروران اردوگاه. سپاهیان، به تمامی، خطرهایی را که می باید به جان خرید، با قرعه زنی، در میان خود بخش کرده اند؛ آنان در درازای دیوارها، به نگاهبانی می ایستند؛ هر کس، به نوبه خود، در جایگاه دیده وری خویش که او را در آن به نگاهبانی گمارده اند، به پاس می ایستد.

نیزوس، آن سرباز دلیر و بی هراس، پور هیرتا کوس نگاهبان یکی از دروازه‌ها بود؛ او یار و همراهی بود که ایداء، آن کوه شکارهای سترگ او را به نزد انه فرستاده بود؛ نیزوس در افکندن ژوپین و تیرهای سبک تیز دست و چالاک بود. او در کنار خویش، یارش اوریال را داشت؛ زیباترین جوان در میان یاران

انه که زره تروایی را برتن کرده بود؛ بر گونه هایش که هنوز با تیغ بیگانه مانده بود، گُرکی که نشانهٔ نخستین سالهای جوانی است، دیده می شد. آن دونیک یکدیگر را دوست می داشتند؛ آنچنانکه گویی دو جانند، در یک تن؛ همدوش، به پیکار می شتافتند؛ و اکنون نیز، هردوان بر یک دروازه به پاسداری ایستاده بودند. نیزوس گفت:

«اوریا! آیا خدایانند که این شور و تپش را در من می دمند؛ یا هرکس از خواست تند و تب آلودهٔ خویش خدایی ساخته است؟ دیری است که من رؤیا و آرزوی پیکار، و دست یازیدن به کاری بزرگ را در دل انگیزته می دارم: این آسودگی و آرامش دلپذیر مایهٔ خشنودی من نیست؛ می بینی که مردان روتول، چه سان خود را دل آسوده و بی دغدغه، به دست آسودگی سپرده اند. دیگر چندان فروغی در اردوگاه نمی درخشند؛ آنان، رسته از هر اندیشه و پروا، سرمست از خواب و باده، آرمیده اند؛ خموشی تا دوردست سایه گسترده است. پس بدانچه من در اندیشهٔ آنم گوش فرادار؛ این اندیشه ای است که در من سر برآورده است: همگان، مردم و کهنسالان آرزو می برند که انه را بازخوانیم؛ پیکهایی را به سوی او گسیل داریم؛ تا ما را خبرهایی راست و بی چند و چون از او بیاورند. اگر آنچه را که من برای تو درخواست به من نوید دهند، می انگارم که می توان در فرود این برآمدگی، راهی به دیوارها، بندها و باروهای استوار پالانته یافت. این در گرو آن است که آنچه را برای تومی خواهم به من نوید دهند؛ زیرا در آنچه به من بازمی گردد، تنها سرافرازی و ناماوری مرا بسنده است.»

اوریا، سرگشته، خیره از شیفگی و شوری چنان والا به سرافرازی و نامداری، بی درنگ، در پاسخ دوست پرشور و آتشین خویش گفت:

«چه می گویی؟ ای نیزوس! آیا تو روا نمی داری که من در این کردار سترگ تو را یار و هنباز باشم؟ آیا من تو را و اخوهم نهاد که به تنهایی به پیشباز خطرهایی چنین بشتابی؟ بدین گونه نیست که پدرم، اُوفلیس جنگجوی مرا، در میانهٔ هراس از آزار و تازش یونانیان و در دامان آزمونها و رنجهای تروا پرورده و آموخته است؛ نیز بدین گونه نیست که من در کنار تو، از آن زمان که در پی انه

بزرگوار و گرانمایه روان شده‌ام؛ و سرنوشت بشکوه او را پذیرفته‌ام، رفتار کرده‌ام. من در سینه، آری! در سینه، دلی دارم که فروغ روز را خوار می‌دارد؛ دلی که سنجش و داوریش این است که اگر آن سرافرازی و بزرگی که توبه سویش می‌شتابی، به بهای زندگی فرادست آورده شود، بهایی بسیار نیست.»

نیزوس در پاسخ وی گفت:

«من هرگز در پی آن نیستم که در دلیری تو گماتمند باشم؛ نه؛ مرا چنین حقی نیست. به همان سان که من به راستی بدان باور دارم، باشد که ژوپتر بزرگ، یا هر خدایی دیگر، به مهر و یاری در کردار من بنگرد؛ و مرا پیروزمند، به نزد تو باز آورد! اما تو آنچه را که در ماجراهایی چنین می‌باید بدان خطر کرد می‌دانی؛ اگر بازی بخت، یا یکی از خدایان سبب شود که کار به دلخواه ما، انجام نپذیرد، من می‌خواهم که تو، پس از من، زنده بمانی؛ تو در سالیانی از زندگانی هستی که به زیستن شایسته‌تری. بهتر آن است که کسی باشد که مرا از آورد گاه بدر برد؛ یا مرا به زربخرد؛ یا به خاکم بسپارد؛ یا اگر بخت چنانکه رسم و راه اوست، وی را به انجام این کار دستوری نداد، ارمغانهای سوگ و مرگ را به روان سرگردان من ارزانی دارد؛ و مرا با برافراختن گوری گرامی بشمارد. من نمی‌خواهم که مایهٔ درد و اندوهی چنین برای مادر تیره‌روزی بشوم که در میان مادرانی بسیار، تنها کسی است که یارسته است پورش را دنبال کند؛ تنها مادری است که باروهای آسست بزرگ را خوار و بی‌ارج شمرده است.»

اما اوریال در دنبالهٔ سخن گفت:

«اینهمه تلاشی است برای آنکه به بیهودگی مرا با بهانه‌هایی بی‌بنیاد سرگرم داری. عزم من استوار است؛ آن را دیگرگون نخواهم کرد. بشتابیم!»

او، بی‌درنگ، دیده‌بانان را از خواب برمی‌انگیزد؛ آنان، به جای وی، به دیده‌بانی می‌ایستند؛ پس از وانهادن دیده‌بانی، با نیزوس همراه می‌گردد؛ هر دو به نزد پادشاه می‌روند.

زمانی بود که همهٔ آنان که بر زمین می‌زیند و دم می‌زنند، در خواب،

آسایش و رهایی از خارخارها و نگرانیهای زندگی و فراموشی رنجهایشان را می‌جویند. سالاران بنیادین تروایی و جوانان گزیده، دربارهٔ کار و بار دشوار دولت، به کنکاش و گفتگو سرگرمند: چه می‌باید کرد؟ آیا می‌باید پیکی را به سوی انه فرستاد؟ آنان، ایستاده، در میانهٔ اردوگاه و در میدان نبرد و آورد، بر نیزه‌های بلندشان پشت داده‌اند؛ و سپرهایشان را در دست دارند. در این هنگام، نیزوس، نیزاوریا را همراه با او درمی‌خواهند که به انجمن کنکاش پذیرفته شوند؛ و در این خواست پای می‌فشارند: کاری است بس ارجمند، و می‌سزد که در آن بیانده‌شدند و کنکاش کنند. ایول نخست کمی است که به نیکی شور و شتاب آنان را پذیرا می‌شود؛ و رشتهٔ سخن را به دست نیزوس می‌دهد. پس پورهیرتا کوس می‌گوید:

«ای یاران انه! با پذیرندگی و همداستانی، به سخنان ما گوش فرا دارید؛ و بر پایهٔ جوانیمان، در آنچه که می‌خواهیم به انجام برسانیم داوری مکنید. روتولان که خواب و باده آنان را از هر پروا و چاره‌اندیشی بدور داشته است، خاموشند. ما جایی را بس شایسته برای بیرون‌شدی نهانی در نظر گرفته‌ایم؛ چهارراهی که دو جاده در آن به هم می‌رسند؛ و در کنار نزدیکترین دروازه به دریاست. آتوها در آنجا فرو مرده‌اند؛ دودی سیاه به سوی ستارگان برمی‌رود. اگر شما ما را دستوری بدهید تا از این امکان بهره‌جوییم؛ و در جستجوی انه، به سوی دیوارهای پالانته بشتاییم، به زودی او را در اینجا خواهید دید که پس از کشتاری مترگ، از پیکره‌ها و نشانه‌های پیروزی گرانبار است. ما، به هیچ روی، در راه سرگردان نخواهیم شد. در شکارهای پی در پیمان، در ژرفای دره‌ای تاریک، نخستین خانه‌های شهر را دیده‌ایم؛ و گذر رود را، به یکبارگی، شناخته‌ایم.»

پس آلتس، گران و فرسوده از پیروی، و برخوردار از کاردیدگی و آزمودگی بسیار، بانگ برآورد:

«ای خدایان میهن که همچنان در پاسداری از تروا پایدارید! با همهٔ تیره‌روزیهایمان، شما آمادهٔ آن نیستید که ما را به نابودی بکشانید؛ چه آنکه در

میان جوانان ما، جانمایی چنین والا را، دلیریهایی چنین سترگ را برانگیخته اید!»

او، سخن گویان بدین سان، شانه‌های آنان را می‌گرفت؛ دستانشان را می‌فشرد؛ و چهره‌شان را در سرشک خویش می‌شست:

«ای جوانان! کدامین پاداشها را آن ارج و شایستگی است که همسنگ و هم‌ارز با کاری چنین درخشان و نمایان باشد! خدایان و پارسایان نخست زیباترین پاداشها را ارزانیان خواهند داشت؛ اما دیگر پاداشها؛ شما دیری دریافت آنها را از انۀ پرهیزگار و خدائی‌ترس چشم نخواهید داشت؛ و آسکاین جوان هرگز خدمتی چنین بزرگ را از یاد نخواهد برد.»

آسکاین، در دنباله سخن، گفت:

«بی‌گمان چنین است؛ بازگشت پدرم تنها امید من به رستگاری است؛ و ای نیزوس! من خدایان بزرگ دودمانی را، خدایان خانگی آسارا کوس را، پرستشگاه وستای سپید را، به گواه می‌گیرم که همه آنچه را که از بخت نیک و زدن استواری می‌توانم داشت، آن را در سینه شما می‌نهم. پدرم را به من بازآورید؛ حضورش را به من بازگردانید. آنگاه که او بازآید، همه چیز روشن می‌شود. من دو جام سیمین را که به نگاره‌هایی برجسته آراسته است، به شما خواهم داد؛ همان جامهایی را که پدرم، آنگاه که بر آریسا پیروز شد، از این شهر آورد؛ نیز دوسه پایه را؛ دو تالان بزرگ زر را؛ جامی فراخ و باستانی را که دیدون سیدونی به من داد. اگر پیروزی دل مرا بر دارندگی ایتالیا آسوده گرداند؛ اگر من چوگان فرمانروایی را فراچنگ بیاورم؛ و اگر من بهره خویش را از دستاوردهای پیکار به قرعه بیابم، تو تورنوس را دیده‌ای که برنشته بر کدامین اسب و سراپا زرین، فروپوشیده در کدامین زره پیش می‌آمد، خوب، آن اسب را، آن سپر را، آن زیور ارغوانی را به کناری خواهم نهاد تا بخشیده نشوند؛ اینهمه، ای نیزوس! از هم اکنون پاداش تست. افزون بر آن، پدرم، به دوازده کنیز زیبا و دوازده بندی، همگان با جنگ ابزارهایشان، تو را ارمغان خواهد داد. زمینهایی را که از آن پادشاه لاتینوس است، از آن خود او، بر

اینهمه بیفزای. اما درباره تو، ای نوجوانی که ما می بایدت بزرگ بداریم. من که بیش از همگنان همال و همسال تو می توانم بود، دلم را یکباره بر تو برمی گشایم. تو را برمی گزینم که در همه شیب و فرازهای زندگی یار و همراهم باشی. من بی تو هیچ سرافرازی و شکوهی را از آن خویش نخواهم شمرد. در روزگار آشتی، آنچنانکه در جنگ، در انجمن کنکاش، آنچنانکه در تلاش و کردار، تو از دل استواری و اعتماد من، به یکبارگی، برخوردار خواهی بود.»

اوریا ل در پاسخ او گفت:

«روزگار هرگز مرا فروتر از این کردار دلیرانه نشان نخواهد داد. این است آنچه من می توانم آن را استوار بدارم — اگر چند بخت مرا سازگار و خجسته باشد، یا نه. اما فراتر از همه این مهر و نواختها، مهر و نواختی هست که من آن را به فروتنی، درمی خواهم: مرا مادری است از تبار کهن پریام؛ او خواسته است در پی من بیاید؛ و از نگونبختی، نه سرزمین ایلون، نه دیوارهای پادشاه آست هیچیک او را در خود فرو نگرفته است؛ و از همراهی با من باز نداشته است. او از خطرهایی که من به رویارویشان می شتابم نا آگاه است؛ و من بی آنکه بدرودیش بگویم، او را وامی نهم. من «شب»^۳ را و دست راست تو را به گواه می گیرم که: نمی توانسته ام دیدن سرشکهای او را برتابم. اما تو؛ خواهش از تو این است که زن بینوار آرام دل دهی؛ و در تنهایی و وانهاد گیش، او را یاور باشی. بگذار که من این امید را با خود به همراه ببرم؛ بدین سان، با گامهایی استوارتر، به پیشباز خطرها خواهم رفت.»

داردانیان، آشفته و انگیخته، می گریستند؛ پیش از دینگران، ایول می گریست؛ زیرا این نما و نگاره مهر و دلسوزی خود او را بر مادر فریادش می آورد؛ و دلش را می فشرد. پس گفت:

«آرام باش؛ همه چیز چنان خواهد بود که سزاوار نقشه ها و کردارهای

۳. او «شب» را فرامی خواند؛ زیرا سایه او، در انجام کردار بیباکانه اش، یاور و نگاهبانش خواهد بود.

بزرگ تو باشد. مادر تو مام من خواهد بود: تنها آنچه او را، چونان مام من، کم خواهد بود نام کرئوز است. کسی که پسری چون تو را به جهان آورده است، شایستهٔ برترین نواختهاست. فرجام کردار تو هر چه باشد، من این سر را که پدرم همواره بدان سوگند یاد می‌کند، به گواه می‌گیرم: هر آنچه را که من نوید داده‌ام که در بازگشت، اگر کار با کامیابی به انجام برسد، به تو بدهم آن را به مادرت و به آن کسان که از خون و تبار تو آند خواهم داد.»

او، گریان، این سخنان را می‌گوید؛ سپس شمشیری را با دستهٔ زرین و نیامی از عاج که به شایستگی آن را می‌برازد، از شانه برمی‌گیرد؛ این شمشیر شاهکاری است ساختهٔ لیکائون، هنرمند بزرگ گنوسی. منسته چرمه و پوست شیری را به نیزوس می‌دهد که پشمهایش برافراشته است؛ آلیس وفادار خود خویش را به او می‌دهد؛ و خود او را می‌ستاند. دو مرد جوان، نینگ زیناوند، بی‌درنگ، گام در راه می‌نهند. تمامی سالاران تروایی، جوان و پیر، نیایشها و بازهایشان را تا دروازه‌ها با آنان همراه می‌کنند؛ و ایول زیبا که برای نشان دادن دلیری و نگرانیهای مردی بالیده و پرورده، چشم به راه سالیان نمی‌ماند، آنان را برمی‌گمارد که پیغامهایی بسیار را از او به پدرش برسانند؛ اما بانه سرد اینهمه را از هم می‌پراکنند؛ و از آنها ارمغانی تباه و بیهوده برای ابرها می‌سازد.

آنان برون آمده‌اند؛ از خندق گذشته‌اند؛ در تیرگی شب، به اردوگاه می‌رسند؛ اردوگاهی که برای آنان سرنوشت آفرین است؛ و فرجام زندگیشان در آن خواهد بود؛ امانه؛ آنان، پیش از آنکه شماری از دشمنان را مایهٔ نابودی شوند، جایی جای، در میان گیاهان، پیکرهایی آرمیده را می‌بینند که خواب یا مستیشان از پای در انداخته است؛ و بر کرانه ارابه‌هایی را که مالبندها را افراخته در هواست؛ مردانی را که بر ساخت و ستام اسبان یا بر چرخها خفته‌اند؛ نیز جنگ ابزارها و آوردهای باده را که پراکنده بر خاک افکنده شده است. نخست، پور هیرتا کوس رشتهٔ سخن را به دست می‌گیرد:

«اوریا! می‌باید گستاخی و یارای انجام کار را داشته باشیم! زمانی

شایسته و دماز برای انجام کار ما را بدان می خواند. راه آن است. تو، برای آنکه هیچ نگهبانی به ناگاه از پشت بر ما نتازد، به پاسداری، تا دور را بنگر. من، به روفتن گذرگاه می روم؛ و راهی فراخ را برای تومی گشایم.»

او این سخن را می گوید؛ سپس خاموش می ماند؛ آنگاه، بی درنگ، تیغ در دست، به رامیس شکوهمند که برپشته ای بلند از قالیها بررفته بود؛ و با همه ششهایش، خرناسه می کشید می تازد. او پادشاه و توأمان با آن، گرامیترین پیشگوی در چشم شاه تورنوس بود؛ اما دانش آینده نگریش نتوانست او را از مرگ جانخراش برهاند. نیزوس، درست در کنار او، سه تن از خدمتگزاران رموس را که آشفته در میانه جنگ ابزارها خفته بودند، سر می برد؛ سپس میرآخور و ارابه ران او را که در فرود اسبانش می آسود؛ و سر آویخته وی را از گردن می گسلد. او به همان سان، سر خداوندگار و سرور آنان را می برد؛ و تنه اش را وامی نهد که خون از آن بجوشد و با قطره هایی درشت فروریزد؛ تا از خون تهی شود. از زمین و بستر که بدین خون سیاه آغشته است، بخار برمی خیزد. اینک نوبت مرگ به لامیروس، به لاموس، و به سرانوس جوان می رسد؛ او دیری از شب را به برد و باخت گذرانیده است؛ سرانوس از زیبایی چشمگیر برخوردار بود؛ و در شکسته خدای باده که او را نیک به کار گرفته بود، می آرمید؛ نیکبختا او، اگر درازای بازیش را با درازای شب هماهنگ و همسان می کرد؛ و اگر زمان بازیش را تا سپیده دم می گسترده. به همان گونه، شیری شرزه و نیک گرسنه که تنها از گرمنگی ددانه اش پیروی می کند، آغلی آکنده از گوسپندان را به آشوب درمی کشد؛ آن دامهای خموش از هراس و لرزان را با پوزه ای خون آلود، از هم می دزد؛ به کام درمی کشد.

اوریاال کم از او کشتار نمی کرد. او نیز، انگبخته و دژر بوده خشم و کین، در گذار خویش، به بازی بخت، بسیار کسان را ناشناخته درمی افکند؛ فادوس را؛ هربروس را؛ رتوس را؛ آباریس را؛ او همگان را به ناگاه و نا آگاه فرو می کوبد و از پای درمی اندازد؛ مگر رتوس را که هوشیار می نگریست و همه چیز را می دید؛ اما دستخوش هراس، خود را در پس جامی سترگ فرو

می نهفت. در آن هنگام که برمی خاست، اوریاال شمشیرش را تا دسته در سینه او فرو برد؛ و آن را همراه با زندگی وی از سینه اش بدر کشید. رتوس جاتی ارغوانی رنگ از دهان برمی آورد؛ و با بدر ریختن موجهایی آمیخته از باده و خون، جان می بازدهد. اوریاال، جوشان، کشتار نهانی خویش را دنبال می گیرد. اینک او به جایی که مساپ در آن آرمیده بود، نزدیک می شد. او در آنجا واپسین آتشها را می دید که گرم فرو مُردند؛ و اسبان را می دید که بهنجار بسته شده اند؛ و مَرغها را می چرند؛ در این زمان، نیزوس که درمی یافت شور و هوسی دمان به کشتار در او برانگیخته شده است، به وی گفت:

«کار را وانهم؛ روز که شاید برای ما بی شگون و مرگبار باشد، به زودی فرامی رسد. ما، به بسندگی، کین خویش را ستانده ایم. راه در میانه دشمنان گشاده شده است.»

آنان چیزهایی بسیار را که از سیم ستبر ساخته شده است و آنها را از جنگاوران برگرفته اند، و جنگ ابزارها و جامهای فراخ و نیزقالیهای گرانبها را فرو می نهند. اوریاال زیورهای گرد و زرین رامنس را با نگاره هایی برجسته که او بر سینه می نهاد می بیند؛ و بَرَبندش را که به گویهایی زرین آراسته است؛ و آن را در گذشته، سدیکوس بس توانگر برای رمولوس تیور فرستاده بود؛ زیرا می خواست او را، هر چند دور از خویش، با رشته های دوستی و میهماننوازی به خود در پیوندد. در آن هنگام که رمولوس مُرد، آن رابه نواده اش بخشید؛ اما پس از مرگش، مردان روتول، در میان دستاوردها و ربهوده های جنگی، آن را به دست آورده بودند. اوریاال این بر بند را به تندی برمی گیرد؛ و اندک زمانی آن را از شانه های نیرومندش می آویزد. سپس خود مساپ را که تو گویی برای او ساخته شده است و زیوری در میانه اش آن را می آراید، بر سر می نهد. هردوان از اردوگاه بدر می روند؛ و به مکانهایی کم خطرتر راه می برند.

با اینهمه، طلایه ای از اسواران که از شهر لاتینی رهسپار شده است، در آن هنگام که بخش دیگر سپاه با فرمان تازش در هامون درنگ کرده است، پیش می آید و پیامهایی را برای شاه تورنوس می آورد. آنان سیصد سپاهی سپردارند،

در فرمان وُلّیس. آنان دیگر به اردوگاه نزدیک شده‌اند؛ و به دیوارها رسیده‌اند که از دور دو مرد جوان را می‌بینند که در کوره‌راهی اریب، در سوی چپ پیش می‌آیند. در تیرگی شب که به دشواری چیزی در آن دیده می‌شد، خود اوریال، آن مرد فراموشکار راز او را آشکار ساخت؛ خود در فروغ ماه رخشید. این درخشش بی‌پی‌آمد نبود. ولسنس، از میانهٔ گروهش فریاد برمی‌آورد:

«شما که در آنجا هستید، از رفتن بازمانید. چرا این راه را در پیش گرفته‌اید؟ شما، پوشیده در این زره، کیانید؟ به کجا می‌روید؟»

آنان هیچ پاسخی نمی‌دهند؛ بر شتاب گریزشان در جنگل می‌افزایند؛ و خود را به تیرگی شب می‌سپارند. سواران به دهانهٔ راهها که بدانها آشنایند می‌تازند؛ و بدین سان راهها را از هرسوی فرومی‌بندند.

جنگل بس دور دامان گسترده است. جنگلی که بوته‌ها و بلوطهایی از گونهٔ کوتاه و سیاه در آن تیغ‌وار بالا برافراخته‌اند؛ و آکنده از انبوه خارهاست. تنها نشانه‌هایی اندک از پای در مرغزار تاریک می‌رخشید. تیرگی شاخه‌ها، و گرانی ربنده‌های جنگلی اوریال، راه سپردن را بر او دشوار می‌داشت؛ و هراس او را به بیراهه درمی‌افکند. نیزوس می‌گریزد؛ او، از پیش، بی‌آنکه از اینهمه چیزی بداند، از دشمنان و از مکانهایی گریخته بود که از آن پس، به نام آلب، آلبی نامیده شد؛ شاه لاتینوس را در آن زمان آغلهایی بلند در آنجا بود. آنگاه که نیزوس ایستاد؛ و بیهوده به واپس نگریست؛ دوستش ناپدید شده بود:

«ای اوریال تیره‌روز! در کجایت وانهاده‌ام؟ چگونه با برگشتن از این راه دشوار ورنجبار در این جنگل که به نابکاری، نهان ما را آشکار می‌دارد، تورا باز یابیم؟»

او، بی‌درنگ، باز می‌گردد؛ نشانه‌های پای را برمی‌رسد و دنبال می‌کند؛ در میانهٔ بوته‌ها و درختچه‌های خموش، سرگردان می‌ماند.

نیزوس آوای اسبان را می‌شنود؛ هنگامه و بانگ‌زدنها را به هنگام پیگرد می‌شنود؛ اوریال را می‌بیند که زمین و شب بدو خیانت ورزیده‌اند؛ و دیوانه‌وش از تازشی ناگهانی و پر گیرودار، به بیهودگی، در برابر یگانی از

سپاهیان که به ناگاه بر او تاخته‌اند و او را درمی‌کشند، به تلاش و تکاپویی بی‌سرانجام دست یازیده است. چه می‌بایدش کرد؟ با کدامین نیروها، با کدامین جنگ ابزارها، می‌باید دوستش را رهانید؟ آیا می‌باید خود را در میانه دشمنان درافکند؟ تا بمیرد؛ و از آسیبها و ریشها به سوی مرگی مایه سرافرازی و نازش بشتابد؟ او، بازوان به واپس برده، ژوپنش را برمی‌افرازد؛ و در آن هنگام که به ماه در فرازنای سپهر می‌نگرد، بدین سان، از سر نیایش با او سخن می‌گوید:

«ای بغبانو! مرا یار و دمساز باش؛ مرا در کردارم یاری رسان؛ ای مایه نازش اختران! ای نگاهبان پیشه‌ها! ای درخت لا تون! اگر روزگاری پدر من، هیرتا کوس، به نام من ارمغانهایی را به مهرابه‌های تو پیشکش داشته است؛ اگر من خود ارمغانهایی را که دستاورد شکارهایم بوده است، بر آنها برافزوده‌ام؛ و آنها را از گنبد پرستشگاهت فرو آویخته‌ام؛ یا بر سردر سپندش فرو کوفته‌ام، مرا یار باش! هراس را در دل این گروه مردان درافکن؛ و تیرهای مرا در میانه هوا راه بنمای.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و با همه تلاش و نیرویش ژوپین آهنین را درمی‌اندازد؛ ژوپین برمی‌پرد؛ سایه‌های شب را فرو می‌شکافد؛ و می‌آید؛ تا در برابر سولمون، در سپروی استوار جای گیرد؛ ژوپین در سپر پاره پاره می‌شود؛ و پس از شکافتن چوب، از دل جنگاور درمی‌گذرد. مرد درمی‌غلند؛ جویباری از خون گرم را از دهان برمی‌آورد؛ و در آن هنگام که دیگر پیکرش مرد شده است، خرناسه‌هایی دیرباز پهلوهایش را به جنبش درمی‌آورد. به هرسوی، می‌نگرند. پس نیزوس که بیباکتر شده است، تیری دیگر را از بلندای گوش برمی‌افرازد. در آن هنگام که سواران تکاپویی دارند، ژوپین پرتاب می‌شود؛ آوایی تیز از آن برمی‌خیزد؛ و دو گیجگاه تاگوس را فرو می‌شکافد؛ و آغشته به خون، در میانه مغز از جستن باز می‌ماند. ولسنس، تیز و تند، از خشم می‌توقد؛ او، در هیچ جای، نه بازویی را می‌بیند که این تیرها را درافکنده است؛ نه می‌داند که خشم خویش را بر که می‌باید فروریزد.

«اما تو؛ دست کم آن است که به خون گرم و تازه خویش، مرگ این دو مرد را بها خواهی پرداخت!»

او این سخن را می‌گوید؛ و تیغ در مشت، به آهنگ کشتن اوریال، به سوی او می‌رود. پس نیزوس، نیک هراسیده، آسیمه و بی‌خویشتن، فریادی برمی‌آورد: او نمی‌تواند بیش از آن در تیرگی نهفته بماند؛ و در برابر درد بزرگش پایداری ورزد:

«منم! منم! منم که اینهمه را انجام داده‌ام. ای روتولان! سلاحهاتان را به سوی من برگردانید! خطا کار منم. او به هیچ کاری نیارسته است؛ نتوانسته است هیچ کاری را به انجام برساند. من آسمان و اختران را که بر اینهمه آگاهند، به گواه می‌گیرم. او تنها بیش از آنچه می‌بایست دوست نگویختش را دوست داشته است.»

او، بدین سان، سخن می‌گفت: اما تیغ که به نیرو به پیش رانده شده بود، از پهلوه‌های مرد جوان گذشته است؛ تیغ سینه سپیدش را از هم می‌درد. اوریال، در مرگ خویش، درمی‌غلتد؛ اندامهای زیبایش در خون شسته می‌شود؛ و سر دَرشکافته‌اش بر شانه‌هایش فرو می‌افتد. به همان گونه، گلی زیبا و رخشان که به تیغه خیش بریده شده است، اندک اندک می‌پژمرد؛ و می‌میرد؛ یا به همان گونه، کوکنارها، بر ساقه‌های فرسوده‌شان، در زیر رگبار تند و گران، می‌خمند. اما نیزوس به میانه روتولان درمی‌جهد؛ او تنها ولسنس را می‌جوید؛ تنها به او می‌اندیشد و او را می‌خواهد. دشمنان، همگنان تنگ درفشده بر گرد او، می‌کوشند تا نیزوس را از وی دور دارند. او، کم از پیش، مرد روتول را بیم نمی‌دهد؛ شمشیرش را آذرخش آسا می‌چرخاند؛ تا آن را درست در برابر او، در دهان خندان‌ش فرو کند؛ نیزوس، میران، زندگی را از دشمنش می‌ستاند. و دَرسفته و فروشکافته از کوبه‌ها و زخمها، خود را بر پیکر بیجان اوریال درمی‌افکند؛ و تنها در آن زمان است که آرامش و آسودگی مرگ او را درمی‌یابد.

ای جفت فرخنده‌روز! اگر سروده‌های مرا توانی باشد، روزگار هرگز نام

شما دوتن را از یاد مردمان، در سده‌ها، نخواهد سرد؛ آری! تا آن هنگام که دودمان‌انه بر تخته‌سنگی ستوار و بی جنبش که کاپیتول است باشند خواهد بود؛ و مهستانِ رومی بر جهان چیرگی و فرمان خواهد داشت.

روتولان که در پی پیروزی‌شان از ربوده‌ها و یافته‌های جنگی باری بردوش دارند، لاشهٔ ولسنس^۳ را به اردوگاهشان می‌برند. آشفتگی و آندوه در اردوگاه کم از آن بزرگ نیست؛ رامنس را بیجان یافته‌اند؛ نیز دیگر سالاران، سرانوس و نوما را که در همان کشتار درهم پیچیده شده‌اند. مردمان بر گرد این لاشه‌ها بر گرد این میرندگان، فراهم می‌آیند؛ نیز در جایی که اندکی پیش به کشتاری چنان دست یازیده‌اند که هنگامهٔ آن هنوز گرم است؛ وجویارهایی از خون کف‌آلوده، به سرشاری، از کشتگان در آن روان. در میانهٔ مانده‌های دو مرد تروایی، خود درخشان مساپ و زیورهای سینه‌پوشش را که با آن مایه رنج و تلاش به دست آورده شده بود، به یکدیگر نشان می‌دهند و بازمی‌شناسند.

دیگر، «سپیده‌دم» بستر ارغوانی تیتون را وامی‌نهد؛ و می‌آغازد به اینکه زمین را در فروغی نو فروبشوید؛ دیگر، خورشید می‌درخشد؛ و هر چیز رنگ خویش را بازیافته است که تورنوس، خود، ساختهٔ پیکار و زیناوند، جنگاوران را به برگرفتن سلاح می‌خواند؛ هریک از سالاران گروههای زره‌پوش را در هنجار پیکار سامان می‌دهد؛ با هر هیاهوی و خبری که می‌رسد و درمی‌گسترده خشم و خروششان برمی‌افزاید. فزون بر آن، سرهای اوریال و نیزوس را بر نوک نیزه برمی‌افرازند؛ آن تندیس‌ها و نشانه‌های اندوهبار پیروزی را؛ و با قریادهای بلند، سرها را در هر سوی می‌گردانند. همراهان سخت و پرتوان‌انه سپاهیان‌شان را بر باروهای چپ سامان داده‌اند. (زیرا سوی راست به یاری رود استوار داشته شده است). آنان بر خندقهای سترگشان فرمانده‌اند؛ و جای گرفته بر فراز برجها، از دیدن سرها سخت نگرانند؛ و در همان هنگام، نیک، دل‌هایشان به درد آمده است؛ سرهای آن تیره‌روزان که به نیکی می‌شناختندشان: و خونی

۳. ویرژیل در اینجا به نام روتول همهٔ آن لاتینان را می‌خواهد که با آنه در پیکار آمد.

سیاه از آنها برمی‌تراوید.

با اینهمه، ایزد «آوازه»، آن پیغام‌آور تیزبال در شهر هراسیده به هر سوی می‌دود؛ و خبر مرگ اوریال را به گوش مام وی می‌رساند. به ناگاه، گرمای زندگی از استخوانهای زن نگوینبخت رخت بر بسته است؛ دوکهایش از دستانش فرو افتاده‌اند؛ گلولهٔ پشمش از هم گشوده شده است. زن بد اختر برمی‌جهد؛ و با شیونهای زنانه، موی از سر برمی‌کند؛ دیوانه‌وش، نخست به سوی باروها، وردهٔ نخستین می‌شتابد. جنگاوران، خطرهای، پرتابه‌ها، همه در چشم او ناچیز و نابودند؛ اما آسمان را از ناله‌هایش می‌آکتد:

«آیا بدین سان است، ای اوریال! که من تو را باز می‌بینم؟ تویی که سالخوردگی مرا پشتوانی دیر رسیده بودی، توانسته‌ای تنهایم بگذاری و بگذری؟ ای سخت‌دل! حتی بر مادر بینوایت روا نداشته‌اند که تو را در آن هنگام که به سوی خطرهای چنان بزرگ می‌رفته‌ای، بدرود گوید. ای دریغ! تو بر خاکی ناشناخته، توشهٔ سگان و مرغان لاتیوم، در افتاده‌ای؛ و من، مادرت، نه آیین موگ و خاکسپاریت را برگزیده‌ام؛ نه دیدگانت را فرو بسته‌ام؛ نه ناسوره‌ایت را فرو شسته‌ام؛ نه پیکرت را بدین بافته که شبان‌روزان برای تو اش می‌بافته‌ام، پوشیده‌ام؛ بافته‌ای که مایهٔ آرامش دل من می‌شد؛ و نگرانیها و دلواپسیهایم را چونان زالی پیر می‌زدود. در کجایت بجویم؟ پیکرت، اندامهای از تن جدا شده‌ات، پاره‌های لاشه‌ات اینک در کدامین گوشهٔ زمین افتاده‌اند؟ آنچه من در برابر چشم دارم، تنها چیزی است که تو برایم باز می‌آوری؟ آیا برای همین است که من خشکیها و دریاها را در نوشته‌ام؟ ای مردان روتول! اگر اندکی دل بر من می‌سوزید، پیکر مرا بشکافید؛ تمامی تیرهایتان را بر من در اندازید؛ کشتن را از من بیاغازید: باشد که تیغ شما مرا از میان بردارد! یا تو، ای پدر توانای خدایان! مرا از مهر و بخشایش خویش برخوردار گردان؛ به درختی از آذرخشت سر هولبارم را به

تارتار در انداز؛ زیرا به شیوه‌ای دیگر نمی‌توانم رشته زندگی را که باری است بر دوشم بگسلم.»

این ناله‌ها که با حق‌ها گریه برآورده می‌شد دلها را می‌لرزاند؛ اندوه و فغان همه رده‌های سپاهیان را، یکی پس از دیگری، به ناله درمی‌آورد؛ دلیرها را درهم می‌کوفت؛ جنگاوران را به ناتوانی و سستی دچار می‌ساخت. ایدائوس و آکتور، به دستور ایلیونه و ایول که سرشگ از دیدگان می‌باریدند، زن شوربخت را می‌گیرند؛ و به کاشانه‌اش می‌برند؛ او را که شیونها و زاریهایش، از درد، جانها را به آتش می‌کشید.

اما از کرتای مفرغین آوایی هراس آور در دوردست طنین افکنده است. هنگامه‌ای در پی آن برمی‌آید؛ و آسمان از آن می‌غرزد. مردان ولسک، به یکباره، با به هم پیوستن و سپر بر سر آوردن «لاک‌پشتی» را ساخته‌اند؛ و می‌شتابند؛ آماده می‌شوند که خندقها را بیاکنند؛ نرده‌ها را برکنند. پاره‌ای جای شایسته برای درآمدن در شهر را می‌جویند؛ نیزجهایی را که بتوان نردبانها را بر آنها نهاد؛ و از دیوارها برآمد؛ جایی را که رج سپاهیان در آنجا کمتر ستر و انبوه باشد؛ و در میانه رده‌ها جدایی و گشادگی فزونتری بتوان یافت. تروایان، از دیگر سوی، هرگونه پرتابه‌ای را بر آنان فرو می‌بارند؛ و آنان را به یاری چوبدستهای بلند و آهنین چنگک، با کوبه‌هایی گران به پس می‌رانند؛ چونان مردمانی که جنگی دیربازشان به پاسداری از باروها خوگیر گردانیده است. سنگهایی خردکننده را می‌غلطانند؛ تا در نخستین زمان شایسته، آن گنبد پولادین را که تازندگان با سپرهایشان ساخته‌اند از هم بپاشند؛ هرچند که لاتینان از این روی، کم از پیش جوشان و انگیخته نیستند؛ تا در زیر پوسته ستر «لاک‌پشتان» هر کوبه‌ای را، بی‌باک، برتابند. اما آنان نمی‌توانند دیری ایستادگی ورزند. تروایان، در آنجا که دشمن توده می‌شود و آنان را بیم می‌دهد، سنگی گران و غول‌پیکر را می‌لغزانند و فرو می‌هلند؛ سنگ روتولان را درگستره‌ای فراخ درهم می‌شکنند؛ و بام سپرینه‌شان را از هم می‌پاشد. روتولان، سرکامه بیباکشان، از پیکاری که

در آن دشمن را نمی بینند به ستوه می آیند؛ و به یاری جنگ ابزارهای انداختنی است که می کوشند ترواییان را از جان پناههایشان برانند. مزانس در جایی دیگر، با هنجار و چهره‌ای هولیان در دست اتروسکیث، صنوبری سوزان را برمی افرازد؛ و شراره‌هایی دودناک را درمی اندازد. مساپ خود، آن رام کننده اسبان، آن پور نپتون نرده‌ها را درهم می شکند؛ و نردبانها را برای فرارفتن بر دیوارها می خواهد.

ای شماییان! ای بغای هنر و ادب، و تو، ای کالیوپ!، به فروتنی، از شماییان می خواهم که ترانه‌هایم را در دل من درافکنید؛ مرا بگوید که تورنوس از آن پس کدامین کشتارها، کدامین خاکسپاریها را به انجام رسانید؛ هر رزمنده‌ای کدامین جنگاوران را به اورکوس فرستاده است؛ با من تومار این جنگ سترگ و خونبار را فرو گشایید. اینهمه ای بغبانوان! شما را دریاد است؛ و می توانید آنها را فریاد ما آورید.

برجی بود که با نگاه به دشواری می توانستند بلندایش را بسنجند؛ این برج که پلهایی بس بلند داشت در نهاد و موقعیتی ستودنی ساخته شده بود. ایتالیاییان همه توان خویش را گرد می کردند تا با تازشی، بر این برج دست یابند و چیره شوند؛ آنان برای واژگون گردانیدن آن، همه امکانش و آبشخورهایشان را می گسترند و به کار می گرفتند. ترواییان، آنان نیز، از این برج با کوبه‌های سنگ دفاع می کردند؛ و از دریچه‌های تنگ آن، بارانی از تیرها را بر دشمنان می باریدند. نخستین کس تورنوس بود که مشعلی سوزان را بر آن درافکند؛ و یک کناره برج را نیک به آتش کشید. شراره که بادش تیز برمی انگیخت، بر پیکره برج چیره می گردد؛ بر لنگه‌های در که فرومی خوردشان پایا می ماند. فرو گرفتگان و برج نشینان، پریشان، به سرگشتگی دچار می آیند؛ می خواهند از آن آسیب و بلا بگریزند؛ اما تلاششان بیهوده می ماند. در آن هنگام که درهم می افشند و به یکبارگی، به سویی می شتابند که آتش آن را فرو نگرفته است، برج از گرانی آنان، با خروشی چون غریو تندر که آسمان از آن می آکند، به ناگاهان، فرو می ریزد. آنان، به نیمه مرده، در کشیده با توده دهشتبار برج که

بر پای فرو می افتد، سُفته از تیرهای خود، بر زمین درمی افتند؛ و پاره‌های چوب سینه‌هایشان را فرو می‌کاود و فرو می‌شکافد. هلنور و لیکوس، به دشواری، از فاجعه جان بدر برده‌اند. هلنور که در شکوفایی جوانی بود، پور پادشاه مٔونی بود، از کنیزکی به نام لیمنی. این کنیز او را در نهان پرورده بود؛ و هر چند که او را از این کار بازداشته بودند، چونان جنگاور، به تروا فرستاده بود. او، چونان سربازی ساده و فرودست، به سبکی، شمشیری ساده و سپری بی‌نشانه را جنگ‌ابزار می‌داشت. در آن هنگام که او خود را در میانه هزاران سپاهی تورنوس، و از هرسوی، فرو گرفته سپاهیان لاتین دید، آسیمه، در میانه دشمنان به سوی مرگ شتافت؛ و به سوی دوید که در آن سوی رگبار تیرها را انبوه‌تر می‌دید. او در این هنگام به ددی می‌مانست که در چنبر فشرده شکارگران به دام افتاده باشد؛ دد خشمگین از تیرها، می‌داند که به زودی خواهد مُرد؛ پس به جهشی بلند، از فرار نیزه‌ها برمی‌جهد.

اما لیکوس که بس در دؤ چالاکتر از اوست، در میانه دشمنان، در میانه جنگ‌ابزارها، می‌گریزد؛ به باروها می‌رسد؛ می‌کوشد که کنگره را چنگ درزند؛ و دست یاران و همراهانش را بگیرد. تورنوس که به تیزگامی اوست و با ژوپینی افراخته، تنگ، به دنبالش می‌شتابد، به شیوه‌ای پیروزمندانه، با او می‌گوید:

«ای دیوانه! آیا امید داشته‌ای که بتوانی از چنگ ما برهی؟»

او پیکر آویخته لیکوس را فرو می‌گیرد؛ و او را همراه با بخشی فراخ از دیوار برمی‌کند. به همین سان است که مرغ ژوپیترا، آن برنده آذرخش، خرگوشی یا قویی سپید بر را در چنگالهای خمیده خویش درمی‌رباید؛ و تا فرازهای آسمان برمی‌برد؛ یا به همین سان است که گرگ مارس برّه‌ای را از آغل بدرمی‌کشد و می‌برد؛ برّه‌ای که مامش، با بعبعی بلند، او را به سوی خود می‌خواند و درمی‌خواهد. هنگامه‌ای از هرسوی برمی‌آید؛ برمی‌جهند؛ خندقها را با خاک می‌که آورده‌اند می‌آکنند؛ و گروهی دیگر مشعلهایی سوزان را بر ستیغ برجها درمی‌اندازند.

ایلیونه با تخته سنگی سترگ، پاره‌ای از کوه، لوستیوس را که مشعل در دست، به دروازه‌ای نزدیک می‌شود، درهم خرد می‌کند؛ لیژر اماتیون را از پای درمی‌اندازد؛ آزیلاس، کورینه را که یکی درافکندن ژوپین چیره‌دست است؛ و دیگری در پرتاب تیر از دور؛ تیری که به ناگاه دشمن را از پای درمی‌آورد؛ ژنه اورتیژیوس را می‌کشد؛ تورنوس ژنه پیروزگر را می‌کشد؛ و تورنوس ایتیس را، کولونیوس را، دیوکسپ را، پرومولوس را، ساگاریس را و ایداس را که بر آستانه برجی بلند ایستاده است، می‌کشد. کاپس پرئورنوس را می‌کشد؛ نیزه سبک تیلانس نخست پیکر او را در سوده بود؛ او، بدور از پروا و دوراندیشی، سپرش را می‌اندازد و دست بر زخمش می‌نهد. پس تیری بالدار درمی‌رسد؛ دستش بر پهلوی چپش فرودوخته می‌شود؛ تیر، پنهان، ششایش را به ناسوری مرگ آفرین از هم دریده است.

پور آرینس، با زره و جنگ ابزارهایی بشکوه، فروپوشیده در بالاپوشی آرده^۳ و بزیب که به شیوه ایبری، به رنگی ارغوانی تیره است، از تریایی چشمگیری برخوردار بود. پدرش که او را به جنگ فرستاده بود، در بیسته سپند مارش، بر کناره‌های سیمت پرورده بود؛ در جایی که مهراب یاریگر پالیکوس همواره به خون برخیان آغشته بود. مزانس ژوپینهایش را فرو می‌نهد؛ فلاخن تیزآوایش را برمی‌گیرد؛ تسمه آخته و کشیده‌اش را سه بار بر گرد سرش می‌چرخاند؛ و با سربی که هوا را در گذار خود گذاخته است، پیشانی مرد جوان را در میانه از هم می‌شکافد؛ و او را، مرده، بر ماسه‌ای که بخشی فراخ از آن را به پیکر خویش فرو می‌پوشد، درمی‌اندازد.

می‌گویند پس از آن بود که آسکاین که تا آن زمان تنها به هراساندن ددان خوگیر بود، تیری تیز پر را، نخستین تیر خویش را در جنگ در انداخت؛ و به دست خود، نومائوس نیرومند، برنامیده به رمولوس را از پای درآورد؛ کسی را که به تازگی، خواهر کهن تورنوس را به زنی ستانده بود. این جنگاور پیشاپیش

رجهای سپاهیان که به ستایش و نکوهش دهان می‌گشودند، می‌رفت؛ و سرپر باد از پیوند نوین و شاهانه‌اش، ژنده، پیش می‌آمد و فریاد برمی‌کشید:

«ای فریژیان که دوبار بندی شده‌اید! آیا شرم نمی‌دارید که دیگر بار در میانهٔ جان‌پناهها و سنگرهایتان فرو گرفته شوید؛ و باروها را در میانهٔ خود و مرگ برآورید؟ اینک آنانند که تیغ در مشت، می‌آیند؛ تا زنان ما را به زنی بگیرند! کدامین خدا، کدامین دیوانگیتان به ایتالیا رانده است؟ به هیچ روی، از مردان آتره‌ای کسی در اینجا نیست؛ اولیس شیوا سخن در اینجا نیست! ما تباری هستیم از دودمانی و بنیادی سخت؛ هنوز، کودکانمان به درستی زاده نشده‌اند، که ما آنان را در رود فرو می‌بریم؛ در رودی که سردی و افسردگی آبهایش، به دل‌سختی آنان را سخت و ستوار می‌گرداند. آنان، به روزگار جوانی، شبها را به شکار می‌گذرانند؛ و بی‌گست، جنگلها را در پای فرو می‌سپارند. بازیشان آن است که اسبان را رام کنند؛ زه کمان را بکشند و تیر دراندازند. جوانان ما که سخت و آبدیده شده‌اند، و بدان خو کرده‌اند که به اندک خرسند باشند و بدان زندگانی را بگذرانند، با بیلهای تبرمانتشان زمین را به فرمان می‌آورند؛ و باروها و جایهای استوار را در جنگ فرو می‌لرزاند؛ ما زندگیمان را، سراسر، به ورزیدن آهن می‌گذرانیم؛ و با پشت نیزه‌هایمان گردهٔ ورزایان جوان را کوفته و خسته می‌داریم. پیری آهسته‌کار گزندی به نیروهایمان در تن، نمی‌زند؛ و توان و تاب روانمان را آسیبی نمی‌رساند. خود هنوز موهای سپیدمان را می‌فشارد؛ همواره دوست می‌داریم که در پیکارها به ربوده‌ها و یافته‌هایی نو برسیم؛ و زندگی را بدانها بگذرانیم. جامه‌های ترازدوخته به رنگ زعفرانی و ارغوانی درخشان، بیکارگی و گرایه و پسند پایکوبی و دست‌افشانی، و تن‌پوشهایی با آستینهای بلند و کلاههای افراخته با نوارهای به گره بسته شما را باد! هان! ای آنان که به راستی زنانی فریژی هستید، نه مردانی فریژی! به بلندیهایی دیندیدم بروید؛ به جایی که در آن، به شنیدن نوای نی لبک با آوایی دوگانه، خو کرده‌اید. تنبکهای «مام» ایدیسی و نی لبکهای برسینت شما را فرامی‌خوانند: جنگ ابزارها را به مردان وابگذارید؛

و از آهن چشم در پوشید.»

آسکاین نتوانست این لافهای خودستایانه و هرزه‌گوییهای درشت را بر خود هموار دارد؛ او به سوی این ناسزاگوی برمی‌گردد؛ او را با تیری که بر زه کمانش، ساخته از یال اسب نهاده است، آماج می‌گیرد؛ سپس، بازوانش را، برای کشیدن کمان، از هم می‌گشاید؛ درنگ می‌کند؛ و به لابه، بدین سان نیایشگر با ژوپتر می‌گوید:

«ای ژوپتر بس توانا! این کردار بیباکانه مرا یار و دمساز باش. من نیز از سوی خود، ارمغانهایی گران و بشکوه را به پرستشگاه تو خواهم آورد؛ ورزایی جوان را با شاخهایی زرین، یکسره سپید، در فرود مهرابت پی خواهم کرد؛ ورزایی که سرش را چنان بلند برمی‌افرازد که مادرش؛ و با همه جوانی، به پیشانی، دیگران را بیم می‌دهد؛ و پهنه میدان را در زیر پاهایش فرو می‌پاشد و برمی‌افشانند.»

«پدر» نیایش او را شنید؛ تندر در بخشی از آسمان روشن و پاک، در سوی چپ، غرید؛ و در همان هنگام، آوایی زیر از کمانی که مرگ را به همراه می‌برد، برآمد. تیر که به واپس کشیده شده است، با آوایی تیز و هراس‌آور می‌گریزد؛ در سر رمولوس درمی‌نشیند؛ و به پیکان خویش، از گیجگاههایش درمی‌گذرد.

«برو؛ با سخنانی ناروا و با دشنام، دلیری را بیکوه و زشت گوی! این است پاسخ فریژیان دوبار بندی به روتولان.»

آسکاین بیش از این نگفت؛ ترویان با هنگامه‌ای بزرگ او را، گرم، ستودند؛ آنان از شور و شادمانی بر خود می‌لرزند؛ و دلیریشان تا به ستارگان فرا می‌رود.

آپولون با گیسوان زیبا، در آن هنگام، در آسمان بود؛ او بر ابری نشسته بود؛ و سپاهیان اوزونی و اردوگاه فرو گرفته را، در فرود خویش می‌نگریست؛ وی این سخنان را با پیروزگر جوان، ایول می‌گوید:

«ای نوجوان! درود و سرافرازی بر تو باد! شایستگی و دلیریت را که بس

نواست درگستر؛ بدین گونه است که پورخدایان و کسی که پدرخدایان خواهد بود، به اختران فرامی رود^۵. سرنوشت، به داد و شایستگی، می خواهد که فرجام تمامی پیکارها در دست تبار آماراکوس باشد.^۶ تروا دیگر تورا بسنده نیست.»

خدا، با گفتن این سخنان، از بلندیهای ائیر فرود می آید؛ دمه‌های باده‌ها را به کناری می زند؛ و راست، به سوی آسکاین می رود. چهره خویش را به چهره بوتس پیر که درگذشته میرآخور آئشیز داردانی و نگاهبان وفادار درگاه او بود، برمی گرداند؛ او را همان آوا، همان رنگ رخسار، همان گیسوان سپید، همان جنگ ابزارها با آوای هراس انگیز است. پدر آسکاین او را، چونان یار و همراه، به یسرش داده بود. آپولون که یکسره به آن پیرمرد می مانست، پیش می آمد. او این سخنان را به ایول تند و پرشور می گوید:

«ای پوران! تورا همین بسنده باد که نومانوس را، بی کيفر، با تیرهایت از پای درآورده‌ای. آپولون بزرگ از این نخستین پیروزی و سرافرازی تو خشنود است؛ و از اینکه جنگ ابزارهای تو به آن او می ماند، بر تو رشک نمی برد. دیگر آنکه، ای نوجوان! از جنگیدن باز ایست.»

آپولون هنوز سخنانش را به پایان نبرده است که از برابر نگاههای انسانی دور می شود؛ و بدور از دیدگان، در بخاری تُتک ناپدید می گردد. سالاران تروایی خدا را و تیرهای خدایش را باز شناخته اند؛ و در آن هنگام که او می گریخت آوایی را می شنیدند که از ترکشش برمی خاست. آنان برای آنکه آسکاین را که به جنگ آزمند است از آن بازدارند^۷، برگفته‌ها و برچیرگی و نیروی فبوس بنیاد می کنند. آنان خود به پیکار بازمی گردند؛ و زندگیشان را، ناپروا و آشکارا، در کار تمامی خطرهای جنگ می کنند. فریادی برمی آید و بر

۵. سزار و آگوست.

۶. آسکاروس: پادشاه تروا، نیای انه بود.

۷. نمی بایست که آسکاین تورنوس را دیدار کند.

رده باروها می‌گترد. کمانهای نیرومند کشیده شده است؛ تسمه‌های ژوپینها می‌چرخد؛ بر سراسر خاک، تیرها ریخته شده است؛ پس سپرها و خودهای میان‌تهی به یکدیگر کوفته می‌شود و طنین می‌افکند؛ جنگی خونبار و بانبوه درمی‌گیرد. به همین سان است که رگبار، آمده از باختر، در زمانی که پیکره «بُزک» هوا را بارانخیز می‌سازد^۸، زمین را تازیانه می‌کوبد؛ به همین سان است که ابرهای آکنده از رگبار بر دریا افکنده می‌شوند، در آن هنگام که ژوپیترا، گیسر افراخته از بادهای توفانی، خیزابه‌های سترگ را به چرخش درمی‌آورد؛ و ابرهای کاواک را در آسمان از هم می‌درد.

پانداروس و بیتیاس، پور آلکاتور ایدیسی که ائیرای بیثه‌زی او را در بیشه‌ای سپند ویژه داشته به ژوپیترا، پرورده است؛ جوانانی که در بلندی بالا به کاج و به کوهساران میهنشان می‌مانند، دل‌استوار بر جنگ ابزارهایشان، دروازه‌ای را می‌کشایند که به دستور سالارشان به نگاهبانی از آن گمارده شده‌اند؛ و از آن نمی‌هراسند که با دشمن، درآمده در این سوی دیوارها روبرو شوند. آنان، خود، در میانه باروها، راست و چپ، تیغ در مشت، در برابر برجها جای گرفته‌اند؛ زیور درخشان خودهایشان بر تارک افراخته و نازانشان دیده می‌شود. به همان سان است که دو بلوط سپهر فرسای بر کناره آبهای پاک و زلال، بر کرانه‌های رود پویا آدیژ خندان، بالا برمی‌افرازند؛ بلوطهایی که سرشان، سری که هرگز به آهن آسیب ندیده است، تا به آسمان برمی‌رود؛ و بس بلند، به هرسوی می‌گراید. مردان روتول، بی‌درنگ، چون گذرگاه گشاده را می‌بینند یورش می‌آورند. بی‌درنگ، کِرسِنس، آگی‌کولوس با جنگ ابزارهای زیبا، تماروس تند و دمان، همون دلاور همراه با همه سپاهانش یا روی برتافته‌اند و گریخته‌اند؛ یا زندگی را بر آستانه همان دروازه وانهاده‌اند. پس، خشم و خروش جنگاوران فزونی می‌گیرد؛ ترواییان دیگر، توده‌سان، بدان سوی روی می‌آورند؛ می‌یارند که از دروازه بیرون روند؛ و پیکار را، دست‌دست به آن سوی

۸. پیکره بُزک (جدی) باران و توفان را به همراه می‌آورد.

باروها بکشانند.

سالار تورنوس، در جایی در سویی دیگر از دروازه، خشمگین و هراس آفرین می‌جنگد؛ او دیگر در میانه فروگرفتگان بی‌سامانی و آشفتگی درافکنده است که بدو خبر می‌آورند که دشمن، گرم و شوریده، به کشتاری نو دست یازیده است؛ و دروازه‌هایش را برگشاده است. پیکار را فرو می‌نهد؛ و انگیخته از خشمی شگفت و دیوانه‌وار، به دروازه‌داردانی و به پیکار با دو برادر برمش و نازان می‌شتابد. و نخست، آنیفاتس، پوری خشوک* که زنی تبه‌ای برای سارپدون بلندپایه زاده است، در برابر تورنوس آشکار می‌شود. تورنوس او را با کوبه‌ٔ ژوپینی بر زمین درمی‌غلتاند. خدنگ ایتالیایی در هوا برمی‌پرد، در جایی که هیچ چیز او را از پریدن باز نمی‌دارد، از میری آنیفاتس درمی‌گذرد؛ و در ژرفای سینه‌اش فرو می‌رود؛ خونی کف‌آلوده، از مغاک ناسور سیاه، برون می‌ریزد؛ و آهن ژوپین در شش فرو شکافته گرم می‌شود. سپس، تورنوس، به تیغ خویش، مروپس، اریماس، آفیدانوس را درمی‌اندازد. اما در برابر بیتیاس که دیدگانش به سوزش درمی‌آید و دلش فرو می‌لرزد، آنچه درمی‌افکند تنها ژوپین نیست؛ فالاریکی** است که به نیرو افراخته شده است؛ و به آوایی تیز و دهشت‌انگیز برمی‌جهد؛ و همچون آذرخش درمی‌رسد: نه چرمهٔ دوگانهٔ سپر که از پوست گاو ساخته شده است، نه زره وفادار پهلوان با دو شبکهٔ زرین، هیچیک، نمی‌تواند آن کوبهٔ سهمگین را برتابد: مرد غول‌پیکر برجای می‌لرزد و فرو می‌افتد. زمین از افتادنش می‌نالند؛ و از سپر سترگ، بر آن، هنگامه‌ای تندرآسا برمی‌خیزد. به همان سان است که گاه بر کرانهٔ اوبه‌ای بائیس، موج‌شکنی سنگی که از پاره‌های بزرگ سنگ در دریا ساخته شده است، فرو می‌افتد؛ موج‌شکن یکباره فرو می‌ریزد؛ و در فرو افتادنش، تا به ژرفاهای مغاک را فرو می‌کوبد. دریا به هم برمی‌آید؛ ماسه‌های سیاه از بستر دریا به رویه فراز می‌آیند؛ از این هنگامهٔ سهمگین، پروشیتای بلند فرومی‌لرزد؛ نیز

* خشوک: حرامزاده.

** Phalarique

بستری سخت که تخته‌سنگهای ایناریمه بر آن نهاده شده است. همان که به فرمان ژوپتر باری گران است بر پیکر تیفه.

پس مارس، خدای نیرومند جنگ ابزارها، دلیری لاتینان را زنده می‌دارد؛ نیروهایشان را نو می‌کند؛ و سوزنهایی تیز را در دلهایشان بازمی‌خلاند؛ و در آن هنگام، گریز و هراس سیاه را به سوی ترواییان می‌فرستد. آنان، اینک که زمانی شایسته برای جنگیدن ارزانیشان داشته شده است و خدای جنگ در جانهایشان گذشته است، از هرسوی می‌شتابند. پانداروس به دیدن برادرش که در خاک و خون فرو غلتیده است، درمی‌یابد که بخت دیگرگون شده است؛ و فرجام پیکار گمان‌آمیز است؛ پس، شانه‌های فراخش را بر در می‌نهد؛ آن را با نیرو و تلاشی بسیار بر پاشنه‌هایش می‌چرخاند؛ و شماری بسیار از سپاهیان تروایی را در آن سوی دیوارها، گرم پیکاری سخت، درهم و بانبوه وامی‌نهد؛ اما در همان زمان، آنان را که به سوی تاخته‌اند، فرو می‌پذیرد؛ و همراه با خویش، در میان باروها در دام می‌اندازد. دیوانه! او پادشاه روتول را ندیده است که در میانه سپاهیان، به زور راهی برای خویش گشاده است؛ و به پای خود، در اردوگاه، همچون ببری غول‌آسا، در میانه رمه‌ای ناتوان، در دام افتاده است. شراری نو از دیدگان تورنوس برجهیده است؛ از جنگ ابزارهایش آوایی هراس‌آفرین برمی‌خیزد؛ زیور خونین خودش بر فراز کلاه آهنین می‌لرزد؛ سپرش آتشها و درخشهایی را برمی‌تابد. همراهان انه، آشفته، به ناگاه چهره گجسته و هولبار، اندامهای سترگ او را باز شناخته‌اند. پس پانداروس تهم برمی‌جهد، و جوشان از خشم، به کشنده برادرش می‌گوید:

«ای تورنوس! اینجا کاخ آماتا که سامان و نوای زن تست نیست؛ به هیچ روی، این دیوارها که تو را در میان گرفته است، دیوارهای آدره، شهر زادگاه تو نیست. تو، در برابر دیدگان، اردوگاه دشمنان را داری؛ و من تو را وانمی‌نهم که از آن بدر روی.»

تورنوس لبخند می‌زند؛ و به آرامی در پاسخ او می‌گوید:

«اگر دلیری، پیکار را بی‌باغازه؛ و بیا از من اندازه بگیر. تو با پیام

بازخواهی گفت که آشیلی دیگر را در اینجا دیده‌ای.»

او این سخن را می‌گوید. پانداروس با همه توان خویش، بازو می‌گشاید؛ و ژوپینی را که از گره‌ها و از پوست سخت و خامش گرانبار است درمی‌اندازد. تنها هوا از آن گزند یافته است. ژونون کیوانی کوبه‌ای را که می‌رسید به سوی دیگر گرایانده است؛ و ژوپین در دروازه فرو رفته است؛ تورنوس می‌گوید:

«اینک نوبت تست؛ اما تو از تیری که دست من به نیرو برمی‌افزاید، جان بدر نخواهی بُرد؛ زیرا تیری که از دست من پرتاب می‌شود و زخمی که می‌زند، چنان نیست که بتوان از آن بدور ماند.»

به گفتن این سخنان، با همه بلندی خویش، بالا برمی‌افزاید؛ شمشیرش را برمی‌آورد؛ و همه گرانی خویش را بر تیغه فرو می‌نهد؛ و پیشانی پانداروس را در میانه دو گیجگاهش به دو نیمه برمی‌شکافت؛ و با ناسوری شکفت و بس بزرگ رخسارگان بی‌ریشش را از هم جدا می‌کند. هوا طنین درمی‌افکند؛ زمین از توده‌سترگ که بر آن فرو می‌افتد، می‌لرزد. لاشه‌اش اندامهای بی‌حسش را و جنگ ابزارهایش را که مغز بر شکافته‌اش آنها را به خون می‌آلاید بر خاک می‌گسترده؛ و دو پاره سر او، به یکسان، بر دو شانه‌اش بازمی‌افتد.

تراویان، هراسان و درشکسته، گریزمی‌گیرند؛ می‌پراکنند؛ و اگر در این هنگام، این اندیشه از سر پیروزمند گذشته بود که خود بندها و بازدارنده‌ها را بگسلد؛ و دروازه‌ها را بر روی جنگاورانش بگشاید، واپسین روز جنگ و واپسین روز مردم تروا فرا رسیده بود. اقا خشمی که او را فرو می‌سوزد و شور دیوانه‌آسای کشتار او را در میانه رده‌های دشمنان درافکنده است. او نخست به فالریس و سپس به ریژرمی تازد و پایش را از از زانومی برد؛ ژوپینهایشان را برمی‌گیرد؛ و آنها را بر پشت گریزندگان می‌بارد. ژونون نیروی ودلیری را بدو وام می‌دهد. او هالیس و فرژه را که سپرش را می‌سنبد، چونان همراهان برخیاانش بدانان برمی‌افزاید. نیز آلکاندر، هالیوس، لوئمون، پریتانیس را که از آنچه رخ داده بود، هیچ نمی‌دانستند؛ و در پیکار بر باروها همچنان می‌پاییدند. لینه

به پیکار او می شتافت؛ و یارانش را فرامی خواند. تورنوس پیشتر از او، با شمشیر آخته و افراخته، از سوی راست، در آن هنگام که او از پشته فرود می آید، بر او می تازد؛ و تنها به کوبه‌ای از شمشیر، سر و خودش را، دور، بر خاک درمی غلتاند. سپس آمیکوس را، آن کشتارگر ددان را می کشد؛ کسی را که در آب دادن تیرها و در زهرآگین کردن جنگ ابزارها به شیرۀ درختان چیره دست بود؛ کلیتیوس، پوراٹول، کیرته که بغان هنرش گرمی می داشتند؛ کрте یار و همراه آنان که بس ترانه و نواختن سیتار و آهنگها را بر سیمهایی نیگ کشیده خوش می داشت؛ او همواره در ترانه هایش از اسبان، جنگ ابزارهای رزمندگان و از پیکارها سخن می گفت.

سرانجام، سالاران تروایی، منسته و سرست تند و دمان از کشتار سپاهیان شان آگاه شده اند؛ سربازانشان را پراکنده می بینند و دشمنان را در میانه دیسوارها؛ منسته فریاد برمی آورد:

«به کجا می خواهید بگریزید؟ به کجا می شتایید؟ آیا شما را دیوارهایی دیگر، پناهگاههایی استوار دیگر هست؟ ای همشهریان! مردی تنها، و فزون بر آن، در میان گرفته از هرسوی با سنگرهای شما، می تواند، بی آنکه کیفری ببیند، به کشتاری چنین در شهر شما دست یازد؛ و گزیده جوانمان را به اورکوس درافکند؟ چه بزدلان که شما یانید! آیا نه شرم دارید، نه دل بر میهن شوریده روزتان، بر خدایان دیرینه تان، بر انۀ بزرگ می سوزید؟»

این سخنان به آتشی می ماند که ترواییان را برمی افروزد؛ آنان دیگر بار دل استواری می یابند؛ و در رده هایی فروفشده رویاروی دشمن می ایستند. تورنوس، اندک اندک، از انبوه جنگاوران بدر می رود؛ به رود و به بخشی از اردوگاه که آبهای رودش فرو می شوید، نزدیک می گردد. ترواییان با برآوردن فریادهایی بلند، او را با شور و شتابی فزونتر، به واپس می رانند؛ شمارشان درمی افزاید. هنگامی که گروهی از شکاریان شیری شرز و درنده را به ستوه می آورند؛ و چوبهای آهنین سرشان را، بیم انگیز، در برابر او می افرازند، جانور وحشزده اما هراس آور، با چشمانی ددانه به واپس می رود؛ خشم و دلیریش او

را از آن بازمی دارد که پشت نماید و بگریزد؛ و برکامه خویش، نمی تواند در
 میانه تیرها، بر مردان برجهد: به همان سان تورنوس، گمانمند و نااستوار،
 پائی سست می دارد؛ و جانش از خشم برمی جوشد. حتی دو بار بر توده سترگ
 دشمنان می تازد؛ و دو بار آنان را، در درازای باروها، می تاراند؛ اما به زودی،
 تمامی سپاهیان از هر بخش اردوگاه به رویارویی با او فراهم می آیند؛ و ژونون
 کیوانی نمی یارد از آن بیش نیروهای وی را برجای دارد؛ زیرا، ژوپیترا، از
 آسمان، ایسریس هسویی، آن پیغامساور دستورهای استوار را، به خواهرش
 فرستاده است؛ اگر تورنوس از باروهای بلند ترواییان دور نشود، آن دستورها به
 انجام خواهد رسید. مرد جوان، بدین سان وانهاده، نمی تواند نه با شمشیر، نه با
 سپر درایستد و پایدار ماند. او در زیر رگبار تیرها که از هر کران به سویش
 پرتاب می شود، فرو نهفته است. از پرتابه ها بر خود آهنگین او بر گرد
 گیجگاهها، آوایی برمی خیزد؛ زره مفرغیش که یکپارچه است از کوبش
 سنگها فرو می شکافت؛ زیور کلاهُ خودش، افشانده، کنده می شود؛ سپرش دیگر
 راندن کوبه ها را بنده نیست. ترواییان با نیزه هایشان، منته، خود،
 آذرخش آسا، بر تازشهایشان بدو می افزایند. خوی از سراسر پیکرش برمی تراود؛
 و آمیخته با گرد، او را در موجی سیاه رنگ غرقه می دارد. به دشواری، می تواند
 دم بزند؛ دم زدنی تند و دشوار اندامهای کوفته و مانده اش را می جنباند.
 سرانجام، با جهشی، به سر، با همه سلاحهایش در رود درجسته است. رود او را
 در چرخه خویش فرو پذیرفته است؛ و به نرمی، بر آبهای زرگونش برآورده
 است؛ سپس، فروشته از آرایش کشتار، او را شادمانه به همراهانش باز داده
 است.

کتاب دهم

فشرده کتاب دهم

۱. انجمن بزرگ خدایان. ژوپتر آنان را به پیوند و همبستگی فرامی خواند. — ۱۶. شکوه‌های ونوس؛ او ژونون را به ناوردها و رفتارهایش می نکوهد. — ۶۲. پامخ ژونون. — ۹۶. در میان خدایان دوگانگی افتاده است؛ اما ژوپتر به استیکس موگند یاد می کند که ترازو را، در میانه دو سپاه جنگنده، به یکسان در ترازو (تعادل) خواهد داشت؛ او می خواهد که بگذارند سرنوشت کار خویش را به انجام رسانند.

۱۱۸. با دمیدن روزه، روتولان تازش را از سر می گیرند؛ تروایان مستی می پذیرند. — ۱۴۶. بازگشت انه؛ او با تارشون پیمان همبستگی بسته است؛ و به فرماندهی ناوگانی بازمی آید که تمامی مردمان تیرنی و لیگور بر آن دیده می شوند. — ۲۱۵. به هنگام دریانوردی، پریانی دریایی که کشتیهای پیشین اویند، بر او آشکار می شوند؛ و او را از خطری که مردمش بدان دچار آمده اند، می آگاهانند. — ۳۶۰. انه، رویاروی اردوگاه تروایان، به خشکی درمی رسد؛ و سپاهیان را پیاده می کند.

۳۰۸. بی درنگ پیکار خونبارتر آغاز می گیرد. — ۳۶۲. قهرمانی پالاس. — ۴۳۹. تورنوس که پری دریایی ژوتورن، خواهرش او را از خطری که در کمین لوزوس، پور مزانس است آگاهانیده است، به یاری لوزوس می شتابد؛ و در آن هنگام که پالاس او را به کشتن بیم می دهد، پالاس را می کشد؛ و خود را به جنگ ابزارهای او می آراید. — ۵۱۰. انه کین دوست جوانش را با کشتن شماری بیار از روتولان، از آنان می ستاند. — ۶۰۶. اما ژونون ژوپتر را وامی دارد که خواست وی را که دور داشتن تورنوس است از مرگ، برآورد. — ۶۳۳. ژونون تورنوس را، با درافکندن او در پی شیخ انه که آن را از بخاری

تنگ ساخته است، از اردوگاه دور می‌کند.

۶۸۹. مزانس به پیکار روی می‌آورد؛ کارهای نمایان او. انه او را زخمی می‌زند. —
۷۹۱. لوزوس به یاری پدرش درمی‌شتابد؛ انه او را می‌کشد. — ۸۳۳. ناامیدی و خشم
مزانس؛ او نیز به کوبه‌های پهلوان تروایی از پای درمی‌افتد.

با اینهمه اولمپ بس توانا دروازه‌هایش را می‌گشاید؛ پدر خدایان و سرور و خداوندگار مردمان برپایی انجمن نامیرایان را در جایگاه اخترینه که از آن نگاهش بر سراسر زمینها، بر اردوگاه پسینیان داردانوس و بر مردمان لاتین فرامی‌گسترده، می‌خواهد؛ و خدایان را بدان فرامی‌خواند. خدایان در کاخ که در آن به دو لخت گشوده شده است، جای می‌گیرند؛ ژوپتر رشته سخن را به دست می‌گیرد:

«ای خجسته باشندگان آسمان! این دگرگونی عزمها و این دشمن‌کامی، این کین و دل‌چرکینی از چیست؟ من روا نداشته‌ام که ایتالیا به جنگ با ترواییان درآید. معنای این ناهمداستانی که انجام دستوره‌های مرا مانع می‌شود، چیست؟ کدامین هراس اینان را یا آنان را، دل‌استوار، بر آن سرفکننده است که جنگ‌آزار بگیرند و بر یکدیگر بتازند؟ زمان، نشان گرفته برای پیکار فراز خواهد آمد؛ بیهوده است که بخواهیم این زمان را پیش اندازیم؛ آن زمان آنگاه که کارتاژ رمنده‌خوی کوههای آلپ را خواهد گشود، فراز خواهد آمد؛ و بینوایی آسیبی‌گسترده را بر ماهورهای رومی در خواهد افکند^۱. در آن هنگام کینه‌ها امکان

۱. ژوپتر در آینده، پیکار با کارتاژیان و گذر آنیال را از کوههای آلپ می‌بیند؛ همان کین‌ستان که دیدون بر کومه آتشین مرگش او را فرامی‌خواند.

آن را خواهند داشت که رویاروی یکدیگر بایستند؛ و کین جویان سر به تاراج و چپاول بمبارند. اکنون، در آرامش باشید؛ و با نیکدلی، یکدیگر را به پیروی از خواست من دریابید.»

ژوپتر بیش نمی‌گوید. ونوس، زیبا چون زر، درازآهنگتر، او را در پامخ می‌گوید:

«ای پدر! ای توانایی جاویدان که بر مردمان و بر جهان فرمان می‌رانی! اگر آنچه را که می‌خواهیم، به لابه از تو نخواهیم، از که می‌توانیم خواست؟ آیا توناسزاگویی و درشتی روتولان را، و در میانه آنان، تورنوس را می‌بینی که اسبان بی‌مانندش او را می‌برند؟؛ نیز آیا تازش خودپسندانۀ این مرد را که در نزد مارس گرامی است، می‌بینی؟ باروهای ترواییان دیگر آنان را در میان نمی‌گیرد؛ دیگر آنان را پاس نمی‌دارد؛ در اردوگاه گرد گرفته آنان، تا میانه جان‌پناه‌هایشان نیز پیکار درمی‌گیرد؛ و خون آنان خندقها را برمی‌آورد و برمی‌جوشاند. انه که در آنجا نیست، از همه چیز ناآگاه است. آیا هرگز نخواهی گذاشت که آنان از داشتن زیستگاهی برای خویش بی‌بهره باشند؟ دشمن، از نو، دیوارهای تروایی نوبنیاد را بیم می‌دهد؛ سپاهی نوآن را در میان می‌گیرد؛ از نو، پور تیده از آر پی اتولی به ستیز با ترواییان برخواهد خاست. به راستی، من می‌پندارم که آنچه مانده است، تنها این است که مرا باز زخمی برزنند. من که دخت توام، تنها کوبه‌ای را چشم می‌دارم که مردی به نیزه بر من می‌زند^۲. اگر بی‌دستوری تو و برکامۀ تست که ترواییان به کناره ایتالیا راه بُرده‌اند، چنان باد که به کیفر خطایشان برسند؛ اگر چنین است، یاریت را از آنان دریغ دار. اما اگر، با آمدن بدانجا، از نهانگویی‌هایی بسیار از سوی خدایان و روانهای مردگان پیروی کرده‌اند، چگونه می‌توان امروز فرمانهای تو را واژگونه ساخت و سرنوشتی نو را بنیاد نهاد؟ آیا می‌باید کشتیهای فروسوخته بر کرانه کوه اریکس را فریادت بیاورم؟ پادشاه توفانها را و خشم بادهای

۲. اشارتی است به زخمی که در فروگیری تروا بر دیومد زده شد.

گشته لگام از کنام ائول را؟ برگماردگی ایریس را که از قراز ابرها فرستاده شده بود؟ تا کنون، امپراتوری پلوتون از این تندها و خونریزیها بدور مانده است؛ اما اینک ژونون روانهای مردگان را برمی خیزاند؛ و آکتو که به یکباره در میانه مردمان رها شده است، همچون زنان آسیمه با کوس، در میانه شهرهای ایتالیایی، هنگامه می آفریند. نویدهای امپراتوری و فرمانروایی دیگر هیچ شور و امیدی را در دلهایمان بر نمی انگیزد. ما تا زمانی که بخت یارمان بود، بدانها باور می کردیم. چنان باد که آنان پیروزگر باشند؛ آنان که تو پیرویشان را می خواهی. اگر هیچ سرزمینی نیست که بانوی سخت و درشتخوی تو بخواهد آن را به تروایان بدهد، ای پدرم! به لابه از تومی خواهم، و تو را به ویرانه های تروا و وامانده های دودناکش سوگند می دهم که مرا دمساز باش؛ و آسکاین را، تندرست و بی گزند، از خطرهای جنگ برکنار دار؛ مرا وانه تا نواده ای را برای خویش پاس دارم. من بدان خشنودم که انه برخیزابه های ناشناخته لغزان و جنبان باشد؛ و هر راهی را که بخت در برابرش خواهد گشود، در سپارد؛ اما چنان باد که توانایی من تا بدان جای باشد که بتوانم این کودک را پاس دارم؛ و او را از خطرهای دلسختیهای نبرد برکنار سازم. آمانوت از آن من است؛ نیز پافوس بلند و سیترو کاخم ایدالی؛ چنان کن که او جنگ ابزار را فرو نهد؛ و زندگی را در تاریکی و گمنامی بگذراند. بفرمای که تمامی توان و چیرگی کارتاژبر او زونی فروافتد و بر آن گرانی کند؛ و مرد صوری را از اینجا هیچ بیم و پروایی نباشد. جان بردن از گزند بزرگ جنگ، گشودن راهی برای گذشتن از میان آتشیهای یونانی و برتافتن آن مایه خطرهای بر پهنه دریاها و بر گستره خشکی زمانی که تروایان لاتیوم را و پرگامی دومین را می جستند، به چه کار می آید؟ آیا آنان را نیکوتر و ارزنده تر نمی بود، اگر واپسین خاکسترهای میهنشان و زمینی را که تروا در آن بود، به پای می سودند. از تو دژمی خواهم که خانت و سیموئیس را به این تیره بختان بازگردانی؛ پدر! به دمسازی، بپذیر که تروایان پس از دشواریها و آزمونهای ایلیون، زنده مانند.»

پس ژونون شاهانه، دستخوش خشمی توفنده گفت:

«چرا مرانا گزیر می داری که خموشی ژرف را درهم بشکنم؛ و دردی را که به رشک فرو نهفته‌ام، در سخن آشکار گردانم؟ آیا مردی، خدایی انه را ناچار ساخته است که همواره نبرد آزماید؛ و چونان دشمن، به شاه لاتینوس بتازد؟ او، با باورمندی به سرنوشت، به ایتالیا آمده است؛ چنین باد! پیشگوییهای خشمگینانه کاساندر او را رانده است. آیا ما او را برانگیخته‌ایم و دل داده‌ایم که اردوگاهش را وانهد؛ و زندگیش را به بادها بسپارد؟ آیا به اندرز ماست که او رهبری پیکار و پاسداری از دیوارها را به کودکی سپرده است؟ یا پیوندی تیرنی را جسته است؛ و در میانه مردمانی آرام آشوب و پریشانی درافکنده است؟ آیا خدایی است، آیانیروی سخت که آن را به ما بازمی خوانند دامی در برابر وی گسترده است؟ در کجا ژونون را می بینند؛ و ایریس را که از فراز ابرها فرستاده شده است؟ ناشایست است که ایتالیاییان تروا را که دیگر بار زاده می شود، با شراره‌های آتش فرو گیرند؛ و تورنوس در خانه خویش، بر زمین نیاکانش باشد؛ بر زمین نیایش پلومنوس و مادرش، ونیلیای خدایی! آیا آن شایسته تر است که ترواییان، مشعل تیره و اندوهبار در دست، به درشتی و ستم، با لاتینان رفتار کنند؛ سرزمینهای بیگانه را به ستم در زیر یوغ خویش درآورند؛ و آنها را به یغما ببرند؟ آیا آن شایسته تر است که دیگران را ناچار گردانند که دامادیشان را بپذیرند؟ و دخترانی جوان را که به دیگران نوید داده شده‌اند، از آغوش خانواده‌شان برگردانند؟ با جنابیدن شاخه‌های زیتون، آشتی را بجویند؛ و بدنه کشتیهایشان را زیناوند گردانند؟ تو آری! تومی توانی انه را از چنگ یونانیان برسایی؛ و قهرمانت را در ابری یا در مهی تئک نهان داری. تومی توانی کشتیهایش را در شماری یکسان، به پریان دریایی دیگرگون کنی. و ما، اگر ما کمترین یاری به روتولان برسانیم، چنان است که گویی دستوره‌های سرنوشت را درهم شکسته‌ایم؟ انه که در آنجا نیست، چیزی نمی داند. چنان باد که چیزی نداند؛ و همچنان از آنجا بدور ماند! تو پافوس را، ایدالی را، سیربلند را داری. چرا به شهری می تازی

که همواره به جنگ آبتن است؛ و به دل‌های دشمنانه و گزاینده؟ آیا ماییم که نیک می‌کوشیم آنچه را از امپراتوری فریژی برجای مانده است، به یکباره، زیر وزیر گردانیم؟ ماییم که چنین می‌کنیم، یا آن کسی که ترواییان تیره‌بختِ تور را به رویارویی با یونانیان درافکنده است؟ کیست آنکه اروپا و آسیا را، شتابان به برگرفتن جنگ‌ابزار واداشته است؟ پدیدآور و انگیزندهٔ ربایش هلن که رشتهٔ پیمانها و پیوندها را گسیخت که بود؟ آیا من داردانی زناکار را به تازش بر اسپارت راه نموده‌ام؟ آیا منم که بدو جنگ‌ابزار داده‌ام؛ و با بهره‌جستن از «دلباختگی»، کاریکار را مایه‌بخشیده‌ام و پرورده‌ام؟ پس برازندهٔ تست که بر وابستگان خویش بلرزی. اینک بس دیر است که به شکوه و ناله، بالا برافرازی. ناله‌های نادرست و بیدادانه است؛ و ستیزه‌هایت بیهوده.»

ژنون بدین سان سخن می‌گفت. تمامی باشندگان آسمان، به انگیزشها و جنبشهایی گونه‌گون، می‌لرزیدند. دم‌بادها که در جنگلها فرو گرفته شده‌اند، نخست همین لرزشها را دارد؛ و پراکندن این نجوایهای آهسته، نزدیکی توفان را به ملوانان خبر می‌دهد.

پس، پدر بس توانا، سرور و خداوندگار چیزها آوا برمی‌افرازد: به سخن وی، کاشانهٔ بلند خدایان خاموش می‌شود. در فرود، زمین فرو می‌لرزد؛ در فرازنا، اثیر خاموش مانده است. بادهای دلاویز و نرمخیز از وزیدن بازایستاده‌اند؛ اقیانوس آرامی می‌گیرد و خیزابه‌هایش را لگام می‌زند:

«بشنوید؛ و آنچه را با شما می‌گویم آویزهٔ گوش گردانید. از آنجا که روا داشته نشده است که اوزونیان با ترواییان پیوند گیرند؛ و از آنجا که ناهمداستانی و چالش شما به پایان نمی‌آید، امروز بخت هر یک از این مردمان هر چه باشد؛ هر امید که آنان، ترواییان و روتولان در دل بتوانند پرورد، من هیچیک از آن دو را بر دیگری برتر نخواهم نهاد؛ چه سرنوشت ایتالیاییان فروگیری اردوگاه را دمساز و یاریگر افتد؛ چه ترواییان فریفتهٔ نهانگوییهای گردند که به درستی گزارده نشده‌باشد؛ و هشدارهای مرگ‌آلود و بی‌شگون آنان را به گمراهی و نابودی درافکنده باشد. من روتولان را نیز از این برنهاد و فرمان بر کنار نمی‌دارم.

می‌خواهم که رفتارها و کردارهای هریک تیره‌بختی یا کامیابی را برای آنان در پی بیاورد؛ پادشاه ژوپتر برای همگان یکسان خواهد بود. سرنوشت راهی برای آنکه به انجام برسد خواهد یافت.»

او به رود برادرش استیکس، به کرانه‌های سیلاب قیرینه و گردابه‌های سیاهش سوگند یاد می‌کند که چنان خواهد کرد که می‌گوید؛ و جنبش سرش المپ را به لرزه درمی‌آورد. خدایان بیش سخن نمی‌گویند. ژوپتر از اورنگ زربینش برمی‌خیزد؛ و باشندگان سپهر او را در میان می‌گیرند؛ و تا درگاه کاخ همراه می‌شوند.

با اینهمه، روتولان که همه دروازه‌ها را فرو گرفته‌اند، از درافکندن مردان و به آتش کشیدن دیوارها باز نمی‌مانند. سپاه‌انه، از دیگر سوی، فرو گرفته و در دام افتاده در سنگرها و جان‌پناه‌هایش، هیچ بخت و امکانی برای گریز در برابر نمی‌بیند. تیره‌روزان، بی‌آنکه بتوانند کاری انجام بدهند، بر برج‌های بلندشان ایستاده‌اند؛ باروها را دیگر مگر چنبری ناتوان از نگاهبانان پاس نمی‌دارد. آزیوس پور ایمبرازوس، پور هیساتون تیمتس، دو آسارا کوس، کاستور و تیمبریس پیر در نخستین رده جای دارند؛ آنان دوبرادر سارپدون، کلاروس و تمون را که از کوهساران لیبی آمده‌اند، به همراهی گزیده‌اند. آکمون از لیرنس که شایسته پدرش کلیتیوس و برادرش منسته است، با همه تلاش بازوانش تخته‌سنگی سترگ را می‌آورد؛ پاره‌ای گران از کوهی را. بر آنان است که به هر شیوه تازندگان را برانند؛ یکی با تیر؛ دیگری با سنگ؛ اینان نیزه درمی‌افکنند؛ آنان کمان‌هایشان را می‌کشند. کودک داردانی، همان که به درستی مایه نگرانی و اندیشناکی ونوس است، خود، در میانه آنان، با سری برهنه، همچون گوهری گرانبها می‌درخشد؛ گوهری درخشنده در زر که تارکی یا گردنی را زیور می‌بخشد؛ او همچون عاجی که هنرمندانه در چوب شمشاد یا درینۀ اوریکوس جای داده شده باشد، تابان بود. گیسوانش برپس گردنش که به سپیدی شیر بود، افشاندۀ بود؛ و چیزی زرین و نرم آنها را ازپس به هم می‌پیوست. و تو را نیز، ای ایسمارا! مردمانی بزرگوار دیده‌اند که به

دشمنان زخم برمی زنی؛ تیرهای زهرآگین را آماده می سازی؛ ای آنکه پور والای خاندانی از این سرزمین مئونی هستی که در آن، مردان خاک زرخیز را بارور می گردانند؛ و پاکتول آن را به زر آب می دهد. نیز منسته در آنجا بود؛ منسته ای که این سرافرازی و پیروزی تازه که تورنوس را از بازوها رانده بود، او را تا به آسمان فرامی برد؛ نیز کاپس که یکی از شهرهای کامپانی نامش را در گرواوست.

فروگرفتگان و فروگیرندگان بدین سان گرم پیکارهایی سخت بودند. با اینهمه، انه خیزابه ها را در میانه شب درمی شکافت. او از نزد اواندربه اردوگاه اتروسکان به دیدار پادشاهشان رفته است؛ نام و نژادش را بدو گفته است؛ نیز آنچه را که از او می خواهد؛ آنچه را که به همراه می آورد با او در میان نهاده است؛ و از اینکه مزانس کدامین مردمان را در پیکار با وی زیناوند می گرداند؛ و از خشم و تافتگی تورنوس، با آن پادشاه سخن گفته است؛ انه فریاد او آورده است که در کارهای آدمی، چندان بی گمان و استوار دل نمی توان بود؛ سپس، خواهش را به سخنان خویش در پیوسته است: بی درنگ، تارشون به همبستگی نیروها خشنود شده است؛ پیمان دوستی را در میانه استوار داشته است؛ و از آن پس، هماهنگ با سرنوشت، مردمان ایدیپی، به فرمان خدایان، دل بر سالاری بیگانه استوار داشته اند؛ و بر کشتیها برنشته اند. کشتی انه، پیشاپیش، دریا را درمی نوردد. گویی گردونه ای است که شیرانی فریژی که پیشگاه کشتی را می آریند، بدان بسته شده اند؛ و آن را می کشند؛ در پس کشتی، کوه ایدا که نیگ دردل ترواییان پناهنده گرامی است، بر آن به چیرگی، سایه افکنده است. در آنجاست که انه بزرگ نشسته است. او دردل به رویدادهای جنگ می اندیشد. پالاس، در سوی چپ او، گاه نام اخترانی را از او می پرسد که راهشان را در شب تاریک نشانه می زنند و آشکار می دارند؛ گاه داستان آنچه را که او بر خشگی و بر سینه آنها برتافته است و از سر گذرانیده است.

ای بغبانوان هنروادب! اینک راه هلیکون را بر من بگشایید؛ ترانه هایم را در دل من درافکنید؛ بگویند کدامین مردمان، به هنگام این گذار از کرانه های

اتروسک، انه را همراهند؛ و کشتیهایشان را زیناوند کرده‌اند؛ و دریا را درنوشته‌اند.

نخستین کس ماسیکوس است که به تیغهٔ مفرغین «ببر» خیزابها را فرو می‌شکافد. دسته‌ای گردآمده از هزار جوان، به فرماندهی او، باروهای کلوزیوم و شهر کوزا را وانهاده‌اند. جنگ ابزارشان تیر است؛ ترکشی سبک را بر شانه افکنده‌اند؛ و مرگ درزه کمانهایشان لانه کرده است. آباس رمنده‌خوی همراه و هماهنگ با او کشتی می‌راند: تمامی سپاهیان او جنگ ابزارهایی درخشان دارند؛ و عرشهٔ کشتی از تندیس‌های بزرگ از آپولون می‌درخشد. شهرش، پوپولونی، ششصد جوان را بدو داده است که همگنان به پیکار گرایانند؛ و شهر ایلوا که به کانهای پایان‌ناپذیر آهن توانگر و راد است، از سوی خویش، سیصد جوان را به فرمان وی درآورده است. سومین کس آزیلاست؛ ترجمان پراوازهٔ مردمان و خدایان که راز رگ و پی دامها، ستارگان آسمان، زبان مرغان، نشانه‌های آیینی آذرخش را می‌داند و می‌گشاید. او هزار سرباز را که دسته‌ای جنگاور و درهم فشرده را می‌سازند، با نیزه‌هایی افراخته، به پیکار می‌کشاند و راه می‌نماید. پیز که در بنیاد آلفه‌ای است و از دید سرزمین، اتروسکی آنان را در فرمان آزیلاس سامان داده است.^۳ آستیر شکوهمند در پی او روان است؛ آستیر آن سوار نیک با جنگ ابزارهایی بس رخشان. سیصد مرد که جز اندیشه‌ای یگانه ندارند، از شهرشان سره، از کشتزارهای مینو، از پیررئس کهن و از گراویسکا که جایی است بیمارخیز آمده‌اند. تنها اندیشهٔ آنان این است که در پی او راه بسپارند.

نیز ای کوپاوو! ای سالارمردان لیگور!^۴ که همراه با سینیرا و گروه اندک سپاهیان تیس دلیری، من هرگز تو را فراموش نخواهم کرد: پره‌ای قوی بر کلاهخودت برآمده است. پرهایی که یادمان تبهکاری شماست ای عشق و

۳. آزیلاس پیزیکی از ترجمانان خدایان است.

۴. لیگوران کوه‌نشینان منطقهٔ ژنس بوده‌اند.

ای دگردیسی پدرانه! به راستی، بازمی‌گویند که سیکنوس که در مرگ فائتون دلبندهش موگوار بود، در آن هنگام که در میانه برگها و سایه خواهرانش که به سپدار دیگرگون شده بودند، سرود شیفتگی می خواند؛ و می‌کوشید تا دل دردمند را آرامی بخشد، دید که تارک فرسوده از پیری و سپیدش از پرهایی نرم پوشیده می‌شود: او زمین را وانهاد؛ و آوازخوانان، به سوی آسمانها رفت. پورش که با گروهی از مردان همسال خویش همراه است، «سانتور» سترگ را، به پارو، پیش می‌برد و راه می‌نماید. غول خمیده بر آبهایی که آنها را بیم می‌دهد، برمی‌آید، تخته‌سنگی هراس‌انگیز در دستان؛ و با تیغه درازش، پهنه دریاها را شخم می‌زند.

آنک آن دسته‌ای از سپاهیان است که اکنوس، پور راهبۀ نهانگوی مانتو و رود توسکان آن‌را، از کرانه‌های میهنش به همراه می‌آورد. ای مانتو! این مرد هم اوست که دیوارهای شهرت را به توارزانی داشته است؛ و نام مادرش مانتو را که در آتوتوانگرست؛ اما همگان را بنیادی یگانه نیست؛ آن شهر پایتخت سه تبار است که هر یک از آنها چهار مردم را پدید می‌آورد؛ آن شهر نیروی خویش را از خون توسکان می‌ستاند^۵. از آنجا، پانصد جنگاور بیرون می‌آیند که کین آنان را در ستیز با مزانس زی‌تاوند می‌گرداند. تندیس مینمیو، پور بنا کوس، که با نیهایی به رنگ سبز تیره پوشیده شده بود، کشتی بیم‌انگیزشان را بر خیزابها راه می‌نمود. اولستس، به گرانی، پیش می‌رود، صد پارو برمی‌آید؛ آبهای مرمگون را که کف آلود برهم می‌غلطند، فرو می‌کوبد. تریتون غول‌پیکر که با بوق خویش موجهای لاژوردین را می‌هراساند، آن را می‌برد؛ پیکر پشم‌آلود او، از سرتا کمر بند، مردی است که شنا می‌کند؛ شکمش به دمی چون دم نهنگ پایان می‌گیرد؛ خیزاب در زیر سینه‌اش که به نیمه جانوری است، کف برمی‌آورد و می‌غرّد.

بدین سان، این سالاران گزیده، به یکبارگی، برمی‌کشتی به یاری تروا

۵. سه «تبار» که دوازده «مردم» در همیمانی مانتویی در میانشان بخت می‌شود، گمان می‌رود که یونان، اتروسکان و گل‌های اومبری باشند.

می روند؛ و با مفرغ کشتیهایشان هامونهای نمک آلود را فرو می شکافند. روز دیگر آسمان را وانهاده بود؛ و فوئبه، با سم ستوران شبانه اش، میانه المپ را فرو می کوفت. انه که نگرانی و دل پریشی او را به هیچ روی وانمی گذاشت که بیارآمد، نشسته در پس میله سگان، کشتی را بدان راه می نمود؛ و بادبانها را به کار می گرفت. در این هنگام است که در نیمه راه، همراهانش، همسرای، به دیدارش می آیند؛ پریانی دریایی که سیل مادرانه آنان را از پیکره کشتی که در گذشته از آن برخوردار بودند، به خدایان دریایی دیگرگون کرده بود؛ این پریان با پیشانی شنا می کردند؛ و خیزابه ها را فرو می شکافتند؛ شمارشان همان شمار تیغه های مفرغی کشتیها بود که پیش از این، به رده بر کرانه جای گرفته بودند. آنان، از دور، پادشاهشان را می شناسند؛ و شادمانه، چنبرهایی بر گرد او می سازند. سیمودوسه، آنکه به از دیگران می تواند سخن گفت، او را دنبال می کند؛ دست راستش را بر عرشه کشتی نهاده است؛ سینه بر فراز دریا، با دست چپ، در آب خموش پارو می زند. سپس، او به انه که از هر چیز نا آگاه است، می گوید:

«ای پور خدایان، ای انه! شب را زنده می داری؟ بیدار مان و ریسمانهای بادبانها را فرو نده. ما صوبرهایی از ستیغ سپند ایدا هستیم که امروز پریان اقیانوس شده ایم؛ ما دیروز کشتیهای تو بوده ایم. آنگاه که روتول نابکار و فریفتار ما را با آهن و آتش در فشار می نهاد، تا در دریایمان غرقه سازد، ما، نیک برکامه خویش، ریسمانهایی را که تو ما را بدانها فرو بسته بودی، گسته ایم؛ ما تو را در میانه خیزابها می جویم. «مام» دل بر ما سوخته است؛ و این ریخت و پیکره نورا به ما بخشیده است؛ او از ما بغیانوانی پدید آورده است که زندگیشان را در زیر آبها خواهند گذرانید. با اینهمه، آسکاین جوان در پس دیوار و خندقهایش، در میانه تیرهایی که برمی پرند، و لاتینان که جنگ ابزارها از پیکرشان افراخته شده است، فرو گرفته مانده است. از پیش، اسواران آرکادی در آمیخته با اتروسکان دلیر، جایگاههای دیده بانان را که برای او استوار داشته شده بود، به چنگ آورده اند. تورنوس نیک بر این

اندیشه است که گروه‌های جنگاورش را در برابر آنان جای دهد؛ تا آنان را از پیوستن به اردوگاه تروایی بازدارد. ایستاده، به دمیدن سپیده، نخستین کسی باش که همپیمانان را به برگرفتن جنگ‌ابزار فرامی‌خوانی؛ سپری شکست‌ناپذیر را برگیر که «آهنگر» توانا، خود، آن‌را به‌توداده‌است؛ و پیرامونش رابه‌زرآراسته‌است. فردا، اگر گفته‌های من در چشم تو بی‌نیاد و بیهوده نمی‌نماید، خورشید پشته‌هایی سترگ از کشته‌های روتولان را خواهد‌نگریست که یکی پس از دیگری از پای درافتاده‌اند.»

آن ایزدبانو این سخنان را می‌گوید و دور می‌شود. دست راستش توانسته است کوبه‌ای انگیزنده بر بدنه کشتی بزند؛ کشتی در پی آن، به تندی همچون ژوپینی یا تیری، همدوش و همگام با باد، خیزابها را فرو می‌شکافد. کشتیهای دیگر بر شتاب خویش می‌افزایند. سرگشته و شگفتزده، مرد تروایی، پور آتش از آنهمه هیچ در نمی‌یابد؛ اما این نشانه پیشگوی و خجسته او را در عزم خویش استوارتر می‌گرداند؛ پس، چشم به سوی گنبد سپهری فرامی‌برد؛ و به کوتاهی، این نیایش را به زبان می‌آورد:

«ای «مام» خدایان! ای بانوی ایدیسی نیکوکار که کوهسار دیندیم را، شهرهای آراسته به برجها را و شیران به لگام کشیده را گرامی می‌داری! اینک مرا، در پیکارها، راهنمون باش؛ تا آنجا که در توان تست به انجام پیشگویی بشتاب؛ و با گامی یاریگر و دمساز، ای بغبانوا! به یاری فریژیان بیا.»

او تنها همین سخنان را می‌گوید. در این هنگام، روز که بازآمده بود، با همه فروغ خویش، شتابان فرامی‌رسید؛ او شب را رانده بود. انه کار را با فرمان دادن به همراهانش آغاز می‌کند؛ بدانان می‌فرماید که در زیر درفشا و نشانه‌های پیکار گرد آیند؛ جنگ‌ابزارهایشان را آماده سازند؛ دلیر باشند؛ و جنگ را، ساخته و بسیجیده آیند.

او، از پیش، ترواییان و اردوگاهش را در برابر چشم دارد؛ ایستاده بر عرشه بلند، سپر درخشان را با دست چپ در هوا برافراخته است؛ هیاهویی، از باروی داردانی، به سپهر فرامی‌رود؛ امید بر خشم و خروش جنگاوران

برمی افزاید؛ و آن را برمی انگیزد؛ تیرها از دستان پرتاب می شود: به همان سان است که کلتگان ستریمون در فرود ابرهای سیاه، توفان را خیر می دهند؛ غریوان، شناگر، هوا را درمی سپارند؛ و فریادکنان، از شادمانی، از برابر نوتوس می گریزند.

با اینهمه، پادشاه روتول و سالاران اوتونی از هنجار و رفتار فرو گرفتگان به شگفت درمی آیند؛ تا آن زمان که به واپس می نگرند؛ و عرشه کشتیها را می بینند که به سوی کرانه برگردانیده شده اند؛ نیز سراسر دریا را که همراه با ناوگان، سر بر کرانه می کوبد؛ و خیزابهایش بر یکدیگر درمی غلتند. زیور کلاهی خودانه بر تارکش می درخشد؛ از ستیغ خودش شراره برمی جهد؛ و سپر زرینش سیلابهایی از آتش را به بیرون فرومی ریزد. به همان سان است که گاه در شبی روشن، ستارگان دنباله دار، به گجستگی و بی شگونی، به رنگی خونفام سرخی می پذیرند؛ یا شباهنگ سوزان که برای آدمیان، آن میرایان تیره روز تشنگی و بیماری را به همراه می آورد، برمی دهد؛ و آسمان را از فروغ بی شگون و دلآزار خویش، به اندوه می کشد.

اما تورنوس بیباک، کم از پیش این امید را در دل پاس نمی دارد که نخست، خداوندگار کرانه گردد؛ و نوآمدگان را از آن براند. [او به شور و شهامت، دلیری سپاهیانش را برمی انگیزد؛ و به شور و شهامت می نکوهدشان]:

«همه آنچه آرزو برده اید در آنجاست: درهم کوفتن و خرد کردن دشمن، در پیکاری تن به تن. پردلان مارس را در دستان خویش دارند. اینک زمان آن است که هر کدام از شما به زنش، به کانون خانواده اش، بیاندیشد؛ زمان آن است که کردارهای بلند و نمایان را، سرافرازیها و والایبهای پدرانتان را فریاد آورید. بی هیچ گمان و درنگ، در آن هنگام که آنان شتابزده و با گامهایی که چندان استوار نیست بر خشکی فرود می آیند، به کرانه بشتابیم. بخت بر دلیری لبخند می زند. بزدل، خود، بند و دشواری در کار خویش درمی افکند.»

او این سخنان را می گوید؛ و از خود می پرسد کدامین کسان را به جنگیدن

با خویش همراه ببرد؛ و کدامین مردان را به فروگیری اردوی تروایان بگمارد؛ و این کار را بدانان بسپارد.

با اینهمه، انه همراهانش را از نردبانهایی که از فراز عرشه ها فرو افکنده شده است، به خشکی درمی آورد؛ شماری بسیار بازگشت موج دریا را که بر کرانه فرو می میرد نیک برمی رسند؛ و دل استوار بر پایاب، در دریا می جهند؛ دیگران از پاروها فرو می لغزند. تارشون جایی از کرانه را دیده است که پایاب است؛ و دریا در آنجا چندان گود نیست و نمی جوشد؛ جایی که چندان موج در آن درهم نمی شکند؛ و به آوا در نمی غلتد و دور نمی شود؛ اما جایی است که موج به هیچ مانعی باز نمی خورد؛ و بر ماسه می لغزد، او، به ناگاه کشتیش را بدان سوی می چرخاند؛ و بدین سان، سخن گویان با همراهانش، آنان را دل می دهد:

«اینک، ای جنگاوران گزیده! پرتوان، بر پاروهایتان خم زنید؛ کشتیهایتان را بر آورید؛ برگیرید؛ این زمین بددل و زیانبار را با مهمیز کشتیهایتان بشکافید؛ باشد که بدنه کشتیهایتان نیز شیاری بر آن پدید آورد. من می پذیرم که کشتیم در این جای درهم بشکند؛ تنها بدین شرط که در آن پای به خشکی درنهم.»

تارشون سخن گفته است؛ همراهانش بر پاروهایشان بالا می افزایند؛ و کشتیهایشان را کف آلوده، در کشتزارهای لاتین درمی آورند؛ آنچنانکه مهمیز کشتیها زمین خشک را می گزاید؛ و همه کشتیها، بر بدنه در آنجا به خاک می نشینند؛ بی آنکه هیچ آسیبی بدانها رسیده باشد. اما کشتی تو، ای تارشون! در شمار این کشتیها نیست. این کشتی به پشت برآمده پایاب بازخورده است؛ آویخته بر آن، به هرسوی می گراید؛ لختی سوده و فرسوده از تازش موجها، برجای آرام می ماند؛ سپس، از هم می شکافد؛ و مردانش را در دریا فرو می ریزد. پاره های پاروها و نیمکتهای شناور پاروزنان کارشنا را بر این مردان دشواری سازد؛ در آن هنگام خیزابه ای که یازمی آید، از کرانه شان می راند.

تورنوس، از سوی خویش، بی تلاش نمی ماند. او، تیز و تند، تمامی

سپاهی را که در فرمان دارد، به رویارویی با ترواییان می‌کشد؛ و در برابر آنان، بر کناره جای می‌گیرد. کرتایها به آوا درمی‌آیند. انه، نخست کس، به دیدار این دسته دهگانان برمی‌جهد: نیکا این نشانه خجسته! اولاتینان را، با کشتن ترون، بر خاک نشانده است؛ جنگجویی بزرگتر از همگان که یارسته بود به پیکار با او برخیزد و بر وی بتازد. شمیر انه، پهلویش را، از میانه زره شکنجینه، و بالا پوشش که به زر، زبر و ناهموار شده است، در شکافته است. از آنجا، لیشاس را فرو می‌کوبد، او را که از آغوش مادرش که از آن پیش مرده بود، جدا شد؛ کسی که ای فوس! به تو ویژه داشته شده بود: به هنگام زادن، از دم تیغ رستن او را به چه کار آمد؟ دمی پس از آن، سیئه سخت و ستوارو گیاس غول‌پیکر را که گرزهایش جنگاوران را به یکبارگی بر پای فرو می‌افکند، شتابان، به مرگ فرستاده است: هیچ چیز آنان را یاری نرسانده است، نه جنگ ابزار هرکول، نه نیروی بازوانشان، نه پدرشان، ملاهیوس که تا آن زمان که زمین کارهایی دشوار را فرایش او نهاد، یار و همراه آلسید بود. آنک آن فارون است و لافهای بر گزاف و بیهوده‌اش؛ انه ژوپینش را برمی‌افرازد؛ و آن را در دهان گشاده وی درمی‌نشانند.

تونیز، ای سیدون تیره‌روز! در آن هنگام که به پیروی از هوسی نو، دل به کلیتوس باخته‌ای، شاید به دست مرد داردانی از پای درمی‌افتادی؛ و از آن پس دیگر دل‌باختگیها را در تو اثری نمی‌بود؛ آری! تویی که تنها جوانان را دوست می‌داری، در آنجا، بر آوردگاه خفته می‌توانستی بود، به گونه‌ای که دل بر تو بسوزند، اگر گروهی درهم فشرده از برادران، از پسینیان فورکوس به پیکار با انه راه نسپرده بودند. آن هفت برادر که هفت خدنگ را درمی‌اندازند: پاره‌ای از این تیرها بر خود و بر سپر قهرمان برمی‌جهد، بی هیچ کارایی و سود؛ پاره‌ای دیگر، که ونوس به مهر مادریش، آنها را از انه گرایانیده است، تنها پیکر او را درمی‌ساید. او به آشات وفادار می‌گوید:

«تیرهایم را به من ده: دستم یکی از این تیرها را درنخواهد افکند، مگر آنکه بر روتولان مرگ آفرین باشد؛ آنچنانکه این تیرها بر یونانیان چنان بوده

است؛ آنگاه که در کشتزارهای ایلون، در پیکرشان استوار می‌گردید.»
 پس او ژوپینی بزرگ را برمی‌گیرد؛ و آن را درمی‌اندازد. ژوپین برمی‌پرد؛
 مفرغ سپر مئون را می‌سُنبد؛ و به یکباره هم زره‌اش را از هم می‌پاشد، هم
 سینه‌اش را. مئون بر پای فرو می‌افتد؛ برادرش، آلکانور می‌شتابد؛ و او را،
 برادرانه، به دست نگاه می‌دارد؛ اما تیری دومین از بازویش درمی‌گذرد؛ او
 بی‌آنکه بازماند، می‌گریزد؛ و یکسره خون‌آلود، راه خویش را دنباله می‌گیرد؛
 بازوی میرنده‌اش، به یاری رگ و پی بر شانه‌اش آویخته می‌ماند. پس از آن،
 نومیتور ژوپین را از پیکر برادرش برکنده است؛ و آن را برانه درافکنده است؛
 اما روا شمرده نشده است که او بتواند زخمی برانه برزند؛ تیر تنها ران آشات
 بزرگ را درسوده است.

در این زمان، کلوزوس که از کورس آمده است، و از استواری و اعتماد به
 برادرش، دلی سرشار دارد، درمی‌رسد؛ و درِیوئوس را با ژوپینی سخت زخمی
 برمی‌زند؛ ژوپین به نیرو در زیر چانه‌ی وی فرو می‌رود؛ از گلوگاهش درمی‌گذرد؛
 ژوپین هم سخن، هم زندگانی را از او می‌ستاند. دریوئوس، به پیشانی، بر
 خاک کوفته می‌شود؛ و خونی ستبر و لخته از دهانش بدر می‌ریزد. کلوزوس
 کوبه‌هایش را دیگر می‌کند؛ سه مرد تراسی را که از تبار بس کهن بوره
 برآمده‌اند، درمی‌افکند؛ نیز سه پسر را که پدرشان ایداس و میهنشان ایسمار
 آنان را به پیکار گسیل داشته‌اند. هالزوس همراه با گروه سپاهیان اورونیش
 می‌شتابد؛ و در پس آنان، پور نپتون، مساپ، آن دارنده‌ی اسبان نیک و راهوار فرا
 می‌رسد. هر کدام از دوسوی پیکار می‌کوشند، یکی پس از دیگری، هم‌اورد را
 برانند و واپس زنند؛ پیکار، هم، در آستانه‌ی اوزونی درمی‌گیرد. هنگامی که در
 فراخنای هوا، بادهای ناساز، به شور و شتاب و با نیروهایی یکسان، به پیکار
 درمی‌آویزند، نه خیزابها نه ابرها نه آنها خود هیچیک دست از نبرد
 بازنمی‌کشند؛ نبرد دیری گمان‌آمیز است؛ تمامی آخشيجان در نبرد به نیکی
 می‌پایند و استوار می‌مانند. به همان سان، سپاه تروایی و سپاه لاتین سهمگین
 به هم بازمی‌خورند؛ و درهم می‌کوبند. پای پای را درمی‌افشارد؛ در انبوهی

تنگ و فشردهٔ دو سپاه، مرد مرد را درمی افشارد. از دیگر سوی، در آن هنگام که پالاس، در آنجا که سیلابی تخته سنگها را تا دوردست درغلطانده است؛ و درختان را در کرانه‌ها از ریشه برکنده است، مردان آرکادیش را دید که به لایتان که سر در دنبالشان نهاده بودند پشت می نمودند، تنها کاری را که در آن درماندگی و بیچارگی هنوز می توانست کرد، به انجام رسانید؛ آرکادیان که هرگز به پیاده جنگیدن خوگر نشده بودند، سازگار با طبیعت ناهموار در آن مکان، اسبانشان را فرو نهاده بودند. خواهشهای پالاس، نکوهشهای تلخ او آتش دلیری را در دل آنان دیگر بار برمی افروزد.

«به کجا می‌گریزید، ای یاران! شما را سوگند به خود، به کارهای برجسته و نمایانتان، به نام سالارتان اواندر، به جنگهای او که به پیروزی انجامیده است، به امیدی که من می‌برم تا بتوانم امروز در سرافرازی و والایی همسنگ و همال پدرم باشم، دل بر پاهایتان استوار مدارید؛ و مگریزید! می‌بایدتان که تیغ در مشت، راهی برای خویش در میانهٔ دشمنان بگشایید. در آنجا که جنگاوران بیش از هر جای درهم فشرده‌اند، آری! در آنجاست که میهن والا و نژادهٔ ما، و سالارتان پالاس شما را به نبرد درمی خواهند و فرا می‌خوانند. هیچ خدایی شما را نمی‌آزارد و به رنج در نمی‌افکند؛ مردمانی میرایند که ما را در فشار می‌نهند، ما میرایان را. هریک از آنان را مگر جانی و دو بازو چون ما نیست. از یک سوی، فراخنا دریا راه گذر را بر ما بسته است؛ ما را فرو گرفته است؛ از دیگر سوی، زمین از این پس، گریز ما را بسنده نیست. یا ما خود را به دریا در خواهیم افکند؛ و یا به اردوگاه تروایی راه خواهیم جست.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و به آهنگ پیکار، بر ردهٔ انبوه دشمنان برمی‌جهد.

نخست کسی که سرنوشتی بیدادگیش به رویارویی با او می‌راندش لاگوس است؛ او گرم برکندن سنگی گران از خاک بود؛ تیری که پالاس به سویش درمی‌افکند، پیکر او را، در جایی که مهرهٔ پشت پهلوها را از هم جدا

می‌کند، می‌شکافد؛ و در استخوان استوار می‌ماند؛ پالاس تیرش را بدر می‌کشد. هیسون می‌انگارد که می‌تواند، به ناگاه و ناآگاه، بر او که بر پیکر لاگوس خم شده است؛ زخمی برزند: امید او بیهوده است. پالاس تازش خشمگینانه آن جنگجورا که از مرگ جانخراش دوستش کوردل شده است، از پیش می‌بیند و چاره می‌کند؛ او شمشیرش را در شُشی که از خشم و کین برآمده است، فرو می‌برد. سپس، به ستیوس می‌تازد؛ آنگاه به آنشمولوس که از خاندان دیرینه رتوس بود؛ و یارست که بستر مادرزنش را به گناه و زشتکاری بیالاید. ای پسران توأمان دوکوس! ای لارید و ای تیمبر که آنچنان به یکدیگر می‌مانستید که انگیزه‌ای شیرین و دلپذیر بودید، باب و مامتان را، در اینکه به سرگشتگی و خطا دچار آید و شما را از هم بازشناسند! شما نیز در آوردگاههای روتول در خاک و خون درغلتیده‌اید. اما اینک پالاس، به سختی و ستم، شما دو تن را از یکدیگر جدا و بازشناخته گردانیده است: ای تیمبر! شمشیر او اندرسرت را از تن برافشانده است؛ ای لارید! دست بریده تو خداوندش را می‌جوید؛ انگشتانت که به نیمه مرده‌اند، می‌جنبند؛ و می‌خواهند که جنگ ابزار آهنین را دیگر بار برگیرند.

آرکادیان، افروخته دل از گفته‌های پالاس و از دیدن کردارهای برجسته و نمایان او، از خشم و شرمی فرمان می‌برند که آنان را به ستیز با دشمن باز می‌آورد. پس پالاس پیکر رته را که گریزان، در ارابه‌اش، از برابر او می‌گذرد، می‌سُند. این کار درنگی اندک، درنگی در یک دم برای ایلوس بود؛ زیرا ژوپین نیرومند، از دور، به ایلوس درانداخته شده بود؛ اما رته راه را بر آن بست؛ در آن زمان که می‌خواست از برابر تو ای توتراس دلیر! و برادرت تیرس بگریزد؛ او از ارابه‌اش بر زمین درغلتید؛ و میران، با پاشنه‌هایش کوبه‌هایی بر زمین روتولان فرو کوفت. آنگاه که بادها برمی‌خیزند، شبان که خیزش آنها را می‌خواهد، جای جای در مرغزار بیشه‌اش آتش برمی‌افروزد؛ تا آن مرغزار را به آتش برود و هموار گرداند؛ شراره به ناگاه فضاها را میانین را فرو می‌گیرد؛ و لشکر ولکان با نیزه‌هایی شعله‌ور، به یکباره، در هامون پهناور

فرو می غلتد؛ شبان پیروزگر، چیرگی و پیروزی آتش را، از جایگاه خود، در فرود خویش می نگیرد. به همان سان، ای پالاس! تمامی نیروهای همراهانت، از آن پس مگر نیرویی یگانه را که مایه شادمانی تست، نمی سازند. اما هالزوس، پرشور و شتاب در پیکار، گرد شده و فرو فشرده در پس زره خویش، به نبرد با آنان می شتابد. پس اولادون را، فیرس را، دمودوکوس را از پای درمی آورد؛ با شمیری که آذرخش برمی جهانند، دست ستریمونیوس را که بدان گلویش را آماج می گرفت می برد؛ با سنگی، بر چهره تواس فرو می کوبد؛ به گونه ای که استخوانهایش را، در آمیخته با مغز خون آلودش، فرو می پاشد. پدرش که آینده را پیش می دید و پیش می گفت او را در جنگلها نهفته بود. آنگاه که مرگ دیدگان رنگ باخته پرمرد را فرو می بست، پارکها دست برپورش گشادند؛ و او را در کارتیرهای او اندر کردند. پالاس، پس از این نیایش، بر او می تازد:

«ای تیر! ای پدر به آهنتی که من برمی افزایم بختی دمساز را ارزانی دار؛ و راهی را در دل سخت هالزوس. من جنگ ابزارها و آنچه را از وی فرادست بیاورم، از بلوط تو در خواهم آویخت.»

خدا نیایش او را شنیده است؛ و چون هالزوس با سپرش پیکر ایمائون را فرو می پوشد؛ آن تیره روز سینه برهنه اش را در برابر تیر آرکادی آماج می دارد. اما لوزوس که او را نقشی بس بزرگ در جنگ است، نمی خواهد که مرگ جنگاوری چنان دلیر سپاهیان را بهراساند. او پیکارش را با کشتن آباس که در برابر او پدیدار می شود، می آغازد؛ همان آباس که گره پیکار و بند بازدارنده پیروزی است. پسران آرکادی در خاک و خون در غلتیده اند؛ اتروسکان در خاک و خون در غلتیده اند؛ نیز شما ای ترواییان! که از چنگ یونانیان رسته اید؛ شما نیز در خاک و خون در غلتیده اید. سالاران همالند؛ نیروها همسانند؛ سپاهیان، سخت و سهمگین، در یکدیگر درمی افتند و بر هم فرو می کوبند. واپسین رده ها نخستین رده ها را می افشارند؛ و انبوهی آنچنان تنگ و درهم است که نمی توانند دستان و جنگ ابزارها را بجنبانند. از سوی، پالاس دشمنان را بیم می دهد و در فشار می نهد؛ از دیگر سوی،

لوزوس. هردوان کمایش همسالند؛ هردوان بس زیبایند؛ اما بخت چنان برنهاده است که آنان میهنشان را بازنبینند. با اینهمه، آنکه بر المپ پهناور فرمان می راند، روانداشته است که آن دو در نبرد باهم درآویزند؛ سرنوشت هریک از آن دو را برکنار می داشت؛ تا به زودی، با کوبه های دشمنی نیرومندتر از پای درآید.

با اینهمه، خواهر خدایی تورنوس او را هشدار داد که بیاید؛ و در جای لوزوس نبرد آزماید: قهرمان، برارابه اش که برمی پسر، انبوه جنگاوران را که درهم افتاده اند، فرومی شکافد. او، به دیدن همپیمانانش، فریاد برمی آورد:

«زمان آن رسیده است که از جنگ دست بازداریم. من تنها، به رویارویی با پالاس خواهم رفت؛ تنها پالاس بایسته و در گرو من است؛ من می خواهم که پدرش گواه این نما و نبرد باشد.»

همراهانش، به شنیدن این سخن و این فرمان، جای را، برای پیکاروی، بر آورد گاه وامی نهند و می پردازند:

و پس نشینی روتولان، فرماندهی بی چند و چون تورنوس پالاس را به شگفت آورده بود؛ او سرگشته، تورنوس را برمی رسد و می نگرد؛ نگاهش را بر آن پیکر ژنده و سترگ می گرداند؛ او را، با نگاهی شگفت و ددانه، از سر تا پای می نگرد؛ و به گفته های پر هیمنه اش چنین پاسخ می گوید:

«یا آنچه من به دلیری پس از کشتنت از تو خواهم ربود، یا مرگی پرفروغ و نمایان مایه سرافرازی و والایم خواهد شد. پدرم این هردو را به یکسان دوست می دارد. بس کن از اینکه مرا بیم دهی!»

او این سخن را می گوید؛ و در میانه دشت به پیش می رود. خون افسرده از دل آرکادیان بدر می رود.

تورنوس از ارابه اش جسته است؛ او می خواهد پیاده و از نزدیک بجنگد. در آن هنگام که شیر از کتام بلند خویش، دور در دشت، نر گاوی را بر پای دیده است که نبرد را می ورزد و آماده می شود، برمی جهد: این نگاره تورنوس است که شتابان درمی رسد. پالاس می انگاشت که او به اندازه بُرد ژوپینی از

وی دور است؛ از او پیش می‌افتد، با این امید که بخت او را، به پاس بیباکیش، در آن نبرد ناهمان و ناهم‌سنگ، یاری خواهد رسانید؛ او سخن گویان با آسمان پهناور، می‌گوید:

«ای آلسید! از تو به پاس میهماننوازی پدرم، به پاس خوانهایی که چونان بیگانه، بر آنها نشسته‌ای، به لابه درمی‌خواهم که مرا در این کردار شگرف دمساز و یاریگر باشی. باشد که تورنوس به هنگام مردن بیندم که جنگ ابزارهای خون‌آلودش را می‌ربایم؛ باشد که دیدگانش پیش از بیفروغ شدن، چهرهٔ پیروزگر را در خود برتابند!»

آلسید لابهٔ مرد جوان را شنیده است؛ او ناله‌ای ژرف را در دل فرو می‌دارد؛ و به بیهودگی سرشگ از دیدگان می‌بازد؛ پدرش این سخنان را مهرآمیز با او می‌گوید:

«سرآمد زندگی برای هرکس نشان زده شده است؛ زمان زندگی برای همگان کوتاه و بازگشت‌ناپذیر است. اما گستردهٔ آوازه به یاری کردارها، کاری است که نشانهٔ پارسایی و خدائی‌ترسی است. چه مایه پسران خدایان که در فرود دیوارهای تروا، آن دیوارهای بلند بر خاک درافتادند! آیا سارپدون، پور خود من از پای درنیامده است؟ سرنوشت تورنوس او را نیز فرامی‌خواند؛ او به واپسین دمانِ زمانی می‌رسد که بدو ارزانی داشته شده است.»

ژوپتر بدین سان سخن گفته است؛ او چشم از کشتزارهای روتولان برمی‌گرداند.

با اینهمه، پالاس ژوپینی را با همهٔ نیروی خویش درمی‌اندازد؛ و شمشیرش را که از آن درخشهایی برمی‌جهد، از نیام برمی‌آورد. ژوپین برمی‌پرد؛ درجایی که فراز سپر شانه را فرو می‌پوشد، فرو می‌افتد؛ راهی از میانهٔ کناره‌های آن می‌گشاید؛ و سرانجام اندکی پیکر سترگ تورنوس را درمی‌ساید. پس، تورنوس دیری ژوپینی را برمی‌افرازد و پالاس را بدان آماج می‌گیرد؛ ژوپینی از چوب سخت که آهنی تیز بر نوک آن نهاده شده است؛ او می‌گوید:

«ببین که آیا تیر ما نکوتر در تن فرو نمی رود.»

هنوز به درستی این سخن را نگفته بود که نوک لرزان و پرتاب ژوپین بر پالاس نواخته می شود؛ و با همه آنکه تیغه های آهن بسیار، تیغه های مفرغی بسیار و تن پوشی از چرمه و رزا پیکر او را پوشیده اند و در میان گرفته اند، میانه سپر را می سنبند؛ و در پی آن، به زره سخت می رسد؛ و در سینه فراخ پالاس فرو می رود. مرد جوان، به بیهودگی، تیر سوزان را از زخمش بیرون می کشد: خونش همراه با زندگی، در یک زمان، از یک راه، از تن وی بدر می روند. بر زخم خویش، فرو می افتد؛ از جنگ ابزار هایش، برفراز او، آوایی برمی خیزد؛ میران، با دهانی خون آلود، خاک دشمنانه را می گزد. تورنوس، ایستاده در کنار لاشه، فریاد برآورد:

«ای آرکادیان! سخنانم را در یاد بسپارید؛ و آنها را به او اندر برسانید. من پورش را به گونه ای بدو بازمی گردانم که شایسته او بوده است. من، به رادی و دهش، وامی نهم که پورش، با نهفتن در گور، گرامی داشته شود؛ و آرامش دل را با آیین سوگ و خاکسپاری به او ارزانی می دارم. او را بس گران خواهد افتاد که میزبان انه بوده است.»

او، پس از گفتن این سخن، با پای، پیکربی جان را فشرده است؛ و بر بندگی گرانسنگ را که بر آن تباهاکاری دختران داناتوس نقش گرفته است، از پیکر وی برکنده است: این مردان جوان، شوی آن دختران هم در شب زفافشان کشته شده اند؛ و بستر زناشویشان به خون رنگین شده است؛ کلونوس، پوراوریت این نقشها را بر ستبری زر برکنده و برنگاشته است. اینک تورنوس که آن بر بند را فراچنگ آورده است، پیروزمند است و از آن شادمانه. روان آدمی از سرنوشت و از آینده ناآگاه است؛ تا دمسازیهای بخت او را به شور می آورد، دیگر اندازه نمی شناسد. زمانی فرا خواهد رسید که تورنوس، در آن، بهای کشتن پالاس را، بس گران، خواهد پرداخت؛ زمانی که در آن از این بر بند و از یادمان این روز بیزار خواهد بود. با اینهمه، گروه همراهان آن جوان، در رده ای دراز، نالان و گریان، او را آرمیده بر سپرش می برند. وه از این بازگشت، درد آلود که برای

پدرت، بس نازش آمیز است! نخستین روز جنگ برای تو واپسین روز زندگیت بوده است؛ و با اینهمه، تو پشته‌ای از کشته‌های روتول را در پس پشت خود برجای نهاده‌ای!

آنکه می‌شاید آوازه نیست؛ پیغام‌آوری است بیش از او شایسته استوارداشت؛ او می‌شاید؛ تا خبر این تیره‌روزی را به انه برساند. به او گفته می‌شود که سپاهیانش بس در خطر نابودی‌اند؛ زمان آن است که ترواییان گریزان را یاری برسانند. انه، تیغ درمشت، هرچیز را در راه خویش می‌درود؛ و پرسوز و شور، به یاری آهن، راهی فراخ در دل سپاه می‌گشاید؛ ای تورنوس! آنکه او می‌جویدش تویی؛ تو که از این گشتن نوسرمست و نازانی. پالاس، او اندر، تمامی این چهره‌ها در برابر دیدگانش آشکار می‌شوند؛ نیز خوانی که او، چونان بیگانه، به هتگام فرا رسیدنش، بدان پذیرفته شده است؛ و فشردن دمتانسان به نشانه همبستگی. او چهار مرد جوان، پیران سولمون، و چهار جوان دیگر را که اوفنس پرورده است، زنده در چنگ می‌گیرد؛ تا بگشودشان؛ این کشتگان ارمغانهایی مرگ‌آلود و سوگ‌آین‌اند، به روان پالاس؛ او می‌خواهد خون این بندیان را بر شراره‌های کومه آتش که پیکر پالاس بر آن فرو خواهد سوخت بپاشاند.^۶ سپس، از دور، خشمگینانه ژوپینی را به سوی ماگوس افکنده است. این جنگاور، چالاک و چیره در کار، خم می‌شود؛ تیر، لرزان، از فراز سرش می‌گذرد. پس، او زانوان انه را در آغوش می‌گیرد؛ و به لابه، او را می‌گوید:

«تو را به روان پدرت، تو را به ایول که می‌بالد و مایه امید تست سوگند می‌دهم؛ و از تو می‌خواهم که زندگیم را به پاس پورم، به پاس پدرم از من نستانی. مرا کاشانه‌ای بلند است؛ تالانها سیم برنگاشته و نقش برکنده در آن، به ژرفی، در خاک فرو نهفته است؛ مرا توده‌های زر است، پرداخته یا خام.

۶. برخی کردن آدمیان هنوز در سروده‌های هومر دیده می‌شود که در آنها دوازده تروایی را بر گورگاه پاتروکل قربان می‌کنند.

مرگ من مایهٔ سرافرازی و تازش تروایان نخواهد بود؛ زندگی مردی تنها رخداده‌ها و پیشآمدها را دیگرگون نمی‌کند.»

او این سخن را می‌گوید؛ انه او را بدین سان پاسخ می‌گوید:

«این تالانهای سیم و زر را که از آنها سخن می‌گویی، یکباره، برای فرزندانیت بیاندوز. تورنوس نخست، با کشتن پالاس، این گونه چند و چونها را در داد و ستد بی‌ارج و بی‌بنیاد گردانیده است. این است آنچه که روان پدرم آنشیز و پسر مایول می‌اندیشند.»

او به گفتن این سخن، به دست چپ، خود ماگوس را می‌گیرد؛ و شمشیرش را تا دسته در گلوگاه وی فرو می‌کند. همونید، کاهن فبوس و تریویا، نه چندان دور از آنجا، با نواری بر گرد سر که نوارهای باریک و سپند بدان نگاه داشته می‌شد، در میانهٔ نشانه‌های سپید آیینی و کاهنانهٔ خویش از پای تا سر، می‌رخشید. انه، تیغ درمشت، در هامون او را دنبال می‌کند؛ و چون او می‌لغزد و فرو می‌افتد، پای بر پیکروی می‌نهد؛ او را فرو می‌کشد؛ و از سایهٔ سترگ خویش فرو می‌پوشد. سیرمستوس جنگ ابزارهای کشته را برمی‌گیرد؛ و این نشانه‌های پیروزی را نهاده بر شانه‌ها، برای تو می‌آورد؛ ای مارس! ای خدای جنگ!

سکولوس که از دودمان ولکان برآمده است، و امبرو، آمده از کوهسار مارس، به روتولان درمی‌پیوندند. انه، افروخته و خشمگین، بر آنان می‌تازد. او به کوبه‌ای از شمشیر، دست چپ انکسور و چنبر سپرش را به یکبارگی فرو افکنده بود. انکسور وردی جادویی را بر زبان آورده بود؛ به اثربخشی این گفتار باور یافته بود؛ و بدان امیدهایی بسیار که تا به سپهر فرا می‌رفت برمی‌بست؛ انکسور سالخوردگی و پیرمندی و سالیان دراز زندگانی را به خود نوید داده بود. تارکیتوس، پسری که پری دریایی دریوپه برای فوتوس بیسه زی زاده بود، نازان به جنگ ابزارهای درخشانش، به رویارویی با قهرمان خشماگین و تافته شتافته است. انه به کوبهٔ ژوپینی که نخست آن را واپس برده است، زره و سپر بس گران را، به یکباره، برهم می‌دوزد. سپس، سر کسی را از تن برمی‌اندازد که

بیهوده از او زنهار می جُست؛ و آماده می شد که سخنانی بسیار بگوید! تنه تارکیتوس که هنوز گرم است در پای انه فرو می غلتد؛ انه برافروخته از خشم، فریاد برمی آورد:

«ای جنگجوی بیم انگیز! اینک در اینجا بیارام. مادری برین و والا تورا به خاک نخواهد سپرد؛ و گورگاه پدرانت را بر پیکر تو گرانی نخواهد داد. تو به مرغان درنده و لاشخوار وانهاده خواهی شد؛ یا در کام دریا فرو خواهی رفت. آب تورا به همراه خواهد برد؛ و ماهیان گرسنه و آزمند ناسورهایت را خواهند لیسید.»

انه، بی آنکه از کار و پیکار بازماند، در پی آته و لوکاس، در نخستین رده های سپاه تورنوس، نیز در پی نومای دلاور، کامرس سنجدموی پور ولسنس گرانمایه می شتابد که زرخیزترین قلمروهای اوزونی از آن او بود؛ و بر آمیکله خاموش فرمان راند. می گویند که از تون هزار بازو و هزار دست، در آن هنگام که با درهم کوفتن پنجاه سپر و خوار شمردن پنجاه شمشیر، به هماوردی با آذرخش ژوپتر می پرداخت، از پنجاه دهان و پنجاه سینه، شراره های آتش برمی آورد: به همان سان انه، پس از آنکه به شمشیر گرم کشتار می شد، پیروزگر، در سراسر هامون جهان را بر دشمنان تنگ و تار می ساخت. اینک اوست که به سوی ارابه چهار اسبه و سینه نیفه می شتابد. اسبان هنوز به درستی پهلوان را ندیده اند که لرزان و تافته از خشم با گامهایی بلند، فراپیش می آید که از هراس روی برمی تابند؛ دمان، به واپس می تازند؛ ارابه ران را نگونسار درمی افکنند؛ و ارابه را یا خود به کرانه درمی کشند. با اینهمه، لوکاگوس و برادرش لیژر، برآمده بر ارابه ای که دو اسب سیدش می کشند، به انبوهی جنگاوران درمی آیند؛ لیژر افسار اسبان را در دست دارد و ارابه را می راند؛ لوکاگوس، تند و دمان، تیغ بر آهیخته اش را می چرخاند. انه نتوانسته است نمای آن مایه شور و شتاب در پیکار و بیباکی را بر خود هموار دارد؛ پس، با نیزه ای افراخته بر آنان برمی جهد؛ و در دیدگان نشان هول انگیز می نماید. لیژر به او می گوید:

«این اسبان و این ارابه را که تومی بینی اسبان دیومد و ارابه آشیل نیستند؛ نیز این هامون هامون قریری نیست: تو امروز بر همین زمین، فرجام جنگ و فرجام زندگی را خواهی دید.»

چنین است یاوه‌ها و پراکنده‌هایی که از لبان این دیوانه برمی‌آید و تا دوردست برمی‌رود. قهرمان تروایی او را پاسخی نمی‌گوید؛ او ژوپنی را به دشمنش درمی‌اندازد، در آن هنگام که لوکاگوس، پیکرش را برای نواختن بر اسبان به پیش برده است و آنها را با تیغ به شتاب برمی‌انگیزد؛ در آن هنگام که پای چپ را پیش نهاده است؛ و برای پیکار آماده می‌شود، ژوپین از کنار فرودین سپر که می‌درخشد، درمی‌گذرد؛ و زیر شانه چپش را می‌شکافد. لوکاگوس، فرو افتاده از ازابه، میران، در خاک و خون فرو می‌غلتد. انه پرهیزگار این سخنان را با او می‌گوید:

«آنچه تو را از ارابه‌ات نگوینار کرده است گریز بس. آهسته اسبان نیست؛ و آنچه اسبانت را تارانده است سایه‌ها و روانهای دشمنان نیست که به هراسانندشان آمده باشند. تو خود از ارابه‌ات برجسته‌ای و اسبانت را وانهاده‌ای.»

او این سخن را می‌گوید؛ و ارابه را می‌گیرد. برادرش، آن نگونبخت، فرو افتاده از همان ارابه، دستان تهی از جنگ ابزارش را به سوی او می‌یازد:

«ای تروایی! تو را به خود، تو را به باب و مامی سوگند می‌دهم که قهرمانی چون تو را به جهان آورده‌اند که مرا زنهار دهی؛ و بر آنکه به لابه زندگی را از تو درمی‌خواهد، دل بسوزی.»

او بیش از این سخن می‌توانست گفت؛ انه از گفتارش باز می‌دارد:

«تواندکی پیش، بدین سان سخن نمی‌گفتی! بمیر! چنان باد که برادر برادرش را وانهد!»

او شمشیرش را در سینه وی، تا به نهانگاه رازآمیز زندگی، فرو می‌کند. بدین سان سالار تروایی مرگ و سوگ را در میانه دشت درمی‌گسترده؛ او کمتر از سیلابی یا گرداب و چرخه‌ای سیاه خشمگین نیست. سرانجام، آسکاین جوان

و بُرنایان تروایی که به بیهودگی فرو گرفته شده‌اند، به ناگاه از اردوگاه بدر می‌شتابند؛ و آن را وامی‌نهند.

با اینهمه، ژوپتر به سوی ژونون روی می‌گرداند و او را می‌گوید:

«ای خواهرم! که نیز بانوی بس دل‌بند منی، حق با تو بود: احساس و دریافت توتورا نمی‌فریفت؛ به راستی آنکه ترواییان را نیرومند می‌دارد ونوس است؛ مردان نه ستواری و توان در بازو دارند؛ نه دلیری در دل؛ نه بیباکی و نایروایی در برابر خطر.»

ژونون سرفرو می‌افکند؛ و در پاسخ وی می‌گوید:

«ای آنکه زیباترین شوهرانی! چرا همسری اندوهناک را می‌آزاری! همسری که از دستوره‌های سخت و ستوار تو بی‌مناک است. ای بس توانا! اگر دل‌بستگی به من چنان پرشور است که در گذشته می‌بود؛ و اگر چنان است که می‌باید باشد، تو این مهر و نواخت را از من دریغ نمی‌داری که بگذاری تونوس را از پیکار بدر بپریم؛ و او را زنده به پدرش دونوس بازگردانم. اما چنین مباد؛ باشد که او از میان برود؛ و ترواییان، با همهٔ پرهیز و خدائی‌ترسی وی، به ریختن خونش، کین خویش را بستانند؛ و دل آرام دارند! با اینهمه، او از تبار ماست. پیلومنوس نیای سومین اوست؛ و او، به دست راد خویش، گهگاه مهرابه‌های تو را از ارمغانهایی بسیار آکنده است.»

پادشاه المپ آسمانی، به کوتاهی، در پاسخش می‌گوید:

«اگر برای خشنودی تو، تنها بایسته آن است که مرگ این جوان که می‌باید از پای درآید، به واپس انداخته شود؛ و اگر تو برآنی که خواست من همین است، او را برگیر؛ او را به گریز، از سرنوشتی که به مرگش بیم می‌دهد برُبای: من تا بدین پایه می‌توانم تو را خوشایند افتم؛ و به دلخواهت رفتار کنم. اما اگر در پس خواهشهایت، جاهجویی بسیار نهفته است؛ و تو امید می‌بری که سامان جنگ را درهم بریزی؛ و روند آن را دیگرگون کنی، بدان که رؤیایی است که در سر پرورده‌ای.»

ژونون، گریان، می‌گوید:

«آه! چه نیکومی بود اگرتو در دل با برآوردن آنچه زیانت به دشواری آن را می‌گوید با من همداستان می‌بودی؛ و زندگی را بی‌چند و چون به تورنوس ارزانی می‌داشتی! اما چنین نیست: هیچ چیز برای او، با همه بیگناهیش، جز فرجامی جانخراش بی‌چند و چون نیست؛ اگر چنین نباشد، من به سختی فریفته شده‌ام. آه! ای کاش که من به هراسی بهبوده و دروغین فریفته می‌شدم؛ و ای کاش تو که هرچیز در گرو خواست تو و وابسته به تست، از سختی و برایی فرماتهایت می‌کاستی؛ و آنها را نرمتر می‌ساختی.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و بی‌درنگ از بلندیهای آسمان برمی‌جهد؛ و فروپچیده در گونه‌ای ابر، توفانی در هوا برمی‌انگیزد؛ به سپاه ایلون و اردوگاه لورانتی راه می‌برد. سپس ایزدبانو، از این مه میان‌تهی سایه‌ای سبک، بی‌توان، همانند آنکه می‌سازد؛ و از این شگفتی ستایش‌انگیز! آنگاه، آن را با جنگ ابزارهای تروایی می‌آراید؛ سپری چون سپر قهرمان و زیوری بر کلاهخود همچون زیوری که بر تارک خدایی آن است می‌سازد؛ آوایی دروغین را بدو به وام می‌دهد؛ گفته‌هایی بی‌اندیشه و رفتاری را به شیوه جنگاور تروایی بدو ارزانی می‌دارد: بدین سان، سایه‌هایی را برای ما نقش می‌زند که از مرز مرگ در گذشته‌اند؛ نیز رؤیاها و پندارهایی را که به هنگام خواب، با دریافتهای ما پیوند می‌گیرند و درمی‌آمیزند. پیکره پندارین، شادمانه، به نخستین رده‌های سپاه می‌جهد؛ تورنوس را با تیرهایش به خشم می‌آورد؛ با آوایش نیک او را می‌ستهد و می‌آزارد. تورنوس سر در پی وی می‌نهد؛ از دور، ژوپینی تیزآوا را به سویش درمی‌اندازد. آن نمود بی‌بنیاد روی برمی‌تابد و می‌گریزد. تورنوس می‌انگارد که آن خود را نهان می‌دارد؛ و جای می‌پردازد؛ از این گمان توشه و نیرو می‌ستاند؛ و دلش از امیدی پندارگونه و بی‌بنیاد به شور و تپش درمی‌آید؛ فریاد برمی‌آورد:

«ای آنکه! به کجا می‌گریزی؟ زناشویی و پیوندی را که به تو نوید داده شده است وامتنه؛ این بازوبه زودی سرزمینی را که توبه جستن آن از میانه خیزابها آمده‌ای، ارزانیت خواهد داشت.»

او، لافزن و بیهوده‌گویی، در پیِ آنه می‌شتابد؛ و شمشیر آخته‌اش را برمی‌افرازد؛ و نمی‌بیند که بادها شادمانیش را به همراه می‌برند. به بازی بخت، ناگهان به کشتی می‌رسند که به برجستگی‌های تخته‌سنگی دیواره‌مانند بسته شده است؛ نردبان کشتی بر کرانه نهاده شده است؛ و بدنه‌اش درهم کوفته است: این کشتی همان است که شاه اوزینیوس را از کرانه‌های کلوسیوم بدانجا آورده بود. پیکره پندارین آنه، لرزان، می‌گریزد؛ و در آنجا پناه می‌جوید؛ و نهان می‌گردد. تورنوس کم از او در شتافتن و دنبال کردنش تیز و چالاک نیست؛ او از فراز مانع‌های میانه راه برمی‌جهد؛ بر عرشه‌های بلند برمی‌رود. هنوز به درستی به عرشه کشتی نرسیده است که دخت ساتورن ریسمان را می‌گسلد؛ و خیزابهای بازگردنده کشتی را، برکنده از کرانه، درمی‌کشند. آنه، از سوی دیگر، تورنوس را که در آنجا نیست، به پیکار فرامی‌خواند؛ و هر جنگجویی را که بر راه خویش می‌یابد، به سوی مرگ می‌فرستد. پس پیکره پندارین و سبک دیگر نمی‌کوشد تا خود را نهفته بدارد؛ بلکه بس بلند برمی‌پرد؛ و در تیرگی ابری نهان می‌شود؛ در این هنگام، چرخه‌ای تورنوس را به پهنه دریا می‌برد. تورنوس به واپس می‌نگرد؛ آنچه را که رخ داده است در نمی‌یابد؛ به نفرین، اثر ستگاری خویش یاد می‌کند؛ و دستانش را به سوی سپهر می‌یازد و می‌گوید:

«ای پدر بس توانا! آن کدامین خطاست که من توانسته‌ام در برابر دیدگان تو بدان دست یازم که تو را خوشایند افتاده است که مرا به چنین کیفی بیازاری؟ به کجا برده می‌شوم؟ از کجا آمده‌ام؟ چگونه از اینجا بگریزم؟ و به این بازگشت چه مایه شرم‌انگیز است! آیا دیوارها و اردوگاه لورانتیان را بازخواهم دید؟ و این مردان را که من و جنگ‌بزارهایم را دنبال کرده‌اند؟ آیا مگر نه آن است که آنان را به مرگی بازناگفتنی وانهاده‌ام؟ وای از این تبهکاری! اکنون آنان را تارانده و در گریز می‌بینم؛ ناله آنان را که از پای درمی‌افتند، می‌شنوم. چه می‌بایدم کرد؟ آن کدامین سرزمین است که مفاکهای بس ژرفش را، به بسندگی، بر من خواهد گشود؟ یا بهتر آنست که

بگویم ای باده‌ها! مرا دماز و یاور باشید! تورنوس به سوز و لابه از شما می‌خواهد که این کشتی را به سوی تخته‌سنگها، به سوی صخره‌های دیواره مانند بر کرانه فراکشید؛ آن را بر زنجیره تخته‌سنگها در خلیجی دور و بیگانه از مردمان درافکنید؛ در جایی که نه روتولان نه آوازه که از شرم و سرافکنندگی من آگاه است، نتوانند مرا در آن به دنبال آیند.»

«او، با سخن گفتن بدین سان، سرگشته، از اندیشه‌ای به اندیشه‌ای دیگر می‌گراید. آیا، ناامید از سرافکنندگی و تنگی آنچنان پیکرش را به شمشیر فرو خواهد سُفت؟ آیا تیغه برهنه‌اش را در پهلوهایش فرو خواهد کرد؟ آیا در میانه خیزابها خواهد جست؛ با شنا راه به خشکی خواهد برد؟ آیا به پیکار با ترواییان باز خواهد گشت؟ سه بار او کوشید یکی از این شیوه‌ها را بیازماید و به کار گیرد؛ سه بار ژنون توانا او را از آن بازایستاید؛ و با دلی سرشار از مهر و شفقت، مرد جوان را فرو داشت. تورنوس می‌لغزد و دریای ژرف را می‌شکافد؛ و بازیچه دست خیزابها که او را می‌برند، به شهر باستانی پدرش دونوس نزدیک می‌گردد.

با اینهمه، مزانس افروخته و دمان، به پیروی از فرمانی که ژوپیتز در دل وی درمی‌افکند، به آوردگاه درمی‌آید؛ و بر ترواییان پیروز برمی‌جهد و می‌تازد. سپاهیان تیرنی فراز می‌آیند؛ همگنان پرتلاش و نستوه به پیکار با او، با او تنها که آماج کینه‌هاشان و نشانه تیرهای فشرده‌شان است، برمی‌خیزند. مزانس همچون تخته‌سنگی است بر کرانه که دستخوش خشم باده‌ها و خیزابه‌ها، در پهنه اقیانوس فرایش رفته است؛ و بیمها و تازشهای آسمان و دریا را برمی‌تابد، و خود استوار و پای برجای می‌ماند. مزانس هر بوس، پور دولیشائون را از پای درمی‌افکند؛ و همراه با او، لاگاتوس و پالموس گریزنده را؛ اما درباره لاگاتوس که به رویارویی با مزانس می‌شتافت، گفتنی است که او به یاری سنگی، پاره‌ای سترگ از کوه که بدان سر و چهره او را درهم کوفت، تازش وی را از پیش چاره کرد؛ درباره پالموس بزدل نیز گفتنی است که او ساقهای وی را فرومی‌بُرد؛ او را وامی‌نهد که بر زمین فروغلتد؛ و جنگ ابزارهایش را به نوزوس می‌دهد؛ تا بدانها شانه‌هایش را بیاراید؛ و زیوری را بر تارک خود

خویش جای دهد. سپس، او اوانت فریژی را برخی می سازد؛ نیز همراه پاریس، میماس را که همسال اوست؛ مادرش تئانو، بانوی آمیکوس او را در شبی به جهان آورده بود که شهربانو، دخت سیسه، آستن به مشعلی، پاریس را زاد؛ پاریس در سرزمین مادریش می آرمد؛ سرزمین لورانتیان میماس را ناشناخته در خود نگاه می دارد. هنگامی که گراز، رانده از کوهساران بلند، از آزار و گزش سگان، در میانه دامها درافتاده است، از رفتار بازمی ماند؛ از خشم بر خود می لرزد؛ شانه هایش را برمی افرازد؛ هیچ کس را یارا و دل آن نیست که از خشم به کردار روی آورد؛ و بدو نزدیک شود؛ اما شکارگران او را از دور با تیرهایشان و با شور و هنگامه شان، بر کنار و در پناه از خطر، بیم می دهند؛ گرازی را که صنوبرهای وزولوس، در درازای سالیان، پاس داشته اند؛ یا تالابهای لورانتی او را به تیرهایشان پرورده اند. به همان سان، هیچیک از آنان که به کینی درست و دادگرانه با مزانس می ستیزند، به بستدگی، دلیر نیست که با شمشیری آخته و افراخته بر او بتازد: آنان تنها از دور او را با نیزه ها و با فریادهایشان به ستوه می آورند. او، بیگانه با هراس، آماده آن است که به هرسوی برجهد؛ دندانهایش را برهم می افشرد؛ و تیرهایی را که بر پشتش فرو می افتند، می جنابت و از خود می راند.

آکرون که از بوم کهن کوریت آمده بود، در بنیاد، یونانی بود؛ او ناگزیر شده بود که در پی رانده شدگیش از میهن، پیوند زناشویش را نافرجام واگذارد؛ و نتواند کار را یکسره کند. مزانس او را می بیند که با پری رخشان بر کلاهدخود خویش، و دوش اندازی ارغوانی که ارمغان نامزدش به وی بود، از دور جنگاوران را از هم می پراکند. شیری گرسنه است که دستخوش شرزگی و خشمی انگیخته از گرسنگی، جنگلهای ژرف را درمی نوردد، اگر به ناگاه بزی پناهجوی یا گوزنی با شاخهای بلند را ببیند، شادمانه، پوزه غول آسایش را می گشاید؛ و افراخته یال، بر شکارش آسوده فرو می افتد؛ و به اندرونه های وی استوار وابسته می ماند؛ در آن هنگام، پوزه اش که بدان، سخت دل، شکار را می درد، به شیوه ای هولبار، آغشته به خون است: مزانس به همان سان، تیز و

چالاک، به انبوهترین گروه دشمنان می‌تازد. آکرون تیره‌روز از پای درمی‌آید؛ با پاشنه‌هایش، به هنگام جان باختن، خاک سیاه را فرو می‌کوبد؛ و تیر را، فرو شکسته در پیکرش به خون می‌کشد. همین مزانس شایسته خود ندانسته است که اورودس را که از او می‌گریخت بر خاک فرو افکند؛ یا ژوپینی بر او درافکند؛ و او را به زخمی تیره فرو کوبد؛ او می‌شتابد؛ از دیگران درمی‌گذرد؛ رویاروی او می‌ایستد؛ مرد در برابر مرد؛ و می‌خواهد بر او نه به یاری نیرنگ و فسون، به یاری نیروی جنگ ابزارها چیرگی یابد. پس، مزانس پای و نیزه خویش را بر پیکر مرد در خاک فرو غلتیده می‌نهد:

«اینک این اورودس بلندپایه است، یکی از بزرگترین چهره‌های جنگ که در اینجا آرمیده است.»

همراهانش که در پی او می‌آیند سرودی شادمانه را سر می‌دهند. اما جنگاور میرنده می‌گوید:

«هرکه هستی، ای پیروزگر بر من! بدان که من بی‌کیفر نخواهم مُرد؛ و تو دیری از کشتن من بهره بر نخواهی گرفت. سرنوشتی همانند سرنوشت من در کمین تست؛ و توبه زودی همچون من بر خاک فروخواهی آرمید.»

مزانس، در پاسخ وی، با لیخندی به نشانه خشم، می‌گوید:

«آن کیفر را چشم بدار و بمیر. در چشم من، پدر خدایان و پادشاه مردمان آنچه را شایسته بدانند، به انجام خواهد رسانید.»^۷

پس از گفتن این سخن، او تیر را از پیکر دشمنش بدر آورده است؛ آسایشی سخت، خوابی آهین دیدگان آن در شکسته را که در شبی جاودان فرو بسته می‌شود به گرانی دچار می‌آورند. کادیکوس آکاتوس را می‌کشد؛ ساکراتور هیداسپ را؛ راپوپارتینوس را و اورسیس تهم را؛ ماسپ، کلونیوس را و نیزاریشاتس لیکاثونی را، یکی در پی فرو افتادن از اسبش که لگام گسیخته بود، بر خاک افکنده شده است؛ دیگری، در آن هنگام که پیاده می‌جنگیده است.

۷. توان خدادادی پیشگویی را به میرندگان بازمی‌خوانده‌اند.

نیز آریس لیئی پیاده به پیش کشانده شده است؛ والرئوس که از دلیری و شایستگی نیاکانش بی بهره و نشان نیست، او را درمی اندازد. تروئیوس به دست سالیوس کشته شده است؛ سالیوس به دست نیالیس؛ هردوان به نیرنگ جان باخته اند؛ این یک به ژوپینی که از دور افکنده شده است؛ آن یک به تیری که ناگهان بر او زده اند.

از چندی پیش، مارس هراس آفرین در دو اردوگاه، به یکسان و برابر، سوگ و آیین خاکسپاری را درمی گسترّد. جنگاوران دماّم یا پیروزگران بودند؛ یا درشکستگان؛ آنان به یکسان کشتار می کردند؛ و از پای درمی افتادند؛ هیچیک از دو سپاه هم‌اورد به گریختن نمی اندیشید. در کاخ ژوپیتر، خدایان دل بر خشم و کین بی‌هوده که دو سپاه بر یکدیگر می ورزند، می سوزند؛ نیز بر سرنوشت آدمیانی میرا که ناگزیر از برتافتن چنان رنجهایی اند؛ در اینجا ونوس؛ در آنجا ژونون کیوانی جنگ درهم و بانبوه را می نگرند. تیزیفون رنگ باخته در میانه این هزاران جنگاور، به خشمی توفانی مرگ می آفریند.

و چنان است که مزانس با برافروختن نیزه‌ای سترگ، جوشان از خشم و کین، در هامون به پیش می آید. همچون اورپون غول آسا، در آن هنگام که پیاده، از گردابهای نیر می گذرد؛ و در میانه آبهایی که تا به شانه از آنها بیرون است، راهی می گشاید؛ یا نیز در آن هنگام که بر زمین راه می سپارد؛ تارکش در میانه ابرها نهفته می ماند؛ و درختی زبان گنجشگ را که از گذر سالیان گرانبار است، برکنده از ستیغ کوهساران، بر دوش می برد؛ به همان سان، مزانس، در پوشیده در زره و جنگ ابزارهای فراخش، به پیش می آید^۸. انه که او را، به نگاه، در رده دراز دشمنان می جوید، آماده می شود که بدو بتازد. مزانس بی آنکه پریشان شود، هم‌اورد راستکار و بزرگوار را چشم می دارد؛ او، با پیکر ژنده و گران خویش، به پاره‌سنگی سترگ می ماند. تا او در فراخنای

۸. اورپون که غول و شکارگری بزرگ بود، پیکری آنچنان ژنده داشت که می توانست به پای از اقیانوس بگذرد.

دشت، به جایی می‌رسد که به بُرد ژوپینی از همتبردش بدور است، می‌گوید: «باشد که این بازو که خدای من است، و این تیر که آن را برمی‌آورم مرا دمساز و یاریگر باشند! ای لوزوس! من پیمان می‌بندم که تو را به آنچه از این راهزن، پس از کشتنش به دست خواهم آورد، فرو پوشم؛ تونشانه نازآلود پیروزیم برانه خواهی بود.»

او این سخن را می‌گوید: ژوپین از دور به آوایی تیز برمی‌پرد. ژوپین که پس از کوفتن بر سپرانه باز پس افکنده شده است، چندی دورتر، بر پهلو وزیر شکم آنتورس فرو می‌رود؛ آنتورس نژاده که یار و همراه هرکول بود؛ و از آرگوس روی به راه آورده بود؛ و به او اندر پیوسته بود؛ و در شهری ایتالیایی رخت ماندن در افکنده بود. مرد تیره‌روز و شوربخت از تیری که آماج آن دیگری بود، بر خاک در افتاده است؛ او چشم به سوی سپهر فرامی‌برد؛ و به هنگام مردن از آرگوس دلاویز یاد می‌آورد. پس، انه پارسا ژوپینش را درمی‌اندازد. ژوپین از میانه چنبر کاواک سپر که از مفرغی سه لایه ساخته شده است؛ از میانه بافت تن پوش سه لایه و چرمینه‌ای که از سه پاره پوست گاو دوخته شده است در گذشته است؛ در فرود شانه مزانس، در پایینترین جای استوار شده است؛ و توان آن را نداشته است که پیشتر برود. انه، بی‌درنگ، شادمانه از دیدن خونی که از جنگاور تیرنی فرو می‌ریزد، تیغ از نیام برمی‌آورد؛ و خشماگین و تافته، بر دشمنش که آشفته شده است می‌تازد و او را به ستوه می‌آورد. لوزوس، از اینکه می‌بیند پدر دلبندهش نیک در خطر افتاده است؛ ناله‌ای ژرف برمی‌آورد؛ و دانه‌های سرشگ بر گونه‌هایش فرو می‌غلتد. ای مرد جوان که یادمانت را می‌باید پاس داشت، من هرگز در اینجا از گفتن نام تو و مرگ نابهنگامت، نیز جانفشانی ستایش‌انگیزت باز نخواهم ایستاد؛ اگر با اینهمه دورترین پسیان تو بتوانند چنین کرداری زیبا و پسندیده را باور داشته باشند.

مزانس، از پای افتاده، ناتوان، از کار و رفتار بازمی‌ماند؛ به واپس می‌رود؛ و ژوپین دشمن را بر سپر خویش درمی‌کشد. مرد جوان برجسته است؛ با جنگاوران در آمیخته است؛ و در آن هنگام که انه، بازو برافراخته می‌خواهد

زخمی بزند، او خود را به پیش شمشیر تروایی درافکنده است. او بدین سان تیغ
 انه را از فرو کوفتن بازمی دارد؛ و کوبهٔ آن را به واپس درمی افکند. همراهانش
 به ستایش وی دست برهم می‌کوبند؛ و غریو برمی‌آورند؛ زیرا پدر در پناه سپر
 پسر جان بدر می‌برد؛ لوزوس سپس، تیرهایش را به سوی انه درمی اندازد؛ و
 می‌کوشد که دور، با کوبهٔ پرتابه‌ها دشمن را بتاراند و بگریزاند. انه، خشماگین،
 پیکرش را در زیر جنگ ابزار خم می‌زند و گرد می‌کند. هنگامی که به ناگاه
 تگرگ، سیل آسا، از ابرها فرو می‌بارد، شخمزنان، دهگانان دشت به یکبارگی
 می‌گریزند؛ مسافر، کرانهٔ رودی، یا در زیر تخته‌سنگی گنبدگون و بلند پناهی
 می‌جوید؛ تا خود را در آن از تگرگ بر کنار دارد؛ تا آن زمان که بارش
 می‌پاید، آنان باز آمدن خورشید را چشم می‌دارند؛ تا کار روزانه‌شان را به پایان
 آورند؛ به همان سان، انه، ستوهیده از تیرهایی که از هر کران بر او می‌بارد، در
 برابر این آوار نبرده پایدار و استوار می‌ماند؛ و چشم می‌دارد تا آن آوار آرام یابد.
 آنکه انه با او سخن می‌گوید؛ آنکه او را بیم می‌دهد لوزوس است.

«به کجا می‌شتابی، جستن مرگ را؟ چرا بدانچه بیش از توان تست
 می‌یاری؟» ناپروا می‌گذاری تا مهر و دلسوزگی فرزندی سرگشته ات بدارد.»
 لوزوس از شنیدن این سخن، کم از پیش، خود را، افروخته و شوریده، به
 گستاخی و بیباکیش وانمی‌نهد. خشم سالار ترواییان برمی‌افزاید؛ لگام
 گسیخته‌تر و رمنده‌خویتر می‌شود؛ پارکها واپسین رشته‌هایی را که زندگی
 لوزوس بدانها باز بسته است، گرد می‌آورند. انه شمشیر سخت و ستوارش را در
 پیکر لوزوس فرو می‌کند؛ و به یکبارگی، در آن جای می‌دهد. نوک شمشیر از
 سپر گرد که در منجش با آنهمه لاف و گزاف و ستیزه‌جویی، جنگ‌ابزاری
 مست است، فرورفته است؛ و تن‌پوشی را که مادر لوزوس از زر نرم برای وی
 بافته بود، از هم دریده است؛ سینه‌اش از خون سرشار می‌شود؛ روانش تن را
 وامی‌گذارد و درمی‌گذرد؛ نغز و تُتک، در هوا فرامی‌رود؛ تا اندوهگنانه، به

روانهای مردگان بی‌بوندند. اما هنگامی که پور آتشیز چهرهٔ میرنده و رنگ‌باختگی شگرفش را دیده است، ناله‌ای ژرف، از سرِ درد و دلسوزگی برآورده است؛ و دستش را به سوی وی یازیده است: نما و نگارهٔ مهر فرزندی دلش را می‌فشارد.

«ای جوان که دل را به درد می‌آوری! انهٔ پارسا برای والایی و سرافرازیت چه می‌تواند کرد؟ تو را چه بدهد که شایستهٔ جانی چنان زیبا و نیک باشد؟ اشکهایی را که مایهٔ شادمانی تو بود فرو دار. من تو را به روانهای مردگان و به خاکستر پدران بازمی‌گردانم، اگر این کار هنوز می‌تواند تو را دلپسند افتد. دست کم، در شوربختی و تبه‌روزیت، دل از مرگ جانگزایت آرام دار؛ و بدان بیاندیش که به دستِ انهٔ بزرگ از پای درآمده‌ای.»

او نخستین کسی است که همراهان مرد جوان را که گمانمند و اندیشناک مانده‌اند، می‌نکوهد؛ و خود پیکر او را که گیسوانش، بافته به شیوهٔ اتروسکان، یکسره به خون آغشته بود، برمی‌گیرد.

با اینهمه، در نزدیکی خیزابهای تیسیر، پدر ناسورش را گم گمک در آب روان فرو می‌شت؛ و پشت داده بر تنهٔ درختی، از رنج و ماندگی می‌آسود. خود مفرغی او، گامی چند دورتر از وی، بر شاخه‌ای آویخته بود؛ و جنگ ابزارهای گرانس بر خاک نهاده شده بود. گزیدهٔ جوانانش او را در میان می‌گرفتند. او خود، سست و ناتوان، نفس می‌زد؛ سرش بر شانه فرو افتاده بود؛ و ریش انبوهش بر سینه‌اش می‌پراکند. بی‌گست، می‌پرسید که لوزوس در کجاست؛ پیکهایی را پی در پی بدو فرستاده بود؛ تا او را فراخوانند؛ و دستوره‌های پدر اندیشناک و دل‌پریش را به وی برسانند. و چنین است که همراهان وی، گریان و زار، پیکر لوزوس بزرگ را که به زخمی بزرگ از پای درآمده است، آرمیده بر جنگ ابزارهایش، بیجان، می‌آوردند. مزانس، که تبه‌روزی و نگوینبختی را، به دل، از پیش دریافته است، از دور، خروش و نالهٔ آنان را شنیده است. پس گیسوان سپیدش را به خاک می‌آلاید؛ و دست را به سوی آسمان یازان و افرازان می‌دارد؛ به لاشه باز بسته می‌ماند؛ فریاد

برمی آورد:

«ای فرزندم! آیا آرزوی زیستن چنان بر من چیره بود که برتابم که پسرم پسری که از من پدید آمده است، در برابر کوبه های دشمن، به جای من از پای درآید؟ آیا من، پدرت، می باید رستگاریم را در گرو ریشها و ناسورهای تو باشم؟ آیا می باید به بهای مرگ تو بزییم؟ ای دریغا! هم این زمان است که من بینوایی رانده شدگی و دورماندگی از میهن را می آزمایم نامور بس ژرف است؛ و من، فرزندم! آری، من، به کین رانده از اورنگ و بدور از چوگان فرمانروایی، نام شکوفان تو را پُرمرانیده ام. بر من بایسته بود که آنچه را در گرو میهنم هستم و در گرو خشم و رنجش وابستگانم، به انجام رسانم. وه که می توانستم، با هزاران مرگ، به خواست خویش، زندگی تباهم را به کیفر گناهانم پیشکش دارم! اما هنوز می زیم. هنوز مردمان روشنایی را واتنهاده ام. اما اینهمه را واخواهم نهاد.»

هنوز به درستی سخن نگفته است که بر ران ریشناکش برمی خیزد؛ با همه آنکه او را ناموری است ژرف که رفتارش را به کندی می کشد، از پای درنیفتاده است؛ دستور می دهد که اسبش را برایش بیاورند: آن اسب مایه شادمانی اوست؛ آرامش دل اوست؛ با آن اسب او از هنگامه پیکارها همواره پیروز بدرآمده است. ستور غمگین بود؛ بدین سان با او سخن می گوید:

«ای رب! ما دیری باهم زیسته ایم؛ اگر آدمیان میرا بتوانند درباره خویش از روزگاری دیر یاز سخن گویند. امروز، تو چونان پیروزمند، بازمانده های انه و سر خون آلود وی را به همراه خواهی برد؛ تو با من مرگ لوزوس را کین خواهی ستاند؛ یا اگر ما نتوانیم راهی برای خویش بگشاییم، تو همراه با من از پای درخواهی آمد؛ زیرا، ای جاندار شایسته و گران ارز! من نمی انگارم که تو پذیرایی که از بیگانه ای فرمان ببری؛ و سوار و خداوندی تروایی داشته باشی.»

او این سخن را می گوید؛ و بر پشت اسب که به بردن وی خوگیر است جای می گیرد؛ دستانش را از روپینهای تیزش می آکند: بر تارکش که نیک از مفرغ می درخشد، زیورینه ای از یال افراخته شده است. به میانه جنگاوران

می تازد و می شتابد. در دلی تنها، شرمی بسیار برمی جوشد، نیز گونه‌ای دیوانگی آمیخته با درد؛ [دل‌بستگی پدرانه که لگام گسیخته است؛ نیز آگاهی از شایستگی و توان خویش].

پس او سه بار انه را به آوای بلند خویش، فرامی خواند. انه بی‌گمان او را شناخته است؛ و شادمانه، به شیوه خواهش فریاد برمی آورد:

«باشد که پدر خدایان، باشد که آپولون توانا که از او فریاد می خواهی تو را همال و هم‌آورد من گردانند!»

او تنها این سخنان را بر زبان می آورد؛ و با نیزه آخته و افراخته، به رویارویی با وی به پیش می رود. مزانس فریاد برمی آورد:

«ای سخت دل! می‌کوشی که مرا، پس از آنکه فرزندم را از من ربوده‌ای، بهراسانی! تو را راهی دیگر در نابودی من نیست. ما را از مرگ کمترین رنج و هراسی در دل نیست؛ هیچ خدایی نیست که ما درستیز با او پروا کنیم. بازمان و بس کن. من چونان مردی می‌آیم که به زودی خواهد مُرد؛ اما نخست، این دهشها را از دست من بپذیر!»

او این سخن را می‌گوید: و ژوپینی بر دشمن درمی اندازد؛ سپس ژوپینی دیگر را؛ نیز در پی آن، ژوپینی دیگر. و چنبری فراخ را بر گرد او نقش می‌زند. سپرزین استوار می‌ماند. مزانس سه بار بر گرد مرد تروایی که بر پای ایستاده است، از سوی چپ، اسب می‌تازد؛ و تیر بر او می‌اندازد. سه بار قهرمان تروایی بر گرد خویش می‌چرخد؛ و سپر مفرغیش را در برابر تیرها می‌دارد؛ سپری که جنگلی شگفت از ژوپینها در آن فرورفته است. سپس، دلزده از آن مایه درنگ و بازماندگی از کار، از آن مایه تیرها که می‌بایدشان برکند، از آن ستیز نابرابر و فرساینده، لختی می‌اندیشد؛ برمی‌جهد؛ و ژوپینش در گنجگاه باره جنگی که کاواک و نرم است فرو می‌رود. چارپای، به یکباره برمی‌جهد؛ سُمهایش در هوا نواخته می‌شود. سوارش را درمی‌اندازد. چون با سر بروی فرو می‌افتد، او را فرو می‌گیرد؛ و با شانه‌ای از جان بدر رفته، او را از گرانی پیکر خویش به ستوه می‌آورد. ترواییان و لاتینان از هنگامه خویش

آسمان را برمی افروزند. انه می شتابد؛ تیغ از نیام برمی آورد؛ و خم شده بروی،
او را می گوید:

«اینک مزانی هول انگیز و تندى و دمانى ددانه اش در کجاست؟»

مرد تیرنى چشم برمی آورد؛ آسمان را بازمى نگرد؛ و هوش و آگاهیش را
بازمى یابد.

«ای دشمن تلخ! این ناسزاها و این بیم انگیزتها از مرگ برای چیست؟ تو
می توانی بی آنکه تباهاکار باشی مرا سربرى. با اندیشه رهایی از مرگ نیست
که من به پیکار با تو شتافته ام؛ و لوزوس دلبندم، به هیچ روی، پیمانی از این
گونه با تو بسته است. اگر با اینهمه، دشمنان در شکسته توحق آن را داشته
باشند که از مهر و نواختی از سوی تو برخوردار آیند، آنچه من از تو می خواهم
این است: برتاب که خاک پیکر مرا فرو پوشد. من می دانم که وابستگان و
یارانم به کینی کور و گسته لگام مرا در میان می گیرند: خواهشم از تو این
است که مرا در برابر خشم و خروش آنان پاس داری؛ و بپذیری که در گوری
یگانه با پسر من به خاک سپرده آیم.»

او، پس از گفتن این سخن، شمشیری را که چشم می داشت در
گلوگاه خویش درمی یابد؛ و همراه با موجه ای از خون که جنگ ابزارهایش را
فرومی شوید، جان می بازد.

کتاب یازدهم

فشرده کتاب یازدهم

۱. انه با جنگ ابزارهای مزانس تندیس و نشانه‌ای از پیروزی را برای مارس برمی افرازد. — ۲۹. آیین سوگ پالاس که پیکرش به او اندر فرستاده شده است. — ۱۰۰. لاتینان مهلتی می خواهند؛ تا بتوانند مردگانشان را به خاک سپارند؛ انه آنان را چنین مهلتی می دهد. — ۱۳۹. ناامیدی او اندر، در آن، هنگام که پیکر پورش را می ستاند. — ۱۸۲. ترواییان و لاتینان جنگاوران از پای درآمده را به آیین گرامی می دارند.

۲۲۵. بازگشت گروه ایلچیان لاتین که به نزد دیومد فرستاده شده اند. لاتینوس کنکاشی بزرگ را بر پای می دارد؛ ونولوس سفر خویش را گزارش می کند: دیومد از پیکار با ترواییان تن می زند. — ۲۶۹. سخنرانی لاتینوس؛ او گونه‌ای همسازی با انه را پیشنهاد می کند. — ۳۳۶. سخنرانی درانس؛ او به دوستاری آرامش و آشتی سخن می گوید؛ و تورنوس را می نکوهد. — ۳۷۶. سخنرانی تورنوس؛ او بر درانس برمی جوشد؛ و به خشم او را سخت خوار می دارد؛ و به سود جنگ سخن می گوید: اگر لاتینان بر آن سرند که او، تورنوس، تنها با انه نبرد آزمایش، وی آماده است تا در آوردگاه، تن به تن، با او بجنگد. — ۴۴۵. تازشی از سوی ترواییان انجمن کنکاش را می گسلد. شاه لاتینوس اندیشه‌ها و نقشه‌های بزرگش را به واپس می افکند. آمادگی برای دفاع از باشندگان.

۴۸۶. تورنوس برای پیکار زیناوند می شود. او اسواران را به فرماندهی کامیل، شهربانوی ولسکان، و مساپ به رویارویی با اسواران انه گسیل می دارد؛ خود می رود؛ تا در کوهساری که پیادگان تروایی می باید از آن بگذرند، در کمین بنشیند. — ۵۳۲. دیان دامتان کامیل را با پری دریایی اوپیس بازمی گوید؛ و تیری را از ترکش خویش بدو

می دهد؛ تیری که بدان کین زن جنگجوی و جوان، از کشته وی ستانده خواهد شد.

۵۹۷. نبرد سواران در میانه لاتینان و اتروسکان که همپیمانان آنه اند. — ۶۴۸. کارهای نمایان و دستبردهای کامیل. — ۷۲۵. تارشون زمینه جنگ را استواری می بخشد. — ۷۶۸. در آن هنگام که کامیل شلوره را که زرهی گرانبها دربردارد دنبال می کند، آرونس او را زخمی مرگبار درمی زند؛ او، بر زبان آکا همراهش، تورنوس را از ماجرا می آگاهاند؛ و می میرد. — ۸۳۶. اوپیس، فرماتیر از دیان، تیر را درمی اندازد؛ و تن آرونس را فرو می سُنبد.

۸۶۸. مرگ کامیل فروپاشی و شکست ولسکان و روتولان را در پی می آورد. تورنوس که آکا او را از این پیشآمدها آگاهانیده است، کمین را وامی نهد. آنه از راههای تنگ کوهستانی که دیگر از دشمن پرداخته شده است فرامی گذرد؛ و تورنوس را از نزدیک دنبال می کند. شب دو سپاه را ناگزیر می گرداند که در فرود باروهای شهر اردو زنند.

با اینهمه «سپیده دم» که سر برمی آورد، اقیانوس را وانهاده است. انه هر چند که خار خار و دغدغه به خاک سپردن یارانش او را می آزد و به شتاب برمی انگیخت؛ نیز با آنکه جانش از آن مایه مردگان آشفته و پریشان بود، به دمیدن روز، می شتافت تا به هنگام پیروزی، پیمانهای را که با خدایان بسته بود، به سر آورد و به انجام برساند. او بر پشته ای، بلوطی مترگ را که از شاخه هایش به تمامی سترده شده است، برمی افرازد؛ و آن را از جنگ ابزارهایی درخشان فرو می پوشد؛ آن جنگ ابزارها که از سالارمزانس به چنگ او درافتاده است؛ و برای تو، ای خدای توانای جنگ! نشانه ای از پیروزی و کامیابی است، در پیکار. او زیور خود جنگاور را که سرشکهای خون، ژاله وار بر آن افشانده شده است؛ و ژوپینهای فروشکسته، وزره فرو کوفته و در دوازده جای فرو سفته را بر آن تندیس و نشانه پیروزی استوار می دارد. شمشر مفرغین را بر بازوی چپ تندیس چوبین برمی بندد؛ و شمشر عاجین نیام را از گردش درمی آویزد. پس، در آن هنگام که سالارانش به یکبارگی در میان گرفته اند؛ و تنگ بر گرد وی، در هم می افشوند، همراهان پیروزش را با این سخنان برمی انگیزد؛ و به شور می آورد:

«جنگاوران! دشوارترین و بزرگترین بخش از تلاش ما به انجام رسیده است؛ در آنچه از این پس بر ماست که انجام بدهیم، از هیچ خطری مهراسید.

اینک آن جنگ ابزارها که نخستین نشانه‌های پیروزی ماست، و آنها را از پیکر پادشاهی بشکوه برگرفته‌ایم، در اینجا است؛ و اینک این مزانس است به همان سان که از چنگ من بدرآمده است. اکنون تنها آنچه می‌باید به انجام برسانیم آن است که به سوی پادشاه و دیوارهای شهر لا تینان راه بسپاریم. دل‌هایتان را برای پیکار آماده سازید؛ و همگنان در اندیشه و چشم به راه نبرد باشید؛ به گونه‌ای که هیچ مانع و بندی، ناگاهان، شما را به شگفت نیاورد؛ و از کار بازندارد؛ نیز هیچ بیمی، هیچ گمانندی و تردیدی درنگ و کندی در رفتارتان درنیفکند، تا آن هنگام که خدایان فراژنا ما را دستوری خواهند داد که درفشها و نشانه‌های جنگ را از دست دشمن بدر آوریم؛ و جوانانمان را از پس دیوارها و سنگرها بیرون کشیم. تا آن زمان، پیکر آن دسته از همراهانمان را که از گور بی بهره مانده‌اند، به خاک بسپاریم: تنها بزرگی و گرامیداشت، در مغاکهای ژرف آشرون این است. او می‌گوید: بروید! این واپسین بایستگیها را برای این روانها، روانهای برگزیدگان که خون آنان ما را بر این میهن پیروز و چیره گردانیده است، به انجام رسانید. پیش از هر کار، پیکر پالاس را، به شهر سوگوار و گریان اواندر بفرستیم. آنچه او از آن بی بهره بوده است، دلیری و جنگاوری نیست؛ لیک روزی آکنده از هول و هراس او را از ما دَرز کرده است؛ و نیک نابهنگام در شب مرگ درافکنده است.»

انه بدین سان، گریان، سخن می‌گوید؛ به کاشانه‌اش بازمی‌رود؛ به جایی^۱ که لاشه پالاس در آن، در برابر چشم نگرندگان، تهاده شده است؛ آتس پیر را به نگاهبانی از لاشه گمارده‌اند؛ آتس را که میرآخور اواندر آرکادی بوده است؛ اما او را به پیروی از نشانه‌هایی آیینی و پیشگوی که چندان باشکون و همایون نبوده است، چونان یار و همراه، به شاگرد دلبنده خویش ارزانی داشته‌اند. تمامی سپاهیان و فرمانبران پالاس، مردان تروایی، و زنان ایلین، با گیوانی، به آیین سوگ پریشان، بر گرد لاشه وی تنگ، فراهم آمده‌اند. تا آنه بر آستانه در بلند آشکار شد، زنان مشت بر سینه کوفتند؛ و ناله‌هایی ژرف و دردآلود به سوی آسمان برآوردند؛ فریادهای مرگ‌آلود و اندوهبارشان در کاشانه

شاهی طنین درافکند. انه، به دیدن سر پالاس که بر بالینی نهاده شده بود، و چهره اش که در سپیدی به برف می مانست، در برابر ناسوری که ژوپین اوزونی سینۀ جوانانه اش را بدان فرو شکافته بود، نتوانست سرشکهایش را فرو گیرد. او می گوید:

«ای مرد جوان که می شای دل بر تو بسوزند! آیا می بایست در زمانی که بخت بر روی من لبخند می زند، به داشتن دوستی همچون تو، بر من رشک برد؛ و تو را، به هیچ روی، وانگذارم که قلمرو مرا بینی؛ و پیروزمندی، به سرای پدری بازروی؟ این فرجام آنچه من به هنگام رهسپاری، برای تو، به پدرت اواندر نوید و زبان داده بودم نیست؛ در آن هنگام که او مرا در آغوش می کشید؛ و به گشودن امپراتوری بزرگ می فرستاد؛ در آن هنگام که به هشدارم می گفت که دشمنانمان جنگاورانی شایسته و دلاورند؛ و من به زودی با مردی سخت و ستوار نبرد خواهم آزمود. او شاید هم اکنون، فریفته از امیدی بیهوده، با خدایان پیمان می بندد؛ مهرابه ها را از ارمغانهایش برمی آکند؛ و ما، سوگوار، این مرد جوان و بیجان را که دیگر هیچ چیز را در گرو و وامدار خدایان آسمان نیست، به بیهودگی ارج می نهیم و گرمی می داریم. ای تیره روز! تو آیین سوگ و خاکسپاری فرزندت را که جانگزی و دلخراش خواهد بود، خواهی دید! آری چنین است آن بازگشتی که ما امید می بردیم؛ آن پیروزی که تو چشم می داشتی؛ آن نوید بشکوه که من به تو داده بودم! دست کم، ای اواندر! تو ناچار نخواهی بود که زخمهایی را در برابر چشم داشته باشی که به هنگام گریز پدید آمده است؛ زخمهایی که از شرم رخسارت را سرخقام گرداند؛ نیز نیازی بدان نداری که چونان پدر، برای پسرت که می توانست زندگی را از مرگ برهاند، آرزو ببری که ای کاش مرگ بر سرافکنندگی و زبونیش پرده درمی کشید. ای دریفا! اوزونی چه پشتوانه ای را از دست داده است! و تو ای ایول! آن چیست که با مرگ پالاس، از دست نداده ای!»

چون این ناله و زاری بر زبان آورده می شود، می فرماید که پیکر پالاس را که دل را بس به درد می آورد، برگیرند؛ و هزار جنگاور گزیده را از میانه

تمامی لشکرش برمی‌گمارد که او را با شکوه و بزرگداشتی بسیار همراه باشند؛ و سرشکهایشان را با سرشک پدر درآمیزند؛ این کارتسلایی خرد است، اندوه و سوگی چنان مترگ را؛ اما بایسته درد و دریغ پدری است. بی‌درنگ می‌شتابند که با شاخه‌های درختان بیج و بلوط تورها و شبکه‌های تخت روانی نرم را بسازند؛ نیز بستری مرگ‌آلود را که شاخه‌های سبز بر آن سایه افکنده است، برمی‌افرازند. مرد جوان را، آرمیده بر لایه‌ای بلند از گیاهان، بر آن می‌نهند؛ به همان گونه است گلی از گلبن نغزبنفشه یا منبلی سست و نزار که دست دوشیزه‌ای آن را از شاخه می‌چیند؛ آن گل هنوز نه درخششش را از دست داده است، نه زیباییش را؛ اما مایم زمین دیگر او را نمی‌پرورد؛ و شاداب و نیرومند نمی‌دارد. پس، انه می‌فرماید تا دو جامه ارغوانی را که به رشته‌های زرمخت شده است، بیاورند؛ دیدون سیدونی، شادکام از یافتن جامه‌ها برای وی، خود آنها را به دست خویش بافته است؛ و به رشته‌هایی زرین تار و پود آن را رنگی دیگر بخشیده است. او، اندوهگنانه، پیکر مرد جوان را، چونان واپسین گرامیداشت، در یکی از این جامه‌ها فرومی‌پوشد؛ و با دیگری، همچون سراندازی، گیسوانش را که در شراره‌های آتش خواهد سوخت، نهان می‌دارد. سپس، می‌فرماید تا ربوده‌ها و یافته‌هایی بسیار را که از لورانثیان درهم شکسته فراچنگ آمده است، برهم توده کنند؛ دارایی و دستاوردی که رده‌ای دراز از مردان آن را خواهند آورد. او اسبان و جنگ‌بزارهایی را که از دشمنان ستانده شده است، بر آنها می‌افزاید. بندیان برخی که دستاتشان به زنجیر از پشت بسته شده است و به روانهای مردگان ارمغان داشته شده‌اند، آتشی کومه مرگ را با خون خود خواهند آغشت. او به سالاران دستور می‌دهد که آنان، خود، نشانه‌ها و تندیس‌های پیروزی را که به جنگ‌بزارهای دشمنان پوشیده شده است؛ و نام درشکستگان بر آنها نگاشته خواهد شد بیاورند، آستس تیره‌روز را که سالخورده‌گیش فرسوده است می‌آورند؛ او گاه، به مشت، سینه‌اش را فرو می‌کوبد و رنجه می‌دارد؛ و گاه چهره‌اش را، به ناخن‌ها، می‌خراشد؛ خود را بر خاک می‌افکند؛ و یکباره، بر آن می‌آرد. به همان

سان، ارابه‌های آغشته به خون روتول را می‌آورند. در پس آنها، آتئون، باره جنگی پالاس، بی‌زیب و زیور، پیش می‌آید: او می‌گیرد؛ دانه‌های درشت اشک چهره‌اش را ترمی سازد. جنگاورانی دیگر نیزه و خود مرد جوان را در دست دارند؛ زیرا دیگر جنگ‌ابزارهای او از آن تورنوس است که بروی چیره شده است. در پی دسته مرگ‌آلود و سوگوار، ترواییان، تیرنیان، آرکادیان، همگنان، با سلاحهایی واژگونه می‌آیند. انه، آنگاه که این گروه بدرقه در تمامی درازایش درگسترده، ایستاد؛ و همچنان، به آهی ژرف که از نهاد برآورد، گفت:

«همین سرنوشت هولبار جنگ اکنون ما را به ریختن اشکهایی دیگر فرا می‌خواند. ای پالاس بزرگ! جاودان بدرود! جاودان بدرود!»
و بی‌آنکه سخنی دیگر بر گفته‌هایش برافزاید، دیگربار، راه دیوارهای بلند را درپیش می‌گرفت؛ و به اردوگاه بازمی‌رفت.

نمایندگان شهر لاتینی از پیش در آنجا بودند؛ و دستانشان را به شاخه‌های زیتون فرو می‌پوشیدند؛ آنان مهر و نواختی را از انه می‌جُستند: می‌خواستند که انه واگذارشان که پیکرهایی را برگیرند که تیغشان دروده بود؛ و بر هامون درافتاده بودند؛ تا بتوانند آنها را در خاک فرو نهند. آنان می‌گفتند:

«دیگر با درهم شکستگی بی‌بهره از روشنایی روز نبرد نمی‌آزمایند؛ انه می‌باید آنان را که از آن پیش میزبانان و خورگان^۵ خویش می‌نامیدشان از این رنج برکنار دارد.»

انه، با مهر و نیکویی، خواهشی چنان درست و بداد را پذیرا می‌شود؛ و این سخنان را بر مهر و نواختی که بدانان روا می‌دارد، می‌افزاید:

«ای مردم لاتین! کدامین بخت ناشایست شما را در دام چنین جنگی درانداخته است؛ و شما را برانگیخته است که دوستی ما را واپس زنید؟ شما آرامش و آشتی را برای مردگان می‌جوئید؟ برای کسانی که در دار و گیر و شیب و فراز

پیکار از میان رفته اند. آه! چه مایه من می توانستم آن را برای زندگان بخواهم؛ و بدانان بدهم! اگر سرنوشت این مکان را جایگاه من رقم زده بود، من به اینجا نمی آمدم. من هرگز با ملتی به نبرد نمی پردازم. پادشاه شما همبستگی ما را وانهاده است؛ او جنگ ابزارهای تورنوس را برتر شمرده است؛ و دل بدانها استوار داشته است. درستتر آن می بود که تورنوس در اینجا به رویارویی با مرگ می آمد. اگر او می خواست دلیرانه جنگ را به پایان بیاورد؛ اگر می خواست تروایان را براند، تیغ در مشت، می بایست به هموردی با من می شتافت؛ پس، از ما دو تن، آنکه بازویش یا نیروی خدایی زندگی را پاس می داشت، می توانست بماند و بزید. اینک بروید؛ و کومه آتش مرگ را برافروزید؛ تا همشهریان نگونبختان را بر آنها بسوزید.»

انه بدین سان سخن گفته بود. آنان، نینگ سرگشته و شگفتزده، خموش، یکدیگر را می نگویستند. پس در آنس دیرینه سال که کین و نکوهش وی همواره تورنوس جوان را می آزارد و تافته می دارد، رشته سخن را به دست می گیرد؛ و در پاسخ، می گوید:

«قهرمان تروایی که به آوازه بس بزرگی؛ و به کارهای نمایان و برجسته ات بزرگتر! با کدامین ستایشها من تو را با آسمان برابر بشمارم؟ نخست کدامیک را بستایم، دادگریت را، یا دلیری و جنگاوریت را؟ با سپاس و حقشناسی است که ما سخنان تو را به میهنمان خواهیم برد؛ و اگر بخت راه و چاره آن را به ما ارمغان دارد، تو را با پادشاه لاتینوس در خواهیم پیوست. چنان باد که تورنوس در جایی دیگر پیوند و همبستگی را بجوید. قزون بر آن؛ مرا خوش خواهد افتاد که آن باروهای بلند را که سرنوشت آنها را به تو نوید داده است برآوریم؛ و سنگهای تروای نور را بر شانه هایمان ببریم.»

او این سخن را می گوید؛ و همگان با لرزشی فراگیر و هماهنگ آن را استوار می دارند؛ بر آن شدند که دوازده روز در آرامش، دست از پیکار بازدارند؛ تروایان و لاتینان، برخوردار از این فرو نهادن جنگ ابزارها، بی آنکه به کیفر برسند، با هم در آمیختند؛ و بر گریه ها و پشته ها در میانه

جنگلها درپراکندند. درخت سرافراز و پرغرور زیان گنجشگ در زیر کوبه های تبری آهنین و دودمه به آوا درمی آید؛ آنان صنوبرها را که سر بر سپهر درمی ساینند، فرو می اندازند؛ بی هیچ درنگ در کار، با گوه ها بلوطهای ستبر و آزاد سروان خوشبوی را از هم می شکافند؛ و نارونها را برارابه های نالان به هر سوی می برند.

«آوازه» آن پیغامآور بالدار خبر سوگی چنان سترگ را به هر سوی می پراکند؛ و جان او اندر و شهر و کاخ او اندر از آن می آگتد. همان «آوازه» که اندکی پیشتر پیروزی پالاس را در لاتیوم پراکنده بود؛ و همگان را از آن آگاهانیده بود. آرکادیان به سوی دروازه ها می دوند؛ آنان، به پیروی از رسم و راهی دیرین، مشعلهای سوگ را در دست گرفته اند. رشته ای دراز از مشعلها راه را برمی افروزد؛ پرتو مشعلها بخش دیگر هامون را تا دور درمی شکافد. گروه فریژیان، از سوی خود، نزدیک می آیند؛ و به گروه نالان و زار درمی پیوندند. مادران هنوز به درستی ندیده اند که چه کسی به شهر درمی آید که از آشوب و هنگامه خویش، شهر غمزده و آشفته را به آتش می کشند. اما هیچ نیرویی نمی تواند او اندر را بر جای بازدارد و فرو گیرد؛ او، در میانه همگان، پیش می رود؛ تخت روان را می ایستاند؛ خود را بر پالاس درمی اندازد؛ از او درمی آویزد؛ می گیرد و می موید. سرانجام، تا درد راه بر ناله اش گشاده است، می گوید:

«ای پالاس! این نه آن است که توبه پدرت نوید داده بودی؛ تویی که می خواستی تنها با پروا و دوراندیشی، خود را در برابر خشم و خروش مارس بداری! اما من از آنچه سرافرازی جنگاورانه که دریافت و آزمونی یکسره نو است و لذت از چیرگی بر دشمن و درهم شکستن او، در نخستین پیکار، می تواند با مردی جوان کرد، نا آگاه نبودم. نخستین نشانه های جنگاوری در مردی جوان و رزمنده که همه تلخکامی و تیره روزی است! آموزشی جانخراش از جنگی که بر دروازه های ما در گرفته است! هیچ خدایی پیمانها و خواهشهای مرا نشنیده است. و تو ای بانوی سپند من! شاد کام و فرخروز باش از آنکه در گذشته ای؛ و نمانده ای که دردی چنین سترگ را برتابی. اما من، بیش از

آنچه می باید در جهان زیسته ام؛ و اینهمه برای آن بوده است که پس از پسرم بزیم و مرگ او را ببینم. چرا من همیمانان زیناوندم، ترواییان را در پی نرفته ام؛ و چرا روتولان مرا با تیرهای خویش نفرسوده اند! ای کاش من خود می توانستم جان خویش را برافشانم؛ و این موکب مرگ، با شکوه، پیکر مرا به کاشانه ام می آورد؛ نه پیکر پالاس را! ای ترواییان! من نه همیمانی و پیوندتان، نه آن میهماننوازی که ما را به هم پیوسته است، هیچیک را به بدی باز نمی خوانم. این سرنوشت من، در روزگار سالخورده گی بوده است. اگر مرگی نابهنگام در کمین پسرم بوده است، دست کم، دوست می دارم که بیاندیشم که او، پس از کشتار هزاران تن از مردم ولسک و پس از راهنمونی ترواییان به لاتیوم، از پای درآمده است. فزون بر آن، ای پالاس! من نمی توانستم به شیوه ای شایسته تر از آنچه که ائه پارما، سالاران فرژی، سالاران تیرنی، و سپاه تیرنی به یکبارگی آیین سوگ و مرگت را بر پای داشته اند، این آیین را برگزار کنم. آنان نشانه ها و تندیس های بزرگ آن کسان را که بازوی تو به مرگ ارزانیشان داشته است، به همراه می آورند. تو خود، ای تورنوس! اگر پالاس همسال تو می بود؛ و نیروی تو را می داشت، دیگر جز تنه ای غول آسا از درخت، بر پای ایستاده و پوشیده از جنگ ابزارهایت نمی بودی؛ آری! اگر آن نیروی را می داشت که گذشت زمان به جنگاور می بخشد. اما تیره روزا که منم! چرا ترواییان را از پیکار بدور می دارم؟ بروید و به وفاداری، سخنانم را به پادشاهتان برسانید:

«اگر پالاس از میان رفته است، و من زندگانی رنجبار و توانکاه را می گذرانم، بازوی تو انگیزه اینهمه است: بازوی تو تورنوس را به پسر و به پدر و امدار است. این تنها نیکوی و مهری است که من می توانم از آنه و از بخت چشم بدارم. آنچه می جویم شادمانی نیست: دیگر شادمانی برای من مرده است؛ اما می خواهم شادمانی را در جایگاه ژرف روانها، در سرزمین مردگان به پسرم ارمغان دارم.»

با اینهمه «سپیده دم» پرتو دلاویز و توانبخش خویش را به آدمیان، این

میرایان تیره بخت بازگردانده بود؛ و تلاش و کار و ماندگی و فرسودگی را برای آنان به همراه آورده بود. از پیش، انه گرانمایه، نیز تارشون فرموده بودند که کومه های آتش مرگ را، در چنبر کرانه، برافرازند. هرکس، به پیروی از آیین نیاکان، پیکر بستگان خویش را به آنجا می آورد؛ آتشیهای مرگ برمی افروزد؛ دودی تیره گون بلندیهای سپهر را فرو می پوشد. سه بار جنگجویان که جنگ ابزارهای درخشانشان را از بر و کمر آویخته اند، بر گرد کومه های سوزان چرخیده اند؛ سه بار، سواران از برابر این آتشیهای اندوه خیز مرگ، بسامان، گذشته اند؛ و فریادهایی مرگ آلود بر آورده اند. زمین را اشک فرو شسته است؛ زره هایشان از اشک فرو شسته شده است. هنگامه مردان، غریو کرتایها به آسمان برمی رود. پاره ای آنچه را که از لاتینان فرو کشته فراچنگ آورده اند در شراره های آتش درمی افکنند؛ خودها، شمشیرهایی که هنرمندان ساخته شده است؛ افسار اسبان، چرخهای ارابه که پیش از آن چرخش و تندیشان آتش برمی انگیخت؛ پاره ای دیگر ارمغانها و رهاوردهایی نیگ شناخته را در آتش درمی اندازد؛ سپرهای مردگان را؛ و تیرهایی را که نتوانسته اند بدانها از خود دفاع کنند. پیرامون کومه ها، شماری بسیار از گاوان را به «مرگ» برخی می دارند؛ خوکانی را با پشم سخت؛ و گوسپندانی را که هامونها را از آنها پرداخته اند، بر فراز شراره ها سر می برند. پس، مردان به رده ایستاده بر سراسر کرانه، همراهانشان را می بینند که در آتش فرو می سوزند؛ کومه ها را که به نیمه سوخته است، پاس می دارند؛ ونمی توانند دل از دیدن آن نما، پیش از آنکه شب نمناک سپهر را که دانه هایی از ستارگان سوزان بر آن افشانده شده است، به چرخش در آورد، برگتند.

لاتینان نگو بخت و شوریده روز، نیز از سوی خود، کومه هایی بیشمار را برافراخته اند. آنان شماری بسیار از مردگان را به خاک می سپارند؛ پاره ای دیگر به هامونهای کنارین برده شده اند؛ یا به شهر لوران تیان فرستاده آمده اند؛ آنچه بر جای مانده است، توده ای سترگ و درهم از لاشه هاست؛ این لاشه ها را، بی آنکه بشمارندشان یا گرامی بدانند، در آتش فرو سوخته اند؛ از هرسوی،

آشهایی درخشان و بسیار، به گستردگی، دشتهای پهناور را برمی افروختند. سومین سپیده سایه‌های سرد را از آسمان رانده بود: گروهی سوگوار پشته‌های خاکستر را می‌کاویدند؛ از آنها، استخوانهایی را درهم آمیخته، از میانه خاکسترها بدر می‌کشند؛ و آنها را به لایه‌ای از خاک که هنوز گرم است، می‌پوشند. اما در کاشانه‌هاست؛ در شهر لاتیوس توانگر است که سوگ و درد و مویه دیرباز شدیدترین و کوبنده‌ترین نمود را دارد. در آنجا، مادران و بانوان تیره‌روز، در آنجا، خواهران اندوهناک که دل‌بند برادران بوده‌اند؛ نیز کودکان پدرمرده جنگ جانخراش و دل‌آشوب را، و پیوند زناشویی تورنوس را بنفرین و گجسته می‌دارند؛ آنان خوشتر می‌داشتند که او، تنها زیناوند می‌شد؛ تنها، به نبرد آهنگ* می‌کرد؛ زیرا او در پی آن بود که به اورنگ ایتالیا و بزرگیها و الایهایی برین دست یابد. درانس، انگیخته و افروخته، بر درستی و سردی این سخنان می‌افزاید: او به استواری می‌گوید که تنها تورنوس است که آن مایه رنج و تیره‌روزی را آفریده است؛ می‌باید تنها او را به پیکار فرا خوانند. در میانه پراکندگی و ناهمسازی رایها، بسیاری از آواها، در همان زمان، به هواداری از تورنوس برمی‌خیزد؛ او به یکبارگی، برخوردار از نام بزرگ شهر بانوست؛ پشتوانه او آوازه و بلندنامی وی و شمار تندیس‌ها و نشانه‌هایی جنگی است که به درستی و شایستگی فراچنگ آورده است.

در میانه این انگیختگیها و این هنگامه پرشور است که برای افزونی شوربختی و تیره‌روزی، پیکان و ایلچیان، آسیمه و سرگشته از شهر نیرومند دیومد، با این پاسخ بازمی‌آیند! از آن مایه با ددستیها و هزینه‌ها، از آن مایه ارمغانها چیزی فرادست نیامده است؛ نه پیشکشها نه زر نه زاری و لابه هیچیک توان و اثری نداشته است؛ لاتینان می‌باید همپمایانی دیگر را بجویند؛ یا از پادشاه تروایی آرامش و آشتی را بخواهند. لاتیوس خود از درد فرسوده و ستوهیده مانده است. انه به راستی مرد سرنوشت است که خدایانش

باشکوه راه می نمایند: خشم خدایان و گورهای تازه کنده که در برابر دیدگان اوست، او را به بستگی، هشدار می دهد. پس، او انجمن بزرگ را در درون کاخ بلندش فراهم می آورد؛ و نخستینان و بلندپایگان را از فرمانبرانش بدان فرا می خواند. آنان می شتابند؛ موجی از این مردمان خیابانها را می آکند؛ و به سوی کاشانه شاهی راه می برد. لاتینوس که به سالمندی و به چوگان فرمانروایی، از همگان پرهیمه تر است، با چهره ای که از اندوه نشان گرفته است، در میانه آنان نشسته است. پس لاتینوس از ایلچیان بازآمده از شهر اتولی می خواهد تا سخن بگویند؛ و پیامی را که از آن شهر آورده اند، بازنمایند؛ و گزارشی باریک و روشن از پاسخهای داده شده را از آنان می طلبد. همگان خاموشند. و ونولوس، فرمانبر از پادشاه، بدین سان سخن می آغازد:

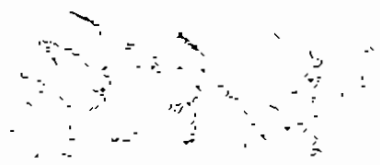
«ای همشهریان! ما دیومد و اردوگاه آرگوسی را دیده ایم. پس از آنکه رنجها و ناهمواریهای راه را به یکباره برتافته ایم و بر آنها چیره آمده ایم، دستی را ستوده ایم که ایلون را فرو افکند. او پس از پیروزی، شهری را در هامونهای گارگان ایابزری بنیاد نهاد؛ شهری که به نام میهنش آرژیرپ نامیده می شود. آنگاه که ما به نزد او درآمدیم؛ و دستوریمان دادند که در برابر وی سخن بگوییم، ارمغانهایمان را به وی پیشکش داشتیم؛ و او را از نام، از میهن، از مردمی که با ما به جنگ برخاسته اند، و از انگیزه ای که ما را به آرپی کشانیده بود، آگاهانیدیم. او به سخنانمان گوش فراداد؛ و به آرامی بدین سان، در پاسخمان گفت:

«ای ملت‌های فرخروز! ای قلمرو ساتورن! ای اوزونی دیرین! کدامین بخت بد و ناساز، آرامستان را برمی آشوبد؛ و شما را، دل استوار، برمی انگیزد که کورانه به جنگ بگرایید؟ ما همگان تا آن زمان که آنانیم که تیغ در مشت، ارج و سپندی بوم ایلون را درهم شکسته ایم، در سراسر گیتی، رنجها و شکنجهایی بازناگفتنی و کیفر تباهاکاریهایمان را برمی تابیم؛ ما مامستی مردمانیم که حتی پیام نیز می توانست دل بر ما بسوزد؛ من دیگر از رنجها و

بدیهایی که در فرود باروهای بلند برتافته شده است، و از جنگاورانی که سیموئیس پیکرهایشان را فرو می‌پوشد سخن نمی‌گوییم. پیکره‌اخرین و غمگنانه‌ترین، تخته‌سنگهای اوبه، و دماغه‌کیفرستان کافاره بدان دانا و گواهند. منلاس آتره‌ای، در بازگشت از این رهسپاری به نبرد، در آن هنگام که به سوی کرانه‌های رویاروی رانده می‌شد، خود را دید که تا به ستونهای پروته از سرزمینش، به دور افتاده است؛ اولیس با غولان اتنا آشنا شده است. مرد میسنی، سالار آرگوسیان بزرگ، خود بر آستانه‌کاخش، به دست زن پلید و جان آشوب خویش از پای درآمده است: آن زن زناکار پیروزگر و گشاینده آسیا را در دام افکند و کشت. آیا می‌باید از فرمانروایی نئوپتولم، از خدایان دودمانی ایدومنه که واژگون شده‌اند؛ از لوکریان که بر کناره‌لیبی رخت افکنده‌اند، سخن بگوییم؟ آیا می‌باید بگوییم که خدایان به رشک مرا از بازرفتن به کاشانه‌پدري بازداشته‌اند؛ و شادی آنرا که همسر و شهرزیبایم کالیدون^۲ را بازبینم از من دریغ ورزیده‌اند؟ اکنون هنوز خدادهائی شکفت و هراس‌انگیز از برابر دیدگانم می‌گذرد. همراهانم را از دست داده‌ام: آنان تن پوشیده از پر، به اثیر گریخته‌اند؛ آنان دیگر مگر پرنده‌گانی نیستند که بر رودها سرگردانند؛ و تخته‌سنگها را از آوای ناله‌هایشان درمی‌آکنند — ای دریغا! چه شکنجه و آزاری است دلخراش، خویشان و وابستگان مرا! به راستی من همین را، از آن روز که خرد باخته، با شمئیر، به پیکرهای خدایی تاختم؛ و با زخمی که بر دست ونوس زدم، سپندی او را فرو شکستم، می‌بایست چشم می‌داشته‌ام. نه؛ نه؛ مرا به چنین پیکارهایی درمکشانید. پس از آنکه پرگام ویران شده است، من دیگر جویای هیچ جنگی با ترواییان نیستم؛ مرا از

۱. ایدومنه پیمان بسته بود که اگر به کرت بازرسند، نخستین جاننداری را که در برابرش آشکار شود پی کند. آن جاندار پسرش بود. ایدومنه او را کشت. اما طاعونی کشور را به اندوه و آشفته‌گی کشید؛ و فرمانبرانش او را از آن راندند.

۲. دیومد نه می‌تواند به آرگوس بازگردد که بانویش را در آن وانهاده بود؛ نه به کالیدون که پدرش در آن فرمان می‌راند.



بدیهایی که بر آنان روا داشتم هیچ شادی و یادمانی نیست. بهتر آن است که این ارمغانها را که شما از کرانه‌های میهنتان برای من آورده‌اید، به انه پیشکش دارید. من در برابر جنگ ابزارهای سخت و ستوار او، بالا برافراخته‌ام؛ ما، تن به تن، با یکدیگر نبرد آزموده‌ایم و هم‌اورد بوده‌ایم. به آزمودگی و کاردانی مردی که دیده است او به هنگام برآوردن سپر تا کدامین بلندی بالا برمی‌افزاید؛ و با چه نیرویی ژوپینش را برمی‌افزاید و درمی‌افکند، باور کنید: اگر زمین ایدا دو مرد مانند او پرورده بود، پسینیان داردانوس می‌توانستند، به نوبهٔ خویش، به شهرهای ایناشوس درتازند؛ و واژگونگی سرنوشت می‌توانست یونانیان را بگریاند. در تمامی آن هنگام که باروهای تروای سخت و پایدار ما را از کار بازداشته است، بازوی هکتور است، بازوی انه است که پروزی یونانیان را ناپیدا و بی‌سرانجام گردانیده است؛ و آن را تا دهمین سال به واپس درافکنده است. آنان هردوان، در دلیری، بزرگ بودند؛ نیز در دستبردها و کارهای نمایانشان؛ انه در پرهیز و پارسایش از هکتور برتر بود. چنان باد که دستانتان، اگر انه را خوشایند افتد، به یاری و همپیمانی به یکدیگر پیوندند؛ اما بر حذر باشید که هرگز جنگ ابزارهایتان به آن او کوفته نشود.» توای پادشاه برین ما، بدین سان، هم پامخ پادشاه دیومد را شنیده‌ای، هم از اندیشهٔ او در برابر این جنگ دهشتبار آگاه شده‌ای.»

هنوز ایلچی به درستی سخنانش را به پایان نبرده است که تپش و لرزه‌ای که در میان اوزونیان می‌گسترده، آشفته‌گی آنان و چندگانگی رایها و احساسهایشان را بازمی‌نماید. به همان سان است که در آن هنگام که تخته‌سنگها راه بر سیلابهای تند و خروشان برمی‌بندند، از ژرفای فروبستهٔ آنها غرشی برمی‌آید؛ و کوبش خیزابه‌ها، به آوا، در کرانه‌های همسایه طنین درمی‌افکند. چون جانها آرامش یافتند؛ و دهانهای هنگامه‌ساز خموشی گرفتند، پادشاه خدایان را به گواه خواست؛ و بدین سان، از فراز اورنگش سخن گفت:

«ای لاتینان! چوئان کاری که برعهدهٔ من است، پیش از برگرفتن جنگ ابزار، بایسته آن بود که من بخواهم دربارهٔ آنچه که سود کشور در آن است، به

کنکاش، رای زرم و گفتگو کنم؛ و این کار خوشتر و ارزنده‌تر از آن می‌نوانست بود که انجمنی را در نهادها و شرایط کنونی فراهم آورم؛ در زمانی که دشمن دیوارهای شهر ما را فرو گرفته است. ای همشهریان! ما به جنگی بی‌پایه و نامزاوار با پسران خدایان، با مردانی نادرشکته و ناسپرافکننده دست یازیده‌ایم که از هیچ پیکاری روی بر نمی‌تابند؛ شکست در نبرد هم جنگ‌ابزار را از دستشان بدر نمی‌تواند آورد. اگر این امید در دلتان بوده است که جنگاوران اتولی به خواست شما پاسخ خواهند داد و به یاریتان خواهند آمد، از آن چشم در پوشید. جز به خویشان به کسی امید نبریم؛ و شما می‌بینید که امیدمان ما را در چه تنگنایی درافکنده است. درباره هرچه جز آن، می‌باید گفت که همه چیز فرو ریخته است؛ و گستردگی بینوایی و بداختری را شما خود در برابر می‌بینید و در زیر دست دارید. هیچ کس را متهم نمی‌کنم. به شایستگی و دلیری آنچه می‌توانستید کرد، کرده‌اید. همه مایه‌ها و آبشخورهای سرزمین، در جنگ، به بازی گرفته شده است. پس من اندیشه‌ای را که در دل گمانمند و ناستوارم می‌گذرد، بر شما آشکار می‌سازم؛ گوش به گفتارم فرادارید: به کوتاهی سخن خواهم گفت. مرا قلمروی کهن است بس نزدیک به رود توسکان که از سوی باختر تا فراسوی مرزهای سیکان درمی‌گذرد؛ مردمان اورونس و روتول دانه بر آن می‌افشانند و آن را می‌کارند و می‌ورزند؛ خیشهایشان این گریوه‌های سخت را فرو می‌شکافد؛ و رمه‌هایشان بر بلندترین و پر شیب‌ترین زمینهای آن می‌چرند. چنان باد که این بوم، با کوهسار بلند و جنگل صنوبرش بهایی باشد که دوستی ترواییان را بدان می‌خریم. پیمان و قراردادی را فرایش آنان بنهیم که بندها و برنهاده‌های آن دادگرانه باشد؛ و آنان را در قلمرو خویش، هنباز گردانیم. چنان باد که آنان اگر چنین پرشور در پی‌آند که در این سرزمین رخت برفکنند، در آن بمانند؛ و باروهایشان را برافرازند. اگر در این اندیشه‌اند که به سرزمینی دیگر راه برند، به سوی مردمی دیگر، وانهاده خواهند شد که از سرزمین ما برون روند؛ از بلوطهای کوتاه ایتالیا بیست کشتی، حتی بیشتر اگر آنان می‌توانند آنها را از مردمان خویش

بیاکنند، برایشان بسازیم. همه آنچه برای این کار بایسته است، در آنجاست؛ در کناره رود. آنان تنها می باید شمار و ریخت بدنه کشتیها را به ما بدهند؛ ما خود مفرغ، کارگر و ابزارها را فرا خواهیم آورد. سرانجام، من بر آن سرم که برای بردن این پیشنهادها و پیامها و بستن پیمانی استوار، صد نماینده از برترین خاندانهای لاتیوم، شاخه های آستی در دست، با ارمغانها، تالانهای زرو عاج، نشستگاهی پیلستکین و ویژه، تن پوشی از دیبای زربفت که نشانه های پادشاهی ماست، به نزد ترواییان بروند. در آنچه به سود همگان است رای بزنید؛ و در اندیشه آن باشید که ما را در این تنگنا و درماندگی یاری رسانید.»

پس همان درانس که همچنان انگیخته بر تورتوس کین می توزد؛ بر کسی که شکوه و سرافرازش او را نیک به رشکی نهانی و رنگ آلود، می آزارد و سخت برمی انگیزد تا او را بنکوهد، از جای برمی خیزد؛ درانس توانگر که بیش سخنرانی تواناست، تاجنگنده ای افروخته و پرشور؛ اورایزنی است که اندیشه ها و دیدگاههایش را در انجمن ارج و ارزی بسیار است؛ کسی است که به زبان اوری دلها را می شید* و می فرید؛ تژاده ای است که از سوی مادر از تبار و رده ای بس والا است؛ اقا پدرش ناشناخته است؛ آری! او بر پای می خیزد؛ و به سخنانش، همچنان، خشمی را که بر تورتوس در دلها انباشته شده است، برمی افزاید:

«ای پادشاه برین! تو کاری را به رایزنی و کنکاش می نهی که بر هیچ کس تاریک و پوشیده نیست؛ و هیچ نیازی به آوا برآوردن و سخن گفتن من ندارد. همه آگاهند که آنان آنچه را که رستگاری مردم بدان باز بسته است، می دانند؛ اقا در گفتن آن گمانند و دودلند. باشد که او آزادی در گفتار را به ما ارزانی دارد؛ و با دسری و غرورش را درهم کوبد؛ من این سخن را خواهم گفت؛ هر چند که او، به شمشیر خویش و به مرگ، مرا بیم می دهد. او، همان کسی که می باید غروری را درهم کوبد که نشانه های پیشگوی و گجسته اش که تیره روزی را آشکار می سازد، نیز سرشت مرگ آلود و بی شگونش، مایه تباهی شماری بسیار از

سالارانی بزرگ و برجسته شده است؛ و شهری را به یکبارگی در سوگ فرو افکنده است، در آن هنگام که او در اندیشه گریز و دل‌استوار بر آن، به اردوگاه تروایی می‌تاخت؛ و آسمان را از هنگامه جنگ ابزارهایش سخت در هراس می‌افکند. ای بهین پادشاهان! این را نیز بر ارمغانهایی بس پرشمار که آنها را به نوادگان داردانوس می‌فرستی، و بر نویدهای خویش براقزای: باشد که هیچ هول و هراسی تو را بیمزده نسازد؛ و از آن بازندارد که تو، تویی که پدر لاونیا هستی، دخترت را به دامادی برگزیده، با پیوندی شایسته این دختر، به زنی بدهی؛ و دوستی و آشتی را با همبستگی و پیوندی جاودانه پیمان بندی. اگر با اینهمه بیم و هراس بس بر جانها و دلها چیره است، خود این مرد را به لابه فراخوانیم؛ و از او بخواهیم که این مهر و نواخت را بر ما روا دارد: بخواهیم که او از حقی که به دست آورده است، به پاس پادشاه و میهنش، چشم درپوشد. چرا می‌باید، بارها و بارها، تو ای آنکه مایه و انگیزه بد اختری لاتیوم هستی! همشهریان تیره‌روزی را در خطر بیفکنی؟ هیچ گونه رستگاری در جنگ نیست؛ ما همگنان آشتی را از تومی خواهیم، از تو، ای تورنوس! نیز در همان زمان، تنها گروگانی را که می‌تواند آن را ناگستی و پایدار گرداند.^۳ منم آن نخستین کس که به لابه و زاری، به نزد تومی آمیم؛ منی که تو چونان دشمن خویش بدومی نگری؛ و من در برابر، دفاعی از خود نمی‌کنم؛ دل بر خویشان و بستگان بسوز؛ غرورت را وانه؛ و شکست آورده، به راه خود برو. ما در شکست خویش، به بسندگی آینه‌های خاک‌پاری را دیده‌ایم؛ ما به بسندگی هامونهای پهتاورمان را به ویرانی و پریشانی کشیده‌ایم. یا، اگر در اندیشه ننگ و نامی، اگر می‌توانی دلیری و شهامتی چنین را در سینه خویش سراغ کنی، اگر دلت بس به پیوند زناشویی با خاندان شاهی شیفته است، بر نیرویت بنیاد کن؛ یارای آن داشته باش که به رویارویی با دشمنی بشتابی که تو را چشم می‌دارد. آه! چه می‌گویم؟ آیا برای

۳. پیوندانه و لاونیا، دختر پادشاه؛ تورنوس می‌باید این گروگان آشتی را فراهم بیاورد.

آنکه تورنوس شوی شاهدختی باشد، ما، مردمان پست و بی ارج، نگروهی که به خاکشان نمی سپارند و در مرگشان نمی‌گیرند، می باید هامون را، جایی جایی، به پیکرهایمان فرو پوشیم؟ اما اگر توانی در جان تو نهفته است؛ اگر تو را از پدرانست شایستگی و دلیری شوهرانه به یادگار مانده است، رویاروی، مردی را بنگر که تو را به نبرد فرامی خواند.»

به گفتن این سخنان، تورنوس، تند و خشماگین، برمی‌افروزد؛ ناله‌ای برمی‌آورد؛ و این سخنان، به یکباره، از ژرفای سینه‌اش، غران، برمی‌آید:

«ای درانسس! بی‌گمان تو هرگز از فراخی در سخن بی بهره نبوده‌ای؛ حال آنکه برای جنگ به بازو نیاز هست؛ هرگز کسی پیش از توبه نشسته‌های انجمن راینزی نمی‌رسد. اما سخن آن نیست که انجمن رهبری کشور را از این گفته‌های درخشان که تو آنها را، در آسایش و پناه، به هرسوی می‌پراکنی بیاکنند؛ تا آن هنگام که جان پناهها و باروهایمان دشمن را از ما دور می‌دارد؛ و خندقهایمان از خون مرشار نشده است. پس، با همه توان خویش در زبانآوری و سخن‌پردازی، آوا برآور؛ تو بدین کار خوگیری؛ تو، ای درانسس! زبونی و بزدلی مرا از پرده بدر انداز؛ مرا که بازویم در کشتار ترواییان از کشته پشته ساخته است؛ و تندیس‌ها و نشانه‌های پیروزی، جای جای، هامونها را می‌آراید. تو می‌توانی هم‌اکنون دلیری و شور جنگاوریت را آشکارا و استوار نشان بدهی. ما بس دور به جستجوی دشمن نخواهیم رفت؛ دشمن دیوارهایمان را فرو گرفته است. آیامی باید به رویارویشان بشتابیم؟ چرا درنگ می‌کنیم؟ آیا مارس هرگز برای تو، خدایی مگر بر زبانست که آکنده از باد است؛ و برپاهای گریزانت نخواهد بود؟ [این نیست آنچه برای هراسانیدن دشمن می‌باید به کار گرفت؛ جنگ ابزار است].

آیا منم که شکست آورده‌ام؟ ای جاندار فرومایه! کیست آنکه این حق را می‌تواند داشت که مرابه شکست آوردن در پیکار بازخواند، در آن هنگام که می‌بیند خیزابهای تیر از خون ایلون برآمده‌اند؛ و خاندان اواندر، به یکبارگی، در سوگ جوانترین برنای برومند خویش به خاک درنشته‌اند؛ در آن هنگام

که می بیند آرکادیان بر خاک درغلتیده اند؛ و جنگ ابزارهایشان به یغما رفته است؟^۴ بدین گونه نیست که بیتیاس و پانداروس زنده و مترگ و هزارتن از این گونه جنگجویان مرا آزموده اند؛ مرا که پیروزمند، آنان را در یک روزه تارتار گسیل داشته ام؛ هرچند در چنبر دیوارهای دشمن گرفتار می مانده ام؛ و در جایگاه گرد گرفته او، به دام افتاده بوده ام.^۵ آیا می گویی که هیچ امیدی به رستگاری در جنگ نیست؟ برو و این یاوه ها را بر مرد داردانی و بر آنان که هوادارشان هستی فروخوان. خوب، همچنان بیای در اینکه هر جای را به آشفتگی و هراس دراندازی؛ و نیروهای مردمانی را برانگیزی که دو بار درهم شکسته اند.^۶ و جنگ ابزارهای لاتینوس را خوار و بی ارج بشماری. پس اینک سالاران سپاه میرمیدون در برابر جنگ ابزارهای فریژی بر خود می لرزند. اینک پورتیده و آشیل لاریسا از آنها بیمناکند؛ و رود اوفید در برابر خیزابه های آدریاتیک واپس می نشیند و می گریزد. همچنان بینید: این تباهاکار فریفتار و نیرتگباز چنان وامی نماید که از خشم و آزار من اندیشناک است و به یاری این هراس اتهامهایش را زهر آگین و جانگزای می گرداند. دل آسوده دار: تو هرگز، در زیر کوبه های من، جان شیرینت را از دست نخواهی داد: جان تو در نزد تو نیک در جای خویشتن است؛ چنان باد که در همان جای بماند.

اینک ای پدر! روی به تو می آورم و به زمینۀ رایزنیها و کنکاشهایمان می پردازم. اگر تو می انگاری که ما دیگر هیچ امیدی نمی توانیم به جنگ ابزارهایمان بندیم؛ اگر تا بدین پایه بی یاور و وانهاده ایم؛ اگر شکستی یگانه ما را یکسره از پای در آورده است؛ اگر بخت بی هیچ امیدی به بازگشتش ما را وا گذاشته است، آشتی را بجوییم؛ و دستانمان را بی سلاح به سوی دشمن بیازیم. با اینهمه، آه! چه خوش بود اگر هنوز چیزی از دلیری و

۴. جنگ ابزارهای پالاس پس از مرگش از بیکروی ر بوده شد.

۵. تورنوس در اردوگاه تروایی تنها بود.

۶. تروا نخستین بار به دست هرکول در شکست.

رزمآوری دیرینه مان برجای مانده بود! در چشم من، آن کسی که به جای دیدن نمایی اینچنین، میران، بر خاک فرو غلتیده است؛ و ناچار شده است خاک را به دندان یخاید، پیش از هر چیز، در نگویندیش فرخروز بوده است؛ و در دلیریش برتر از دیگران. اما اگر هنوز توان و مایه ای برایمان مانده است؛ اگر هنوز جوانانمان آسیب نرسیده اند؛ اگر هنوز از یاری شهرها و مردمان ایتالیایی برخورداریم؛ اگر، از دیگر سوی، پیروزی ترویان به بهای خیزابه های خون فرادستان آمده است؛ اگر آنان را نیز کشتگانی چون ماست؛ اگر تندباد و توفان برای همگان یکسان بوده است، از چه روی ما می باید به زبونی، در نخستین گامهایمان به سوی جنگ، به سستی بگوئیم؛ و پیش از آنکه غرش کرتای را بشنویم، لرزه بر اندامهایمان درافتد؟ زمانه و شب و فراز روزگاران که هر زمان دیگرگون می شود، گاه نیز نیکبختی و بهروزی را به ارمغان آورده است؛ گاه بخت که زمان زمان به دیدار مردمان می آید، آنان را به بازی گرفته است؛ و پس از آنکه آنان را بر خاک خواری درافکنده است، دیگر بارشان برگرفته است؛ و برپای ایستانیده است. ما از یاری مرد اتولی و آرپی بی بهره خواهیم ماند؛ اما مساپ یارمان خواهد بود؛ و نیز تولومنیوس فرخنده بخت؛ و آن سالاران که مردمانی بسیار به سوی ما گسیل داشته اند؛ نه، آنچه جنگاوران گزیده لاتیوم و سرزمین لورانتیان آن را چشم می دارند پیروزی بی فروغ نیست. ما همچنان کامل را که از خون والای ولسکان است، در کنار خویش داریم: این زن جنگاور گروه اسواران و دسته های مفرغ پوشش را که یکره شکوفان و شادابند راه می نماید. و اگر من تنها کسی هستم که ترویان به نبرد فرامی خوانند؛ اگر نبرد من با آنان شما را خوش و دلپسند می افتد؛ اگر شما می انگارید که من سدی در برابر سود و صلاح همگانم، «پیروزی» دل بر من گران نکرده است؛ و چنان از من نگویند که من از دست یازیدن به هر کار به پاس امیدی چنین دلپذیر درنگ کنم و تن زیم. من با همه دلیری و جگر آورییم به پیکار با دشمن خواهم رفت، هر چند که او برتر از آشیل بزرگ باشد؛ و همچون او، در زرها و

جنگ ابزارهایی پوشیده شده باشد که به دستان ولکان ساخته شده است. من زندگیم را در کار شما کرده‌ام؛ شما و خوره^۵ ام لا تینوس؛ من تورنوس که در دلیری و جنگاوری، کم از هیچیک از پهلوانان باستانی نیستم. آیا تنها منم آنکه انه اش به نبرد می‌خواند؟ چنین باد! دروغی از آن نیست: من نیز او را به هم‌وردی می‌خوانم. بردرانس نیست که اگر خدایان بر ما خشم گرفته‌اند، با کشتن او خشم آنان را فرو بنشانند و آرامشان گردانند؛ اگر سخن در سرافرازی و ناماوری است، او نیست آنکه می‌باید بدانها دست یابد.»

بدین سان، لاتینان در میانه خویش، درباره خطرهای همگانی مردمی، به چالش و کشمکش می‌پرداختند. با اینهمه، انه اردوگاه را وامی‌نهاد؛ و سپاهش را به راه درمی‌آورد. در این هنگام است که پیک آسیمه به کاخ پادشاه می‌شتابد؛ به یکبارگی، هنگامه و آشوب را در آن می‌گسترده و شهر را از بیم و هراسی مترگ درمی‌آکند: ترواییان در آرایش جنگی، نیز سپاه تیرنی از کرانه تیبیر فرو آمده‌اند؛ و دشت را، به یکبارگی، فرو می‌پوشند. بی‌درنگ، پریشانی باروها را فرامی‌گیرد؛ مردمان به جان آشفته‌اند؛ سوزنهای خشم و افروختگی آنان را برمی‌انگیزد. می‌شتابند؛ می‌خواهند زیناوند شوند؛ جوانان، تپنده و لرزان، جنگ ابزار می‌جویند؛ پیران، شگفتزده، می‌گریند و خاموشند؛ هنگامه‌ای مترگ، برآمده از قریادهایی ناهماهنگ از هرسوی، در هوا برمی‌رود. این هنگامه به غوغایی می‌ماند که دسته‌ای از مرغان برمی‌انگیزند که بریشه‌ای ژرف و انبوه فرو می‌افتند؛ نیز به دستانی می‌ماند بم و رگه‌دار که قوها، در درازای پادوز^۷ که سرشار از ماهی است، در میانه تالابهای پرخروش، می‌زنند. تورنوس که زمان را برای سخن گفتن شایسته می‌شمارد، می‌گوید:

«خوب! ای همشهریان! رایهایتان را گرد آورید؛ و خوش درنشته بر جایگاه‌هایتان، آرامش و آشتی را بستاید. دشمنان، زیناوند، بر قلمرو ما یورش

۵ خوره: پدرزن.

۷. چنین است نامی که بر یکی از دهانه‌های رود «پو» نهاده شده است.

می آورند.»

تورنوس بی آنکه سخنی دیگر برگفتارش برافزاید، فراجهیده است؛ و از کاخ بلند بیرون رفته است. او می گوید:

«تو، ای ولوزوس! به جنگیان وُلَسک دستورده که پیکار را ساخته و آماده شوند؛ روتولان را نیز به پیش بران؛ مساپ و تو، ای کوراس! با برادرت اسواران زیناوند را در هامون پهناور بگسترید. بخشی از سپاهیان کناره های شهر را استوار گردانند؛ و برجها را به ساز و برگ بیاریند؛ و دیگر سپاهیان ساخته و زیناوند به هرجای که من دستور می دهم بیابند.»

در دمی، چنان از هر گوشه شهر، به سوی باروها می شتابند که گویی برمی پرند. پادشاه لاتینوس خود انجمن رایزنی را وامی نهد؛ و اندیشه ها و نقشه های بزرگش را فرو می گذارد؛ و جان پریش و آشفته از این رخداد های اندوهبار، آنها را به زمانی دیگر باز پس می اندازد. خود را به هزاران سرزنش می نکوهد که چرا بی درنگ انه داردانی را پذیرا نشده است؛ و او را چونان داماد خویش، به شهر درنیاورده است؛ و در آن هنباز خود نگردانیده است. پاره ای در برابر دروازه ها خندق می کنند؛ پاره ای دیگر سنگها و تیره های چوبین را می برند. بوق جنگی به آوایی رگه دار جنگ خونین را بانگ می زند. بر تارک دیوارها، بساکی ساخته شده از گروهی درهم از زنان و کودکان دیده می شود. همگان به این فراخوانی و خطر واپسین پاسخ می دهند. شهر بانو، برنشته در ارا به ای، در آن هنگام که گروهی پر شمار از مادران او را همراه اند، به سوی پرستشگاه و ارگ بلند فرامی رود. او ارمغانهایی را به همراه می برد؛ لاوینیای جوان که مایه و انگیزه آنهمه رنجها و بدبهاست، در کنار وی، دیدگان زیبایش را فرو افکنده است. زنان به پرستشگاه درمی آیند؛ ابرهایی از سوختنیهای خوشبوی را در آن پدید می آورند؛ و ایستاده بر آستانه بلند، این سخنان سوگ را بر زبان می رانند:

«ای جنگاور! ای داور و فرمانگزار پیکارها! ای دوشیزه تریتونی! به دست خویش جنگ ابزارهای راهزن فریژی را، خرد، درهم شکن؛ او را بر خاک

درغلتان؛ و در فرود دروازه های بلندمان فرو خُسیان.»

تورنوس، خُشماگین و شتابان، به آهنگ جنگ، کمر بر میان برمی بندد. او دیگر در پوشیده در زرهی رخشان، چنان بود که پاره های مفرغین چون فلسهایی بر پیکرش برآمده بود؛ و پاهایش را رانینهایی از زر فرو می گرفت؛ او که هنوز برهنه سر بود، شمشیرش را بر پهلو آویخته بود؛ با گامهایی بلند از ارگ بلند فرود می آمد، درخشان از زر؛ دلش، تپنده، به شور آمده بود؛ او می انگارد که دیگر در برابر دشمن است. به همان گونه است که اسب، در آن زمان که بندهایش را می گسلد، سرانجام یله و رها، از جایگاه ستوران بدر می آید؛ و در دشت پهناور، به هرسوی که می خواهد می تازد؛ گاه به سوی مرغزارها و رمه مادبانها می شتابد؛ گاه به سوی آبهایی آشنا که خوش می دارد تن در آنها فرو شوید؛ تپنده و لرزان، سر برافراخته، از نیرو، انگیخته و دمان برمی جهد؛ و یال بر گردن و شانه هایش بازی کنان، به هرسوی می تابد و می گراید؛ پیشاپیش تورنوس، کامیل که اسواران ولسک او را دنبال می کنند، روان است؛ او در برابر دروازه ها از اسب فروخته است؛ و اسواران وی، همگنان، به پیروی از شهربانویشان از پشت اسبانشان، آرام، به زمین درمی لغزند. پس او می گوید:

«ای تورنوس! اگر دلیری را آن حق و شایستگی هست که بر خود بنیاد کند، من به تو زبان می دهم که می یارم به رویارویی با سپاه انه بشتابیم؛ و تنها، با اسواران تیرنی به هماوردی و پیکار، روی آورم. بپذیر که من نخستین خطرهای پیکار را به خود بخرم؛ اما کار تو آن است که همراه با پیادگان در کنار دیوارها بمانی؛ و باروها را پاس داری.»

تورنوس که دوشیزه را، با لرزه ای سپند بر تن، خیره می نگرد در پاسخ می گوید:

«ای دوشیزه! ای مایه نازش و بزرگی ایتالیا! چگونه می توان رفتار تو را سپاس گزارد؛ و کردارهای ارزشمندت را حق شناس بود؟ اما از آنجا که جان تو برتر از هر چیز است، این زمان در انجام کارها با من هنباز باش. انه، اگر به بانگ و فریادی که برخاسته است و به آنچه طلایه داران گزارش داده اند باور

کنم، اسواران سبکبارش را، پرشور و کین توز در ستیز با ما، جدا از سپاه به پیش تاخته است؛ اسوارانی که می باید در دشت بتازند. او خود با گذر از جاهایی تهی و خاموش از کوهسار که به رنج از ستیغ آن می گذرد، به شهر نزدیک می شود. من دامی را بر سر راه او در گذرگاهی گشوده در جنگل می گسترم: سربازانی زیناوند، بر گذرگاه تنگ، در برخوردگاه دو راه، جای خواهند گرفت. تو در برابر کوبش و تازش سواران تیرنی، که برای پیکار سامان یافته اند، پایدار مان؛ تو مساپ دمان و تند را، دسته های جنگاور لاتین را، سپاهیان تیورتوس را در کنار خویش خواهی داشت: نیز، تو خود، کارباریک فرماندهی را بر عهده بگیری.»

او این سخن را می گوید؛ و با سخنانی همانند، مساپ و سالاران همپیمان را به پیکار برمی انگیزد؛ سپس، به سوی دشمن رهپار می گردد. همه چیز آماده آن بود که دره ای با پیچ و خمهایی بسیار، برای ناگاهان و ناآگاه بر دشمن تاختن و گستردن دامهای جنگ به کار گرفته شود؛ از دوسوی دره، با جنگلهایی انبوه در کناره های تاریک، تنگ، درفشده شده است: کوره راهی باریک با گریوه ای تنگ و کناره ای دشوار بدان درمی آید. برفراز این درّه، بر ستیغها و یکسره بر بلندای کوه، فلاتی نادیدنی دامان می گسترده؛ جایگاهی استوار و بدور از خطر که از آن می توان، از چپ و از راست، بر دشمن تاخت؛ دست کم، اگر برتر نشمارند که بی وانهادن آن بلندیها، تخته سنگهایی سترگ را فرو غلتانند و بر دشمن فرو هلند. مرد جوان از راههایی که می داند به کجا می انجامند، به آنجا می رود. او آن جایگاه و موقعیت شایسته را فراچنگ آورده است؛ و در آن جنگل که جایی درخور برای نهانکاری و دامگستری است، در کمین مانده است.

با اینهمه، در زیستگاه خدایان آسمان، دخت لاتون، اوپس تیزرفتاریکی از دوشیزگان همدم خویش را که در شمار گروه سپند اوست فرامی خواند؛ و این سخنان اندوهگنانه را با او در میان می نهاد.

«ای دوشیزه! کامل راه به سوی نبردهایی خونبار و جانگزای می سپارد؛ و

به بیهودگی، جنگ ابزارهای ما را بر خویش فرو بسته است؛ همان کامیل که در میانه همگان بر من گرامی است؛ و اندک زمانی نیست که منش دوست می دارم؛ به گیرایی و کششی ناگهانی نیست که او در دل دیان جای کرده است. هنگامی که متابوس، در پی کینی که خودپسندی و متمگاریش در دلها برمی انگیخت از قلمروش رانده شده بود، از شهر باستانی پریورن بدر می آمد؛ و از میانه آویزشهای خونین و بانبوه در میانه سپاهیان می گریخت؛ او دخترش را که هنوز نیک خردسال بود، چونان همراه روزهای راندگیش از میهن، با خود می برد؛ دختری که به پاس نام مادرش کامیل، با اندکی دگرگونی کامیل نامیده شد. او با فشردن دخترک بر سینه خویش، بر شیبهایی دراز، به بیشه های دور و تنها راه می بُرد. از هرسوی، تیرهایی خشمگینانه او را به تنگ می آورد؛ و اسواران ولسک، پراکنده، بر گرد وی برمی جهیدند. به ناگاه، در گیراگیر گریزه، او به رود آمازنوس بازخورد که برآمده و پر آب خیزابه های کف آلوده اش را برهم می غلتاند؛ زیرا بارانی توفانخیز بس از ابرها فرو باریده بود. در آن هنگام که می خواست دررود برجهد؛ و به شنا از آن بگذرد، دلبستگی پدریش او را از این کار بازمی ایستاند؛ او بر جان فرزند دلبندش که چون باری بر دوش اوست می لرزد. اندیشه ها و نقشه هایی بسیار را از ذهن می گذرانند؛ و به ناگاه، هرچند اندکی دیر و نابهنگام، بر آن سر می افتد که به کاری شگفت دست یازد: مرد جنگجوی، دخترش را به ژوپینی دهتشرای که به بازی بخت در دست نیرومند اوست، به خدنگی ساخته شده از چوب بلوطی کوتاه که سرشار از گرههاست؛ و در شراره های آتش سخت شده است می بندد؛ پس از آنکه او را در میانه پوست درخت و چوب پنبه وحشی فرو پیچیده است. او، به تراژمندی، دخترک را به میانه خدنگ، فرو می بندد؛ و در آن هنگام که به دست ژنده خویش او را می جنباند، نگران بر آسمان، می گوید: ای دخت لاتون! ای دوشیزه آسمانی!، ای باشنده جنگلها! من، متابوس، پدر این کودک، او را به خدمت تو ویژه می دارم. برای نخستین بار، او جنگ ابزارهای تو را برمی گیرد؛ و لابه گرو زنهاش خواه، در میانه هوا از دشمن

می‌گریزد. ای بغدخت! از تو، به فروتنی، می‌خواهم که این دختر را که از آن تست؛ و من امروز او را به بادهایی که مایهٔ دل‌آسودگی نیستند می‌سپارم، پذیرا باش.

او این سخن را می‌گوید؛ و بازو به واپس برده، ژوپین را درمی‌اندازد. خیزابه‌ها می‌خروشدند؛ کامیل نگوینخت، برفراز گذار رود، به یاری تیرتیزآوا در هوا می‌گریزد. متابوس که گروهی پرشمار از دشمنان او را تنگ فرو گرفته‌اند، در آب می‌جهد؛ و با دستی پیروزگر، ژوپین و کودک را که به دیانش ویژه می‌دارد، از چمن برمی‌کند. هیچ شهری او را در زیر بامهایش، نه در درون دیوارهایش، نپذیرفت. او خود بیش از آن تند و رمنده‌خوی بود که به شکست خستو* گردد. پس، در کوههای دور و خاموش، به شیوهٔ شبانان زیست. در آنجا، دخترش را، در میان بیشه‌های انبوه و در میان نهانگاههای ددان با درختان افراشته، به شیرمادیانی یله و رها که پستانش را بر لبان نغز کودک می‌فشرد، می‌پرورد. بی‌درنگ، در آن زمان که دخترک توانست نشانهٔ پاهایش را بر خاک بازهد، دستانش را به ژوپینی تیزگرانبار ساخت؛ و از شانه‌های خُردش، کمانی و تیرهایی را فرو آویخت. آن دختر، به هیچ روی، زری در گیسوان خویش نداشت؛ نه جامه‌هایی بلند که بدانها تن درپوشد؛ چرمینهٔ ببری از سر بر سراسر پشتش فرو آویخته بود. دیگر، با دست نازکش، می‌توانست تیرهایی کودکانه را دراندازد؛ دیگر به تسمه‌ای نرم و هموار، فلاخن را بر گرد سر می‌چرخاند؛ و کلنگ استریمون یا قوی سپید را فرومی‌افکند. بسیاری از مادران، در شهرهای تیرنی، بیهوده آرزو برده‌اند که او عروسشان بشود. او تنها دل به دیان خرسند می‌دارد؛ به پاکدامنی، آینی جاودانه را در کار جنگ ابزارها و دوشیزگی کرده است. من خوشتر می‌داشتم که او که مرا گرامی است، بدین جنگ کشانیده نشود؛ و در برابر ترواییان، جنگ ابزار برنگیرد؛ خوشتر می‌داشتم که او اینک یکی از همراهان و همدمان من

می بود. اما سرانجام، ای پری دریایی! از آنجا که سرنوشت سخت دل او را به تنگ می آورد، از آسمان بلغز؛ از کشتزارهای لاتیوم که نبردی اندوهبار در آنها، به نشانه ای آیینی و گجسته، درمی گیرد، دیدار کن. کمان و ترکش مرا برگیر؛ تیری کیفرستان را از آن بدر کش: باشد که این تیر هرکس را، چه تروایی چه ایتالیایی که این پیکر را که به من ویژه داشته شده بود، با زخمی رنجور دارد و سپندی او را به هیچ بگیرد، به خون، کیفر و بها ستاند. سپس، من خود پیکر دختر تیره روز را، با جنگ ابزارهایش که آنها را از وی نخواهند ربود، در درون ابری، به همراه خواهم برد؛ و او را در خاک میهنش به گور خواهم سپرد.»

او این سخنان را می گوید؛ او پس فرو می آید؛ از هوای سبک آسمان، با آوای درهم جنگ ابزارها، در آن هنگام که پیکرش را در گردبادی تیره فرو پوشیده است، می گذرد.

در این هنگام، سپاه تروایی، نیز سالاران اتروسک و همه اسواران که به گروههایی جنگی و یکسان بخش شده اند، به دیوارهای شهر نزدیک می شوند. در سراسر هامون، اسبان، جهان، زمین را به سم فرو می کوبند؛ بر خود می لرزند؛ می ستیزند که لگامهای فرو فشرده شان را بگسلند؛ و به هرسوی، برمی جهند. در دور، کشتزارهای آهن از نیزه ها افراخته شده است؛ و هامون از زره ها و جنگ ابزارهایی که در هوا برآمده است، چنان می نماید که در آتش فرو می سوزد. از دیگر سوی، مساپ و لاتینان تیز پای، کوراس با برادرش، جنگندگان دوشیزه کامل، بازو به واپس برده، نیزه افرازان، با تیرهایی آماده درافکندن پدیدار می شوند. هیاهوی جنگاوران که فرامی رسند، لرزه و تپش اسبان، همه چیز، آتش وار، به تب و تاب می آید. دیگر، دو لشکر به اندازه یک بُرد تیر به سوی یکدیگر پیش رفته اند؛ به ناگاه، هنگامه ای برمی خیزد؛ اسبان از آوای سواران به خشم می آیند؛ تیرها از هرسوی، در یک زمان، فرو می بارند؛ آنچنان انبوه و فشرده که گویی دانه های برفند؛ تیرگی آسمان را فرو می پوشد. نخست، تیرنوس و آکونته تیز و دمان، با نیزه هایی پیش داشته، به

یکدیگر می تازند؛ آنان نخستین جنگاورانی اند که کوبان، به هم بازمی خورند؛ و از کوبش اسبانشان که سینه بر سینه، به سختی درهم می کوبند، با آوایی سهمگین و سترگ، بر خاک درمی افتند. آکونته که گویی آذرخشی یا پرتابه ای از ابزارهای جنگی بر او کوفته شده است، برکنده از زمین، به دور افکنده می شود؛ و در هوا جان می بازد. ناگهان، رده های سپاه برمی آشوبند؛ لاتینان، تارانده و شکست آورده، سپرهایشان را بر پشت درمی اندازند؛ و افسار اسبانشان را به سوی دیوارها بازمی تابند. ترواییان سر در پیشان می نهند؛ آزیلاس، پیشاپیش آنان، گروههای جنگی را راه می نماید؛ و بر آنان فرمانده است. ترواییان دیگر به دروازه ها نزدیک شده اند؛ لاتینان، از نو، فریاد برمی آورند؛ و اسبانشان را که باریک میان و راهوارند، برمی گردانند. ترواییان گریزان، شکن در شکن، چهارنعل می تازند. به همان سان است که اقیانوس پی در پی با توده خیزابه هایش فرایش می آید و واپس می نشیند؛ گاه به سوی خشکی می تازد؛ موج کف آلوده اش را بر تارک تخته سنگها درمی اندازد؛ و در فرجام گذار خویش، ماسه ها را از موج شکنجینه اش فرو می شوید؛ گاه به تندی، جوشان، بدر می رود؛ از نو، سنگهایی را که فرو غلتانیده است، به کام درمی کشد؛ می گریزد؛ دیگر مگر لایه ای تپک از آب نیست که کرانه را وامی نهد. دوبار جنگاوران توسکانی روتولان را، گریزان و پریشیده، تا باروهایشان باز راندند؛ آنان دوبار درافکنده، به واپس می نگرند؛ و با پوشانیدن پشتشان به سپرها، جان از مرگ بدر می برند. اقا برای سومین برخورد آماده می شوند؛ تمامی رده ها به نبرد روی آورده اند؛ نبرد نبردی رویاروی و تن به تن است. پس میرندگان می نالند؛ جنگ ابزارها، پیکرها، اسبان نیمه جان، درآمیخته با کشتار مردان، در سیلاب خون فرو می غلتند؛ نبرد به اوجی دهشتبار از خونریزی و سهمگینی رسیده است.

اورمیلوک که از نبرد آزمایی با رمولوس پروا می کرد، ژوپینی را بر اسب او درافکنده است؛ آهن در فرود گوش ستور استوار مانده است. این کوبه اسب را به خشم می آورد؛ اسب بالا می افرازد؛ و ناشکیبا از زخم خویش، سینه

افراخته، بر دو پای برمی‌جهد؛ و سوارش را درمی‌اندازد؛ و بر خاک درمی‌غلتاند. کاتیلوس ایولاس و نیز هرمنیوس را که در دلیری و پیکر و جنگ ابزار پس بزرگ است، از پای درمی‌آورد. گیسوانی حنایی رنگ از سر برهنه‌اش بر شانه‌های برهنه‌اش فرو می‌افتد؛ زخمها او را نمی‌هراساند؛ زیرا پیکر تهم وی، در برابر کوبه‌ها آماجی فراخ بود. ژوپین کاتیلوس، تپان و لرزان، در شانه‌های فراخ وی فرو می‌رود؛ و او را از دردی که پیکرش را درمی‌شکافتد، یکباره، می‌خماند. خونی سیاه از هرسوی می‌تراود؛ جنگاوران، به رشک یکدیگر، هر زمان سوگی تازه می‌آفرینند؛ نیز آینه‌ی دیگر را در خاکپاری؛ رزماوران، از میانه‌ی ریشها و ناسورها، مرگی دلپذیر را می‌جویند.

اما در گرما گرم کشتار، کامیل همچون زنی آمازونی، ترکش بر دوش، با سینه‌ای برهنه^۸ برای نبرد برمی‌جهد. گاه از دست خویش، رگباری از تیرهای نرمش‌پذیر را می‌بارد؛ گاه، نستوه، تبری سترگ و برّان را دودمه برمی‌گیرد. از کمان زرین و جنگ ابزارهای دیان، بر دوش وی، آوایی تیزبرمی‌خیزد. گاه، در آن هنگام که او بازرانده می‌شود و ناچار می‌گردد که به واپس برود، گریزان، می‌چرخد؛ تا تیرهایی را از کمانش دراندازد. همراهان گزیده‌اش بر گیرد وی‌اند؛ دوشیزه لارینا و تولا و تارپتیا^۹ که تبری مفرغی را برمی‌افرازد؛ این هر سه دختر ایتالیایی‌اند؛ کامیل خود آنان را، چونان همدمان و ندیمگان خویش، برگزیده است؛ تا هم در روزگار آشتی او را خدمت کنند، هم به هنگام جنگ. به همان سان، آمازونان تراس، آنگاه که به ستم ستوران خویش، زمین افسرده و یخ‌بسته ترمودون را فرو می‌کوبند؛ و با جنگ ابزارهایی رنگین، چه برگرد شهربانویشان هیولیت، چه در پی ارابه پانته‌زیسه، دخت مارس می‌جنگند؛ این سپاه‌زنان، در هنگامه و آشوبی سترگ، فریاد

۸. زنان آمازون برای آنکه در رفتار و کردار آزاد و آسوده باشند سینه‌چپ را برهنه می‌داشته‌اند.

پاره‌ای از نویسندگان، استوار، برآند که آنان این سینه را می‌بریده‌اند.

۹. نامهایی رومی که آیین «لارها»، پادشاه تولوس هوستیلیوس و زنی قهرمان را فریاد می‌آورند

که تماش بر صخره تارپنی نهاده شده است.

برمی آورند؛ برمی جهند؛ و سپرهایشان را که چون ماه نو چنبرینه است، می جنیانند.

ای دوشیزه هراس انگیز! کیست آن نخستین تن، کیست آن واپسین تن که تماش از اسب به زیر افکنده ای؟ زمین را از چه مایه کشتگان، جایی جای، فرو پوشیده ای؟ نخستین تن «اونه» است، پور کلیتوس؛ کامل سینۀ برهنه او را در آن هنگام که به سویش پیش می رفت، به ژوپینی بلند، فرو می سُنبد. اونه موجی از خون، از دهان برمی آورد و فرو می افتد؛ خاک خونین آورد گاه را به دندان می خاید؛ و میران، بر ریش خویش، فرو می غلتد. اینک زمان لیریس و پاکازوس فرا رسیده است؛ یکی، در آن هنگام که افمار اسبش را فرو می گیرد، بر اسبش که در لغزیده است، واژگون می شود؛ دیگری، در آن هنگام که نزدیک می شد؛ و دستش را بی جنگ ابزار به سوی لیریس می یازید؛ تا از افتادنش باز گیرد؛ هردو فرو می افتند؛ و به یک کوبه، بر خاک فرو می غلتند. کامل آماستروس، پور هیپوتس را به آن دو می پیوندد؛ آنگاه تیره، هار پالیکوس، دموفون، شرومیس را که از دور به نيزه شان بیم می دهد، دنبال می کند؛ با هر تیری که این دوشیزه به دست خویش درمی اندازد، جنگاوری فریژی بر خاک فرو می افتد. اورنیتوس شکارگر از دور، با جنگ ابزارهایی شگفت، برنشته بر اسبی از ایپیژی فراپش می آید. چرمینه گاوی وحشی شانهای فراخش را فرو می پوشد؛ پوزه سترگ و گشاده گرگی، نیز آرواره هایش با دندانهایی سپید، به جای خود، بر تارک اوست؛ چویدستی شبانی جنگ ابزاری است در دست وی؛ او در میانه دسته های جنگاوران که به سر، یکباره، از آنان بلندتر است، جنبشی دارد؛ کامل به آسانی او را، در پریشانی و آشوب جنگاورانش، فرو می گیرد؛ پیکر او را به نيزه خویش فرو می سُنبد؛ و این سخن کین آمیز را بر کوبه نيزه اش درمی افزاید:

«پس ای مرد تیرنی! آیا می انگاشتی که برای شکار ددان به این جنگلها آمده بودی؟ آن روز فراز آمده است؛ روزی که در آن بینند که چگونه جنگ ابزارهای زنانه پاسخی تواند بود به لافهای بر گزارفتان. یا اینهمه، اینکه تو

به کوبه‌های کامیل از پای درآمده‌ای، بدور از گونه‌ای والایی و سربلندی نیست؛ تو از این والایی با روان پدرانیت سخن خواهی گفت.»

اوبی هیچ درنگ، اورسیلوک و بوتس دو جنگاور تروایی با پیکری غول‌آسا را فرو می‌اندازد. بوتس روی برمی‌گاشت: کامیل او را به آهن نیزه‌اش، با آنکه خود بر سر و زره بر تن داشت، در جایی که گردن سوار برهنه می‌رخشید، و در آنجا سپر به تسمه‌ای بر بازوی چپ آویخته می‌ماند، سُفته است. دربارهٔ اورسیلوک می‌باید گفت که کامیل نخست از برابر وی می‌گریزد؛ چنبری سترگ را به تازش خویش رقم می‌زند؛ سپس، از او دوری می‌جوید؛ به درون گروه سواران درمی‌آید؛ آنگاه، سردری کسی می‌نهد که او را دنبال می‌کرد. پس، به یکبارگی بالا برافراخته، بی‌آنکه به خواهشها و لابه‌های وی گوش فرادارد، به تبر، کوبه‌هایی را بر زره و بر تارک وی فرو می‌کوبد: زخم چهره‌اش را به مغز سرش که هنوز گرم است می‌آلاید.

پور جنگاور اونوس، باشندهٔ آیین، به ناگاه در برابر کامیل آشکار می‌شود؛ از دیدن زن دلاور هراسان از رفتار بازمی‌ماند. او، به هیچ روی، واپسین تن از مردان لیگور نبود؛ هرچند که سرنوشت او را و می‌نهاد که در این باره در خطا افتد. آنگاه که درمی‌یابد که نمی‌تواند به گریز از نبرد سرباززند؛ و شهر بانورا که او را به تنگ می‌آورد، ناچار به روی برتافتن گرداند، بر آن می‌شود که به نیرنگ و نازک اندیشی چاره‌ای جنگی بیابد؛ به کامیل می‌گوید:

«هرچند که زن باشی، چه ارج و شایستگی در آن می‌تواند بود که توبه تیزگامی اسبت دل استوار داری؟ اندیشهٔ گریز را از سر بدر کن؛ بر خاکی هموار از نزدیک، با من نبرد آزمای؛ و آمادهٔ آن شو که پیاده با من بجنگی. به زودی خواهی دانست که سرافرازی و نازشی سرشته از باد کدامیک از ما دوتن را زیانبار خواهد بود.»

او این سخن را می‌گوید؛ اما کامیل خشماگین، افروخته و آزرده از کین و رنجی تلخ، اسبش را به یکی از همراهان وامی‌نهد؛ و پیاده، با جنگ ابزارهایی برابر، با شمشیری آخته، با سپری پیراسته از نشانه و نگاره،

بی هراس، هماوردش را چشم می دارد. مرد جوان می انگارد که نیرنگش کارگر افتاده است؛ و بی درنگ، چون باد می تازد. جنگجوی گریزان افسار اسب را برتافته است؛ ستور تندپوی که سوار او را به مهمیز به ستوه می آورد جنگجورا به همراه برده است.

«آه! ای لیگور فریکار به بیهودگی است که تو برتری و شایستگی را به نمایش درآورده‌ای؛ ای تابکار! بی هیچ سود، توازن نیرنگبازی و فریبی که ویژه مردم میهن تسمت، یاری جُسته‌ای. فسونها و نیرنگهایت تورا زنده و تندرست به نزد اونوس دروغزن نخواهد برد.»

دختر جوان بدین سان سخن می‌گوید، و به تیزی شرار، بر پاهای بال‌گونه‌اش، از اسب، در تک و دو، پیشی می‌گیرد؛ در برابر او می‌ایستد؛ افسار اسب را می‌گیرد؛ و از جنگاور به خونی که برایش گجسته و هولبار است کین می‌ستاند: مرغ سپند، قرقی، آساتر و تیزتر از او، از ستیغ تخته‌سنگی، بر کبوتری که در هوا فرامی‌پرد، بر نمی‌جهد؛ قرقی کبوتر را می‌گیرد؛ او را فرو می‌دارد؛ و با چنگالهای تیزش از هم فرو می‌درد؛ پس خون و پره‌های برکنده از اثر فرو می‌ریزد.

اما آفریدگار مردمان و خدایان که بر فراز نای المپ نشسته است، این نما را می‌نگرد؛ و در برابر آن یکسان نمی‌ماند. خدا تارشون تیرنی را به نبردی خونبار و جانگزای برمی‌انگیزد؛ و با سوزنهایی تیز و خلنده او را به خشم برمی‌آشوبد. پس تارشون در گرماگرم کشتار و در میانه سپاهیان که اندک اندک به سستی دچار می‌آیند، بر اسب خویش برمی‌جهد؛ او به هر شیوه‌ای که می‌تواند، پرشور، دسته‌های جنگاور را دل می‌دهد؛ و هرکس را به نام فرامی‌خواند؛ گریزندگان را به نبرد بازمی‌آورد.

«ای جنگجویان تیرنی که شرم را هرگز دستی بر شما نخواهد بود! ای زیونان! کدامین بیم، کدامین ناتوانی زشت و جان‌آشوب بر دل‌هایتان چیره شده است؟ آیا زنی شما را می‌تاراند و می‌پریشد؛ ناچارتان می‌دارد که بر دسته‌های جنگاورانتان پشت کنید؟ چرا این آهن را در دستانتان گرفته‌ایم؟

این افکندنیهای بیهوده به چه کارمان می‌آید؟ اما شما در نبردهای شبانه ونوس، در آن هنگام که نای خمیده چونان نشانه همسرای برای باکوس به نوا درمی‌آید، کمتر سست و کرخ هستید؛ پس خوراکیها و جامها را بر خوانی نیک آرامته و گسترده چشم بدارید — دل‌بستگی شما و شور و شیف‌گیتان تنها بدان است — چشم بدارید که کاهن پیشگوی آینی خوش درنایش و برخی را خبر دهد؛ و برخی چرب و فربه شما را به ژرفای بیته‌های سپند فراخواند.»

او پس از بدین گونه سخن گفتن، اسبش را به درون انبوهی جنگاوران می‌راند؛ خود آماده مردن، و انگیخته از خشم، بر ونولوس برمی‌جهد؛ او را از زین اسبش برمی‌کند؛ می‌افشاردش؛ در بازوان نیرومندش، او را به تندی بر سینه می‌برد. فریادی تا به آسمان برمی‌آید؛ تمامی لاتینان دیده بدان سوی گردانیده‌اند. تارشون آذرخش آسا مرد و جنگ‌بزارهایش را با خود می‌برد؛ در هامون برمی‌پرد؛ سپس، آهن نیزه‌اش را خرد، فرومی‌شکند؛ و در زره‌اش روزنی را می‌جوید که مرگ را در آن جای دهد. ونولوس که می‌شورد و تکاپویی دارد، می‌کوشد که دست او را از گردن خویش بدور دارد؛ و نیرویش را با نیروی خود بی‌اثر گرداند. به همان سان است که شاهینی حنایی رنگ که بس بلند در پرواز است، ماری را که گرفته است، فشرده در چنگالها، و آویخته از آنها می‌برد؛ مار زخمی چنبرهای چین در چینش را می‌لغزاند؛ پوست رنگین و فلس‌گونه را به آوایی زیر، برمی‌آورد؛ با سری نازان و بیم‌انگیز، تن می‌افرازد؛ اما اینهمه بیهوده است؛ هرچند مار پایداری می‌ورزد، مرغ او را به نوک خمیده‌اش فرومی‌درد؛ و در همان هنگام، هوا را به بالهایش می‌نوازد. به همان سان، تارشون، پروزمتد، شکارش را که از لشکر تیوریان ربوده است، به همراه می‌برد. مردان مؤنی، به پیروی از سالارشان، برانگیخته از کامیابی او در کار، بر دشمن برمی‌جهند. پس، اورنوس، که در چاره و نیرنگ سرآمد است، نشان کرده سرنوشت، با ژوپین خویش، بر گرد کامیل تیزپوی می‌گردد؛ و آسانترین راه را برای رسیدن بدو می‌جوید. اورنوس هر جای، در میانه انبوهی جنگاوران که دختر جوان و خشماگین بر آنها

می تازد، او را دنبال می‌کند؛ و خموش، پای در جای پای وی می‌نهد. آنگاه که کامیل دور می‌شود و پیروزمند بازمی‌آید، مرد جوان در نهان اسبش را به تندی و چالاکی برمی‌گرداند. می‌کوشد که در هر جای بدو بازرسد؛ او را از هر کران در میان می‌گیرد؛ و تافته و انگيخته به دنبال کردن او، ژوپنی را که بی‌گمان به خطا نخواهد رفت، برمی‌افزارد.

چنان پیش آمد که شلوره که به سیبل ویژه داشته شده بود، و در گذشته کاهن او بود، فرو پوشیده در زره و جنگ ابزارهای فریژی، از دور، درخشان، چشمها را به سوی خود درمی‌کشد؛ وی اسب کف برده‌اش آورده را که پشتش به هویدی* از چرمینه دام با رشته‌ها و زیورهای زرین پوشیده شده بود و پاره‌هایی از مفرغ پراسا بر آن نهاده بودند، به سختی می‌تاخت. او، خود، رخشان در جامه‌ای از دیبایی ارغوانی و تیره‌رنگ از سرزمینی بیگانه، با کمانی لسی تیرهایی گورتینی را درمی‌انداخت. ترکشی از زر از شانه‌اش فرو آویخته بود؛ او را خودی زرین بود که کاهنان پیشگوی بر سر می‌نهند؛ بالا پوش زردرنگ و پرچین کتانش که از آن آوایی برمی‌خاست، با سنجاقی زرین بسته شده بود؛ پیراهن و شلوارش که به شیوه بربران دوخته شده بود و پاهایش را می‌پوشید زیب و ترازوی آژده** داشت. دختر جوان یا برای آنکه جنگ ابزارهای تروایی را در پرستشگاهی بیاویزد؛ یا برای آنکه خود را آراسته بدان زرفراچنگ آورده، به جلوه درآورد، تنها شلوره را، چنانکه گویی در پی شکاری است، در انبوهی جنگاوران دنبال می‌کند. کامیل که شور و هوسی زنانه‌اش برمی‌انگیخت تا در پی آن شکار و به دست آوردن جنگ ابزارهایش باشد، کورانه، پروا و دوراندیشی را فرو نهاده بود. آرونس، از کمینگاه خویش زمان را شایسته می‌یابد؛ و سرانجام تیرش را با این نیایش به درگاه خدایان در فرازنا، به سوی او، درمی‌اندازد:

«ای آنکه در میان خدایان بزرگترینی! ای نگاهبان سوراکت سپند! ای

آپولون! تویی که ما بیش از دیگر مردمانت می پرستیم؛ تویی که ما همواره آتش از صنوبرهای توده شده برایت می افروزیم؛ تویی که برایت، ما پرستندگان تو، دل استوار بر نیایشهایمان، پاهای برهنه مان را بر ذغالهای تافته و سوزان، در میانه آتشدانهای فراخ درمی نهیم؛ ای پدر بس توانا! ما را آن دِه که بتوانیم ننگ و خواری جنگ ابزارهایمان را از میان ببریم. من از دوشیزه ای که او را آماج می سازم، نه جنگ ابزارهای او را می خواهم، نه تندیس پیروزی را، نه هیچ یافته و ربوده ای را: در دلیریهای دیگر است که من سرافرازی و نامداری را می جویم؛ باشد که این پتیاره گجسته به تیر من از پای درافتد؛ و من بدان خشنودم که بی هیچ سرافرازی به شهرزاد گاهم بازگردم.»

فوس نیش او را شنید؛ او در نهاد خویش، در نیمی از آنچه وی درمی خواست، با او دمساز شد؛ و وانهاد که هوای تُنک خواست دیگرش را برپراکند؛ خواست او را که می خواست کامل را، به ناگاه فروگرفته از آشفتگی و زیر و زبردگی مرگ بر خاک درافکند برآورد؛ اما در اینکه او به میهن بلندش بازگردد، با او دمساز نبود؛ و این خواستش را روانداشت؛ توفان واپسین سخنان او را بر باد بُرد.

پس، چون از ژوپینی که از دست آرونس درانداخته شده بود، در هوا آوایی تیز برخاست، تمامی ولسکان، گوش پهن کرده، چشم به سوی شهربانو گردانیدند. کامل از اینهمه ناآگاه است؛ او را نه از آوای تیر در هوا آگاهی است، نه از تیری که در میانه فضا به سویش می آمد؛ دیگر تیر به آماجش رسیده است؛ و در سینه برهنه او فرو می نشیند؛ به ژرفی، در آن فرو می رود؛ خون دوشیزه وی را درمی کشد. همراهانش، سرگشته، به سوی او می شتابند؛ و خداوندگار خویش را که فرو می افتد، فرو می گیرند و نگاه می دارند. آرونس هراسان نخستین کسی است که با شادایی آمیخته با بیم می گریزد: او نمی یارد که بیش به نیزه اش دل استوار دارد؛ و در برابر تیرهای دختر جوان بایستد. به همان سان گرگ، پیش از آنکه تیرهای دشمن در پی او روان شود، بی درنگ، در راههای دور و نهان می دود؛ در کوهساران بلند پنهان می شود: گرگ شبانی را یا

ورزایی سترگ را کشته است. او بدانچه گستاخی انجام آن را داشته است، داناست؛ و در آن هنگام که دم لرزانش را در زیر شکم فرو پیچیده است، به جنگل‌ها راه می‌برد. به همان سان، آرونس، آشفته و آسیمه، از برابر تمامی دیدگان گریخته است؛ و خشنود از گریز خویش، با انبوه جنگاوران در آمیخته است.

کامیل، میران، می‌کوشد که با دست خویش، تیر را بدر بکشد؛ اما نوک آهن که در زخمی ژرف تا به پهلو فرورفته است، در استخوان می‌ماند؛ او بی بهره از خون، سست فرو می‌افتد؛ مرگ چشمان نیم‌خوابش را می‌افسرد؛ چهره‌اش که پیش از آن بس رخشان بود، رنگ می‌بازد. پس، او این واپسین سخنان را با یکی از همراهانش، آکا در میان می‌نهد؛ با کسی که وفادارترین همراهان اوست؛ با کسی که کامیل بدان خوگیر بود که او را در نگرانیها و دل‌پریشیهایش با خود هنباز گرداند؛ کامیل او را می‌گوید:

«آکا، خواهرم! آنچه مرا به نابکاری از پای در انداخت کاهش در نیروی من نبوده است؛ اینک زخمی جان‌شکار مرا از پای در می‌آورد؛ و هر چیز پیرامون من تار می‌شود؛ و در تیرگی فرو می‌رود. بگریز؛ و واپسین سفارشهای مرا به تورنوس برسان؛ چنان باد که او نیز یاید و به نوبه خود بجنگد؛ و تروایان را از شهر براند. بدرود!»

کامیل، به گفتن این سخنان، افسار را فرو هشت؛ و بر کامه خویش، بر زمین فرو لغزید. او که دیگر به پیکر افسرده بود، اندک اندک از پیکرش، به یکبارگی، می‌گسلد؛ و از آن بدر می‌رود؛ گردن نرمش پذیرش خمیده است؛ مرگ سرش را فرو گرفته است؛ جنگ ابزارهایش از دستش فرو می‌افتند؛ و جان خشماگینش، نالان، به نزد سایه‌ها می‌گریزد. پس، هنگامه‌ای گسترده برمی‌خیزد که تا به اختران زرین فرامی‌رود؛ پس از فرو افتادن و مرگ کامیل، بر گیراگیر پیکار درمی‌افزاید. نیروهای تروایی، سالاران تیرنی، جنگاوران آرکادی او اندر، در رده‌هایی فرو فشرده، به نبرد می‌شتابند.

اما پاسبان دیان، اوپیس، که دیری بر بلند ستیغ کوهساران نشسته است، بی هیچ اندوه و آسفتگی نبرد را می‌نگرد. تا از دور، در میانه هنگامه

پیکارگران که خشماگین برهم می تازند، می بیند که کامیل به مرگی اندوهبار از پای درمی افتد؛ می نالد؛ و از ژرفای سینه اش، این سخنان را بر زبان می آورد:

«ای دریغا! دوشیزه! تو بهای تاختن بر تروایان را، به دلیری و بیباکی، با رنج و شکنجی جانخراش، بس فزون جانخراش، پرداخته ای! آن بزرگداشتها و نیایشها که توتنها در دل بیشه هایمان، دیان را بدانها ارج نهاده ای؛ ترکشی که تو به شیوه ما بر دوش آویخته ای تو را به کار نیامده است. با اینهمه، شهربانویت تو را بی هیچ ارج و والایی، در درماندگی و تنگنای مرگ به خود وانهاده است؛ مردمان سرافرازی و بلندنامی تو را در مرگ خواهند شناخت؛ و گفته نخواهد شد که کین و کيفر تو ستانده نشده است. آنکه سپندی و پاکی ا پیکر تو را به زخمی که بر آن زده است خوار داشته است، با زندگیش بهای این تبهکاری را خواهد پرداخت، بدان سان که درست و بداد است.»

در دامنه کوهی بلند گور لورانتی کهن، پادشاه درسنوس، پشته ای سترگ که سندیانی گشن بر آن سایه می افکند، برآمده بود. در آنجاست که بغدخت زیبا، نخست، به جهشی تند، جای می گیرد. از فراز پشته، در کمین آرونس می نشیند. تا او را درخشان در زره و جنگ ابزارهایش، آکنده سر از باد نازش و خودپسندی می بیند، به وی می گوید:

«چرا به سویی دیگر می روی؟ بدین سوی بگرای و بیا؛ بدین جای بیا؛ تا مرگ را بجویی؛ بیا تا کيفری را پذیرا شوی که کشتن کامیل را همسنگ و سزاوار است. می باید که مردی چون توبه تیرهای دیان از پای درافتد!»

بغدخت تراسی بدین سان سخن گفت؛ تیری تیز و یالدار را از ترکش زرینش بدر کشید؛ بخشم، کمانش را بزه کرد. کمان را بدان سان کشید و خماند که دو گوشه آن به هم پیوست؛ و دو دستانش به نیروی یکسان، یکی پیکان را درمی سود؛ دیگری زه را که تا به سینه اش کشیده شده بود. آرونس، بی درنگ، و در یک زمان، خروش تیر و آوای تیز هوا را شنید؛ پس، پیکان آهنین در پیکرش فرورفت. در آن هنگام که او جان می بازد؛ و واپسین ناله را

برمی آورد، همراهانش بی آنکه پروای وی داشته باشند، او را فرو غلتیده در خاک بی نام دشت، وامی نهند. اویس، بال زنان، به سوی المپ آسمانی فرامی رود.

اسواران کامیل که شهربانویشان را از دست داده اند، نخستینانند در گریز؛ روتولان، بی سامان و آشفته، می گریزند؛ و آتیناس دمان و تیزتاز می گریزد. سالاران پراکنده، جنگاوران بی سالار می کوشند که پناهی بجویند؛ و از گزند بدور مانند؛ آنان با برتافتن افسار اسبان، به سوی باروها می تازند. هیچ کس توان آن را ندارد که در برابر کوبش ترواییان که تیز و تفت، در پیشان می تازند و مرگ را به ارمغان می آورند، پایدار ماند؛ یا استوار در ایستد؛ و تازش آنان را چشم دارد. همگان خم می زنند و سست در هم می شکنند؛ کمانهایشان بر شانه های بی توش و توانشان افکنده شده است؛ و سم ستورانشان، تیزتاز، بر هامون گردناک فرو می کوبد. چرخه ای از گرد و غبار، همچون ابری تیره، به سوی دیوارها می لغزد؛ مادران از فراز برجها، مشت بر سینه می کوبند؛ به شیوه زنان، شیون کنان، فریادهایی برمی آورند که تا به اختران آسمان فرامی رود. آنان که نخست در گذار و گریز خویش، به دروازه های گشاده یورش آورده اند، در هم کوفته و پائی سپرده از گروهی از دشمنان که آنان نیز به دروازه ها رسیده اند؛ و با گریزندگان بی سامان در آمیخته اند، بر خاک در افتاده اند. آن تیره روزان از مرگ جان بدر نمی برند؛ اما بر آستانه دروازه ها، در درون باروها، حتی در نهانگاه کاشانه هایشان، سفته از زخمها، جان می سپارند. پاره ای دروازه ها را می بندند: آنان نمی یارند که راهی را برای گذر همراهانشان بگشایند؛ یا آنان را برکامه خواهشهایشان، در درون شهر پذیرند. در این زمان بدترین و اندوهناکترین بخش کشتار فرامی رسد؛ پاره ای جنگ ابزار در دست، از دروازه ها دفاع می کنند؛ پاره ای دیگر خود را بر این جنگ ابزارها در می افکنند. در برابر دروازه های بسته، در برابر چشم پدران و مادران که می گریزند، ایتان از فشار سپاهیان که سیل آسا روانند در خندقهای گود فرو می لغزند؛ آنان، گرد کرده عنان، کورانه، به

یکدیگر بازمی‌خورند؛ بدان سان که تیری سترگ و چوبین با سری قوچ وار بر درها و بر بستهای لخته‌هایشان فرو کوفته می‌شود. زنان، به نوبه خود دستخوش همچشمی بسیار، انگیخته از دل‌بستگی راستین به میهن، با دیدن پیکر کامیل، دیوانه آسا، رگباری از تیر را فرو می‌بارند؛ و به جای آهن، با چوبدستهایی از چوب سخت بلوط و تیرهای چنگک‌دار، سخت شده در آتش، می‌شتابند؛ در این آرزو می‌سوزند که پیش از دیگران برای پاسداری از باروها و راندن دشمن از برابر آنها بمیرند.

با اینهمه، خبر تلخ و جانگزای در جنگل به گوش تورنوس می‌رسد؛ و او را نیک دلمشغول می‌دارد؛ آکا با این خبر جان مرد جوان را نیک می‌پریشد: لشکریان ولسک نابود شده‌اند؛ کامیل از پای درآمده است؛ دشمنان، بیم‌انگیز، برخوردار از یاری مارس، پیش می‌تازند؛ بر هر چیز خداوندگار و داریند؛ هول و هراس اینک باروها را نیز فرا گرفته است. تورنوس، دیوانه از تافتگی و خشم، تپه‌هایی را که در آنها جای گزیده است و امی‌نهد؛ درشتی بیته‌ها را فرو می‌گذارد؛ زیرا خواست ژوپیترا آن است که او به مرگی دلخراش بمیرد. هنوز تورنوس به درستی از دیدرس بدر نرفته است؛ و به هامون نرسیده است که سالازانه، در گذرگاه باریک و تهی از دشمن درمی‌آید؛ از گریوه می‌گذرد؛ و از جنگل تاریک بیرون می‌آید. بدین سان، هردو شتابان و با همه توان خویش، اندکی دور از یکدیگر، به سوی شهر راه می‌سپارند. انه از دور، انبوه گرد و خاک را که به دود می‌ماند و از هامون، فرو کوفته سپاهیان لورانتی، برمی‌خیزد دیده است؛ و در همان زمان، تورنوس اتۀ هراس‌انگیز را، پوشیده در زره و جنگ ابزارهایش، بازشناخته است؛ و آواز شم ستوران و دم زدنشان را شنیده است. اگر فوس گلفام گیسوانش را در خیزابه‌های ژرف ایبری فرو نمی‌شت؛ و روز که به پایان می‌رسید شب را به همراه نمی‌آورد، آن دو، بی‌درنگ، به جنگ دست‌است روی می‌آوردند؛ و می‌کوشیدند که سرنوشت جنگ را، با تلاش خویش، آشکار گردانند. آنان در برابر شهر جای و آرام می‌گیرند؛ و در اردوگاه‌هایشان، در پناه می‌مانند.

کتاب دوازدهم

فشرده کتاب دوازدهم

۱. تورنوس درمی یابد که ناخشنودی و نکوهش از هر سوی او را فرو می گیرد. برکامه لاتینوس که پایداری در برابر انه را بیهوده می داند، برکامه لابه های آماتا و مرشکهای لاوینیا، بر آن می شود که با انه نبرد آزماید. — ۸۱. دو هماورد آماده نبرد می شوند. آوردگاهی هموار را برمی گزینند. — ۱۳۴. ژونون ژوتورن را از خطری که برادرش با آن روبروست آگاه می سازد.

۱۶۱. انه و لاتینوس، در برابر دو سپاه، پیمانی نو با یکدیگر برمی بندند؛ و آن را با آیین برخی و نیایش، سپند می سازند. — ۲۱۶. اما، دستخوش حدنگهای کامرن، ژوتورن لاتینان را به ناسازی با پیمان بسته شده برمی انگیزد. — ۲۴۴. او به شگفتی دروغین دست می یازد که تولومنیوس مروازن را وامی دارد که نیزه ای را به سوی تروایان دراندازد. رشته آرامش از هم می گسلد؛ پیکاری درمی گیرد؛ در آن گیرا گیر، لاتینوس خدایانش را که خوار داشته شده اند، برمی گیرد و می گریزد. — ۳۱۱. انه در آن زمان که می کوشد جانهای افروخته را آرام گرداند، به تیری زخم برمی دارد؛ از پیکار کناره می کند. — ۳۲۴. تورنوس از نبود انه، برای تاختن به تروایان، سود می جوید.

۳۸۳. انه که ناسورش به یاری ونوس بهبود یافته است، تورنوس را جستن می گیرد. — ۴۶۸. ژوتورن که به چهره متیکوس میرآخور درآمده است؛ و بر جای او ایستاده است، برادرش را درمی کشد؛ و از هماوردش دور می گرداند. انه و تورنوس، جدا از هم، به کشتار دست می یازند.

۵۵۴. ونوس در دل انه می افکند که به شهر لایتان درتازد. — ۵۹۳. هنگامی که شهربانو آماتا می بیند که دشمن نردبانهایش را بر دیوارها نهاده است، می انگارد که کار از دست رفته است؛ پس، از ناامیدی، خود را به دار می آویزد. شهر از آشفتگی، از هراس، از فریادهای زاری و شیون درمی آکند.

۶۱۴. تورنوس که همچنان به تأخیر امبانش به هرسوی برده می شود، سرانجام، خواهرش را در چهره متیکوس بازمی شناسد. از درماندگی و تیره‌روزی سپاهانش آگاه می شود. تلخکام و ناامید، از ارباب‌اش فرو می‌جهد؛ و بر آن می‌شود که تنها با انه درآویزد. — ۶۹۷. انه فریاد فراخوانی تورنوس را می‌شنود؛ دیوارهای شهر را وامی‌نهد. دو پهلوان به پیکار باهم درمی‌آویزند. رخدادهای پیکار.

۷۹۱. ژوپیتر ژونون را بدان درمی‌خواند که بیش با سرنوشت نستیزد؛ و هنجارها و شرایطی را بر او روشن می‌دارد که در آنها ترواییان و لایتان مردمی یگانه را پدید خواهند آورد. — ۸۴۳. با گیل پیک، به ژوتورن می‌فرماید که آوردگاه را وانهد. — ۸۸۷. مرگ تورنوس.

تورنوس چون می‌بیند که لاتینان، در پی واپس‌روییشان که تلاشها را فروشکسته است و بی‌اثر کرده است، درهم می‌شکنند و گریز را می‌آغازند؛ نیز چون می‌بیند که او را سخت بر آن می‌دارند که پیمان به سربرد و آنچه را نوید داده است به انجام برساند، نیز چون خود را آماج نگاهها می‌یابد، بیش از پیش در جنگیدن به شور می‌آید؛ و نرمش‌ناپذیر می‌گردد؛ و از اینهمه، دلش بیش از پیش ناآرام برمی‌افروزد. در هامون کارتاژی، شیر، تنها زمانی که شکارگران زخمی گران بر سینه‌اش زده‌اند، همه‌توان و اندامهای جنگیش را در نبرد به کار می‌گیرد؛ خوش می‌دارد که یالش را بر گردن ستبر و ورزیده‌اش بجنباند؛ و بی‌هراس، تیری را که مرد شکارگر و در کمین نشسته سینه‌اش را بدان سفته است، فروشکند؛ شیر در این هنگام، با پوزه‌ای خون‌آلود می‌غرد؛ به همان سان، تند و خشمی توفانی در جان افروخته‌تورنوس برمی‌افزاید. او با پادشاه به سخن می‌آغازد، و جوشان و خروشان از خشم، او را می‌گوید:

«تورنوس درنگ نمی‌کند؛ همراهان بزدل‌انه را هیچ حقی نیست که پیمان بشکنند؛ و از آنچه بدان گردن نهاده‌اند، سر برتابند. من به نبرد می‌شتابم؛ ای پدر! آیین نیایش را بساز؛ و باژ* پیمان را بر زبان آور. یا این دست مرد

دردانی، این ویرانگر آسیا را در تارتار فرو خواهد انداخت — لاتینان بر جای خویش بیارمند و تنها بنگرند! — و من تنها به نیروی تیغ، شما را از این تنگ و شرم همگانی فروخواهم شست؛ یا آنکه این مرد بر ما دست خواهد یافت؛ و لاویتیا بانوی او خواهد بود.»

لاتینوس، به آرامش دل، در پاسخ او گفت:

«ای مرد جوان و بزرگوار! هرچه پیش دلیری تو تو را نازان و سرافراز برمی انگیزد و به شور می آورد، پیش رواست که من پیش بیاندیشم؛ و در هراسی که در دل می آزمایشم، رویدادها را به تمامی بسنجم و برگرایم^{۵۰}. تو را قلمروی است؛ قلمرو پدیرت دونوس؛ تو از دژها و باروهایی استوار برخورداری؛ تو را پیروزیهاست. لاتینوس توانگر است؛ نیز دهشگر و راد. در لاتیوم و در کشور لورانتیان دیگر دخترانی جوان هستند، شایسته زناشویی که تبارشان به هیچ روی چنان نیست که پیوند با تو را نشایند. مرا وایه؛ تا بی هیچ پرده پوشی و پروا، آنچه را که گفتن آن دشوار است، با تو در میان نهم؛ به گفته هایم گوش فرادار. مرا سخت از آن بازمی داشتند که دخترم را، به زنی، به هیچیک از خواستگاران دیرینش بدهم: این فرمان خدایان و پیشگویان بود. من به مهری که به تو می ورزیدم، بدین پیوند تن در دادم؛ به پاس همخونی، به پاس سرشکها و درد و اندوه همسرم بدان تن در دادم؛ من تمامی بندها را گسته ام؛ دخترم را برکامه پیمان و نویدم از دامادم باز گرفتم؛ در ستیز با خواست خدایان، زیناوند، به نبرد روی آوردم. از آن روزیاز^{۵۱}، چه مایه تلخکامیها و اندوهان، چه مایه جنگها، چه مایه رنجها و آزمونهای دشوار مرا پی در پی می آزارند! اینهمه را تو خود ای تورنوس! می بینی. تونخستین کسی هستی که این رنجها و دشواریها را می باید برتابی. این شهر که دوبار در دو نبرد بزرگ درهم شکسته است، هنوز به درستی نمی تواند مایه امید ایتالیا باشد. خیزابهای تیر هنوز از خون ما بخارآلود است؛ و استخوانهایمان هنوز پهنه های دشت را

۵۰ برگزیدن: ارزیابی کردن: سنجیدن. ۵۱ از آن روزیاز: از آن روز به بعد.

سپید می‌دارد. چرا می‌باید بارها و بارها راه رفته را بازروم؟ این کدامین دیوانگی است که خردم را برمی‌آشوبد؟ مرگ تورنوس می‌باید مرا بر آن سراندازد که با ترواییان پیمان دوستی و همبستگی ببندم: چرا نمی‌باید در آن هنگام که او هنوز می‌زید، نبرد را به پایان بیاوریم؟ روتولان چه خواهند گفت؟ آنان که در خون و تبار، برادران مایند. اگر من تورا، در آن زمان که دخترم را به زنی می‌جسته‌ای، به مرگ بپارم، دیگر مردم ایتالیا چه خواهند گفت؟ باشد که سرنوشت این سخنم را بدروغ و بی‌بنیاد گردانند! به پیشامدهای جنگ بیاندیش؛ بر پدرت که سوده و فرسوده سالیان است، دل بسوزان؛ پدري که اینک در میهنش آمده، دور از ما به سر می‌برد؛ و دردمند و اندوهناک است.»

این سخنان خشم و خروش تورنوس را نمی‌کاهد؛ و او را آرام نمی‌سازد؛ این سخنان، بی‌آنکه مایه آرامیش بشود، او را بر می‌شورد؛ و ناسورش را تازه می‌دارد. تامی تواند اندیشه‌هایش را یاز نماید، بی‌درنگ، در پاسخ می‌گوید:

«فروینه، ای بهین پادشاهان!، از تو خواهش می‌کنم، این نگرانی و خارتخاری را که از من در دل داری فروینه؛ و مرا واگذار تا سرافرازی و بلندنامی را، به بهای مرگم بازخرم. ما نیز، ای پدر، ما نیز تیر در می‌اندازیم؛ و آهن در مشت ما سست و ناکارا نیست: از زخمهایی که ما می‌زیم نیز خون روان می‌شود. آن بغبانوه، مادرش، همواره در کنار او نیست؛ تا گریزش را با ابری نیک زنانه فروپوشد؛ تا خویشتن را نیز در سایه‌ای بیهوده و بی‌بنیاد نهفته دارد.»

اما شهربانو که از شنیدن شرایط نوین نبرد، نیک هراسیده بود، اشک از دیدگان فرو می‌ریخت؛ و یکسره آماده مرگ، می‌کوشید تا از تب و تاب دامادش فرو کاهد:

«تورنوس! من به پاس این سرشکها، به پاس آزر و پروای تو برای آما تا — اگر هرگز چنین مهر و پروایی برای وی داشته‌ای — به لابه، با تو سخن می‌گویم — تو تنها امید من، تنها پشتوانه پریم هستی که در رنج و تلخکامی می‌گذرد؛

ارجمندی و توان لاتینوس در دستان تست؛ دودمان لرزان ما بر تو استوار شده است — آنچه من از تو می‌خواهم جز این نیست: از پیکار با ترواییان چشم درپوش. هر آنچه به‌خواست سرنوشت در این پیکار به تو برسد، همان نیز به من خواهد رسید. من همزمان با تو این روشنایی دلازار را و خواهم نهاد؛ و چونان کنیز و بندی*، انه را داماد خویش نخواهم دید.»

سیلاب سرشک، گونه‌های گداخته لاونیا را، به شنیدن گفته‌های مادرش، فرو شست. رنگی سرخ و تند چهره‌اش را برافروخت؛ و دمی گرم را بر آن وزاند. عاج هندی را از پیوند با ارغوانی خونرنگ نازشهاست؛ سوسنهای سپید درآمیخته با دسته‌ای گل سوری، از سرخی آنها رنگی تند می‌پذیرند؛ چهره دختر جوان ابه همان‌سان رنگ می‌پذیرفت. تورنوس، آشفته و سودا زده از شیفتگی، دیده بر او می‌دوزد؛ شور و تپش جنگاوریش همچنان برمی‌افزاید؛ و به کوتاهی، در پاسخ آماتا، می‌گوید:

«ای مام من! خواهش می‌کنم که مرا از دیدن سرشک‌هایت، نیز از دیدن این نشانه‌های بی‌شگون، در این زمان که به نبردهای سخت مارس می‌شتابم برکنار دار. در فرمان و توان تورنوس نیست که مرگش را به واپس دراندازد. ای ایدمون! تو پیک من باش؛ این سخنان را به خودکامه فریژی برسان؛ سخنانی که به کام او خوش نخواهد آمد: فردا، در آن هنگام که «سپیده‌دم»، برنشسته در ارابه‌ای که او را می‌کشد آسمان را سرخ‌فام خواهد کرد، چنان باد که او ترواییانش را به پیکار با روتولان نراند؛ چنان باد که روتولان و ترواییان جنگ ابزارهایشان را فرو نهند؛ بر ما دوتن است که به خون خویشتن، نبرد را به پایان آوریم؛ باشد که بر این آوردگاه، پیروزگر دست لاونیا را چونان بانوی خویش در دست گیرد.»

آنگاه که تورنوس این سخنان را بر زبان آورد، به تندی، به کاشانه‌اش بازرفت. او اسبانش را می‌خواهد؛ و از اینکه می‌بیند این ستوران که اوریتی،

چونان نشانه‌ای از ارج و بزرگداشت، آنها را به پیلومتوس داده بود تن می‌لرزاند، شادمان می‌شود؛ ستورانی شگرف که در سپیدی از برف و در تیزپویی از باد درمی‌گذشتند. آخوربانان پرتلاش بر گرد اسبان به هرسوی می‌روند؛ آنان به پهنه دست سینه آنها را، به نرمی، می‌نوازند؛ و یالهایشان را شانه می‌زنند. سپس تورنوس خود زره‌اش را که زر و فلزی گرانبها به رنگ روشن بر آن نشانده شده است، بر تن می‌کند. در همان زمان، به استادی و چالاک، شمشیر را از کمر می‌آویزد؛ سپر را بر بازو می‌افکند؛ و خود را که به زیورهای سرخ آراسته است، بر تارک می‌نهد. این شمشیر را خدایی که سرور آتش است، برای پدرش دونوس ساخته بود؛ و آن را تافته و گداخته، در آبهای استیکس فرو برده بود. سپس، بنیرو، نیزه‌ای سترگ و ستوار را که راست، بر ستونی ستر، در میانه کاخ نهاده شده بود، برمی‌گیرد. تورنوس این نیزه را پس از پیروزی بر آکتور اورونسی از او ربوده بود؛ او، لرزان، نیزه را برمی‌افرازد؛ و فریاد برمی‌آورد:

«زمان رزم فرا رسیده است، ای نیزه‌ای که هرگز تو را بیهوده فرا نخوانده‌ام!
 زمان رزم فرا رسیده است: آکتور نیرومند تو را در دست می‌داشته است؛ اینک زمان آن است که تورنوس تو را در دست گیرد. مرا دماز باش، در اینکه پیکر این فریژی اخته را بر خاک در اندازم. چنان کن که بازوی ستر من زره‌اش را برگند؛ و پاره پاره سازد؛ و گیسوانش را که به آهن تافته پرچین و شکنج شده است؛ و به موردش خوشبوی کرده‌اند، به گرد و خاک بیالایم!»

بدین سان دیوان دوزخی خشم او را، بی‌تاب، برمی‌انگیختند؛ از چهره افروخته‌اش شراره‌هایی برمی‌جهد؛ آتش در دیدگان درزش می‌رخشد. به همان سان، ورزایی که نخست بار، به نبرد می‌رود، غرشهایی هراس‌آور برمی‌آورد؛ بر خود می‌شورد؛ شاخهایش را بر تنه درختی می‌آزماید؛ هوا را از کوبه‌هایش می‌فرساید؛ و با برافشاندن ماسه‌های میدان، نبرد را می‌آغازد.

با اینهمه انه، فروپوشیده در زره و جنگ ابزارهای مادرش، کمتر از تورنوس خشماگین و رمنده‌خوی نیست؛ او درمی‌یابد که مارس در درونش سر

برمی آورد؛ و خشم و خروشش درمی افزاید؛ او شادمان است از اینکه آن نبرد شگفت را، برای پایان بخشیدن به جنگ بدو پیشنهاد کرده اند. همراهانش را دل‌آموده و استوار می‌دارد؛ بیم و هراس ایول را فرو می‌نشانند؛ سروشها و نهانگویان را به خود فرامی‌خواند. پیکان او که از جنگجویانند پامخ بی‌چند و چوشر را به لاتینوس بازمی‌برند؛ و شرایط آشتی را با او در میان می‌نهند.

هنوز، فردای آن روز، به یکبارگی روشنایی خویش را برستیغ کوهساران نپراکنده بود که در آن زمان که اسبان خورشید از مغاکهای دریا برمی‌جهند؛ و از پره‌های برآمده بینیشان فروغ برمی‌دمند، روتولان و ترواییان، در فرود دیوارهای بزرگ شهر، آمادهٔ پیکار می‌شدند؛ و آوردگاه را برمی‌رسیدند و می‌سنجیدند. آنان، اجاقهای سپند و مهرباهای چمن را برای خدایان که آنان را به یکسان، به گواه می‌گرفتند، برمی‌افراشتند. گروهی دیگر آب از چشمه می‌آوردند و آتش؛ آنان دامنی با تراز ارغوانی بر تن داشتند؛ و گیجگاههایشان را با گل شاه‌پسند فرو بسته بودند. دستهٔ جنگاوران اوزونی فراپیش می‌آید؛ هنگهای زیناوند به ژوپین، از دروازه‌های یکباره گشاده، سیل آسا بیرون می‌آیند. از دیگر سوی، تمامی لشکریان تروایی و تیرنی، با گوناگونی جنگ ابزارهایشان، با آهنهایی افراخته از پیکرشان، چنانکه گویی مارس آنان را به نبردهای دشوارش فرامی‌خواند، می‌شتابند. در میانهٔ این هزاران هزار مرد، سالاران که با زیبایی و شکوه به ارغوان و زر آراسته‌اند، به هرسوی می‌روند: منسته، پور آساراکوس، آزیلاس دلیر، و مساپ، آن رام‌کنندهٔ اسبان، مساپ، آن پورنپتون. چون به نشانه‌ای که نموده‌می‌آید، هرکس در جایگاه ویژهٔ خویش آرام می‌گیرد، آنان نیزه‌هایشان را در زمین فرو می‌نشانند؛ و سپرهایشان را فرو می‌نهند. پس، زنان، مردمان بی‌سلاح، پیران ناتوان و از کار بازمانده، بر برجها و بامهای سراپها جای گرفته‌اند؛ پاره‌ای دیگر بر فراز دروازه‌ها به رده می‌ایستند.

۱. گونه‌ای دامن که از پیکرتا به پاها فرو می‌افتاد؛ این دامن که به نواری ارغوانی بر آن تراز دوخته شده بود، گونه‌ای از جامه‌های «پوپای» رومی شمرده می‌شد.

با اینهمه ژونون نگرنده برستیغی که امروز کوه آلبن نامیده می شود، اما در گذشته نام و ارج و والایی نداشت چشم بر هامون، بر دو سپاه لوراتیان و ترواییان، و بر شهر لاتینوس نهاده است. به ناگاه، چونان بغبانویی که با بغبانویی دیگر سخن می گوید؛ روی به سوی خواهر تورنوس که بر تالابهای خفته و بر رودخانه های زمزمه گر فرمان می راند، آورده است: خدای بس بلندپایه آسمان، ژوپتر، این ارج و والایی سپند را به پاس دوشیزگی وی که آن را از اوستانده بود، بروی روا داشته بود.

«ای پری دریایی! ای آنکه مایه ارج و ارز رودهایی! تویی که ما را بس دلبندی، می دانی که من چگونه، در میانه تمامی زنان لاتین تورا، از سر مهر و نواخت، از همگنان جدا شمرده ام؛ و چگونه تنها برای تو، جایگاهی را در آسمان خواسته ام؛ زنانی که هماغوش با ژوپتر بزرگوار، در بستروی خفته اند، بی آنکه بتوانند خود را بدان بستایند ای ژوتورن! بر تیره روزی دردآلود خویش آگاه شو؛ و مرا بدان متهم مدار. تا آن زمان که چنان می نمود که سرنوشت دمساز است، و پارکها کامیابی لاتیوم را روا می شمردند، من نگاهبان تورنوس و باروهایت بوده ام. اینک می بینم که این مرد جوان به رویارویی با سرنوشتی برتر از آنچه از آن اوست می شتابد؛ و نیرویی دشمنانه، نیز روزی پارکها، نزدیک می شوند. من نمی توانم گواه و نگران این نبرد، یا این پیوند و پیمان باشم. اگر تو می یاری که دست به کاری برتر و سودمندتر برای برادرت بیازی، بدان بشتاب؛ این کار برازنده تست! شاید بدین سان بینوایی و درماندگی ما به شیوه ای کاستی بتواند پذیرفت.»

ژونون هنوز این سخن را به پایان نبرده است که ژوتورن یکباره های های به گریستن می آغازد؛ و سه یا چهار بار، به دست بر سینه اش فرو می کوبد. ژونون کیوانی می گوید:

«زمان گریستن نیست؛ بشتاب؛ و اگر شدنی است، برادرت را از چنگال مرگ بدر کش. یا دیگر بار، از نو، آتش جنگ را برافروز؛ و پیمان بر نهاده را فرو شکن. من یارا و بیباکی تورا به شمار خویش خواهم نهاد؛ و

بی آمدش را به عهده خواهم گرفت.»

این انگیزشها ژوتورن را که از ناسور اندوه جانی خسته و درهم کوفته داشت، در گمانمندی و دودلی در انداخت.

با اینهمه حال پادشاهان اینچنین است: لاتیوس با پیکری تَهَم و نیرومند پیشانی را با دوازده رشته از زر رخشان، نماد خورشید، نیایش فرو بسته است؛ و در اربابه‌ای چهار اسبه برنشته است؛ تورنوس، برنشته بر اربابه‌ای که دو اسب سپیدش می‌کشند، دو نیزه پهن و آهنین را در دست برمی‌افروزد؛ از سوی دیگر، انه، آن پدر و بنیاد گذار تبار رومی، در پناه سپرش که به فروغ ستاره می‌درخشد، فروپوشیده در زره و جنگ ابزارهای خدایش همراه با آسکاین، در کنار خویش، آن دومین امید، رُم توانا برون از اردوگاه فرایش می‌آیند؛ کاهنی، در جامه سپیدش، خوگ بچه‌ای و میثی را که هنوز تیغ آهنین برپشمش نرسیده است، آورده است؛ و آن دو را به مهرابه‌ای افروخته نزدیک کرده است. پادشاهان که چشم به سوی خورشید که برمی‌دمد برگردانیده‌اند، با دستان خویش، کلوچه‌های نمکین را پیشکش می‌دارند؛ به آهن پیشانی دامها را برفراز، نشان می‌زنند؛ و به آیین، یاده بر مهراب می‌افشانند. پس، انه پارسا و خدای ترس، با تیغ آخته و افراخته، بدین سان، به نیایش، می‌گوید:

«باشد که خورشید گواه من باشد؛ و نیز این زمین که آن را به خود می‌خوانم و به پاس او، توانسته‌ام این رنجها و آزمونهای سترگ را برتابم گواه من باشد؛ ای پدر بس توانا! نیز تو، ای بانوی کیوانی، که جفت اویی! به لابه از شمایان می‌خواهم که اکنون، آری! اکنون، ما را دمسازتر و یاورتر باشید؛ و تو ای مارس ناماور و درخشان! ای پدری که سررشته تمامی جنگها باز بسته به خواست تست! ای چشمه‌ساران! ای رودها! و ای تمامی آنچه که ما در بلندیهای آسمان می‌پرستیم! و ای تمامی خدایان در دریای کبود! به زاری، از شمایان یاری می‌جویم. اگر سرنوشت پیروزی را به تورنوس اوزونی ارمغان دارد، برنهاده شده است که ترواییان به شهر! واندر باز روند؛ ایول این بوم را

واخواهد نهاد؛ و از آن پس، همراهان من که مردانی خیره‌روی و سرکش نیستند، جنگ ابزار برنخواهند گرفت؛ و دیگر در ستیز با این قلمرو تیغ بر نخواهند کشید. اما اگر «پیروزی» بدان خشنود آید که مارس با ما باشد — بدان سیان که من می‌انگلارم؛ و باشد که خدایان را خوش آید که این امید را برآورند! — من دیگر به ایتالیاییان نخواهم فرمود که از ترواییان فرمان ببرند؛ پادشاهی را برای خویش درنخواهم خواست: چنان باد که دو ملت شکست نآآورده، در پناه قانونهایی یکسان و برابر، به همبستگی و پیوندی جاودانه درآیند؛ من آینه‌های سپند خویش و خدایانم را به آنان خواهم بخشید. خسوره‌ام، لا تینوس همچنان نیروی جنگی را برای خویش نگاه خواهد داشت؛ خسوره‌ام از نیروی سنتی برخوردار خواهد بود؛ ترواییان شهری را برای من بنیاد خواهند نهاد؛ و لاوینیا نام خویش را بر این شهر خواهد نهاد.»

بدین سان بود که انه نخست سخن گفت. پس از او، لا تینوس، دیدگان و دستانش را به سوی آسمان برگردانید و گفت:

«من انه را، همان خدایان را، زمین را، دریا را، اختران را، پسینیان دوگانه لا تون را، ژانوس دو چهره را، نیروی خدایان دوزخی را و جایگا سپند پلوتون، آن خدای رمنده‌خوی را به گواه می‌گیرم. نیز پدری که با آذرخشش پیمانها را سپند و پاک می‌دارد سخنانم را بشنود. من دست نهاده بر مهراب، آتشی را که در میانه ما و خدایان نهاده شده است، به گواه می‌گیرم: حال و هنجار کار هرچه باشد، هرگز آن روز برنخواهد دمید که در آن، ایتالیاییان این آستی را برآشوبند؛ و رشته این همبستگی را بگسلند. هیچ نیرویی خواست مرا فرو نخواهد شکست؛ هرچند که ناچار شوم زمین را در توفان خیزابها دراندازم؛ و آسمان را در تارتار فرو افکنم؛ نه؛ این سخن به همان سان درست و راست است که این چوگان فرمانروایی که در سوی راست من جای دارد، پس از آنکه در جنگل از تنه و پایه استوارش بریده شده است، دیگر شاخه‌هایی با برگهای نغز و سبک، نخواهد رویاند و سایه‌ای نخواهد گسترد؛ او را دیگر مادری نیست؛ به تیغ، گیسوان و بازوانش را از دست داده است: این پاره چوب، پیش از این،

درخت بوده است؛ امروز هترمند آن را در چنبری مفرغین و زیبا، به بند کشیده است؛ تا نشانهٔ پادشاهی باشد، در دستان سالارانِ لا تیوم.»

آنان بدین سان در برابر سرداران سپاه، مُهر بر پیمان خویش می نهادند. سپس بر پایهٔ آیین، دامهایی را که به خدایان ویژه داشته‌اند، برفراز شراره‌های آتش سر می‌برند؛ اندرونه‌شان را که هنوز می‌تپد بدر می‌آورند؛ و طبقه‌هایی را آکنده از این اندرونه‌ها، یکسره بر مهرابها می‌نهند.

اما از دیری پیش از آن، نبرد در چشم روتولان نابرابر می‌نمود؛ و دل‌هایشان به ناآرامیهای گونه‌گون بی‌تاب و انگیزخته بود. دل‌پریشی و نگرانشان، به همان اندازه که نابرابری دو هم‌آورد آشکارتر می‌شود برمی‌افزاید. رفتار و هنجار تورنوس هراس آنان را استواری می‌بخشد و راست می‌دارد؛ رفتار خموشانهٔ مرد جوان در برابر مهراب، که چشم فرو افکنده، چونان درمانده‌ای لابه‌گر، نماز می‌برد. او که در آستانهٔ مردی است و پشت لبش تازه سبز شده است، با همهٔ جوانیش، رنگ باخته است. تا خواهرش، ژوتورن درمی‌یابد که همه‌م در میان سپاهیان فرونی می‌گیرد؛ ودلها، گمانمند، فرو می‌لرزد، به میانهٔ سپاهیان که به رده ایستاده‌اند، فرود می‌آید: آن بغبانوچهره و پیکر کامیرس، جنگجویی نژاده و از تباری والا را به خود پذیرفته است که پدرش نام او را برجسته و درخشان ساخته بود؛ و او خود در پیکار هراس‌آفرین بود. پس او به میانهٔ سپاهیان فرود می‌آید؛ به نیکی می‌داند که در جستجوی چیست؛ و بدین سان، گفته‌هایی بس گونه‌گون را بر زبانها درمی‌افکند:

«ای مردان روتول! آیا شرمتان نیست که ما که همگان دلیرانیم مردی

تنها را به جای خویش، به نبرد بفرستیم؟ آیا ما در شمار و در نیرو با دشمن برابر نیستیم؟ اینک آنانند تروایان و آرکادیان، با سپاهیان که سرنوشتشان برای جنگ بسیجیده است، با اتروری که تورنوس را دشمن کام است. اگر ما یک به دو نبرد بی‌آزماییم، هرکدام از ما به دشواری هم‌آوردی خواهد یافت. خدایان که تورنوس دل در گرو مهرابه‌هایشان دارد، آوازهٔ او را تا به خویش فراخواهند برد؛ و دامستان سراقرازی و والایی او را در هر زبان خواهند انداخت؛

اما ما که میهنمان را از دست می‌توانیم داد، ناگزیر خواهیم بود از این خداوندگاران بزمش فرمان ببریم؛ زیرا اکنون دست بر دست نهاده، در آورد گاهمان مانده‌ایم!»

این گفتار جان جوانان را بیش از پیش برمی‌افروزد؛ و آنان را برمی‌شورد؛ همه‌ای در سراسر لشکر درمی‌گسترد. لورانتیان خود، لاتینان خود دیگرگون شده‌اند. آنان تا چندی پیش فرجام نبرد را، درود و آشتی را امید می‌بردند؛ اینک آنچه می‌جویند جنگ‌ابزار است و گستن پیمان؛ همگنان دل بر سرنوشت تورنوس که سزاوار و برازنده‌ی وی نیست می‌سوزند.

ژوتورن چاره و شیوه‌ای جنگی را نیز بر گفتارش درمی‌افزاید. از بلندیه‌های آسمان، نشانه‌ای ورجاوند و شکفت را چنان بدانان می‌فرستد که هیچ ورج و نشانه‌ای فروتر از آن نمی‌تواند روانشان را برآشوبد و بفریبشان. مرغ حنایی ژوپتر، در آسمان ارغوان‌رنگ، در پی مرغان کرانه و دسته‌های پرگشای و هنگامه‌سازشان می‌پرید؛ در آن هنگام، ناگاهان، بر این مرغان برمی‌جهد؛ و دل‌سخت، قویی بشکوه را در چنگالهای خمیده‌ی خویش فرو می‌گیرد. ایتالیایان، خیره، چشم بر این نما می‌دوزند. ای شکفتا! تمامی پزندگان با فریادهایی بلند، یکباره می‌چرخند؛ بالهایشان سپهر را به تیرگی می‌کشد؛ ابری از مرغان می‌آید؛ و در میانه‌ی هوا، دشمن را بدان سان به ستوه می‌آورد که سرانجام، در شکسته از نیروی مرغان و باری که در چنگ دارد، از توان می‌ماند؛ چنگالهایش را می‌گشاید؛ شکارخویش را وامی‌نهد که در رودخانه فرو افتد؛ و در انبوهترین ابر می‌گریزد. پس روتولان به غلغله، دست‌افرازان، این نشانه‌ی پیشگوی و مروا را درود می‌گویند؛ و نخستین کس تولومنیوس نهانگوی فریاد برمی‌آورد:

«این است؛ این است آن نشانه‌ای که من در نیایشهایم گهگاه آن را درخواست‌ام. در پی من بیاید؛ جنگ ابزارهایتان را برگزید؛ ای نگویندختا آنکه بیگانه‌ای بینا بدو بتازد و او را همچون مرغانی ناتوان بهراساند؛ بیگانه‌ای که خشم و تندی او کرانه‌هایتان را برآشفته است. اما او روی به گریز خواهد نهاد؛

او بادبان کشتیهایش را در دورجای برپهنه دریا برخواهد افراشت. اما شمایان! شما به یکبارگی، رده‌هایتان را تنگ، به انبوهی، بیفشردید؛ به پیکار بشتاید؛ و از پادشاهتان که می‌خواهندش از شما بربایند دفاع کنید.»

او این سخن را می‌گوید؛ به رویارویی با دشمن می‌شتابد و ژوپینی را درمی‌اندازد. تیر که به دستی استوار افکنده شده است، آوایی تیزبرمی‌آورد؛ و هوا را درمی‌شکافتد. در همان هنگام، هنگامه‌ای سترگ برمی‌خیزد؛ رده‌های سپاه می‌پریشند؛ تب و تاب سوزان دلها را برمی‌شورد. تیر پزان، به بازی بخت، به نه جوان زیبا می‌رسد که بانویی تیرنی، همسر وفادار ژیلیپ آرکادی آنان را بدو ارزانی داشته بود؛ تیر در پیکر یکی از آنان، در آنجا که بربند دوخته سینه را می‌افشرد؛ در آنجا که سنجاق در دوسوی بر بند فرو رفته است، فرو می‌نشیند؛ مرد جوان و ستودنی با جنگ ابزارهای اخگرافشان که پهلوهایش را تیر شکافته است، بر خاک حتایی آوردگاه فرو می‌افتد. از برادرانش، از آن گروه جنگیان که دمان و بی‌امانند و درد و دریغ جانشان را به آتش می‌کشد، پاره‌ای شمشیر از نیام برمی‌آورند؛ پاره‌ای ژوپینهایشان را برمی‌گیرند؛ و کورانه به دشمن یورش می‌آورند. جنگندگان لورانتی به رویارویی با آنان می‌شتابند؛ و چنین است که ترواییان در رده‌هایی فرو فشرده، و آزیلان و آرکادیان^۲، با جنگ ابزارهایی رنگین در پی هم فراز می‌آیند. شور و تپی یکسان به پیکار بر همگنان چیره است. آنان مهربانه‌ها را تاراج می‌کنند؛ هوا دیگر جز توفانی کولاکین از تیرها و از رگباری از آهن نیست؛ جامهای سترگ و آتشی‌سپند را درمی‌ربایند. لاتینوس خود خدایانش را که با شکستن پیمان آنان را خوار داشته‌اند، برمی‌گیرد و می‌گریزد. دیگران اسبانسان را به ارابه‌ها برمی‌بندند؛ یا به جستی بر پشت اسبانسان برمی‌نشینند؛ آنان دیگر سوارانی آخته شمشیرند.

اولست تیرنی پادشاه بود؛ و درفشها و نشانه‌های پادشاهی را به همراه

۲. اترومکان، همپانان انه بدین سان یاد شده‌اند.

داشت. مساپ که بس بدان گرایان بود که پیمان آشتی گسته شود، اسبش را به سوی اولست می تازد؛ و او رابه هراس می آورد؛ اولست به واپس می رود؛ فرو می افتد؛ مرد تیره روز واژگونه، با سرو شانه ها، بر مهرابها فرو می غلتد. پس مساپ تند و تافته با نیزه اش برمی پرد؛ و برکامه خواهشهای جنگجوی درشکسته، از فراز اسبش، او را با نیزه سترگش، به زخمی سخت فرو می کوبد؛ و فریاد برمی آورد:

«کار او به پایان آمد! این برخیی است که خدایان بزرگ را دلپذیرتر خواهد بود!»

ایتالیاییان برمی جهند؛ و لاشه او را که هنوز گرم است، تاراج می کنند. کورینه همه ای سوزان را از مهراب برمی گیرد؛ و در آن هنگام که ایسوس فراپیش می رفت تا کوبه ای بر او بتوازد، بروی پیشی می جوید؛ و همه سوزان را در چهره اش درمی اندازد. ریش انبوه و بلند ایسوس دستخوش آتش می سوزد؛ و بویی دلازار برمی پراکند؛ کورینه دشمنش را که هراسیده است، دنبال می کند؛ به دست چپ، گیسوانش را فرو می گیرد؛ او را به نیروی زانویش، بر زمین می خساند؛ و در همان حال، با تیغ تیز و ستوار خویش، پهلویش را می شکافد. پودالیریوس آلسوس شبان را که در میانه تیرها بر نخستین رده سپاه برجهدیده است، دنبال می کند؛ با تیغ آخته بروی، او را در تنگنا می نهد؛ اما آلسوس می چرخد؛ و با کوبه ای از تبر سرش را از پیشانی تا به چانه فرو می شکافد؛ خون فرو می ریزد؛ و جنگ ابزارهای جنگجوی را، به فراخی، فرو می شوید. آرامشی گران و خوابی آهنین پلکهایش را برهم فرو می اندازد؛ چشمانش در شبی جاوید بسته می شوند.

انّه پرهیزگار، از سوی خویش، برهنه سر، دستانش را تهی از جنگ ابزار می یازید؛ و به فریاد سپاهیانش را فرا می خواند:

«به کجا می شتاید؟ این نابسامانی، به ناگاهان، از چیست؟ برخستمان لگام زنید. پیمان در میانه بسته شده است؛ همه آنچه را که می بایست، در آن سامان داده ایم و به انجام رسانیده ایم. تنها منم که حق جنگیدن دارم؛ مرا

وانهید؛ و هر هراسی را از دل بزداید. شایستگی و نیروی بازوی من این پیمان را استوار خواهد گردانید. تورنوس از آن من است؛ این نیایشها و برخیها او را در چنگ من می افکند.»

در آن زمان که او آوا برمی افراشت و این سخنان سنجیده و خردورانه را بر زبان می آورد، تیری با بالهایی تیز آواز بر او نواخته می شود. کدامین دست این تیر را در انداخته است؟ کدامین نیرو آن را به سوی آنه راه نموده است؟ این راز را کسی نمی داند. کیست آنکه روتولان را دستوری داده است که بدین سرافرازی دست یابند، بازی بخت یا یکی از خدایان؟ خموشی، به ستبری و گرانی، بر والایی و ارج این کار برجسته سایه افکنده است. هیچ کس از آن بر خود ننازیده است که آنه را زخمی زده است.

آنگاه که تورنوس آنه را می بیند که از پهنه نبرد بدر می رود؛ و سردارانش را پریشان می یابد، امیدی ناگهانی شور و تپش جنگاوری را از تو در او برمی انگیزد؛ و جانش را برمی افروزد. او، به یکباره، هم اسبانش را فرامی خواهد، هم جنگ ابزارهایش را؛ به جستی، بشکوه بر ارابه اش برمی جهد؛ و افسار اسبان را در دست می گیرد. برمی پرد؛ و مردانی نیرومند و تناور را، در شماری بسیار، به جهان فرودین فرو می فرستد. بسیاری را واژگونه درمی اندازد که نیمه جانند؛ جنگاوران را در زیر چرخهای ارابه اش خرد فرو می شکند؛ و گریزندگان را با ژوپنهایی که شتابان در انداخته شده است، به ستوه می آورد. آنگاه که مارس خونریز، به تندی، بر کناره های هیر یخزده سپرش را بر طنین به آوا درمی آورد؛ و جنگ را آغازگر و لگام گسل، اسبان خشمگینش را به تاخت از جای برمی کند، این اسبان در هامون هموار و فراخ، پُران، بر نوتوس و بر باد باخترین پیشی می جویند؛ و از آن دو، در تیزی رفتار، درمی گذرند؛ ژرفاهای تراس در زیر سُمشان می نالد؛ همراهانی از خدایان، پیرامونشان، تنگ گرد می آیند: «هراس» سیاهروی، «خشم» و «کمین و دام»: تورنوس دمان و توفانخیز به همان سان، اسبانش را که از پیکر

خویناکشان^۳ بخار برمی خیزد، و بی هیچ دلسوزی و پروا، بر لاشه‌های دشمنان می جهند و می تازند به انبوهی سپاهیان می راند؛ سُمهای تیز پویشان ژاله‌ای خون‌آلود را به هرسوی برمی افشانند؛ مامه‌ای را در پای فرو می سپرند که به خون آغشته است. او پیش از آن، استلوس، تامیروس و فولوس را به سوی مرگ گیل داشته است: این دو تن واپسین را با تاختن بر آنان از نزدیک؛ و آن دیگری را، از دور؛ نیز از دور است که او دو پور ایمبرازوس، گلوکوس و لادس را از پای درآورده است؛ این دو جنگاور را پدرشان، به یکسان در لیبی، برای نبرد تن به تن و برای آنکه تازان، در تیزیویی از بادها نیز درگذرند، آموزش داده بود؛ و زیناوند گردانیده بود.

اومد از جایی دیگر به میانه نبرد می شتابد؛ او که در پیکار جنگاوری است برجسته و درخشان، پور دولون دیرینه است؛ اگر او به نام نیایش نامیده شده است، دلیری و نیروی وی پدرش را فریاد می آورد؛ جنگاوری که از این پیش، به آهنگ آنکه برای جاسوسی به اردوگاه دانائیان برود، یازست که چونان پاداش، ارایه پور پله را درخواست؛ اما او به پاس بی‌بیکش، بهره و پاداشی دیگر را از پور تیده ستانید؛ و دیگر به جاهجویی، در اندیشه آن نبود که اسبان آشیل را دارا شود. آنگاه که تورنوس از دور این اومد را، در هامون هموار و فراخ دید، نخست ژوپینی سبک را در فراخنای تهی، به سوی او در انداخت؛ سپس، اودواسبش را از رفتار بازمی دارد؛ از ارایه اش فرو می جهد؛ خود را بر مرد در افتاده و کمابیش بی جان و جنب درمی اندازد؛ پایش را بر گردن وی می نهد؛ شمشیر را از دستش بدر می آورد؛ و شمشیر را رخشان تا بیشترین ژرفا در گلوی او فرو می کند؛ و این سخنان را بدان برمی افزاید:

«تو آتی ای تروایی که با پیکرت آورد گاههای این هسپری را که به گشودن آن آمده‌ای، می سنجی و اندازه برمی گیری. این بهایی است که من برای آن کسان اندوخته‌ام که می یازند جنگ ابزار در دست، با من به پیکار

برخیزند؛ بدین گونه است که آنان بنیادهای شهر خویش را می نهند.»
 تورنوس با کوبه ژوپیتس، آسبتیس، شلوره، سیباریس، داریس،
 ترزیلوک، تیجیس را که سرانجام از گردن اسب توسن خویش فرو می افتد،
 چونان همراهان اوعد، به سوی مرگ گسیل می دارد. هنگامی که دم تندباد
 تراسی بر پهنه دریای اژه طنین درمی افکند، خیزابه‌ها در پی وی، تا به
 کرانه‌ها می پویند؛ و ابرها در آسمان، از وزش و تازش بادهای، می‌گریزند: به
 همان سان، تورنوس، در هر جای راهی در برابر خویش می‌گشاید؛ جنگاوران به
 واپس می‌روند؛ گروههای جنگی همپیمان روی برمی‌تابند؛ و شتابان،
 می‌گریزند. شتاب و جهش وی خود او را درمی‌رباید؛ و هوا زیور خودش را
 بر ارابه‌اش که در برابر باد برمی‌پرد، می‌جنباند. فژه نتوانست آن مایه شور و
 شتاب جنگاوری و خشم و کین را برتابد: به پیشاپیش ارابه برمی‌جهد؛ به
 دست، افسار کف آلوده اسبان را که گرم تاختن اند می‌گیرد؛ و می‌کوشد آنها را
 بازگرداند. اسبان او را که بر یوغ آویخته مانده است، درمی‌کشند؛ و آنگاه که
 فژه در برابر تورنوس پدیدار می‌شود، نیزه فراخ به او درمی‌رسد؛ و در زره،
 استوار، می‌ماند؛ چینه‌های دوگانه زره را می‌گسلد؛ و پیکر او را به زخمی سبک
 درمی‌ساید. با اینهمه، فژه بازمی‌گردد؛ خود را با سپر فرو می‌پوشد؛ و با شمشیر
 آخته، فریاد خواهان، به پیکار با دشمن می‌شتابد؛ اما چرخهای ارابه، تیز و
 تازان، بدو بازمی‌خورد؛ او را بر زمین واژگونه می‌سازد. تورنوس بر وی
 برمی‌جهد؛ بر او در فرود خود و بر فراز زره کوبه‌ای می‌نوازد؛ سرش را
 برمی‌افشانند؛ و پیکر را بی‌سر بر ماسه وامی‌گذارد.

در آن هنگام که تورنوس بدین سان، پیروزگر، مرگ را در هامون
 برمی‌گسترده و درمی‌پراکند، منسته و آشات وفادار، همراه با آسکاین، انه را
 آغشته به خون به سوی اردوگاه بازمی‌بردند؛ انه در این هنگام در هر گام، بر
 ژوپینی بلند پشت می‌نهاد^۳. او خشماگین است؛ می‌کوشد خدنگ را که

۳. انه که در صاق پای آسیب دیده است، می‌لنگد؛ و می‌باید او را هر بار که پای بر زمین
 می‌نهد، نگاه دارند تا نیفتد.

چویش خُرد فروشکسته است، بدر آورد؛ می خواهد که هرچه زودترش یاری رسانند؛ می خواهد که با شمشیری فراخ نامورش را بشکافند؛ گوشت را ژرف، تا بدان جایی که نیزه در آن نهفته مانده است، بکاوند؛ و او را به نبرد بازفرستند. ایپیکس، پور ایازوس، از پیش در آنجاست؛ او گرامترین خاکی میرا در چشم فبوس است: خدا او را به شوری تب آلوده دوست داشته بود؛ و شادمانه، هنرها، توانها و شایستگیها، دانش پیشگویی، ستار، نیز تیرهای تیزپوش^۴ را بدو ارمغان کرده بود. اما او برای درمان و دیرزیستی پدرش که به شیوه ای مایه ناامیدی آسیب دیده بود، هنر درمانگری را، آن شناخت و دانش آدمیان ساده را برگزید؛ و برتر شمرد که بی هیچ سرافرازی، پیشه ای بی فروغ را بورزد. انه، لرزان و تلخکام از ناشکیبی، بر پای ایستاده بود؛ بر نیزه ای سترگ پشت نهاده بود؛ و گروهی از جوانانش و ایول، دردمند و اندوهناک، او را در میان گرفته بودند؛ اما او خود در برابر سرشکها یکسان و اثرناپذیر مانده بود. پیرمرد، دامان دژنوشته، به شیوه پتون جامه برتن کرده بود؛ ایپیکس بیهوده از گیاهان پرتوان فبوس و از چیرگی و استادی دستانش یاری می جُست. او بیهوده، خدنگ را می جنباتد؛ و می کوشد تا آن را با انبر گیرای خویش فرو گیرد. بخت هیچ چاره و شیوه ای را در آن کار بر او آشکار نمی دارد؛ و خداوند گارش آپولون او را، به هیچ روی، یاری نمی رساند. با اینهمه، هول و هراس ددانه، بیش از پیش، در هامون برمی افزاید و می بالند؛ پتیاره مرگ و ویرانی نزدیک می آید. در آسمان، توده ای انبوه و فشرده از گرد و غبار دیده می شود؛ اسواران نزدیک می شوند؛ و تیرها، سخت و تیز، در میانه اردوگاه می بارند. هنگامه غم آلوده جوانان را می شنوند که می جنگند؛ و از کوبه های مارس از پای درمی آیند.

پس ونوس، آزرده و آسیمه از دردهای جانکاه پورش، با مهر مادری، به ستیغ ایدا می رود تا پودنه ای را بچیند که ساقه اش را برگهایی تازه و شاداب ۴. فبوس - آپولون در اینجا با چهار نمود خویش: پیغمبر، موسیقیدان، کماندان، پزشک پدیدار شده است.

فرو پوشیده است؛ و گلی درخشان، بساک‌وار، بر تارکش شکفته است. بُزان وحشی به نیکی این گیاه را، در آن هنگام ک تیره‌های بالدار بر پشتشان فرو رفته است، می شناسند. ونوس، فرو پیچیده در ابری تیره، این گیاه را فراز می آورد؛ شیرهٔ تند آن را بدر می‌کشد؛ و در تشتی رخشان فرو می‌ریزد؛ سپس به آهنگ آنکه ویژگی و توانی را از آمیز بدن ببخشد، شیره‌هایی درمانگر از خورشهای بهستی و نوشدارویی خوشبوی را بر آن می‌افشانند. ایاپیکس پر ناسور را با این آب که از توان آن ناآگاه است، فرو می‌شوید؛ و به ناگاه، آنچه‌آنکه گویی در سرشت می‌باید چنان باشد، تمامی دردها پیکرانه را فرو می‌نهد؛ خونش در ژرفای ناسور فرو می‌ماند؛ تیر، به خود، بی هیچ تلاش، در بی دست درمانگر فرو می‌افتد؛ و قهرمان درمی‌یابد که توش و توان نخستین به پیکرش بازمی‌آید؛ ایاپیکس که پیش از دیگران شور پیکار را در دلِ آنه برمی‌انگیزد و جانش را برمی‌افروزد فریاد برمی‌آورد:

«بی‌درنگ، برایش جنگ ابزار بیاورید. شما را چه می‌شود که از جای نمی‌جنبید؟ این بهبود از توانها و هنرهای آدمیان مایه نمی‌گیرد؛ ای آنه! به هنر من نیست، به دست من نیست که تو درمان شده‌ای. در این بهبود، کردار خدایی تواناتر را ببین و بازشناس که تو را به تلاشهایی نمایانتر و والاتر فرامی‌خواند.»

انه، آزمند پیکار، پیش از آن، دو راین زرینش را بر رانهایش استوار کرده بود؛ او از هر آنچه مایهٔ درنگ اوست به نفرین یاد می‌کند؛ و نیزه‌اش را برمی‌افرازد. در آن هنگام که سپرش بر پهلوی و زره‌اش بر پشت استوار می‌گردد، آسکاین را در بازوان می‌فشارد؛ و خود بر سر، پیشانی پورش را به بوسه‌ای فرو می‌ساید:

«فرزندم! پارسایی و پرهیز و تلاشی را از من بیاموز که سرافرازی و والایی راستین را می‌سزد و می‌برازد؛ دیگران بهروزی و نیکبختی را به تو خواهند آموخت. امروز بازوی من در نبردها از تو دفاع خواهد کرد؛ و تو را به جایی راه خواهد نمود که پادشاهی بزرگ در آنجا چشم به راه تست. چنان کن که

چون به بالیدگی و پختگی رسیدی اینهمه را فریاد آوری؛ نمونه‌های برجسته را در تبار خویش در یاد زنده‌دار؛ و برای آنکه همواره از دلیری برخوردار باشی، از یاد مبر که توپورانه و نواده هکتوری.»

او این سخن را می‌گوید؛ و تهم و سترگ، در آن هنگام که ژوپینی بزرگ را برمی‌افرازد، بیرون از دروازه‌ها به پیش می‌رود. آنته و منسته با جنگاورانی درهم فشرده می‌شتابند؛ و تمامی گروه جنگاوران همچون رودی از اردوگاهِ پرداخته و تهی شده بدر می‌آیند. پس، هامون مگرگرد و غباری کورکننده نیست؛ زمین در زیر گامهایی که بر آن کوفته می‌شود، بر خود می‌لرزد. تورنوس آنان را دیده است که می‌آیند؛ لرزه‌ای سرد تا به مغز استخوانش را لرزانیده است. نخستین کس، آنکه پیش از تمامی لاتینان خروش آنان را شنیده است، ژوتورن است؛ او هنگامه آنان را بازشناخته است و هراسان گریخته است. انه برمی‌پرد؛ و در هامون هموار جنگاوران درم و سخترویش را به پیکار می‌کشد. به همان‌سان است که توفان انبوه ابرها را از هم می‌درد؛ و از فراخنای دریا، به یکبارگی، به سوی کناره می‌تازد — ای دریغا! شخمزنان و کشاورزان شوریده‌روز از دور و از پیش، توفان را، دل آکنده از هراس، احساس کرده‌اند؛ در چشم آنان، تازش توفان با کنده شدن درختان از ریشه، با تباهی کشتزارها که آماده درودن است، با ویرانی همه چیز برابر است؛ — بادها پیش از توفان می‌وزند؛ و کرانه را از هنگامه و آشوبشان به طنین درمی‌آورند. به همان‌سان، سالار رته‌ای سپاهیان را به سوی دشمن که رویاروی اوست، می‌راند؛ تمامی مردان در ستونهایی فروفشرده گرد آمده‌اند. تیمبره، به شمشیرخویش، اوزیریس نیرومند را فرو می‌کوبد؛ منسته آرستیسوس را از پای درمی‌آورد؛ آشات اپولون را سر می‌برد؛ گیاس اوفتس را؛ تولومنیوس نهندان و پیشگوی از پای درمی‌آید؛ همان تولومنیوس که نخستین خدنگ را بر تروایان، در برابر خویش، درافکنده بود. فریادی به آسمان برمی‌شود؛ روتولان، به نوبه خود، یکباره روی برمی‌تابند؛ و در میانه آورد گاه می‌گریزند؛ تا جان از مرگ بدر برند؛ پشتشان را گرد و خاک فرو پوشیده است. انه، خود روا

نمی‌شمارد که گریزندگان را در خون و خاک فروغلتانند؛ او نه بر آنان که استوار و پای برجای او را چشم می‌دارند می‌تازد؛ نه بر آنان که تیرهایی را به سویش درمی‌اندازند. در میانهٔ ابری ستیز از گردد، به نگاه، تنها تورنوس را می‌جوید؛ تنها، تورنوس را به نبرد فرامی‌خواند.

ژوتورن نرمنش به دیدن آنه که او را از دهشت به لرزه درمی‌آورد، میرآخور تورنوس، متیسکوس را که افسار اسبان را در دست داشت، به سویی می‌راند؛ او را که از فراز مالبند به زیر افتاده است، دور از خویش، در پس و امی نهد؛ به جای او می‌ایستد؛ و لگامهای پرتاب را در دست می‌گیرد؛ بغبانو در آوا، در چهره، در جنگ ابزارها یکسره به متیسکوس می‌ماند. در آن هنگام که پرستوی سیاه در کاشانه‌ای بزرگ، از آن سروری فراخ‌دست و توانگر برمی‌پرد؛ و بالهایش را، بر دیوارهای بلند، در جستجوی یافته‌هایی اندک، توشه‌ای ناچیز که جوجگان فغانگرش را بدان سیر کند فرومی‌ساید، گاه در زیر رواقهای تهی فریاد برمی‌آورد؛ گاه پیرامون آبگیرهایی با آبی تازه و خنک؛ ژوتورن که اسبانش او را به میانهٔ دشمنان می‌برند، به همان سان، آنچنانکه گویی برمی‌پرد، تیزتاز بر ارابهٔ خویش، پهنهٔ آوردگاه را درمی‌نوردد. او، جای جای، برادرش را پیروزمند نشان می‌دهد؛ اما او را دستوری آن نیست که دست‌دست یا آنه نبرد آزمایش؛ پس، گرد گردان، دور می‌گریزد. آنه، ناشکیبا و بی‌آرام به دیدار تورنوس، او را در گردشهایش به هرسوی می‌راند؛ نیک از نزدیکش دنبال می‌کند؛ به فریادهایی بلندش، در میانهٔ جنگاوران تارانده و گریزان، فرامی‌خواند. هربار که نگاهش بر دشمن می‌افتد و می‌کوشد تا در گذار و گریز اسبان که بادپایند بدو برسد، ژوتورن ارابه را به ناگاه برمی‌گرداند. ای دریغا چه می‌باید کرد؟ آنه، بیهوده، هر دم از احساسی به احساسی دیگر می‌گراید؛ و نقشه‌ها و اندیشه‌هایی گونه‌گون جانش را می‌پریشد. مساپ که در پویهٔ تند خویش، دو ژوپین نرم با پیکان آهنین را در دست چپ گرفته است، یکی از آن دو را بر آنه برمی‌افرازد؛ و به کوبه‌ای استوار، بر او درمی‌افکند. آنه از رفتار بازایستاده است؛ زانو خم زده، در پس سپر، تن گیرد کرده است. با

اینهمه، ژوپین درافکنده، ستیغ خودش را درمی ربايد؛ زیور بلند را از فراز خود برمی کند. پس، خشم انه نیک درمی افزاید؛ این تازش رنگ آمیز او را سخت برآشفته است. آنگاه که او ارا به واسبان تورنوس را که دورازوی می تازند می بیند، ژوپتر و مهربا به ها را در پیمان شکنی به گواه می گیرد؛ سرانجام به لشکر دشمن یورش می آورد؛ و به یاری مارس، هولبار و دهشتناک، بی هیچ آرم و پروا، به کشتاری هراس آور دست می یازد؛ و خشم و تافتگیش را وامی نهد که لگام درگسند.

کدامین خدا اکنون می تواند آن مایه هول و هراس را بنگارد؟ چگونه آن مایه کشتار را در جایهای گونه گون از آوردگاه، مرگ سالاران را که در سراسر دشت، گاه به کوبه های تورنوس، گاه به کوبشهای قهرمان تروایی از پای درمی افتند، می توان به دستان سرود و به ترانه بازنمود؟ پس ای ژوپتر! تو را خوش افتاده است که بینی ملتها، ملتهایی که می بایست روزی در آشتی و آرامشی جاوید می زیستند، شوریده و شتابان، باهم درمی آویزند و بر یکدیگر می تازند!

انه بر سوگرون، جنگاور روتول می تازد؛ با این نخستین برخورد، ترواییان از یورش بازمی ایستند. سوگرون که از پهلو آسیب یافته است، تازش انه را دیری بر نمی تابد؛ و در جایی که مرگ بس پرشتاب از آن فراز می آید، انه به شمشیر هراس انگیز خویش، پهلوهای او را، این باروهای سینه را درمی شکافد. تورنوس پیاده با آمیکوس که از اسب به زیر افتاده است و با برادرش دیورس می جنگد؛ یکی را به ژوپین بلندش، در آن هنگام که وی بر او برمی جست، فرو می کوبد؛ و دیگری را به شمشیرش. او سر هر دوان را می برد؛ آنها را از ارا به اش فرو می آویزد؛ و با بارانی از خون، به همراه می برد. انه تالوس را، تانائیس را و سیتگوس را، هر سه را در یک برخورد به مرگ می سپارد؛ او اونیتس ماخولیایی، پور اشیون و پریدیا را از پای درمی اندازد. تورنوس دو برادری را که از لیس و از کشتزارهای آپولون آمده اند، نیز میتیس جوان را که کین و بیزاریش از جنگ او را از مرگ نرهانید، فرو می کشد؛ او جنگاوری آرکادی بود؛ و در

پیشه، ماهیگیری بود برکناره‌های لِرُن که تالابی پر ماهی است؛ او در کاشانهٔ
 بینوای خویش، از ارج و والایی بزرگان ناآگاه بود؛ و پدرش تنها کشاورزی
 بود بر کشتزارهایی که آنها را می‌کاشت و می‌ورزید. همچون آتشیایی
 دامنگتر که در چندین جای از جنگلی خشک، و در بیشه‌هایی فغانگر از
 درختان دَهَمست برمی‌افروزد؛ یا همچون سیلابهایی کف‌آلوده که از فرازناز
 کوهساران فرو می‌ریزند؛ و هنگامه‌ساز، آبهایی را در هامون برهم می‌غلطانند
 که همه چیز را بر راه خویش، تند و دمان، به تاراج برده‌اند؛ انه و تورنوس،
 هردوان به همان سان، نیز نه کم از آن دمان و تند، در گیراگیر نبرد، به
 یکدیگر می‌تازند. اکنون، اکنون خشم در درونشان می‌جوشد؛ دل‌هایشان، نارام
 و ناآرام، از خشم می‌ترکد؛ آنان، با همهٔ نیرویشان به خون ریختن می‌شتابند.

مورانوس به آوایی بلند از پیشینیش یاد می‌کرد؛ نیاکان کهنش را و
 تمامی تبارش را که پادشاهان لاتین بودند نام بُرد: او، برگنده از اراابه‌اش، از
 گرانی تخته‌سنگی سترگ که انه در دستان خویش چرخانیده است و بر او
 افکنده است، سرنگون‌سار فرو افتاده است. آرمیده بر خاک، چرخهای اراابه او
 را در زیر افسارها و یوغ می‌غلطانند؛ و او هر دم، به سُم ستوران تیزگامش که
 دیگر خداوند خویش را نمی‌شناسند، کوفته و سپرده می‌شود. تورنوس به
 رویارویی با هیلوس که لرزان دل از خشمی ددانه بر او برمی‌جهد، می‌شتابد.
 خدنگی را بر او درمی‌اندازد که گیجگاهش را، پوشیده از زر، می‌سُند؛ از
 خودش درمی‌گذرد؛ و در مغزش جای می‌گیرد. توای کِرته! ای آنکه دلیرترین
 یونانیانی بازوی تو نمی‌تواند تو را از کوبه‌های تورنوس بدور دارد. خدایان که
 کрте کاهنشان بود، نیز کوپتکوس را از فراز آمدن انه پاس نداشته‌اند: او
 سینه‌اش را آماج آهن داشته است؛ سد سپر مفرغیش مرد بینوا را، به هیچ
 روی، کمکی نتوانست کرد. تو نیز ای ائول! کشتزارهای لورانته تو را دیده‌اند
 که می‌میری؛ و به پیکر خویش، پاره‌ای فراخ از زمین را فرو می‌پوشی. نه
 دسته‌های جنگاور آرگوسی نه آشیل آن ویرانگر قلمرو پریام نتوانسته بودند تو را
 برپای فرو اندازند: اینجا فرجامی رقم زده بود به مرگ، زندگانیت را. کاخی

بلند در دامنهٔ ایدا، کاخی بلند در لیژنس از آن تو بود؛ گورتوبر خاک لورانتیان است. دو سپاه، به یکبارگی، روی به سوی هم آورده‌اند؛ و آهنکِ یکدیگر کرده‌اند؛ تمامی لاتینان، تمامی داردانیان، منسته و سرست تند و ڈژم، مساپ آن رام کتدهٔ اسپان، و آزیلاس دلاور، دستۀ جنگاوران توسکان و گروه نبردگان اواندر آرکادی: همگنان، و هر کس برای خویش، تمامی نیروهایشان را به کار می‌گیرند؛ و در گرو بخت می‌نهند. هیچ آرامی در جنگ، هیچ آسایشی نیست. آنچه هست تنها آویزش و پیکاری است بانبوه.

پس شهر بانوی زیبایی، مادرانه، در دل پورش در انداخت که بر آن سرافتد که به سوی شهر رهسپار آید؛ هر چه زودتر، سپاهانش را به سوی دیوارها برگرداند؛ و دل‌های لاتینان را از آسیب و گزند سترگ و هولبار برآشوبد و پیریشد. در آن هنگام که او، در میانهٔ جنگاوران پراکنده، تورنوس را می‌جست؛ و چشم به هرسوی می‌گردانید، شهر را بر کنار از آن جنگ هول‌انگیز و خونبار دید که بی هیچ کیفر و گزند، در آرامش مانده بود. بی درنگ، اندیشهٔ نبردی بس سترگ جانش را برمی‌افروزد. او سالارانش، منسته، سرژست و سرست نیرومند را فرامی‌خواند؛ بر گریوه‌ای فرامی‌رود؛ آنچه از سپاه تروایی مانده است به سوی آن گریوه می‌شتابد. سپاهیان، بی آنکه نیزه و سپر خویش را وانهند، رده‌هایی فرو فشرده را پندید می‌آورند. انه، ایستاده بر بلندی در میانهٔ جنگاورانش، بدین سان، با آنان سخن می‌گوید:

«دستورهای مرا بی هیچ درنگ به انجام برسانید: ژوپتر با ماست؛ چنان باد که شما هیچ گونه کندی و آهستگی در کردار که می‌باید ناگهانی باشد، نیفکنید. اگر دشمن از آن سر می‌تابد که یوغ ما را بپذیرد؛ و در شکسته، از ما فرمان ببرد، من امروز این شهر را که مایه و انگیزهٔ جنگ است، حتی قلمرو لاتینوس را ویران خواهم کرد؛ و بامهای آن را دودناک با خاک یکسان خواهم ساخت. آیا می‌باید چشم بداریم که تورنوس را خوش آید که به ماوردی و رویارویی با ما بگراید؛ و پس از شکست آوردن، نبرد را بپذیرد؟ نه؛ ای همشهریان، گره این جنگ تباه و بی‌آین در آنجاست؛ در آنجاست

که این جنگ به پایان خواهد آمد. زود مشعل بیاورید؛ و آتش درمشت، انجام پیمان را بطلید.»

انه این سخن را می‌گوید؛ و همگان که خواستی یگانه بر دل‌هایشان چیره شده است، گوه‌ای را می‌سازند؛ و در توده‌ای فرو فشرده به سوی دیوارهای شهر می‌شتابند. در دمی، به ناگاه، نردبان‌هایی افراخته می‌شوند؛ و آتش پدیدار می‌آید. پاره‌ای، بی‌سامان، به سوی دروازه‌ها می‌دوند؛ و نخستین کسانی را که در برابر می‌یابند توشه تیغ می‌سازند؛ پاره‌ای دیگر خدنگ و نیزه آهنین درمی‌اندازند؛ و آسمان را به تیرگی می‌کشند. انه خود، در رده نخستین، دست‌یازان به سوی باروها، به آوایی بلند، لاتینوس را به پیمان‌شکنی متهم می‌دارد؛ و خدایان را به گواه می‌گیرد که او را به پیکار ناگزیر گردانیده‌اند؛ و ایتالیاییان دو بار بدو تاخته‌اند؛ و دو بار پیمان را گسته‌اند. آشفستگی و بی‌سامانی برپریشانی و نگرانی باشندگان شهر افزوده می‌شود؛ پاره‌ای می‌خواهند که شهر به داردانیان سپرده آید؛ دروازه‌ها را گشاده بدارند؛ آنان پادشاه را با خود به فراتر دیوارها درمی‌کشند؛ پاره‌ای دیگر جنگ ابزار برمی‌گیرند؛ و به دفاع از شهر می‌شتابند. به همان‌سان است که چون شبانی دسته‌ای از زنبوران را در شکاف تخته‌سنگی می‌یابد؛ و آن شکاف را از دودی آزارنده می‌آکند، زنبوران در قرارگاه مومین خویش، آشفته به جنبش درمی‌آیند؛ به هر سوی می‌پرند؛ و بر خشم و هنگامه خود درمی‌افزایند؛ در آن زمان، بویی ناخوشایند در کندو می‌پراکند؛ همه‌ای درهم از درون، از میانه تخته‌سنگ برمی‌آید؛ و دود در تهیگی^۰ هوا فرامی‌رود.

و چنان است که نگون‌بختی از نوبر لاتیتان سوده و فرسوده فرود می‌آید: سراسر شهر، فرسوده از رنج و اندوه، از این تیره‌بختی تا به بنیادهایش فرو لرزیده است. شهربانو، از ایوان بلندش، دیده است که دشمن نزدیک می‌آید؛

باروها را فرو گرفته اند؛ مشعلها بر بامها می جهند؛ و نشانی از لشکریان روتول برای دفاع از آن نیست؛ نیز از سربازان تورنوس که به سوی شهر رهسپار باشند. زن تیره روز می انگارد که مرد جوان در آورد گاه از پای درآمده است. به ناگاه، روان آشفته از درد، فریاد برمی آورد که او خود بنیاد و بهانه آن همه تباهیهاست؛ و گناه آن همه کشتارها و ویرانیها بر گردن اوست؛ شهربانان سر ناامیدی و درماندگی، خشمگین فریاد برمی آورد؛ و یکسره در اندیشه مرگ، به دست خویش، جامه های ارغوانیش را پاره پاره می کند؛ سرانجام، رشته ای را که ابزار مرگی هولبار است، از تیزکوبی در کاخ فرو می آویزد. زمانی که زنان لاتین از سرانجام آن زن نگویند آگاه می شوند، نخستین کس لاوینیاست که گیسوان زیبایش را برمی کند؛ و گونه های گلنماش را می خراشد؛ پیرامون وی، گروه زنان خود را به همان زاری و شیون، وامی نهند؛ از کاخ تا دوردست، آوای مویه طنین می افکند. خبر گجسته در سراسر شهر می گسترده. دلیری از جانها رخت برمی بندد؛ لا تینوس، با جامه هایی پاره پاره، سرگشته و آسیمه از مرگ زن و ویرانی شهرش، فرایش می آید؛ و گیسوان سپیدش به گرد و خاکی آلوده است که او را نمی سزد. او خود را به صدها سرزنش می نکوهد که چرا در آغازانه داردانی را پذیرا نشده است؛ و بی درنگ وی را، چونان داماد، با خاندان خویش درنیوسته است.

در این اوان، تورنوس جنگجوی در کناره هامون گریزانی چند را دنبال می کند؛ اما شور و شتابش به پیکار کندی می گیرد؛ و اسبان و اوابه اش هر زمان کمتر مایه خشنودی اویند. در آنجا، باد هنگامه ای درهم را که از فریادهای هراس برآمده است و تورنوس سبب آن را نمی داند، به گوش او می رساند. گوش فرامی دارد؛ بانگ و فریاد شهر درهم شکسته و مهمه گجسته آن او را به شگفتی و سرگشتگی می آورد:

«وای بر من! این آشوب و ویرانی که شهر را پریشان می دارد از چیست؟»

این هنگامه سترگ که از آنجا برمی خیزد چیست؟»

او بدین سان سخن می گوید؛ و افسار اسبان را فرامی کشد؛ و سرگشته، از

رفتار بازمی ماند؛ اما خواهرش که در چهره متیسکوس آخوربان اربابه واسبان را می راند و افسارها را در دست می داشت به او می گوید:

«تورنوس! از اینجا، از این راه که پیروزیمان نخست آن را بر ما گشوده است، به دنبال ترواییان بشتابیم: دیگران شایستگی آن را دارند که خانه ها را نگاهبان باشند. انه به ایتالیاییان درتاخته است؛ و توسن جنگ را لگام فرو گسته است؛ اما آنچه ما می بایدمان کرد این است: مرگ ددآین را در رده های ترواییان به هرسوی بگردانیم. تو برخسانی بسیار را از ترواییان در خاک و خون خواهی کشید؛ و به سرافرازی و بلندنامی بسیار خواهی رسید.»

تورنوس، در پاسخ وی، گفت:

«خواهرم! دیری است که من تو را شناخته ام؛ از همان زمان که توبه شیوه های خویش در پیکار، پیمان را فرو شکسته ای؛ و به یکبارگی، در گیراگیر نبرد فراجسته ای. اکنون نیز بیهوده است که تو خدایی خویش را از من نهان می داری. اما که خواسته است که تو، از المپ فرود آیی؛ و رنجهای و آزمونهایی چنین دشوار را برتابی؟ آیا برای آن آمده ای که برادر تیره روزت را ببینی که به مرگی جانخراش از پای درمی آید؟ چه می بایدم کرد؟ کدامین رستگاری را از بخت چشم می توانم داشت؟ من دیده ام؛ به چشمان خویش دیده ام که دلبدترین دوستانم، مورانوس، در آن هنگام که از من فریاد می خواست، بر خاک فرو افتاد؛ او جنگجویی بزرگ بود که به زخمی مترگ درشکست و از پای درآمد. او فنس شوریده روز مرده است؛ تا گواه و نگران ننگ و سرافکنندگی ما نباشد؛ پیکر او و جنگ ابزارهایش در چنگ ترواییان است. آیا من می باید خانه هامان را وانهم که ویران شود؟ تنها آنچه ما را هنوز کم است همین است! آیا بازوی من گفتار درآینس را به دروغ نخواهد داشت؟ آیا پشت خواهم نمود؟ آیا این زمین تورنوس را در گریز خواهد دید؟ آیا مردن، تا بدین پایه مایه تباهروزی و شوربختی است؟ ای روانهای مردگان! مرا یار و دماز باشید؛ زیرا خواست خدایان در فراژنا با من درستیز است. من پاکیزه جان، پیراسته از خطایی چنین، به سوی شما فرود خواهم آمد، همواره

سزاوار و برازنده نیاکان بزرگ خویش.»

تورنوس هنوز سخنش را به درستی پایان نداده است که ساسس از میانه دشمنان، برنشته بر اسبی کف آلوده، شتابان به سویش فراز می آید؛ تیری بدو رسیده است و چهره اش را خسته است؛ او به نزد تورنوس می شتابد؛ و او را به لابه می گوید:

«ای تورنوس! واپسین رستگاری ما در گروتست؛ دل برکانت بسوز. انه با جنگ ابزارهایش، آذرخش آسا، بر ما می تازد؛ اویم می دهد که برجهای ایتالاییان را فرو خواهد افکند؛ و شهر را با خاک یکسان خواهد کرد. چندی است که پاره های آتش بر بامها برمی جهد. تمامی چهره ها، تمامی نگاههای لاتینان به سوی تو برگشته است. پادشاه لاتینوس نمی یارد بگوید که چه کسی را به دامادی خویش برخواهد گزید؛ و به کدامین پیوند گرایان خواهد بود. دیگر آنکه، شهربانو، آن یار وفادار تو خود را، به دست خویش، کشته است. او از هراس، از روشنایی روز گریخته است. تنها مساپ و آتیناس دمان، بر دروازه های شهر سپاهیانشان را در پیکار می دارند؛ دسته هایی فشرده و انبوه از جنگاوران دشمن آنان را با تیغهایی آخته و افراخته، همچون کشتزاری از خوشه های آهن در میان گرفته اند. با اینهمه، تو اربابان را در هامون تهی، به هر سوی می رانی.»

تورنوس، ستوهیده از آنچه این خبرهای تاریک و آشفته بر او آشکار می داشت، تندیسوار، خاموش، خیره برجای مانده بود. توآمان شرمی سترگ، دردی آمیخته با دیوانگی، شیفتگی و شوری که خشم آن را برمی انگیخت، و آگاهی از دلیری و جنگاوریش در دل وی می جوشید. او، آنگاه که تاریکی درپراکند؛ و روشنایی و خرد به جان و نهادش بازآمد؛ دیدگان سوزان و شرربارش را، دستخوش خشم و تاب، به سوی باروها گردانید؛ و از فراز ارباب اش، شهر بزرگ را نگریست. در این زمان بود که چرخه ای از شراره ها که از اشکوبی در اشکوبی دیگر فرومی پیچید، فرامی رفت؛ و پرشکنج و تاب، به آسمان برمی شد؛ و برجی را فرو می گرفت که تورنوس خود آن را ساخته

بود؛ این برج با تیره‌هایی که به استواری برهم نهاده شده بود، بر چرخهایی جای گرفته بود؛ و به پلهایی بلند آراسته گردیده بود.

«اینک، خواهرم! اینک شهر بازیچه و دستخوش پیشامدهاست؛ از بازداشتن من از رفتن، بازمان. بدان جای برویم که خدایان و بخت سخت ما را بدان فرامی‌خوانند. میهن من در چنگ دشمن است: من با آنه نبرد خواهم آزمود؛ آنچه را که جانخراش و دشوار در مرگ نهفته است، برخواهم تافت. ای خواهرم! تو دیری مرا شرمسار و سرافکنده نخواهی دید. خواهشم این است: مرا وایه که پیش از مردن، خشماگین، دل به این دیوانگی بسپارم.»

تورنوس این سخن را می‌گوید؛ آنچه او کرده است آن است که به جستی از اربابه اش بر آورد گاه جهیده است؛ به میانه دشمنان و به میانه خدنگها، بدور از خواهر پریشان و اندوهناکش یورش می‌آورد؛ گذارتند او رخنه‌ای در میانه جنگاوران پدید می‌آورد. آنگاه که از فراز کوهی، تخته‌سنگی برکنده باد، خدنگ آسا فرو می‌افتد، چه توفان و بوران از آن پیش، آن را ست کرده باشد، چه کهنگی در گذر سالیان آن را از درون فرسوده باشد، این پاره کوه در پی جهش و فروافتادگیش بر دامنه پر شیب کوفته می‌شود؛ سپس بر خاک بازمی‌جهد؛ و درختان، رمه‌ها، مردمان را همراه با خویش درمی‌کشد و می‌آورد؛ به همان سان، تورنوس، از میانه جنگاوران بی‌سامان، به سوی باروهای شهر می‌شتابد؛ به جایی که زمین آن به خون ریخته آغشته‌تر است؛ به جایی که هوای آن از پرواز پرتابه‌ها پر آواست. او با دستش نشانه‌ای را می‌نماید؛ و به آوایی نیرومند فریاد برمی‌آورد:

«ای مردان روتول از پیکار بازمانید! و شمایان ای جنگاوران لاتین بیش خدنگ درمی‌اندازید! بخت ما هرچه باشد، آن بخت مراست. درست و بداد آن است که من تنها، به پاس بدپیمانی کیفر بینم و جان بازم؛ و شمشیر من کار را یکسره کند.»

همگنان، بی‌درنگ، به کناری می‌روند؛ و در میانه، جایی را تهی و پیرامه وامی‌نهند.

اما انه قهرمان که نام تورنوس را شنیده است، افروخته دل، دیوارها را فرو می‌گذارد؛ برجهای بلند را فرو می‌گذارد؛ تمامی بندها و سدها را فرو می‌ریزد؛ رشته از شیوه‌ها و رفتارهای جنگی می‌گسلد؛ از جنگ ابزارهایش آوایی چون غرش هراس‌آفرین تندر برمی‌آید. او به اندازه آتوس، به اندازه اریکس، به اندازه «پدر آنین»، در آن هنگام که دریشه‌هایی پرتپش از درختان مندیانش هنگامه می‌سازد؛ و در آن هنگام که تارک نازان و پوشیده از برفش را برمی‌افرازد، تهم و سترگ است. دیگر در میانه روتولان، تروایان، تمامی ایتالیاییان، و آنان که برفراز باروها جای گرفته‌اند، و آنان که با بالار قوچسار فرود دیوارها را فرو می‌کوبند، هرکس می‌کوشد که زودتر پیکار را بنگرد؛ و جنگ ابزارهایش را از شانه فرو اندازد. لاتینوس، به شگفتی آن دو قهرمان سترگ و تناور را که از دو کناره گیتی آمده‌اند؛ تا تیغ درمشت با یکدیگر درآویزند و درستیزند، می‌بیند.

دو قهرمان، تا در هامون، پیرامه از جنگاوران، پهنه‌ای تهی گشاده می‌شود، از دور ژوپینهایشان را به سوی یکدیگر درمی‌اندازند؛ و به جهشی تند، با کوفتن سپرهای آواخیزشان برهم، نبرد را آغاز می‌نهند. زمین می‌فالد؛ پس، با شمشیرهایشان، بر یکدیگر زخم می‌زنند؛ و کوبه‌هایشان را درمی‌افزایند. چیره‌دستی و رزمآوری با بازیهای بخت درهم آمیخته است. آنگاه که در بیسته پهناور سیلا یا برستیغ تابوران، دو ورز، شاخ در پیش، به آهنگ پیکار، به سوی یکدیگر می‌پویند، شبانان، هراسیده، می‌گریزند؛ رمه، به یکبارگی، خاموش از هراس، در آنجا می‌ماند؛ و میشان از هم می‌پرسند که پادشاه مرغزار که خواهد بود؟ رمه در پی کدامین سالار روان خواهد شد؛ اما ورزایان با همه نیروی خویش، بر یکدیگر زخم می‌زنند؛ و با همه گرانی پیکرشان، شاخشان را در گوشت فرو می‌کنند؛ از گردن و شانه‌هایشان خون برمی‌تراود؛ غریشان در سراسر جنگل طنین درمی‌افکند. به همان سان، انه تروایی و قهرمان دونی، با سپرهایشان، به سوی یکدیگر می‌شتافتند؛ و آسمان از هنگامه‌ای سترگ درمی‌آکند.

ثوپتر خود دو کفه ترازویش را در ترازاً نگاه می‌دارد؛ و سرنوشت هریک از دو جنگاور را بر یکی از آنها می‌نهد: آنکه آزمون رنجبار او را به مرگ ناچار می‌سازد کیست؟ کفه مرگ با کدامین سنگ سرنوشت به فرود خواهد گرایید؟ پس تورنوس برمی‌جهد؛ می‌انگارد که هیچ آمیبی بدو نخواهد رسید. او افراخته تیغ، با همه پیکر، بالا می‌افزاید؛ و تیغش را فرو می‌کوبد. تروایان و لاتینان، لرز لرزان، غرشی برمی‌آورند؛ و دو سپاه دل‌پریش و سرگشته می‌مانند. اما تیغ، به نابکاری، خرد درهم می‌شکند؛ و قهرمان را در میانه تلاش تفت و پرشورش وامی‌نهد: گریز تنها راه رهایی اوست. آنگاه که در دست بی‌سلاحش، تنها دسته شمشیر را می‌بیند که دیگرش بازمی‌شناسد، تیزپویر از اوروس می‌گریزد. می‌گویند که او، در شور و شتابش، در فرار رفتن بر ارابه و شتافتن به نبردهای نخستین، از یاد برده بود که شمشیر پدریش را برگردد؛ پس، بی‌تاب و ناشکیبا، شمشیر میرآخورش متیسکوس را برگرفته بود. این شمشیر، تا آن زمان که تروایان در گریز تنها پشت بدو می‌نمودند، او را بنده بود؛ اما زمانی که با جنگ ابزارهای خدایی ولکان روبرو شد، این شمشیر که ساخته دست آدمی بود، همچون آبگینه‌ای، بی‌درنگ، فرو شکست: پاره‌های آن بر خاک حنایی رنگ می‌رخشند. پس تورنوس، آسیمه و بی‌خویشتن، در هامون به هرسوی می‌گریزد؛ از جایی به جایی دیگر می‌دود؛ بی‌آنکه گریزگاهی بیابد، هزاران بار به هرسوی می‌شتابد و بازمی‌آید. در هرسوی، چنبر سبتر تروایان را می‌بیند؛ یا تالابی پهناور را؛ یا باروهای شهر را. انه با همه آنکه ناسور خدنگ، زانوانش را گران می‌دارد و رفتارش را به کندی می‌کشد، همچنان در پی تورنوس می‌شتابد؛ و در شور و تاب خویشتن، پای در پای، گریزنده را دنبال می‌کند. به همان سان، مگ شکاری، آنگاه که به ناگاه به گوزنی می‌رسد که در کنار رودی از رفتار بازمانده است؛ یا در مترسکی سُرخ پَر گرفتار آمده است، او را با جهشها و پارسهایش به ستوه

می آورد: گوزن که دام یا کوهسار بلندش می هراساند، از هزاران راه می رود؛ و باز پس می آید؛ اما تازی نازان اومبری، با پوزه ای گشاده، پیوسته بدو می ماند؛ دیگر گوزن را گرفته است؛ یا چنان می انگارد؛ و می شنوند که چگونه از آرواره هایش که در تن شکار فرو نرفته است، آوایی خشک برمی خیزد؛ و آرواره ها در، تُهیگی، برهم کوفته و سوده می شود؛ پس فریادی برمی آید که پژواک آن در کرانه ها و در دریاچه های پیرامون فرو می پیچد؛ این هنگامه در سراسر سپهر طنین می افکند. تورنوس، گریزان، با ناسزا و نکوهش، خشم خویش را بر روتولان فرو می ریزد؛ هریک را به نام می خواند؛ و شمشیرش را که همگانش نیک می شناسند، می طلبد. اما بیم آن است که انه هر آن کس را که به وی نزدیک شود، بی درنگ فرو کُشد؛ و از بُن براندازد. انه آنان را دستخوش این هراس که شهرشان را ویران خواهد کرد می دارد؛ و با آنکه ناسورش او را می آزارد، تنگ، دشمنش را دنبال می کند. دو جنگاور، پنج بار، در گذار خویش، بر گرد آوردگاه می گردند؛ و پنج بار راه رفته را بازمی آیند؛ سخن بر سر بهره و بهایی اندک نیست که در بازیها و ورزشهای همگانی به دست می آورند؛ سخن بر سر زندگی و خون تورنوس است.

بازی روزگار درختی زیتون را با برگهای تلخ که به فونوس ویژه داشته شده بود، وانهاده بود که در آن مکان بروید و ببالد. از آن پیش، ملوانان این درخت را گرامی می داشتند؛ و بدان خوگیر بودند که چون از خطر خیزابه ها می رستند، ارمغانهایشان را به خدای لورانتیان، بدان درخت بر بندند؛ و بر پایه آیین و پیمانشان، جامه هایشان را از آن درآورزند. اما ترواییان، بی آنکه در میانه آن درخت و درختان دیگر جدایی بتهند، این درخت سپند و آینی را فرو افکنده بودند؛ تا هماوردان بتوانند، به آزادی، در پهنه ای نبرد آومایند. ژوپین انه در آن مکان افراخته بود؛ در آن جا بود که ژوپین که به نیرو درافکنده شده بود، استوار جای گرفته بود؛ و در ریشه ای سخت و جایگیر پیوسته مانده بود. مرد داردانی خم شد؛ پیکان ژوپین را گرفت؛ خواست آن را برگند؛ تا با آن جنگ ابرار، مردی را دنبال کند که نمی توانست در تنگ و پوی بدو بازرسد. پس تورنوس،

دیوانه از هراس، فریاد برمی آورد:

«ای فونوس! به لابه و زاری از تو می خواهم که دل بر من فرو سوزی؛ و تو نیز، ای زمین نیک! اگر من همواره آیین تو را گرامی داشته‌ام، این آهن را سخت فرودار؛ آن آیینی را که یاران آنه با جنگ ابزارهایشان خوار داشته‌اند و بی ارج شمرده‌اند.»

تورنوس این سخن را گفت؛ و به بیهودگی، از خدایان یاری نجست: آنه می‌بایست دیری با ژوپین زور می‌آزمود؛ و بر آن کنده سخت و ستوار تلاش می‌کرد؛ نیروی او بدان بنده نیست که ژوپین را از گزش چوب که آن را تنگ فرو گرفته بود، بدر کشد. در آن هنگام که به خیرگی در کار می‌پایید؛ و بر تلاش خویش درمی‌افزاید، ایزدبانوی دونی، ژوتورن به چهره متیسکوس میرآخور درمی‌آید؛ می‌شتابد؛ و شمشیر تورنوس را به او بازمی‌دهد. ونوس، خشمگین و آزرده دل از اینکه پریی دریایی را بدان گستاخی یارا داده‌اند، نزدیک می‌شود؛ و خود خدنگ را از ریشه ژرف بدر می‌کشد. دو جنگاوی سرافرازان، با جنگ ابزارهایشان، همه توان و توششان را بازمی‌یابند: آن یک دل بر تیغش استوار می‌دارد؛ این یک دژم و نژند است؛ و نیزه‌اش را بلند برمی‌افزارد؛ آن دو، رویاروی، برای ستیز دمان و نفس‌بُر مارس، بالا برمی‌افرازند.

با اینهمه، پادشاه بس توانای المپ روی به سوی ژونون که بر فراز ابری حنایی رنگ، نبرد را می‌نگریست می‌آورد؛ و او را می‌گوید:

«ای زن! کی این جنگها به پایان خواهد رسید؟ چه از این بیش می‌توانی کرد؟ تو این را می‌دانی — و به دانستن آن نیز خستویی — که آنه را نوید داده شده است که به آسمان در خواهد آمد؛ و در میانه خدایان بومی جای خواهد گرفت؛ و سرنوشت او را تا به ستارگان بر خواهد کشید. چه دسیه‌ای می‌چینی؟ کدامین امید تو را واداشته است که بر این ابرهای سرد بمانی؟ آیا می‌سزد که خدایی را زخمی از دست میرایی خاکی برسد؟ چرا شمشیر تورنوس را که سرنوشت آن را از دست وی بدر آورده بود، بدو باز داده‌ای؛ و

بدین سان، نیروی دژشکستگان را درافزوده‌ای؟ زیرا روشن است که اینهمه کار تست؛ و بی‌یاری تو، ژوتورن را نمی‌رسید که چنان کند. دیگر از این تلاش بازمان؛ و بگذار که خواهشهای من دلت را نرم گرداند. دیگر وامینه که این کین کور، جان خموش تو را بگزاید و بفرساید؛ چنان کن که من از دهان تو که برایم بس گرمی است، گهگاه به بیاری، شکوه‌هایی را نشنوم که مرا اندوهناک می‌سازد. زمان باز پسین فراز آمده است. تو توانسته‌ای ترواییان را بر خشکی و بر دریا به ستوه آوری؛ آتش جنگی پلشت و هول‌انگیز را برافروزی؛ دودمانی شاهی را به ننگ و شرمساری دراندازی؛ و سورا با سوگ درآمیزی؛ من تو را نیک از آن بازمی‌دارم که از این پس به هیچ کرداری دست یازی.»

ژوپتر بدین سان سخن گفت. بانوی کیوانی، چهره فروافکنده، در پاسخ گفت:

«ای ژوپتر بزرگ! از آنجا که این خواست، خواست تو بر من روشن و دانسته بود، من برکامه خویش، تورنوس را و زمین را فرو نهاده‌ام. وگرنه، تو مرا تنها نشسته بر این ابر لغزان در هوا، دستخوش هر نیک و بد نمی‌دید؛ اگر چنان نبود، من، زیناوند به پاره‌های آتش، در نیرومندترین بخش از انبوهی جنگاوران که درهم افتاده‌اند، برپای می‌ایستادم؛ و ترواییان را به پیکاری تب‌آلوده درمی‌کشیدم. منم، بدان خستویم، منم که ژوتورن را اندرز داده‌ام که برادر نگویندختش را یاری رساند؛ و نیز روا شمرده‌ام که او به آهنگ‌رهای وی از مرگ، گستاخ و ناپروا باشد؛ اما در این کار، چنان پیش نرفته‌ام که او را دستوری دهم که خدنگی دراندازد؛ و کمانی را درکشد؛ من در این باره به سرچشمه سهمگین و نرمش‌ناپذیر استیکس، سوگند یاد می‌کنم؛ به تنها چیزی در جهان که می‌تواند خدایان فراژنا را به هراس آورد. اکنون من به خواست تو گردن می‌نهم؛ این نبردها را که مایه بیزاری من است، وامی‌نهم. و آنچه را که با قانونهای سرنوشت ناماز نیست، برای لاتیوم و برای شکوه و فرهی پستیانت از تو درمی‌خواهم: من به پیوند ترواییان با لاتینان خشنودم؛ اما آنگاه که این دو مردم، به یاری پیوندی فرخنده در زناشویی، آرامش و آشتی را در میانه خویش

بر پای خواهند داشت، آنگاه که آنان همساز و هماندیش، بندهای پیمان را استوار خواهند ساخت، لایتیان بومی را ناچار مدار که نامشان را دیگر کنند؛ تروایی بشوند؛ بدان سان که پسینیان تویسربنامندشان؛ چنان باد که این مردان زبان و جامه‌شان را نگاه دارند؛ چنان باد که لاتیومی در جهان باشد؛ و در درازنای سده‌ها، پادشاهانی آلبی فرمان رانند؛ چنان باد که تباری رومی پدید آید که شایستگیها و پارسایی ایتالیایی آن را نیرومند گرداند. تروا بر پای افتاده است؛ بگذار که این شهر با نامش نابود شود.»

آفریدگار مردمان و چیزها، خندان، در پاسخ وی گفت:

«توبه راستی خواهر ژوپتری و دومین فرزند ساتورن؛ زیرا خیزابه‌ای چنین از خشم را در دل می‌غلطانی. خوب، این خشم را که بس بیهوده در دل نهفته‌ای، فرو کوب. من آنچه را که تومی خواهی ارزانیت می‌دارم؛ و شکست آورده، به خوشدلی، بازمی‌روم. اوزونیان زیان مادریشان و رسم و راههایشان را همچنان خواهند داشت؛ نامشان همان خواهد ماند که هست. ترواییان تنها در پیکر با آنان درخواهند آمیخت؛ من دین و آینه‌های سپند را استوار خواهم گردانید؛ و همگنان، پس از آنکه لایتینی شدند، به زبانی یگانه سخن خواهند گفت. تو تباری را که آمیخته با خون اوزونی برخواهد آمد، خواهی دید که به پاس پارسایی و خدای ترسیش فراتر از مردمان، فراتر از خدایان برخواهد رفت؛ و هیچ ملتی دیگر چون آنان تو را در مهرابه‌هایت بس گرامی نخواهد داشت؛ و پرشور نخواهد ستود.»

ژونون بدین همه خشنود شد؛ و شادی دلش را دیگرگون کرد. با اینهمه، او آسمان را وامی‌نهد؛ و ابرش را فرومی‌گذارد.

پس از آنکه این کار به انجام می‌رسد، «پدر» نقشه و اندیشه‌ای دیگر را در نهاد خویش جان می‌بخشد: او بر آن می‌شود که ژوتورن را از نبرد برادرش دور سازد. «شب» تاریک دو گونه پتیاره را زاد که دیوان دوزخی خشم نامیده می‌شوند؛ و در همان هنگام، میژر تارتاری را به جهان آورد: «شب» آنان را با چنبره‌هایی یکسان از ماران فرو بست؛ و بالهای باد را بر آنان برافزود.

این دیوان مادینه که کارگزاران خشم ژوپیترنده، در برابر اورنگ وی، و بر درگاهش به فرمانبری ایستاده‌اند؛ آنان، در آن هنگام که ژوپیتر در ستیز با خاکیان میرا دسیسه‌ای می‌چیند؛ آنان را به بیماری یا به مرگی هولبار دچار می‌سازد؛ یا در آن هنگام که او شهرهای گناه‌آلود و خطاکار را با جنگ در دهشت فرو می‌برد، هراس را در دل آدمیان، این میرایان بیچاره تیز و تافته می‌دارند. ژوپیتر از فرازهای ائیر، یکی از این دو دیورا فرو فرستاد؛ و او را فرمود که چونان نشانه‌ای آیینی و مرغوایی* بر چشم ژوتورن آشکار گردد. دیو دوزخی برمی‌پرد؛ گردبادی تند، در دمی، او را به زمین می‌برد. خدنگ رها شده در مه، هنگامی که جنگاور پارتی، جنگاور پارتی یا کیرتی آن را در زرداب زهری جانشکار فرو برده است و بدان آغشته است؛ آنگاه که آن را در انداخته است؛ خدنگ، به زخمی درمان‌ناپذیر، تیزآوا و بی‌نام، از درون سایه‌های سبک درمی‌گذرد؛ به همان سان، دختر شب، به نرمی و چالاکمی، راه سپرده است؛ و به زمین رسیده است. آنگاه که او سپاهیان تروایی و لشکریان تورنوس را می‌بیند، بی‌درنگ درهم فشرده می‌شود؛ و به پیکر مرغی خُرد درمی‌آید؛ همان مرغی که گاه بر گورها یا بر بامهای تهی، شب هنگام، درمی‌نشیند؛ و آواز گجسته و مرگ‌آلودش را، در میانه تیرگیها، سر می‌دهد و درمی‌گسترده. آن پتیاره در این چهره و نمود هنگامه‌ساز چندین بار از برابر دیدگان تورنوس می‌گذرد؛ و سپر را با بالهای خویش فرو می‌کوبد. گونه‌ای سستی و از کارماندگی ناشناخته اندامهای مرد جوان را می‌افسرد؛ گیسوانش از هراس بر سرش برمی‌افرازد؛ آوایش در گلو فرو می‌ماند.

اما ژوتورن شوریده‌روز، تا از دور بالهای دیورا بازشناخت، از مهرخواهری، موهای افشانش را برگذد؛ چهره‌اش را به ناخن و سینه‌اش را به مشت آزد و خراشید.

«ای تورنوس! از این پس، خواهرت چگونه می‌تواند تو را یار و مددگار

باشد؟ کاری که برای من مانده است و می‌توانم کرد چیست؟ دل‌سختا که منم! چگونه می‌باید زندگی تو را درگسترده؟ آیا می‌توانم در برابر دیوی از این گونه بایستم؟ کار به فرجام رسیده است؛ من نبرد را وامی‌نهم. ای مرغ نگویندختی! هراسم را برمیافزای. من کوبش بالهای تو را، هنگامه مرگت را می‌شناسم؛ من بر خطا نیستم؛ اینهمه از فرمانهایی است بشکوه که ژوپتر گرانمایه داده است. آری! بهای دوشیزگی من همان است. چرا او زندگانی جاودانه را به من بخشیده است؟ چرا مرا از زندگیم، چونان میرایی خاکی، بازگسته است؟ دست کم، امروز می‌توانستم فرجام دردهای مترگم را ببینم؛ و برادر تیره‌روزم را، در امپراتوری سایه‌ها، همگام باشم. برادرم! اگر من جاودانه‌ام این ویژگی و برتری، بی‌تو، برای من چه دلپذیری و خوشی می‌تواند داشت؟ آه! کدامین زمین، به بسندگی ژرف، فروخواهد شکافت؛ تا مرا فرو گشده؛ و مرا که بغبانویم در مفاک روانها فرو برد!»

بغبانو پس از آنکه بدین سان سخن می‌گوید، سرش را به سراندازی کبود فرو می‌پوشد؛ و نالان، در ژرفای رود نهان می‌شود.

انه تورنوس را در تنگنا می‌نهد؛ او را بیم می‌دهد؛ خدنگی را که در مترگی به درختی می‌ماند، می‌جنباند و می‌رخشانند؛ و تندخوی و دژمروی، بدین سان، با او سخن می‌گوید:

«اینک درنگت از چیست؟ ای تورنوس چرا هنوز به واپس می‌روی؟ در تگ و دونیست که می‌باید نبرد آزمود؛ می‌باید از نزدیک با جنگ ابزارها که بر کسی نمی‌بخشایند جنگید. به هر چهره و پیکره که می‌خواهی درآی؛ تا بدان جا که می‌توانی دلیری و چاره‌گری در پیکار را گرد آور. دیگر تنها آنچه که تو را مانده است این است که به کوبهٔ بالی به ستارگان دسترس ناپنیر برسی؛ یا خود را در اندرونهٔ زمین نهان داری!»

تورنوس سر جنباند؛ و در پاسخ او گفت:

«ای سخت‌دل! جوشش ناسزا و نکوهش در درون تو مرا نمی‌هراساند؛

خدایانند که مرا به هرأس می‌آورند؛ نیز ژوپتر که با من دشمن است.»

تورنوس بیش سخنی نمی‌گوید. آنگاه که به پیرامون خویش می‌نگرد، نگاهش بر تخته‌سنگی سترگ می‌افتد؛ صخره‌ای کهن، سترگ، که در هامون جای گرفته است؛ و نشانه‌ای است که در میانه کشتزارها افراخته شده است؛ تا مرز آنها را بدان آشکار دارند؛ و کشاورزان از کشمکش و کشاکش بدور مانند. دوازده مرد گزیده، از آن گونه که امروز زمین می‌پرورد، به دشواری می‌توانستند آن پاره‌سنگ را بردوش ببرند؛ اما او، آن قهرمان، سنگ سترگ را به دستی لرزان می‌گیرد؛ و آن را با همه بلندیش برمی‌افرازد؛ به سوی هم‌وردش می‌دود. اما اگر او بدود یا راه بسپارد؛ اگر تخته‌سنگ غول‌پیکر را با دستانش برگیرد؛ یا آن را بجنباند، دیگر خود را نمی‌شناسد؛ زانوانش خم می‌زنند؛ خوتش فرو فرسوده است و فرو می‌بندد. سنگ، که به دست او، افکنده شده است، لغزان در تهِگی، نتوانسته است تا به انه هوا را در سپارد؛ و بر او کوفته شود. شب‌هنگام، در رؤیاهایمان، در آن زمان که گرانی و مستی خواب پلکهایمان را فشرده است، بر ما چنان می‌نماید که می‌خواهیم آزمندانه، هرچه فروتر، در پویه و گذار خویش بیاییم؛ لیک ناتوان در تلاشهایمان، از پای درمی‌افتیم؛ زبانمان از کار مانده است؛ در پیکرمان دیگر توانهایی را که در آن سراغ می‌کنیم، نمی‌یابیم؛ آوا و گفتارمان دیگر در فرمان ما نیست؛ به همان همان، تورنوس به هرسوی که به دلیریش می‌شتابد تا بکوشد بر هم‌وارد خویش پیروز شود، به دیو گجسته دوزخی بازمی‌خورد که او را از کار بازمی‌دارد. پس هزاران اندیشه در یاد و نهادش می‌چرخد؛ روتولان و شهر را می‌نگرد؛ هراس او را گمانمند و دودل می‌دارد؛ در برابر خدنگ از بیم می‌لرزد. دیگر او را گریزگاهی برای رستن از مرگ، و توانی برای تاختن بر دشمن نیست. دیگر اربابه‌اش را و نیز خواهرش را که افسار اسبان را در دست می‌داشت، نمی‌بیتد. در آن هنگام که او گمانمند و دودل مانده است، انه خدنگ سرنوشت را برمی‌آورد؛ در کمین زمان در خور و جای شایسته برای افکندن آن می‌ماند؛ و از دور، با تمامی توان پیکر خویش، آن را درمی‌اندازد. هرگز دستگاه جنگی سنگی را هنگامه‌سازتر از آن نیانداخت؛ هرگز آذرخش آنگاه که می‌غرد و

می‌رخشد، آشوبی آنچنان برنیانگیخت. ژوپین، همچون گردبادی سیاه که مرگی دهشتبار را به همراه می‌برد، برمی‌پرد؛ کتارهٔ سپر را که از هفت تیغه ساخته شده است، یک سوی زره را فرو می‌شکافت؛ و به آوایی تیز، از فرازان درمی‌گذرد. تورنوس، فرو کوفته، زانوانش را خم می‌زند؛ و تهم و ژنده، بر خاک فرو می‌افتد. روتولان، نالان و مویان، بالا می‌افرازند؛ مویه‌های آنان را به پژواک، در کوهساران پیرامون، پاسخ گفته می‌شود؛ و در دوردست، بیشه‌های ژرف و انبوه این مویه‌ها را بازمی‌تابند. تورنوس، فروافتاده بر خاک، چشم برمی‌آورد؛ و به نشانهٔ لابه و خواهش، زار، دست می‌یازد؛ سپس می‌گوید؛

«آری! من شایستهٔ این فرجام بوده‌ام؛ زنهار و امان نمی‌خواهم؛ بختت را به کار گیر. اگر دغدغهٔ پدری بینوا می‌تواند دل تو را به درد آورد، به لابه و زاری، از تو می‌خواهم که بر سالخوردگی دونوس دل بسوزانی؛ بدانچه پندرت آتشیز در چشم تو بود، بیاندیش. مرا به کسانم بازده؛ یا پیکرم را، بی بهره از زندگی، بدانان بازگردان، اگر این کار را برتر می‌داری. تو پیروزمند بوده‌ای؛ و اوزونیان دیده‌اند که چگونه تورنوس دَرشکسته، به لابه، دست به سوی تو یازیده است. لاونیا بانوی تست. باشد که کین ستانی توبس فرا نرود.»

انه، ایستاده، لرزان در پس جنگ ابزارهایش، گمانمند می‌نگرد؛ بازویش را فرو می‌دارد. بیش از پیش گمانمند و دودل است؛ سخنان تورنوس، اندک اندک، دل او را نرم کرده بود، زمانی که او بر تن وی، بر فراز شانه، بژبند گجسته و مرگ‌اندود و کمند پالاس جوان را که به میخهایی رخشان آراسته بود دید و باز شناخت؛ بر بند و کمند کسی را که تورنوس او را درهم شکسته بود؛ زخم زده بود؛ و بر خاک فرو افکنده بود؛ و نشانهٔ دشمن را بر شانه‌های خویش آویخته بود. دیدن آن پیکرهٔ پیروزی، آن نشانه و یادگار دردی جانگرای، دلش را از خشم و کین به آتش کشید؛ پس، هراس‌آفرین از خشم و تافتگی، گفت:

«چه می‌گویی؟ آیا می‌توانی، با آنکه تن به نشانه و جنگ ابزارهای

کسانم پوشیده‌ای، از چنگ من برهی؟ آنکه تو را به دست من می‌گشاید؛ آنکه تو را پی می‌کند؛ و با ریختن خونت، از تو، به کیفر تباهاکاریت، کین می‌ستاند، پالاس است.»

انه، با گفتن این سخنان، شمشیرش را، انگیخته و شوریده، در سینه‌وی فرو می‌کند. سردی مرگ اندامهای تورنوس را می‌افسرد؛ و جانش رنجور و آزرده، موی مویان، به سرزمین سایه‌ها می‌گریزد.

فرهنگ نامهای اساطیری

آبلا Abella

شهری بوده است، در کامپانی که امروز «آولا» نامیده می‌شود.

آپنین Apennin

رشته‌کوهی که چون زنجیرهٔ مهره‌های پشت آبخوسته (شبه جزیره) ایتالیا را استوار می‌گرداند؛ و دامنهٔ تیرنی را از دامنهٔ آدریاتیک جدا می‌سازد.

آپولون Apollon

زیباترین خدایان، و خدای روز و روشنایی بوده است. او پور زئوس بود، از لیتو؛ نیز برادر آرتیمیس. آپولون دو دلوس زاد؛ پس از بازگشت از سرزمین «پاختریان»، به دلف آمد؛ و پیتون غول را که نگاهبان نهانگوی تمیس بود، کشت. چشمه‌ساری در درهٔ تمپه او را از آرایش این گناه فروشت؛ و آپولون خداوندگار نهانگوی دلف گردید. هر پاییز، آپولون به شمال بزرگ، به آن سرزمین آسمان روشن و پاک بازمی‌گشت؛ و تنها بهاران، در میانهٔ جشنها و آوازخوانیها، به

یونان بازمی‌آمد. از آنجا که آپولون را منتهایی گونه‌گون بوده است، به خدایانی چند می‌مانسته است. بخشی از کردارهای او نشان از خورشید خدایش داشته است. او خدایی بس مردمی بوده است که تن و روان کسانی را که خواستار پاکی، تن در چشمه‌سار دلف می‌شسته‌اند، از آرایشها می‌پالوده است. در پاره‌ای از سرزمینهای یونان، به ویژه در آرکادی، او را چونان خدای رمه‌ها می‌ستوده‌اند. نگاه این خدا چنان کاونده بوده است که از فراز ارابهٔ خورشیدش هر چیز را می‌دیده است؛ و آنچه را در المپ به انجام می‌رسیده است، به زئوس خبر می‌داده است. آپولون همچنان بر رازهای آینده آگاه بوده است؛ و این رازها را در دل نهانگوی خویش در دلف، «لاپیتی» درمی‌افکنده است؛ مردم، گروه‌ها گروه، برای رای زدن با این نهانگوی به پرستشگاه دلف می‌رفته‌اند.

آنان را بدو خورانید. تیست با دخترش پلوپیا پیوند گرفت و پس از زادن اگیست، این دختر را به زنی به برادرش داد. آگیست آتره را کشت و پادشاهی مین را به تیست ارمغان داشت. بتفرینی و گجستگی همچنان در خاندان آتره پایید: آگامنون پور آتره پسران تیست را کشت؛ اما اگیست، برخوردار از یاری کلیتمنتر او را از پای درآورد.

آتره‌ای Atrides

پسینان آتره و بیشتر آگامنون و منلاس را به این نام می خوانند. تباہکاری، پدرکشی، زنا و پیوند و آمیزش با خویشان نزدیک و همخون خاندان آتره‌ای را پرآوازه ساخته است.

آتوس Athos

کوهستانی در یونان، در کنارهٔ آبخوسته (شبه جزیره) آئیون-آزوس (کوه سپند) که خاوریتس‌ترین آبخوسته از سه آبخوستهٔ شائیدی است.

آتیس Atyl

پورمانس بود و نیای افسانه‌ای لیدیان. — نیز آتیس پور کروزوس پادشاه لیدی بود که در مدۀ ششم پیش از زادن مسیح می زیست؛ او که لال زاده شده بود، به دیدن پدرش در خطر مرگ، زبان به سخن گشود.

آدریاتیک Adriatique

دریایی پیوسته به مدیترانه، در میانه

آپولون را خدای موسیقی و شعر نیز می دانسته‌اند. او هیچ چیز را خوشتر از جشنها و همسرایهای جوانان بر گرد مهرابهایش نمی داشته است. او خود، چونان خدای شادمانهٔ مردمی سرخوش و شادکام، همسرایی بغدادختان هنر را، با نواختن چنگ، رهبری می کرده است. در نهانِ آپولون، چونان خدای نهانگوی و درمانگر، سخنور و موسیقیدان، خورشیدی و پالایشگر، در پس این ویژگیها که کمابیش به هم نزدیکند، نیروی دیگری نهفته بوده است؛ آن نیرو نیروی نهفته در ترانه‌های جادویی و آوازه‌است. آپولون خدایی بود که یونانیان را به جهان ناشناخته‌ها درمی آورد. او را رازآمیزترین خدایان می توان دانست.

آتره Atrée

پور پلوپس از هیودامی بود. او در پی تفرینی از سوی پدر، بر برادرش تیست سخت کین می توخت؛ به راستی آتره و تیست به انگیزش مامشان، برادر کهرشان، شیریزیوس را کشته بودند؛ و پدر آنان را از خود رانده بود. آنان به مین پناه بردند. پس چون شاه اوربته مرد، مینیان یکی از آن دو را خواستند به پادشاهی برگزینند. زن آتره که دلدار تیست بود کوشید که او به پادشاهی برسد. با اینهمه آتره بر تخت برنشست؛ و به کيفر، سه پور تیست را فروکشت و گوشت

«آبخوسته» (شبه جزیره) ایتالیا و بالکان؛ به مساحت ۱۳۱۵۰۰ کیلومتر مربع.

آدیژ Adige

آدیژ درازترین رود ایتالیا پس از رود پوست؛ به درازی ۴۱۰ کیلومتر. این رود از گریوۀ «رزیآ» برمی آید؛ و تمامی بوم آپی ترانتن را درمی نوردد؛ اندکی پیش از ورون، به هامون درمی آید؛ سرانجام به آدریاتیک می پیوندد.

آراکس Araxe

آراکس یا ارس رودی است در آسیای باختری که پس از گذشتن از ارمنستان شوروی، در فرود آذربایجان در دلتا به رود کر می پیوندد. درازای آن ۹۹۴ کیلومتر است. این رود مرز میان شوروی با ترکیه و ایران را پدید می آورد.

آرتوز Arethuse

پریی دریایی بود که چون در رود آلفه در پلوپونز تن می شست، خدای رود او را تا آبخوست اورتیزی، در سیل دنبال کرد؛ اما آرمیس او را به چشمه ساری دیگرگون ساخت. پیشینیان، آنگاه که رود آلفه را می دیدند که در زمین نهان می شود، پیش از آنکه به دریا بریزد، می انگاشتند که می شتابد تا به چشمه سار آرتوز پیوندد.

آرده Ardée

آرده یا آردئا شهر باستانی لاتیوم، در نزدیکی دریای تیرنی و پایتخت روتولان بوده است. این شهر در روزگار پادشاهان

رم یکی از سی شهر همپمانی لاتین شمرده می شد. این شهر در ۴۴۲ پیش از زادن مسیح، یکبار به فرمان رومیان درآمد.

آرکادی Arcadie

نام یونان است، در دل پلوپونز. آرکادی که در واژه به معنی «سرزمین خرسان» است و رشته کوهسار مرکزی پلوپونز را پدید می آورد، تنها جایی است که مردمان دیرینه پلاشر هنوز در آن می زیسته اند. آرکادیان که مردمی شبان با هنجارها و رسم و راههایی سخت و خشن بودند، در برابر چیرگی اسپارت پایدار ماندند و در ایستادند.

آرکادی در سروده‌ها سرزمین پندارینه‌ای است که بهشت نیکبختی و بهروزی روستایانه انگاشته می شود. تیانان آرکادی پرده‌ای است پر آوازه که نیکلا پوسن آن را برنگاشته است.

آرگوس Argus

دیوی افسانه‌ای بوده است، دارای چندین جفت چشم.

آرگوس Argos

شهری یونانی بوده است، در شمال خاوری پلوپونز. در زمان آشایان، آرگوس سرزمینی هموار را می نامیده اند که مین پایتخت آن بوده است. این شهر کهنترین شهر یونان انگاشته می شود.

آریسی Aricie

شهر باستانی لاتیوم که از سال ۴۹۳ پیش

سه شاخه اش فرو کوفت؛ و آژاکس در کام خیزابه‌ها فرورفت؛ دیگر آژاکس، پور تلامسون، پادشاه سالامین است. او با دوازده کشتی به جنگ ترواستافت؛ روزی را به یکبارگی در نبردی شگفت با هکتور به شام رسانید؛ و در برابر او پایدار ماند. پس از مرگ آشیل، بر سر جنگ ابزارهای او با اولیس به چالش و کشمکش پرداخت. اولیس، به یاری زبانآوری رنگ‌آمیز خویش، جنگ ابزارها را فراچنگ آورد. پس آژاکس از خشم خود را فرو کشت.

آژنور Agénor

پور پوزئیدون و لیبی بود. در آن هنگام که برادرش در مصر رخت ماندن می‌افکند، او پادشاه سوریه شد؛ و بر صورت سیدون فرمان راند. پسرانش را فرستاد تا شهرهایی را در باختربی افکنند: در کیلیکیه، دریب، در تازوس، در تراس.

— نیز آژنور پور آنتنور و تئانوبود؛ و یکی از دلیرترین جنگاوران تروا.

آژیس Agis

نام چند تن از پادشاهان اسپارت آژیس بوده است.

آستیاناکس Astyanax

پور هکتور و آندروماک بود. بر بنیاد ایلپاد، اولیس او را از فراز باروهای تروا به زیر فرو افکند. بر بنیاد بازگفتی دیگر که راسین آن را در تراژدی خویش پذیرفته است، آستیاناکس همراه با مادرش، به دربار

از میلاد همپیمان و وابسته رم بود؛ و شهری شکوفان و آبادان در روزگاران کهن به شمار می‌آمد. این شهر امروز آریکیا خوانده می‌شود.

آزیوس Asius

پور هیرناکوس و آریه، و پدر آکاما و فنوپس بود. او جنگاوران چندین شهر را به یاری ترواییان آورد؛ و به دست ایدومته کشته شد.

— نیز آزیوس پور دیما و برادر هکوب بود و به دست آژاکس از پای درآمد.

— نیز آزیوس نام افسونگری است، که بر بنیاد افسانه‌ای نوتر، گویا به تورس، نیای ترواییان تندیس پالادیون را ارزانی داشته است. گویا نام او در روزگار پسین، به قاره آسیا داده شده است.

آژاکس Ajax

نام دو قهرمان یونانی است، در جنگ تروا: یکی آژاکس پوراویله، شاه لوکریان، هومر او را جنگاوری نازان، چیره‌دست در تیراندازی و پرتاب ژوپین، و بی‌همتا در تگ و دو بازی نماید. پس از چیرگی بر تروا، آژاکس به پرستشگاه آتنا درآمد؛ و کاماندر راهبه را، پس از آنکه همچنان در پرستشگاه به ستم با او درآمیخت، ربود. سپس گریخت؛ و در توفانی، به فراز تخته‌سنگی پناه برد؛ بر آن، خدایان را به ستیز و هم‌وردی فرامی‌خواند. پوزئیدون، خشماگین، تخته‌سنگ را به نیزه

پیروس رفت.

آسکاین Ascagne

یا ایول پور انه بوده است، از کیرثوز؛ پدرش، پس از واژگونی تروا، او را به ایتالیا برد. پس از انه، آسکاین، چونان شاه لاوینیوم جانشین او شد؛ و شهر آلب دراز را بنیاد نهاد. خاندان رومی ایولی بر آن بودند که از تخمه وی اند.

آشات Achate

از چهره‌های انه اید است؛ و یار وفادار انه.

آشاییان Achéens

کهنترین دودمان یونانی شمرده می‌آیند. تازش آنان در سالهای ۱۶۰۰ پیش از زادن مسیح آبخوسته یونان را درهم می‌آشوبد. آنان آبان از شمال، شاید به پلوپونز درآمده باشند؛ و با مینیان پیوند گرفته باشند. از این پیوند، تمدنی نو برآمده است که از مرزهای میسن فرا گذشته است؛ و اوج آن در میانه ۱۴۰۰ تا ۱۲۰۰ پیش از میلاد بوده است. آشاییان به آسیا، و تروا تاخته‌اند و این شهر را ده سال فرو گرفته‌اند.

آشرون Acheron

رودی بوده است در دوزخها که نام یکی از پسران هلیوس (خورشید) و گائیا (زمین) بر آن نهاده شده بود. از آن روی که او غولان تیتان را در نبرد با خدایان یاری داده بود، زئوس او را به رودی روان در زیر زمین دیگرگون کرد. زورقبان این رود کارون یا شارون مردگان را از آبهای تیره این رود

می‌گذرانید؛ تا بتوانند به دوزخها درآیند. آشرون همچون استیکس رودی بوده است که روانهای مردگان، بی‌بازگشت، از آن می‌گذشته‌اند؛ و به جهان زیرزمین راه می‌برده‌اند.

آکارناتی Acarnanie

بخشی از یونان باختری، در میانه خلیجهای پاترا و آرتا که رود آشلوس آن را آب می‌رساند. مردمی که در این سرزمین می‌زیستند (آکارناتیان) همپیمایی را پدید آوردند که مقدونیان در ۲۲۵ پیش از میلاد آن را در فرمان گرفتند. از سال ۱۴۶، آکارناتی به استان رومی آشایی پیوست. امروز این سرزمین بخشی از «آتولی و آکارناتی» است.

آکاما Acama

نام چند تن از قهرمانان در جنگ ترواست؛
۱ — پورترزه و فدر که در شیر (قبرس) جان باخت.

۲ — جنگاوری تروایی که پور آنتور بود.

۳ — سرداری تراسی که همپیمان ترواییان بود؛ و به دست آژاکس کشته شد.

آکتور Actor

نیای پاتروکلوس بود؛ او بر او لید فرمان راند. پمینیان وی آکتورید خوانده شده‌اند.

آکتیوم Actium

شهر باستانی و دماغه یونان، در دهانه خلیج آمبراسی که امروز آرتا نامیده می‌شود.

نهانگویی پیروزی بر آتن را بدو نوید داده بود، بدان شرط که پادشاه آتن در نبرد زخمی نشود. کوردروس، پادشاه آتن که از نهانگویی آگاه شده بود، خود را برخی شهر گردانید؛ و آتس نتوانست آتن را به چنگ آورد.

آلفه‌ای *Alphéienne*

آلفه «روڈخدای» پلوپونز بود. اودل به پریسی دریایی به نام آرتون از چاکران ارتمیس باخت. برای آنکه با او همراه باشد شکارگر شد. اما ارتمیس آن پری را به چشمه‌ساری دیگرگون کرد. پس آلفه دیگر بار رود گردید؛ و آبهای رابا آبهای چشمه‌سار آرتوز درآمیخت.

آلکاتوس *Alcathoos*

پور پلوپس بود. آپولون او را یاری رسانید تا باروهای مگار را برافرازد.

آلکاندر *Alcandre*

پیشگویی از ایلیری بود که در سایه پارسایش از سوی خدایان پاس داشته می‌شد. آنگاه که راهزنان بر او تاختند، زئوس آنان را به مرغانی دیگرگون ساخت.

آلبن *Albain*

کوهساری در لاتیوم، در کوهستانهای آلبن که از روزگاران آهن زیستگاه مردمان بوده است. این کوه برفراز «آلب دراز» بالا برمی‌افراخت؛ و کانون همپیمانی مردمان لاتین بود. برفراز این کوه پرستشگاهی برای ژوپتر لاتیاریس برافراخته شده بود.

آکریسیوس *Acrisius*

پادشاه افسانه‌ای آرگوس و پدردانانه بود.

آکیلون *Aquilon*

باد شمال در فرهنگ رومیان که برابر می‌افتد با بوره در فرهنگ یونان.

آگاتیرس *Agathyrses*

مردمان کهن سرمتی که یونانیان آنان را از تخمه آگاتیرموس، یکی از پسران هرکول می‌شمرده‌اند.

آگریا *Agrippa*

مارکوس اولیپانیوس آگریا سردار و سیاستمدار رومی در سده نخستین پیش از زادن مسیح، از دوستان سزار اگوست بود و داماد او. آگریا دوازده سال پیش از زادن مسیح از جهان رفت. بناهایی از او در رم به یادگار مانده است.

آلب دراز *Albe la Longue*

نام شهری باستانی بوده است در لاتیوم که بر پایه افسانه، به دست آسکاین پورانه بنیاد نهاده شده است. این شهر برترین شهر در میانه سی شهر لاتیوم بود؛ و همال و هماورد رم که اندک اندک سر برمی‌آورد و نیرو می‌گرفت، شمرده می‌آمد.

آلبونه *Albunée*

یا آلبونا دوشیزه‌ای نهانگویی بود، در بیته‌های تیور (تیولی) که گرامی داشته می‌شد.

آلتس *Alétés*

قهرمانی کورنتی بود از نیرگان هرکول.

که هر بهار در آن جشنهای همگانی برگزار می‌شد. راهبان مارس نیز آلبن نامیده شده‌اند؛ زیرا زیستگاهشان بیشتر کوه آلبن بوده است.

آلبولا *Albula*

نام کهن تیر بوده است.

آلکتو *Alecto*

یکی از دیوان دوزخی و سه گانهٔ ایرینی است.

آلیا *Allia*

نام باستانی «فوسودی مارسِ گلیانا» بوده است که یکی از شاخه‌های رود تیر است. در ۳۹۰ پیش از میلاد، جنگی بر کنارهٔ آن در میانهٔ رومیان و گل‌های مونی درگرفت که گل‌ها در آن پیروز شدند.

آماتونت *Amathonte*

شهر آبخوست شیر بوده است که فنیقیان در پایان سدهٔ نهم پیش از زادن مسیح آن را فرو گرفتند و فراچنگ آوردند. پرستشگاهی پرآوازه در آماتونت ویژهٔ آفرودیت و آدونیس افراخته شده بود.

آمازون *Amazones*

زنان جنگاور را در جهان باستان آمازون می‌نامیده‌اند. این زنان گویا بر کرانه‌های دریای سیاه می‌زیسته‌اند. اگر مردی در میانهٔ این زنان می‌زیسته است تنها برای آن بوده است که تبارشان تباه نشود. نوزادان پسر را می‌کشته‌اند؛ یا گاه به نزد پدرانشان می‌فرستاده‌اند. زنان آمازون

سواره می‌جنگیده‌اند؛ و کماندار بوده‌اند. نوشته‌اند که مینهٔ راست دخترانشان را می‌بریده‌اند؛ تا بتوانند آسان تیربیاندازند. چنان می‌نماید که واژهٔ آمازون که به معنی «بی‌پستان» است این اندیشه را پدید آورده باشد.

آمپانکتوس *Ampsactus*

دریاچه‌ای خُرد بوده است در ایتالیای جنوبی، در سرزمین هیرپینان، در جنوب آکلانوم. در این سرزمین، در آیینی، بغبانو مفیتیس را گرامی می‌داشته‌اند. و برخسانی را که به او ارمغان می‌شده‌اند، با گاز کوبنیکی که از رود برمی‌آمده است، خفه می‌کرده‌اند. این دریاچه امروز موقت نامیده می‌شود.

آمفریز *Amphryse*

رودی است در تسالی جنوبی که در خلیج پاگازتیک فرو می‌ریزد. در افسانه آمده است که آپولون گویارمه‌های شاه آذیت را بر کنارهٔ آن می‌چرانیده است. امروز این رود خریاس خوانده می‌شود.

آمفیترون *Amphitryon*

پور آله، پادشاه تیرینت، و نوادهٔ پرسیه بود. او آلمن دخت پادشاهی از مین را به زنی گرفت. زئوس به چهره و پیکر او درآمد تا آلمن را بفریبد. از پیوند زئوس با آلمن هرکول زاد.

آمیترون *Amiterne*

شهری بوده است در ایتالیا و مین

آناگیا Anagnia

شهری بوده است در لاتیوم؛ شهر باستانی هرنیکان در جنوب رم.

آنتاندر Antandre

شهر ترواد (آناطولی) بوده است، بر خلیج آدرامیتئون، در دامنه جنوبی کوه ایدا. پس از ویرانی تروا به دست یونانیان، انه کشتیهایش را در آنجا، با چوب درختان ایدا ساخت. این شهر امروز پاپازولونامیده می‌شود.

آنتوان Antoine

مارکوس آنتونیوس سردار بزرگ رومی (۳۰-۸۳ پیش از میلاد) و زبان‌آوری شیوا سخن، جنگاوری چیره دست اما سخت دل و خوشگذران بود. پیش از امپراتوری اکتاوین، خداوندگار رُم بود. سپس به شاهی خاور گمارده آمد. داستان کامجوییها و شادخواریهای او با کلئوپاترا، شهربانوی مصر آوازه‌ای بلند یافته است. آنتوان در پیکاری با اکتاوین، در شهر اسکندریه از درماندگی خود را کشت (۳۱ پیش از میلاد).

آنته Antée

غولی بود پور گائیا (زمین) و پوزئیدون، خدای دریاها. او با هرکس که ناباک به قلمروی در لیبی می‌تاخت، می‌جنگید؛ و او را از پای درمی‌آورد. هرکول سه بار این غول را بیهوده در خاک فرو افکند؛ آنته با پسودن خاک توش و توانی دوباره

سالوست. این شهر امروز سان ویتورینو خوانده می‌شود؛ و در نزدیکی آکیلاست.

آمیکوس Amicus

غولی بود پور پوزئیدون و شاه پیریس. او خشماگین و نیرومند، هر بیگانه‌ای را در بیتی فرو می‌کوفت. پولوکس یکی از مردان آرگونوت، بر او پیروز شد؛ و از او زبان گرفت که بیش بیگانگانی را که در آن سرزمین از کشتی فرود می‌آمدند، نیازارد.

آمیگله Amyclée

نام شهری باستانی بوده است در پلوپونز، در نزدیکی اسپارت، بر کراته راست اوروتاس. آمیگله شهری سپند انگاشته می‌شده است؛ زیرا گورگاه هیاسینت، دلداده بینوای آپولون در آن جای داشته است؛ و پرستگاهی برای وی نیز در آن افراخته بوده است. تندیس‌های باستانی از آپولون نیز در آن بر پای بوده است.

آنتمن Antemne

شهری بوده است در لاتیوم، در شمال رُم.

آنتنور Anténor

شاهزاده‌ای تروایی و رایزن پریام بود. هومر او را یکی از خردمندترین مردمان می‌شمارد. در افسانه‌های سپسین او به خیانت بازخوانده شده است. درستتی که رومیان گرد آورده‌اند آمده است که آنتنور در ایتالیا از کشتی فرود آمد؛ و شهر پاتاویوم (پادو) را بنیاد نهاد.

می یافت. سرانجام، هرکول او را برگرفت و فسرده و خفه کرد.

آندروژه Androgée

پور مینوس و پامیفانه بود. او در جشنهای بزرگداشت آتنا، آنچنان کامگار و بختیار بود و دلها را به سوی خود درکشید که شاه اژه بر او رشک برد و وی را فروگشت. مینوس به کیفر این کردار آتیان را ناگزیر گردانید که هر سال هفت پسر و هفت دختر جوان را به کیرت بفرستد؛ تا مینوتور آنان را بیویارد و توشه خویش سازد.

آنشیز Anchise

امیری تروایی و شوی آفرودیت بود. از پیوند آفرودیت با او، انه زاد. به هنگام آتشسوزی تروا، انه او را بر شانه نهاد؛ و تا به کشتیها بازبرد.

آنکور Anxur

بندری بوده است در لاتیوم. این شهر را ولسکان در کرانه جنوبی تالابهای پونتین بنیاد نهادند. آنکور در ۴۰۶ پیش از زادن مسیح در چنگ و فرمان رومیان افتاد. این شهر امروز تراسینا خوانده می شود.

آنکوس Ancus

آنکوس مارتیوس چهارمین پادشاه افسانه ای رم (۶۱۶-۶۴۰ پیش از میلاد) بوده است. بر پایه سنت، او باژها و دعاها را آینی را برنگاشت؛ رم را به بزرگی

رسانید و گسترده؛ باشندگان چندین شهر لاتینی را در رم پذیرفت. بندراوستی و پل سوبلیکیوس، کاریز آکامارتیا را بنیاد نهاد؛ و نخستین زندان رم را در زیر کاپیتول ساخت.

آنویس Anubis

خدایی مصری بوده است که او را در پیکره شغالی (یا سگی) یا در پیکره انسانی با سر شغال می پرستیده اند. او ایزیس را در به خاک سپردن اوزیریس یاری داد؛ از این روی خدای مردگان و راهنمون روانها گردید. در روزگاران مسین، اورادر آیین اسکندرانی سراپیس و ایزیس گرامی داشتند؛ و با هرمس یکی شمردند؛ پس نام وی هرمانویس گردید.

آنیو Anio

رودی در ایتالیای باستان که از تیور می گذشته است؛ و در نزدیکی آنتمنا، به رود تیور می ریخته است. با کاریزهایی بسیار آب آنیورا به رم می آورده اند.

آونتین Aventin

یکی از هفت تپه رم که در کناره جنوب غربی شهر، بر کرانه چپ تیور جای داشت؛ و دو هامون خرد را که با دره ای تنگ از هم جدا می شدند، پدید می آورد. آونتین چهارمین تپه بود که در زمان امپراتوری کلود به پومپریوم یا حریم سیند رم پیوسته شد.

الف

اُتاسید Eacides

پسینان اِثاک بدین نام خوانده می‌شده‌اند؛ کسانی چون: آئیل، پیروس یا نئوپتولم، تلامون، آژاکس. پادشاهان کهن اپیر، چوتان کسانی که از تخمه پیروس پورآشیلند این نام را بر خود نهادند.

— نیز تباری از شاهان که در ۲۳۰ پیش از زادن مسیح بر مولوسان فرمان راند، بدین نام خوانده شده است؛ زیرا پادشاهان این تبار خود را از تخمه اِثاک می‌انگاشتند.

اِئول Éole

خدای بادهای بادها بوده است. در اودیسه، او بر آبخوستی شناور می‌زیسته است؛ در آن آبخوست اولیس را پذیرا می‌شود؛ و مشک‌های شکفت را بدو می‌دهد که تمامی بادهای ناساز در آن به بند کشیده شده بودند. اما در آن هنگام که اولیس خفته بوده است، همراهانش از سر کنجکاوی مشک را می‌گشایند؛ بادهای بندی می‌رهند؛ و توفان‌هایی چند را در پی یکدیگر برمی‌خیزانند.

اِئولی Eolie

یا ائولید سرزمینی باستانی بوده است در آسیای کهن، در میانه ترواد و ایونی. نام این سرزمین از نام ائولیان گرفته شده است که در سده یازدهم پیش از زادن مسیح از

تسالی بدان درآمدند. این سرزمین که دریای اژه بر کناره آن روان است، به گفته هرودوت دارای سه گروه شهر بوده است:

۱ — شهرهای ائولیان کهن.

۲ — شهرهای ایدا.

۳ — شهرهای ائولیان جزیره‌نشین.

پس از آنکه رومیان این سرزمین را فرو گرفتند، بخشی از قلمرو پرگام گردید؛ و بدین سان به امپراتوری رم پیوسته آمد (۱۳۳ پیش از میلاد).

اِپولون Épulon

راهب رومی، هموند آموزش‌دهنده دینی که کار و گماردگی او سامان دادن جشنهای آیینی بوده است. این واژه از اپولودر لاتین گرفته شده است که به معنی خوراک است.

اپیر Epire

سرزمینی کوهستانی در آبخوسته (شبه‌جزیره) بالکان که دریای ایونی آن را آب می‌رساند؛ و در سوی خاوری پیناد، بخش شمال خاوری یونان را پدید می‌آورد. در اپیر نهانگویی بوده است که یونانیان از روزگار هومر به‌رای زدن با او،

می شده است. این بغ را در پیکر دختری در پوشیده در جامه‌ای فراخ، چنگ یا سیتار در دست نشان می داده‌اند. — اراتو مادر تامیریس آوازخوان، نیز نام پیشگویی بوده است در آرکادی که خدای پان رازها را در دل او می افکنده است.

ارد Orodos

پادشاه پارتی (۳۷-۵۵ پیش از میلاد). در سال ۵۳، سورنا سردار او یکی از همیمانان سه گانه رُم کراسوس را در حرّان درهم شکست؛ ارد که بر سردار پیروز رشک می برد او را کشت. روزگار فرمانروایی او فرازناز شکوه و چیرگی در امپراتوری اشکانی بود.

اریدان Eridan

نامی است که یونانیان به رود پو می داده‌اند. گاه این نام به رون و به رود ایبری در (اسپانیا) نیز داده شده است. اما در روزگاران کهن، و در نزد لاتینان، اریدان «پادشاه رودهای ایتالیا» یعنی پو بوده است.

اریکس Eryx

پهلوانی بوده است که نام خویش را به کوه اریکس و به شهری با همین نام، در سیسیل داده است. به گمان برخی، او پور بوتس یا آرگونوت یا پسادشاهی در سرزمین سیسیل بوده است؛ به گمان برخی دیگر، پورپوزئیدون و آفرودیت بوده است؛ و آیین او را در سیسیل گمترانیده است. او

به پرمتشگاه دودون در این سرزمین می رفته‌اند.

اتروری Etrurie

بخشی از ایتالیای باستان که بیشتر تومکان امروزین را دربر می گرفته است، در میانه آرنو، جریان فرازین تیر و دریا. اتروری خاستگاه و گاهواره چیرگی و توان اتروسک بود.

اتنا Etna

کوه آتشفشانی سیسیل که بر کرانه شمال خاوری آبخوست، در شمال کاتان برفراز دریای ایونی بالا برافراخته است. این کوه همواره آتشفشان بوده است. پیشیان بر آن بوده‌اند که کوره‌های ولکان و غولان او در دل این کوه جای داشته‌اند.

اتولی Etolie

بوم کوهستانی یونانی، در شمال خلیج کورینت است. اتولیان سپاهیانی شایسته بوده‌اند؛ آنان در بنیاد از مردم ایلیری شمرده می شوند.

اتومدون Automédon

ارابه‌ران آشیل بود. پس از مرگ آشیل، ارابه‌ران پورش پیروس تئوپتولم شد.

ازاتو Erato

یکی از نه بغدادخت هنر بوده است؛ و دخت زئوس و مینموزین. او بغ سروده‌های رامش (غنائی — لیریک) به ویژه سروادهای هوس‌آلود و کامجویانه شمرده

اژری Égérie

پری دریایی لاتیوم، بغبانوی چشمه ساران که با آیین دیان بیشه‌ها در پیوند بود. او را به آیین در رم، نزدیک دروازه کوپن گرامی می‌داشته‌اند. می‌انگاشتند که او رایزن شاه نوما بود که شب‌هنگام به دیدارش می‌رفت. پس از مرگ این پادشاه، اژری به چشمه‌ساری دیگرگون شد.

اسپارت Sparte

یا لاسه دیمون شهر کهن یونان بوده است، در پلوپونز، بر اوروتاس.

استروفاداها Strophades

تخته‌سنگهای دریای ایونی است، در جنوب زانت. بر پایهٔ افسانه، هارپیان در این تخته‌سنگها کنامی دلخواه ساخته بوده‌اند. پسران بوره، آنگاه که هارپیان را دنبال می‌کردند، در این آبخوستکها (جزیره‌های کوچک) آوایی را شنیدند که آنان را به بازگشت می‌فرمود؛ آنان فرمان بردند؛ نام استروفاد که به معنی «بازگشت» است، از آن بر این تخته‌سنگها نهاده شده است.

استریمون Strymon

نام باستانی استروما بوده است که رودی است در بلغارستان.

استه نلوس Sthénélos

نام چند چهرهٔ افسانه‌ای است. — پور آکتور و همراه هرکول در تاخت و تازوی

هرکول را به آهنگ ستاندن گاوانی که در ژریون ربوده شده بودند، به پیکار فراخواند؛ و در آن پیکار از پای درآمد.

اریمانت Erymanthe

رود باستانی آرکادی (پلوپونز) بوده است؛ نیز کوهسار بیشه‌زار آرکادی که کنام‌گرایی هرامس‌انگیز بود که هرکول او را فرو کشت؛ و چهارمین خان از دوازده خان خویش را بدین سان به پایان برد.

ارینی Erynnie

ارینیان پتیارگان کيفر بوده‌اند. از کهنترین خدایان شمرده می‌آیند که پیش از زئوس و خدایان المپ پدید آمده‌اند. این دیوان مادینه دختران «شب» و کرونوس بوده‌اند. در ارب می‌زیسته‌اند. قانونهای اخلاقی در این خدایان دوزخی نمادینه شده بوده است. آنان کژرویها را به ویژه تباهی و مردمکشی را در خاندان و در تیره به سختی کيفر می‌داده‌اند. این دیوان همچون غولانی با نگاهی شرربار و بیم‌انگیز، با بالهایی بزرگ و گسترده، با پاهایی مفرغی، تازیانه و مشعل در دست که مارهایی بر گرد دستان و در گیوانشان فرو پیچیده است، نگاشته شده‌اند و نموده آمده‌اند. این دیوان را که بیشتر سه تن با نامهای میژر، آکتور و تیریفون خوانده شده‌اند، از سر مروا و فال نیک اومید می‌نامیده‌اند که به معنی مهربان و نیک‌اندیش است.

در آنیوی فرازین گمترده بود، پس از نبردهایی بسیار، به سال ۳۰۵ پیش از زادن مسیح به جنگ رومیان افتاد.

اگوست سزار Auguste

امپراتور نامدار روم (از ۶۳ پیش از میلاد تا ۱۴ پس از آن) او نخست با نام اُکتاو ازسوی ژول سزار به جانشینی برگزیده شد.

وی نخست با آنتونیوس و لپیدوس «همبستگی سه گانه» را پدید آورد؛ تا خداوندگار ایتالیا و مغرب باشد. پس از پیروزی بر آنتونیوس خداوندگار خود کامه رم گردید. او جهانگشایی بزرگ بود؛ و پس از مرگ، رومیانش چون خدایی ستودند و گرامی داشتند. روزگار پادشاهی وی از درخشانترین روزگاران در تاریخ رم شمرده می آید.

الید Elide

سرزمینی در یونان، در شمال خاوری پلوپونز که از تپه‌هایی با بیشه و مرغزار پدید آمده است.

الیسا Elissa

نامی که گاه در انه اید، دیدون بدان نامیده شده است.

الکتر Electre

دختر آگاممنون و کلیمنتره، و خواهر اورست و ایفیژنی بود. پس از مرگ آگاممنون، او اورست را که هنوز کودکی بیش نبود، از مرگ رهانید؛ و او را به فومید فرستاد. خود وی چونان کنیزی در فرمان

بر آمازونیان. — پور آندروژه و نیز همراه هرکول که او را با برادرش آله در تاسوس جای داد. — پور کاپانه و یکی از اپیگونان که یَب را گرد برگرفتند؛ او که خواستگار هلن بود، در تروا جنگید. — پور پرسه که پادشاه مین شد.

اسکولاپ Esculape

خدای پزشکی بوده است، در نزد رومیان کهن که با اسکلیپوس خدای یونانی یکی شمرده شده است.

اشیون Échion

یکی از غولان. — یکی از مردان آرگونوت که پور هرمس بود. — یکی از قهرمانانی که در شکار گراز در کالیدون هباز بود. — یکی از پنج جنگاوری که از دندان آردها پدید آمدند؛ و زنده ماندند؛ و در بنیاد شهر تب کوشیدند. این جنگاور آگاه دخت کادموس را به زنی گرفت؛ و از او پانته زاد.

اطلس Atlas

غولی در افسانه‌های یونان که پور کلیسنه و ژاپه، و پدر مردان هیاد، پلثیاد و هسپری بوده است. از آن روی که اطلس در پیکار غولان تیتان یا خدایان، هوادار غولان بود، زئوس او را بدان ناگزیر گردانید که گوی آسمان را بردوش برتابد.

اک Eques

مردمان باستان ایتالیا (لاتیوم) که از خویشان ولسکان بوده‌اند. سرزمینشان که

پی شورش، پس از آنکه پدرش را کشت، وانهاد. کمابیش شصت سالی پیش از نبرد تروا، در لاتیوم رخت ماندن درافکند. برفراز پالاتن، شهر پالاتیوم را پی افکند. اواندر نوشتن و روشهای کشاورزی را به مردم این سرزمین آموخت؛ و جشتهای لوپرکال را بنیاد نهاد. بدان سان که درانه‌اید آورده شده است، او در پیکار با لاتینان به یاری انه شتافت. بر بنیاد ستی که یافته‌های باستانشناختی آن را نیرو می‌بخشد، پدیدآور خط اوست.

اوانده Évandé

دخت ایفیس و بانوی کاپانه بود. هنگامی که زئوس شویش را به آذرخش، در فروگیری تب کشت، او خود را بر کومه آتشی در انداخت که لاشه شوهرش بر آن فرو می‌سوخت.

— اوانده‌ای دیگر دختر پوزئیدون بود که آپولونش دوست می‌داشت.

اوئله oilée

پادشاه لوکریان و پدریکی از آژاکمها بوده است. او در ماجرای آرگونوتان با آنان همراه بود.

اوتنوتری Oenotrie

جنوب باختری ایتالیا و نیز به مجاز سراسر این سرزمین چنین نامیده شده است.

اوبه Eubée

آبخوست یونانی در دریای اژه که دارای

اگست بود. چون اورست بازآمد، او را در کشتن اگست و کلیتمتر کشندگان آگامنون یاری داد. آنگاه که مرگ— ارزان شد، او را و اورست را آپولون از مرگ رهاشد. پس از آن، او پیلاد، پور پادشاه قومید را به شوهری پذیرفت.

اماتیون Emathion

پورتیون و سپیده (ارور) بود؛ اوبه دست هرکول کشته شد.

انه Enée

شاهزاده‌ای تروایی و قهرمان افسانه‌ای یونانی بود که ویرژیل آن را درانه‌اید درگمترد و در پیوست. انه که پور آنشیز و آفرودیت (ونوس) بود، از سرداران بزرگ تروایی، در جنگ تروا شمرده می‌آمد. پس از آنکه تروا در آتش سوخت، او پدرش را بر دوش نهاد و از شهر گریخت؛ اما بانویش کرثوز را از دست داد. پس از رویدادهایی بسیار، انه سرانجام به کناره‌های ایتالیا و به لاتیوم رسید؛ و با لاونیا دختر پادشاه لاتینوس پیوند زناشویی بست. داستان انه می‌تواند بازتابی افسانه‌ای از کوچ آسیاییان به ایتالیا باشد. این افسانه که رم را بنیادی تروایی است، از داستان انه برآمده است.

اواندر Évandre

امیر افسانه‌ای لاتیوم که مردم آن را شهرآیین و با فرهنگ ساخت. او که پور هرمس بود از پرسی دریایی، آرکادی را در

در راه بازگشت به جهان روشنایی اورفه به واپس‌نگریست، هرچند او را از این کار بازداشته بودند. پس اوریدیس جاودانه ناپدید شد.

اوروتا Eurota

رودی در یونان، در جنوب باختری پلوپونز که برانجام به ژرفای خلیج لاکونی می‌رسد. درهٔ زرخیز این رود که هرگز حتی در تابستان نمی‌خشکد، مردمانی بسیار را به سوی خود درکشید؛ و گاهوارهٔ نیروی اسپارتی گردید. دو شهرک بنیادین لاکونی در روزگاران پیش از دوریان، آمیکلیس و تیرائه گذرگاههای اوروتا را پاس می‌داشته‌اند.

اوروس Euros

باد جنوب خاوری که پورائوس (مپیده) و آسترائوس بود. نمود او بیشتر در پیکر مردی است که تالشانی فراخ را دربر کرده است.

اورونت Oronte

که به معنی «رود سرکش» است رودی است در خاور نزدیک، از دریای مدیترانه. این رود از لبنان سرچشمه می‌گیرد؛ و سرانجام به جنوب خلیج الکساندرت می‌رسد.

اوریال Euryale

ترویایی است جوان و جنگجوی که ویرژیل مهر و پیوند او را با نیزوس ستوده و سروده است. آنان هر دو در نبرد با روتولان از پای درآمدند.

کوهساران و تخته‌سنگهایی بلند و گران است.

اوتریس Othrys

کوهستانی در یونان، در مرزهای تسالی و فتیوتید که بر خلیجهای ولوس و لامائیا بالا برافراخته است.

اورئاد Oréade

پری کوهستان در افسانه‌های یونانی به این نام خوانده می‌شود.

اورست Oreste

پورآگامنون و کلیتمستر بود. او به یاری خواهرش الکترا با کشتن مادرش و اگیت کیفر پدرش را از آن دو ستاند. این دو به هتباری یکدیگر آگامنون را کشته بودند. دیوان دوزخی، اریتیان دیری او را به گناه مادرکشی می‌آزدند. اورست خواهر دیگر خویش ایفی ژنی را که در دست ارتیمیس در تورید بندی بود رهانید.

اورفه Orphée

چامه‌سرای و نوازندهٔ افسانه‌ای تراس بوده است؛ او به یاری چکامه‌های خویش خداوندگار آفریدگان بود؛ جانداران، گیاهان، حتی سنگها را افسون می‌کرد؛ بدان‌سان که گاه آپولون را پدر وی شمرده‌اند. پس از درگذشت بانویش اوریدیس که اورفه بی‌او نمی‌توانست زیست، به جهان زیرزمین رفت؛ تا او را درخواهد. هادس دل بر اورفه نرم کرد؛ و وانهاد که او بانویش را به همراه ببرد. اما

آرگوس راند، در آتیک که بدان پناه جسته بودند، بر آنان تاخت. اما آتینان او را کشتند.

اوريون Orion

شکارگری غول‌آسا و پورپوزئیدون بود که از زیبایی بسیار بهره داشت. پس از آنکه هرا بربانوی زیبای او رشک برد و او را کشت، اوريون بر آن شد که با مروپ دختر اوانیپون میزبان خویش درآمیزد. اوانیپون او را کور کرد. سپس ائوس اوريون را در ربود؛ و ارتمیس او را به گزش کژدمی کُشت. به تاوان آن، این کژدم پیکره‌ای اخترین شد در آسمان؛ اوريون خود نیز پیکره‌ای دیگر شد، در برابر پیکرهٔ نخستین. اوريون در تازی جبار یا جوزا خوانده شده است.

اوزونی Ausonie

نامی است که گاه پیشینیان به ویژه در شمر به سراسر ایتالیا داده‌اند. زیرا سرزمین اوزونان بوده است که مردمی جنگجوی از تخمهٔ اوسک بوده‌اند، در ایتالیای میانین؛ این مردم در کرانه‌های لاتیوم و کامپانی بر گرد کوم می زیسته‌اند.

اوزیریس Osiris

از برترین و پیچیده‌ترین خدایان مصر باستان است که اثری گسترده و دیرپای بر کهنترین افسانه‌ها و باورهای بومی نهاده است. دو سرشت ناساز برای این بیغ انگاشته می شده است. او از سوی تماد

اورپیل Eurypyle

پادشاه افسانه‌ای تسالی، و پور اومون و یکی از خواستاران هلن بود. او پنجاه کشتی را به نبرد تروا راه نمود. پاریس او را زخم زد؛ و پاتروکلوس درمانش کرد. — پور تلیف که نئوپتولم پر آشیل او را کشت. — پادشاه کوس، پورپوزئیدون و آستپاله که هرکول او را از پای درآورد.

اورتیژی Ortygie

نامی است که بر شهر دلوس نهاده بوده‌اند، زیرا بلدرچین (اورتوکس) در آن بسیار بوده است. آرتمیس در این شهرزاده شده است؛ از این روی سخنوران این بغیانورا گاه اورتیژی نامیده‌اند.

اوریتی Orithye

دختر ارشته پادشاه آتن بود. بوره او را ربود؛ و با خود به تراس برد.

اورسته Eurysthée

پادشاه افسانه‌ای مین و تیرنت و توآمان از تخمهٔ پاریس و پلوپس بود. آوازهٔ او به ویژه بدان است که بر افدر زادهٔ نیرومند خویش هرکول کین می توخت. در پی نیرنگی که هرا به کار زد و پیمانی ناپروا که زئوس بست، هرکول به فرمان او درآمد. اورسته او را ناگزیر گردانید که دوازده خان خویش را به انجام رساند. تا رنج و آزار او را از خویش بدور دارد. پس از آن، اورسته بر فرزندان هرکول کین می ورزید؛ و پس از آنکه آنان را از

اوفنس Ufens

چهره‌ای است در اته‌اید. او سالار اکیکولان بود؛ و در ستیز با اته، به تورنوس پیوسته بود. اته پیمان بست که چهار پسر اوفنس را به یاد روان پالاس برخی گرداند.

اوکالگون Ucalegon

تراویبی بوده است که در نزدیکی کاخ آتشی‌زمی زیسته است. در ایلپاد و اته‌اید از او سخن رفته است.

اومنید Euménides

نامی است که از سر مِروا و فال نیک به پیتارگان ارینی که بعبانوان کیفر بوده‌اند داده شده است.

اونه Eunée

پور ژامون و هیپزیپیل بود. بر آبخوست لمنوس فرمان راند. در اوان فروگیری تروا، آشایان را باده فراهم آورد؛ و لیاکون را از بتد رهانید.

ایاپیژی Iapigie

سرزمین ایاپیژیان، در ایتالیای جنوبی بوده است. کمایش با «اپولی» یکی است. گاه با این نام، یونان بزرگ را نامیده‌اند.

ایاپیژیان مردمی بوده‌اند در بنیاد از ایلیری که به ایتالیا درآمدند؛ و در آبخوسته گارگاتو، در سده پنجم پیش از میلاد جای گرفتند. تارانت پیش از آنکه یونانیانش فراچنگ آورند، شهر نمونه ایاپیژی

نیروی بالنده گیاهی بوده است که در زمین نهان می‌شود؛ تا از آن سر برآرد. از دیگر سوی، او بقشاهی بوده است که بر زمین و بر مردمان فرمان می‌رانده است. و شهرآینی و کشاورزی، را بدانان می‌آموخته است. اوزیریس خدایی است که جاودانه می‌میرد؛ و زندگی از سر می‌گیرد. ایزیس آیین و افسانه اوزیریس را پرمایگی فروتر بخشیده است.

اوسکان Osques

مردمان سابلی آپنین مرکزی به این نام خوانده می‌شده‌اند. اوسکان از کامپانی که در آن کاپو و کوم را به چنگ آورده بودند، فرود آمدند. پاره‌ای از آنان تا به لاتیوم فرارفتند؛ و در سده پنجم پیش از میلاد سه فدراسیون را پیرامون کاپو و کوم و نومی را پدید آوردند. فرهنگ یونانی در کامپانی اثری شگرف بر آنان نهاد؛ لیک زبانشان را که بس به لاتین نزدیک است پاس داشتند.

اوستر Auster

باد نیمروزین (جنوبی) است.

اوفلتس Opheltés

پور لیکوروگ، پادشاه نیمه از اوریدیس بود. دایه او، هیپسیل یک دم وی را وانهاد؛ تا چشمه‌ساری را به یونانیان نشان بدهد؛ در این هنگام ماری اوفلتس را کشت. یونانیان به یاد او جشنهای نیمه را بنیاد نهادند.

آبشخورها از نرمخویی و مهربانی وی، از چیره‌دستیش در قانونگذاری و از چیرگی و توانش در فرمانرانی بر ایتالیای جنوبی سخن رفته است.

ایتیس Itys

پور تیره پادشاه تراس بوده، از پرونسه. پرونسه برای آنکه کیفر خواهرش فیلومیل را که تره او را خوار داشته بود از وی بستاند، ایتیس را سر برید؛ و گوشت وی را در جشنی به شوهرش خورانید.

ایدا Ida

رشته کوهستانی بوده است در میزی (آسیای کهن)، در کناره هامون تروا. رویدادهای افسانه‌ای چند چون ربایش گانیمد، داوری پاریس و... در این کوه به انجام رسیده‌اند. این کوه امروز کزدق خوانده می‌شود. — نیز کوهستانی در کرت، در بخش میانین آن بوده است که اشکفتهای این کوهستان از سده یازدهم تا سده نهم پیش از میلاد، در نبود پرستشگاهها، کانون و نیایشگاه آیینی شمرده می‌شده است.

ایدائوس Idæus

پور داردانوس بود؛ او پدرش را در گریز همراه بود؛ و نامش را به کوه ایدا، در فریژی داد.

ایداس Idas

قهرمانی مینتی و پور شاه آفاره و آرنه بود. او بر مارپسا، دخت اِونوس دل باخت.

می‌توانست بود.

ایارباس Iarbas

پادشاه ژتولی بود و پور ژوپتر آمون، از یک پری دریایی. از آن روی که دیدون از زناشویی با وی سر برتافته بود، او با کارتاژیان به پیکار برخاست.

ایازوس Iasos

آبخوستکی (جزیره کوچک) بوده است، در دریای اژه، بر کرانه آسیای کهن، در ژرفای خلیج ایازیک. کوچ‌نشینی از میلزیان شهر ایازوس را در این آبخوستک بنیاد نهاد که ویرانه‌های آن هنوز برجای است. این شهر از کانونهای داد و ستد ماهی بوده است.

ایتاک Ithaque

یکی از آبخوستهای ایونی است که تنگه ایتاک آن را از سفالونی جدا می‌سازد. ایتاک قلمرو فرمانروایی اولیس، از قهرمانان نامور تروا بوده است. در روزگاران هلنی، آیین بزرگداشت اولیس را در ایتاک برپای می‌داشته‌اند. این آبخوست امروز «کورفو» نامیده می‌شود.

ایتالوس Italus

قهرمانی است که بنیاد او به درستی روشن نیست؛ و سرزمین ایتالیا نام خویش را از او ستانده است. او را نواده مینوس انگاشته‌اند که از کرت به ایتالیا آمده بوده است. نیز بر آن رفته‌اند که پور پته لوب و تله‌گونوس بوده است. اما در همه

ایدمون Idmon

یکی از مردان آرگونوت بود؛ و در لشکرکشی آنان، نهانگوی و پیشگوی ایدمون در بتنی، به چنگ گرازی کشته شد. شهر هراکله بر گرد گور او ساخته آمد.

ایدومنه Idomenee

پادشاه افسانه‌ای کِرت و پور دوکالیون و نواده میتوس بود. او چهره‌ای است که چونان جویای هلن در میان قهرمانان تروا دیده می‌آید. به هنگام بازگشت، دستخوش توفانی، پیمان بست که نخستین کسی را که بر کرانه کِرت ببیند، برای پوزئیدون برخی گرداند. این نخستین کس پور او بود. ایدومنه برخی هولبار را به انجام رسانید؛ و پورش را کشت. اما به پادافراه این تباهکاری، طاعون کِرت را روفت. کرتیان به ناچار او را از سرزمین خویش راندند. ایدومنه به ایتالیای جنوبی راه و پناه برد؛ و در آن سرزمین شهر سالنتو را بنیاد نهاد.

ایفیتوس Iphitos

پور اوریتوس، پادشاه اوئشالی و یکی از مردان آرگونوت بود. هرکول، دستخوش خشمی دیوانه‌آسا، او را از فراز باروهای تیرینت به زیر افکند و کشت. سپس، به کيفر این تباهی، به بردگی فروخته شد.

ایکار Icare

در افسانه‌های یونانی، پور ددال بود. ایکار

آپولون، از این روی، با او به ستیز برخاست. ایداس به یاری ارابه‌ای بالدار که پوزئیدون به او داده بود، دلدارش را دربرود؛ و آپولون را در مین دیدار کرد. آپولون به ستیز و آویزش با او پرداخت. اما زئوس پایمرد کار شد؛ و مارپسا را در برگزیدن یکی از آن دو آزاد نهاد؛ او ایداس را برگزید. ایداس در ماجرای آرگونوتان با آنان، در کنار برادرش لینه همراه بود. سپس با کاستور و پولوکس در آرکادی به تازش و ماجرای دیگر دست یازید. اما در گرماگرم کشمکی بر سر یافته‌ها و ربوده‌های جنگی، کاستور و لینه کشته شدند. زئوس ایداس را به آذرخش از پای درافکند.

ایدالی Idalie

شهری بوده است در شیپر (قبرس)، در نزدیکی دهکده‌ای که امروز دالی خوانده می‌شود، در شمال خاوری لارناکا. نام این شهر در شمار ده شهری که در فهرستهای آشوری نام برده شده‌اند، آمده است. (سده هفتم پیش از میلاد). این شهر در سده پنجم پیش از میلاد از فرهنگ یونانی، سپس از فرهنگ فنیقی اثر بسیار پذیرفت. و در آغاز سده نخستین میلادی، در پی زمین لرزه‌ای ویران شد. این شهر همچون آماتونت و پافوس به آفرودیت ویژه داشته شده بود. آدونیس را گرازی در بیشه‌هایی که ایدالی را در میان گرفته‌اند، کشت.

پس زئوس به هرمس فرمود تا او را به چرخ‌سوزان که جاودانه در دوزخها می‌چرخد بریندد.

ایلیری Illyrie

سرزمینی کوهستانی است، در کرانه شمالی آدریاتیک. این سرزمین ایستری، کارنیول، کارنتی و گوریکا را دربر می‌گرفته است. مردم آن از نژاد اسلاوند. امروز ایلیری در میانه اتریش و ایتالیا و یوگسلاوی بخش شده است.

ایلیون Ilion

نامی است برای تروا. این نام از ایلوس فرزند تروس که بنیادگذار تروا بود گرفته شده است. — شهری بنیاد نهاده بر کرانه ترواد در سده چهارم پیش از زادن مسیح.

ایمارینی Imarinie

آبخوستی بوده است در دریای تیرنی که امروز ایشیا خوانده می‌شود.

ایناشوس Inachus

روذخدای آرگولید، نیز پور اوسئانوس و تیس بوده است. ایو، فورونه و اگیاله فرزندان وی بوده‌اند. او پس از توفان بزرگ در دوکالیئون این سرزمین را دیگر بار به مردمان آباد گردانید؛ و نخستین پادشاه آرگوس شد. پوزئیدون و هرا که بر سر آرگولید با یکدیگر می‌ستیزیدند، او را به داوری برگزیدند. او به سود هرا داوری کرد؛ و نخستین پرستشگاه را به یاد هرا برافراخت. پوزئیدون با بی‌بهره داشتن وی

همراه با پدرش به فرمان مینوس در ماز (لابیرنت) زندانی شده بود. پاسیفائه، بانوی مینوس آنان را از بند رهاوند. آن دو به یاری بالهایی مومین که بر شانه‌هایشان استوار کرده بودند، برپریدند. ایکار که اندرزاها و سفارشهای پدر را از یاد برده بود، آنچنان به خورشید نزدیک شد که موم گداخت. ایکار که بالهای مومیش را از دست داده بود، در دریا فرو افتاد. این دریا از آن پس دریای ایکاری نامیده شد؛ دریایی برگرد آبخوست ساموس.

ایکیون Ixion

قهرمانی از تسالی بود و پادشاه لاپیتان. اودیادخت دثیونوس را به زنی گرفت. و سر از آن برتافت که ارمغانهای نوید داده به پدرزنش را بدو ارزانی دارد. پس پدرزن اسبان دامادش را به گرو گرفت. ایکیون که چنان وامی نمود که بدین کار خشنود است، دثیونوس را به سوری فراخواند؛ اما با افکندن وی در آتش او را کشت. مردمان ایکیون را از خود راندند. پس او خردش را از دست داد. تنها زئوس دل بر او سوخت؛ و او را در المپ پذیرا گردید. ایکیون با فریفتن هرا زئوس را سپاس گزارد. زئوس پاره‌بری را به چهره هرا درآورد؛ از آمیختن آن ابرپاره با ایکیون سانتوروس پدر سانتوران زاد. ایکیون که همچنان فریفته مانده بود، از چیرگی خود بر هرا بر خویش می‌نازید.

از آبهایش، از او کیفرستانند.

Ino اینو

دخت کادموس و هارمونیا بود که با آتاماس، شاه تب یا با اورشومن پیوند زناشویی بست؛ و از او دو پسر به نامهای لئارشوس و ملیسرت یافت.

Io ایو

دخت ایناشوس، رودخدای آرگولید بود. ایو راهبهٔ هرا شمرده می‌شد؛ زئوس او را فریفت؛ سپس به گاوی دیگرگون کرد؛ تا او را از رشک و آزار هرا بدور دارد. هرا آرگوس را به پاسداری از ایو گمارد. هرمس آرگوس را کشت؛ و او را از بند رهانید؛ هرا در گوشه و کنار گیتی او را جست. سرانجام، ایو به مصر رسید؛ زئوس در آن سرزمین او را به چهرهٔ انسانی بازگرداند. ایو اپافوس نیای داناتوس را به جهان آورد.

Iule ایول

نامی دیگر بوده است آسکاین، پورانته را. چنان می‌نماید که این نام را بر ساخته‌اند، تا بنیادی به یکباره تروایی به خاندان رومی «ایولی» بدهند که سزار و آگوست از آن برآمده بوده‌اند. گاه ایول را از آسکاین جدا دانسته‌اند و فرزند او شمرده‌اند.

Ionic ایونی

کرانهٔ آسیای دریای اژه، و به سخنی روشنتر، سرزمینی که در میانهٔ میله و قوسه جای دارد به این نام خوانده می‌شود. بر بنیاد سنت، شهرهای ایونی را کوچندگان یونانی که از تازش دوریان به این سرزمین رفته بوده‌اند بنیاد نهاده‌اند. دوازده شهر بزرگ چون ساموس، شیوس، میله، افس، تئوس، اریتره، قوسه و... ایونی شمرده می‌شده‌اند.

ب

Baïes بائیس

یکی از شهرهای بامتانی ایتالیا، در کامپانی، در نزدیکی ناپل بوده است.

Barcé بارسه

شهر بانوی لیبی که شهر بارکه در میرنائیک به نام او چنین نامیده شده است.

Bactriane باکتریان

یا سرزمین بلخ سرزمینی بوده است در

آسیای میانه، در شمال افغانستان امروز، در میانهٔ آمودریا در شمال و کوههای هندوکش در جنوب.

Bérécynthe برسینت

شهری بوده است در فریژی که به پرستشگاه «مام خدایان» (ماگنا ماتر) در آن، آوازه داشته است.

Briarée بریاره

غولی افسانه‌ای بوده است با صد بازو و

بوره که از پیوند غولی با «سپیده» زاده شده بود، اوریتی دختِ ارشته‌رار بود؛ و از او فرزندانِ بسیار یافت که «دوشیزگانِ اباخترین» از آن‌ها شمرانند. سرزمین دلخواه او تراس بود. پرستشگاهی در آتن برایش برپای داشته بوده‌اند. این بت‌باد را در چهرهٔ پیرمردی دژم، بالدار، با ریش و گیسوانی فروپوشیده از برف، جامه‌ای بلند و پرچین در بر نشان می‌داده‌اند.

بیرسا Byrsa

ارگ و کاخدر کارتاژ بوده است، افراخته بر تپه‌ای، بر فراز بندرها و شهر. این تپه شاید تپهٔ سن لوئی باشد که با دماغه‌ای به خشکی پیوسته است. بیرسا را باروهایی استوار بوده است. آنگاه که سیپون در ۱۴۶ پیش از میلاد کارتاژ را فرو گرفت، پاسداران شهر در بیرسا پناه جستند.

پنجاه سر. بر پایهٔ افسانه‌ای، او زئوس را در ستیز با غولان تیتان یاری داد؛ بر پایهٔ افسانه‌ای دیگر، زئوس او را، چونان دشمن خدایان، با آذرخش از پای درانداخت؛ و در زیر کوه اتنا فرو افکند. او را به نام آگائون که نماد خیزابه‌های لگام گسیخته است نیز می‌نامند.

بلون Bellone

بغبانوی رومی جنگ، خواهر یا بانوی مارس شمرده می‌شده است. او را با بغبانوی یونانی اینویکی دانسته‌اند. او را دو پرستشگاه در رم باستان بوده است. کاهنان بلون که بلونر نامیده می‌شده‌اند، دست‌افشان در رقصهای آیینی، زخم بر پیکر خویش می‌زده‌اند.

بوره Borée

بوره نمود افسانه‌ای باد شمال بوده است.

پ

پادو Padoue

شهری است در ایتالیا؛ بر پایهٔ افسانه‌ای که در آنه‌اید از آن یاد شده است، این شهر را آنتنور، برادر پریام پی افکنده است. پادو را نخست اتروسکان، و سپس رومیان در ۴۹ پیش از میلاد به فرمان خویش درآوردند. رومیان این شهر را پاتاویوم می‌نامیدند.

پارتوپه Parthénopée

شهری باستانی بوده است، در ایتالیا که

رودیان و یونانیان کوم آنرا در ۶۰۰ پیش از زادن مسیح بنیاد نهادند. گویا در سدهٔ پنجم پیش از میلاد مردم کوم این شهر را ویران کردند؛ و در نزدیکی آن، شهری نوین را پدید آوردند به نام «نئاپولیس» که امروز ناپل خوانده می‌شود.

— پارتوپه یکی از پریان افسونگر (سیرت) بود که پیکر او را خیزابه‌ها بر کرانه‌های خلیج ناپل درافکندند؛ باشندگان آنجا گوری برای وی برآوردند؛ و نام شهر از نام

وی ستانده شد.

پارکها Parques

بغدختانی دوزخی بوده‌اند، سه گانه که رشته زندگی مردمان را می‌رشته‌اند؛ می‌گشوده‌اند؛ و می‌گسسته‌اند. از این روی «تِریافاتا» (سه سرنوشت) خوانده می‌شده‌اند. شاید این سه از خدایانی که بر زاد، بر زندگی و بر مرگ فرمان می‌رانده‌اند به یادگار مانده باشند. نام این سه بغ در یونانی کیلوتو، لاشیزیس و آتروپوس بوده است؛ و در لاتین نونا، دسیما و مورتا.

پاروس Paros

آبخوستی یونانی است از آبخوستهای سیکلاد، در خاور ناکوس. مرمر سپید پاروس آوازه‌ای بسیار دارد؛ پیکرتراشان کهن شاهکارهای خویش را از این مرمر تراشیده‌اند.

پاریس Pâris

در جوانی به الکماندر برنامه‌ده بود. پاریس قهرمانی تروایی و پورپریام و هگوب بود. از آنجا که پیشگویان گفته بودند که پسرشان مایه ویرانی تروا خواهد شد، باب و مام فرمان دادند تا پاریس را بر کوه ایدا درنهند. پاریس که چوپانی او را پرورده بود، به زودی درزیبایی آوازه یافت. در آن هنگام که هرا و آفرودیت و آتنا بر او آشکار شدند، او رمه می‌چراند. این سه بر سرزیبایی با یکدیگر چالش و کشمکش

داشتند. پاریس سیب زرین را که به زیباترین بغ می‌بایست داده می‌شد، به آفرودیت داد؛ زیرا آفرودیت بدو دل بستگی هرا و آتنا بر ترواییان از این داوری پاریس آغاز گرفت. از دیگر سوی، کاماندر پاریس را باز شناخت؛ و پریام از باز یافت پورش شادمان شد. پاریس که متلاصق، پادشاه اسپارت او را در سرای خویش پذیرفته بود، همسر این پادشاه را دربر بود. نبرد تروا از این رُبایش آغاز گرفت. پاریس آشیل را زخمی کشنده بر پاشنه پای زد؛ سپس خود به تیرهای زهر آگین فیلوکتت از پای درآمد.

پاسیفائه Pasiphaé

شهربانوی افسانه‌ای کِرت بوده است؛ نیز دخت هلیوس و پرمسیس، و خواهر آتیس و سیرسه. او با مینوس پیوند گرفت؛ آدریان و فدر از این پیوند زادند. او به کیفر خدایی خشمناکین دل به ورزایی باخت. و بدین سان مینوتور را به جهان آورد.

پافوس Paphos

نام دو شهر باستانی بوده است در خاور آبخوست شپیر (قبرس). نخستین آن دو پال-پافوس (پافوس باستانی) نام داشته است؛ و در دهمین سده پیش از زادن مسیح به دست فنیقیان بنیاد نهاده شده است. آرکادیان آیین مام ایزد را به این شهر آوردند. در روزگار تازش دوریان،

پرستشگاههایی بر آن افراخته بوده‌اند.

پالامد Palamede

قهرمانی یونانی بوده است، پور نوپیلوس، پادشاه اوبه، و کلیمن. او با آگاممنون به تروا رفت؛ و اولیس را ناگزیر گردانید که چنین کند. اولیس او را به پیوندی تهنانی با ترواییان بازخواند؛ و بدین شیوه از او کین ستاند. او را سنگسار کردند. یونانیان پدید آوردن القبا و سگه و بازیهایی چند را بدو باز می‌خوانده‌اند.

پالوس هئوتید Palusméotide

نامی کهن است که بر دریای آژوف نهاده بوده‌اند.

پالینور Palinure

سگانیان افسانه‌ای انه بود که پس از شنا در دریا و راه بردن به خشکی کشته شد. دماغه‌ای در ایتالیای آبخوسته‌ای (شبه جزیره‌ای) بر دریای تیرنی، به نام او پالینور خوانده شده است.

پان Pan

خدای شبانان آرکادی بود. نام او که به معنی «همه» است از آنجاست که او به هنجار و حالت شگفت و درشت خویش «همه» خدایان را سرگرم می‌داشت. باورهای مردمی، برای باز نمود نیروهای طبیعی، از پان خدایی سخت و درم ساخته است؛ او را خدای کشتزارها و شبانان و بیشه‌ها گردانیده است، بی‌آنکه حالت هراس‌انگیزش را از او بتاند؛ حالتی که

آیین بزرگ بغبانوی پافوس سیریس که او را به نام آفرو دیت می‌پرستیدند، در سراسر سرزمینهای اژه‌ای گسترده بود. این شهر را زمین لرزه‌ای ویران کرد. در زمان اگوست، شهر را دوباره بنیاد نهادند؛ و سزار آن را سباست نامید. پافوسی نو در ۱۵ کیلومتری شهر کهن بنیاد نهاده شد که در امپراتوری رم ارج و ارزی فزونی‌تر از دیگری داشت؛ و شهری توانگر و پر سود و سودا بود.

پاکتول Pactole

رودی کوچک بوده است، در جغرافیای باستانی، در لیدیته. این رود به خرده‌های زر که در آن می‌غلطیده‌اند، آوازه داشته است. سخنوران آن را «رودی که زر می‌غلطاند» می‌خوانده‌اند. پادشاه میداس، با تن شستن در این رود ویژگی بی‌مانند خویش را که بدان هرچیز را زر می‌کرد، به این رود بخشید. بر پایه افسانه‌ای دیگر، اگر پاره‌سنگی را از رود برمی‌گرفتند؛ و آن را در جایی که گنجینه‌ای در آن بود می‌نهادند، دزدان گنج را با برآوردن آوایی بلند چون نوای شیپور می‌تاراند.

پالاتن Palatin

یکی از هفت تپه در رم باستان بوده است که به نام پالِس، بغبانوی نگاهبان شبانان، چنین نامیده می‌شده است. این تپه گواه رخدادهایی تاریخی بوده است؛ و

را که دلبستگی را به پاته زیله به ریشخند گرفته بود، کشت.

پانداروس Pandarus

هنباز و یار تانتال در راهزنی بود. به خواست زئوس یا کشته شد؛ یا دیگرگون گردید. هارپیان دخترانش را در ربودند؛ و به ارینیان دادند.

— پانداروس قهرمانی از لیبی بود و پور لیکائون. او در نبرد تروا، به سرداری لیان، می جنگید؛ با زخم زدن به منلاس، آرامش را در جنگ برهم زد؛ و به دست دیومد کشته شد.

پانوپه Panopée

قهرمانی یونانی بود، از فوسید. او اسب چوبین را که به یاری آن یونانیان به درون تروا راه جُمُتند، ساخت.

پئان Pean

در آغاز، آوازی بوده است که در آن پیروزی آپولون را بر مارپتون می ستوده اند و می سروده اند. پس از آن، به ویژه در اسپارت، آواز جنگ بوده است.

پئونی Pénonie

بخشی از تراس جنوبی در جغرافیای باستانی که سرزمین پئونیان بوده است.

پرگام Pergame

کاخدژ و ارگ کهن تروا. — شهری در آبخوست کرت، در نزدیکی میدونیا که به نوشته ویرژیل انه آن را بنیاد نهاده است.

هرگاه وی آشکار می شد، هراسی «پانی» در دلها پدید می آورد. او را شاخهایی، بینی خمیده، دمی و پاهایی چون پای بز بود. پان در مفاکها و ستیغها می زیست؛ رمه ها را پاس می داشت؛ و با پریان به شوخی و بازی سرگرم می ساخت. او نی لکی ویژه را پدید آورده بود. صنوبر و بلوط را بدو ویژه می داشتند. کانون آیین وی آرکادی بود که در آن تمامی ستیغها را بدو ویژه داشته بودند. او را در آتن، پس از رویداد ماراتن گرمی می شمردند؛ و پور هرمس و دختری از دریوپس می انگاشتند. پس از رواقیان، به پیروی از اندیشه های آنان، پان تماد و پیکره «جهان» و «کل بزرگ» گردید.

پاته Penthée

پادشاه تب و پور ایشون و آگاو بود. او پس از کادموس به پادشاهی رسید؛ و وانهاد که آیین شادخوارانه دیونیزوس در تب بگمترد. اما آگاو در گیراگیری یکی از جشنهای باکوس، پورش را پاره پاره کرد؛ زیرا پنداشته بود که او ددی است. داستان او را اورپید، در «راهبگان باکوس» سروده است.

پاته زیله Penthésilée

شهربانوی زنان آمازون، نیز دختر آرس و اوثررا بود. اوبه یاری ترواییان شتافت، و به دست آشیل که زیباییش را ستود و بر مرگش گریست، کشته شد؛ آشیل ترسیت

پرنست Préneste

شهری باستانی در لاتیوم ایتالیای آبخوسته‌ای، در جنوب تیور. این شهر که در سده هفتم پیش از زادن مسیح، شهری آبادان و شکوفان بود، در ۳۳۸ پم شهر همپیمان با رومیان شد. این شهر امروز پالسترینا نامیده می‌شود.

پروته Protée

در افسانه‌های یونانی، خدایی دریایی بوده است که او را پیر دریا می‌خوانده‌اند. او رمه‌های غول‌آسای پوزئیدون و آمفیریت را نگاهبان بود؛ و از پوزئیدون این توان را به دست آورد که بتواند به خواست خویش به هر چهره و پیکر درآید؛ و آینده را پیش گوید. هرگاه او را به پیشگویی ناچار می‌گردانیدند، بدان می‌پرداخت. او را در پیکری انسانی که به دم ماهی می‌انجامیده است، نشان می‌داده‌اند.

پروزرپین Proserpine

بغبانوی رومی کشاورزی و شهربانوی دوزخها و بانوی پلوتون بوده است. پروزرپین همتای پرزفون یونانی است. آیین این بغبانو در ۲۴۹ پیش از زادن مسیح به رم آورده شد. داستان ربودگی او را کلودین مختصرای لاتین در پیوسته است. او را با خدای کهن ایتالیایی لیبرا برابر می‌شمارند.

پروکاس Procas

پادشاه آلب بود؛ و پدر نومیاتور و آمولیوس.

پروکریس Procris

دختریکی از پادشاهان افسانه‌ای آتن بود، و بانوی سِفالی؛ او دلدار مینوس نیز بود. سفال وی را ناخواسته کشت.

پریام Priam

وایسین پادشاه تروا و پور و جانشین لائومدون بود. او تروا را که به دست هرکول ویران شده بود، باز ساخت. همراه با فریژیان با آمازونان جنگید. خواسته و دارایی او چنان بود که بدان دستان می‌زدند. از زنان خویش که یکی از آنان هکوب بود پنجاه پسر داشت؛ پسرانی چون: هکتور، پاریس، هلنوس، دئیفوبوس؛ نیز چندین دختر که از آن میان کاماندرا، کرئوز، پولیکین نامی برآورده‌اند. به هنگام جنگ تروا پریام که بس سالخورده بود توان جنگیدن نداشت. با پاریس و هلن به مهربانی و پرهیزگاری رفتار می‌کرد. گواه مرگ هکتور بود که به درخواست لاشه وی به نزد آئیل رفت. در واژگونی تروا، به دست نئوپتولم کشته شد.

پریفاس Périfhas

پادشاه افسانه‌ای آتن بوده است. او که در پارمایی و پرهیز ناماور بود، مایه پیدایی آیینی شد؛ زئوس که به رشک آمده بود، نخست خواست او را به آذرخشش از پای درآورد؛ سپس او را به شاهینی دیگرگون کرد؛ و به آیین خویش در پیوست.

پریورن Priverne

در ایتالیایی پریورنو، بومی است در ایتالیا و در لاتیوم، در کنارهٔ خاوری تالابهای پونتین. این بوم همان پریورنوم باستانی ولسکان است.

پلاسر Pélages

پیشینیان پلاسریان را مردمان دیرینهٔ یونان و کشورهای همایهٔ آن (کاری، کرت، سیسیل، ایتالیای جنوبی، اتروری...) می‌پنداشته‌اند؛ مردمانی که پیش از آمدن یونانیان در این سرزمینها می‌زیسته‌اند. این واژه دیری برای نامیدن مردمان پیش از یونانیان و تمدن یونان پیش از هومر به کار برده شده است. به راستی، چنان می‌نماید که پلاسریان مردمی بوده‌اند که در بتیاد، در بخشی از تسالی می‌زیسته‌اند.

پلوپس Pélops

قهرمانی بوده است پور تانتال پادشاه فریژی که پلوپونز به نام او نامیده شده است. پدرش او را پاره پاره کرد؛ و گوشتش را در صوری به خدایان خورانید. پلوپوس او را دیگر بار زنده کرد؛ و به جای شانه‌اش که آن را دیمتر خورده بود، شانه‌ای از عاج نهاد. پلوپس به پیزا، به ایلید رفت؛ در آن سرزمین، اوئوماتوس در تازش ارابه، خواستگاران دخترش هیپودامی را به هم‌وردی می‌خواند؛ بر آنان چیره می‌شد؛ و آنان را می‌کشت.

پلوپس یا به یاری اسبی که پوزئیدون بدو داده بود، یا برخوردار از یاری ارابه‌ران اوئوماتوس در نبرد پیروز شد؛ و پدر هیپودامی را کشت؛ و او را به زنی گرفت؛ و پادشاه گردید. کساواکی را بر کوه سیسیل نشان می‌داده‌اند؛ و بر آن بوده‌اند که اورنگ پلوپس بوده است. گور او را نیز در آتیس المپی می‌انگاشته‌اند.

پله Pelée

پادشاه افسانه‌ای ایولکوس و پور اِناک، پادشاه اژین از پری دریایی اندئیس بوده است. او پس از آنکه چندی را در سرگردانی و ناآرامی گذرانید، بر قلمرو ایولکوس دست‌یافت؛ و برای دومین بار، بر پلیون با تتیس زره‌ای پیوند زناشویی بست؛ خدایان ارمغانهایشان را برای او آوردند. اریس یا «ناهماهنگی» که او را، به سهو، به مور فرا نخوانده بودند، در آن ناگهان پدیدار آمد؛ و سیب زرین نامدارش را درافکند؛ بر آن سیب نوشته شده بود: «به زیباترین کس!». این سیب زرین به گونه‌ای می‌بایست انگیزهٔ نبرد تروا می‌شد. از این پیوند، آشیل زاد.

پلیاس Pélías

پادشاه ایولکوس، و پور پوزئیدون و پری دریایی تیرو بود. او برادرش ایزون را از تخت برگرفت. از آنجا که از جاهجویی نواده‌اش ژاسون بیم داشت، او را

همراه و هنباز دیگران بود؛ و فیلوکت را درمان کرد.

پورتونوس Portunus

چون ژانوس، خدای دروازه‌ها، در آیین رومی بوده است. او را در رم پرستشگاهی بوده است و کاهنی.

پورسنا Porsenna

پادشاه کلوزیوم در اتروری، در ششمین سده پیش از میلاد بود. بر پایه سنت تاریخی رم، او کوشیده است که تارکان را با شندگی بخشد. او که در بندر سوبلیسیوس، در برابر هوراتیوس کوکلس از پیشروی بازمانده بود، نیز از اینکه مرمیوس اسکاولا بیهوده آهنگ کشتن او را کوده بود، می‌هراسید، گویا از فروگیری رم چشم در پوشید. چنان می‌نماید که پورسنا به رامتی چندی رم را در فرمان داشته است. او را گاه با مامتارنا یکی می‌شمارند.

پولوکس Pollux

قهرمانی یونانی، پور زئوس و لیدا بود؛ نیز برادر کاستور.

پولیپتس Polybtes

یکی از غولانی بوده است که کوشیده‌اند بر آسمان فرا بروند. پوزئیدون او را به پاره‌ای از آبخوست کوس درهم کوفت و خرد کرد. این پاره آبخوست نیز پروس را پدید آورد.

برگماشت تا رهبری آگونوتان را در لشکرکشی به عهده گیرد؛ زیرا امید می‌برد که ژاسون در آن ماجرا نابود شود. پس او برادرش را ناگزیر گردانید که خود را به زهر تباه کند. پس از بازگشت ژاسون، میده که با پاره پاره کردن گوسپندی آن را جوان گردانیده بود، دختران پلیاس (پلیاد) را برانگیخت؛ تا بدان شیوه توش و توان جوانی را به پدرشان بازگردانند. اما میده بدین سان وانهاد که پلیاس بمیرد؛ و او را به زندگی بازنیآورد.

پو Pô

رودی است در ایتالای شمالی، به درازای ۶۲۵ کیلومتر.

پوپولونی Popalonie

شهر اترومسکی ایتالیاست بر کرانه‌ی شمالی از آبخوسته (شبه‌جزیره) پیومینو. این شهر که نخست در چنگ و فرمان ولترا بود دیری همچنان بندر بنیادین اتروری ماند؛ و از سده هفتم پیش از زادن مسیح تا سده نخستین میلادی شهری آباد و شکوفان بود. چیرگی سولا بر آن و ناخوشی آب و هوایش زمینه انحطاط آن را فراهم آورد. اما همچنان ارزش باستانشناختیش را پاس داشت.

پودالیریوس Podalirios

در افسانه‌های یونان، پزشکی بوده است، پور اسکلیپوس و برادر ماشائون. او یکی از خواستاران هلن بود؛ و در فروگیری تروا

Polités پولیتس

واپسین پورپریام که زنده ماند. — یکی از همراهان اولیس که به افمون سیرمه بدل به خوک شد.

Polydor پولیدور

پورپریام بود. هنوز کودک بود که بی دستوری، به پیکار روی آورد؛ و به دست آشیل کشته شد. بر بنیاد بازگفتی دیگر از افسانه، پولیدور به دست پادشاه تراس پولیمتور کشته شد.

Polypheme پولیفم

دداآین ترین غولان میکلوپ و پور پوزئیدون بود. از گوشت آدمیان توشه برمی گرفت. اولیس پس از آنکه این غول را به باده مست کرد با تیره ای چوبیس چشمش را کور گردانید. دیگر از او دلبرگیش به گالاته آوازه یافته است.

Pyrges پیرزس

شهری ایتالیایی بوده است، بر کرانه دریای تیرنی که امروز «سیویتا وکشیا» خوانده می شود.

pyrgo پیرگو

شهری است در یونان، در شمال خاوری پلوپونز. این شهر را ترکان در ۱۸۲۵ به تاراج دادند. — نیز زنی تروایی که زنان را از سوختن کشتیهای انه در آتش بازداشت.

Pyrrhus پیروس

نامی است که در روزگار سپسین به نئوپتولم، فرزند آشیل و دئیدامی داده شده

است. پس از مرگ آشیل، او به پیکار در برابر باروهای تروا شتافت. در لیموس، فیلوکتت را به همراهی برگرفت. کارهایی پهلوانی و نمایان را به انجام رسانید؛ پریام و آستیاناکس را کشت؛ و آندروماک را، چونان بهره جنگی به کنیزی ستاند. او همراه یا هلنوس، از راه خشگی به یونان بازرفت؛ و پادشاهی اپیر را بنیاد نهاد. سرانجام، در دلف، به دست اورست که بانویش هرمیون، از سر رشک به اندروماک او را به کشتن وی برانگیخته بود، کشته شد.

Pirithous پیریتوس

قهرمانی بوده است از تسالی، و پور زئوس که یکی از سرداران بنیادین لاپیتان و دوست تزه شمرده می شده است. به رغم ستیز و ناسازی سانتوران، او توانست هیپودامی را به زنی بگیرد؛ اما در سور پیوند، سانتوران در جنگی خشمگینانه، در برابر لاپیتان به هموردی ایستادند. او در دوزخها با انه همراه بود.

Pise پیز

شهری است ایتالیایی، در توسکان بر بخش فرودین از رود آرنو. می گویند که پیز را یونانیان پیزا (الید) یا اتروسکان بنیاد نهاده اند. پیز که در سده سوم پیش از میلاد، همپان رومیان بود، پایگاه جنگی و دریانوردی آنان، در چیرگی بر ایتالیای شمالی به شمار می آمد.

پنداشته می‌شد؛ و سیلون را از درآمدن در خانه‌ها بازمی‌داشت. این خدا از آن بدین نام خوانده شده است که نماد کشت و درود دانه‌ها و غلات بوده است و خدای کشاورزی شمرده می‌شده است؛ در برابر سیلون، خدای طبیعت وحشی.

پیناریا Pinaría

«مردمان» بس کهن رومی که در ست، بخشی از کاهنان هرکول هموندان آن شمرده می‌شده‌اند.

پیکوس Picus

بغ کهن لاتین که شاید در آغاز بگ مرغ بوده است. درانه‌اید، پیکوس پورساتورن و پادشاه لاتیم شمرده شده است.

پیگمالیون Pygmalion

پادشاه افسانه‌ای شیپز بود که به تندیس‌ای از عاج که گویا خود وی ساخته بود دل باخت. آفرودیت تندیس او را جان بخشید.

پیلومنوس Pilumnus

خدای دیرینه رومیان که نگاهبان نوزادان

ت

تاپسوس Thapsus

شهری کهن در آفریقا. سزار در این شهر به یکبارگی بر پومپه پیروز شد؛ (۶۶ پیش از میلاد).

تاتیوس Tattius

پادشاه سابینان که بر پایه افسانه، جنگ ابرار برگرفت؛ تا خود را کیفر دهد؛ زیرا رومولوس زنان سابین را در ربوده بود.

تارپیا Tarpeia

راهب رومی وستا که دختر سپوریوس تارپیوس بود؛ پدر او، آنچنانکه در افسانه آمده است، بر دژ کاپیتول در روزگار فرمانروایی رومولوس فرمانده بود. تارپیا یک بار، آنگاه که سابینان این کاخدژ را فرو گرفته بودند، بردستندهایی که آنان بر دست چپ خویش کرده بودند آزمند شد؛

و نوید داد که اگر آنان آنچه را در دست چپ دارند به او بدهند، دژ را بدانان خواهد سپرد. این نوید و زبان به او داده شد؛ اما سابینان، پس از آنکه نابکاری و خیانت وی به انجام رسید، او را با سپرهای خویش که آنها را نیز بر بازوی چپ بسته بودند درهم کوفتند. افسانه به شیوه‌های گونه‌گون بازگفته شده است. پنداشته‌اند که تارپیا خدایی بومی و دیرینه بوده است که سپرها را به او ویژه می‌داشته‌اند؛ بر پایه افسانه‌ای دیگر، تارپیا بر میهن خویش خیانت ورزید؛ زیرا دل به سردار دشمن، تاتیوس باخته بود.

تارتار Tartare

در افسانه‌های یونانی، جایگاهی بوده است

برجسته را در پاشنه پای او به نیش بخلد. غول از این نیش درگذشت؛ و مردان آرگونوت توانستند بر کرت فرود آیند.

تالی Thalie

یکی از نه بغدخت هتر. او از خدایان کیشت و دشت شمرده می شد. «کسی بود که گیاهان را می شکوفاند.» نیز بر سورها فرمان می راند. در روزگار هلنی و رومی، تالی خدای کمندی شد. او را در چهره و نگاره دختری جوان، آراسته به بساک نشان می داده اند که نقابی در دست دارد.

تائو Théano

راهبه آتنا بوده است، در تروا؛ نیز دخت میسه و بانوی آنتور.

تب Thèbes

شهری در مصر فرازین، در ۷۱۴ کیلومتری قاهره امروزین، در جنوب این شهر، برفراز نیل. این شهر در زمان فرعونان، گوازت یا همچنان نیوت (شهر) نامیده می شد. یونانیان — یا اگر باریکتری گوئیم هومر — بودند که نام تب شهر صد دروازه را بدان دادند؛ شاید به سبب ستونهای بسیار پرستشگاهها شهر بدین نام خوانده شده است.

تتریکوس Tetricus

پادشاه رومی سرزمین گل بود، که به آرامش و خردمندی بر این سرزمین فرمان راند (۲۷۳-۲۶۸).

در زیر زمین، در ژرفای دوزخها که زئوس آنان را که او را می آورده اند و به خشم می آورده اند، در آن درمی افکنده است. به گفته هومر، تارتار زندان خدایان در شکسته و قهرمانانی بوده است که به سختی زئوس را آورده بوده اند؛ قهرمانانی چون: سزیف، تانتال، سالمونه و دیگران. تارتار، در پی گسترش آینههای رازآمیز و آیین اورفه ای، اندک اندک به خدایی دیگرگون شد که گناهکاران را به کیفر کردارشان می رساند.

تارشون Tarchon

قهرمان اتروسی که رهبر افسانه ای اتروسکان بود، در آن زمان که از لیدی آمدند. او شاگرد تازس و بنیادگذار افسانه ای تارکینا شمرده می شود.

تارکن Tarquin

نام پنجمین پادشاه رم (۵۷۹ پیش از میلاد) و هفتمین پادشاه رم (۵۳۴-۵۰۹ پیش از میلاد) نامبردار به «خودپسند»، نیز نام پور او بوده است که درشتی و مسم او با لوکرس آوازه ای یافته است.

تالوس Talos

غولی بود از برنز که او را هفائستوس به مینوس داده بود؛ این غول کیرت را نگاهبان بود. تالوس روزی سه بار بر گرد آبخوست کرت می گردید؛ و هریگانه ای را که از کشتی بر آن فرود می آمد می کشت. میده فسونکار توانست رگی

تیس Thetis

بغانوی دریایی و دخت نِره بود. تیس پیش گفت که پسری که از تیس برخواهد آمد بزرگتر و نیرومندتر از پدرش خواهد بود. خدایان، دوراندیش، برآن شدند که تیس با پله انسانی میرا پیوند زناشویی ببرند. برخوردار از پشتیبانی شیرون سانتون پله توانست به تیس که به شیر، مار، آتش و آب دیگرگون می شد، دست یابد. سور پیوند آنان بر پلیون، در کنام شیرون به انجام رسید: خدایان به تمامی در این سور به بزم نشستند. تیس مادر آشیل بود.

تراس Thrace

منطقه‌ای از اروپای خاوری، در کرانه شمال خاوری یونان. مردم تراس که از تیره‌های هند و اروپایی بودند، دیری چونان برده یا مزدور یونانیان را فرمان می بردند. مردان تراس که پیرو آینه‌های دیونیزوس و ملحشورائی جنگاور بودند، به زبانی نزدیک به زبان یونانی سخن می گفتند؛ بر تشان خالکوبی می کردند. مردگان‌شان را می سوختند؛ و گورهای را برایشان می افراختند که تومولی نامیده می شد. از آنجا که تراس از دید چوب، کانه‌های زر و سیم، و زمینهای بارآور توانگر بود، یونانیان بدان روی آوردند؛ و برآن از سده هفتم پیش از میلاد اندک اندک چنگ درافکندند.

ترمودون Thermodon

رود باستانی پون، در آسیای کهن که از شاخه‌های دریای میاه است. بر بنیاد افسانه، زنان آمازون بر کناره‌های این رود می زیسته‌اند. این رود امروز ترم خوانده می شود.

ترواد Troade

بخش شمال خاوری از آسیای کهن، در میانه پروپونتید، هلسپونت، دریای اژه و کوه ایدا که دورود اسکاماندر و سیموئیس آن را آب می رسانیده‌اند.

ترویلوس Troilus

قهرمانی تروایی و جوانترین پور پریام و هکوب بود. او به دست آشیل کشته شد. دامتان او را سوفوکل در غننامه‌ای سروده است.

ترون Theron

خودکامه آگریژانت بوده است (۷۲) پیش از میلاد؛ و پدر زن ژلون خودکامه ژلا و سیراکیوز. او در ۴۸۸ در آگریژانت به فرمانروایی رسید؛ به کشمکش با کارتاژ برخاست. به یاری ژلون، بر هامیلکار در هیمر پیروز شد (۸۰) پیش از میلاد). بندیان کارتاژی او را در آراستن و زیبا کردن آگریژانت به کار آمدند.

ترتون Triton

خدایی دریایی بوده است، به گفته هزیود، پور پوزئیدون و آمفیریت. پنداشته‌اند که این خدا در بنیاد قتیقی است؛ در افسانه‌ها

او را گاه خدای خردمند و مهربان شمرده‌اند؛ گاه خدای هراس‌انگیز که در کنار پوزئیدون و آمفیتريت، در کاخی در ژرفای دریا روزگار می‌گذراند. جای این کاخ را در نزدیکیهای تریپولتن می‌دانسته‌اند. تریتون را توان پیشگویی بوده است. ویژگی بنیادین او صدفی دریایی است که در آن می‌دمیده است؛ و آوایی تیز و بلند از آن برمی‌آمده است که از کرانه‌های بس دور شنیده می‌شده است. او را مساجراهایی چند بوده است؛ از آن میان آویزش او با هرکول و نبرد وی با دیونیزوس یساده‌کردنی است در این نبرد دیونیزوس به یاری باده بر وی پیروز شد. تریتون را در چهره و پیکره‌مردی ریثور که دارای دم ماهی است نشان می‌داده‌اند.

تزه Thésée

پادشاه افسانه‌ای آتن و فرزند اژه و پوزئیدون بود. تزه پهلوانی بود که بسیار مردمی شده بود؛ آتانیان از او پهلوانی همتای هرکول ساختند. تزه کارهای پهلوانی بسیاری را به انجام رسانید؛ یکی از این کارهای او تاختن به جهان‌زیرزمین، به‌آهنگ ربودن پروزرین شهریانوی دوزخها بود.

تزه Tegée

شهر یونانی آرکادی بوده است، در نزدیکی آرگولید؛ و در روزگار میسینان بنیاد نهاده شده است.

تکریان Teucriens

نامی دیگر است ترواییان را.

تنه‌دوس Ténédos

آبخوستی است از آلی ترکیه در دریای اژه، در میانه‌ی لمنوس و آناتولی.

تواس Thoas

پادشاه افسانه‌ای میرینا که دیونیزوس کشت تاک را بدو آموخت. آنگاه که در پی نفرین آفرودیت زنان لمنوس بر آن شدند که پدران و شوهرانشان را از پای درآورند، تواس را دخترش هیسپیل از مرگ رها کرد.

توسکان Toscan

بومی است در بخش آبخوسته‌ای (شبه‌جزیره‌ای) ایتالیا، در میانه‌ی آپنین، دریاچه‌ی ترازیمن و دریاچه‌ی بولسنا و دریای تیرنی. توسکان و به ویژه شهر فلورانس در آن از کانونهای درخشان هنری در ایتالیا شمرده می‌آیند.

تولوس Tullus

تولوس هوستیلیوس سومین پادشاه رومیان بوده است. بر بنیاد سنت افسانه‌ای، او می‌باید در سالهای (۶۴۱-۶۷۲ پیش از میلاد) فرمان رانده باشد. او جانشین جنگاور و دلیرنوما بود، که پادشاهی آرام و نرمخوی شمرده می‌شد. سامان‌دهی ارتش رم را به او بازمی‌خوانند. او در یک آیین برخی به آدرخش ژوپتر از پای درآمد؛ یا آنکوس مارتینوس او را کشت.

Teucer تویر

قهرمانی تروایی که پور روذخدای اسکاماندر و پری دریایی از کوه ایدا بوده است. با همانندیهای جغرافیایی، او را مردی کرتی شمرده‌اند که به ترواد کوچیده است؛ و نخستین پرستنده آپولون صیته بوده است. او خاندان شاهی تروا را نیای بزرگ است.

Tibre تیر

رودی پرآوازه در ایتالیا که شاخه‌ای از دریای تیرنی است و از کوه فومثولو در آپنین برمی‌آید.

در افسانه‌ها تیر شوی رئا سیلویا راهبۀ وستا و مادر رمولوس و رموس پنداشته شده است. این زن در میانه خیزابه‌های تیر درافتاده بود. این خدا را در آبخوست تیر در رم پرستشگاهی بوده است؛ جشنهای تیرینالیا را به یاد او برپای می‌داشته‌اند. او را بیشتر در چهره و پیکری ریشور نشان می‌داده‌اند که آرمیده است و بر آوندی که آبهایش از آن روان است پشت داده است. رمولوس و رموس نیز در کنار وی از پستان گرگ ماده شیر می‌نوشند.

Tibur تیبور

شهر باستانی ایتالیا (لاتیوم) که بنیادی بس کهن دارد. این شهر در ۳۳۹ یا ۳۳۵ پیش از زادن مسیح به چنگ رومیان افتاد. تیبور شهری است که امروز تیولی خوانده می‌شود.

Titans تیتان

خدایان دیرینه و آغازین که پیش از المپیان سر برآورده‌اند، به این نام خوانده شده‌اند. این غولان از پیوند اورانوس با گایا پدید آمدند؛ شمارشان دوازده بود، شش نرینه و شش مادینه. کروئوس جوانترین آنان بود. غولان تیتان با خدایان المپ جنگیدند. پس از آنکه کروئوس سالی چند فرمانروایی را فراچنگ آورد، خدایان آنان را در شکستند. زئوس این غولان را با آذرخش از پای درآورد؛ و در تارتار درافکند. پسینانی پرشمار را به آنان بازمی‌خوانند؛ گاه آنان نیاکان آدمیان شمرده آمده‌اند.

Tithon تیتون

قهرمان تروایی و پور لائومدون بود. «سپیده» بدو دل باخت. و او را به شوهری برگزید. زئوس جاودانگی را بدو ارزانی داشت؛ اما بانویش از یاد برد که جوانی جاوید را برای او درخواهد. تیتون چنان سالخورده و فرسوده شد که می‌بایست او را نهاده در گاهواره‌ای تبین می‌پسودند. زنش از ناامیدی او را به زنجره‌ای دیگرگون کرد.

Tityos تیتیوس

غولی بوده است، پور زئوس و ایرا. گویا چون به ستم با لتو درآمیخت، به تیر آپولون و آرتیس از پای درآمد. به گفته

نویسندگان دیگری، زئوس او را در تارتار درافتند؛ تا او نیز همان رنج و شکنجی را برتابد که پرومته برمی تابد.

تیده Tydée

قهرمان اتولی، پور اوئنه، پادشاه کالیدون از پریوئتا. او در پی قتل ناخوامه، به آرگوس پناه برد، به نزد آدراست؛ و دختری او، دثیپیل را به زنی گرفت. تیده در تازش «هفت تن» به تب با آنان هنباز و دمساز بود؛ اما به دست ملانیوپس زخمی شد. آمفیاراتوس ملانیوپس را کشت؛ و مرش را به تیده ارمغان برد. تیده مغز او را فرو خورد؛ سپس دز فرود دیوارهای تب جان باخت.

تیرن Tyrrhènes

نامی است که یونانیان به اتروسکان می داده اند.

تیرنت Tirynthe

شهری بوده است در یونان، در آرگولید، در نزدیکی نویلی امروزی. این شهر از شهرهای آشایان بوده است که با باروهایی سه گانه آن را استوار گردانیده بوده اند. آرگومیان در ۶۶۸ پیش از میلاد، این واپسین پناهجای آشایان را در پلوپونز درهم کوفتند و ویران کردند.

تیزیفون Tisiphon

یکی از ارینیان است؛ معنی نام این بقیانوی دوزخی این است: آنکه گشاده را به کیفر می رساند.

تیفون Typhon

غولی بوده است پور گائیا و تارتار، نیز واپسین هم‌آورد ژوپتر هم اوست. او از همه غولان مترکتر بود. بر دستانش صد سر ازدها رسته بود؛ و افعیان بر گرد پیکرش فرو پیچیده بودند. تیفون بر زئوس چیرگی یافت. پهای او را برید؛ و پیکرش را پاره پاره کرد؛ و این پاره‌ها را در اشکفتی نهفت. اما هرمس و خدای پان توانستند پها را برابند: زئوس زندگی و توانش را بازیافت؛ و سرانجام هم‌آوردش را در زیر کوه اتنا درهم کوفت و خرد درهم شکست. تیفون که گاه تیغه نیز خوانده شده است، خدای توفان نیز شمرده می شده است.

تیمبرا Thymbra

شهر باستانی ترواد که پرستشگاهی برای آپولون در آن افراتحه شده بود. بر بنیاد افسانه، پاریس در این پرستشگاه آشیل را از پای درآورد.

تیندار Tyndar

پادشاه افسانه‌ای اسپارت بود. پس از آنکه برادرش هیپوکون او را راند، وی به نزد پادشاه تسیوس رفت؛ و دخترش لیدا را به زنی گرفت. هرکول تیندار را بر تخت پادشاهی بازنشاند. او را از لدا کاستور، پولوکس، کلیتمنستر و هلن بود.

خانث Xanthe

نامی دیگر بوده است، برای رود

د

Darés دارس

دارس فریژی، بر بنیاد ایلیاد، کاهن تروایی هفائستوس بود که به دست دیومد کشته شد.

Deiphobe دئیفوب

پور پریام و هکوب بود؛ او در فروگیری تروا نام و نشانی برآورد. پس از مرگ پاریس، هلن را به زنی گرفت. هلن در آن شب که تروا واژگون شد، به وی خیانت کرد؛ و او را به چنگ منلاس و اولیس افکند. آنان لاشه پاره پاره او را بر کرانه دریا افکندند.

Dédale ددال

پیکرتراش افسانه‌ای کیرت بوده است. در روزگاران پیش از هلنی که آغاز هنرها را بدو بازمی خوانند، او را همان معمار و مهندس و پیکرتراشی می‌دانند که برای مینوس کرتی، ماز (لابیرنت) را ساخت. کسی که تندیس‌های جاندار و گاوی را پدید آورد که پامیفائه در درون آن با نرگاوسپند درآمیخت. ددال که به فرمان امیر خشمگین کنوسوس در ماز گرفتار آمده بود، به یاری بالهایی از پروموم، همراه با پسرش ایکار از آن ماز بدر رفت. ددال نماد هنرمندی مهندس است که به هر پدیدآوری تواناست. او نخستین کسی است که به تندیس‌های انسانی شیوه و حالت نگاه بخشد و جنبش. پیشرفتهای

فنی در هنر آغازین یونانی نیز در گرو اوست.

Drépane درپان

شهری بوده است، در کرانه باختری سیبیل که امروز «تِراپانی» خوانده می‌شود.

Drusus دروسوس

نام چند تن از بزرگان و بلندپایگان رم بوده است.

Dryops دریوپس

قهرمانی بوده است پور رودخدای سپرشیوس و پولیدورا که دریوپسان نام خویش را از او ستانده‌اند. او را یکی از نخستین باشدگان یونان شمرده‌اند. فرزندان او که دوریانشان از بوم پارناس رانده بودند، در اوبه و در تسالی رخت ماندن درافکندند. از این افسانه، بازگفتی (روایت) آرکادیی و بازگفتی تسالیی در دست است که تاریخ آن تا به بنیادهای مردمان هلنی بازمی‌رود.

Délos دلوس

آبخوست یونانی در سیکلادها، در میانه میکونوس و سیروس. این آبخوست از کانونهای فرهنگ یونانی بوده است؛ و پرستشگاههایی بسیار برای خدایان یونانی در آن برافراخته بوده‌اند.

Demodokos دمودوکوس

چامه‌سرایی که به گفته هومر، در دربار شاه فاسیان، کارهای نمایان اولیس را به

آواز بر او می خواند.

دموفون Demophon

پادشاه افسانه‌ای آتنیان که پورتره و فدر بود (یا به گفته برخی آریان)، نیز برادر آکاما. به هنگام فروگیری تروا، او مام مهنش آثرا را که کنیز هلن شده بود، رهانید. در بازگشت از تروا، توفان او را بر کرانه تراس درافکند؛ در آنجا فیلیس دختر شاه تراس را به زنی گرفت. او پس از مرگ فیلیس، خود را کشت. — یار و همراه انا که به دست شهربانو کامیلا (کامیل) کشته شد.

دودون Dodone

شهری باستانی بوده است، در اپیر؛ در سرزمین مولوسان. آوازه و ارج این شهر یکسره از پرستشگاهی بوده است که برای زئوس برپای داشته بوده‌اند؛ و نهانگوی زئوس در آن راز می‌گفته است. دودون پرستشگاه سپند و بنیادین مردمان پلاستر و جایگاه نهانگوی آنان شمرده می‌شده است. نهانگوی با پرواز کبوتران، بامهره، با آوایی که از تشتی برنرین برمی‌خاسته است، به ویژه با غرش باد در میانه بلوطهای سپند که در آن آوای زئوس با هنگامه برگها درمی‌آمیخته است، راز می‌گفته است؛ و مژوا می‌زده است. آتنیان بیش از دلف، به پرستشگاه دودون برای رایزنی می‌رفته‌اند. پرستشگاه در ۲۱۹ پیش از زادن مسیح به دست مپاهیان

اتولی ویران شد.

دورید Doride

بخش کوهستانی از یونان مرکزی که کوه اتا در شمال آن سر برافراخته است؛ و مفیس فرازین آن را آب می‌رساند؛ و هامونی زرخیز دارد.

— سرزمینی در جنوب خاوری از آسیای کهن، بر کرانه‌های کاری که شش شهر هگزاپول در آن جای داشته‌اند. کانون این شهرها پرستشگاهی بوده است که برای آپولون در دماغه تریویون برافراشته بوده‌اند. در آن جشنهایی در بزرگداشت این خدا و پوزئیدون و پیریان دریایی برگزار می‌شده است.

دولون Dolon

جنگاوری تروایی بود که به هکتور پیشنهاد کود که شب هنگام به اردوگاه یونانیان در رود؛ و از نقشه‌های آنان آگاه گردد. اما دیومد و اولیس به ناگاه بدو بازخوردند؛ و هرچند دولون می‌توانست رازهای ترواییان را بر آنان گشاده دارد، او را کشتند.

دونوز Donuse

آبخوست دریای اژه، در باختر ناکوس. این آبخوست در زیبایی رخامش آوازه‌ای داشته است. در روزگار رومیان، جایگاه راندگان از میهن بوده است.

دیان Diane

بغدخت ایتالیایی که رومیان از دیرباز او

درخواست که به پوست گاوی می توانش در میان گرفت». شهربانو فرمود تا پوست گاو را در رشته‌هایی بسیار باریک بریدند؛ به یاری این رشته‌ها توانست پاره‌زمینی پهناور را فرو بگیرد. برفراز این زمین او شهری پرآوازه را بنیاد نهاد که آن را «کرت هدشت» (شهر نوین) نامید. چندی پس از بنیاد کارتاژ، ایارباس پادشاه ماکیتاییان که مردمی بودند در همسایگی کارتاژیان، دیدون را به زنی خواست؛ و او را بیم داد که اگر سر برتابد نوآمدگان را توشه تیغ خواهد کرد. شهربانو مهلتی خواست؛ پس از پایان آن، بر کومه‌ای از همه جای گرفت؛ و به دشته خود را کشت. پس از جنگهای پونی، رومیان که بر کارتاژ دست یافته بودند، این افسانه را برگرفتند؛ و در سنت ادبی خویش گنجانیدند؛ بدین شیوه که بر آن شدند که انه بر کرانه کارتاژی از کشتی فرود آمده است؛ پاره‌ای از کردارهای ایارباس را نیز به این پهلوان بازخواندند. دیدون پس از مرگ، از آنجا که بنیادگذار کارتاژ بود، چونان بغبانویی پرستیده آمد. پرستشگاه او در کناره بندرهای کارتاژ جای داشت. در آینه‌های پیش از مسیح، دیدون با آفرودیت درآمیخته است. نیز چنان می نماید که در میانه دیدون و چهره اسطوره‌ای آستارت (آستارته) نیز پیوندها و همانندیهایی می توان یافت.

را با آرتیمیس یونانی یکی شمردند. چنان می نماید که دیان کهن ایتالیاییان یغ طبیعت وحشی بوده است؛ بدان سان که کاتولی مخخور او را «خداوندگار کوهساران و جنگلهای سرسبز و پهنه‌های خاموش و تهی در جنگلهای و رودخانه‌های نجواگر» خوانده است. سپس دیان بغدادی شکارگر پنداشته شده است که کمان بردوش با سگان شکاری در جنگلهای به هرسوی می رود. پرستشگاهی بزرگ برای او، در آونتین در رم برافراخته بوده است.

دیدون Didon

یا الیسا شاهدخت صوری که کارتاژ را بنیاد نهاد. ویرژیل شیفتگی نافرجام و ناکام او را به انه در انه اید سروده است و پر آوازه کرده است. دیدون دختر پادشاه صور ماتان یا موتوبود. پس از مرگ پدر به پادشاهی رسید؛ و با سیشارباس یا سیثائوس (سیشه)، کاهن ملکارت پیمان زناشویی بست. برادر جوان شهربانو، پیگمالیون، سیشارباس را کشت؛ و فرمانروایی را به چنگ آورد. دیدون گریخت؛ و بهینه خاندانهای صوری و کنیزانش را به همراه برد. برگزیدگان نخست به شیر رفتند؛ و دخترانی جوان را از آن درر بودند. کاهناتی نیز از شیر بدانان پیوستند. آنان سرانجام به کرانه‌های آفریقا رسیدند؛ و دیدون از بومیان «آن اندازه زمین را

دیدیمائون Didymaon

پرستشگاه آپولون، در دیدیم، در نزدیکی میله، بدین نام خوانده شده است.

دیکت Dicté

سبغ و کوهی باستانی بوده است، در خاور کیرت. کوهسار دیکته به زودی پرستشگاهی سپند شد، زئوس را، که آیین او به یاری کورتان و بغیانوی بزرگ دیکتینا استوار داشته شد.

دیندیم Dindyme

کوهستانی کهن بوده است در آسیای کهن، در فریژی هلسپونت که تا آبهای پروپونتید پیش می‌آمده است. در آن آینه‌های رازآمیز میبل دیندیمن را بزرگ می‌داشته‌اند.

دیوان دوزخی خشم Furies

خدایان دوزخی بوده‌اند در آیین رومی که رومیانشان با ارییان یکی شمرده‌اند.

دولوپ Dolope

نام مردمی بوده است از تسالی که در کناره اتولی و اپیرمی زیسته‌اند؛ و تسالیان آنان را به فرمان خویش درآورده بوده‌اند. در روزگار قهرمانی، سپاهی از مردمان دلوپ، به فرماندهی فونیکس، در تروا جنگید. — بومیانی که در درون لیبی باشندند.

دونوس Daunus

نام تنی چند از ناماوران در افسانه‌های کهن بوده است: — پورپیلومنوس و دانائه

که پدر یا نیای تورنوس، پادشاه روتولان بود؛ — پور لیکائون که آرکادی میهنش را وانهاد؛ و در آپولی ماندن گرفت؛ و بر بخشی از این سرزمین که به نام اودونی نامیده شد شاه گردید. دیومد که در پی توفانی بر آپولی افکنده شده بود، از سوی او به گرمی پذیرفته آمد؛ دونوس دختر خویش اریه را بدو به زنی داد.

دیومد Diomède

یکی از پهلوانان بنیادین ایلیاد و دوره تروایی دیومد است. او که در بن از اتولی بود، چونان شاهپوری آرگومی در نبرد تروا هنباز دیگر شاهان شد؛ و در آن به کارهای بزرگ و نمایان دست یازید؛ زیرا از دوستاری و یاری آتنا برخوردار بود. با اولیس به جُستن آشیل، به اسکیروس رفت؛ و پس از آن، به جستن فیلوکتت، به لمنوس. همچنان با اولیس، به درون تروا در رفت؛ و پالادیوم را ربود. با هکتور وانه نبرد آزمود. آفرودیت را زخم زد. پیکر آشیل را از آسیب پاس داشت. او یکی از پهلوانانی بود که در شکم اسب چوبین نهان شدند؛ و تروا را به ویرانی و تاراج کشیدند. پس از پیروزی آشایان، دیومد به آرگوس بازرفت. اما همچنان دستخوش کین و کیفر آفرودیت ماند. نابکاری بانویش آگیاله، او را ناگزیر گردانید در پرستشگاهی پناه جوید. کشورش را به آهنگ رفتن به لیبی و ایبری وانهاد؛ و

پادشاه آپولی پیمان زناشویی بست.

سرانجام در ایتالیای جنوبی رخت ماندن درافکند. و در آنجا با اریپ، دختر دونوس

ر

رادامانت Rhadamanthe

قهرمانی کِرتی بوده است، پور زئوس و اروپ، و برادر مینوس. پراوازگی او در خردمندی و دادگری سبب شد که پس از مرگ با مینوس و اژاک یکی از داوران دوزخ گردد.

رئا Rhea

از تیتانان، و دخت اورانوس و گائیا بود و زن کرونوس. کرونوس فرزندان خود را می اویاشت. آنگاه که زئوس زاد، رئا به یاری گائیا به یونان گریخت؛ و با دادن پاره سنگی به جای کودک به شویش، او را از مرگ رهانید. رئا زئوس را به آماته سپرد.

رئاسیلویا Rhea Silvia

دخت نومیاتور پادشاه آلب و مادر رمولوس و رموس بوده است. او را ایلیا نیز نامیده اند. او را همچنان دخترانه و لاوینیا نیز شمرده اند. آنگاه که رئا راهب و ستا بود، مارس بدو دل باخت؛ و پدر رمولوس و رموس گردید.

رزوس Rhésus

پادشاه تراس بود که به یاری ترواییان شتافت. او پور استریمون بود. نهانگوی گفته بود که اگر اسپان سپید او از آب

اسکاماندر بنوشند، او می تواند تروا را از تباهی برهاند. اما اولیس و دیومد توانستند شب هنگام به ناگاه بر وی بتازند؛ و او را بکشند. و اسپان را بر بایند.

رموس Remus

بر بنیاد افسانه، برادر توآمان رومولوس بوده است؛ و همچون او از پستان ماده گرگی شیر نوشیده است. او بر آونتن جای گرفته بود؛ رمولوس بر پالاتن. به یاری مرواها رمولوس به بنیادگذاری شهر برگزیده آمد. رموس که ناکام مانده بود، به ریشخند از مرزهای نمادین شهر که رمولوس آن را به خیش برنگاشته بود فرا گذاشت. از لابه لای افسانه، می توان این نکته را بدر کشید که رموس دهخدای آونتن بوده است که با رمولوس به نبرد برخاسته است. زیرا رمولوس از آلب آمده بود؛ تا شهر رم را بر پالاتن پی افکند.

روتول Rutules

روتولان مردمان لاتوم (ایتالیا) بوده اند که سرزمینشان بر کرانه دریای تیرنی، در میانه رود نومیکوس و آنتیوم گسترده بوده است. پایتخت آن آردا نام داشته است. گویا روتولان در بنیاد از اترومکان بوده اند. پادشاه افسانه ای آنان، تورنوس

و پادشاهی را به نیایش نومیتور ارزانی داشت. سپس برادران دوگانه بر آن شدند که شهری را بنیاد نهند: رمولوس برفراز پالاتن شیاری برکشید تا پیرامون شهر آینده را نشان داده باشد. سپس رموس را که از آن به ریشخند درگذشته بود، کشت. رمولوس شهر خویش رم را با گریختگان و رانندگان آبادان و پر مردم کرد. رومیان برای آنکه زنانی در کنار داشته باشند، دوشیزگان سابین را که به جشنی فراز آمده بودند، در ربودند. این رُبایش آتش جنگی را برافروخت. در فرجام جنگ دو مردم به هم پیوستند؛ و باهم درآمیختند. رومولوس سی سال فرمان راند؛ و در توفان و بورانی، به شیوه‌ای رازآمیز ناپدید گردید. با اینهمه، گورگاه او را در فوروم رومیان گرامی می‌داشته‌اند.

رین Rhin

رودی در اروپای باختری که از کوههای آلپ سرچشمه می‌گیرد؛ و از شاخه‌های دریای شمال است، به درازای ۱۲۹۸ کیلومتر.

ژ

لاتیوم فرمانروا شد. او کسی است که ساتورن را، در آن هنگام که پدرش ژوپیتر او را از یونان رانده بود، پذیرا گردید. ژانوس مرانجام بر ژانیکول جای گزید. فرمانروایی او می‌تواند با روزگاران زرین

یکی از چهره‌های برجسته در انه اید است. روتولان از پنجمین سده پیش از میلاد با رومیان درآمیخته‌اند.

رومولوس Romulus

بنیادگذار رم بوده است و کسی که این شهر نام خود را از او ستانده است. او چهره‌ای افسانه‌ای است که بیشتر از پسیان انه‌اش می‌شمرند. او پورمارس و رئاسیلویا بوده است (در بازگفتهایی دیگر، او پور روما یا پور انه نیز شمرده شده است). در آن هنگام که رئا راهبه وستا بود، افدر (عم) او آمولیوس، پادشاه آلپ رومولوس و برادر توآمانش رموس را در سبیدی درنهاد؛ و سبد را به خیزابه‌های تیر سپرد. ماده گرگی کودک‌کان را، در زیر انجیر بنی از آب برگرفت (جانوری که به مارس ویژه داشته شده است). ماده گرگ آنان را شیر داد. فوستولوس شبان پس از آن، کودک‌کان را برگرفت. از آن پس، آن دو چونان راهزنان می‌زیستند. آنگاه که به تصادف از تبار شاهانه خویش آگاه شدند، رومولوس آمولیوس را از پای درآورد؛

ژانوس Janus

یکی از خدایان باستانی رم بوده است که او را با دو چهره در دو سوی نشان می‌داده‌اند. افسانه ژانوس با بنیاد رم در پیوند است. پس از ماجراهایی چند، او بر

شدند؛ و در سال ششم پیش از میلاد، کورنلیوس کوسوس لتولوس آنان را درهم کوفت. پس ژتولان پیوستگان و یاوران سپاه رومی گردیدند.

ژتولی *Gétulie*

سرزمینی باستانی بوده است در آفریقا، در جنوب کشور مغرب؛ سرزمین بیابان نوردان ژتول.

ژریون *Geryon*

غولی بوده است سه سر و سه تنه، پور شریساتور و کالیروهه، پادشاه هپیری. او در آبخوست اریتی می زیست؛ در فراخنای گادس و در آبخوسته (شبه جزیره) ایبری. او رارمه ای از گاوان بود که شبان اوریتون و سگی دو سر به نام اورتروس آن را پاس می داشتند. هرکول پس از کشتن سگ، و شبان و ژریون بر گاوان دست یافت؛ و آنها را به تیرینت برد.

ژلا *Géla*

شهری ایتالیایی در سیمیل بوده است، بر کناره مدیترانه. شهر باستانی را رودیان و کرتیان همبستگانشان در سال ۶۹۰ پیش از زادن مسیح در دهانه ژلا بنیاد نهاده اند. باشندگان آن در ۵۷۹-۵۸۰ شهر آکاراس (آگریژانت) را پی افکنند. ژلا از فرمانروایی اولیگارشی به امپراتوری خودکامگان رسید؛ به ویژه در آن میان ژلون از همگنان نیرومندتر بود؛ و خداوندگار سیراکوز گردید؛ و نیمی از

در پیوند باشد. اوست که بهره بردن از کشتی و سگه، نیز هنر کشت و ورز را به بومیان آموخت. او را پس از مرگ تا به پایه خدایی فرا بردند. افسانه هایی بسیار بدو باز می گردد. درهای پرستشگاه ژانوس را در هنگام جنگ همواره گشاده می داشته اند؛ تا این خدا بتواند رومیان را در پیکاریاری رساند.

ژانیکول *Janicule*

تپه ای است در رم که بر کرانه راست تیرر جای دارد؛ و تنها در روزگار آگوست پاره ای از شهر رم شده است. این تپه از باغها و سراهایی پوشیده بوده است. در آن پرستشگاهی سوری را یافته اند.

ژت *Gètes*

مردم ژت مردمان تراسی اروپا بوده اند. ژتان که دیری در میانه بالکان و دانوب زیسته بودند، در ۵۱۲ پیش از میلاد به فرمان داریوش بزرگ درآمدند. آنان در شکسته اسکندر و رانده سلطان به شمال دانوب راه بردند؛ و سرانجام با مردم داس درآمدیختند. گویا ژتان را قانونگذار و شاه-فرزانه ای به نام زالموکیس بوده است که آنان او را به پایگاه خدایی فرا می برده اند.

ژتول *Gétules*

مردمی باستانی و بیابان نشین و بربر بوده اند در کرانه «صحرا»؛ این مردم در سیز با رومیان، با ژوگورتا یار و همیمان

باشندگان ژلا را بدان شهر برد. ژلا را کارتازیان در ۴۰۴ پیش از زادن مسیح فرو گرفتند و ویران کردند.

ژلون Gélon

مردمی سکایی بوده اند، که در میانه دُن و ولگا می زیسته اند. هرودوت به فراخی از آنان سخن گفته است. ژلونان با یونانیان پیوندهای تنگ سوداگرانه داشته اند؛ و آشکارا فرهنگ یونانی را در پذیرفته اند.

ژوپتر Jupiter

یغ رومی، پور ساتورن و ریئا بوده است. ژوپتر همچون خدای اتروسکی تینیا، در نزد مردمان ایتالیا، نشانه و نماد روشنایی، پدیده های آسمانی، نیز کشاورزی بوده است. آنگاه که ژوپتر خدای بزرگ و فرمانروا گردید، با زئوس یونانی همانند شمرده شد؛ و تبارنامه و ماجراهای زئوس را بدو بازخواندند. او خدای آذرخش، فرمانروای بزرگ و توانای جهان، سرور انجمن خدایان، نگاهبان و یاسدار حکومت و جز آن پنداشته می شده است. گذشته از زئوس، ژوپتر را با خدایانی چند از خاور زمین چون سابازیوس و آمون همانند می دانسته اند.

ژوتورن Juturne

پری دریایی چشمه ساران در آیین رومی بوده است. او را نخست بر کرانه نومیکوس، در نزدیکی لاونیوم می ستوده اند و گرامی می داشته اند. در

افسانه ای که چندان روشن نیست، ژوتورن زن ژانوس و مادر فونوس انگاشته شده است. در جشنهای ژوتورنال که در آغاز ژانویه برپای داشته می شده است آنان که به شیوه ای در پیشه خویش با آب در پیوند بوده اند ژوتورن را گرامی می داشته اند.

ژونون Junon

بغبانوی ایتالیایی بوده است که سپس رمی شده است. ژونون دخت ساتورن و ریئا، نیز همسر ژوپتر و شهربانوی آسمان بوده است. او را بغبانوی روشنایی و زن و پیوند زناشویی می شمرده اند. همچون بغبانوی اتروسکی اونی، ژونون در نزد مردمان ایتالیا نشانه و نماد روشنایی سپهری بوده است. او یغ نگاهبان رم نیز شده است. ژونون را با هرای یونانی همانند شمرده اند.

ژیزس Gyges

پادشاه لیدیه بود (۶۵۲-۶۸۷ پیش از میلاد). او کاندول واپسین هرکولیان را از تخت برگرفت؛ و تبار شاهی مرثناد را بنیاد نهاد. کلوقون و چند شهر یونانی ایونی را فراچنگ آورد؛ و دیگر شهرها را در تیمار داشت و حمایت خود گرفت. آنگاه که سیریان او را بیم می دادند، چون آسوربانیپال نیروی یاریگر بدو گسیل نداشت، روی به سوی مصر آورد؛ مصر مزدورانی جنگجوی را برای هموردی با

آتیان این شهر را گرد بر گرفته بودند. ژیلیپ توانست به درون شهر راه جوید؛ و کارهای دفاعی را به کمال رساند. سپس دو مردار دمومتن ونیسیا را واداشت که با دشمن از در سازش درآیند (۴۱۳). سالی چند پس از آن، او را بدان بازخواندند که بخشی از یاقته‌ها و ربوده‌های جنگی را که از آتیان ستانده شده بود خود برگرفته است. پس او ناچار شد شهر را وانهد.

آشور بدو ارزانی داشت. ژیرس در پیکار با سمریان و لیبیان از پای درآمد. در افسانه‌های یونانی، او دارای خواسته‌ای بسیار و نگینی شمرده شده است که چون آن را در انگشت می‌کرد، از چشمان نهان می‌شد.

ژیلیپ Gyllipe

سردار اسپارتی. (مده پنجم پیش از میلاد) که به یاری سیراکوز فرستاده شده بود.

س

بخشی از آنان را با ساینان بازمی‌تابد. نومایومپیلیوس، نیز وابستگان کلودیا از تخمه سابین بوده‌اند.

ساینوس Sabinus

ژولیوس ساینوس دراز دست و غاصب گلی است که خود را مزار نامید؛ او که شهروندی رمی بود در آن هنگام که سیولیس باتاوان را برمی‌انگیخت و می‌شوراند، کوشید که آزادی را به گلها بازگرداند. او مردم خویش را زیناوند ساخت و خود را مزار نامید. اما سیکانان که به رم وفادار مانده بودند، او را در هم کوفتند. ساینوس نه ماه را در اشکفتی نهان ماند. اما بدو خیانت ورزیدند؛ و او به چنگ و سپازین افتاد. و سپازین او را به شکنجه و مرگ فرستاد. اپونین بانوی وفادار او مرگ او را برنافت؛ و خود را کشت.

سابلیان Sabelliens

کوه‌نشینان کهن‌آپن، در روزگار رومیان چنین نامیده می‌شده‌اند. سامیان مایه بنیادین این گروه را که از ساینان برآمده بوده‌اند، می‌ساخته‌اند.

ساینان Sabin

مردمی لاتین بوده‌اند که در نزدیکی رم رخت ماندن در افکنده بوده‌اند. زبانشان سابلی بوده است و رسم و راههایی درشت داشته‌اند. آنان با اوسکان و امیریان در تبار پیوسته بوده‌اند. بر بنیاد افسانه، پس از آنکه رومولوس زنان سابین را در ربود، آتش پیکار در میان رومیان و سابینان برافروخت. پس از آن، در پی پیمان‌نامه‌ای، ساینان توانستند پیوسته با رومیان در رم بزیند؛ اما با اینهمه در فرمان پادشاه خویش تاتیوس و «مهستان» (سنا) خود ماندند. این افسانه گویا در شکستگی رومیان و در آمیختگی

Saturne ساتورن

یا کیوان خدایی ایتالیایی و رومی بوده است که او را با کروئوس یونانیان یکی شمرده‌اند. او خدای تاکستانها و دهقانان شمرده می‌شده است. ساتورن در ایتالیا (لاتیوم) رخت درافکند. و روزگاران زرین را در آن سامان پدید آورد. اورانیای پادشاهان لاتیوم می‌دانسته‌اند. در رم جشنهای ساتورنال را باشکوه بسیار، در بزرگداشت این خدا برپای می‌داشته‌اند.

Sarpedon سارپدون

پادشاه افسانه‌ای لیدیّه بود که در کنار ترواییان جنگید؛ و به دست پاتروکلوس کشته شد. — پورپوزئیدون که هرکول او را به کوبه‌های تیر، در تراص کشت.

Sarnus سارنوس

رودی بوده است، در کامپانی که امروز «سارنو» خوانده می‌شود.

Salamine سالامین

پایتخت کهن شیپر بوده است. بنیادگذار افسانه‌ای آن، توکروس، پور تلامون پنداشته می‌شده است. سالامین که در آغاز فرهنگ یونانی داشت، بهره و اثری ژرف از فرهنگ بربران و مصریان و فنیقیان برد. سالامین را فرمانرانی یونانی بود که بیشتر دست‌نشانندگان ایرانیان بودند. این شهر را یک بار زمین لرزه و باری دیگر تازیان به ویرانی کشیدند.

Salmonée سالمونه

پور ائول و برادر میزیف بود. نخست بر تسالی فرمان راند؛ سپس بر الید، که در آن شهر سالمون را بنیاد نهاد. سالمونه به لاف بر آن شد که با زئوس برابری جوید. پس به یاری ارابه‌ای که برجاده‌ای برنزی می‌لغزید و با افکندن مشعلهایی به هرسوی، آذرخش و تندر زئوس را بر ساخت. زئوس او را به آذرخش از پای درآورد.

Saliens سالیان

نامی است که به کاهنان مارس داده می‌شده است. سالیان دوازده کاهن بوده‌اند که در آغاز توما آنان را به نگاهبانی از دوازده سپر سپند برگمارده بود. یکی از این سپرها به شیوه‌ای معجزه‌آسا از آسمان فرو افتاده بود. نیز دوازده کاهن سالی دیگر در کیرینال بوده‌اند؛ نیز دوازده دوشیزه سالی که آنان را یاری می‌رسانیده‌اند. آنان جشنهایی بزرگ را در ماههای مارس و اکتبر برپای می‌داشته‌اند. در آن جشنها، در دست‌های آیینی، می‌رقصیده‌اند؛ و با کوفتن بر سپرها آوازهایی ویژه می‌خوانده‌اند؛ رقص آنان رقصی آرام و بشکوه بوده است.

Samos ساموس

آبخوستی یونانی است در دریای اژه، در فرجام کرانه‌های ترکیّه. کاریان و ایونیانی که از اپیدور آمده بودند و از برابر دوریان

Saba سبا

سرزمینی باستانی بوده است در جنوب عربستان. سبا از سدهٔ هشتم پیش از زادن مسیح که آشوریان در آن، پیروزمند، بر این سرزمین تاخته‌اند شناخته شده است. از روزگار باستان، کاهنان بزرگ که «مُکارب» نامیده می‌شده‌اند، بر سبا فرمان می‌رانده‌اند. پایتخت سبا «مأرب»، سپس «ظفار» بوده است.

داستان بلقیس، شهربانوی سبا با سلیمان، پادشاه یهود آوازه‌ای یافته است.

Aurore سیده

بغبانوی پگاهان بوده است در آیین رومیان که با ائوس یونانیان برابر می‌تواند افتاد.

Cethagus ستگوس

کورنلیوس ستگوس نامی است که سه تن از بلندپایگان رم بدان نامیده شده‌اند. مارکوس کورنلیوس ستگوس (۱۹۶ پیش از میلاد).

پوبلیوس کوزیلوس ستگوس (۱۸۱ پیش از میلاد).

کایوس کورنلیوس ستگوس (۶۳ پیش از میلاد).

Cerbère سربر

غولی که در افسانه‌های یونانی، نگاهبان دوزخها پنداشته شده است. سربر پور تیفون و ایشدنه، و سگی بود با پنج‌جاه یا صد سر، به گفتهٔ نویسندگان. هنرمندان او را با سه سر و با دمی چون دم اژدها و

گریخته بودند، در آن می‌زیستند. سامون کانونی شد آیین هرایی آرگوسی را. سامومیان در کشتی‌سازی، بافندگی، سفالگری و برنزسازی هنرمندانی چیره‌دست بودند؛ و در پهنه‌ای که تا به مصر درمی‌گسترده داد و ستد می‌پرداختند.

Samé سامه

شهر باستانی سفالونی، بر کرانهٔ خاوری آبخوست بوده است. — گاه این نام به تمامی آبخوست نیز داده شده است.

Centaure سانتور

در افسانه‌های یونانی جاننداری است به نیمه انسان به نیمه اسب. سانتوران بنیادی مردمی داشته‌اند؛ و از نامشان که به معنی تازیانه زندگان بر آب است برمی‌آید که آنان در آغاز خدایان سیلابهای کوهستانی پلیون و آرکادی بوده‌اند. نشانه‌ها از آنان در افسانه‌های سرزمینهای کوهستانی چند از یونان باستان می‌یابیم. هومر آنان را مردمان ددآیین تسالی می‌داند که در نیروی شگرف و شکست‌ناپذیری آوازه داشته‌اند. در افسانه، آنان فرزندان ایکسیون و نیفله شمرده شده‌اند. سانتوران بیشتر جاندارانی زیانکار و سخت‌دل بوده‌اند؛ اما سانتورانی دیگر نیز چون شیلون که بیشتر مهربان و نیکوکار بوده‌اند تا آزارنده و آسیب‌رسان دوستانی وفادار بوده‌اند، خدایان و مردمان را.

سرهای ماران رُسته بر پشت نشان داده‌اند. برای آنکه مردگان بتوانند این غول را آرام گردانند، کلوچهٔ عملی در گورهایشان می‌نهادند. سربر به ویژه زندگانی را هراس‌انگیز بوده است که می‌خواسته‌اند از دروازهٔ دوزخها درگذرند؛ زندگانی چون پیریتوس و تزه که می‌خواستند پروزرپین را بدزدند. اورفه با نواختن چنگ او را آرام گرداند؛ سپس ائه با افکندن کلوچه‌ای که سیبل فراهم آورده بود، در برابر وی. تنها هرکول توانست او را به نیرو فرو گیرد و درشکند؛ هرکول این غول را به زنجیر کشید و به تیرزن برد؛ سپس به دوزخ بازفرستاد.

سرس Cérés

بغابنوی رومی کشت و ورز و فراآورده‌های کشاورزی و شهرآیینی بوده است. او را با خدای یونانی دیمتر، از آغاز سدهٔ پنجم پیش از زادن مسیح یکسان شمرده‌اند. سرس خدایی کهن و در بنیاد از کامپانی بوده است؛ او را پدیدآور کشت و ورز و درودنیها می‌دانسته‌اند.

سکایان Scythes

مردمی بوده‌اند در بنیاد ایرانی که در سکتان می‌زیسته‌اند. سکایان در هفتمین سده پیش از زادن مسیح، همپیمان با آشوریان به تاخت و تازی دست یازیدند که تا کرانه‌های مصر را دربر می‌گرفت. کوروش و داریوش

کوشیدند تا آنان را درهم کوبند. سکایان خدای جنگ را در نماد شمشیر گرامی می‌داشته‌اند. از گوشت اسب و شیر مادیان توشه‌می‌ساخته‌اند. گیوان بریدهٔ دشمنان را از فتراک می‌آویخته‌اند. بسیاری از آنان در ارابه می‌زیسته‌اند؛ زنان سکایی نیز چون مردانشان رفتار می‌کرده‌اند؛ و با آنان در پیکارها هنباز می‌شده‌اند. آنگاه که سرداری درمی‌گشته است، همران و اسبان و رهیانش را بر گور او فرو می‌کشته‌اند. سکایان پس از آنکه در دومین سدهٔ پیش از میلاد فرمانروایی نیرومند را پدید آوردند، از هم پراکندند؛ و با تازندگان که در فرجام تاریخ باستان از آسیا آمده بودند درآمیختند.

سکروپس Cecrops

قهرمان و پادشاه افسانه‌ای آتیک که او را یکی از بنیادگذاران آتن می‌انگاشته‌اند؛ و در پیکرهٔ مارخدا می‌نشان می‌داده‌اند. او بنیادگذار نخستین ماندگاه در فرود آکروپول، در شانزدهمین سده پیش از زادن مسیح بود؛ و نام خویش را بر شهر نهاد. شهر تنها زمانی آتن خوانده شد که آتنا در کشمکش بر سر خداوندی آتیک با پوزئیدون بر وی پیروز شد. نخستین نهادهای اجتماعی و شایستگی در دیگر کردن رسم و راههای زندگی را بدو باز می‌خوانده‌اند. ارشتهٔ شاه-کاهن بر

Sévère سور

نام سه تن از امپراتوران رم بوده است:
۱ - فلاویوس والریوس سوروس (۳۰۷-۳۰۶ م).
۲ - لیویوس سوروس (۴۶۵-۴۶۱ م).

۳ - اورلیوس آنتونیوس سوروس آلکساندر (۲۳۵-۲۲۲ م).

Sucron سوکرون

نام بامتانی ژوکار، رودی در اسپانیا که پومپه در نزدیکی آن از سپاهیان مرتوریوس (۷۵ پیش از میلاد) شکست آورد؛ و به یاری کائیلیوس متلوس رهایی یافت.

Sulmon سولمون

شهری است در ایتالیا، بر سر راه رم به آدریاتیک.

Scées سه

دروازه‌های باختری در یاروهای تروا که اسب چوبین از آنها به درون شهر برده شد، چنین نامیده شده است.

Trinacrie سه ستیغ

نام یاستانی میسیل که بی‌گمان به سبب ریخت ویژه‌اش، بدان داده شده است. زیرا میسیل را سه دماغه است.

Sybaris سیباریس

شهر کهن یونان در ایتالیای آبخوسته‌ای (شبه جزیره‌ای) (بروتیم) در ریزشگاه و دهانه سیباریس (امروز کوسیل) و کراتیس (امروز کراتی)، در خلیج تارانته بوده است. این شهر که آشایان و

آکروپول جای سکروپس را گرفت. او پرستشگاهی را برای وی بنیاد نهاد که گذشته آتن و ماژخدایش در آن جای گرفتند؛ و نهان گشتند.

Scyros سکیروس

آبخوستی یونانی است، در دریای اژه؛ این آبخوست دیری زیستگاه راهزنان کاری بود. گوئی تیس پور خود آشیل را بدین آبخوست فرستاد؛ تا خود را در میانه دختران شاه لیکوئیدس نهان دارد. تزه نیز در این آبخوست جان باخت. سیکروس پس از آنکه از آن آتیان بود (۴۷۰ پیش از میلاد)، به مقدونیه پیوست (۳۴۲).

Sélinonte سلینونت

شهری بامتانی و یونانی در کرانه جنوب خاوری میسیل. این شهر که در مده ششم پیش از زادن مسیح بنیاد گرفته بود، به فراژنای پیشرفت و آبادانی رسید. مردم شهر با فنیقیان جنگیدند. کارتاژیان شهر را در ۴۰۹ ویران کردند؛ هرموکراتس شهر را از نو بر پای داشت؛ اما همچنان از کارتاژ اثر پذیر ماند. دیگر بار کارتاژیان این شهر را در ۲۵۰ به تاراج و ویرانی کشانیدند. شهر دیگر بار برآمد و آبادان شد. از سده چهارم پیش از زادن مسیح، پرستشگاهها در این شهر بالا برافراختند؛ از آن میان پرستشگاه آپولون از زیباترین نمونه‌های معماری هلنی است.

ترزیانش بنیاد نهاده بودند (۷۲۰ پیش از میلاد)، به سود و سودا توانگر گردید؛ و یکی از نیرومندترین شهرها در «یونان بزرگ» شد. اما ناز و نوش و کامرانی بسیار مردم این شهر را چنان به سستی و هوسبازی دچار آورد که دستان شد و در زبانها افتاد. کروتونیان بخشی بزرگ از سیاریس را در ۵۱۰ پیش از میلاد ویران کردند. و مردم آن به لائوس و میدروس که کوچ‌نشینهای سیاریس بودند، گریختند. پس از آن، آتنیان در جایی نزدیک به سیاریس، این شهر را دیگر بار برآوردند؛ و توریوی نامیدند. آن بوم که در جهان باستان زرخیز و آبادان بود، بدل به سرزمینی وانهاده با آب و هوایی ناخوش شده است.

سیبل Cybèle

بغیانویی باستانی بوده است، در آسیای کهن که او را مام مهین و مام خدایان نیز می‌خوانده‌اند. تیز بغیانوی ایدا، بغیانوی دیندیم و بغیانوی مردمان برسینت می‌گفته‌اند. سیبل از خدایان طبیعت بوده است که او را در جایگاههای دور، در کوهها و جنگلها، در میانه ددان، همراه با کوریانها نشان می‌داده‌اند. او را بنیاد هرچیز، خدایان و طبیعت می‌دانسته‌اند. در افسانه، او به مهری لگام گسیخته به چوپانی فریژی به نام آتیس دل می‌بازد؛ او را به دیوانگی دچار می‌آورد؛ و

مردانگی را از وی می‌ستاند. سپس او را پس از مرگش برمی‌انگیزد؛ تا در کنار خویش در ارابه‌اش به همراه ببرد. کانون بنیادین آیین او در گالاته بوده است که در آن به نهانگویی و رازگشاییهای پرآوازه می‌پرداخته است. سیبل را پرستشگاههایی بسیار بوده است. آیین سیبل در تراس و در یونان درگترد. یونانیان او را با رئا که مام ایزدی کِرتی بود یکی می‌دانسته‌اند. رومیان نیز این آیین را رسماً در ۲۰۴ پیش از زادن مسیح پذیرفتند.

کاهنان سیبل یا «گالها» اختگانی بوده‌اند که جامه زنانه بر تن می‌کرده‌اند؛ گوشوار و گردنبند می‌آویخته‌اند. به آهنگ نای فریژی، سنج و تنبک به رقصی پر شور و دیوانه‌آسا می‌پرداخته‌اند که به هذیان و بریدن خودخواسته اندامها می‌انجامیده است.

سیبیل Sibylle

زنی بوده است که پیشینیان توان نهانگویی و آینده‌بینی را بدو بازمی‌خوانده‌اند. خدایان رازها را در دل سیبلان درمی‌افکنده‌اند. چنان می‌نماید که بنیاد آنان با آیین دیونیزوسی پیوند داشته باشد. سیبلان در کردار بیش از «لاپتی» آزادی داشته‌اند؛ و یکره به پرستشگاهها وابسته نبوده‌اند. هستی این نهانگویان رازگشای یکره افسانه‌ای است: فراتر از سده پنجم

مدیترانه. سیدون صیدای امروزی است در لبنان. شهر که بر دماغه ای و بر آبخوستی بنیاد گرفته بود دوبر داشت. و در هزارهٔ دوم پیش از میلاد برترین شهر در فنیقیهٔ جنوبی بود، تا آن زمان که تازندگان دریانورد و فلسطینیان بر آن تاختند. در این زمان، صور برترین شهر شده بود. آسرهدون آشوری شهر را در ۶۷۸ پیش از میلاد به ویرانی کشید؛ از آن پس در زمان هخامنشیان پایتخت ساتراپی فنیقیه گردید. شهر در ۳۴۴ پیش از میلاد بر اردشیر سوم شورید؛ و در آتش سوخت. سپس کوچ نشینی رمی شد؛ و در ۵۰۱ میلادی به زمین لرزه ای ویران گردید. در ۶۶۷ به دست تازیان افتاد؛ و آن را بندری جنگی کردند.

سیدیستان Sidicins

مردمان باستانی ایتالیا، در کامپانی بودند. پایتختشان تانوم سیدیونوم (تانو) بر دامنهٔ کوه مامیک ساخته شده بود. سیدیسیان که دیری با سامنیان در پیکار بودند، در ۳۴۰ پیش از میلاد به فرمان رومیان درآمدند.

سیرت Syrtes

نام دو خلیج است که مدیترانه بر کرانهٔ شمالی آفریقا پدید می آورد. در باختر، سیرت بزرگ بر کناره های سیرنائیک و تریپولیتن می گسترده؛ و در خاور، سیرت کوچک جای دارد که امروز خلیج گابس

پیش از میلاد، نشانی از آنان یافته نیست. شمار سیلان را ده تن نوشته اند، و گاه بیش. از آن میان، سیبیل اریتره و کوم آوازه ای بلند یافته اند. نهانگوییهای بسیار را بدان دو بازخوانده اند که در جنگهایی فراهم آورده شده است. آریستوفان و افلاتون پاره ای از آنها را یاد کرده اند. ویرژیل در انه اید کنام سیبیل کوم را بازنموده است. چنان می انگارند که پدید آور «کتابهای سیبیلی» هم او باشد.

سیون Scipions

خاندانی بوده اند در رم باستان. این خاندان در سدهٔ چهارم پیش از میلاد سر برآوردند؛ و در پایان جمهوری یکسر از میان رفتند.

سیرت Cythère

آبخوستی یونانی که در میانهٔ پلوپونز و کرت جای دارد. این آبخوست در گذشته تنها پناهگاه کشتی شکستگان شمرده می شده است. ارزش تاریخی آن نیز از همین روی است. پرمستگاه آفرودیت آنادیومد در آن گویای پدیداری بغبانوبه ناگاه از میانهٔ آبها بوده است. در زیان سخنوران، سرزمین نمادین شیفتگی است.

سیره Cithérée

بَرَنام (لقب) آفرودیت بوده است که او را در سیرت گرامی می داشته اند.

سیدون Sidon

شهری فنیقی بوده است، بر کرانهٔ

نامیده می‌شود.

سیرسه Circe

زنی فسونکار بوده است در افسانه‌های یونانی که انسانها را به ستوران و دامها دیگرگون می‌کرده است؛ سپس آنان را در اصطبلهای خویش جای می‌داده است. میرمه در «آبخوست آنا» در کاخی باشکوه می‌زیسته است. هم‌او بود که یاران اولیس را، در آن هنگام که اولیس بدو دل باخته بود، و سالی را در کاخ او گذرانید، به خوک دیگر کرد. سیرسه نماد دشمنی جهان طبیعی در برابر انسان می‌تواند بود.

سیرن Sirènes

دیوی زیانبار و آزارگر بوده است که او را در پیکره مرغی یا ماهی نشان می‌داده‌اند که سر و سینه‌اش زنانه بوده است. گاه نیز چنگی در دست می‌داشته است.

سیژه Sigée

دماغه‌ای باستانی و شهری در آسیای کهن (ترواد). به هنگام جنگ تروا، سیژه نهانگاه ناوگان آشاییان بود. لسبوس در آن کانونی تجاری را پدید آورد که آتئیان آن را در کفدرامیون خویش درآوردند.

سیکان Sicanians

مردمان آغازین سیسیل جنوبی و باختری بوده‌اند که نام خویش را بدین آبخوست داده‌اند. این آبخوست را سیکولان به

فرمان درآوردند. می‌توان انگاشت که سیکولان و سیکانان هر دو یک مردم بوده‌اند. چنان می‌نماید که سیکانان از ایریایان بوده‌اند.

سیکلاد Cyclades

چندین آبخوست یونانی در دریای اژه بدین نام خوانده می‌شود؛ پیشینیان این آبخوستها را از آن روی بدین نام خوانده‌اند که آنها چون چنبری دلوس را در میان گرفته‌اند (از واژه یونانی کوكلوس به معنی چنبر). مردم آبخوستهای سیکلاد با ماهیگیری و کشاورزی روزگار می‌گذرانند.

سیکنوس Ciconus

پور آپولون بود. او ناامید و دل‌شکسته از آنکه جوانی را که دوست می‌داشت از دست داده است، خود را آاز فراز تخته‌سنگی فرو افکند؛ و به قویی دیگرگون شد. پور آرس و پیلوپا بود که ارمغانهایی را که مسافران برای آپولون به دلف می‌آوردند از آنان به ستم می‌متانند. هرکول در پیکاری شگفت او را کشت. پادشاه لیگوری بود که چنان از مرگ دوستش فائتون اندوهناک بود که آپولون او را به قو دیگرگون کرد. پور پوزئیدون و پادشاه ترواد بود. آشیل او را به هنگام جنگ تروا کشت؛ او به قویی دیگرگون شد.

سیلا Sila

رشته کوهستانی است در ایتالیا، در لائو،

می ریخته است؛ اما انباشتگی لایها و رسوبها در ریزشگاه اینک دورود را از هم جدا می دارد. شلیمان بر ریزشگاه کهن، بر تپه صخره‌ای حصار لیک، ویرانه‌های تروای باستانی را یافت.

سیمودوسه Cymodocée

در افسانه‌های یونانی، زرید خوانده می شود. — یکی از پریان دریایی که کشتیهای دریایی آنه، به نیروی سیل به پیکر او درآمدند، در آن هنگام که روتولان می خواستند این کشتیها را به آتش بکشند.

سینون Sinon

چهره‌ای در افسانه‌های پسین یونانی است که به ویژه در کتاب دوم انه اید شناخته شده است؛ و نماد نیرنگ و فریب است. او چونان گریزنده از یونانیان، به نزد ترواییان می آید؛ و آنان را دل آسوده می دارد که اسب چوبین را به درون شهر درآورند. شهری که به گفته او مهر و نواخت مینرو (آتانا) را به سوی آنان درخواهد کشید؛ آنگاه که اسب به درون شهر برده می شود، سینون به ناگاه یونانیان نهفته در شکم اسب را از آن بدر می آورد.

سینیرا Cinyra

یا کینور گونه‌ای چنگ بوده است که در معبد اورشلیم می نواخته اند.

در میانه خلیجهای تارانته، اسکیلوس و سنت اوفمیا. سیلا از جنگلهای باشکوه صنوبر پوشیده شده است.

سیلا Scylla

تخته سنگی بوده است یا شاید کنامی برای راهزنان، در تنگه مین که در افسانه‌ها، بدل به غولی دریایی شده است. این غول که او را فرزند فورکیس و تیفون یا هکات و کراتیس می شمرده اند، رویاروی شاریب در کمین می نشسته است. او را شش سر بوده است؛ و مردمان را فرو می خورده است. این غول شش تن از همراهان اولیس را او باشت. بر آن بوده اند که هرکول او را از پای در انداخته است.

سیلن Cylléne

کوهستانی بوده است در پلوپونز، در آرکادی، در مرزهای آثایی که هرمس بزئام خویش سیلنی را از آن متانده است. — بندری کوچک بوده است، در کنار دریای ایونی.

سیمت Siméthe

رود باستانی سیلیل بوده است؛ این رود که شاخه‌ای از دریای ایونی است امروز سیمت خوانده می شود.

سیموئیس Simois

رودی بوده است در ترواد (آسیای کهن). در روزگار آثاییان رود اسکاماندر در آن

ش

ستاره طارق نیز خوانده شده است. شباهنگ نخستین ستاره درخشان در پیکره سگ بزرگ است.

شپیر Chypre

یا قبرس، آبخوستی است در مدیترانه خاوری. کهنترین نام شناخته این آبخوست آلازیاست که از هزاره دوم پیش از زادن مسیح برجای مانده است. شپیر در فرمان آشوریان و ایرانیان بوده است؛ در روزگار اسکندر مقدونی، یونانیان بر آن دست می‌یابند. سپس ونیزیان و عثمانیان و انگلیسیان بر آن فرمان می‌رانند. پایتخت آن نیکوزیاست.

شیمر Chimère

غولی افسانه‌ای بوده است. این گونه از غول که در بنیاد از آناتولی (لیسی) است، در سده هفتم پیش از میلاد به یونان برده شده است. این غول گاه از سربزرگونه خویش آتش برمی‌افشاند؛ از آن روی بدین نام خوانده شده است (ازیشور: بز). این نام در کاربرد گسترش یافته است؛ و جاندارانی دیگر افسانه‌ای را بدان نامیده‌اند که پیوندی جز شگفتاوری با شیمر نداشته‌اند.

ف

می‌شده است. اما در افسانه، فائتون پور خورشید یا سپیده (اوس) شمرده شده است. در گسترده‌ترین افسانه درباره

شاربید Charybde

چرخه و گردابی هراس‌انگیز بوده است، در تنگه مسین. این گرداب امروز کالوفارو خوانده می‌شود. در نزدیکی شاربید، سیلا جای داشته است. کشتی‌بانی که از یکی می‌رسته است می‌توانسته است در دام دیگری درافتد. این دستان از آن بر سر زبانهاست؛ از شاربید در سیلا افتادن، که برابر می‌افتد با این دستان پارسی: از چاله به چاه افتادن.

شالمیدیک Chalcidique

آبخوسته (شبه جزیره) یونان که از مقدونیه جدایی می‌گیرد؛ و به سه آبخوسته کاساندرای، لونگوس و کوه آتوس می‌پیوندد.

شالیب Chalybes

مردمی باستانی بوده‌اند، در آسیای کهن که در آهنکاری آوازه‌ای داشته‌اند؛ و پولاد به یونان می‌فرستاده‌اند. در زمان کرزوس، این مردم در جنوب یون-اوکسین رخت ماندن درافکنند.

شباهنگ Sirius

شباهنگ یا تیشتر نام ستاره‌ای است که تازیان آن را شعرای یمانی می‌نامند؛ این

فائتون Phaéton

در آغاز تنها ویژگی ساده بوده است که به هلیوس خدای خورشید بازخوانده

دیگر فالری نُوی بوده است که امروز فالری خوانده می‌شود؛ این شهر به جای شهر نخستین ساخته شد.

فئاسیان Phéaciens

مردمی افسانه‌ای بوده‌اند که اولیس آنان را دیدار کرد. در سنت، آبخوست فئاسیان را کورمیر می‌شمارند. آنگاه که توفان اولیس را بر کرانه‌های این آبخوست درافکند، نوزیکا دختر شاه آلمینوس او را پذیرا شد. آلمینوس کشتی را برای اولیس فراهم آورد. زئوس با برآوردن کوهی بر گرد آبخوست فئاسیان، آنان را کیفر داد.

فبوس Phébus

نام دیگری بوده است؛ برای آپولون.

فدر Phédre

دخت مینوس و پامسیفائه بود؛ نیز خواهر آریان و همسر تزه. فدر به ناپسری خویش هیپولیت دل باخت؛ هیپولیت او را از خود راند؛ فدر به دروغ هیپولیت را بدان بازخواند که در وی آزرسته بوده است؛ و از او کام می‌خواست است؛ تزه از پوزئیدون درخواست که هیپولیت را از میان بردارد. فدر از ناامیدی خود را به دار آویخت و کشت.

این داستانتان به داستان سیاوش و سودابه در افسانه‌های ایرانی می‌ماند.

فرس Phéres

شهری باستانی بوده است، در شمالی که

فائتون آمده است که او ارابه هلیوس را فراچنگ آورد؛ اما نتوانست اسبان ارابه را راه نماید؛ و ارابه که سخت به زمین نزدیک شده بود می‌توانست آن را به آتش بکشد. زئوس فائتون را به آذرخش از پای درآورد؛ و او را در ایریدان درافکند.

فابریسیوس Fabricius

کایوس فابریسیوس که به سبب چشمان خردش لوسینوس خوانده می‌شده است، در ۲۸۲ و ۲۷۸ پیش از زادن مسیح به پایگاه کنولی رسیده است. او چندین بار با بروتیان ولوکانیان جنگید. سرانجام در بینوایی مرد؛ مهستان (ستا) رُم به هزینه دیوانی دخترش را به شوی داد. فابریسیوس را برخلاف رسم و آیین در شهر رم به خاک سپردند.

فالر Phalère

در لاتین فالروس، قهرمانی بوده است در افسانه‌های یونانی که نام خویش را به شهر فالر داده است. او در ماجرای آرگونوتان با آنان همراه و هباز بود؛ و با سانتوران جنگید.

فالری Faleries

شهری باستانی بوده است در ایتالیا (اتروری)، در نزدیکی وئی، و در ۴۰ کیلومتری رم. دو شهر بدین نام خوانده می‌شده‌اند: فالری و تر که بزرگترین شهر فالیسکان بوده است؛ و کامیل آن را در ۳۹۵ پیش از زادن مسیح فراچنگ آورد؛ و در ۲۴۱ به دست رومیان ویران شد. شهر

می‌نامیده‌اند. یکی از این میداسان با یونانیان پیوندهایی داشت؛ و ارمغانهایی را به پرمستگاه دلف می‌فرستاد. میمریان در سدهٔ هفتم پیش از زادن مسیح بر فریژی تاختند؛ و آن را فراچنگ آوردند. در آغاز سدهٔ ششم، آلیات لیدیه‌ای چیرگی میمریان را بر این سرزمین برانداخت؛ و آن را کمابیش به لیدیه وابسته ساخت. فریژی در ۵۴۶ پیش از میلاد، پس از درشکستن کیزوس، به امپراتوری هخامنشی در پیوست. در ۲۷۵ گالاتان و پادشاهان پرگام آن را فروگرفتند؛ و سرانجام بخشی از استان رومی، در آسیای کهن گردید (۱۳۳). سپس دیوکلتین این سرزمین را به دو بخش کرد: فریژی نخستین، و فریژی دوم.

فنیوم Fescennium

کشاورزان فنیوم سروده‌هایی داشته‌اند که به یکباره سروده می‌شده است؛ چنان می‌نماید که سروده‌های شکفت و هوس‌آلودهٔ لاتینی که فینین خوانده می‌شده است از آن سروده‌های کهن به یادگار مانده باشد. سروده‌های فینی دیری پایید و تا نخستین سالیان میلادی چونان گونه‌ای ادبی سروده می‌شد.

فلاوین Flaviens

نام دو خاندان است و تبارشاهی که بررم فرمان رانده‌اند: یکی خاندانی بوده است ایتالیایی نه

زیستگاه افسانه‌ای ژامون و آذمت‌شمرده می‌شده است. در سدهٔ چهارم پیش از میلاد، خودکامگان آن (ژامون-اسکندر) بر آن بودند که می‌باید تالی را در فرمان خویش دأشته باشند.

فرونی Féronie

ایزدبانوی رومی چشمه‌ساران بوده است که آیین او با آیین خدای خورشید پیوند داشته است. فرونی را در ایتالیای میانین گرامی می‌داشتند. راهبان او، در کاپن، در گیراگیر جشنی سالانه، برهنه پای، بر ذغالهای سوزان می‌گذشته‌اند. بردگان را در پرمستگاه او، در تیرامین آزاد می‌کرده‌اند. آیین همگانی وی، پس از دومین جنگ پونی (جنگ رومیان با کارتاژ) از میان رفت.

فریژی Phrygie

سرزمینی بوده است در شمال خاوری از آسیای کهن، در میانهٔ دریای اژه و دریای سیاه. نام فریژی از بیرژیان یا فریژیان گرفته شده است. آنان مردمی بودند هند و اروپایی و خویشاوند با مردم تراس و مقدونیه که در سدهٔ دوازدهم پیش از میلاد، آبان از اروپا، در آن سرزمین رخت ماندن درافکتنند. فریژی که از شهرآینی برخوردار بود از هیتیان اثری ژرف پذیرفت؛ و در تباهی امپراتوری هیتی با دیگر تازندگان هباز شد. یونانیان پادشاهان فریژی را گوردیاس یا میداس

آموزگار آشیل شد؛ و همراه با وی به تروا رفت.

فوبه Phoebé

از تیتانان بود، دختر اورانوس و گائیا. از پیوند او با کوئوس، ایتوزاد.

فورباس Phorbas

قهرمانی از تمالی بوده است، از نژاد لاپتان. بر پایه گسترده‌ترین افسانه، او در رودس رختِ ماندن درافکند. — پادشاه فلژیان فوسید بوده است. او دیدارگران دلف را می‌آزرد؛ آپولون وی را در مشت زنی از پای درآورد.

فورکوس phorcus

خدایی دریایی بوده است، پور پوتوس و گائیا. او خواهرش ایتورا به زنی گرفت. از لتو گرئان و گورگونها زاده شدند.

فوسن Fucin

دریاچه‌ای کهن بوده است در ایتالیا. کلود یک بار آن را خشکانید. این دریاچه امروز «آبروز» خوانده می‌شود.

فولوس Pholos

ساتوری بود که هرکول را به میهماننوازی گرمی داشت؛ و باده‌ای را که از آن همه ساتوران بود بدو ارمغان کرد. ساتوران خشماگین، به پیکار برخاستند؛ و در گیراگیرآن، فولوس کشته شد.

فونوس Faunus

خدای رومی رمه‌ها و شبانان بوده است که آیین او بر پالاتن در رم ورزیده می‌شد.

رومی که تبارشان به ساینان می‌رسیده است و نژاده نبوده‌اند. مردودمان این خاندان تیتوس فلاویوس پترو بوده است. از این خاندان، تیتوس فلاویوس و سپازیانوس و دو پسر او تیتوس و دومیتین به امپراتوری رسیدند. این خاندان شاهی پس از دومیتین از میان رفت.

دومین خاندان در بنیاد از ایلیری بود؛ و با کونستانس کلور که در ۲۹۳ میلادی سزار شد، آغاز گردید.

فلزتون Phlégéton

در افسانه‌های یونان، یکی از رودهای دوزخ بوده است. فلزتون که در واژه به معنی رود آتش است به کوسیت می‌پیوندد؛ و آشرون را پدید می‌آورد.

فلگیاس Phlegyas

پادشاه افسانه‌ای تمالی، پور آرس و پدر کورونیس بود. چونان راهزن، می‌خواست آتش در پرستشگاه دلف درزند؛ آپولون او را با درافکندش در تارتار کیفر داد.

فنیکس Phénix

قهرمانی بوده است، پور آژنور و پدر اروپ که فنیقیان نام خود را از او ستانده‌اند. — یکی از قهرمانان ایلید و پور آمیتور است. فنیکس برای خوشایند مادر که آمیتور پروایی بدو نداشت، با دختری که دلدار شاه بود نزد عشق باخت. پدرش او را کور کرد؛ و راند. فنیکس به دربار پله پناه برد؛ شیرون ساتور بینایی را بدو بازگردانید. او

پئاس بود. او در کمانداری آوازه داشت؛ و کمان هرکول را به مرده‌ریگ فرادست آورد. چونان خواستار هلن، در نبرد تروا با قهرمانان دیگر هنباز بود؛ اما ماری او را در آبخوست لموس گزید؛ به اندرز اولیس، او را در آن آبخوست تنها وانهادند؛ زیرا بویی گنده از نلسور وی برمی‌خاست. پس از ده سال، ماشائون او را درمان کرد؛ و فیلوکت در واپسین پیکارهای تروا جنگید؛ و پاریس را کشت. در بازگشت، بر کرانه ایتانیا برافتاد؛ و شهر پتلیا را بنیاد نهاد.

فینه Phinée

پادشاه افسانه‌ای و پیشگوی تراس بود. بر پایه افسانه‌هایی گونه‌گون، او کور شد؛ و خدای خورشید او را بازیچه خشم هارپیان گردانید. او راه کولشید را به آرگونوتان نمود؛ در برابر، پسران بوره او را از ستم هارپیان رهانیدند. — فینه برادر سیفه و خواستگار آندرومد بوده است. پس جنگی در میانه فینه و پرسه در گرفت؛ و پرسه به یاری سرمدوز او را سنگ کرد.

این خدا را با خدای آرکادی پان یکی شمرده‌اند. این خدا بنیادی شد برای چهره افسانه‌ای شاه اواندر؛ و بدین سان افسانه کوچ آرکادیان به پالاتن پدید آمد. اندک اندک، ویژگی خدایانه او رنگ باخت و کاستی گرفت؛ و فونوس چونان نخستین پادشاه لاتیوم رخ نمود؛ و پسری یافت به نام لاتینوس که جانشین وی گردید (لاتینوس پسر هرکول نیز پنداشته شده است). منش و چهره خدایی فونوس به شیوه‌ای برجای ماند؛ و پر شمار شد؛ فونها خدایان رومتایی‌اند که همسنگ و همتای ساتیران یونانی می‌توانند بود. دسته‌های آیینی لوپرکال از آیین این خدا برآمده بوده است.

فیدن Fidene

شهری باستانی و ایتالیایی بوده است، در کشور مابینان. این شهر که کوچ‌نشین اترومکان بود و سپس به فرمان شاه آلب درآمد، از نخستین شهرهایی بود که رومیان گشودند و به چنگ آوردند. فیدیان چندین بار بر رومیان شوریدند.

فیلوکت Philoctète

پادشاه افسانه‌ای مالیان در کوه اتا، و پور

ک

کائو Chaos

به زهدان آفرینش می‌مانده است. در کنار و همزمان با او نیکس و ایرب بوده‌اند. این دو پس از جدایی از کائو، اورانوس،

در افسانه‌های یونانی، تهیگی (خلأ) پیش از آفرینش چنین نامیده شده است. کائو

شده است. او را بنیادگذار کاپو می دانسته اند.

کاتون Caton

نام چند تن از بلندپایگان و سرداران بوده است، در رم باستان.

کاتیلینا Catilina

نام توطئه گری است پر آوازه و رمی (۶۲ پیش از میلاد) که با نجاتکاری و دسیسه بر سنای رم شورید. سیرون توطئه او را از پرده بدر انداخت. کاتیلینا، جنگ ابزار در دست، در پیستویا مرد. او نمونه و دستانی شده است از توطئه گرانی که به بهای نابودی دیگران، در اندیشه کامکاری خویشتنند.

کارپاتوس Carpathos

آبخوستی یونانی بوده است، در کناره جنوبی دودسایز که متیغی دراز و تیز را پدید می آورد.

کارتاژ Carthage

شهری بوده است در آفریقا که فنیقیان آن را به فرمان شاهلخت تیرنی دیدون، در هفتمین سده پیش از میلاد بنیاد نهادند. کارتاز در آبخوسته ای بنیاد نهاده شد که امروز تونس در آن جای دارد. کارتاز اندکی پس از آن شهری بزرگ و نیرومند شد؛ و جای صور را گرفت. توانگری و نیرومندی کارتاز چنان شد که همال و همورد رم گردید. پس جنگهایی دیرباز که به «نبردهای پونی» نام یافته است در

آسمان و گائیا، زمین را پدید آوردند.

کائیت Caiète

نام دایه آنه بوده است که او را در سفرهایش همراه بود؛ و در رسیدن به ایتالیا، درگذشت. آنه گوری را بر کرانه کامپانی برای وی برافراخت. این جایگاه امروز، به نام آن دایه کائیت خوانده می شود.

کاپره Caprée

نام کهنتر کاپری است که آبخوسته ای است خرد در ایتالیا، با کرانه هایی کوهستانی و آب و هوایی خوش. کاپره از آنجا که تیریوس ده سال واپسین زندگیش را در کاخی، در آن گذرانید، آوازه ای داشته است. ویرانه های این کاخ هنوز برجای است.

کاپن Capène

شهر باستانی اتروری که پایتخت کاپناتیان بوده است. این شهر را کامیل در ۳۰۵ پیش از زادن مسیح به چنگ آورد؛ شهر در ۲۹۷ پیش از میلاد، به دست هانیان ویران شد.

کاپیتول Capitole

نامورترین و والاترین تپه رم بود که برفراز آن، پرستشگاه ژوپیتر بنیاد نهاده شده بود که خدای نگاهبان شهر شمرده می شد.

کاپیس Capys

قهرمانی تروایی بوده است و پدر آنشیز. در افسانه های اسپین، یارو همراه آنه شمرده

آورد؛ شاهان بومی ساتراپان ایران شدند. کاری سپس بخشی از سرزمینهای سلوکی و امپراتوری رم، یونان، عرب و ترک گردید.

کاسپین Caspienne

نامی است دیگر برای دریای خزر.

کاستروم Castrom

واژه‌ای است لاتین به معنی جای استوار گردانیده. این واژه گاه به نام جایها می‌پیوندد. گاه نیز برای نشان دادن شهرهای استوار یا اردوگاه‌های رومی به کار برده شده است.

کاستور Castor

کاستور و پولوکس دو شاهزاده لاکونی بوده‌اند. پدرشان تیندار، هرچند لاکونی بود، چندان نامی برنیاورد؛ و آن دو پسران زئوس شدند. از این روی، آنان را دیوسکور (فرزندان خدا) نامیده‌اند. زئوس برای آنکه مادرشان لدا را بفریبد، به پیکر قویی درآمد. آن دو، از نوجوانی به کارهای شگرف دست یازیدند؛ با آرگونوتان همراه و هنباز شدند؛ شهرهایی را بنیاد نهادند؛ با راهزنان جنگیدند؛ و در شکارها چون پیکارها شرکت جستند. دلبستگی آنان به دختران لوسیپ که اقدژادگانشان نیز بدانان دلباخته بودند، مایه مرگشان شد. کاستور کشته شد. یونانیان روا نهادند که دو برادر به مرگ از هم جدا شوند. زئوس به پاس مهر

میان رومیان و کارتازیان درگرفت. با همه تلاشها و شایستگیهای هانیبال، آن سردار بزرگ، کارتاز در سومین نبرد پونی به دست رومیان ویران گردید. شهر دیگر بار ساخته آمد؛ و بزرگترین شهر آفریقایی رومیان گردید.

کارمنتا Carmenta

در آیین باستانی رم، پری آبها بوده است که او را با خدایانی چند یکی شمرده‌اند. کارمنتا مام یا بانوی اواندر پنداشته می‌شده است. در افسانه، کارمنتا، چونان یکی از خدایان باستانی پالاتن گرامی داشته شده است. در کنار پالاتن، دروازه کارمنتال را بدو ویژه می‌داشته‌اند.

کارمنتال Carmentales

جشنهایی بوده است که در یازدهم و پانزدهم ژانویه، در بزرگداشت بغبانو کارمنتا، در رم برپای داشته می‌شده است.

کاری Carie

در جغرافیای باستان، کشوری بوده است، در جنوب خاوری از آمیای کهن که دریای اژه و مدیترانه خاوری آن را آب می‌رسانیده‌اند. دوربان کرانه‌های آن را فرو گرفتند؛ و شهرهایی بزرگ را بر آنها پدید آوردند؛ اما در آن هنگام پادشاهی بس باستانی و بومی، با زبان و هنجارهای فرهنگش همچنان پدیدار مانده بود. آنگاه که کوروش بزرگ این سرزمین را به فرمان

ایونوس، در جایی که چندان از خلیج کورینت دور نیست. اوگوست باشندگان کالیدون را به نیکوپولیس آورد که به یادبود آکتیوم بنیاد نهاده شده بود. از این شهر ویرانه‌هایی ارزشمند، در جایی که کورت‌آگه خوانده می‌شود، بر گرد پرستشگاه آرتمیس (لافیون) برجای مانده است.

کالیوپ Calliope

یکی از نه بغدادخت هنر بوده است، و برترین آنان. او بغ سروده‌های حماسی، گاه نیز بغ گشاده‌زبانی و شیوا سخنی شمرده می‌شده است. پرپایه افسانه‌هایی چند، او مام اورفه و لینوس که قهرمانان یا خدایاتی فسون‌آفرین بوده‌اند، بوده است. در تندیه‌ها و نگاره‌ها کالیوپ زنی جوان نشان داده شده است، لوحه و قلم یا توماری از پاپیروس در دست.

کامارین Camarine

شهر باستانی یونانی در سیمیل، که در سال ۵۹۸ پیش از میلاد به دست مردم سیراکوز بنیاد نهاده شد. ویرانه‌هایی از آن هنوز در جنوب ویتوریا برجای مانده است. در نزدیکی آن تالابهایی گنده و آزارنده بوده است که کاماریان آنها را بر کامه نهانگویی آپولون خشکانیدند؛ و بارویی نگاهبان را بدین سان از دست دادند.

برادری، جاودانگی را بدانان ارزانی داشت؛ و آن دو را به آسمان برد. پس کاستور و پولوکس پیکره‌ای اخترین و توأمان را در آسمان پدید آوردند.

کاکوس Cacus

در افسانه‌های رومی، راهزنی نامدار بوده است پور ولکان باپیکری نیمی انسان نیمی ساتیر. این غول بر لاوتن، در مفاکی می‌زیسته است، آرامت به اندامهای خونین کسانی که آنان را کشته بوده است. آنگاه که هرکول، همراه با گاوآن ر بوده از ژریون، از اسپانیا بازمی‌آمد، به دره تیر رسید؛ کاکوس چهار ورزا و چهار ماده گاو او را دزدید. آنها را پس پس درکشید و به کنام خود برد. غرش آنها هرکول را به کنام راه نمود. هرکول با برگرفتن تخته‌سنگها، نهانگاه غول را آشکار ساخت؛ و او را در جایی که «فوروم بواریوم» نامیده شد، خفه کرد. بر پایه بازگفتی دیگر، کاکوس را چوپانی به نام رکارانوس خفه کرده است. این افسانه را ویرژیل در انه‌اید سروده است.

کافاره Capharée

دماغه‌ای باستانی بوده است، در شمال خاوری ابه که دریانوردان کهن، به سبب توفانهای سهمگین، از آن می‌هراسیده‌اند.

کالیدون Calydon

شهری باستانی بوده است، در اتولی، بر

کامیل Camille

شهربانوی افسانه‌ای ولسکان و دخت متابوس بود. کامیل که یکی از پهلوانان زن انه اید است، در سبکپایی پر آوازه بود. او رانده از میهن، چندی را با پدرش در بیشه‌ها گذرانید (پریورنوم). او، در پیکار با آرونس کاهن میل کشته شد. ویرژیل می‌گوید که: «او می‌توانست بر خوشه‌های گندم بدود، بی آنکه ساقه‌هایشان خم شود.»

کرئوز Créuse

دختر پریام و هکوب، او نخستین بانوی انه بود؛ و مام آسکاین. در افسانه، او گاه به هنگام واژگونی تروا بندی شمرده شده است؛ گاه او را رها شمرده‌اند که از شهر بدر آمده است؛ گاه نیز بر آن شده‌اند که آفرودیت او را در بروده است.

کرت Crète

آبخوست یونانی، در مدیترانه خاوری است. کیرت از کانونهای بزرگ در فرهنگ یونان بوده است.

کرنیس Crinis

راهب آپولون بود. آپولون او را با گیل موثانی که کشتزارهایش را به تباهی کشیدند، کیفر داد. سپس آپولون آرام یافت؛ و آن موشان را به تیر کشت. کرنیس پرستشگاهی را در شریزه برای خدا بنیاد نهاد.

کلاروس Claros

شهری بوده است باستانی، در لیدیه، در نزدیکی کلوفون. پرستشگاه آپولون را، در این شهر، نهانگویی پر آوازه بوده است. تا سده سوم پیش از میلاد، از این نهانگویی که همواره در بنیاد میلیتی بوده است، راز می‌پرسیده‌اند. آپولون کلاروس را چونان نگاهبان سراسر ایونی می‌ستوده‌اند. ویرانه‌های کلاروس در دژیرماندر امروزین بر جای است؛ و باستانشناسان آنها را کاویده‌اند.

کللی Clélie

زنی قهرمان و افسانه‌ای بوده است، در رم. رومیان این زن را با زنانی دیگر، چونان گروگان، به پورسنا سپردند. (۵۰۷ پیش از میلاد). این زن گریخت؛ و خطرهایی بسیار را به جان خرید؛ از تیر گذشت؛ و به رم درآمد. رومیان به ناچار او را به پورسنا بازگردانیدند؛ او نیز وی را به شگفتی و ستایش نگریست. کللی را با نهادن تندیس‌های از او بر «راه سپند» گرامی داشتند.

کلودیا Claudia

نام خاندانی نژاده از شهروندان والای رمی، در رم باستان بوده است. نام دختر کلود و نرون، امپراتوران رم نیز کلودیا بوده است.

کلوزوس Clausus

یا کلودیوس نام پادشاهی سابینی بود که در

کنوسوس، شهر بنیادین کرتی، و هم‌اورد کورینت بوده است. این شهر تا سدهٔ چهارم میلادی پایید.

کوره Core

دخت دیمتر، و یکی از بزرگترین خدایان دهگانی، در آیین یونان بود. او را با پرزفون درآمیخته‌اند؛ و یکی شمرده‌اند. لیک پرزفون در بنیاد خدایی دیگر است؛ پرزفون نامی است که گاه تنها به بانوی هادس داده شده است.

کوریبانت Corybante

در یونان باستان، راهبان سیبل بوده‌اند، در فریژی. نخستین کوریبانتها، دیوانی شمرده می‌شده‌اند، پور آپولون یا هلیوس. در روزگار سپسین، این نام به راهبانی فریژی داده شد که «مام بزرگ» را می‌پرستیدند. این راهبان در بی‌خویشتی آیینی و سپند خود، به رقصهایی شگفت، این خدا را گرامی می‌داشته‌اند.

کورینت Corinthe

شهری است در یونان، در ژرفای خلیج کورینت. این شهر در ۱۸۵۸ به زمین‌لرزه‌ای ویران گردید. و دیگر بار، در ۱۹۲۸ بازساخته شد. کورینت در جهان باستان یکی از درخشانترین کانونهای هنر و فرهنگ یونانی بوده است.

کوریتوس Corythos

پورپاریس و دوئون بود؛ و بسیار از زیبایی بهره داشت. مادرش او را به نزد هلن

سدهٔ ششم پیش از زادن مسیح، کوچی بزرگ را به سوی رم سامان داد و رهبری کرد. او شهر را از چیرگی اتروسکان رهانید. به گفتهٔ ویرژیل، او بنیاد خاندان کلودیوس بوده است.

کلوزیوم Clusium

نام باستانی شیوزی است.

کلوتیوس Cluentius

کلوتیوس آویتوس یکی از بزرگان رمی، در سدهٔ نخستین پیش از میلاد بود که به کشتن برادر با زهر متهم شد؛ به یاری سیرون خود را از گناه و کیفر برکنار داشت.

کلیتیا Clytia

نام پریبی دریایی بوده است دخت اوکتانوس و تیس. چون آپولون که دلدار کلیتیا بود او را وانهاد، پری خود را از گرسنگی کشت. خدا او را به گلبنی دیگرگون کرد. کلیتیا لوکوتوئه هم‌اورد خویش را در دلستگی به آپولون رسوا کرده بود؛ و پدر لوکوتوئه او را زنده در خاک کرد.

کنوسوس Cnossos

در جغرافیای باستان، شهر کهن کیرت بوده است، در هامون کیراتوس. کاخ کنوسوس، که کاخ پادشاهان کیرت، از تبار شاهی مینوس بوده است، از ۲۲۰۰ پیش از زادن مسیح در این شهر بر پای بوده است. در روزگار فرهنگ یونانی،

اترومک گزیده‌ای از نگاشته‌های آیینی و نهانگوییهای سیبیل کوم را خریده بوده‌اند. هرچند که ویرژیل بر آن است که از زمان انه پرستشگاهی در کوم بوده است، این شهر را در سدهٔ هشتم پیش از زادن مسیح، یونانیانی ساخته‌اند که در بنیاد از شالیس و ابه بوده‌اند. این شهر را در ۱۲۰۳ میلادی، ناپلیان ویران کردند.

کیرینوس Quirinus

خدای باستانی رومی است. چنان می‌نماید که او مارس سابینی باشد. مارس که به گفتهٔ سرویوس آرام بوده است. در روزگاران کهن، کیرینوس یکی از خدایان سه‌گانه ژوپیتر - مارس - کیرینوس شمرده می‌شده است؛ و پرستشگاهی برفراز کیرینال داشته است. روملوس به سبب همانندیش با این خدا، «روملوس کیرینوس» خوانده می‌شد.

فرستادهٔ تا رشک پاریس را برانگیزد. پاریس او را در آغوش هلن کشت. - پور زئوس و الکترا، و پادشاه تیریان ایتالیا بود. او را نیای اترومکان و بنیادگذار کورتونا در ایتالیا می‌دانند. کورتیوس پدر داردانوس بود.

کوکلس Coclés

هوراتیوس کوکلس (یک چشم) قهرمان افسانه‌ای رومی بوده است از مردم هوراتیا که از پل سوبلیسیوس، در برابر پورسنا دفاع کرد. و به سپاهیان خود زمان داد تا بتوانند پل را بگسلند. او یک چشمش را در پیکار از دست داد؛ نام او از آن است. تندیه‌ای از او را در پرستشگاه ولکان افراخته بوده‌اند.

کوم Cumes

شهری کهن در ایتالیای جنوبی، در کامپانی بوده است، بر کنارهٔ خلیج کوم. بر پایهٔ سنت، رومیان، در زمان پادشاهان

گ

نگهداری می‌شود.

گارامانت Garamantes

مردمی بیابانگرد در لیبی میانین، در جنوب اطلس که در ددمنشی و خونریزی آوازه داشته‌اند. شاید مردم توارژ از تخمه آنان باشند. نیرومندی گارامانتان که گویا در سدهٔ هشتم پیش از میلاد آغاز گرفت، در سدهٔ پنجم به اوج خود رسید؛

گابی Gabies

شهری باستانی در لاتیم بوده است، در سرزمین ولسکان، در شمال باختری رم، بر کنار دریاچه‌ای که امروز از میان رفته است. «تارکن باشکوه» پس از هفت سال فرو گرفتن شهر، بر آن دست یافت. تندیه‌ای به نام دیان گابی در ویرانه‌های شهر یافته شده است که در موزهٔ لوور

می توان ربودن شاهپوری از داردانی را به دست تانتال، شاهزاده‌ای از لیدیّه بازشناخت و بازیافت.

گرینیایی Grynیا

راهب و نهانگوی آپولون در گریون که شهری بوده است باستانی، بر کرانهٔ ائولید، آوازهٔ بسیار داشت. گرینیایی بازخواننده به گریون است.

گلوکوس Glaucus

خدایی دریایی بوده است، در افسانه‌های یونان. او که در آغاز انسانی میرا بود، به تصادف با خوردن گیاهی آبی خدا شد. گلوکوس آینده را پیش می‌گفت. او در حماسهٔ آرگونوتان نقش داشت؛ کوشید سیلا را بفریید و بر خویش بشیید؛ اما بازیچهٔ دست سیرسه شد که سیلا او را به یاری خوانده بود. سپس کوشید تا بر آریان دست یابد؛ و او را به دلداری برگزیند. آریان بر کرانه‌های ناکسوس برافتاده بود. اما دیونیزوس او را ربود و برد. — گلوکوس سالاری از لیبی بود، نوادهٔ پلرفون، و همپیمان پریام. او به کوبه‌های آژاکس کشته شد. دیومد و گلوکوس زمانی به پاس پیوندهای میهماننوازی که خاندانشان را به هم می‌پیوست، جنگ ابزارهایشان را به یکدیگر دادند؛ جنگ ابزارهای گلوکوس از زر بود؛ آن دیومد از آهن.

گلها Gaulois

مردمانی که در سرزمین گل می‌زیسته‌اند،

زیرا ارابه‌رانان آنان که در ارابه‌های گارامانتی می‌تاختند آوازه‌ای داشتند؛ و هانیال در سپاه خود از آنان بهره می‌برد. شمال سرزمین گارامانت را، رومیان در ۱۹ پیش از زادن مسیح، فراچنگ آوردند.

گارامانتیس Garamantis

شهر مردمان گارامانت بوده است.

گالاته Galatée

خدایی دریایی بوده است، دخت نیره و دوریس. پولیفم غول بدو دل باخت. گالاته آسیس شبان را بر او برگزید. روزی پولیفم دو دلداده را در اشکفتی در سیل بر کرانهٔ دریا به ناگاه دید؛ به خشم و رشک، آسیس را بر تخته‌سنگی فرو کوفت و کشت. گالاته او را به تخته‌سنگی دیگرگون کرد؛ سپس در دریا برجهید؛ و به خواهران خویش نرئیدها پیوست. در بازگفتی دیگر از افسانه، پولیفم با گالاته پیوند می‌گیرد؛ و از آن قهرمانان سلتی، گالاتی، و اینیرییی زاده می‌شوند.

گانیمد Ganymède

شاهزاده‌ای تروایی بود، پور تروس و کالیروئه. زئوس دل بدو بست؛ او را در ربود؛ و به المپ برد؛ تا ساقی خدایان گردد. در بازگفتهایی سپین از افسانه آمده است که گانیمد رمه‌هایش را بر ایدا می‌چرانید؛ زئوس در چهره و پیکر شاهی او را در ربود. در بنیاد این افسانه

سرشان می‌پیچیده‌اند؛ و دهانشان به دندان گراز آراسته بوده است. جایگاه این غولان که چنگالها و بالهایشان مفرغی پنداشته می‌شده است، در کرانه‌های دوردست هسپری، در مرزهای باخترزمین بوده است. سپس جایگاه آنان لیبی پنداشته شده است. این سه خواهر دیو اوریا، استو و مدو نام داشته‌اند. از آن میان، سومین دیو خطرناکتر بوده است. هرکس خیره بدو می‌نگریسته است، سنگ می‌شده است. این ویژگی پوزئیدون را از دل بستن بدو، و پرسه را از کشتن وی بازداشت. پرسه به یاری آتنا او را کشت.

ل

است.

لائومدون Laomedon

پادشاه تروا و پور ایلوس و اوریدیس بود و پدر پریام، او به یاری پوزئیدون و آپولون باروهای تروا را برافراخت؛ اما از آنجا که از پرداخت بهای مقرر سرباز زد، آپولون طاعون را درگسترده و پوزئیدون غولی دریایی را به تباهی آن سرزمین فرستاد. ناچار شدند دوشیزه‌ای را برای وی برخی سازند. سرنوشت هزیون دخت لائومدون را برگزید. هرکول پیمان بست که اگر پادشاه اسبانش را به او بدهد، هزیون را برهاند. هرکول غول را کشت. لیک شاه

چنین نامیده می‌شده‌اند. سرزمین گل در جهان باستان سرزمینی بوده است که تمامی کشورهای میانه پرنه، مدیترانه، کوهستان آلپ، راین و اقیانوس را دربرمی‌گرفته است.

گورتین Gortyne

شهری باستانی بوده است، در بخش میانین یونان، در هامونی که امروز ماسارا خوانده می‌شود. این شهر یکی از مهمترین شهرهای یونان، شمرده می‌شده است که بنیاد آن به روزگار مؤنی می‌رسیده است.

گورگون Gorgones

پتیارگانی بوده‌اند که مارانی بر گرد

لائرت Laërte

پادشاه ایتاک و پدر اولیس بود. او روزها را چشم براه پرس، در آرامش می‌گذرانید. آتنا به شیوه‌ای معجزه‌آمیز جوانی را بدو بازگردانید.

لائوکون Laocoon

فهرمانی تروایی و کاهن آپولون بود. او یونانیان را از درآوردن چوبینه اسب به تروا برحذر می‌داشت. از این روی، آتنا او را کیفر داد: به هنگام آیین برخی و نیایش، دو مار غول‌آسا او و پسرانش را فرو گرفتند؛ و او را به خفگی کشتند. ویرژیل این افسانه را در بخشی از انه‌اید مروده

لاتین برگزار می‌شد. شهرهایی چون: آلب، لانویوم، آریسا، پرنست، فیدن و جز آن شهرکهای روستایی بودند. با اینهمه میاستی پویا داشتند؛ و کوچ‌نشینهایی را پدید می‌آوردند. رم نیز از همان گونه بود. اما رم یکباره نیرو گرفت؛ و فرا رفت. همدلی به پایان رسید. لاتینان پس از پیکاری کوتاه درشکستند؛ و همپمانی لاتین، در ۳۳۵-۳۳۸ پیش از زادن مسیح از هم پاشید. آنچه ماند تنها پیوندی دینی بود. مردمانی چون مردم اک و ولسک دیگر بخشی از لاتیوم کهن نبودند؛ بلکه در قلمرو «لاتیوم نوویوم» لاتیوم بزرگ جای داشتند.

لادون Ladôn

رودی بوده است در آرکادی، و شاخه‌ای از آلفه. لادون در شگفتی و زیبایی کرانه‌هایش آوازه داشته است. — لادون غولی بوده است صد مر که سیبهای زرین را در باغ همپریان پاس می‌داشته است. پس از آنکه هرکول لادون را کشت، پیکره‌ای اخترین شد، در آسمان.

لار Lare

نام خدایانی بوده است که نگاهبان کانون و اجاق خانواده بوده‌اند. لاران را بیشتر در چهره خدای کوچک و بی‌بال نشان می‌داده‌اند که جامه‌ای کوتاه دربرداشته

پیمان را به سر نبرد. هرکول شهر را فرو گرفت؛ و شاه و پسرانش را کشت.

لاپتان Lapithes

در افسانه‌های یونانی، مردمی از تسالی بوده‌اند، پر آوازه در وام کردن اسبان. آنان، به رهبری پادشاه پیریتوس، بر سانتوران چیره شدند؛ سپس هرکول آنان را برانداخت.

لاتون Latone

بغانویبی باستانی و مام آپولون و آرتیمیس بوده است. رومیان او را بغ تندرستی می‌شمرده‌اند. لاتون با بغ یونانی لیتو یکسان می‌تواند بود. لاتون را به ویژه در دلوس و لیمی گرامی می‌داشته‌اند.

لاتیوم Latium

مرزین ایتالیای آبخوسته‌ای (شبه‌جزیره‌ای) است. از زمانهای پیش از تاریخ، از روزگار آهن، گورهای لاتیوم، به بسندگی، به گورهای اتروری جنوبی می‌مانده است. آن روزگار روزگار فرهنگ و شهرآینی آلبی بوده است. چشم‌انداز رم از سده پنجم پیش از زادن مسیح پدید آمده بود. اثر فرهنگ یونانی به ژرفی، در بخشی بزرگ، به یاری اترومکان در فرهنگ لاتیوم احساس می‌شد. در این زمان است که همپمانی لاتین در میان سی شهر که کانونی آینی و یگانه در کوههای آلبن داشتند، پدید آمده بود. در این کوهها جشنهای ژوپتر

بزرگداشت بانویش لاونیا بنیاد نهاد. لاونیوم کانونی آینی بوده است که در آن آینه‌های متنی وستا و خدایان دودمانی، برگزار می‌شده است. لاونیوم باستانی «پراتیکادی ماره» امروزین است.

لهه Léthe

یکی از رودهای دوزخ بوده است. آبهای آرام آن گذشته زمینی را از یاد روانهای مردگان که از آن درمی‌گذشته‌اند می‌زدوده است.

لدا Leda

بانوی تیندار، پادشاه اسپارت بود. زئوس دل بدو باخت؛ برای آنکه او را خوش آید، به پیکره قویی درآمد. لدا دوتخم گول‌پیکر را به جهان آورد. که از آنها، دو جفت توأمان: کامستور و پولوکس؛ نیز هلن و کلیمنتر برون آمدند. لدا که او را دخت زئوس نیز می‌دانسته‌اند، به ویژه در لاکونی گرامی و ستوده بوده است.

لرن Lerne

تالابی بوده است در پلوپونز، در مرز آرگولید و لاکونی. این تالاب را سرچشمه‌ها و شاخه‌هایی چند به سوی دریای اژه بوده است. افسانه هیدر که هرکول او را از پای درآورد با آن در پیوند است؛ نیز افسانه دختران داناوس (دانایداها) که سرشهرانشان را بریدند؛ و این سرها را در آن درافکندند.

است؛ شاخی را که نشانه فراوانی است در دست برمی‌افراخته است؛ و جامی را در دست می‌داشته است. گاه نیز سگی که نشانه وفاداری است در کنار او دیده می‌شده است.

لاریسا Larissa

شهری یونانی بوده است، در تسالی. این شهر تا سده چهارم پیش از میلاد، پایتخت کفدرامیون تسالی بوده است.

لاورن Laverne

خدایی باستانی و دوزخی بوده است، در آیین رومی. او سالار و سرپرست دزدان و راهزنان شمرده می‌شده است. پرستشگاههای او در بیشه‌های تاریک و در جاهای دورافتاده ساخته و افراخته می‌شده است.

لاونیا Lavinia

دخت پادشاه لاتینوس بود. برپایه گفته ویرژیلی و چند افسانه دیگر که باهم ناسازند، او در آن هنگام که پدرش وی را به اته نوید داد، نامزد تورنوس بود. تورنوس، ناکام و بی‌فرجام، برای نگاهداشت او، جنگید. آسکاین پور او را ناپمریش بوده است. لاونیا، پس از مرگ انه، سیلویوس را به جهان آورد. او را امام مہین روملوس نیز شمرده‌اند.

لاونیوم Lavinium

در جغرافیای باستان، شهری بوده است در لاتیوم که برپایه افسانه، انه آن را به یاد و

لوپرکوس به دوی آغاز می‌کرده‌اند که در آن دو، مردم را با تسمه‌هایی از پوست گاو می‌نواخته‌اند، به ویژه زنان را؛ تا آنان را از زایایی و باروری دل‌آسوده گردانند. این جشنها بهانه‌ای بوده است، برای سرگرمیهای هوس‌آلود و کامجویانه.

لوپرکوس خدایی رومی بوده است، که گشنه‌گرگان، به ویژه ماده‌گرگی که روملوس را پرورد، و نیز پاسدار رمه‌شمرده می‌شده است. او را با پان یونانی می‌توان سنجید.

لوسیفر Lucifer

که در لاتین به معنی «برنده روشنایی» است، یکی از نامهای اهریمن است. در نخستین سده‌های میلادی، لوسیفر برنامه عیسی بوده است چونان «برنده راستین روشنایی». اما در سده‌های میانین نامی شده است برای ساتان (شیطان).

لوکریان Locriens

باشندگان لوکر بوده‌اند. لوکر شهری بوده است باستانی و یونانی، در بروتیوم. این شهر در ۲۰۵ پیش از میلاد، به چنگ رومیان افتاد؛ و در سده ششم میلادی، به دست تازیان ویران شد. ویرانه‌های آن در نزدیکی لوکری امروزین برجای است.

لیورنی Liburnie

در جغرافیای باستان، بخشی از ایلیری بوده است، در میانه ایتری و دالماسی، در درازای آدریاتیک. رومیان لیورنیان را

لژر Lelges

مردمی بوده‌اند در آسیای کهن، پیش از روزگار هلنی. نویسندگان کهن از لژران یاد کرده‌اند. اما دیری این مردم به درستی شناخته نشده بودند. آنان مردمی جنگاور بوده‌اند؛ و به زبانی سخن می‌گفته‌اند که یونانیان آن را «بربر» نامیده‌اند. لژران به فرمان کاریان درآمدند.

لمنوس Lemnos

آبخوستی یونانی است، در دریای اژه، در میانه لبوس و شالمیدیک. این آبخوست پناهگاهی بود پلاشریان را در آن هنگام که از برابر آشایان و دوریان می‌گریختند؛ نیز به هنگام فروگیری تروا، یونانیان توشه و بنه خویش را از این آبخوست فراهم می‌آوردند.

لشن Lenéennes

جشنهای چرخشت بوده است که در آتن، در ماه ژانویه، بزرگداشت دیونیزوس را، برپای داشته می‌شده است.

لوپرک Luperque

کاهن لوپرکوس، خدای گرگ‌کش بود.

لوپرکال Lupercales

جشنهایی بوده است که در پانزدهم فوریه، برای بزرگداشت لوپرکوس برگزار می‌شده است. این جشنها را در فرود پالاتن، در برابر غاری که ویژه خدا بوده است برگزار می‌کرده‌اند. در این جشنها بزبان و سگانی را برنخی می‌کرده‌اند؛ سپس راهبان

سرودهای باکوس که «دیتیرامب» خوانده می‌شوند. او از مردم شیوبود.

لیکائون Lycaon

پادشاه افسانه‌ای آرکادی بود که کودکی را بر مهربان زئوس سر برید؛ یا گوشت کودک را در خورش، به زئوس که از سرزمین او می‌گذشت، ارمغان داشت. زئوس او را همراه با پنجاه فرزندش به آذرخش کشت. این افسانه را می‌توان به آیینهای برخی انسان که در آرکادی به یاد زئوس لیمه‌ای انجام می‌شد، پیوست.

— یکی از پسران پریام بود که آشیل او را در بند افکند.

لیکائونی Lycaonie

سرزمینی بوده است، در جغرافیای باستان، در میانه آناتولی. ایکونیوم و لائودیسه از شهرهای بزرگ آن بوده‌اند.

لیکورگ Lycurgue

پادشاه افسانه‌ای ادونیان، در تراس بوده است. بر پایه بازگفتهایی گونه‌گون از افسانه، لیکورگ دیونیزوس را از کشورش راند؛ یا همراهانش را در بند افکند. پس خدایان او را کیفر دادند؛ بند از بندش جدا کردند؛ او را کور کردند و جز آن.

— لیکورگ قانونگذار افسانه‌ای اسپارت بود. چهره او، در درازنای سده‌ها به شیوه‌هایی گونه‌گون نموده آمده است.

لیگور Ligures

مردمی باستانی بوده‌اند که بر کرانه

که مردماتی راهزن و چپاولگر بودند، در سده دوم پیش از میلاد به فرمان درآوردند.

لیپاری Lipari

نام برترین آبخوست ائولی بوده است؛ این نام گاه به تمامی آبخوستهای ائولی داده می‌شده است.

لیبی Libye

سرزمینی در شمال آفریقا که تریپولیتن، سیرنائیک و فزان را دربرمی‌گیرد. لیبی بر کرانه مدیترانه جای گرفته است؛ از شمال با مدیترانه، از جنوب یا بیابان، از خاور با مصر، و از باختر با تونس و الجزایر هم‌مرز است. پایتخت لیبی تریپولی یا طرابلس است.

لیریس Liris

رودی در ایتالیا، در آربوز که ۱۲۰ کیلومتر درازای آن است. این رود امروز لیری خوانده می‌شود.

لیسی Lycie

در جغرافیای باستان، سرزمینی کوهستانی بوده است، در جنوب آسیای کهن، در میانه کاری و پامفیلی. لیمیان در جنگ تروا هتبار بودند. در برابر لیدیان شکست نیاوردند؛ اما کورش بزرگ آنان را به امپراتوری هخامنشی در پیوست. از فرهنگ و تمدن لیمیان آثاری اندک یافته شده است.

لیمینیوس Lyciminos

سخنرای چامه‌گوی یونانی و پدیدآور

پیش از میلاد توانستند آنان را درهم کوبند.

لیلیه Lilybée

در جغرافیای باستان، شهری بوده است در سیسیل، کوچ‌نشین و فرمانبر کارتاز. این شهر کارتازیان را دژ امتوار بوده است. لیلیه را رومیان در ۲۴۱ پیش از میلاد فراچنگ آوردند. این شهر امروز مارمالا خوانده می‌شود.

مدیترانه، و کمابیش در شهرهایی که امروز ماری و لاسپزیا خوانده می‌شوند، نیز بر دو دامنه کوههای آلپ می‌زیسته‌اند. لیگوزان دریانوردانی چیره‌دست بوده‌اند؛ چنان می‌نماید که کوچ‌نشینها و پایگاههایی در اسپانیا و کورس پدید آورده بوده‌اند. از زبان و فرهنگ آنان چندان آگاهی در دست نیست. رومیان به دشواری در ۲۲۸ تا ۲۳۵

م

مائیا Maia

دختر اطلس و یکی از پلئیادها بود. زئوس دل بدو باخت؛ و مائیا مام هرمس شد. — مائیا در آیین رومیان، خدایی بامستانی بوده است که با ولکان یکی گردیده است.

مارس Mars

در روزگاران کهن، خدای جنگ بوده است؛ هرچند مارس را با خدای یونانی، آرس یکی شمرده‌اند، مارس خدایی در ویژگی و هنجار رومی، و در بنیاد ایتالیایی است. اترومکان این خدا را با نام ماریس می‌شناخته‌اند. مارس که پور ژنون بود؛ و در آغاز برتر از ژویتر شمرده می‌شد، بر بنیاد افسانه، پدر روملوس و نیای رومیان گردید. مارس را با برتام مارس گراویدوس گرامی می‌داشته‌اند. نیزه‌ها و دوازده سپر که یکی از آنها از

آسمان فرو افتاده بود، بدو ویژه داشته شده بود. جشنهای مارس به رهبری راهبان جنگاور مالبان، نخست در ماه مارس که آغاز سالی رومی بود، با نمایش جنگ ابزارها برپای می‌شد؛ سپس در ماه اکتبر که سپاهیان از آوردگاهها باز می‌آمدند. تنها افسانه‌ی مارس که یک‌ره رومی است افسانه‌ای است که عشق‌ورزیهای این خدا با رئا میلوپا در آن یاد شده است؛ افسانه‌های دیگر که در ادب لاتین بازتافته‌اند برگرفته از افسانه‌های آرس‌اند.

مارسلوس Marcellus

خواهرزاده امپراتور اوگوست بود. اوگوست او را به جانشینی خویش برگزیده بود. اما مارسلوس در هژده سالگی درگذشت؛ و رم را در سوگ و اندوه فروبرد.

ماریکا Marica

پرسی دریایی بود در لیری، در نزدیکی مینوتورنو که به گفته ویرژیل، فونوس او را مام لاتینوس گردانید.

ماسیل Massyles

مردمی بیابانگرد از تبار نومید که در بخش خاوری نومیدی می زیسته اند؛ و مازائریلان که بی گمان با آنان خویشاوندی داشته اند، در بخش باختری.

ماشائون Machaon

پور اسکلیپس و اپیونه بود. ماشائون که از مردم تسالی بود، چونان خواستار هلن در تروا هنباز دیگران بود؛ و زخمیان را درمان می کرد.

ماله Malée

دماغه پلویونز بوده است که امروز «مالیا» نامیده می شود.

مام Mère

یا مادر برنام چندین بغبانوی یونانی و رومی بوده است: رئا، سیبل، گائیا، دمتر. برنام سیبل مام خدایان و مام بزرگ بوده است.

مانتو Mantô

که در واژه به معنی «آنکه پیش می گوید» است، دختر تیره زیلاس بود؛ و از او توان پیشگویی را به دست آورد. دردلف جای گزید؛ و در آنجا هنر نهانگویی را آموخت. سپس آپولون او را به کلاروس، در آسیای کهن فرستاد. مانتو در آنجا با مردی کرتی پیوند گرفت؛ و از او پسری

یافت که مویسوس پیشگوی است.

مئونی Méonie

نام بامستانی و شاعرانه لدیه، نیز گاه اتروری بوده است.

مرکور Mercure

خدایی بوده است رومی پور ژوپتر که در روزگاران کهن او را با هرمس یونانی یکی شمرده اند. مرکور خدای سوداگری، خدای دزدان و پیغامور خدایان پنداشته می شده است. او را بیشتر با کلاهی آراسته به دو بال، چوگانی دردست، و بانالچه هایی در پای نشان می داده اند. مرکور را در سرزمینهای آلمانی و در سرزمین گل نیز گرامی می داشته اند. او را پرستشگاهی گرد، در آونتن، در رم بوده است. این پرستشگاه را در ۴۹۵ پیش از زادن مسیح ساخته بوده اند.

مروپ Merope

دخت اطلس و باتوی سیزیف بوده است. او تنها کسی است از دختران پلیاد که زن انسانی میرا شده است؛ از این روی، پس از آنکه مروپ ستاره ای شد در آسمان، از دیگر خواهرانش درخشی کمتر یافت.

مزانس Mezence

پادشاه اتروسکی کائیر بوده است که راه به بنیادهای افسانه ای رم حمته است: مزانس در انه اید چونان همپمان تورنوس رخ نموده است؛ و هماورد انه است. او در این حماسه، نمونه ای است از خود کامگان

آمیثئون و ایدومنه، و برادر بیاس بود. او از مارانی جوان، توان پیشگویی را به دست آورد؛ نیز زبان جانداران را می دانست. او پزشک و پیشگوی و کاهن آپولون بود. دختران پرویتس، پادشاه آرگوس را از دیوانگی رهانید؛ به پادشاه دوسوم پادشاهی را به دست آورد؛ و آن را با برادرش بخش کرد.

Mélibée ملیه

نامی است که ویرژیل، در نخستین «اگلوگ» خویش، به چوپانی داده است.

Melita ملیتا

در جغرافیای باستانی، شهری بوده است در کاپادوکیه، جای گرفته در کنار پلی در راه شاهی ایران. ویرانه های آن در «اسکی مالاتیا» برجای است.

Memnon ممنون

نام قهرمانی یونانی بود، پور تیتونوس و «سپیده» (اثوس)، و پادشاه اتیویان که به فرماندهی سپاهی از این مردم به یاری ترواییان، در جنگ تروا شتافت. ممنون به دست آشیل کشته شد. مادرش هر بامداد بر او می گریست. و سرشکهای او شبنمهای بامدادی را پدید می آورد.

Mnesthée منسته

قهرمانی تروایی، و یار و همراه انه بود. منسته مردمان میما را نیایی افسانه ای شمرده شده است.

اترومک که ناخدای ترس و در پیکار درنده خوی بوده اند. آنگاه که پیکر پورش لوزوس را که در پیکار نومیگوس، در نزدیکی لاونیوم کشته شده است، به نزد او می آورند، دیوانه از خشم به رویارویی با انه می شتابد؛ و انه او را می کشد.

Mégère مژر

یکی از اربشیان بوده است. مژر که نماد رشک و کین شمرده می شده است، کشاکش و ستیز را در میان مردمان درمی افکنده است؛ اما هم اوست که گناهکاران و کسانی را که خشم خدایان را به سوی خود درکشیده اند، به کیفر می رساند.

Messapie مساپی

بومی بوده است در جنوب باختری ایتالیا که امروز «اوترانت» خوانده می شود.

Megare مگار

شهری یونانی است در خاور آتن. چنان می نماید که این شهر را کوچندگان کاری و یلز بنیاد نهاده باشند. در روزگاران هومر، مگار وابسته به آتیک بوده است؛ اما به هنگام تازش دوریان از آن جدا می شود. این شهر را راهزنان در سده های میانی به ویرانی کشیدند؛ و از سال ۱۵۰۰ به این سوی تنها دهکده ای بوده است.

Melampus ملامپوس

که به معنی «مرد سیاه پای» است پور

منلاس Ménélas

پادشاهی آشایی بود که لاسه‌دمون را بر ستیفی بنیاد نهاد که از آن می‌توانستند گذارهای اوروتاس را پیش چشم داشته باشند. منلاس پس از پادشاه بومی تیندار، به پادشاهی رسید. هفت سال چونان راهزن بر دریاها تاخت؛ و تب را در مصر تاراج کرد. راهزنی در آن روزگار پیشه‌ای ارجمند شمرده می‌شد. او بر شهرک‌هایی چند از سرزمین هموار آرگولید فرمان راند. افسانه از او شوهری تیره‌روز ساخته است که در جستجوی بانوی بی‌وفایش هثن آشاییان را به یکبارگی برانگیخت تا جنگ‌آبزار بگیرند. در این داستان، به شیوه‌ای شاعرانه، گسترده‌گی و راهزنی آشاییان بازنموده شده است.

مور Maures

نامی است که رومیان به بربران آزاد و ناوابسته، و بیشتر به آنان که در خاور می‌زیسته‌اند، می‌داده‌اند. از سده ششم میلادی، این نام به مسلمانان آفریقا، به ویژه آنان که اسپانیا را فتح کردند داده شده است.

میرمیدون Myrmidons

مردمی در تسالی جنوبی بوده‌اند که بی‌گمان بنیاد آشایی داشته‌اند؛ و در درازای دره سپرشیوس جای گرفته بوده‌اند. در سروده‌های هومر، آنان پیروان آژاکس و آئیل شمرده شده‌اند.

میرمیدونان قهرمانی داشته‌اند که نام خود را از اوستانده‌اند.

میزن Miséne

پهلوانی تروایی بود، پوراٹول که نخست اولیس، سپس هرکول، سرانجام انه را یار و همراه گردید. دماغه میزن در ایتالیا، در کامپانی نام خود را از اوستانده است.

میسن Mycénes

دهکده‌ای است یونانی، در پلوپونز، در شمال آرگوس. ویرانه‌های شهر باستانی که پایتخت آرگولید بوده است و آگامنون بر آن فرمان می‌راند است، پیرامون دهکده به یادگار مانده است. میسن که بر پایه افسانه آن را پرسه بنیاد نهاده بود، در ۱۶۰۰ به قرازنای آبادانی و شکوفایی رسید؛ و در تمدن میسنی، بنیادترین شهر یونان بود. این شهر پایتخت خاندان آتره‌ای بود.

میکون Mycone

آبخوستی یونانی، در بخش شمال باختری از آبخوستهای میکلا، در میانه ناکسوس و تنوس.

میگدونی Mygdonie

در جغرافیای باستان، سرزمین مقدونیه بوده است، در شمال شالیسیدیک. — سرزمین میزی (آسیای کهن)، بر پروپونتید. — سرزمینی در «میان رودان» (بین‌النهرین) قرازین، در نزدیکی نیزب.

(لابیرنت) که ددال ساخته بود به زندان کرد. و هر سال هفت پسر و دوشیزه آتنی را بدو می فرستاد؛ تا از آنان توشه سازد. تزه توانست او را بکشد؛ و آتینان را از آن باج شگفت برهاند. این افسانه شاید از دلبستگی ناروای شهربانو با مردی کرتی به نام توروس (ورزا) برآمده باشد. ورزا، از دیگر سوی، خدایی کرتی بوده است که گویا آدمیان را برای او برخی می کرده اند.

مینوس Minos

قهرمانی کرتی، پور زئوس و اروپ بوده است. در مرزی میانه تاریخ و افسانه، او خدایگان توانای کنوسوس شمرده می شده است. مینوس راهزنان را درهم شکست؛ امپراتوری دریایی را بنیاد نهاد؛ و آنچه آن قانونگذاری دانا بود که در جهان فراسوی نیز در کنار اِثاک و رادامانت یکی از داوران مردگان شد. مینوس، در افسانه، شوهر پامیفائه، پدر آریان و فدن، دلباخته پروکریس و دیکتینا و میلا بود.

«مینوس» پیش نام فرمانروایان کرت بوده است که تبارشاهی آنان را نشان می داده است.

میماس Mimas

یکی از غولان بوده است، پور اورانوس و گائیا که زئوس او را به آذرخش از پای درانداخت.

مینرو Minerve

بغدخت پس کهن رومی بوده است که با آتنای یونانی یکی شمرده شده است. مینرو که شاید بنیادی ایتالیایی داشته است، با اتروسکان به رم آورده می شود. همراه با ژویتر و ژنون گروه سه گانه خدایان را در کاپیتول می سازد. مینرو چونان بغ نگاهبان رم، به ویژه خدای هنرمندان و صنعتگران شمرده می شده است. مینرو نماد شناخت و فرزاندگی بوده است.

مینسیو Mincio

رودی است در ایتالیای شمالی که شاخه ای از پیوست.

مینوتور Minotaure

غولی بوده است با تنه انسانی و سرورزا (گاوتر)، که از پیوند پامیفائه، زن مینوس با ورزایی سپید که پوزئیدون فرستاده بود، زاد. مینوس او را در مازی

ن

ناکسوس Naxos

آبخوستی یونانی است از گروه آبخوستهای سیکلاد. تراسیان در سده یازدهم پیش از میلاد در آن می زیسته اند. در روزگار

شکوفایی و نیرومندی، در زمان لیگدامیس خودکامه، ناکسوس چیرگی خود را بر آندروس و پاروس گسترده. در ۵۰۱ پیش از میلاد دیری در برابر ایرانیان پایمرداری

بوده‌اند. آنان در کاخهای زیر دریا، همچون شاهدختان می‌زیسته‌اند. پاره‌ای از آنان چون: تیس، آمفیریت، گالاته نقشی بنیادین در افسانه‌ها یافته‌اند.

نره Néré

پور مهین پونتوس، شوی دوریس، و پدر نره‌ایان بوده است. این «پیر دریا» دانایی بوده است که آینده را پیش می‌گفته است. برای اینکه به پرسشهای هرکول که می‌خواست نهانگاه همپریان را بداند، پاسخ ندهد به آب و به آتش دگرگون شد. در روزگاران کهن، او را نگاهبان رمه‌های شیر دریایی که از آن پوزئیدون بوده است، می‌دانسته‌اند.

نمه Némée

دره‌ای یونانی بوده است در آرگولید (پلوپونز)، بر راه کورینت به آرگوس. هرکول در آن شیری را کشت که آن سرزمین را به تباهی می‌کشید. بازیهای نمه‌ای در آن به انجام می‌رسید.

نوتس Nautés

کاهنی تروایی بود، نگاهبان پالادیوم. او همراه با آنه به ایتالیا رفت؛ و نیایی افسانه‌ای شد. مردم نوتیا را.

نوما Numa

نوماپومپیلوس دومین پادشاه افسانه‌ای رم (سده هفتم پیش از میلاد) بود. ساترمان دینی، پدید آوردن آموزشکده‌های دینی، و تقویم سپند، نیز آوردن خدایان ساینی را

ورزید؛ اما در ۴۹۰ به تاراج رفت. در ۳۷۹ بخشی از امپراتوری رم گردید. ناکسوس به مرمرهای زیبایش آوازه یافته است.

ناریکس Naryx

در جغرافیای باستان، شهری یونانی بوده است در لوکرید؛ بزرگترین شهر لوکریان در یونان بزرگ.

نئوپتولم Néoptolème

نام دیگر پیروس، پور آشیل بوده است.

نپتون Neptune

خدای دریا بوده است که او را با پوزئیدون خدای یونانی یکی شمرده‌اند. نپتون در آغاز خدای آبهای روان بود. پس از آنکه با پوزئیدون یکمان شمرده شد، خدای دریا شد؛ و نگاهبان ماهیگیران و زورقیانان. جشنهای بزرگداشت او، چونان خدای آب، در بیست و سوم ژوئیه، در زمان گرما و خشکی به انجام می‌رسید. این جشنها «نپتونالیا» خوانده می‌شد. نپتون را از سده سوم پیش از زادن مسیح، پرمشگاهی در رم، در دره، در میانه پالاتن و والانتن بوده است.

نرئید Néréides

«نره‌ایان» پریانی دریایی بوده‌اند، دختران نره. شمارشان در بنیاد پتجاه بوده است. اما تا هفتاد و هفت نرئید شناخته شده است. «نره‌ایان»، توآمان، هم نشان جنبش تند خیزابه‌ها، هم نشان دریای سبز و آرام

مازاتریلیان را پدید می‌آوردند؛ و در باختر، قلمرو ماسیلیان را. چون سوارانی توانا بودند رومیان و کارتاژیان را برمی‌انگیختند که با آنان پیمان بر بستند.

نیزا Nysa

نام چند کوه و چند شهر بوده است، به ویژه در یونان، در کاری، در هند-خاوری که آنها را به دیونیزوس ویژه می‌داشته‌اند. این واپسین شهر گویا در سرزمین نیزبان، در خاور ایندوس جای داشته است.

نیزوس Nisus

تراویسی جوان بود که همراه با انه به ایتالیا رفت؛ و مهر و دوستی او با اوریال در سروده‌های ویرژیل (انه اید) جاودانه شده است. به هنگام نبرد با روتولان، او کوشا در ستاندن کین اوریال از روتولان، به دست امواران طلایه‌دار دشمن کشته شد.

شده بود، نشان از کهنگی آیین او داشت. راهبگان او وستالان بوده‌اند. خربدو ویژه داشته شده بود.

وسپر Vesper

ناهید (ونوس) درخشان است که شامگاهان، به هنگام فروخفتن خورشید، پدیدار می‌شود.

ولتورن Vulturne

رود خدای ولتورنوس (امروز ولتورنو) بوده

به رم بدو بازمی‌خوانند. او را دارای توانهای جادویی می‌شمرده‌اند؛ و بر آن بوده‌اند که در اشکفتی، از اندرزاها و رهنمونیه‌های ژرری پری بهره‌مند می‌شده است.

نومیتور Numitor

پادشاه افسانه‌ای آلب بوده است، و پور پروکاس، پدر رئاسیلویا. پس از آنکه برادرش آمولیوس پادشاهی را به ستم از او ستاند، برادرزادگان او رموس و رومولوس او را از تخت به زیر آوردند؛ و نومیتور را به جای او در نشانند. آمولیوس آن دو را بر کرانه تیرنهاده بود.

نومیدیان Nomides

مردمی آفریقایی و بربر، به ویژه بیابانگرد بوده‌اند که تاریخشان تنها در روزگار رومیان دانسته است. نومیدیان در سده سوم پیش از میلاد، در خاور قلمرو پهن‌اور

و

والریوس Valerius

نام چند تن از سرداران و بلندپایگان رومی بوده است.

وستا Vesta

بغدختی رومی بوده است که او را با هتیا یکی می‌شمرده‌اند. او بغ اجاق خانواده شمرده می‌شده است؛ شاید آیین او از لاونیوم آورده شده باشد. پرستشگاه او که در رم، نه چندان دور از «فوروم» ساخته

است که در بزرگداشت او، جشنهای «ولتررنالیا» را در بیست و پنجم اوت برگزار می‌کرده‌اند.

ولسک **Volques**

مردمی باستانی در ایتالای آبخوسته‌ای (شبه‌جزیره‌ای) بوده‌اند که سرزمین آنان بر کرانه، در میانه آنتیوم و تراسینا می‌گسترده است. سرزمین ولسکان تنها در سدهٔ چهارم پیش از میلاد، به چنگ رومیان افتاد؛ و کوچ‌نشینهایی در آن پدید آوردند.

ولکان **Vulcan**

خدای رومی آتش و آهنکاری، و پور ژوپتر و ژونون بوده است؛ و پدر کاکوس. او خدایی کهن و ایتالیایی است، که

اتروسکانش می‌پرستیده‌اند؛ و نام او در بنیاد اتروسکی می‌نماید. آیین او چنان می‌نماید که در رم پیشینه‌ای کهن داشته است؛ و جشنهای ولکانی را از دیرباز در آن بر پای می‌داشته‌اند. پس از جنگهای «پونی»، ولکان هرچه بیش با هفائستوس یونانیان همانندی یافت؛ و یکی پنداشته شد.

ویربیوس **Virbius**

خدایی رومی بوده است، بس کهن و در بنیاد لاتین. ویربیوس را همزمان با دیان در «نمی» به آیین بزرگ می‌داشته‌اند. پنداشته شده است که ویربیوس نخستین کاهن این پرستشگاه بوده است.

ه

هارپی **Harpie**

در افسانه‌های یونانی، جاننداری فراسویی بوده است بالدار، دخت توماس والکتر. — هارپیان سه خواهر بوده‌اند به نامهای آیلو (تندباد)، اوکوپت (تیزپر) و کلانویا میلنو (تیره). هارپیان همچون زنانی بالدار، دارای چنگال نشان داده شده‌اند؛ گاه نیز به مرغانی می‌مانده‌اند، با سرزن. در افسانه‌ها، هارپیان همواره رباینده، دلمخت و تندرفتار شمرده شده‌اند. از دید هزیود، هارپیان بادهایند. از آن روی که خدایان سوگ و مرگند، با خدایان دوزخی

خشم یکسان پنداشته شده‌اند. نقشهای آنان، چونان دیوان سوگ و مرگ، بر گور هارپیان که در خانتوس در لیدیّه به دست آمده است، برجسته نگاشته شده است.

هارپالیس **Harpalyce**

شاهدختی جنگجوی بوده است، دختر هاراپالیسکوس، پادشاه کیرت.

هالزوس **Halésus**

پور آگامنون و پرزئیس بود. می‌گویند که پس از مرگ پدرش، که بر وی توطئه کرده بود، شهر فالری را در ایتالیا بنیاد نهاد. او در برابر انه ایستاد؛ و او را از فرود

هرمیون پیوند گرفت.

هزیون Hésione

نام سه زن قهرمان افسانه‌ای است که با دریا پیوند داشته‌اند. نامورترین آنان دختر لائومدون، پادشاه تروا و خواهر پریام است. به دستور نهانگویی، هزیون را بر کراته‌های ترواد که غولی دریایی آنها را به تباهی می‌کشید، درنهادند؛ تا غول او را برگردد و ببرد. هرکول هزیون را رها نید؛ و غول را کشت. لائومدون به هرکول زبان داده بود که به پاداش، اسبانش را بدو خواهد داد. اما پیمان به سر نبرد. پس هرکول تروا را به باد تاراج داد؛ هزیون را در ربود؛ و او را به زنی به تلامون داد.

هسپری Hespérie

در زبان یونانی به معنی بوم باختری است. هسپری نامی است که یونانیان به ایتالیا می‌داده‌اند؛ و رومیان به اسپانیا.

هکات Hecate

بغبانویی ماهی، دوزخی و دریایی بوده است، با سه چهره (گاه نیز دارای سه سر و سه پیکر شمرده شده است). از هکات که کمابیش خدایی نوین است، در سروده‌های هومری نشانی نیست. هکات دخت زئوس یا دخت پریئیس غول از آتیریا بود. او با پروکریس در آمیخت؛ و مام میلا گردید. ریشه و معنای نام او دانسته نیست. وی چونان بغبانویی اورفه‌ای، گمان می‌رود که از تراس برآمده باشد. سگ به

آمدن در ایتالیا بازمی‌داشت. اما به دست پالاس کشته شد.

هالیس Halys

در جغرافیای باستان، رودی بوده است در آسیای کهن که مرزی طبیعی را برای قلمرو هیتی پدید می‌آورده است. این رود امروز قزل ایرماق خوانده می‌شود.

هبر Hébre

رودی بوده است، در تراس که امروز «ماریتزا» نامیده می‌شود.

هرموس Hermos

در جغرافیای باستان، رودی بوده است در لیدیّه (آسیای کهن). این رود از فریژی برمی‌آمده است؛ پاکتول بدان می‌پیوسته است؛ از شمال سارد می‌گذشته است؛ و در شمال میثیرن به دریای اژه می‌ریخته است. می‌انگاشته‌اند که این رود زرخیز بوده است. هرموس امروز «قدیز ایرماق» خوانده می‌شود.

هرمیون Hermione

دخت میلاس و هلن بود. بر بنیاد اودیسه، او نئوپتولم (پیروس) را به شوهری برگزید. به سخن غننامه نویسان، هرمیون نامزد اورست بود. پیش از نبرد تروا، منلاس او را به نئوپتولم که یاری او در پیکار بایسته بود، نوید داد. هرمیون برای آنکه از آندروماک بانوی دیگونیوپتولم که زایا بود کین بتاند، اورست را به نزد خود فراخواند. اورست نئوپتولم را کشت؛ و با

بازگردانید. آندروماک به وفاداری یادمان او را پاس داشت. هکتور در ترواد پهلوانی مردمی گردیده؛ دیری در این سرزمین او را به آیین می‌ستودند.

هکوب Hécube

بانوی پریام و مام هکتور، پاریس و کاساندر بود. به هنگام جنگ ترواد، او کمابیش همهٔ فرزندانش را از دست داد؛ و گواه و نگران کشته شدن پریام در برابر دیدگانش بود. او را چونان کنیز به تراس بردند. در تراس، پادشاه این کشور پولیمنستور را که پرش پولیدور را از میان برده بود، کور کرد. هکوب یا به دست یونانیان کتته شده است؛ یا در هلنپونت فروجسته است؛ یا به ماده‌سگی دیگرگون گشته است.

هلن Hélène

که یکی از بنیادین‌ترین چهره‌ها در ایللیاد است، بانوی منلاس بود. او از تخمی زاد که لذا، بانوی تیندار به جهان آورد. به زودی، در زیبایی آوازه یافت. تزه او را ربود؛ و به آتیک برد. برادرانش کاستور و پولوکس او را رهانیدند؛ و به اسپارت بازآوردند. سپس تمامی قهرمانان یونان خواستار او شدند. تیندار که از خشم خواستگاران ناکام می‌هراسید، آنان را سوگند داد که در برابر هرکس که با گزینش هلن بر سر ناسازگاری باشد؛ و شوی او را به دشمن گیرد بایستند؛ هلن

این خدا ویژه داشته شده بود. به هنگام نور شدن ماه، برخیها و ارمغانهایی را بر مهربانهای او می‌نهاده‌اند. او بیغ نگاهبان دریانوردان شمرده می‌شد؛ اما در برابر، شب هنگام پیکره‌هایی پندارین و شبجهایی هراس‌آور را به سوی مردمان گسیل می‌داشت. پرستشگاههایی چند به نام او افراخته بوده است. آیین هکات در سدهٔ ششم پیش از میلاد به آتن راه جست. رومیان هکات را با تریویا، بغبانوی که نگارهٔ او را در چهارراهها می‌نهاده‌اند، یکی شمرده‌اند. در امپراتوری رم، هکات را، چونان بغبانوی جادوی دوزخی، گرمی می‌داشته‌اند.

هکتور Hector

قهرمان نامدار ترواد، پور پریام و هکوب بود؛ نیز شوی آندروماک. هکتور سالار سپاه تروایی بود؛ و ده سال در سایهٔ دلیری و جنگاوریش، واژگونی تروارابه واپس افکند، او پروتزیلاس را در شکست و کشت؛ با آژاکس و دیومد جنگید؛ ناوگان یونانی را به آتش کشید؛ و سرانجام پاتروکل را از پای درآورد. آشیل برای کین‌خواهی از هکتور از چادرش که شش ماه در آن گوشه گرفته بود، بیرون آمد؛ هکتور را در شکست و کشت؛ و لاشه‌اش را به ازابه‌اش بست؛ و سه بار بر گرد باروهای ترواد گرداند. آشیل به خواهش پریام لاشهٔ هکتور را بدو

امروز «موری اوکسی» خوانده می‌شود.

هلیکون Hélicon

کوهساری است در یونان، در بئوتی. سخنوران دربارهٔ چشمه‌سارانی که در دامنهٔ این کوهسار روانند داد سخن داده‌اند. بر ستیغ آن، پرستگاهی برای زئوس افراخته بوده است. در این بوم، آیین بغان هنر گسترش داشته است؛ و سخنوران در درازای سده‌ها، در جشنهای این بغان به سخنرایی و هم‌آوردی می‌پرداخته‌اند.

همون Hémon

پور کرئون، پادشاه تیب بود؛ و در آنتیگون سوفوکل از او سخن رفته است. او آنتیگون دخت اودیپ را دوست می‌داشت. آنگاه که آنتیگون مرگ‌ارزان شد، همون نتوانست پدرش را از کشتن او بازدارد، پس خود را بر پیکر وی درافکند و کشت. گونه‌هایی چند از این افسانه بازگفته شده است.

هیادها Hyades

پریانی دریایی بوده‌اند، دختران اطلس که به اخترانی در آسمان دیگرگون شدند.

هیپانیس Hypanis

در جغرافیای باستان، دو رود بوده است در اروپا که یکی از آن «بوک» نام داشته است، در سکستان؛ دیگری «کومان»، سرمتی.

منلاس را برگزید. پاریس، پور پریام، پادشاه تروا به اسپارت آمد. در آن زمان منلاس در اسپارت نبود؛ پاریس هلن را ربود. منلاس هم‌آوردان عشقی پیشین را به وفاداری به پیمان فراخواند. بدین مان جنگ تروا آغاز گرفت. پس از مرگ پاریس، هلن برادر او دئیوب را به شوهری برگزید؛ اما به هنگام وازگونی تروا او را به خشم یونانیان در سپرد و وانهاد. منلاس هلن را برگرفت؛ و هر دو به اسپارت بازرفتند. پس از یوه شدن، مگاپانت و نیکو مترات پسران نامشروع منلاس او را راندند. هلن به رودس رفت. که در آن پولیکسوی آرگوسی، زن پادشاه تیلولم فرمود که او را بکشند. بازگفته‌هایی دیگر از چگونگی مرگ او هست. او را به آیین در کشورهای چند گرامی می‌داشته‌اند. هلن همواره در چشم یونانیان نمونهٔ والای زیبایی ماند.

هلنوس Hélénus

پور پریام و هکوب، و برادر توآمان کاساتدر بود. او میر نهانگویان تروایی و جنگاوری دلیر به شمار می‌آمد. گویا به دنبال پیروس به اسپر رفت. و جانشین وی شد. افسانه‌هایی چند پس از روزگار هومری دربارهٔ او برجای مانده است.

هلوروس Hélioros

شهری سیسیلی بوده است، بر کرانهٔ خاوری، در نزدیکی دماغهٔ پاشیتوس.

Hippolyte هیپولیت

پورتز، پادشاه آتن، و زنی آمازونی به نام میلانیه یا آتیوپه، یا حتی هیپولیت بود. هیپولیت پارمائی تنها بود، و ستایندهٔ رمنده خوی آرتیمیس و شیفتهٔ شکار. فدر بانوی دوم تزه و نامادری هیپولیت به شوری گناه آلود، او را دوست می داشت. این شور و شیفتگی را آفرودیت در دل او برانگیخته بود. زیرا هیپولیت نیروی وی را خوار داشته بود. هیپولیت فدر را از خود راند. فدر در نزد تزه به دروغ و فریب هیپولیت را بدان بازخواند که خواسته بوده است دامانش را بیالاید. پادشاه خشم پوزیثیون را بر پور خویش برانگیخت؛ روزی، در آن هنگام که هیپولیت بر کنارهٔ دریا، در نزدیکی یَرزن ازابه می راند، از ازابه به زیر افتاد و کشته شد؛ زیرا غولی دریایی اسبان را هراسانیده بود؛ و آنها هیپولیت را به میانهٔ تخته سنگها کشیده بودند. بر بنیاد غننامه ای، اسکلیپوس هیپولیت را به زندگی باز آورد؛ و آرتیمیس او را به پرستشگاه خویش، در آریسی برد. از آن پس او را با ویریوس خدا که یار آرتیمیس بوده است، یکی پنداشته اند. هیپولیت را به ویژه در ترزن و آتن گرامی می داشته اند.

— هیپولیت دخت آرس و شهربانوی زنان آمازون بود. او کمربندی شگفتاور را،

چونان نشانهٔ پادشاهی، از آرس ستانده بود. آدیت، دخت اوریسته، سخت آن کمربند را می خواست؛ پس به هرکول فرمود که آن را برایش به دست آورد. پهلوان زنان آمازون را در شکمت؛ هیپولیت را کشت؛ و کمربندش را برگرفت. بر پایهٔ بازگفتی دیگر، هرکول هیپولیت را در بند کرد؛ و او را به زنی به تزه داد. تزه از این زن، هیپولیت پر آوازه را یافت که فدر بدو دل باخت.

Hydaspe هیداسپ

رودی بوده است در هند که اسکندر پس از پیروزی بر پوروس با هشتاد کشتی از آن گذشت.

Hyrcanie هیرکانی

در جغرافیای باستان، بومی بوده است در ایران، در جنوب خاوری دریای کاسپین، در میانهٔ مرغیانا و ماد.

Hyllos هیلوس

پور هرکول و دژانیر بود؛ او کومهٔ آتش مرگ را بر کوه اوتا برافروخت. هرکولیان را از ستم اوریسته که او را کشت پاس داشت. پس از خانه کردن در تب، کوشید تا هرکولیان را به پلوپوتز بازبرد؛ اما به دست اشوس، پادشاه آرکادی کشته شد. در میانهٔ این افسانه می توان نشانه هایی را از کوچهای دوریان بازیافت.

کتابهای منتشر شده

- | | |
|---|---|
| شیوه تحلیل رمان
حان پک
ترجمه احمد صدارتی | «آتالا» و «رنه» (چاپ سوم)
فرانموا رنه شاتوبریان
ترجمه میرجلال الدین کزازی |
| تاریخ آموزش و پرورش در قرن بیستم
و. ف. کانل
ترجمه حسن افشار | اروپایی ها (چاپ دوم)
هنری جیمز
ترجمه عباس خلیلی، فرشته داوران |
| ساحره سوزان
آرتور میلر
ترجمه فریدون فاطمی | بدایع الافکار فی صنایع الاشعار
ملاحین واعظ کاشفی سبزواری
به تصحیح میرجلال الدین کزازی |
| تاریخ خط
آلبرتین گاور
ترجمه عباس مخبر، کورش صفوی | بیکران سبز (گزیده اشعار)
سروده میرجلال الدین کزازی |
| تاریخ علم کمبریج
کالین ا. رنان
ترجمه حسن افشار | دردریای دری
(یادکرد شاعران پارسی گوی)
میرجلال الدین کزازی |
| سه رساله درباره حافظ (چاپ دوم)
یوهان کریستف بورگل
ترجمه کورش صفوی | پیشدرامدی بر نظریه ادبی
تری ایگلتون
ترجمه عباس مخبر |
| شش متفکر انگریستان سیالست
ه. ج. بلاکهام
ترجمه محسن حکیمی | تلماک (چاپ دوم)
فنون
ترجمه میرجلال الدین کزازی |

سه داستان (چاپ دوم)

گوستا و فلوبر

ترجمه میرجلال الدین کزازی

درباره فرهنگ

تی. اس. الیوت

ترجمه حمید شاهرخ

شیزوفرنی

مینگ. ت. تسوانگ

ترجمه مهشید یاسایی

وانهاده (چاپ دوم)

سیمون دوبوار

ترجمه ناهید فروغان

طلاق از دید فرزند

ایوت والچاک، شیلای برنر

ترجمه فرزانه طاهری

هنگ کنگ ۱۹۹۷

دیوید بوناویا

ترجمه رضا سنگل

ظهور و سقوط لیبرالیسم غرب (چاپ دوم)

آنتونی آریلاستر

ترجمه عباس مخیر

چهارپراگماتیت

اسرائیل اسکفلر

ترجمه محسن حکیمی

مرد دهم

گراهام گرین

ترجمه صمد مقدم

نگاهی تازه به معنی شناسی

فرانک. ر. پالمر

ترجمه کورش صفوی

فرهنگ واژه‌های فارسی سره

(فرهنگ عربی در فارسی معاصر)

فریده رازی

۵۰۴ واژه انگلیسی

«مطلقاً ضروری»

نوشته مری برامبرگ و دیگران

از گونه ای دیگر (مجموعه مقالات)

میرجلال الدین کزازی

قصیده لبخند چاک چاک (دفتر شعر)

سروده شمس لنگرودی

در جستجوی زمان از دست رفته
جلد اول (طرف خانه سوان)
مارسل پروست
ترجمه مهدی سحابی

رمان به روایت رمان‌نویسان
میریام آلتوت
ترجمه علی محمد حق شناس

رشد و شخصیت کودک
کاگان، موسن، و دیگران
ترجمه مهشید یاسایی

دیوان میرزا محمد باقر حسینی
میرزا محمد باقر حسینی
ویرایش و تصحیح از میرجلال الدین کزازی

واژه انگلیسی مناسب
نوشته و.س. فاوئر
ترجمه امیر دیوانی

اهلای انگلیسی

نوشته س.ه. برتن
ترجمه امیر دیوانی

زیباشناسی سخن پارسی، بیان
میرجلال الدین کزازی

سالهای حساس رشد (چاپ دوم)
(از تولد تا سه سالگی)
مریم امینائی

تکنولوژی و فرهنگ
آرنولد پیسی
ترجمه بهرام شالگونی

واتیکان و فاشیسم ایتالیا
جان پالارد
ترجمه مهدی سحابی

سقوط و ظهور شیوه تولید آسیائی
استیفن دان
ترجمه عباس مخبر

دو سال در بوتۀ ذوب
لیوزونگرن
ترجمه ضیاء حسینی

ریاضیات مدرسه در دهه ۱۹۹۰
جفری هاوسون، برایان ویلسون
ترجمه ناهید ملکی

حماسه درخت گلبنانو
سروده و نوشته محمد بیابانی

رخسار صبح (گزارش چامه ای از خاقانی)
میرجلال الدین کزازی

ویرژیل

انہ اید

میرجلال الدین کزازی

